

بسم الله الرحمن الرحيم

ثنوی ہفت اوزنک

جلد دوم

یوسف فرینجا، لیلی و محسن و خردنامه اکندری

نورالدین عبد الرحمن بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ھ ق. ۰)

تحقیق و تصحیح

اعلان خان فصیح راد حسین احمد تربت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷-۸۹۸ ق.

[هفت اورنگ]

مثنوی هفت اورنگ / نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه از: اعلاخان افصحزاد؛ تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت، اعلاخان افصحزاد؛ با همکاری انستیتو شرقشناسی و میراث خطی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب -- تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینه میراث، ۱۳۷۸.

ج ۲ -- (میراث مکتوب؛ ۵۸: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۵)

ISBN 964-6781-06-3 (2 VOL. SET)

ISBN 964-6781-03-9 (VOL. 1)

ISBN 964-6781-05-5 (VOL. 2)

Nur al-Din 'Abd al-Rahmān ibn Aḥmad Jāmi. Haft Owrang

ص.ع. به انگلیسی:

مثنوی لیلی و مجنون به تصحیح اعلاخان افصحزاد از طرف شعبه ادبیات خاور در سال ۱۹۷۴ در مسکو، مثنویهای تحفة الاحرار، سبحة الأبرار (و) خردنامه اسکندری به تصحیح حسین احمد تربیت در سال ۱۹۴۸ در مسکو و مثنوی سلامان و ابسال به تصحیح ظاهر احراری از طرف نشریات دانش در سال ۱۹۸۶ در دوشنبه (تاجیکستان) منتشر شد.

کتابنامه به صورت زیر نویس.

مبذرجات: ج. ۱- سلسله الذهب / جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا؛ سلامان و ابسال / ظاهر احراری؛ تحفة الاحرار (و) سبحة الأبرار / حسین احمد تربیت -- ج. ۲- یوسف و زلیخا (و) لیلی و مجنون / اعلاخان افصحزاد؛ خردنامه اسکندری / حسین احمد تربیت

۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق. الف. دادعلیشاه، جابلقا، مصحح. ب. جانفدا، اصغر، مصحح. ج. احراری، ظاهر، مصحح. د. تربیت، حسین احمد، مصحح. ه. افصحزاد، اعلاخان، ۱۹۳۵ - مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان. ح. عنوان: هفت اورنگ

۸ فا ۱ / ۳۳

ج ۱۷۹ هـ

۱۳۷۸

PIR ۵۷۰۱

۱۳۷۸

برگه فهرستنویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب

مرکز مطالعات ایرانی



مثنوی هفت اورنگ

جلد دوم

(یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامه اسکندری)
نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷-۸۹۸ ه.ق.)
تصحیح و تحقیق: اعلاخان افصحزاد و حسین احمد تربیت
با همکاری انستیتو شرقشناسی و میراث خطی

زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی

چاپ اول: ۱۳۷۸

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۵-۵ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴ (جلد ۱)

شابک: ۳-۵ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴ (دوره ۲ جلدی)

حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی

خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی

لیتوگرافی: نگارش؛ چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵

نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ - ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ - ۶۴۹۰۶۱۲



دریابی از فرهنگ پرنایه ایران اسلامی در سطح ملی حلقی موج می زند. این نخه ها، در حقیقت کارنامه دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت نامۀ ایرانیان است. برعمده هبرسلی است که این میراث پراج را پاس دارد و برای ساخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

بامنه کوششایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تبیع در آنها انجام گرفته و صد ها کتاب و رساله از ژرفای انبساط یافته هنوز کارنا کرده بسیار است و هزاران کتاب و رساله حلقی موجود در کتابخانه های اخل و خارج کشور شناسانده و منتشر شده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تبیع صحیح محجود نیاز دارد.

احیاء و نشر کتابها و رساله های حلقی و طیفه ای است بر روش محققان و مؤسسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مکرری را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای متحان و متحان و با مشارکت ناشران همی، در نشر میراث مکتوب اشتبه باشد و مجموعه ای از ژرفای از متون و منابع تحقیق به جامعه فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتري سربراہ مکتب

فهرست مطالب

یوسف و زلیخا	۱۷
افتتاح نامه به نام یگانه‌ای که چشمه روشن مهر از دریای نوالش یک نم است و	۱۹
ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب به تأمل در آن فرمودن	۲۱
دست برداشتن به مناجات به دستگیری ارباب حاجات	۲۲
تخصیص مناجات به ناظم بی‌دستگیری مشارک و مساهم	۲۳
نعت خواجه‌ای که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر	۲۴
در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذوالعرش سایه‌ایست و از	۲۶
لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن	۲۹
در تبرک جستن به ذکر خواجه که به مقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر	۳۱
در تمدح سلطانی که به موجب مدح السلطان یستنزل الامان مدحت او طیب	۳۲
در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان وحدت پریده و بر	۳۴
نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب به آن پیوستن	۳۶
دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اتمام سبب کتاب بر آن پیچیدن	۳۸
داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را	۴۰
نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب به باغستان شهادت آوردن و به	۴۱
در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود	۴۴
در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام	۴۸
وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه	۵۰
از مشاهده تغییر حال زلیخا گره تحیر به رشته تفکر کنیزان افتادن و	۵۳
خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن	۵۶

- ۶۰ به خواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی ...
- ۶۲ آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر به خواستگاری زلیخا و تنگدل ...
- ۶۵ فرستادن پدر زلیخا قاصدی به سوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بر وی و ...
- ۶۷ نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل به ...
- ۷۰ خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و به عزیمت استقبال برخاستن و لشکریان ...
- ۷۱ دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است ...
- ۷۴ در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر به مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار ...
- ۷۷ عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلّهف و تأسّف وی ...
- ۸۰ آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را علیه السلام از کنعان ...
- ۸۲ خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده ...
- ۸۴ مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حيله سازند که یوسف را از پیش ...
- ۸۵ رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه ...
- ۸۷ بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کنند و ...
- ۹۰ رسیدن کاروان به سر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یک بار دیگر عالم را ...
- ۹۲ رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام به حوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن ...
- ۹۳ به آب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و به قصد ...
- ۹۵ رسیدن زلیخا به درگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف ...
- ۹۷ به معرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را ...
- ۱۰۰ داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که به مال و جمال نظیر خود نداشت و ...
- ۱۰۴ تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتگاری نمودن وی مر او را به ...
- ۱۰۶ شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن ...
- ۱۰۸ تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را به حکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است ...
- ۱۰۹ مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف از وی ...
- ۱۱۱ پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهده شمع ...
- ۱۱۳ فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود کردن و ابا ...

- رفتن زلیخا به خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر ۱۱۵
- فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام به جانب باغ و تهیه اسباب وی کردن ۱۱۸
- رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا به ... ۱۲۰
- تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حيله‌ای که سبب مواصلت ... ۱۲۳
- عمارَت کردن دایه خانه‌ای که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کنند ۱۲۵
- خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام به سوی آن خانه و مطالبه وصال نمودن ۱۲۷
- در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام به خانه هفتم و بذل کردن ... ۱۳۱
- پیش رسیدن عزیز یوسف را بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن ... ۱۳۷
- کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام به جانب زندان و گواهی دادن ... ۱۴۰
- در دست از دهن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن ... ۱۴۲
- معدور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن ... ۱۴۷
- انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام به زندان و ... ۱۵۰
- در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام به زندان و فریاد و ... ۱۵۳
- بیطاقَت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه به ... ۱۵۷
- رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و ... ۱۶۰
- در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب ... ۱۶۳
- طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل ... ۱۶۵
- بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر وی را ... ۱۶۸
- در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلاي محبت ... ۱۷۱
- آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه‌ای ساختن تا از آواز ... ۱۷۵
- گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن و بعد از آن به خانه رفتن ... ۱۷۸
- آمدن زلیخا به خلوتخانه یوسف علیه السلام و به دعای وی بینایی و جمال و ... ۱۸۰
- نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را به فرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی ۱۸۳
- غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای وی ... ۱۸۶
- خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود ... ۱۸۹

- وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی ۱۹۱
- شکایت از فلک پر نیکایت که ازدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را ۱۹۶
- در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک ۲۰۰
- در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حسیض خویشنداری و خودپسندی ۲۰۴
- خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض کرام ابقاهم الله ۲۰۷

۲۱۱ لیلی و مجنون

۲۱۳ مقدمه

۲۲۵ [آغاز]

- دست فکرت در سلسله ممکنات زدن و به ذروه توحید واجب بر آمدن ۲۲۷
- نخل خامه رطب بار پیراستن و نخلستان نعت خواجه ابرار به آن آراستن ۲۲۹
- پایه معراج سخن را از قمه عرش گذرانیدن و به اول درجه از درجات معارج ۲۳۱
- در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان ۲۳۳
- در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب ۲۳۵
- در ذکر بعضی رفتگان از دایره ماه و سال و دعای بعضی مرکز نشینان نقطه حال ۲۳۷
- آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر پر دگیان ۲۴۰
- داستان مایل شدن مجنون به یکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و ۲۴۳
- گرم شدن مجنون از سماع آوازه لیلی و آهنگ مقام او کردن و چون شکاریان ۲۴۵
- افسانه شب گذرانیدن مجنون و لیلی از جمال هم دور و از وصال یکدیگر مهجور ۲۴۸
- رفتن مجنون روز دیگر به قبیله لیلی و ملاقات کردن با وی و به جهت ۲۵۰
- گذاشتن مجنون ناقه بچه دار را که در وقت استغراق وی در محبت لیلی ۲۵۴
- در محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن آن ۲۵۶
- عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تأکید کردن آن به سوگندان گوناگون ۲۵۹
- استفسار کردن اهل قبیله مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی ۲۶۲
- خبر یافتن پدر مجنون از عشقبازی وی با لیلی و نصیحت کردن در آن باب ۲۶۴
- دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از معشوقان قبیله ۲۶۷
- غمازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را ۲۷۱

- ۲۷۴ رفتن مجنون پیش لیلی و به بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر ...
- ۲۷۶ رفتن مجنون به حج بعد از اجازت خواستن از لیلی
- ۲۷۹ واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی
- ۲۸۳ خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن
- ۲۸۴ رفتن مجنون به خانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می بود و منع کردن پدر ...
- ۲۸۷ خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانه همسایه لیلی و به ...
- ۲۹۱ پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن ...
- ۲۹۵ ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون
- ۲۹۹ دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن که ...
- ۳۰۷ در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گردباد
- ۳۱۰ باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن وی بر یاد لیلی کردن وی
- ۳۱۳ ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیله لیلی به غارت ...
- ۳۱۷ حکایت کردن کُتیر شاعر عاشق عزه از مجنون پیش خلیفه
- ۳۲۰ رسیدن کُتیر به روضه پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن
- ۳۲۳ شنیدن خلیفه آوازه مجنون را در عشقبازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی
- ۳۲۸ صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن با قافله وی
- ۳۳۱ رسیدن مجنون در قافله لیلی به کعبه و در مناسک حج با وی عشق باختن
- ۳۳۳ دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی
- ۳۳۹ شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن
- ۳۴۳ زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسیان بگسستن ...
- ۳۴۶ میهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز شدن با مرغی که از جفت خود ...
- ۳۵۱ نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه اختیار وی ...
- ۳۵۴ رسانیدن قاصد نامه لیلی را به مجنون و خواندن وی آن نامه را
- ۳۵۹ جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را
- ۳۶۲ بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی

- خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب ... ۳۶۴
- رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی ... ۳۶۷
- پوست پوشیدن مجنون و به میان گوسفندان لیلی درآمدن و به حوالی ... ۳۷۲
- رفتن مجنون به طفیل گدایان به خیمه‌گاه لیلی و شکستن لیلی کاسه وی را ... ۳۷۶
- ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار مراجعت او ... ۳۷۹
- خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و به زیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن ... ۳۸۴
- مراجعت کردن اعرابی بار دیگر به زیارت مجنون و بعد از جست و جوی ... ۳۸۶
- در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز به معنی حقیقت رسیده بود ... ۳۹۰
- رفتن آن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون را به وی رساندن و ... ۳۹۲
- بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و ... ۳۹۴
- صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیت ... ۳۹۶
- در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی ... ۴۰۱
- در نصیحت فرزند ارجمند رزقه‌الله تعالی سعاده الدارین و اوصله من مضیق ... ۴۰۲
- در ختم کتاب و خاتمه خطاب ... ۴۰۴
- پیوست ... ۴۰۹

۴۱۵ خرد نامه اسکندری

۴۱۷ [آغاز]

- مناجات در اظهار افتادگی عجز و پیری و به پایمردی عنایت استدعای دستگیری ... ۴۱۹
- در نعت خواجه‌ای که دیباچه کمال او «کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین» ... ۴۲۰
- پایه معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایه معراج خواجه پرداختن ... ۴۲۱
- در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبیداللهی لا زالت ایام بقائه ... ۴۲۴
- در مدحت سایه خدا که سایه بودن وی مر آن حضرت را چون آفتاب بر همه ... ۴۲۵
- جواب از این سؤال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای اکثر ... ۴۲۷
- گوش خالی فرزند ارجمند را به گوهر پند گوهر بند کردن و لوح ساده‌اش ... ۴۲۸
- در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی به طریق تجرید ... ۴۲۹
- حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده با آن پیر زال در بادیه قناعت ... ۴۳۱

- گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومه از عیب تکلف ... ۴۳۲
- حکایت آن خاد که گوش بر افسانه غوک نهاد و نقد را به امید نسیه از دست بداد ... ۴۳۵
- آغاز سخن گستری به شروع در خردنامه اسکندری ۴۳۷
- معارضه حکیم و لئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و ... ۴۳۹
- داستان آفتاب دولت فیلقوس به سر دیوار رسیدن و آینه اسکندری را ... ۴۴۰
- حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه او را پرسید ۴۴۲
- داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر بر ... ۴۴۴
- حکایت پسر مهتر ده که چون با پدر مشاهده حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد ... ۴۴۶
- خردنامه ارسطاطالیس ۴۴۷
- حکایت آن اشتر که به مشورت روباه در آب خسیید و در آخر بار وی ... ۴۴۹
- خردنامه افلاطون ۴۵۱
- حکایت آن راستگوی که از ناراستی کج اندیشان به مسافرت بسیار سخن ... ۴۵۴
- خردنامه سقراط ۴۵۵
- حکایت آن مرغ ماهیگیر که حيله‌ای ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت ۴۵۹
- خردنامه بقراط ۴۶۱
- حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم ۴۶۵
- خردنامه فیثاغورس ۴۶۶
- حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت، می خورد و می گریست که ... ۴۶۸
- خردنامه اسقلینوس ۴۶۹
- حکایت آن نوخاسته تن به جامه آراسته که جامه هایش نغز و ... ۴۷۰
- خردنامه هرمس ۴۷۱
- حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی منزل ساخت و ... ۴۷۳
- داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر ... ۴۷۴
- حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه اش را ... ۴۷۶
- خردنامه اسکندر ۴۷۷

- ۴۸۰ حکایت سبب نارسیدن خلیفه به آن کنیزک نو رسیده
- ۴۸۰ در نصیحت مجرّدان که به صحبت زنان آب خود نریزند و وصیّت ...
- ۴۸۲ حکایت پرویز با آن ماهیگیر که چون ماهی درم ریزش کرد و به نصیحت ...
- ۴۸۴ داستان خاقان چین که تحفۀ حقیر به اسکندر فرستاد و به حکمتی ...
- ۴۸۶ حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت، بر نداشت که ...
- ۴۸۷ داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت در آن پیچیدن و ...
- ۴۸۸ حکایت آن جوان رعا که جامه‌های عید پوشید و به نظر عجب در خود ...
- ۴۸۹ داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی
- ۴۹۰ حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه
- ۴۹۱ داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر ...
- ۴۹۳ داستان رسیدن اسکندر به زمین هند و ملاقات وی با حکیمان ایشان
- ۴۹۵ حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت به دریا فکنده که بعد از نجات ...
- ۴۹۶ داستان رسیدن اسکندر به شهری که همه مردم پاکیزه روزگار بودند و ...
- ۴۹۹ حکایت آن حکیم از مردم بر کرانه و سؤال و جواب او با پادشاه زمانه
- ۵۰۰ داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاهزاده گریزان از تخت و افسر و ...
- ۵۰۳ داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا به فرشته کوه قاف و طلب نصیحت از وی
- ۵۰۵ حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن ...
- ۵۰۷ ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن وی به سوی مادر
- ۵۱۱ داستان وصیّت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت ...
- ۵۱۲ حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهره تو آن است و ...
- ۵۱۳ داستان وفات اسکندر و ندبه حکیمان بر وی
- ۵۱۴ ندبه حکیم اوّل
- ۵۱۵ ندبه حکیم دوم
- ۵۱۵ ندبه حکیم سوم
- ۵۱۶ ندبه حکیم چهارم

۵۱۶		ندبه حکیم پنجم
۵۱۶		ندبه حکیم ششم
۵۱۶		ندبه حکیم هفتم
۵۱۷		ندبه حکیم هشتم
۵۱۷		ندبه حکیم نهم
۵۱۷		ندبه حکیم دهم
۵۱۷		داستان بردن تابوت اسکندر به اسکندریه و تعزیت گفتن حکیمان مادرش را
۵۱۹		تعزیت گفتن حکیم اول
۵۱۹		تعزیت گفتن حکیم دوم
۵۲۰		تعزیت گفتن حکیم سوم
۵۲۰		تعزیت گفتن حکیم چهارم
۵۲۱		تعزیت گفتن حکیم پنجم
۵۲۱		عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را
۵۲۲		تعزیت نامه ارسطو به مادر اسکندر
۵۲۳		جواب نوشتن مادر اسکندر نامه ارسطو را
۵۲۵		در بیوفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آینده در وی به محنت زید و ...
۵۲۷		حکایت عمر گذرانیدن دیوانه بلخی از گریه بسیار به شوری و تلخی
۵۲۸		به ختم پنجمین انگشت از پنجه این کُتب پنجگانه که دست قوی بازوان را ...
۵۳۱		کشف الابیات
۵۳۳		یوسف و زلیخا
۶۰۳		لیلی و مجنون
۶۷۱		خرد نامه اسکندری



يوسف و زليخا

بسم الله الرحمن الرحيم

گلی از روضه جاوید بنمای وز این^۱ گل عطر پرور کن دماغم به نعمتهای خویشم کن شناسا زبانم را ستایش پیشه گردان بر اقلیم سخن فیروزیم بخش ز گنج دل زبان را کن گهر سنج معطر کن ز مشکم قاف تا قاف ز عطر نامه را عنبر فشان کن وز آن نامه بجز نامی نمانده ست نمی یابم صدایی زان^۲ ترانه تهی خمها رها^۳ کردند و رفتند که باشد بر کفش زان باده جامی ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری	آلهی غنچه امید بگشای بخندان از لب آن غنچه باغم درین محتسرای بی مواسا ضمیرم را سپاس اندیشه گردان ز تقویم خرد بهروزیم بخش دلی دادی ز گوهر گنج برگنج گشادی نافه طبع مرا ناف ز شعرم خامه را شکر زبان کن سخن را خود سرانجامی نمانده ست درین خمخانه شیرین فسانه حریفان باده ها خوردند و رفتند ببینم پخته ای زین بزم و خامی^۴ بیا جامی^۵ رها کن شرمساری	۵ ۱۰

افتتاح نامه به نام یگانه ای که چشمه روشن مهر از دریای نوالش یک نم است

و دفتر ملون سپهر از آیات کمالش یک رقم

شنایش جوهر تیغ زبانهاست نم از سرچشمه انعام او یافت هزاران نکته باریک چون موی ز دندان شانه را داندانه کرده^۶	به نام آن که نامش جرز جانهاست زبان در کام کام از نام او یافت خرد را زو نموده دمبدم روی پی آن مو زبان را شانه کرده	۱۵

۴. ج ز : بزم خامی.

۳. ج و : خمخانها.

۲. ج : زین.

۱. ج : وزان.

۶. د : ابیات ۱۶ و ۱۷ حذف شده.

۵. ز : ساقی.

تعالی الله زهی قیوم دانا
 فلک را انجمن افروز از انجم
 ۲۰ مرتب ساز سقف چرخ دایر
 به ناف غنچه گل را نافه پیوند
 قصب باف عروسان بهاری
 بلندی بخش هر همت بلندی
 گناه آموز رندان قدح خوار
 ۲۵ انیس خلوت شب زنده داران
 ز بحر لطف او ابر بهاری
 ز کان جود او باد خزانی
 ز شکرش پر شکر کام شگرفان
 وجودش آن فروزان آفتاب است
 ۳۰ گراز خورشید و مه دارد نهان روی
 به ما زان منت هستی نه آمد
 ز بام آسمان تا مرکز خاک
 فرود آییم یا بالا شتایم
 میرا ذاتش از چونی و چندی
 ۳۵ ز بیچونیش چون و چندها هست
 خرد در ذات او آشفته رایی
 اگر بنهد^۶ به لطف خود قدم پیش
 چو خیزد صدمت صیت جلالش

توانایی ده هر ناتوانا
 زمین را زیب انجم ده به مردم
 فراز چار دیوار عناصر
 ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
 قیام آموز سرو جویباری
 به پستی افکن هر خود پسندی
 به طاعت گیر پیران ریاکار
 رفیق روز در محنت گزاران
 کند خار و سمن را آبیاری^۱
 کند فرش چمن را زرفشانی^۲
 ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
 که ذره ذره از وی نوریاب است
 فتد در عرصه نابودشان گوی^۳
 که هست و هستی و^۴ هستی ده آمد
 اگر صد پی به پای^۵ وهم و ادراک
 ز حکمش ذره ای بیرون نیایم
 میرا تر ز پستی و بلندی
 بلندان با علو قدر او پست
 طلب در راه او بی دست و پایی
 شود زو دوری ما دمبدم بیش
 بود در بارگاه لایزالش

۱. ج: ز بحر لطف و ابر نوبهاری کند فرش زمین را دژ نثاری.

۲. ب: مصرع دوم بیت ۲۶ و مصرع اول بیت ۲۷ حذف شده؛ ه: این بیت نیست.

۳. ج: بیت حذف شده. ۴. ج: نیست را. ۵. چ: ره بپای.

۶. ج د ه ز: ننهند.

ملک شرمنده از نادانی خویش
 همان بهتر که ما مشتی^۱ هوسناک
 فلک حیران ز سرگردانی خویش
 کنیم آینه از زنگ هوس پاک
 ز بود خود فراموشی گزینیم
 پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب به تأمل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی
 تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ
 چرا زان آشیان بیگانه گشتی
 بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک
 ببین در رقص ازرق طیلسانان
 همه دور شباروزی^۴ گرفته
 ولی هر یک^۵ چو گوی از جنبش^۶ خاص
 یکی از غرب رو در شرق کرده
 شده گرم از یکی هنگامه^۷ روز
 یکی حرف سعادت نقش بسته
 چنان گرمند در منزل بریدن
 ز رنج راهشان فرسودگی نی^۸
 چه داند کس که چندین در چه کارند
 به هردم تازه نقشی می‌نمایند
 عنان تا کی به دست شک سپاری
 خلیل آسا در ملک یقین زن
 کنی مانند طفلان خاک بازی
 که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
 چو دوان جغد^۲ این ویرانه گشتی
 بپر تا لنگر ایوان افلاک
 ردای نور بر^۳ عالم فشانان
 به مقصد راه فیروزی گرفته
 به چوگان ارادت گشته رقص
 یکی در غرب کشتی غرق کرده
 یکی شب را^۹ شده هنگامه افروز
 یکی سر رشته دولت گسسته
 کزین جنبش ندانند آرمیدن
 میان را درد و پا را سودگی نی^۹
 همه تن رو شده رو در که دارند^{۱۰}
 ولیکن نقشبندی را نشایند
 به هر یک روی «هَذَا رَبِّي» آری
 نواهی «لَا أَحِبُّ إِلَّا فُلِينَ» زن

۱. د و : مشتی. ۲. ج د ز : جغد. ۳. د : در. ۴. ج : شبانروزی.

۵. الف : هر کس. ۶. ز : جنبشی. ۷. الف و : یکی را شب.

۸. ج : ردیف «نه». ۹. ج : دمی آرامش و آسودگی نی. ۱۰. و : بیت حذف شده.

- ۶۰ کم هر وهم و^۱ ترک هر شکی کن
یکی بین و یکی دان^۴ و یکی گوی
ز هر ذره بدو رویی و راهیست
بود نقش دل^۵ هر هوشمندی
به لوحی گر هزاران حرف^۶ پیداست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی
به خشت از کلک انگشتان نوشته ست
۶۵ ز لوح خشت چون این حرف خوانی
به عالم این همه مصنوع ظاهر
چو دیدی کار رو در کارگر دار^۷
دم آخر کزان کس^۸ را گذر نیست
بدو آر^۹ از همه روی ارادت
- رخ «وَجَّهْتُ وَجْهِيَ» در^۲ یکی کن^۳
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
بر اثبات وجود او گواهیست
که باید نقشها را نقشبندی
نیاید بی قلمزن یک الف راست
برون از قالب نیکو سرشتی
که آن را دست دانایی سرشته ست
ز حال خشت زن غافل نمانی
به صانع چون نهی مشغول خاطر
قیاس کارگر از کار بردار
سر و کار تو جز با کارگر نیست
و زو جو^{۱۰} ختم کارت بر سعادت^{۱۱}

دست برداشتن به مناجات به دستیاری ارباب حاجات

- ۷۰ خداوندا ز هستی ساده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی
ز ضعف ناتوانایی^{۱۳} رهاندی
فرستادی به ما^{۱۴} روشن کتابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم
۷۵ تو نگذشتی ز دستور عنایت
- ز بیم^{۱۲} نیستی آزاده بودیم
به قید آب و گل پابست کردی
ز نادانی به دانایی رساندی
به امر و نهی فرمودی خطابی
گاهی افراط و گه تفریط کردیم
به نافرمودنیها پا فشردیم
نیپوشیدی ز ما نور هدایت

۱. ز: «و» نیست. ۲. ز: بر. ۳. ج: بیت نیست. ۴. ز: یکی دان و یکی بین.
۵. الف: دلی. ۶. ج: نقش. ۷. د: آر. ۸. د: که کس رازان.
۹. ج: بگردان. ۱۰. ج: که گردد. ۱۱. و: بیت حذف شده. ۱۲. ز: مرا.
۱۳. ج: ناتوانیها. ۱۴. ز: مرا.

بر آن^۱ نور از تو گیرم پوششی نیست
 ز ناکوشیدن خود در خروشیم
 چو دانا همچو نادان گشته غرق است
 ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ
 در آن تنگی که ما باشیم و آهی^۳
 ازان ره خوان^۴ سوی درگاه ما را

۸۰

تخصیص مناجات به ناظم بی‌دستیاری مشارک^۵ و مساهم^۶

من آن مرغم که دامم دانه توس
 تویی کاسباب کارم ساز کردی
 کرامت کردی از خدمت پسندی
 به راحت سرمه سا^{۱۰} کردی جبینم
 زبانم را به ذکر خود گشادی
 به شیرینی و چربی از زبانم
 نه بر دندان ازو^{۱۲} کوبی رسیده
 به شکر آن شکر گفتاریم ده
 به بدگفتن زبان من مگردان
 ز کلکم گر جهد حرف خطایی
 خط عفوم بر آن^{۱۳} حرف خطاکش
 گیاهی‌ام وفا پرورده تو
 سرم هست از هوا هر سوی^{۱۴} مایل

۸۵

۹۰

۹۵

۱. ج: بدان. ۲. ز: از. ۳. ز: باشیم آهی. ۴. ج: بر.
 ۵. الف: مشارکت. ۶. ج: مناهم؛ د: این سرلوحه را ندارد. ۷. د: چشم از.
 ۸. د: این بیت نیست. ۹. ه: وجودم. ۱۰. ج: سرمه سان.
 ۱۱. ج: یاد ذوق. ۱۲. د: ازان. ۱۳. د: بدان. ۱۴. ز: سوست.

گلی کان پای من گیرد به کویت
 چو غنچه یکدلّم گردان درین باغ
 درین ره حاصلی چون^۱ یکدلی نیست
 نبیند پسته^۲ یک مغز خندان
 چو خوشه پرورد صد دانه در بر
 چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار
 گناه من اگر^۳ از حد برون است
 اگر باشد دو صد خرمن گناهم
 وگر^۴ باشد ز عصیان صد کتابم
 به هر گلرخ که کردم سرخ دیده
 خیال روی او^۵ از دیده شویم
 نظر گر سعی در بی‌ایم کرد
 دو چشم من دو رود است از ندامت
 ازین سودا رسم شاید به سودی
 ازان گل به که ندهد رنگ و بویت
 چو^۶ لاله کن نشانمدم به یک داغ
 دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
 چو بادام دو مغز آزار سندان
 به هر دانه رسد تیغیش بر سر
 نیابد^۷ با هزاران خنجر آزار
 هزاران بار ازان فضلت فزون است
 توانی سوختن از^۸ برق آهم^۹
 توانی شستن از چشم پر آبم
 کنون از هر مژه خونم چکیده
 از آنرو^{۱۰} اشک سرخ آید به رویم
 سرشک آبی به روی کارم آورد
 همین بس آبرویم در^{۱۱} قیامت
 رسان از من به پیغمبر^{۱۲} درودی

نعت خواجه‌ای که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت

بر پشت علیه من الصلوات افضلها^{۱۳} و من التحیات اکملها

۱۱۰ محمّد کش قلم چون نامور ساخت
 خط لوح عدم زان حرف حک شد
 ز میمش حلقه طوق کمر ساخت
 ازان سر حلقه ملک و ملک شد
 خرد با جمله دانش حاش لّه
 مـثـمـن روزنی از هشت گلشن
 درین دیر مسدّس زوست روشن

۱. الف : چون. ۲. ج : جز. ۳. ب ه ز : نیاید. ۴. ه : این کلمه نیست.
 ۵. د : سوخت از یک. ۶. د : این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۷. و : اگر.
 ۸. الف : کلمه «او» افتاده است. ۹. ج : این. ۱۰. د : تا.
 ۱۱. الف : پیغامبر. ۱۲. ه : این دو کلمه نیست. ۱۳. و : جانش.

- ۱۱۵ چه نام است این که در دیوان^۱ هستی
زبانم چون زوی حرفی سراید
چو نام اینست نام آور چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم
خدا بر سروران سرداریش داد
۱۲۰ چو آدم در ره هستی قدم زد
ز جودش گر^۵ نگشتی راه مفتوح
خلیل از وی نسیمی^۶ یافت کآتش
مسیح از مقدم او مزده گویی
به مصر جاهش از کنعان رسیده
۱۲۵ در آن وادی که صالح ناقه کش بود
ز بستان وفا آزاده سروی
قدش را پایۀ گردون خرامی
به بالا سایه بان چتر سحابش
چو مه را بر سپر تیر^۹ اشارت
۱۳۰ دو نون شد میم دور^{۱۰} حلقه ماه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت
نبودش خط ولی زد خط تخجیل
خرامان سرو وی از سایه آزاد
- سر دین پروران شد پایمالش
بر او نگرفته نامی^۲ پیشدستی
دل و جانم ز لذت پر برآید^۳
مکرمتر بود از هر چه باشد
مکرمتر ویست از هر مکرم
ز خلیل انبیا سالاریش داد
ز مهر روی صبح آراش^۴ دم زد
نبردی ره به جودی کشتی نوح
بر او شد همچو خرم گلستان خوش
کلیم از مشعل او شعله جویی
غلامی بود یوسف زر خریده
به یاد محملش با فاقه^۷ خوش بود
ز باغِ اِصطفیٰ رعنا^۸ تذروی
لبش را مایهٔ یحییٰ العظامی
چو زرین قبه بر چتر آفتابش
زد از سبابة معجز بشارت
چهل را ساخت شست^{۱۱} او دو پنجاه
رقم زد خط شق بر مه به انگشت
به کلک نسخ بر تورات و انجیل
جهان از سایهٔ سرو وی آباد^{۱۲}

۱. د: درین میدان. ۲. و: نام. ۳. د: بیت حذف شده.

۴. ج: آساش. ۵. ج: چون. ۶. ج د: نصیبی. ۷. و ز: ناقه.

۸. ج: زیبا؛ د: نازک. ۹. ج ز: سر تیر. ۱۰. ج: دور میم. ۱۱. د: شست.

۱۲. د: از سایهٔ وی باد آباد.

۱۳۵ ز سـایه بـود بـرتر پـایه او
تنش را بود^۱ جان^۲ پاک مایه
فلک همچون زمین چون^۳ سایه دارش
به سنگ از^۴ دست دشمن لعل او خست
اگر چه کور شد زان^۵ چشم هر خام
دهانش بود از دُر حُقَّة پُر
یکی دینار بود از حلم^۶ و فرهنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری
پی دیوار ایمان بود کارش
کجا در راه دین درد آزمایی
دوای جان جامی درد او باد

۱۴۰ زمین و آسمان در سایه او
ندید از جان کسی بر خاک سایه
ندید^۷ افتاد در پا سایه وارش
به مشت^۸ ریگ پشت جمله بشکست
چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
شد از خون دُرَج مرجان حُقَّة دُر
محک آمد پی دینارش آن سنگ
نشد ظاهر بجز کامل عیاری
ولی شد چار دای^۹ از چار یارش
که تا یابد به هر دای^{۱۰} دویی
دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذوالعرش سایه ایست و از

معارج قدر آن از ذروه عرش تا حضيض فرش پایه ای

۱۴۵ شبی دیباجه صبح سعادت
ز قدر او مثالی لیلۃ القدر
سواد طره اش خجلت ده حور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده
به مسمار ثوابت چرخ سیار
گرفته گرگ و میش آرام در وی

ز دولتهای روز افزون زیادت
ز نور او براتی لیلۃ البدر^{۱۱}
بیاض غره اش «نور علی نور»
هوایش اشک شبنم دانه کرده
بیسته بر^{۱۲} جهان درهای ادبار
گوزن و شیر با هم رام در وی

۱. د : داد.	۲. ج : جانی.	۳. ج : شد.	۴. ج د و : پدید.
۵. ز : ار.	۶. ج ز : بمشتی.	۷. شد زو.	۸. ز : علم.
۹. د : دار.	۱۰. د و : دردی.	۱۱. ج : لیلۃ القدر.	۱۲. و : در.

طرب را^۱ چون سحر خندان از ولب
 درین شب آن چراغ چشم^۲ بینش
 چو دولت شد ز بدخواهان نهانی
 به پهلوی تکیه بر مهد زمین کرد
 ۱۵۵ دلش بیدار و چشمش در شرک خواب
 در آمد ناگهان ناموس اکبر
 بر او مالید پر کای خواجه برخیز
 برون بر یک زمان زین خواب گهرخت
 پسیچ راه عرشت^۵ کردم اینک
 ۱۶۰ جهنده بر زمین خوش باد پایایی
 چو عقل مینوی افلاک گردی
 نه دست کس عنان او بسوده
 چو آن دل کز بتان دارد فراغی
 گرش بایستی آخور بهر خوردن
 ۱۶۵ ز زین بی رنج پشت ناز نیش
 از آن دولت سرا چون خواجه دین
 شد از سبوحیان گردون صدا ده
 زد از سم آن^۹ براق برق رفتار
 زدش در نیم لحظه^{۱۰} بلکه کمتر

گریزان روز محنت زو شباشب
 سزای آفرین از آفرینش^۳
 سوی دولتسرای ام هانی
 زمین را مهد جان نازنین کرد
 ندید چشم بخت^۴ این خواب در خواب
 سبک روتر ازین طاووس اخضر
 که امشب خوابت آمد دولت انگیز
 تو بخت عالمی بی خواب به بخت
 براقی^۶ برق سیر آوردم اینک
 پرنده در هوا فرخ همایی
 چو فکر هندسی گیتی نوردی
 نه از پای رکابش گشته سوده
 ندیده ران او آسیب داغی
 گرفتش شغل او^۷ گردون به گردن
 ندیده رنجی^۸ از کس پشت زینش
 خرامان شد به عزم خانه زین
 که «سبحان الذی آسری بعبده»
 ز مکه سگه بر اقصی درم وار
 ز دور کاسه سم حلقه بر در^{۱۱}

۱. ز: «را» افتاده. ۲. ج: و چشم و.

۳. د: این بیت تکرار شده:

درین دیر مسدس زوست روشن

مثنی روزنی از هشت گلشن.

۴. د: بد. ۵. ج: عزت؛ و ز: عشرت.

۶. ج د ه و ز: براق.

۷. ه و ز: آن. ۸. ج د و ز: رنج.

۹. الف: کلمه «آن» افتاده است.

۱۰. ج: زده در نیم ساعت.

۱۱. د: بیت حذف شده.

- ۱۷۰ در آن مسجد امام انبیا شد
وز آنجا شد بر این فیروزه خرگاه
کشیدش بر جبین داغ غلامی
وز آنجا^۲ شد به بالاتر سبک خیز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ
۱۷۵ به قصد شستن پا زین گلابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام
فشاند از لعل لب بر مشتری دُر
به هفتم کاخ چون نعلین سودش
وز آنپس قصر هشتم ساخت مسکن
۱۸۰ بنات النعش و پروین لب گشودند
ز مهر^۹ شمع رویش نسر طایر
فتاد از شوق سرو دلربایش
چو شلب چرخ طلس عبره^{۱۰} اندیش
وز آنجا چون به شاخ سدر مره جست
۱۸۵ به تدبیرش سرافیل از کمین جست
چو رفر شد مشرف از وجودش
به دست عرش تن چون خرقه گذاشت
گلی بردند ازین دهلیزه پست
جهت را مهره از ششدر رهانید
- صف پیشینیان را پیشوا شد
چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
برآمد زانگهش نام تمامی^۱
عطارد را به فرق سر عطا ریز
به دامان وفایش^۳ زهره زد چنگ^۴
چهارم چرخش^۵ آورد آفتابه
گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
شد از گوهر چو نقطه^۶ مشت او پُر^۷
ز حلّ حل یافت هر مشکل که بودش
ثوابت را بدو شد چشم روشن
به نثر و نظم خود او را ستودند^۸
چو پروانه به گردش گشت دایر
چو سایه نسر واقع زیر پایش
به پای اندازش افکند اطلس خویش
ز پریدن پر جبریل شد سست
ز رفر حجله آیین هو دجش بست
گرفت از دست رفر عرش زودش
علم بر لا مکان بی خرقه افراشت
بر آن^{۱۱} درگاه والا دست بر دست
مکان را مرکب از تنگی جهانید^{۱۲}

۱. د: بیت حذف شده.

۲. د: از آنجا.

۳. ج: وصالش.

۴. د: بیت حذف شده.

۵. و: چرخ.

۶. ج: حقه.

۷. د: بیت حذف شده.

۸. و: خود را می ستودند.

۹. ج: شوق.

۱۰. ج: عزم، د: غیرت، و: عنبر.

۱۱. ه: بدان.

۱۲. د: بیت حذف شده.

- ۱۹۰ مکانی یافت خالی از مکان نیز
 قَدَم زنگ حدوث از جان او شست
 یکی ماند آن هم از نعت یکی^۱ پاک
 بدید آنچه از حد دیدن برون بود
 نه چندی گنجد آنجا و نه چونی
 ۱۹۵ شنید آنگه کلامی نی^۲ به آواز
 نه آگاهی ازو کام و زبان را
 ز درکش گوش جان را باد در مشت
 لباس فهم بر بالای او تنگ
 ز گفتن برتر است آن وز شنیدن
 ۲۰۰ منه جامی^۳ ز حد خود برون پای
 درین مشهد ز گویایی مزن دم
- که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
 وجوب آرایش امکان او شست
 ز بسیاری برون وز اندکی پاک
 مپرس از ما ز کیفیت که چون بود
 فرو بند از کمی لب وز فزونی
 معانی در معانی راز در راز
 نه همراهی بدو نطق و بیان را
 ز حرفش دست دل را کوتاه انگشت
 سمند عقل در صحرای او لنگ
 زبان زین گفت و گو باید بریدن
 وز این دریای جانفرسا برون آی
 سخن را ختم کن واللّه اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

- ز مهجوری برآمد جان عالم
 نه آخر رحمة للعالمینی
 ز خاک ای لاله سیراب برخیز
 ۲۰۵ برون آور سر از بُرد یمانی
 شب اندوه ما را روز گردان
 به تن در پوش عنبر بوی جامه
 فرو آویز از سر گیسوان را^۵
 ادیم طایفی نعلین پا کن
 ۲۱۰ جهانی دیده کرده فرش راهند
- تَرْحَمَ يَا نَبِيَّ اللَّهُ تَرْحَمَ
 ز محرومان چرا فارغ نشینی
 چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
 که روی توست صبح زندگانی
 ز رویت روز ما فیروز گردان
 به سر ببرند^۴ کافوری عمامه
 فکن سایه به پا سرو روان را
 شرک از رشته جانهای ما کن
 چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

۴. د : دربند.

۳. و : جایی.

۲. د : نه.

۱. الف : دویی.

۵. و : نت.

ز حجره پای در صحن حرم نه
 بده دستی ز پا افتادگان را
 اگر چه غرق دریای گناهیم
 تو ابر رحمتی آن به که گاهی
 خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم ۲۱۵
 به مسجد سجده شکرانه کردیم
 به گرد روضهات گشتیم گستاخ
 زدیم از اشک ابر چشم بیخواب
 گهی رُفتیم ازان ساحت غباری
 ازان نور سواد دیده دادیم ۲۲۰
 به سوی منبرت ره برگرفتیم
 ز محرابت به سجده کام^۴ جستیم
 به پای هر ستون قد راست کردیم
 ز داغ آرزویت با دل^۶ خوش
 کنون گر تن نه خاک آن حریم است ۲۲۵
 به خود درمانده‌ایم از نفس خود رای
 اگر نبود چو لطف دستگیری
 قضا می‌افکند از راه ما را
 که بخشد از یقین اول حیاتی
 چو هول روز رستاخیز خیزد ۲۳۰
 کند با این همه گمراهی ما
 چو چوگان سرفکنده آوری روی
 به حسن اتمامت کار جامی

به فرق خاک ره بوسان قدم نه
 بکن دلداریی دلدادگان را
 فتاده خشک لب بر خاک راهیم
 کنی در حال لب خشکان نگاهی
 به دیده گردی^۱ از کویت کشیدیم
 چراغت را ز جان پروانه کردیم
 دلی^۲ چون پنجره سوراخ سوراخ
 حریم آستان روضهات آب
 گهی چیدیم از^۳ خاشاک و خاری
 وز این بر ریش دل مرهم نهادیم
 ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
 قدمگاهت به خون^۵ دیده شستیم
 مقام راستان درخواست کردیم
 زدیم از دل به هر قندیل^۷ آتش
 بحمدالله که جان آنجا مقیم است
 بسین درمانده‌ای چند و ببخشای
 ز دست ما نیاید هیچ کاری
 خدا را از خدا درخواه ما را
 دهد آنگه به کار دین ثباتی
 به آتش آب روی ما نریزد^۸
 تو را اذن شفاعتخواهی ما
 به میدان شفاعت امتی گوی
 طفیل دیگران یابد تمامی

۴. د : بمسجدگاه.

۳. د : ازان.

۲. الف : دل.

۱. د و : گرد.

۸. وز : بریزد.

۷. الف، ب : قندیلی.

۶. الف، ب : از دلی.

۵. د : بآب.

در تبرک جستن به ذکر خواجه که به مقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او
سرمايه استنزاع رحمت نور شهود است و پیرایه استخلاص از رحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچه راست ۲۳۵
کسی چون او به لوح ارجمندان
چو فقر اندر قبابی شاهی آمد
به فقر آن را که لطفش آشنا کرد
ز درویشیش هر کس را نشان است
جهان باشد به چشمش کشتزاری
ازان دانه کزو آدم به ناکام ۲۴۰
هزارش^۳ مزرعه در زیر کشت است
درین مزرع فشانند تخم و دانه
زمین با^۴ همتش یک مشت خاک است
ز مشتی خاک کاندر راه بیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است ۲۴۵
به هر جا افکند طرح زراعت
اگر افتد قبول همتش مفت
به خرمن کوبی او فضل بیچون
فلک را بین^۹ کواکب در میانه
به دهقانش چون داری مسلم ۲۵۰
که گر حال مرکب یا بسیط است
گیاهی بهره‌ور شد از نوالش^{۱۰}

سواد نوک کلک خواجه ماست
نزد نقش بدیع نقشبندان
به تدبیر عبیداللهی آمد
به برگر خرقة‌ای بودش قبا کرد^۱
ردای خواجه‌گی در پا کشان است
نمی‌خواهد دران^۲ جز کشت کاری
ز بستان بهشت آمد بدین دام
که زاد رفتن راه بهشت است
در آن عالم نهد انبار خانه
ز مشت^۵ خاکش اندر ره چه باک است
به دامانش کجا گردی نشیند
به گرد خرمن او خوشه چین است
به رسمی^۶ گاوها دارد قناعت^۷
شود گاو زمین و آسمان جفت
ز ثور آورده^۸ گاو از چرخ گردون
ز خرمنهاش یک غربال دانه
بدان ماند که گویی روح اعظم
به جمله فیض احسانش محیط است
ز قوت سوی فعل آمد کمالش

۱. د: بیت حذف شده.

۲. و: درو.

۳. و: هزاران.

۴. ز: از.

۵. و: مشتی.

۶. ج د و ز: برسم.

۷. ج: بیت ۲۴۶ پیش از بیت ۲۴۳ آمده است.

۸. ج: آورد.

۹. د: از.

۱۰. ج: نهالش.

۲۵۵ کمال روح اعظم زین چه باشد
 مقام^۱ خواجه برتر از گمان است
 دلش بحرِ یست ز اسرار الهی
 به جنبش چون در آید بحر زخار
 چو بنشیند مراتب دیده بر هم
 یکی بیند که در قید یکی نیست
 نموده روی در بالا و پست اوست
 ۲۶۰ کند در هستی او خویش را گم
 چو گردد قطره اندر بحر ناچیز
 خوش آنانی که سر بر خاک اویند^۶
 همه پر مایه از سرمایه او
 مبادا سایه او از جهان دور
 ۲۶۵ سنین عمر احرار ملک کیش
 خصوصاً عمر فرزندان نامیش
 درین زنگارگون کاخ زر اندود
 جهان آینه مقصودشان باد
 بجز ذمّ وی این تحسین چه باشد
 برون از حد تقریر زبان^۲ است
 ازو یک قطره از مه تا به ماهی
 به جنبش قطره چون آید پدیدار
 ببندد دیده دل از دو عالم^۳
 وز آن^۴ در تنگنای اندکی نیست
 اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست
 ببندد از دویی چشم تَوَهّم
 ز بحرش کی بود^۵ امکان تمیز
 دل و جان بسته بر فتراک اویند^۷
 همه در نور محو از سایه او
 ز فقدش^۸ دیده ایام بی^۹ نور^{۱۰}
 به پیشش باد زادوار فلک بیش
 مفصل دار^{۱۱} اخلاق گرامیش
 بِهَم یُحیی رُسوم الفضل والوجود
 در آن نور قدم مشهودشان باد

در تمدح سلطانی که به موجب مدح السلطان یستنزلالامان مدحت او طیب

زندگانی را ضمان است و مادح او از فوت امانی در امان

۲۷۰ جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام
 بود انسان درین شخص معین
 بود شخص^{۱۲} معین عالمش نام
 چو عین باصره در چشم^{۱۳} روشن

۱. ج: کمال. ۲. ج: تقریر و بیان. ۳. و: بیت حذف شده.

۴. د: وز. ۵. ز: توان. ۶. د: راهند. ۷. د: ستّ فتراک شاهند.

۸. ج: قدش. ۹. ج: پر. ۱۰. و: بیت حذف شده.

۱۱. ج: باد. ۱۲. ب ج د: شخصی. ۱۳. ب ج ه و ز: بشناس.

درین عین آن که چون انسان عین است
 به زیر این خمیده طاق مینا
 خوشا چشمی که بینایی ازو یافت
 فلک صد چشم دارد بر^۲ ره او
 ۲۷۵ ز روی اوست روشن چشم عالم
 به حسن خلق و لطف خلق بی قیل
 در اصلا بش کرم رسمی^۵ قدیم است
 سزد گر از کمال خوبی او^۶
 ز کف بحر نوال آورده در مشت
 ۲۸۰ دو صد کشت امل در هر دیاری
 ز دستش گآبر و یم هستند ازان کم
 نموده لمعه ای از زرفشان تیغ
 چو گشته برق تیغش پرتو افکن
 دو دم یک برق را گر چه بقا نیست
 ۲۸۵ ببقای او فنای تیرگیهاست
 ز عدل او به وقت خواب شبگیر
 ز شبگردی چو یابد گرگ مالش
 پی جذب محبت چنگل باز
 درخت بیشه ای پر شاخ و پیوند
 ۲۹۰ کند شیر ژیان مشکل گشایی
 کمینگاه بد اندیشان بی باک
 اگر یک تن بود چون مهر انور
 جهان مردمی سلطان حسین است
 دو چشم آدمیت زوست بینا^۱
 به بینایی توانایی ازو یافت
 که چشم خود^۳ کند منزلگه او
 به بوی اوست گلشن خاک آدم
 بود یوسف درین مصر فلک نیل^۴
 کریم ابن الکریم ابن الکریم است
 کند پیر فلک یعقوبی او^۷
 کشیده جویباری از هر انگشت
 شده سرسبز از هر جویباری
 خروشان باشد ابر و کف زنان یم
 نهفته تیغ خود خورشید در میغ
 جهان را کرده چون خورشید روشن
 بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
 نیاید^۸ روشنی با تیرگی راست
 کند نطع^۹ از پلنگ خفته نخچیر
 نهد از دنبه میشش گرد بالش
 شود قلاب مرغ تیز پرواز
 اگر شاخ گوزنی را کند بند
 به پنجه بخشد از بندش رهایی
 بود زانديشه نا ایمنی پاک
 ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر

۱. د: بیت حذف شده.

۲. ج و: در.

۳. ج: که در چشمش.

۴. د: بیت حذف شده.

۵. ج: رسم.

۶. و: خوبی او را.

۷. و: یعقوبی او را.

۸. ج: نباشد.

۹. ز: قطع.

نیارد هیچ عور از درع پرهیز
 چو صبح آنجا که لطف او بخندد
 چو برق آنجا که قهرش بر فروزد ۲۹۵
 خداوندا به پیران جوانبخت
 به زیر پای تخت شاهیش باد^۲
 فلک با چتر او در چاپلوسی
 خراب آباد عالم باد معمور
 بتخصیص آن که چرخ آمد مطیعش ۳۰۰
 زمانش^۳ آن عجم از وی مشرف
 جهان را تا بلندی هست و پستی
 دگر شهزاده کز بخت مظفر
 خرد^۵ چون دید جاه و احترامش
 درین میدان که بادا خالی از درد ۳۰۵
 ز بزمش خور یکی زرین قدح باد
 که در طشت زر او بنگرد تیز
 چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
 به یک شعله جهانی را بسوزد
 که تا هست آسمان چتر و^۱ زمین تخت
 به تارک چتر ظل اللهیش باد
 زمین با تخت او در خاکبوسی
 به اولاد کرامش تا دم صور
 زمان را تاج سر نام بدیعش
 به تعریف عرب بادا معرف^۴
 مباد این نام پاک از لوح هستی
 به طفلی شد طفیلش تخت و افسر
 همی کرد آرزو نقشی ز نامش
 فلک طاس تهی را پر فرح کرد
 دلش چون نام^۶ دایم^۷ پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان^۸ و حدت پریده

و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقیست

از آنجاست و اگر ناله محنت عاشقیست هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود
 وجودی بود از نقش دویی دور
 جمال^۹ مطلق از قید مظاهر
 دلارا شاهدی در حجله غیب ۳۱۰
 به کنج نیستی عالم نهان بود
 ز گفتم و گوی مایی و تویی دور
 به نور خویش هم بر خویش ظاهر
 مبرّا دامنش از تهمت عیب^{۱۰}

۱. ج: «و» نیست. ۲. د: دار. ۳. الف، د: زمانرا. ۴. ج: بیت حذف شده.

۵. د: فلک. ۶. د: باده، و: بحر، ز: جام. ۷. ه: این کلمه حذف شده.

۸. ب ج د و ز: آشیانه. ۹. ز: جمالی. ۱۰. و: بیت حذف شده.

نه زلفش را کشیده دست شانه
 ندیده چشمش از سرمه غباری
 نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
 ندیده هیچ چشمی زو خیالی^۱
 قمار عاشقی با خویش می‌بخت
 ز پرده خو برو^۲ در تنگ^۳ خویست^۴
 ببندی در^۵ ز روزن سر^۶ برآرد
 که چون خرم شود فصل بهاران
 جمال خود کند زان آشکارا
 که در سلک معانی نادر افتد
 دهی بیرون به گفتن یا نوشتن
 نخست این جنبش از حسن ازل خاست
 تجلی کرد بر آفاق و انفس
 به هر جا خاست از وی گفت و گویی
 ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
 شدند از بیخودی سبوح گویان
 برآمد غلغل^۸ سبحان ذی‌الملک
 ز گل شوری^۹ به جان بلبل افتاد
 به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
 برون آورد نیلوفر سر از آب
 به هر مویش ز مجنون خاست میلی
 دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

نه با آینه رویش در میانه
 صبا از طره‌اش نگسسته تاری
 نگشته با گلش همسایه سنبل
 رخس ساده ز هر خطی و خالی
 نوای دلبری با خویش می‌ساخت ۳۱۵
 ولی زانجا که حکم خو برویست
 نکو رو تاب مستوری ندارد
 نظر کن لاله را در کوهساران
 کند شق شقه گلریز خارا
 تو را چون معینی در خاطر افتد ۳۲۰
 نیاری از خیال آن^۷ گذشتن
 چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
 برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
 ز هر آینه‌ای بنمود رویی
 ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت ۳۲۵
 همه سبوحیان سبوح‌جویان
 ز غواصان این بحر فلک فلک
 ازان لمعه فروغی بر گل افتاد
 رخ خود شمع ازان آتش برافروخت
 ز نورش تافت بر خورشید یک تاب ۳۳۰
 ز رویش روی خویش^{۱۰} آراست لیلی
 لب شیرین به شکر ریز بگشاد

۴. ج : جلوه جوئیست.

۳. و : نیک.

۲. و : نیک رو.

۱. ز : غباری.

۸. و : غلغلی.

۷. و : او.

۶. ج و : سر از روزن.

۵. ج : چو بندی در.

۱۰. ج : خود.

۹. و : سوزی.

سر از جیب مه کنعان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده^۱
به هر پرده که بینی پردگی اوست ۳۳۵
به عشق اوست دل را زندگانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست
هلا تا نَغَلَطی^۴ ناگه نگویی
که همچون^۷ نیکویی عشق ستوده
تویی آیینه او آیینه آرا ۳۴۰
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم

زلیخا را دمار از جان برآورد
ز معشوقان عالم بسته پرده^۲
قضا جنبان هر دل بردگی اوست
به عشق اوست جان را کامرانی
اگر داند و گر نی^۳ عاشق اوست
که از ما عاشقی وز^۵ وی^۶ نکویی
ازو سر بر زده در تو نموده
تویی پوشیده و او آشکارا
نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
بجز بیهوده پنداری نداریم
زبانی و زبان دانی ندارد
که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب به آن پیوستن

دل^۸ فارغ ز درد عشق دل نیست ۳۴۵
ز عالم رویت^{۱۰} آور در غم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی
می عشقت دهد گرمی و^{۱۴} مستی ۳۵۰
زیاد عشق عاشق تازگی^{۱۵} یافت

تن^۹ بی درد دل جز آب و گل نیست
که باشد عالمی^{۱۱} خوش عالم^{۱۲} عشق
دلی^{۱۳} بی عشق در عالم مبادا
جهان پر فتنه از غوغای عشق است
غمش بر سینه نه تا شاد باشی
دگر افسردگی و خود پرستی
ز ذکر او بلند آوازگی یافت

۱. ج : بسته.	۲. ج : پرده بسته.	۳. ج د و : نه.	۴. و : لفظی را.
۵. الف ج : از.	۶. و : ورزی.	۷. الف : همچو.	۸. ج : دلی.
۹. د : تنی.	۱۰. ج د : روی.	۱۱. د و : عالم.	۱۲. الف ج : عالمی.
۱۳. د و : دل.	۱۴. و ز : گرمی ز.	۱۵. ه : زندگی.	

اگر مجنون نه می زین جام خوردی
 هزاران عاقل و فرزانه رفتند
 نه نامی ماند زیشان نی نشانی
 ۳۵۵ بسا مرغان خوش پیکر که هستند
 چو اهل دل ز عشق^۱ افسانه گویند
 به گیتی گر چه صد کار آزمایی
 متاب از عشق روگر خود مجازيست
 به لوح اول «الف بی» تا نخوانی
 ۳۶۰ شنیدم شد مریدی پیش پیری
 بگفت ار پا نشد در عشقت از جای
 که بی جام می صورت کشیدن
 ولی باید که در صورت نمایی
 چو خواهی رخت در منزل نهادن
 ۳۶۵ بحمدالله که تا بودم درین دیر
 چو دایه مشک من بی نافه دیده
 چو مادر بر لبم پستان نهاده ست^۲
 اگر چه موی من اکنون چو شیر است
 به پیری و جوانی نیست چون عشق
 ۳۷۰ که جامی چون شدی در عاشقی پیر
 بـنه در عشقبازی داستانی
 بکش نقشی ز کلک نکته زایت
 چو از عشق این صدا آمد به گوشم
 که او را در دو عالم نام بردی
 ولی از عاشقی بیگانه رفتند
 نه در دست زمانه داستانی
 که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
 حدیث بلبل و پروانه گویند
 همین عشقت دهد از خود رهایی
 که آن بهر^۳ حقیقی^۴ کارسازيست
 ز قرآن درس خواندن کی توانی^۵
 که باشد در سلوکش دستگیری
 برو عاشق شو آنکه پیش ما آی^۶
 نیاری جرعه معنی چشیدن
 وز این پل زود خود را بگذرانی
 نباید بر سر پل ایستادن
 به راه عاشقی بودم سبک سیر
 به تیغ عاشقی نافم بریده
 ز خونخواری عشقم شیر داده ست^۷
 هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
 دمد بر من دمام این فسون عشق
 سبکروحي کن و در عاشقی میر
 که باشد از تو در عالم نشانی
 که چون از جا روی ماند به جای
 به استقبال بیرون رفت هوشم

۱. ج : عشق این.

۲. ز : نهی.

۳. ج : حقیقت.

۴. د : بعد این بیت سر لوحه آمده، حکایت.

۵. و : من آی.

۶. ج و : نهاده.

۷. ج هل : داده.

۳۷۵ به جان گشتم گرو فرمانبری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود
سخن را پایه بر جایی رسانم
نهادم رسم نو سحرآوری را
که نخلم میوه تحقیق بخشد
که سوزد عقل رخت نکته دانی^۱
کنم چشم کواکب گریه آلود
که بنوازد به احسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اتمام سبب کتاب بر آن پیچیدن

۳۸۰ سخن دیباچه دیوان عشق است
خرد را کار و باری جز^۲ سخن نیست
به عالم هر چه از نوی و کهن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود
جهان باشند که در بالا و پستند
۳۸۵ چو زان جوشش کند لب نکته رانی^۵
زند باد نفس دستش به دامن
کنند ره بر در دروازه گوش
کند خاطر به استقبالش آهنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد
ازو خندد لب اندوهمندان
۳۹۰ چو این شأن الهی بینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم
دهم از دل برون راز نهان را
بند برون آرد ز گلزارش خرامان
فتد از مقدم او هوش مدهوش
در آرد دل به بر چون غنچه اش تنگ
گه از دیده نم اندوه بارد
و زو گریان شود دلهای خندان
معاذاللّه که دامن چینم از وی
به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
بخندانم بگریانم جهان را

۱. و : عشق رخت زندگانی.

۲. بغیر از الف در دیگر نسخه‌ها «چون» آمده است.

۳. د و : رقم.

۴. ز : این فواره هستند.

۵. و : نکته دانی.

ع. ز : نهانی.

۳۹۵ کهن شد دولت شیرین و خسرو
 سرآمد نوبت^۲ لیلی و مجنون
 چو طوطی طبع را سازم شکرخا
 خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند
 چو باشد شاهد آن وحی مُنزل
 نگردهد خاطر از ناراست خرسند
 ۴۰۰ سخن را زیوری چون راستی نیست
 ازان صبح نخستین بی‌فروغ است
 چو صبح راستین^۴ از صدق دم زد
 به صنعت گر بیارایی دروغی
 چرا دوزی به قدّ زشت دیبا
 ۴۰۵ ز دیبا زشت زیبایی نیابد
 رخ گلرنگ را گلگونه باید
 چو گلگونه به روی تیره مالی
 ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
 ز خوبان هر که را ثانی ندانند
 ۴۱۰ نبود از عاشقان کس چون زلیخا
 ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
 پس از پیری و عجز و ناتوانی
 بجز راه وفا و^۹ عشق نسپرد
 درین نامه سخن رانم ز هر یک
 به شیرینی نشانم خسرو^۱ نو
 کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
 ز حسن یوسف و عشق زلیخا
 به احسن وجه ازان خواهم سخن راند
 نباشد کذب را امکان مدخل
 وگر خود^۳ گویی آن را راست مانند
 جمال مه بجز ناکاستی نیست
 که لاف روشنی از وی دروغ است
 ز خور بر آسمان زرّین علم زد^۵
 نگیرد زان چراغ وی^۶ فروغی
 چو از دیبا نگردهد زشت زیبا
 ولی دیبا سوی زشتی شتابد
 کش از گلگونه گلرنگی فزاید
 نبیند دیده زان^۷ جز تیره حالی
 جمالش از همه خوبان فزوده
 ز اول یوسف ثانیث خوانند
 به عشق از جمله بود افزون زلیخا
 به شاهی و اسیری^۸ عشق ورزید
 چو بازش تازه شد عهد جوانی
 بر آن زاد و بر آن بود و بر آن^{۱۰} مرد
 به خامه گوهر افشانم ز هر یک

۱. و : خسروی. ۲. هو و ز : دولت. ۳. ز : اگر چه. ۴. د : راستی.
 ۵. و : بیت حذف شده. ۶. و ز : او. ۷. ج : زو.
 ۸. ز : امیری. ۹. ز : وفایی. ۱۰. ج : چو آخر مرد هم در عاشقی.

- ۴۱۵ به هر نقدی کز ایشان خرج سازم
 طمع دارم که گر ناگه شگرفی
 نتابد نامه‌سان بر روی من پشت
 به دورادور اگر^۳ بیند خطایی
 به قدر وسع در اصلاح کوشد
 وگر اصلاح نتواند بپوشد
- ز حکمت^۱ تازه گنجی درج سازم
 بخواند زین محبت‌نامه حرفی
 نساید خامه‌وش^۲ بر حرفم انگشت
 نیارد بر سر من ماجرای
 وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه

دل آدم را به مشاهده فروغ آن سوختن

- ۴۲۰ گهر سنجان دریای معانی
 چو تاریخ جهان کردند آغاز
 که چون چشم جهان بینش گشادند
 صفوف انبیا یکجا پس و پیش
 صفوف اولیا قایم دگر جای
 گروهی^۶ با شکوه پادشاهی
- ۴۲۵ ستاده صف به صف دیگر خلایق
 چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد
 به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه
 چو شمع انجمن زان جمع ممتاز
 جمال نیکوان در پیش او گم
 ردای دلبری افکنده بر دوش
- ۴۳۰ کمال حسنش از اندیشه بیرون
 به پشتش خلعت لطف^۷ الهی
 جبینش مطلع صبح سعادت
 ورق خوانان وحی آسمانی
 چنین دادند ازان آدم خبر باز
 بر او اولاد او را جلوه^۴ دادند
 ستاده هر صفی در پایه خویش
 نهاده در مقام پیروی پای^۵
 به تاج شوکت شاهی مباحی
 به ترتیب خوش و دستور لایق
 ز هر جمعی تماشای دگر کرد
 نه مه خورشید اوج عزت و جاه
 میان جمع شمع آسا سرافراز
 چنان کز پرتو خورشید انجم
 فدای خاک پایش صد ردا پوش
 ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
 به فرقش تاج فر پادشاهی
 شب غیب از رخس روز شهادت

۱. ب : بحکمت. ۲. ز : نامه‌وش. ۳. ج : بدوزد دیده‌گر. ۴. و : عرضه.

۵. و : بیت حذف شده. ۶. و : گروه. ۷. ز : نور.

- ۴۳۵ همه پیغمبران از پیش و از پس
همه ارواح قدسی بی‌کم و کاست
درین محرابی خورشید قنديل
ازان جاه و جمال^۱ آدم عجب ماند
که یارب این درخت از گلشن کیست
بر او این پرتو دولت چرا تافت
۴۴۰ خطاب آمد که نور دیده توس
ز باغستان یعقوبی نهالیت
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش
ز بس خوبی که در رویش عیان است
۴۴۵ کنند روی تو را آینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم
ازان خوبی که باشد دلبران را
پی نسخ بتان دُرُج ار گشاید
پس آوردش به سوی سینه خویش
۴۵۰ ز مهر خویشتن کردش خبردار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت
- ز ظلمتهای جسمانی مقدس
عَلَمها بر کشیده از چپ و راست
فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
به عنوان^۲ تعجب زیر لب راند
تماشاگاه چشم روشن کیست
جمال و جاه چندین از کجا یافت
فرحبخش دل غمدیده توس
ز صحرای خلیل الله غزالیست
زمین مصر باشد تختگاهش
حسد انگیز خوبان جهان است
به بخشش زانچه در گنجینه داری
ز شش دانگ جمالش چار دادم
دو بخش او را یکی مر دیگران را
خط حسن همه ثلثش نماید
صفا بخش از دل بی‌کینه خویش
به پیشانی زدش بوسی پدروار
چو بلبل برگل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب به باغستان شهادت آوردن

و به آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

- درین نوبتگاه صورت پرستی
حقیقت را به هر دوری ظهوریست
اگر عالم به یک دستور ماندی
زند هر کس به نوبت کوس هستی
ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
بسا انوارکان مستور ماندی

- ۴۵۵ گر از گردون نگرده نور خود گم
زمستان از چمن بارار نبندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادريس
چو شد تدريس ادريس آسمانی
۴۶۰ به طوفان فنا چون غرقه^۲ شد نوح
چو خوان دعوتش چیدند زآفاق
ازین هامون شد او راه عدم کوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
اقامت را به کنعان محمل افکند
۴۶۵ شمار گوسفندش از بز و میش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
دمید از بوستان دل نهالی
ز گلزار خلیل الله گلی رُست
۴۷۰ برآمد اختری از برج اسحاق
علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله
۴۷۵ گرامی دُرّی از بحر کریمی
پدر چون دید حال گوهر خویش
ز عمّه مرغ جانش پرورش یافت
- نگیرد رونقی^۱ بازار انجم
ز تأثیر بهاران گل نخندد
به جایش شیث در محراب بنشست
درین تلپیس‌خانه درس تقدیس
به نوح افتاد دین را پاسبانی
شد این در بر خلیل الله مفتوح
موفق شد به آن انفاق اسحاق
زد از کوه هدی گلبانگ یعقوب
ز حدّ شام برکنعان علم زد
فتادش در فزایش مال و فرزند
در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
ولی یوسف درون جانش ره داشت
به رخ شد ماه گردون را برادر^۳
نمود از آسمان جان هلالی
قبای نازک اندامی بر او چست
ز روی او منور چشم آفاق
ازو هم مرهم و هم^۴ داغ یعقوب
و زو رشک ختن صحرای کنعان
ز شیر خویش شستی شکرش را
دمید ایام زهرش در نواله
ز مادر ماند با اشک یتیمی
صدف کردش کنار خواهر خویش
به گلزار خوشی بال و پرش یافت

۱. و : رونق.

۲. ج : غرق.

۳. ج و : برابر.

۴. ج : ازو شد مرهمی بر.

- ۴۸۰ به هر شب خفته چون جان در برش بود
 پدر هم آرزوی روی او داشت
 جز او کس در دل غمگین نمی یافت
 چنان می خواست کان ماه دل افروز
 به خواهر گفت ای کز مهرورزی
 ندارم طاقت دوری ز^۵ یوسف
 به خلوتگاه راز من فرستش
 ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
 ولیکن کرد با خود حيله ای ساز
 به کف ز اسحاق بودش یک کمر بند
 ۴۹۰ کمربندی که هر دستش که بستی^۸
 چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد
 چنان بست آن کمر را بر^{۱۰} میانش
 کمر بسته به یعقوبش فرستاد
 که گشته ست آن کمر بند از میان گم
 ۴۹۵ به زیر جامه جست و جوی کردی
 چو در آخر به یوسف نوبت افتاد
 در آن ایام هر کس اهل دین بود
- لبش رسم شکر گفتاری آورد
 که نگستی ازو یک لحظه پیوند
 به هر روز آفتاب منظرش بود
 ز هر^۲ سو میل خاطر سوی او داشت^۳
 به گه گه دیدنش تسکین نمی یافت
 به پیش چشم او باشد شب و روز
 به فرقم چون درخت بید لرزی
 خلاصم ده ز مهجوری ز^۶ یوسف
 به محراب نیاز من فرستش
 ز فرمائش به صورت سر نیچید
 که تا گیرد ز یعقوبش به آن باز
 به خدمت سوده^۷ در راه خداوند
 ز دست اندازی آفات^۹ رستی
 میان بندش نهانی زان کمر کرد
 که آگاهی نشد قطعاً از آتش
 وز آن پس در میان آوازه در داد
 گرفتی هر کسی را زان توهّم
 پس آنگه در دگر کس روی کردی
 کمر را از میانش چست بگشاد
 بر او حکم شریعت اینچنین بود

۱. ج: گشت خرسند. ۲. الف: بهر.

۳. و: بیت حذف شده، ج: بعد این بیت، بیت زیرین علاوه شده است:

ولی یعقوب را بی او دلی تنگ به خلوتخانه احزان به صد ننگ

۴. و ز: کای. ۵. هو: «ز» نیست. ۶. و ز: کای. ۷. ز: سود.

۸. و: به بستی. ۹. و: آفاق. ۱۰. ج و: در.

۵۰۰ که دزدی هر که بودی^۱ پایگیرش
 دگر باره به تزویر این^۲ بهانه
 به رویش چشم روشن شاد بنشست
 بر او^۳ شد خاطر یعقوب خرّم
 به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت
 به یوسف بود هر کاری که بودش
 به یوسف بود روحش راحت اندوز
 ۵۰۵ بلی هر جا کزان سان مه بتابد
 چه گویم^۴ کان چه حسن و دلبری بود
 مـهـی بود از سپهر آشنایی
 نه مه هیهات روشن آفتابی
 چه می‌گویم چه جای آفتاب است
 ۵۱۰ مقدّس نوری از قید چه و چون
 چو آن بیچون درین چون کرده آرام
 به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت
 زلیخایی که رشک حور عین بود
 ز خورشید رخس نادیده تابی
 ۵۱۵ چو بر دوران غم عشق آورد زور
 گرفتنی صاحب کالا اسیرش
 چو کرد آماده بردش سوی خانه
 پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
 ز دیدارش نبستی دیده بر هم
 ز فرزندان دیگر روی بر تافت
 به یوسف بود بازاری که بودش
 به یوسف بود چشمش دیده افروز
 اگر خورشید باشد ره نیابد
 که بیرون از حد حور و پری بود
 از و^۵ کون و مکان پر روشنایی
 مه^۶ از وی بر فلک افتاده تابی
 که رخشان چشمه‌اش اینجا سراب است
 سر از جلیباب چون آورده بیرون
 پی روپوش کرده یوسفش نام
 و گر کردش به جان^۷ جا جای آن داشت
 به مغرب پرده عصمت نشین بود
 گرفتار خیالش شد به خوابی
 ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش^۸

مشرق گشته بود بلکه به هزار درجه از آن گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج که در گنجینه بودش از سخن گنج

۱. د: کردی، در دیگر نسخه‌ها «گشتی».

۲. ز: آن.

۳. ج: بدان؛ د: بدو.

۴. د: ندانم.

۵. و: نه.

۶. الف: بدل.

۷. ز: حجابش.

۸.

که در مغرب زمین شاهی به ناموس
 همه اسباب شاهی حاصل او
 ز فرقش تاج را اقبالمندی
 ۵۲۰ فلک در خیلش از جوزا کمر بند
 زلیخا نام زیبا دختری داشت
 نه دختر اختری از برج شاهی
 نگنجد در بیان وصف جمالش
 ز سر تا پا فرود آیم چو مویش
 ۵۲۵ ز نوشین لعلش استمداد جویم
 قدش نخلی ز رحمت آفریده
 ز جوی شهریاری آب خورده
 به فرقش موی دام هوشمندان
 فراوان مو شکافی کرده شانه
 ۵۳۰ ز فرق او دو نیمه نافه را دل
 فرو آویخته زلف سمن سای
 دو گیسویش دو هندوی رسن ساز
 فلک درس جمالش^۳ کرده تلقین
 ز طرف لوح سیمینش نموده
 ۵۳۵ به زیر آن دو نون طرفه دو صадش
 ز حد نون او^۴ تا حلقه میم
 فزوده بر الف صفر دهان را
 شده سیش عیان از لعل خندان

همی زد کوس شاهی نام طیموس
 نمانده آرزویی در دل او
 ز پایش تخت را پایه بلندی
 ظفر با بند تیغش سخت پیوند
 که با او از همه عالم سری داشت
 فروزان گوهری از دُرَج شاهی
 کنم طبع آزمایی با خیالش
 شوم روشن ضمیر از عکس رویش
 ز وصفش^۱ آنچه در گنجد بگویم
 ز بستان لطافت سر کشیده
 ز سرو جویباری آب برده^۲
 ازو تا مشک فرق امانه چندان
 نهاده فرق نازک در میانه
 و زو در نافه کار مشک مشکل
 فکنده شاخ گل را سایه در پای
 ز شمشاد سرافرازش رسن باز
 نهاده از جبینش لوح سیمین
 دو نون سر نگون از مشک سوده
 نوشته کلک صنع اوستادش
 الفواری کشیده بینی از سیم
 یکی ده کرده آشوب جهان را
 گشاده میم را عُنْقه به دندان

۱. پو: بوصفش.

۲. د: آب خورده. و: آرمیده، در این نسخه مصرع دوم بیت ۵۲۶ و مصرع اول بیت ۵۲۷ حذف شده.

۳. ز: کمالش. ۴. ج: آن.

ز بستان ارم رویش نمونه^۱ به رو هر جانب از خالی نشانی ۵۴۰
 ز نخلدانش که سیم^۲ بی زکات است ز زیر^۳ غبغب ار دانا برد راه
 قرار دل بود نایاب آنجا بیاض گردنش صافی تر از عاج ۵۴۵
 بر و دوشش زده طعنه سمن را دو پستان هر یکی چون قبه نور
 دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ ز بازو گنج سیمش در بغل بود
 پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر پی پرویان به جان کرده پسندش ۵۵۰
 ز تاراج سران تاج و دیهیم کفش راحت ده هر محنت اندیش
 به دست آورده ز انگشتان قلمها دل از هر ناخنش بسته خیالی
 به پنج انگشت مه را برده پنجه ۵۵۵
 میانش موی بل کز موی نیمی نیارستی کمر از موی بستن
 شکم چون تخته قائم کشیده سرینش کوهی اما سیم ساده
 ۵۶۰ بدان نرمی که گر افشردیش مشت

در او^۴ گلها شکفته گونه گونه چو زنگی بیچگان در گلستانی
 در او چاهی پر از آب حیات است بود گرد آمده رشحی ازان چاه
 که هم چاه است و هم گرداب آنجا به گردن آورندش آهوان باج
 گل اندر جیب کرده پیرهن را حبابی خاسته^۵ از عین کافور
 کف امیدشان نبسوده^۶ گستاخ عیار سیم پیش آن^۷ دغل بود
 دل پاکان عالم از دعا پر رگ^۸ جان ساخته تعویذ بندش
 دو ساعد آستینش کرده پر سیم نهاده مرهمی بر هر^۹ دل ریش
 زده از مهر بر دلها رقمها فزوده بر سر بدری هلالی
 ز زور پنجه مه را کرده رنجه ز باریکی بر او از موی بیمی
 کزان مو بودیش بیم گسستن به نرمی دایه ناف او بریده
 چه^{۱۰} کوهی کز کمر زیر او افتاده برون رفتی خمیر آیین ز انگشت

۱. د و : نموده. ۲. ج : در آن. ۳. ز : میم. ۴. ب ز : بزیرش.
 ۵. د و ز : خواسته. ۶. د : بنموده. ۷. ج و : او. ۸. الف : دگر.
 ۹. د : بهر. ۱۰. د و : چو.

ز دست افشار زرین پس خمش شو
 ز زیر ناف تا بالای زانو
 نداده در حریم آن حرمگاه
 سخن رانم ز ساق او که چون است
 ۵۶۵ بنامیزد بود گلدسته نور^۳
 صفای او نمود آینه را رو
 از آن آینه همزانوی او شد
 به وی هر کس که همزانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
 ۵۷۰ چنان بودش^۴ چورفتی چست و چابک
 که گر بر چشم عاشق بودیش^۵ جای
 ندانم از زر و زیور چه گویم
 به زیور خود که وصف آن پری کرد
 پر از گوهر به تارک افسری داشت
 ۵۷۵ دُر و لعلش که بود آویزه گوش
 اگر بگسستیش گوهر ز گردن
 مرصع موی بندش کز^۶ قفا بود
 نه گر^۷ لطفش گرفت یاره را دست
 نیارم بیش ازین از زر خبر داد
 ۵۸۰ گهی در عشوه مسند نشینی
 گهی در جلوه ایوان خرامی
 به هر روز^۸ نوی کافکنده پرتو

بیا وین سیم دست افشار بشنو
 نگویم هیچ نکته^۱ کهنه یا نو
 حصار عصمتش اندیشه را راه
 بنای^۲ حسن را سیمین ستون است
 ولی از چشم هر بی نور مستور
 در آمد از ادب پیشش به زانو
 که فیض نوریاب از روی او شد
 رخ دولت در آن آینه بیند
 چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
 قدم از پاشنه تا پنجه نازک
 شدی^۶ پر آبله زاشکش کف پای
 که خواهد بود قاصر هر چه گویم
 که زیور را جمالش زیوری کرد
 که در هر یک خراج کشوری داشت
 همی برد از دل و جان لطف آن هوش
 شدی گنج جواهر جیب و دامن
 هزاران عقد گوهر را^۸ بها بود
 که یارستی به دستانش بر او بست
 که شد خلخال و اندر پایش افتاد
 به زیبا دیبه رومی و چینی
 ز زر کش حُلّه مصری و شامی
 نبوده بر تنش جز خلعتی^{۱۱} نو

۱. ز : هیچ حرفی. ۲. الف : بلای. ۳. و : حور. ۴. ج د و ز : بودی.

۵. در دیگر نسخه ها «کردیش» آمده است. ۶. و : شده. ۷. ز : در.

۸. د : عقد گوهرها؛ ز : عقده گوهر. ۹. و : کز؛ ز : در. ۱۰. الف ب ج و : روزی.

۱۱. ج د و : خلعت.

به یک جیش^۱ دوباره سر نسوده
 ز پابوس سران دامن^۲ کشیدی
 ۵۸۵ ندادی دست جز پیراهنش را
 سهی سروان هوادارش کردی
 ز همزادان هزاران حورزاده
 نه هرگز بر دلش باری نشسته
 نبوده عاشق و معشوق کس را
 ۵۹۰ به شب چون^۳ نرگس سیراب خفتی
 به سیمین لعبتان از خردسالان
 دلی^۵ فارغ ز لعب^۶ چرخ دوار
 بدینسان خرم و دلشاد بودی
 کش از ایام برگردن^۷ چه آید
 چو مه هر روز از برجی نموده
 بدین دولت مگر دامن رسیدی
 که در آغوش خود دیدی تنش را
 پرریویان پرستارش کردی
 به خدمت روز و شب پیشش ستاده
 نه یکبارش به پا خاری شکسته
 نداده ره به خاطر این هوس را
 سحر چون غنچه خندان شکفتی
 به صحن خانه در^۴ رعنا غزالان
 نبودی غیر لعبت بازیش کار
 وز آن غم خاطرش آزاد بودی
 وز این شبهای آبستن چه زاید

در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام

و کشته عشق شدن وی به آن تیغ نهفته در نیام

۵۹۵ شبی خوش همچو صبح زندگانی
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
 درین بستانسرای پر نظاره
 ربوده دزد شب هوش عسس را
 سگان را طوق گشته حلقه دم
 ۶۰۰ ز شهر مرغ شب خنجر کشیده
 ز کنگردار کاخ شهریاری
 به^۸ بیداری نمانده دیگرش تاب
 نشاط افزا چو ایام جوانی
 حوادث پای در دامن کشیده
 نمانده باز جز چشم ستاره
 زبان بسته جرس جنبان جرس را
 در آن حلقه ره فریادشان گم
 ز بانگ صبح نای خود بریده
 چو حارس دیده شکل کوکناری
 خواص کوکنارش کرده در خواب

۱. و: جنبش. ۲. د: گردن. ۳. ب: چو. ۴. ج: با.
 ۵. ج ز: ولی؛ د: دل. ۶. ز: لعبت. ۷. د و: گردون. ۸. و: ز.

- ستاره از دهل کوبی دهل کوب
نکرده مُؤذَن از گلبانگ یا حی
زلیخا آن به لبها شکر ناب ۶۰۵
سرش سوده به بالین جعد سنبل
ز بالین^۲ سنبلش در هم شکسته
به خوابش چشم صورت بین غنوده
در آمد از درش ناگه^۳ جوانی
همایون پیکری از عالم نور ۶۱۰
ربوده سر به سر حسن و جمالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد
ز بر^۴ آویخته زلفی^۵ چو زنجیر
فروزان لمعه نور از جبینش
مقوس ابرویش محراب پاکان ۶۱۵
رخش ماهی ز اوج برج فردوس
مکحل نرگش از سرمه ناز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز
بریق دُرش از لعل دُر افشان
به خنده از ثریا نور می ریخت ۶۲۰
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق
به گل خال رخ از مشک داغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر
زلیخا چون به رویش دیده بگشاد
جمالی دید از حد بشر دور ۶۲۵
- هجوم خواب دستش^۱ بسته بر چوب
فراش غفلت شب مردگان طی
شده بر نرگش شیرین شکر خواب
تنش داده به بستر خرمن گل
به گل تار حریرش نقش بسته
ولی چشم دگر از دل گشوده
چه می گویم جوانی نی که جانی
به باغ خلد کرده غارت حور
گرفته یک به یک غنچ و دلالش
به آزادی غلامش سرو آزاد
خرد را بسته دست و پای تدبیر
مه و خورشید را رو بر زمینش
معنبر سایه بان بر خوابناکان
ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دهانش در تکلم شکر آمیز
چو از^۶ گلگون شفق برق^۷ درخشان
نمک از پسته پر شور می ریخت
ز سبب آویخته آبی معلق
گرفته آشیان زاغی به باغی
ز بی سیمی میان چون موی لاغر
به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
ندیده از پری نشنیده از حور

۱. و : چشمش.

۲. و : ببالین.

۳. ج د و ز : ناگهش از در.

۴. و : برو.

۵. د و : زلف.

۶. ز : چو آن.

۷. د : برقی.

۶۳۰ ز حسن صورت و لطف شمایل
 گرفت از قامتش در دل خیالی
 ز رویش آتشی در سینه افروخت
 وز آن عنبر فشان گیسوی دل‌بند
 ز طاقِ ابرویش با ناله شد جفت
 دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت
 ز سیمین ساعدش شست از خرد دست
 به رویش دید مشکین خال دلکش
 ز سیب غبغبش آسیب جان دید
 ۶۳۵ بنامیزد چه زیبا صورتی بود
 زلیخا از زلیخایی رمیده
 ازان معنی اگر آگاه بودی
 ولی چون بود در صورت گرفتار
 همه در بند پنداریم مانده
 ۶۴۰ ز صورت گر نه معنی رو نماید
 یقین داند که در کوزه نمی هست
 چو سازد غرقه دریای زلالش
 اسیرش شد به یک دل نی به صد دل
 نشاند از دوستی در جان^۱ نهالی
 وز آن آتش متاع صبر و دین^۲ سوخت
 به هر مو رشته جان کرد^۳ پیوند
 ز خواب آلوده چشمش غرق خون گفت
 ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
 میانش را کمر در بندگی بست
 نشست از وی سپند آسا بر آتش
 بدانسان سیبی آسان کی توان چید^۴
 که صورت کاست و اندر معنی افزود
 ازان صورت به معنی آرمیده
 یکی از واصلان راه بودی
 نشد در اول از معنی خبردار
 به صورتها گرفتاریم مانده
 کجا یک دل سوی صورت گراید^۵
 ازان در گردن آرد تشنه اش دست
 نیاید یاد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه

غنچه‌وار خون به دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

۶۴۵ سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
 عنادل لحن دلکش بر کشیدند
 سمن از آب شب‌نم روی خود شست
 خروس صبحگاه آواز برداشت
 لحاف غنچه از گل در کشیدند
 بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

۴. و: دید.

۳. ج و: کرده.

۲. الف: صبر و جان.

۱. ج و: دل.

۵. د: مصرعهای بیت پس و پیش آمده است.

زلیخا همچنان در خواب نوشین^۱
 نبود آن خواب خوش^۲ بیهوشی بود
 کنیزان روی بر پایش نهادند
 نقاب از لاله سیراب بگشاد
 ۶۵۰ گریبان مطلع خورشید و مه کرد
 ندید از گلرخ دوشین نشانی
 بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
 ولی شرم از کسان بگرفت دستش
 نهان می داشت رازش در دل تنگ
 ۶۵۵ فرو می خورد چون غنچه به دل خون
 لب او با کنیزان در حکایت
 دهانش با رفیقان در شکرخند
 زبانش با حریفان در فسانه
 نظر بر صورت اغیار می داشت
 ۶۶۰ عنان دل به دستش خود کجا بود
 دلی کز عشق در کام نهنگ است
 برون از یار خود کامی ندارد
 اگر گوید سخن با یار گوید
 هزاران بار جانش بر لب آمد
 ۶۶۵ شب آمد سازگار عشقبازان
 ازان بر روزشان شب اختیار است
 چو شب شد روی در دیوار غم کرد
 ز تار اشک بست اوتار بر چنگ

دلش را روی در محراب دوشین
 ز سودای شبش مدهوشی بود
 پرستاران به دستش بوسه دادند
 خمارآلود^۳ چشم از خواب بگشاد
 ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
 چو غنچه شد فرو در خود زمانی
 گریبان همچو گل بر تن زند چاک
 به دامان صبری پای بستش
 چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
 نمی داد از درون یک شمه بیرون
 دل او زان حکایت در شکایت
 دلش چون نیشکر در صد گره بند^۴
 به دل از داغ عشقش صد زبانه
 ولی پیوسته دل با یار می داشت
 که هر جا بود با آن دلربا بود
 ز جست و جوی کامش پای لنگ است
 درونش با کس آرامی ندارد
 وگر گوید مراد از یار گوید
 که تا آن روز محنت را شب آمد
 شب آمد رازدار عشقبازان
 که آن یک پرده در دین پرده دار است
 به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
 به دل پردازی خود ساخت آهنگ

۳. غیر از نسخه الف در دیگر نسخه ها «آلوده» آمده است.

۱. و : دوشین. ۲. و : بل.

۴. و : این بیت حذف شده.

۶۷۰ ز ناله نغمه جانکاه برداشت
 خیال یار پیش دیده بنشانند
 که ای پاکیزه گوهر از چه کانی
 دلم بردی و نام خود نگفتی
 نمی دانم که نامت از چه پرسم
 اگر شاهی تو را آخر چه نام است
 ۶۷۵ مبادا هیچ کس چون من گرفتار
 خیالت دیدم و بر بود خوابم
 کنون دارم من^۲ بیخواب مانده
 چه باشد گر زنی آبم بر^۳ آتش
 گلی بودم ز گلزار جوانی
 ۶۸۰ نه بر سر هرگز بادی وزیده
 به یک عشوه مرا بر باد دادی
 تنی نازکتر از گلبرگ صد بار
 همه شب تا سحرگاه کارش این بود
 چو شب بگذشت دفع هر گمان را
 ۶۸۵ لبش تر بود از خون خوردن شب
 به بالین رونق از گلبرگ تر داد^۷
 شب و روزش بدین آیین گذشتی

به زیر و بم فغان و آه برداشت
 هم از دیده هم از لب گوهر افشانند
 که از تو دارم این گوهر فشانی
 نشانی از مقام خود نگفتی
 کجا آیم مقامت از که پرسم
 و گر ماهی تو را منزل کدام است
 که نی^۱ دل دارم اندر بر نه دلدار
 گشاد از دیده و دل خون نابم
 دلی از آشت در تاب مانده
 نباشی همچو آتش گرم و سرکش^۴
 تر و تازه چو آب زندگانی
 نه در پا هرگزم خاری خلیده
 هزارم^۵ خار در بستر نهادی
 چه سان خواب آیدم بر بستر خار^۶
 شکایت با خیال یارش این بود
 بشست از گریه چشم خونفشان را
 کلوخ خشک را مالیده بر لب
 به بستر جان ز سرو سیمبر داد
 سر مویی ازین آیین نگشتی

۳. الف : برآیم؛ ج د : آبی بر.

۶. و : بیت حذف شده.

۲. الف : منی.

۵. ج و : هزاران.

۱. ج د : نه.

۴. د : دلکش.

۷. ب : این بیت حذف شده؛ و : داشت.

از مشاهده تغییر حال زلیخا گره تحیر به رشته تفکر کنیزان افتادن
و دایه به سر انگشت استفسار گره^۱ را از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر
چو سازد در درون آن تیر خانه
خوش است از بخردان این نکته گفتن ۶۹۰
اگر بر مشک گردد پرده صد توی
زلیخا عشق را پوشیده می داشت
ولی سر می زد آن هر دم ز جایی
گاهی از گریه چشمش آب می ریخت
به هر قطره که از مژگان گشادی ۶۹۵
گاهی از آتش دل آه می کرد
به هر آهی که از دل بر کشیدی
که از^۴ روز و شب بی خواب و بی خورد
بدانستی همه کز هیچ باغی
کنیزان این نشانیها چو دیدند ۷۰۰
ولی روشن نشد کان را سبب چیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیده ست
یکی افتاد این معنی پسندش
یکی گفتا همانا سحر سازی
یکی گفت این همه آثار عشق است ۷۰۵
ولی کس را به بیداری ندیده
همی بست از گمان هر کس خیالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد

سپرداری نباشد کار تدبیر
ز بیرون باشد آن را صد نشانه
که مشک و عشق را نتوان نهفتن
کند غمازی از صد پرده اش بوی^۲
به سینه تخم غم پوشیده می کاشت
همی کرد از درون نشو و نمایی
چه جای آب خون ناب می ریخت
نهانی راز او^۳ بر رو فتادی
به گردون دود آتش راه می کرد
کسان بوی کباب دل شنیدی
گل سرخش نمودی لاله زرد
نروید لاله ای خالی ز داغی
خط آشفتگی بر روی کشیدند
قضا جنبان آن حال عجب کیست
همانا کز کسی چشمش رسیده ست
که از دیو و پری آمد گزندش
ز سحرش بست بر دامن طرازی
دلش بی شک به زیر بار عشق است
ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی کردند با هم^۵ قیل و قال
سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد

۳. ج: آن.

۱. ب: گره گره را. ۲. و: این بیت حذف شده.

۴. ز: چو بودی. ۵. و: خود.

- ازان جمله فسونگر دایه‌ای داشت
 ۷۱۰ به راه عاشقی کار آزموده
 به هم وصلت دِه معشوق و عاشق
 شبی آمد زمین بوسید پیشش
 بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی
 دلت خرم لب پر خنده بادا
 ۷۱۵ تو در باغ جمال آن تازه سروی
 من از بحر وفا آن جویبارم
 رخت زاغ‌از من بودم که دیدم
 سرو تن شستم از مشک و گلاب
 قِماط از پردهٔ دل کردم ساز
 ۷۲۰ غذا از شیر دادم شگرت را
 شب آمد خواب در کار تو کردم
 اگر رفتم طراز دوش بودی
 چو شد شاخ گلت سرو خرامان
 به هر کاریت خدمتگار^۷ بودم
 ۷۲۵ به هر جا رفت سرو دلربایت
 چو بنشستی به خدمت ایستادم
 کنون هم در همان کارم که بودم
 ز من راز دلت پنهان چه داری
 بگوی آخر درین کارت که انداخت
 ۷۳۰ چنین آشفته و درهم چرایی
 گل سرخت چرا زرد است ازینسان
- که از افسونگری سرمایه‌ای داشت
 گهی عاشق گهی معشوق بوده
 موافق ساز یار ناموافق
 به یاد آورد خدمتهای^۱ خویشش
 به خاری از تو گلرویان مباحی
 ز فرّت^۲ بخت ما فرخنده بادا
 که کردت^۳ طوطی جانم تذروی
 که پروردت زمانه در^۴ کنارم
 به تیغ مهر^۵ نافت من بریدم
 گلاب مشکبو کردم خطابت
 ز جاننش^۶ رشته پیچیدم به صد ناز
 بپروردم تن جان‌پرورت را
 سحر شد زیب رخسار تو کردم
 چو خفتم خفته در آغوش بودی
 هنوزت دست نگسستم ز دامان
 به خدمتگاریت در کار بودم
 فتادم همچو سایه در قفایت
 چو خسپیدی به پایت سر نهادم
 بدان صدقت پرستارم که بودم
 ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری
 که برد اینسان خرد بارت که انداخت
 چنین با درد و غم همدم چرایی
 دم گرمت چرا سرد است ازینسان

۱. ج و : خدمتهای. ۲. و : قربت. ۳. و : گردد. ۴. د و ز : بر.

۵. الف : مهرت. ۶. ج : ز جانم. ۷. ج : خدمت.

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست
 یقین دانم که زد ماهی تو را راه
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 به تسبیح و دعا خوانم چنانش ۷۳۵
 و گر^۱ باشد پری در کوه و بیشه
 به تسخیرش عزیزمها بخوانم
 و گر باشد ز جنس آدمیزاد
 که باشد خود که پیوندت نخواهد
 زلیخا چون بدید آن مهربانی ۷۴۰
 ندید از راست گفتن هیچ چاره
 که گنج مقصدم بس ناپدید است
 چه گویم با تو از مرغی نشانه
 ز عنقا هست نامی پیش مردم
 چه شیرین است عیش تلخکامی ۷۴۵
 ز دوری گرچه باشد تلخ کامش
 زبان بگشاد آنگه پیش دایه
 به خواب خویشتن بیداریش داد
 چو دایه حرفی از طومار او خواند
 بلی این حرف نقش هر خیال است ۷۵۰
 مرادی را ز اول تا ندانی
 نیارست از دلش چون بند بگشاد
 نخستین گفت کاینها کار دیو است
 به مردم صورتی^۵ زیبا نمایند

زوال چاشتگاهت خواستن چیست
 بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
 ز نور قدسیان ذاتش سرشته
 که آرم بر زمین از آسمانش
 عزایم خوانیم کار است و پیشه
 کنم در شیشه و پیشت نشانم
 بزودی سازم از وی خاطرت^۲ شاد
 نه بنده بل خداوندت نخواهد^۳
 فسون پردازی و افسانه خوانی
 گرفت از گریه مه را در ستاره
 در آن گنج ناپیدا کلید است
 که با عنقا بود هم آشیانه
 ز مرغ من بود آن نام هم گم
 که می‌داند ز کام خویش نامی
 کند باری زبان شیرین ز نامش
 ز همرازی بلندش ساخت پایه
 به بیهوشی^۴ خود هشیاریش داد
 ز چاره سازیش حیران فرو ماند
 که نادانسته را جستن محال است
 کجا در آخرش جستن توانی
 به اصلاحش زبان پند بگشاد
 همیشه کار دیوان مکر و ریو است
 که تا بروی در سودا گشایند

۱. ج: اگر.

۲. ج: خاطرت از وی کنم.

۴. و: ز بیهوشی.

۵. ج د ز: صورت.

۳. ج: بیت حذف شده.

- ۷۵۵ زلیخا گفت دیوی را چه یارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی
شمارند اهل دل این نکته را راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش ۷۶۰
بگفتا کار اگر ۳ بودی به دستم
مرا تدبیر کار از دست رفته ست
مرا نقشی ۴ نشسته در دل تنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید
۷۶۵ چو دایه دیدش اندر عشق محکم
ننهانی رفت و حالش با پدر گفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر
- که بنماید چنان شکلی ۱ دلارا
معاذ الله کزو زاید فرشته
چرا باید به هر ناراست جان کاست ۲
بدینسان راستان را کی ربودی
که کج با کج گراید راست با راست
برون کن این محال از خاطر خویش
کی این بار گران دادی شکستم
عنان اختیار از دست رفته ست
که بس محکمتراست از نقش در سنگ ۵
ز سنگ آن نقش محکم چون ۶ زداید
فرو بست از نصیحتگویش دم
پدر زان قصه مشکل برآشت
حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله

عشق وی جنبیدن و وی را در ورطه جنون کشیدن

- خوش آن دل کاندراو منزل کند عشق
در او رخشنده برقی برفروزد
نماند در وی اندوه سلامت ۷۷۰
چنان جانش ملامت کیش گردد
زلیخا همچو مه می کاست سالی
هلال آسا شبی ۷ پشت خمیده
- ز کار عالمش غافل کند عشق
که صبر و هوش را خرمن بسوزد
شود گاهی بر او کوه ملامت
که عشقش از ملامت بیش گردد
پس از سالی که شد بدرش هلالی
نشسته در شفق از خون دیده

۱. ج د ز : شکل. ۲. ز : مصرع دوم بیت ۷۵۷ تا مصرع اول بیت ۷۵۹ حذف شده.

۳. د : کی. ۴. ج : نقش. ۵. ج : بر سنگ. ۶. د : کی.

۷. د : آسا شبی.

- همی گفت ای فلک با من چه کردی
 ۷۷۵ فکندی چون کمانم ز استقامت
 به دست سرکشی دادی عنانم
 نهاده در دلم از مهر تابی
 به بیداری نگردهد همنشینم
 نشان بخت بیداریست آن خواب
 ۷۸۰ نگیرد چشم من در خفتن آرام
 بود بختم شود از خواب بیدار
 همی گفت این سخن تا پاسی از شب
 ز ناگه^۲ زین خیالش خواب بر بود
 هنوزش تن نیاسوده به بستر
 ۷۸۵ همان صورت کز اول زد بر او راه
 نظر چون بر رخ زیبایش انداخت
 زمین بوسید کای سروگل اندام
 به آن صانع که از نور آفریدت
 تو را بر خیل خوبان سروری داد
 ۷۹۰ قدت را گلبن بستان جان ساخت
 ز روی دلفروخت شمعی افروخت
 ز مشکین گیسوان دادت کمندی
 تنم را ساخت چون موی از میان^۵
 که بر جان من^۶ بیدل ببخشای
 ۷۹۵ بگو با این جمال و دلستانی
 درخشان گوهری^۸ کانت کدام است
- رساندی آفتابم را به زردی
 نشانم کردی از تیر ملامت
 کزو جز سرکشی چیزی ندانم
 بخیلی می‌کند با من به خوابی
 نیاید هم که در خوابش بینم
 که در وی بینم آن ماه^۱ جهانتاب
 ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
 نماید یارم اندر خواب دیدار
 رسیده جاننش از اندوه بر لب
 نبود آن خواب بل بیهوشی بود
 در آمد آرزوی جاننش از در
 در آمد با رخی^۳ روشتر از ماه
 ز جا برجست و سر در پایش انداخت
 که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
 ز هر آلایشی دور آفریدت
 به لطف از آب حیوان برتری داد
 لبث را مایه قوت روان ساخت
 که چون پروانه مرغ جان من سوخت
 که بر من زو^۴ به هر مویست بندی
 دلم را تنگ چون میم دهانت
 به پاسخ لعل شکر بار بگشای
 کیی تو وز^۷ کدامین خاندانی
 گرامی^۹ شاهی ایوانت کدام است

۱. ز : شاه.

۲. ج د و : که ناگه.

۳. ج و : رخ.

۴. د : زان.

۵. ج و : موی میان.

۶. الف : منی.

۷. د ز : که تووز.

۸. د : گوهری.

بگفتا از نژاد آدمم من
 کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
 حق مهر و وفای من نگه دار
 مکن دندان رسیده شگرت را ۸۰۰
 تو را از من اگر بر سینه داغ است
 مرا هم دل به دام توست در بند
 زلیخا چون بدید آن مهربانی
 گرفت از نو پری دیوانه‌ای را
 سری مست خیال از خواب برخاست ۸۰۵
 به دل اندوه او انبوهتر شد
 یکی صد گشت سودایی که بودش
 زمام عقل بیرون رفتش^{۱۳} از دست
 همی زد همچو غنچه جیب جان چاک
 گهی از مهر رویش روی می‌کند ۸۱۰
 پرستاران به هر سویش نشستند
 اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
 و گر نگرفتیش آن حلقه دامن
 و گر بندش نکردی غنچه کردار
 پدر زان واقعه چون گشت آگاه ۸۱۵
 به تدبیرش به هر راهی^{۱۵} دویدند
 بفرمودند پیچان ماری از زر
 به سیمین ساقش آن مار گهر سنج
 زلیخا بود گنج خوبی آری

ز جنس آب و خاک عالمم من
 اگر هستی درین گفتار صادق
 به بی‌جفتی رضای من نگه دار
 مساز الماس دیده گوهرت را
 نپنداری کزان داغم فراغ است
 ز داغ عشق تو هستم نشانمند
 ز لعل او شنید آن نکته رانی^{۱۰}
 فتاد آتش به جان پروانه‌ای را
 جگر پر سوز و جان^{۱۱} پُر تاب برخاست
 به گردون دودش از اندوه بر^{۱۲} شد
 ز حد بگذشت غوغایی که بودش
 ز بند پسند و قید مصلحت رست
 چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک
 گهی بر یاد زلفش موی می‌کند
 به گرد مه چو هاله حلقه بستند
 برون جستی ز حلقه راست چون تیر
 سوی برزن^{۱۴} شدی سروش خرامان
 چو گل بی‌پرده کردی رو به بازار
 دوا جو شد ز دانیان درگاه
 به از زنجیر تدبیری ندیدند
 که باشد مهره دار^{۱۶} از لعل و گوهر
 درآمد حلقه زن چون مار برگنج
 بود هر گنج را ناچار ماری

۹. ج: کدامی. ۱۰. و: نکته دانی. ۱۱. ز: دل. ۱۲. ز: پر.
 ۱۳. الف: بردش. ۱۴. ج: بیرون. ۱۵. د: سوی. ۱۶. د: مهره‌ها.

- ۸۲۰ چو زرین مار زیر دامنش خفت
مرا پای دل اندر عشق بند است
سبک دستی چرخ عمر فرسای
مرا خود قوت پایی نمانده ست
به این بند گران پا بستنم چیست
۸۲۵ فرو رفته ست پای سرو در گل
چه حکمت باغبان بیند درین باب
به پای دلبری زنجیر باید
نباشد در نظر چندان درنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود
۸۳۰ اگر یاری دهد بخت بلندم
ببینم روی او چندان که خواهم
چه می گویم نگاری^۲ ناز پرورد
به روی جان نشنید کوه دردم
پسندم کی^۳ فتد بر خاطرش بار
۸۳۵ مرا صد تیغ^۴ خوشتر بر دل تنگ
ازین افسانه های عاشقانه
فتاد از زخم آن^۵ در^۶ سینه اش چاک
به بیهوشی زمانی گشت^۸ دمساز
به افسون دل^۹ دیوانه خویش
۸۴۰ گهی در گریه گه در خنده می شد
همی شد هر دم از حالی به حالی
- ز دیده مهره می بارید و می گفت
همان بندم ازین عالم پسند است
بدین بندم چرا سازد گران پای
به هیچ آمد شدن رایى نمانده ست
بدین تیغ جفا دل خستتم چیست
ره جنبش^۱ بر او گشته ست مشکل
که زنجیرش نهد بر پای از آب
که در یک لحظه هوش از من رباید
که بینم سیر روی لاله رنگش
برر آرد از دل پر آتشم دود
بدین زنجیر زر پایش ببندم
بدو روشن شود روز سیاهم
که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بساط شادمانی درنوردم
به سیمین ساق او از بند آزار
که در دامن او خاری زند چنگ
یکی افتاد ناگه بر نشانه
چو صید زخمناک افتاد بر^۷ خاک
دگر آمد به حال خویشان باز
ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی می مرد و گاهی زنده می شد
بدینسان بود حالش تا به سالی

۱. و: که جنبیدن. ۲. د: نگارین، در نسخه های دیگر نگار. ۳. ز: گر.

۴. د: داغ. ۵. و: او. ۶. و: بر. ۷. ج: در.

۸. و: گشته. ۹. ج: دلی.

به خواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام

و مقام وی دانستن و به عقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ
 گهی فرزانه را دیوانه سازی
 چو بر زلف پریرویان نهی بند
 و گر زان زلف بندی برگشایی ۸۴۵
 زلیخا یک شبی نی صبر و نی هوش^۱
 ز جام درد دُرد آشامی کرد
 کشید از مقنعه موی معنبر
 به سجده پشت سرو ناز خم کرد
 ز نرگس ریخت اشک ارغوانی ۸۵۰
 شد از غمگین دل خود غصه^۲ پرداز
 که ای تاراج تو هوش و قرارم
 غمم دادی و غمخواری نکردی
 ندانم نام تو تا سازمش ورد
 به کام خویش می کردم شکرخند ۸۵۵
 چو غنچه بس که خوردم از غمت خون
 نمی گویم که در چشمت عزیزم
 چه باشد گر کنیزی را نوازی
 مبادا کس به خون آغشته چون من
 دل مادر ز بد پیوندیم تنگ^۳ ۸۶۰
 پرستاران مرا بدرود^۴ کردند
 زدی آتش به جان چون من خسی را

که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
 گهی دیوانه را فرزانه سازی
 به زنجیر جنون افتد خردمند
 چراغ عقل یابد روشنایی
 به غم همراز و با محنت هم آغوش
 ز شور^۵ عشق بی آرامی کرد
 فشانند از آتش دل خاک بر سر
 زمین را رشک گلزار ارم کرد
 چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
 به یار خویش کرد این قصه آغاز
 پریشان کرده ای تو روزگارم
 دلم بـردی و دلداری نکردی
 نیابم جای تو^۶ تا گردمش گرد
 کنون در بندم از تو چون نی^۷ قند
 فتادم همچو گل از پرده بیرون
 نه آخر مر تو را کمتر کنیم
 ز بند محنتش آزاد سازی
 میان خلق رسوا گشته چون من
 پدر را آید از فرزندی ننگ
 به تنهاییم غم فرسود کردند
 نسوزد کس بدینسان بیکسی را

۱. ج د: بی صبر و بی هوش.

۲. ج: ز سوز.

۳. ه: قصه.

۴. ز: کو.

۵. الف: نه.

۶. و ز: پدرود.

۷. ز: ننگ.

به آن^۱ مقصود جان و دل خطابش
 چو چشمش مست گشت^۲ از ساغر خواب
 به شکلی خوبتر از هر چه گویم ۸۶۵
 به زاری دست در^۵ دامانش آویخت
 که ای در محنت عشقت رمیده
 به پاکی کاینچنین پاک آفریدت
 که اندوه مرا کوتاهی ده
 بگفتا گر بدین کارت تمام است ۸۷۰
 به مصر از خاصگان شاه مصرم
 زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
 رسیدش باز ازان گفتار چون نوش
 ازان خوابی که دید از بخت بیدار
 خبر زان مه که^{۱۰} در دل جوشش آورد ۸۷۵
 کنیزان را ز هر سو داد آواز
 پدر را مژده دولت رسانید
 که آمد عقل و دانش سوی من باز
 بیا بردار بند زر ز سیم^{۱۲}
 چو مُدخل سیم را دربند مگذار ۸۸۰
 پدر را چون شنید این مژده در گوش
 به رسم عاشق اول ترک خود کرد
 دهان بگشاد آن مار دو سر را

بدینسان بود تا بر بود خوابش
 به خوابش آمد آن غارتگر خواب^۳
 ندانم بعد ازین^۴ دیگر چه گویم
 به پایش از مژده خون جگر ریخت
 قرارم از دل و خوابم^۶ ز دیده
 ز خوابان دو عالم برگزیدت
 ز نام و شهر^۷ خویش آگاهی ده
 عزیز مصرم و مصرم مقام است
 عزیزی داد عز و جاه مصرم
 تو گویی مرده صد ساله جان یافت
 به تن زور و به جان صبر و به دل^۸ هوش
 اگر چه خفت مجنون خاست^۹ هوشیار
 دگر باره به عقل و هوشش آورد
 که ای با من درین اندوه دمساز
 دلش را ز آتش محنت رهنماید
 روان شد ز آب^{۱۱} رفته جوی من باز
 که نبود از جنون من^{۱۳} بعد بیم
 به دست خود^{۱۳} بند از سیم بردار
 به استقبال آن رفت از سرش هوش
 وز آن پس ره سوی آن سرو قد کرد
 رهنماید از بند زر آن سیمبر را

۱. و : بدان. ۲. و : بود. ۳. و : ماه جهانتاب. ۴. ز : از آن.
 ۵. و : بر. ۶. د و : صبرم. ۷. ز : نام شهر. ۸. د : بدل صبر و بجان.
 ۹. د و ز : خواست. ۱۰. د : هر که. ۱۱. و ز : شد آب.
 ۱۲. د : ز پابردار بند و زر و سیم. ۱۳. ز : خود.

۸۸۵ پرستاران به پایش سر نهادند
 نشاندندش فراز مسند ناز
 پریریوان ز هر جا جمع گشتند
 به همزادان^۱ چو در مجلس نشستی
 سر درج حکایت باز کردی
 ز روم و شام گشتی نکته انگیز
 ۸۹۰ حدیث مصریان کردی سرانجام
 چو این^۲ نامش گرفتی بر زبان جای
 ز ابر دیده سیل خون فشاندی
 به روز و شب همه این بود کارش
 به این گفتار خوش گشتی سخن گوش
 به زیر پاش تخت زر نهادند
 به زرین تاج کردندش سرافراز
 همه پروانه آن شمع گشتند
 چو طوطی لعل او شکر شکستی
 ز هر شهری سخن آغاز کردی
 شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
 که تا بردی عزیز مصر را نام
 درافتادی به سان سایه از پای
 نوای ناله بر گردون رساندی
 سخن از یار راندی و^۳ دیارش
 و گر نی^۴ بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر به خواستگاری

زلیخا و تنگدل گشتن وی^۵ از نومیذی آن

۸۹۵ زلیخا گر چه عشق آشفته حالش
 به هر جا قصه حسنش رسیدی
 سران ملک را سودای او بود
 به هر وقت آمدی از شهریاری
 درین فرصت که از قید جنون رست
 ۹۰۰ رسولان از شه هر مرز و هر بوم
 فزون از ده تن از ره در رسیدند
 یکی منشور ملک و مال در مشت
 که هر یک تحفه کشورستانیست
 جهان پر بود از صیت جمالش
 شدی مفتون او هر کس شنیدی
 به بزم خسروان غوغای او بود
 به امید وصالش خواستگاری
 به تخت دلبری هشیار بنشست
 چو شاه ملک شام و کشور روم
 به درگاه جلالش آرمیدند
 یکی مهر سلیمانی در انگشت
 ز شاهی خواستگاری را نشانیست

۴. ج: و گر نه.

۳. ج و ز: وز.

۲. د: چو آن.

۱. د: بهم اول.

۵. ج: این کلمه نیست.

به هر جا رو^۱ نهد آن غیرت خور
 ۹۰۵ به هر کشور که گردد جلوه گاهش
 اگر گیرد چو مه در شام آرام
 و گر آرد به سوی روم آهنگ
 بدین دستور هر قاصد پیامی
 زلیخا را ازین معنی خبر شد
 ۹۱۰ که با اینان ز مصر آیا کسی هست
 به سوی مصریانم می کشد دل
 نسیمی کز دیار مصر خیزد
 مرا خوشتر از آن باد است صد بار
 درین اندیشه بود او کش پدر خواند
 ۹۱۵ بگفت ای نور چشم و شادی دل
 به دارالملک گیتی شهریاران
 به دل داغ تمنای تو دارند
 به سوی ما به امید^۳ قبولی
 بگویم داستان هر رسولت
 ۹۲۰ به هر کشور که افتد در دلت میل
 پدر می گفت و او^۴ خاموش می بود
 خوشا^۵ گوش سخن کردن ز جایی
 ز شاهان قصه ها پی در پی آورد
 زلیخا دید کز مصر و دیارش
 ۹۲۵ ز دیدار پدر نومید برخاست
 به نوک دیده مروارید می سفت

بود تخت آن او و تاج بر سر
 بود دیهیم شاهی خاک راهش
 دعای او کنند از صبح تا شام
 غلام وی شوند از روم تا زنگ
 همی گفت از لب فرخنده نامی
 ز اندیشه دلش زیرو زبر شد^۲
 که عشق مصریانم پشت بشکست
 ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
 که در چشم غبار مصر بیزد
 که آرد نافه از صحرای تاتار
 پدروارش به پیش خویش بنشاند
 ز بسند غم خط آزادی دل
 به تخت شهریاری تاجداران
 به سینه تخم سودای تو کارند
 رسیده است اینک از هر یک رسولی
 ببینم تا که می افتد قبولت
 تو را سازم بزودی شاه آن خیل
 به بوی آشنایی گوش می بود
 به امید حدیث آشنایی
 ولی از مصریان دم بر نیاورد
 نیامد هیچ قاصد خواستگارش
 ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
 ز دل خونابه می بارید و می گفت

۱. ه. : رخ. ۲. ه. : بیت حذف شده.

۳. الف : بامیدی. ۴. ج و : می گفت او. ۵. ج : خوش آن.

مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
 ندانم بر چه طالع زاده‌ام من
 اگر بر^۱ خیزد از دریا سحابی
 چوره سوی من لب تشنه آرد
 ۹۳۰ ندانم ای فلک با^۲ من چه داری
 گرم ندهی به سوی دوست پرواز
 گر از من مرگ خواهی مردم اینک
 و گر خواهی مرا در رنج و اندوه
 ۹۳۵ به زیر کوه گاهی چند باشد
 دلم از زخم تو صد جای ریش است
 اگر من شاد اگر^۳ غمگین تو را چه
 کیم من وز وجود من چه خیزد
 اگر شد خرمم بر باد گو شو
 ۹۴۰ هزاران تازه گل بر باد دادی
 کجا گردد تو را خاطر پریشان
 به صد افغان و درد آن روز تا شب
 سرشک از دیده غمناک می‌ریخت
 پدر چون دید شوق و بیقراری^۷
 ۹۴۵ رسولان را به خلعت‌های شاهی
 که هست از بهر این فرزانه فرزند
 بود روشن بر دانش پرستان
 زبان دهر را^۸ به زین مثل نیست

و گر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد
 بدین طالع کجا افتاده‌ام من
 که ریزد بر لب هر تشنه آبی
 به جای آب جز آتش نبارد
 چو خویشم غرق خون دامن چه داری
 ز وی باری چنین دورم مینداز
 ز بیداد تو جان بسپر دم اینک
 نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
 به موج غم گیاهی چند باشد
 اگر رحمی کنی بر جای خویش است
 و گر من تلخ اگر شیرین تو را چه
 وزین بود و نبود من چه خیزد
 دو صد خرمن ازین بر^۴ تو به یک جو
 ز داغ مرگ بر آتش نهادی
 که من باشم یکی دیگر ازیشان
 درون^۵ غنچه‌وار از خون لبالب
 به دست غصه بر سر خاک می‌ریخت^۶
 ز سودای عزیز مصر زاریش
 اجازت داد لب پر عذر خواهی
 زبانم با عزیز مصر در بند
 که باشد دست دست پیشدستان
 که گوید دست پیشین را^۹ بدل نیست

۴. ز: پر.

۳. ج: ور.

۲. د و: بر.

۱. و: اگر چه.

۷. ج: شوق بیقراریش.

۶. د ه: می‌بیخت.

۵. ج د ز: درونی.

۹. ز: بیشی را.

۸. ز: زهر را.

رسولان زان تمنا در گذشتند ز پیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی به سوی عزیز مصر و عرض کردن

زلیخا بر وی و قبول کردن وی آن را

۹۵۰ زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
 بود هر روز را رو در سپیدی^۱ بجز روز سیاه ناامیدی
 پدر چون بهر مصرش خسته جان دید علاج خسته جانیش^۲ اندر آن دید
 که دانایی به راه مصر پوید علاجش از عزیز مصر جوید
 برد از وی پیامی چند با او زلیخا را دهد پیوند با او
 ۹۵۵ ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد به دانایی هزارش آفرین کرد
 بداد^۳ از تحفه‌ها صد گونه چیزش به رفتن رای زد سوی^۴ عزیزش
 پیامش داد کای دور زمانه تو را بوسیده^۵ خاک آستانه
 به هر روز از نوازشهای گردون عزیزی بر عزیزی بادت افزون
 مرا در برج عصمت آفتابست که مه را در جگر افکنده تابست
 ۹۶۰ ز اوج ماه برتر پلایه او ندیده دیده خور سایه او
 ز گوهر در صدف صافی بدن تر ز اختر در^۶ شرف پرتو فکن تر
 کند پوشیده رخ مه را نظاره که ترسد بیندش چشم ستاره
 جز آینه کسی کم دیده رویش بجز شانه کسی نبوده^۷ مویش
 نباشد غیر زلفش را میسر که گاهی افکند^۸ در پای او سر
 ۹۶۵ به صحن خانه چون گردد خرامان نیارد پایبوش غیر دامن
 ندیده سیب او مشاطه در مشت نسوده بر لبش نیشگر انگشت
 جمال او ز گل دامن کشیده که پیراهن به بدنای دریده
 ز نرگس حسن او پوشیده رخسار که نرگس خیره چشم است و قدح خوار

۱. ج د ز : سفیدی. ۲. و : جانش. ۳. و : نمود. ۴. د : پیش.

۵. ج : بوسید. ۶. ج د : بر. ۷. ج : نکشوده. ۸. ج : بر زند.

- ۹۷۰ نپوید در فروغ مهر یا ماه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده
همه شاهان هواخواهان اویند
سرافرازان ز حدّ روم تا شام
ولی وی در نیارد سر به هر کس
۹۷۵ نگردهد خاطر او رام با روم
به راه مصر چشم او سبیل است
ندانم سوی مصرش این شغف^۳ چیست
همانا خاک او زانجا سرشتند
اگر افتد قبول رای عالی
۹۸۰ اگر نبود به صدر خانه خوبی
عزیز مصر چون این قصّه بشنود
تواضع کرد و گفتا من که باشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری
۹۸۵ اگر بر روید از تن صد زبانم
بدین لطفی که شه کرده ست اظهار
کنم از فرق پای از^۵ دیده نعلین
ولی با شاه مصر آن کان^۶ فرهنگ
که گر^۸ یک ساعت از وی دور گردم
۹۹۰ درین خدمت^۹ مرا معذور دارد
- که تا با او نگردهد سایه همراه
که چشم عکس بر رویش نیفتد
ولی صد شور ازو بیرون پرده
خراب لطف^۱ ناگاهان اویند
همه از شوق او خون دل آشام
هوای مصر در سر دارد و بس
شمارد آب و خاک شام را شوم
برای^۲ مصر اشکش رود نیل است
هوا انگیز طبعش آنطرف کیست
ببرات رزق او آنجا نوشتند
فرستیمش به آن دلکش حوالی
بود خدمتگری^۴ را خانه روبی
کلاه فخر بر اوج فلک سود
که در دل تخم این اندیشه پاشم
سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
کنند از لطف بر من قطره باری
چو سبزه شکر لطفش چون توانم
کند واجب که گر بختم شود یار
شوم سویش روان بالرأس والعین
چنانم در گرفته خدمتی^۷ تنگ
ز تیغ سطوتش رنجور گردم
گمان نخوت از من دور دارد

۱. و : از لطف. ۲. ج : براه. ۳. و : هوس. ۴. ج : خدمت گری را.
۵. ج : پا از. ۶. و : شاه. ۷. ج و : خدمت؛ د : خدمتش.
۸. ج : اگر. ۹. ج و : خدمت.

اگر گوید برای حق گزاری
 هزاران از کنیزان و غلامان
 غلامانی^۱ ز بس نیکو سرشتی
 ز شیرینی دهانشان در شکرخند
 ۹۹۵ قبا بسته کله گوشه شکسته
 کنیزانی^۲ همه در حله حور
 معنبر طره‌ها برگل گشاده
 ز هر گوهر به خود بر بسته زیور
 ز ارباب کیاست هر که باید
 ۱۰۰۰ فرستم^۳ تا به صد اعزازش آرند
 چو دانا قصد این اندیشه بشنید
 که ای مصر از تو دیده صد عزیزی
 شه ما را سر خیل و حشم نیست
 غلامان و کنیزانی که دارد
 ۱۰۰۵ به بزمش خلعت فرخنده تختان
 ز دستش بذل گوهرهای تابان
 مراد وی قبول خاطر توست
 چو آن میوه خورای^۷ خوانت افتاد

روان سازم دو صد زرین عماری
 صنوبر قامتان طوبی خرامان
 مصفاًتر ز غلامان بهشتی
 ز لعل و زر همه بر مو کمر بند
 به زرین خانه‌های زین نشسته
 چو حوران از قصور آب و گل دور
 مقوس طاقها بر مه نهاده
 نشسته جلوه گر در هودج زر
 ز ارکان ریاست هر که شاید
 بدین خلوتسرای نازش آرند
 به سجده سر نهاد و خاک بوسید
 ز تو کشت^۴ کرم را^۵ تازه خیزی
 به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
 نگنجد در شماره گر شمارد
 بود وافرتر^۶ از برگ درختان
 بود افزونتر از ریگ بیابان
 خوش آن کس کو قبول خاطرت جست
 بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را

چون عماری گل به مصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند
 ۱۰۱۰ خبرهای خوش آورد از عزیزش
 که از جان زلیخا بگسلد بند
 تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

۱. و ز: غلامان. ۲. د و: کنیزان. ۳. ب: فرستیم. ۴. د: گشته. ۵. در نسخه‌های دیگر «کرم در» آمده است. ۶. ج: افزونتر. ۷. ج: غذای.

گل بختش شگفتن کرد آغاز
 ز خوابی بندها بر کارش افتاد
 بلی هر جا نشاطی یا ملالیست
 خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت
 ۱۰۱۵ زلیخا را پدر چون شادمان یافت
 مهیا ساخت بهر آن عروسی
 همه پسته دهان و نار پستان
 نهاده عقد گوهر بر بناگوش
 چو برگ گل به وقت صبح تازه
 ۱۰۲۰ نغوله بسته بر لاله ز عنبر
 هزار امرد^۲ غلام فتنه انگیز
 کلاه لعل بر سر کج نهاده
 ز اطراف کله هر تار کاکل
 به بر کرده قباهای قصب رنگ
 ۱۰۲۵ کمرهای^۳ مرصع بسته بر موی
 هزار اسب^۴ نکو شکل خوش اندام
 ز گوی پیش چوگان تیز دوتر^۵
 اگر سایه فکندی تازیانه
 چو وحشی گور در صحرا تکاور
 ۱۰۳۰ شکن در سنگ خارا کرده از سم
 بریده کوه را آسان چو هامون
 هزار اشتر همه صاحب شکوهان
 به تنها کوه امّا بی ستون نی
 همای دولتش آمد به پرواز
 خیالی آمد و آن بند بگشاد
 به گیتی در ز خوابی یا خیالیست^۱
 سبکبار از چنین گرداب بگذشت
 به ترتیب جهاز او عنان تافت
 هزاران لعبت رومی و روسی
 عذار و برگلستان برگلستان
 کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
 ز ننگ و سمه پاک و عار غازه
 ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
 به عشوه جانستان و غمزه خونریز
 گره از کاکل مشکین گشاده
 چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
 چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
 به موی آویخته صد دل ز هر سوی
 به گاه پویه تند و وقت^۵ زین رام
 ز آب روی سبزه نرم رو تر
 برون جستی ز میدان زمانه
 چو آبی مرغ در دریا شناور
 گره بر خیزران افکنده از دم
 ز فرمان عنان کم رفته بیرون
 سراسر پشته پشت و کوه کوهان
 ز راه باد رفتاری برون نی

۱. و: ابیات ۱۰۱۳-۱۰۲۲ حذف شده.

۲. د: هزاران سر.

۳. و: گهرهای.

۴. و: اسپ.

۵. و: گاه.

۶. ز: در.

چو ز هّاد قناعت کوش کم‌خوار
 ۱۰۳۵ بریده صد بیابان بر توکل
 ز شوق رهروی بی‌خواب و خوردان
 ز انواع نفایس صد شتروار
 دو صد مفرش ز دیبای گرامی
 دو صد دُرچ از گهرهای درخشان
 ۱۰۴۰ دو صد طبله پر از مشک تتاری
 به هر جا ساربان منزل نشین شد
 مرتّب ساخت از بهر زلیخا
 مقطّع خانه‌ای از صندل و عود
 مرصّع سقف او^۴ چون چتر جمشید
 ۱۰۴۵ برون او درون او همه پُر
 فرو هشته بدو^۵ زربفت دیبا
 زلیخا را در آن حجله نشانند
 به پشت بادپایان آن عماری
 هزاران سرو و شمشاد و صنوبر
 ۱۰۵۰ روان گشتند گویی نوبهاری
 به هر منزل که شد جای آن صنم را
 غلامان مست جولان در تک و تاز
 فکنده هر کنیز از زلف دامی
 کشیده هر غلام از غمزه تیری
 ۱۰۵۵ ز یک سو دلبری و عشوه‌سازی
 هزاران عاشق و معشوق در کار

چو اصحاب تحمّل باربردار
 چریده خار را چون سنبل و گل
 بر آهنگ^۱ حدی صحرا نوردان
 خراج کشوری بر هر شتر بار
 چه مصری و چه رومی و چه شامی
 ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان^۲
 ز بان و^۳ عنبر و عود قماری
 همه روی زمین صحرای چین شد
 یکی دلکش عماری حجله‌آسا
 موّصل لوحهای وی زراندد
 زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید
 ز مسمار زر و آویزه دُر
 به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
 به صد نازش به سوی مصر راندند
 روان شد چون گل از باد بهاری
 سمن‌روی و سمن‌بوی^۶ و سمنبر
 رخ آورد از دیاری در دیاری
 خجالت داد بستان ارم را
 کنیزان جلوه‌گر از هودج ناز
 شکار خویشتن کرده غلامی
 گشاده رخنه در جان اسیری
 ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
 به هر جا صد متاع و صد خریدار

۱. ب: بگلبانگ.

۲. ه: بیت حذف شده.

۳. الف: زبان. ج: د: ز بار.

۴. ج: آن.

۵. د و: برو؛ ز: درو.

۶. غیر از الف ب: بوی و سمن روی و.

بدین دستور منزل می‌بریدند
 زلیخا با دلی^۱ از بخت خشنود
 شب غم را سحر خواهد دمیدن
 ۱۰۶۰ ازان غافل که آن شب بس سیاه است
 به روز روشن و شبهای تاریک
 فرستادند از آنجا قاصدی پیش
 به سوی مصر جوید پیشتر راه
 که آمد بر سر اینک دولتی^۳ نیز
 به سوی مصر محمل می‌کشیدند
 که راه مصر طی خواهد شدن زود
 غم هجران به سر خواهد رسیدن
 از آن تا صبح چندین ساله راه است
 همی راندند تا شد مصر نزدیک
 که راند پیش ازیشان محمل خویش
 عزیز مصر را گرداند^۲ آگاه
 گراستقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و به عزیمت استقبال برخاستن

و لشکریان مصر را به تجمل تمام آراستن

۱۰۶۵ عزیز مصر چون آن مژده بشنید
 منادی کرد تا از کشور مصر
 ز اسباب تجمل هر چه دارند
 برون آمد^۴ سپاهی پای تا فوق
 غلامان و کنیزان صد هزاران
 ۱۰۷۰ غلامانی به طوق و تاج زرین
 کنیزانی همه هر هفت کرده
 شکر لب مطربان نکته پرداز
 مغنی چنگ عشرت ساز کرده
 به مالش داده گوش عود را تاب
 ۱۰۷۵ نوای نی نوید وصل داده
 جهان را بر مراد خویشان دید
 برون آیند یکسر لشکر مصر
 همه در معرض عرض اندر آرند
 شده^۵ در زیور و زر و گهر غرق
 همه گلچهرگان و مه‌عذاران
 چو رسته نخل زر از خانه زین
 به هودج در پس زربفت پرده
 به رسم تهنیت خوش کرده آواز
 نوای خرمی آغاز کرده
 طرب را ساخته آوتارش اسباب^۶
 به جان از وی امید وصل زاده^۷

۱. د و : با دل. ۲. الف : کردند. ۳. بغیر از الف در نسخه‌های دیگر : دولت.

۴. د : آید. ۵. ه : همه؛ و : شود. ۶. ج : بیت پیش از بیت ۱۰۷۳ آمده است.

۷. د : بیت حذف شده.

رَباب از تاب غم جان را امان ده
 در افکنده دف این آوازه از دوست
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند
 چو مه چون یک دو سه منزل بریدند
 ۱۰۸۰ زمینی یافتند از تیرگی دور
 توگویی ابر چرخ بی‌کناره
 کشیده در میانه بارگاهی
 عزیز مصر چون آن بارگه دید
 فرود آمد ز رخس خسروانه
 ۱۰۸۵ مقیمان حرم پیشش دویدند
 یکایک را سلام و مرحبا گفت
 تفحص کرد ازیشان^۱ حال آن ماه
 به رسم پیشکش چیزی که بودش
 چه از شیرین و شاقان شکرخند
 ۱۰۹۰ چه از اسبان^۳ زین در زر گرفته
 چه از موینه و ابریشمین
 ز شگرهای مصری تنگ بر تنگ
 بدینها روی صحرا را بیاراست
 به فردا عزم ره را نام زد کرد
 برآورده کمانچه نعره زه
 کزو در دست ره کوبان بود پوست
 به ره داد نشاط و عیش دادند
 به آن خورشید مهرویان رسیدند
 زده در وی هزاران قبه نور
 به سان ژاله باریده ستاره
 ز خوبان صف زده گردش سپاهی
 چو صبح از پرتو خورشید خندید
 به سوی بارگه شد خوش روانه
 به اقبال زمین بوشش رسیدند
 چو گل در رویشان از خنده بشگفت
 ز آسیب هوا و محنت راه
 که پیش چشم خوشتر^۲ می نمودش
 چه از زرین کلاهان کمربند
 ز دم تا گوش در گوهر گرفته
 چه از نادر گهرهای خزینه
 ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
 تلطفها نمود و^۴ عذرها خواست
 وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس

است که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت محبتش کشیده‌ام

۱۰۹۵ کهن چرخ مشعبد حقه بازیست پی آزار مردم حيله سازيست

۱. الف: زیشان؛ ز: از ایشان.

۲. و: لایق.

۳. ز: اسباب.

۴. و: نموده.

به امیدى نهى بر بیدلى بند
 نماید میوه کامیش از دور
 عزیز مصر چون افکند سایه
 عنان بر بودش از کف شوق دیدار
 ۱۱۰۰ علاجى کن که یک دیدار بینم
 نباشد شوق دل هرگز ازان بیش
 چو گیرد آب بر لب تشنه جانی
 زلیخا را چو دایه مضطرب دید
 شکافى زد به صد افسون و نیرنگ
 ۱۱۰۵ زلیخا کرد ازان چشمه^۲ نگاهی
 که واویلا عجب کاریم افتاد
 نه آنست اینکه من در خواب دیدم
 نه آنست این که عقل و هوش من برد
 نه آنست این که گفت از خویش رازم
 ۱۱۱۰ دریغا بخت سستم سختی آورد
 نشاندم نخل خرما خار بردار
 برای گنج بردم رنج بسیار
 شدم بر بوی گل چیدن به گلشن
 منم آن تشنه در ریگ بیابان
 ۱۱۱۵ زبان از تشنگی بر لب فتاده
 نماید ناگهان از دور آبم
 به جای آب یابم در مفاکی
 منم آن راحله گم کرده در کوه

برد آخر بنومیدیش پیوند
 کند خاطر به ناکامیش رنجور
 در آن خیمه زلیخا بود و دایه
 به دایه گفت کای دیرینه غمخوار
 کزین پس صبر را دشوار بینم
 که همسایه شود^۱ یار وفا کیش
 بسوزد گر نه تر سازد دهانی
 به تدبیرش به گرد خیمه گردید
 در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
 برآورد از دل غمدیده آهی
 به سر نابهره^۳ دیواریم افتاد
 به جست و جویش^۴ این محنت کشیدم
 عنان دل به بیهوشیم بسپرد^۵
 ز بیهوشی به هوش آورد بازم
 طلوع اخترم بدبختی آورد
 فشاندم^۶ تخم مهر آزار بردار
 فتاد آخر مرا با اژدها کار
 سنان خار زد چنگم به دامن
 برای^۷ آب هر سویی شتابان
 لب از تبخاله موج خون گشاده
 فتان خیزان به سوی آن شتابم
 ز تاب خور درخشان شوره خاکی
 ز بی‌زادی به زیر کوه اندوه

۱. ز : بود.

۲. و ز : خیمه.

۳. ج : نابرده.

۴. ز : بجست و جوی.

۵. و : بیت حذف شده.

۶. ج د : نشاندم.

۷. ز : بروی.

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
 ۱۱۲۰ ز ناگه چشم خون آغشته من
 گشایم گام سوی او دلیری
 منم آن بحری کشتی شکسته
 رباید هر زمان از جای موجم
 ز ناگه زورقی آید پدیدار
 ۱۱۲۵ چو نزدیک من آید بی درنگی
 چو من در جمله عالم بیدلی نیست
 نه دل اکنون به دست من نه دلبر
 خدا را ای فلک بر من ببخشای
 اگر ننهی به کف دامن یارم
 ۱۱۳۰ به رسوایی مدر پیراهنم را
 به مقصود دل خود بسته‌ام عهد
 مسوز از غم من بی دست و پا را
 ازینسان تا به دیری زاری داشت
 همی نالید از جان و دل چاک
 ۱۱۳۵ در آمد مرغ بخشایش به پرواز
 که ای بیچاره روی^۳ از خاک بردار
 عزیز مصر مقصود دلت نیست
 ازو خواهی جمال دوست دیدن
 مباد از صحبت وی^۴ هیچ بیمت
 ۱۱۴۰ کلیدش را بود دندان از موم
 چه حاجت گوهرت را داشتن پاس

نه پای سیر نی رای درنگم
 خیالی بیند از گمگشته من
 بود از بخت من درنده شیری
 برهنه بر سر لوحی نشسته
 بردگه تا حضيض و گه بر اوجم
 شوم خرّم کزو^۱ آسان شود کار
 بود بهر هلاک من نهنگی
 میان بیدلان بیحاصلی نیست
 از انم سنگ بر دل دست بر سر
 به روی من دری از مهر بگشای
 گرفتار کسی^۲ دیگر ندارم
 به دست کس میالا دامنم را
 که دارم پاس گنج خود به صد جهد
 مده برگنج من دست ازدها را
 ز نوک هر مژه خونباری داشت
 همی مالید روی از درد بر خاک
 سروش غیب دادش ناگه آواز
 کزین مشکل تو را آسان شود کار
 ولی مقصود بی او حاصلت نیست
 و زو خواهی به مقصودت رسیدن
 کزو مانند سلامت قفل سیمت
 بود کار کلید موم معلوم
 ز نرم آهن نیاید کار الماس

۱. ج: کزان.

۲. ه: کس.

۳. ج: رو.

۴. ج: او.

چو از خار ترش دادند سوزن
چو باشد آستین از دست خالی
زلیخا چون ز غیب این^۲ مژده بشنود
۱۱۴۵ زبان از ناله و لب از فغان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد
به ره می بود چشم انتظارش
چه سان گردد به خارا بخیه افکن^۱
نیاید ز آستین خنجر سگالی
به شکرانه سر خود بر زمین سود
چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز غم می سوخت اما دم نمی زد
که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر به مصر^۳ و بیرون آمدن

مصريان و طبقهای نثار بر عماري زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوگب
کواکب نیز محفل بر شکستند
۱۱۵۰ شد از رخشانی آن زر فشان کوس
عزیز آمد به فرّ شهریاری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست
ز چتر زر به فرق نیکبختان
مرصّع زین به پای هر درختی
۱۱۵۵ درخت و سایه و مسند روانه
طرب سازان نواها ساز کردند
شد از بانگ حُدی و غلغل لحن
ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود
گهی کنده^۵ به هر سوی^۶ از تک و پوی
۱۱۶۰ گهی طالع شده فرخنده^۷ بدری
ز زرّین کوس کوس رحلت شب
به همراهی شب محمل ببستند
به رنگ پرّ طوطی دمّ طاووس
نشانند از خیمه مه را در عماري
به آیینی که می بایست آراست
به پا شد سایه ور زرّین درختان
شده مسند برای نیکبختی
نشسته نیکبخت اندر میانه
شترانان^۴ حُدی آغاز کردند
فلکها را طبق پُر دشت را صحن
در و دشت از هلال و بدر پر بود
هلال از زخم ناخن بدر را روی
هلال از وی شده ناچیز قدري

۱. ز: ابیات ۱۱۴۲-۱۱۴۳ حذف شده.

۲. و: نکته.

۳. الف و: عبارة «بمصر» نیست.

۴. ج ز: شتریانان.

۵. د: کندن.

۶. ز: پر خنده.

۷. ج د: سو.

زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش
 پی مست آهوان زین نشیمن
 پیی آسودگان هودج ناز
 کنیزان زلیخا خرّم و خوش
 ۱۱۶۵ عزیز و اهل او هم شادمانه
 زلیخا تلخ عمر اندر عماری
 که ای گردون مرا زینسان چه داری
 ندانم در حق تو من چه کردم
 نخست از من به خوابی دل ربودی
 ۱۱۷۰ گه از دیوانگی بندم نهادی
 چو شد از تو شکست خود درستم
 چه دانستم که وقت چاره سازی
 مرا بس بود داغ بی نصیبی
 چو باشد جانگدازی چاره سازیت
 ۱۱۷۵ مینه در ره دگر دام فریم
 دهی وعده کزین پس کامیابی
 بدین وعده بغایت شادمانم
 زلیخا با فلک این گفت و گو داشت
 برآمد بانگ رهدانان به تعجیل
 ۱۱۸۰ هزاران تن سواره یاء پیاده
 عزیز مصر را در حق گزاری
 طبقهای زر از زرّ و درم پسر
 گهر ریزان بر او^۷ صاحب نثاران

کف پای شتر مرهم بر آن^۱ ریش
 صّهیّل بادپایان ارغنون زن
 نفیر ساربانان پرده پرداز
 که رست از دیو هجران آن پریوش
 که شد زینسان بتی بانوی خانه
 رسانده بر فلک فریاد و زاری
 چنین بی صبر و بی سامان چه داری
 که افکندی چنین در رنج و دردم
 به بیداری هزارم غم فزودی
 گه از فرزانهگی بندم گشادی
 خطا کردم که از تو چاره^۲ جستم
 ز خان و مان مرا^۳ آواره سازی
 فزون کردی بر آن^۴ درد غریبی
 معاذاللّه چه باشد جانگدازیت
 میفکن سنگ بر^۵ جام شکیم
 وز آن آرام جان آرام یابی
 ولی گر بختم این باشد چه دانم
 که آن برداشت را آمد فرو داشت
 که اینک شهر مصر و ساحل نیل
 خروشان بر لب نیل ایستاده
 به کف بهر نثار آن عماری
 طبقهای دگر از گوهر و دُر
 چو بر طرف چمن بر^۸ غنچه باران

۱. و: بدان.

۲. و: توبه.

۳. ج: مرا از خان و مان.

۴. ج: بآن.

۵. ز: در.

۶. ج و ز: با.

۷. ج: بر آن.

۸. ز: چون.

ز بس کفها زر و گوهر فشان شد
 ۱۱۸۵ نمی آمد ز گوهر ریز مردم
 چو گشتی سم اسبی^۲ آتش افکن
 همه صفها کشیده میل در میل
 به نیل اندر شد از^۳ درهای شاهی
 شد از بذل درم ریزان بسیار
 ۱۱۹۰ بدین آرایش شاهانه رفتند
 سرایی بلکه در دنیا^۴ بهشتی
 در آن دولتسرا تختی نهاده
 در او برده به کار استاد زر کار
 به پای تخت زر مهدش رساندند
 ۱۱۹۵ ولی جاناش ز داغ دل نرسته
 مرصع تاج بر فرقش نهادند
 ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ
 فشاندنش به تارک گوهر انبوه
 ز گوهرها که بردی^۷ حور^۸ ازان رشک
 ۱۲۰۰ کسی کش دل ز هجران لخت لخت است
 در آن میدان که را باشد سر تاج
 چو چشم از اشک نومیدی بود پُر

عماری در زر و گوهر نشان شد
 در آن ره مرکبان را بر^۱ زمین سم
 ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
 نثار افشان گذشتند از لب نیل
 چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
 نهنگش نیز چون ماهی درم دار
 به دولت سوی دولتخانه رفتند
 ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
 به زیبایی ز هر تختی زیاده
 پی گوهر نشانی^۵ زر به خروار
 گهروارش به تخت زر نشانند
 ازان زر بود در آتش نشسته
 میان تخت و تاجش جلوه دادند
 به زیر کوه از بار دل^۶ تنگ
 ولی بود آن بر او باران اندوه
 به چشمش در نیامد جز دُر اشک
 ز یکلختیست گر^۹ مایل به تخت است
 که صد سر می رود آنجا به تاراج
 کجا باشد در او گنجایی^{۱۰} دُر

۱. ز: در.

۲. ج: اسب آن.

۳. ز: شد آن.

۴. ز: دنیا.

۵. ج د و: گوهر فشانی.

۶. ج: دلی.

۷. ز: بروی.

۸. ج: خور.

۹. ج: لخت است اگر.

۱۰. ز: گنجایش.

عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلّهف

و تأسّف وی بر آن مدّی اللیالی والأیام

۱۲۰۵ چو دل با دلبری^۱ آرام گیرد
 کجا پروانه پرّد سوی خورشید
 نهی صد دسته ریحان پیش بلبل
 ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد
 چو خواهد تشنه جانی شربت آب
 زلیخا را در آن فرخنده منزل
 غلامی بود پیش رو^۲ عزیزش
 ۱۲۱۰ پرستاران گلبوی^۳ گل اندام^۴
 کنیزان دل آشوب دلارای
 غلامان قصب پوش^۵ کمربند
 سیه فامانی از عنبر سرشته
 مقیمان حریم پاکبازی
 ۱۲۱۵ ز خاتونان مصری همنشینان
 همه همقامت و همزاد با او
 زلیخا با همه در صفّه بار
 بساط خرّمی افکنده بودی
 به ظاهر با همه گفت و شنو داشت
 ۱۲۲۰ لبش با خلق در گفتار می بود
 ازان یاریگران^۶ در شادی و غم
 به صورت بود با مردم نشسته

ز وصل دیگری کی کام گیرد
 چو باشد سوی شمعش روی امّید
 نخواهد خاطرش جز نکهت گل
 تماشای مهش کی درخور افتد
 نیفتد سودمندش شگر ناب
 همه اسباب حشمت بود حاصل
 نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
 پرستاریش را بی صبر و آرام
 پی خدمتگری ننشسته^۷ از پای
 ز سر تا پای شیرین چون نی قند
 ز شهوت پاکدامن چون فرشته
 امینان حرم در کارسازی
 به رعنائی و خوبی نازنینان
 ز ذوق همنشینی شاد با او
 که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
 درون پر خون و لب پر خنده بودی
 ولی دل^۸ جای دیگر در گرو داشت^۹
 ولی جان و دلش با یار می بود
 نبودش با کسی پیوند محکم
 به معنی از همه خاطر گسسته

۱. د: دلبران.

۲. د: او.

۳. ج: گل بوی و.

۴. و: خوش اندام.

۵. و: نبشسته.

۶. ج: قصب پوش و.

۷. د: جان.

۸. و: خوش اندام. و: بیت حذف شده.

۹. ج د ز: یاری کزان.

ز وقت صبح تا شب کارش این بود
 چو شب بر چهره مشکین پرده بستی
 ۱۲۲۵ خیال دوست را در خلوت راز
 به زانوی ادب بنشستیش پیش
 ز ناله چنگ محنت ساز کردی
 بدو گفתי که ای مقصود جانم
 عزیز مصر گفתי خویش را نام
 ۱۲۳۰ به فرقم تاج عزّت از عزیزیت
 به مصر امروز مهجور و غریبم
 ندانم تا به کی سوزم بدین داغ
 بیا و رونق باغ دلم باش
 به نومیدی کشید از عشق کارم
 ۱۲۳۵ بدان امّیدم^۲ اکنون زنده مانده
 به نوری کز جمالت بر دلم تافت
 ز شوق گرچه خونبار است چشمم
 خوشا وقتی که از راهی برآیی
 چو دیدار تو بینم نیست گردهم
 ۱۲۴۰ کنم سر رشته پندار خود گم
 مرا دیگر به جای من^۳ نبینی
 نهم یکسو خیال ما و من را
 تویی از هر دو عالم آرزویم
 سحر کردی بدین گفتار شب را
 ۱۲۴۵ چو باد صبح جستن کردی آغاز

میان دوستان کردارش این بود
 چو مه در پرده اش تنها نشستی
 نشانندی تا سحر بر مسند ناز
 به عرض او رسانیدی غم خویش
 سرود بیخودی آغاز کردی
 به مصر از خویشتن دادی نشانم
 عزیزی روزیت بادا سرانجام
 به روی^۱ آثار دولت از کنیزیت
 ز اقبال وصال بی نصیبم
 چراغ محنت افروزم بدین داغ
 به وصلت مرهم داغ دلم باش
 سروش غیب کرد امیدوارم
 ز دامن گرد نومیدی فشانده
 یقین دانم که آخر خواهمت یافت
 به سوی شش جهت چار است چشمم
 به برج دیده چون ماهی درآیی
 بساط هستی خود درنوردم
 شوم از بیخودی در کار خود گم
 چو جان آیی به جای من نشینی
 تو را یابم چو جویم خویشتن را
 تو را چون یافتم از خود چه گویم^۴
 نبستی زین سخن تا روز لب را
 بر آیین دگر دادی سخن ساز

۱. ج و : برو.

۲. و : بدان امید.

۳. و : خود.

۴. و : بیت حذف شده.

چه گفתי گفתי ای باد سحر خیز
 تماشاگاه سرو و سوسن^۲ آرای
 به شاخ از برگ جنبانی جلاجل
 به معشوقان بری پیغام عاشق
 ۱۲۵۰ ز دلداران نوازش نامه آری
 کس از من در جهان غمدیده تر نیست
 دلم بیمار شد دلدارایی کن
 به عالم هیچ منزلگه نباشد
 ز در^۳ و خود بود ز آهن درآیی
 ۱۲۵۵ ببخشا بر چو من بی راه و رویی
 درآ در دار مُلک شهریاران
 به هر شهری خبر پرس از مه من
 گذار افکن به هر باغ و بهاری
 بود برطرف جویی زین تک و پوی
 ۱۲۶۰ به صحرای ختن نه از کرم گام
 تماشا کن ز روی^۴ او مثالی
 چو گیرد رای رفتن زین دیارت
 اگر پیش آیدت کبک خرامان
 و گر بینی به راهی کاروانی
 ۱۲۶۵ به چشم من ببین آن دلستان را
 بود کان دلستان را چون ببینم
 ز وقت صبح تا خورشید تابان

شمیم مشک در جیب سمن بیز^۱
 ز سنبل جعدتر بر روی گل سای
 شود رقصان درخت پای در گل
 بدین جنبش دهی آرام عاشق
 کنی غمدیدگان را غمگساری
 ز داغ هجر ماتمیده تر نیست
 غم بسیار شد غمخواری کن
 کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
 چو در بندند از روزن درآیی
 بکن از جانب من جست و جویی^۴
 برآ بر تختگاه تاجداران
 به هر تختی نشان جو^۵ از شه من
 قدم نه بر لب هر جویباری
 به چشم آید تو را آن سرو دلجوی
 به صورتخانه چین گیر آرام
 به دام آور به بوی او غزالی
 به هر کوه و دری کافتد^۷ گذارت
 به یاد او بزن دستش به دامن
 در او سالار گشته دلستانی
 بدین کشور رسان آن کاروان را
 گلی از گلبن امید چینم
 به جولانگاه روز آمد شتابان

۱. و: ریز.

۲. ج: سرو سوسن.

۳. ج: اگر.

۴. ز: جستجوی.

۵. د: جوی.

۶. و: بروی.

۷. ج و: افتد؛ د: کوفتد.

دلی^۱ پر درد و چشم^۲ خونفشان داشت
 چو شد خورشید شمع مجلس روز^۳
 ۱۲۷۰ پرستاران به پیشش صف کشیدند
 به آن صافی دلان پاک سینه
 به هر روز و شبی این بود حالش
 چو در خانه دل او تنگ گشتی
 گهی با داغ سینه زآه و ناله
 ۱۲۷۵ ازان گلرخ به لاله راز گشتی
 گهی چون سیل هر وادی به تعجیل
 نهادی در میان با او غم خویش
 به سر می برد ازینسان^۴ روزگاری
 که یارش از کدامین ره برآید
 ۱۲۸۰ بیا جامی که همت برگماریم
 زلیخا با دلی^۵ امیدوار است
 ز حد بگذشت درد انتظارش

به باد صبحدم این داستان داشت
 زلیخا همچو خور شد^۶ مجلس افروز^۷
 رفیقان با جمالش آرمیدند
 بجای آورد رسم و راه^۸ دینه
 بدین آیین گذشتی ماه و سالش
 به عزم گشت تیز آهنگ گشتی
 به دشت افراختی خیمه چو لاله
 ز داغ دل سخنها باز گشتی
 شدی با دیده گریان سوی نیل
 زدی بر نیل دلق ماتم خویش
 به ره می داشت چشم انتظاری
 چو خور طالع شود چون مه برآید
 ز کنعان ماه کنعان را بیاریم^۹
 نظر بر شاهراه انتظار است
 دوبخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را^{۱۰} علیه السلام از کنعان

دبیر خامه ز استاد کهن زاد
 که چون یوسف بخوبی سر برافراخت
 ۱۲۸۵ به سان^{۱۱} مردمش در دیده بنشست
 گزفتی با وی^{۱۲} آنسان لطفها پیش

درین نامه چنین داد سخن داد
 دل یعقوب را مشعوف^{۱۳} خود ساخت
 ز فرزندان دیگر دیده بر بست
 که بر وی رشکشان^{۱۴} هر دم شدی بیش

۱. و : دل. ۲. و : چشمی. ۳. ج و : افروز. ۴. ز : این کلمه نیست.
 ۵. و : منزل اندوز. ۶. ج د : راه و رسم؛ و : راه بر رسم. ۷. ج : زینسان.
 ۸. و : برآریم. ۹. ج د : دل. ۱۰. الف : «را» ندارد. ۱۱. و : مشغول.
 ۱۲. ز : بسامان. ۱۳. و : بروی. ۱۴. ز : رشکشان.

به سبزی و خوشی بهجت فزایش
 ز جنبش تیز و جدی^۱ پر خروشی
 فکنده بر زمین ظلّ کرامت
 بنامیزد عجب تسبیح خوانی
 ملایک گشته گنجشکان شاخش
 ازان خرم درخت^۲ سدره مانند
 که با قدّش برابر سر کشیدی^۳
 به دستش زان عصای سبز دادی^۴
 عصا لایق نیامد زان درختش
 که با او شاخ چوبی همسر آید
 که ای بازوی سعیت با ظفر جفت^۵
 برویاند عـصایی از بهشتم
 کند هر جا که افتم دستگیری
 مرا بر هر برادر سرفرازی
 برای خاطر یوسف دعا کرد
 عصایی سبز در دست از زبرجد
 نه رنج ازّه دوران کشیده
 نیالوده به ننگ^۶ روغن و رنگ
 ستون بارگاه پادشاهیست
 ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
 گرانتـر آمد از صد چوبدستی

درختی بود در صحن سرایش
 چو سُگان صوامع سبز پوشی
 ستاده در مقام استقامت
 پی تسبیح هر برگش زبانی
 گذشته شاخ ازیـن فیروزه کاخ
 به هر فرزند کش دادی خداوند
 هماندم تازه شاخی بردمیدی
 چو در راه بلاغت پانهادی
 ۱۲۹۵ بجز یوسف که از^۵ تأیید بختش
 نهال باغ جان بود او نشاید
 شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت
 دعاکن تا کفیل کار و کشتم
 که از عهد جوانی تا به پیری
 ۱۳۰۰ دهد^۷ در جلوه گاه جنگ و بازی
 پدر روی تضرّع در^۸ خدا کرد
 رسید از سدره پیک مُلک سرمد
 نه زخم تیشۀ ایام دیده
 قوی قوّت گران قیمت سبک سنگ
 ۱۳۰۵ پیام آورد کین فضل الهیست
 چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست
 بر ایشان آن عصا از دست هستی

۱. و: جد. ۲. ج و: درختی.

۳. و: مصرع دوم بیت ۱۲۹۳ و مصرع اول بیت ۱۹۲۵ حذف شده.

۴. و: دیدی. ۵. ج: در. ۶. و: بیت حذف شده.

۷. الف: کند.

۸. ج: با. ۹. و: بنیرنگ؛ ز: برنگ.

به خود بستند^۱ ازان هر یک خیالی نشانند از حسد در دل^۲ نهالی
از اول طبع را زان زندگی زاد^۳ ولی آخر بر^۴ شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده

می‌برند و شنیدن اخوان آن را و زیادت شدن حسد ایشان

۱۳۱۰ خوش آن کز بند صورت باز رسته ز سحر چشم‌بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده ولی پوشیده آینه دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب که پیش او چو چشمش بود محبوب
به خواب خوش نهاده سر به بالین به خنده لعل^۵ نوشین کرد شیرین
۱۳۱۵ ز شیرین خنده آن لعل شکرخند به دل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمنده تو چه موجب داشت شگرخنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند به سجده^۶ پیش رویم سر نهادند
۱۳۲۰ پدر گفتا که بس کن زین سخن بس مگوی^۷ این خواب را زنهار با کس
مباد این خواب را اخوان بدانند به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند درین قصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر به بادی بگسلد زنجیر تدبیر
۱۳۲۵ به یک تن گفت یوسف آن^۸ فسانه نهاد آن را به اخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت به اندک وقت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست کزان سر بگذرانیدن ادب نیست

۱. ز: بستد. ۲. و: هریک. ۳. ه: داد. ۴. ج: برین؛ و: بصد.
۵. ز: نوش. ۶. ج: همه در. ۷. ج و: مگو. ۸. ج: این.

بسا سرّ کز دو لب افتد به بیرون
 چه خوش گفت آن نکو گوی نکوکار
 ۱۳۳۰ چو وحشی مرغی^۲ از بند قفس جست
 چو اخوان قصه یوسف شنیدند
 که یا رب چیست در خاطر پدر را
 نمی دانیم کز طفلی چه آید
 به هر یک چند بر بافد دروغی
 ۱۳۳۵ خورد آن پیر مسکین زو^۳ فریبی
 کند قطع نکو پیوندی ما
 پدر کرده ست ازینسان^۴ سربلندش
 هوس دارد که ما از تیرگی پاک
 نه تنها ما که مادر با پدر هم
 ۱۳۴۰ پدر را ما خریداریم نی^۵ او
 اگر روز است در صحرا شبانیم
 بر اعدا قوت بازویش از ماست
 بجز حیل تگری از وی چه دیده ست
 بیا تا کار خود را چاره سازیم
 ۱۳۴۵ چو با ما بر سر غمخوارگی نیست
 ببايد چاره سازی را کمر بست
 چو خاری بر دمد^۷ از شور بختی
 به قصد چاره سازی عهد بستند

درون صد دلاور را کند خون
 که سر خواهی سلامت سرّ نگهدار^۱
 دگر نتوان به دستان پای او بست
 ز غصّه پیرهن بر خود دریدند
 که شناسد ز نفع خود ضرر را
 که طفلی جز طفیلی را نشاید
 دهد زان گوهر خود را فروغی
 شود از صحبت او ناشکیبی
 برد مهر پدر فرزندی ما
 نیفتد اینقدر حشمت پسندش
 به سجده پیش او افتیم بر خاک
 نباید جاه جویی اینقدر هم
 پدر را ما هواداریم نی او
 و گر شب خانه اش را پاسبانیم
 بر احباب آب رویش از ماست
 کز^۶ اینسان بر سر ما برگزیده ست
 به هر راهش توان آواره سازیم
 دوی او بجز آوارگی نیست
 نرفته اختیار چاره از دست
 ببايد کند ناگشته درختی
 به عزم مشورت یکجا نشستند

۱. و: بیت حذف شده.

۲. ج: مرغ.

۳. د: زن.

۴. و: زینسان.

۵. د: نه.

۶. د و ز: کش.

۷. د: بردهد.

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حيله سازند

که يوسف^۱ را از پيش پدر دور سازند

چو آيد مشكلي پيش خردمند
 ۱۳۵۰ کند عقل دگر با عقل خود يار
 ز يك شمعش نگیرد نور خانه
 ولی هست اين سخن در راست‌بينان
 نه در کجرو حريفان کج انديش
 چو مجلس ساختند إخوان يوسف
 ۱۳۵۵ يکی گفت او^۲ ز حسرت خون ما ريخت
 ز دشمن ريز خون چون يافتی دست
 چو گردد کشته پنهان ماند اين راز
 يکی گفت اين به بيدينيست راهی
 اگر اسب جفا رانيم آخر
 ۱۳۶۰ غرض زين بعهه بيرون بردن اوست
 همان به کافکنيمش از پدر دور
 بيبابانی در او جز دام و دد نی
 نباشد آب او جز اشک نوميد
 نه در وی سایه‌ای جز در^۴ شب تار
 ۱۳۶۵ چو يکچند^۶ اندر او^۷ آرام گیرد
 نگشته تيغ ما رنگين به خونش
 دگر يک گفت^۸ قتل ديگر است اين
 به يکدم زير خنجر جان سپردن

کزان مشکل فتد در^۲ کار او بند
 که تا در حل آن گردد مددگار
 فروزد شمع ديگر در ميانه
 به صدر راستی بالانشينان
 که گردد از دو کجرو کجروی بيش
 برای مشورت در شان يوسف
 به خونريزش بايد حيله انگيخت
 که از دستش به خونريزی توان رست
 ز کشته بر نياید هرگز آواز
 که انديشيم قتل بيگناهی
 نه تا کشتن مسلمانيم آخر
 نه کشتن يا زدن يا بردن اوست
 به هایل وادی محروم و مهجور
 بجز روباه و گرگ از نيك و بد نی
 نباشد نان او جز قرص خورشيد
 نه در وی بستری جز نشتر^۵ خار
 به مرگ خويشتن بی شک بميرد
 رهيم از تيغ نيرنگ و فسونش
 چه جای قتل ازان هم بدتر است اين
 به است از گرسنه يا تشنه مردن

۱. ج د ه و ز : يوسف را عليه السلام.

۲. ز : بر.

۳. ج : آن.

۴. ج : سایه باشد جز. ۵. الف : نشتری.

۶. و : بيکچند.

۷. ز : اندران.

۸. و : دگر گفتا.

صواب آنست کاندر دور و نزدیک
 ۱۳۷۰ ز صدر عزّت و جاه افکنیمش
 بود کانجا نشیند کاروانی
 به چاه اندر کسی دلوی گذارد
 به فرزندیش گیرد یا غلامی
 شود پیوند او^۳ زینجا بریده
 ۱۳۷۵ چو گفت او قصّه چاه پر آسیب
 ز غور چاه^۴ مکر خود نه آگاه
 گرفته با پدر در دل نفاقی
 وز آن پس رو به کار خود نهادند

طلب داریم چاهی^۱ تنگ و^۲ تاریک
 به صد خواری در آن چاه افکنیمش
 برآساید در آن منزل زمانی
 به جای آب ازان چاهش برآرد
 کنند در بریدن وی تیزگامی
 به وی از ما گزندى نارسیده
 شدند آنان همه بر چه سراشیب
 همه بی‌ریسمان رفتند در چاه
 بر آن تزویر کردند ائتفاقی
 به فردا وعده آن کار دادند^۵

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه‌السلام

همراه خود به صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند^۶
 ۱۳۸۰ ز قید طبع و کید نفس پاکند
 نه زیشان بر دل مردم غباری
 به ناسازی عالم سازگارند
 چو شب خسپند بی‌کین و ستیزند
 حسد ورزان یوسف بامدادان
 ۱۳۸۵ زبان پر مهر و سینه کینه‌اندیش
 به دیدار پدر احرام بستند
 در زرق و تملّق باز کردند
 به کنج بیخودی بنشستگانند
 به راه درد و کوی عشق خاکند
 نه از مردم بر ایشان هیچ باری^۷
 به هرباری که آید بردبارند
 سحر زانسان که شب خسپند^۸ خیزند
 به فکر دینه خرم طبع و شادان
 چو گرگان نهان در صورت میش
 به زانوی ادب پیشش نشستند
 ز هر جایی سخن آغاز کردند

۱. د و : چاه. ۲. ز : دور. ۳. ه : وی. ۴. ج : چاه و.
 ۵. ه : بیت ۱۳۷۸ پیش از بیت ۱۳۷۷ آمده است. ۶. د : رستگارند. ۷. ج و : کاری.
 ۸. و : خفتند.

بیان کردند هر نوی^۱ و کهن را
 که از خانه ملالت خاست ما را
 ۱۳۹۰ اگر باشد اجازت قصد داریم
 برادر یوسف آن نور دو دیده
 چه باشد کش به ما همراه سازی
 به کنج خانه مانده روز تا شب
 گهی با او ره صحرا نور دیدیم
 ۱۳۹۵ گهی از گوسفندان شیر دوشیم
 ز فرش سبزه بازیگاه سازیم
 رباییم از سر لاله کلاهش
 زده بالا به سان کبک دامن
 به یک جا گلّه آهو چرانیم
 ۱۴۰۰ بود طبعش به اینها شاد گردد
 ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی
 چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان
 بگفتا بردن وی^۴ کی پسندم
 از آن ترسم کزو^۶ غافل نشینید
 ۱۴۰۵ درین دیرینه دشت محنت انگیز
 بدان^۷ نازک بدن دندان رساند
 چو آن افسونگران این^۸ را شنیدند
 که آخر ما نه زانسان سست راییم
 نه گرگ ار شیر مردمخوار باشد
 رسانیدند تا اینجا سخن را
 هوای رفتن صحراست ما را
 که فردا روز در صحرا گذاریم
 ز کمسالی به صحرا کم رسیده
 به همراهیش ما را سرفرازی
 «فَأَرْسِلُهُ غَدًا نَرْتَعُ وَ نَلْعَبُ»^۲
 گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
 گهی شیرین و خندان شیر نوشیم^۳
 به هر لاله به بازی راه سازیم
 کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
 میان سبزه سازیمش خرامان
 ز یک سو گرگ را زهره درانیم
 ز اندوه وطن آزاد گردد
 نخندد طبع کودک جز به بازی
 گریبان رضا پیچید ازیشان
 کزان^۵ گردد درون اندوهمندم
 ز غفلت صورت حالش نبینید
 کهن گرگی بر او دندان کند تیز
 تنش را بلکه جانم را دراند
 فسون دیگر از نو در دمیدند
 که هر ده تن به گرگی بس^۹ نیاییم
 به چنگ ما چو روبه خوار باشد

۱. ج : نوؤ. ۲. ج : د : يرتع و يلعب. ۳. ه : بیت حذف شده است.

۴. ز : او. ۵. ج : کزو. ۶. ز : کزان. ۷. د : برآن.

۸. ج : آنرا. ۹. د : بر.

۱۴۱۰ چو زیشان^۱ کرد یعقوب این سخن گوش ز عذر انگیختن گردید خاموش
به صحرا بردن یوسف رضا داد بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را^۲ از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه

ضلالت کندن و وی را بی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز به چاهی افکند ماهی^۳ دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را به آن^۴ گرگان سپردند فلک گفتا که گرگان بره بردند
۱۴۱۵ به چشمان پدر تا می نمودند ز یکدیگر به مهرش می ربودند
گاهی آن بر سر دوشش گرفتی گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند بر او دست جفا کاری گشادند
ز دوش مرحمتبارش فکندند میان خار و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار می زد به گل از خار و خس مسمار می زد
۱۴۲۰ فکنده کفش ره بر خار می کرد کف سیمین ز خار پاره می کرد
کف پایی که می بودش ز گل ننگ ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان ده سخت پنجه طپانچه کردیش رخساره رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه که سرپنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی قفایش چون رخ بدخواه نیلی
۱۴۲۵ بـسته از قفا اولیست دستی که بیند آن قفا از وی شکستی^۵
چو با ایشان شدی پهلوی به پهلوی رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد به انگشت جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
به زاری هر که را دامن کشیدی به بیزاری گریبانش دریدی
به گریه هر که را در پا فتادی به خنده بر سر او پا نهادی

۱. و : وزیشان. ۲. ج و : علیه السلام را؛ ز : یوسف را علیه السلام. ۳. و : ماه.

۴. ج و : بدان. ۵. و : بیت حذف شده.

۱۴۳۰ به ناله هر که را آواز کردی
 چو شد نومید ازیشان گریه^۱ برداشت
 گهی در خون و گه در خاک می خفت
 کجایی ای پدر آخر کجایی
 بیا بنگر کنیزک زادگان را
 ۱۴۳۵ که با کام دلت در دل چه دارند
 گلی کز روضه جانت دمیده ست
 چنان از تشنگی در تاب مانده
 نهال نازپرورد بهشتی
 چنان از باد جور افتاده^۲ بر خاک
 ۱۴۴۰ مهی کز وی شبت را نور بودی
 رسیدش از فلک زانسان وبالی
 بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ
 ازو نرمی^۴ و زیشان سختروی
 ز ناگه بر لب چاهی رسیدند
 ۱۴۴۵ چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
 لب او چون دهان اژدهایی
 درونش چون درون مردم آزار
 مدار نقطه اندوه دورش
 محیطش پر کدورت مرکزش دور
 ۱۴۵۰ نفس زن گر در او یکدم نشستی
 چو ایشان دفع آن گلچهره مه را
 دگر بار از جفاشان داد برداشت

نواهای مخالف ساز کردی
 ز خون دیده بر گل لاله می کاشت
 ز اندوه دل صد چاک می گفت
 ز حال من چنین غافل چرایی
 ز راه عقل و دین افتادگان را
 حق الطاف تو چون می گذارند
 بر او باران احسانت چکیده ست
 که نی رنگ اندر او نی آب مانده
 که در بستنسرای عمر کشتی
 کزو جوید بلندی خار و خاشاک
 ز ظلمتهای دوران دور بودی
 که جوید لمعه نور از هلالی
 ازو صلح و وزآن^۳ سنگیندلان جنگ
 ازو گرمی و زیشان سرد گویی
 ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
 ز تاریکیش چشم عقل خیره
 پی قوت از برون مردم ربایی
 برای مردم آزاری پر از مار
 برون از طاقت اندیشه غورش
 هوایش پر عفونت چشمه اش شور
 نفس را بر نفس زن ره ببستی
 پسندیدند آن نابهره چه را
 به نوعی ناله و فریاد برداشت

۱. ج ه: ناله.

۲. و: افتاد.

۳. ج د و ز: ازان.

۴. د: زاری.

که گر آن سنگ را معلوم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگتر شد
۱۴۵۵ چه گویم کز جفا ایشان چه کردند
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی
رسن^۲ بستند از موی بز و میش
میانش را که بودی موی مانند
کشیدند از بدن پیراهن او
۱۴۶۰ به قدّ خود بریدند از ملامت
فرو^۳ آویختند آنگه به چاهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب
برون از آب در چه بود سنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ
۱۴۶۵ ز لعل بی‌گدازش شگر آیین
شد از نور رخس آن چاه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش
ز فر^۴ طلعت او هرگزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود
۱۴۷۰ فرستادش به ابراهیم رضوان
رسید از سدره جبریل امین زود
برون آورد از آنجا پیرهن را
ازان پس گفت ای مهجور غمناک
که روزی این خیانت پیشگان را

ز سوزش نرمتر از موم گشتی
دل^۱ چون سنگ ایشان سنگتر شد
دلّم ندهد که گویم آنچه کردند
حریر خلد ازان آزار دیدی
بر او شد هر سر مویی یکی نیش
به پشمین ریسمن دادند پیوند
چو گل از غنچه عریان شد تن او
لباسی تا به دامان قیامت
در آب انداختند از نیمه راهش
فکندش چرخ چون خورشید در آب
نشیمن ساخت آن را^۲ بی‌درنگی
که کان گوهری شد^۳ بس گرانسنگ
شد آن شورابه همچون^۴ شهد شیرین
چو شب روی زمین از ماه روشن
عفونت را برون برد از هوایش
سوی سوراخ دیگر شد^۵ خزنده
که جدّش را ز^۶ آتش مأمّنی بود
ازان رو شد بر او آتش گلستان
ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
بدان پوشید آن پاکیزه تن را
پیامت می‌رساند ایزد پاک
گروه ناصواب اندیشگان را

۱. ج و : دلی.

۲. د : تنش.

۳. ج : فرود.

۴. ج ه : او را.

۵. ه : گوهری را.

۶. ج : شورابه چون.

۷. ج : ز نور.

۸. ج : بسوراخ دگر شد در.

۹. ج : از.

۱۴۷۵ ز تو دلریشتر پیشت رسانم^۱ فکنده پیش سر پیشت نشانم^۲
 بر ایشان این جفاها را شماری وزیشان حال خود پوشیده داری
 تو دانی مو به مو کایشان کیانند سر مویی تو را ایشان ندانند
 ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود ز رنج و محنت اخوان برآسود
 نمود آن تخته سنگش تختهگاهی نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
 ۱۴۸۰ به تسکین دادن جان حزینش ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان به سر چاه و یوسف^۳ را بیرون آوردن و یک بار دیگر

عالم را به آفتاب جمال وی روشن کردند

بنامیزد چه^۴ فرخ کاروانی کز ایشان آب جویان کاروانی
 چو دلو بر کشد ناگه ز چاهی شود طالع ز برج دلو ماهی
 سه روز آن ماه در چه بود تا شب چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
 چو چارم روز از^۵ ین فیروزه خرگاه برآمد یوسف شب رفته در^۶ چاه
 ۱۴۸۵ ز مَدَّین کاروانی رخت بسته به عزم مصر با بخت خجسته
 ز راه افتاده دور آنجا فتادند پی آسودگی محمل گشادند
 خوش آن گمره که راه^۷ آرد به جایی که باشد همچو یوسف رهنمایی
 به گرد چاه منزلگاه کردند به قصد آب رو در چاه کردند
 نخست آمد سعادت مند مردی به سوی^۸ آب حیوان رهنوردی
 ۱۴۹۰ به تاریکی چاه آن خضر سیما فرو آویخت دلو آب پیما
 به یوسف گفت جبریل امین خیز زلال رحمتی بر تشنگان ریز
 نشین در دلو چون خورشید تابان ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
 کنار چاه را دور افق کن افق را باز نورانی تُتَق کن

۳. ج د ه و ز : علیه السلام.

۶. ج ه : شب رفته از.

۲. د : نشانیم؛ ج ه ز : رسانم.

۵. الف : این کلمه افتاده.

۸. ه : بگرد.

۱. د : رسانیم.

۴. ز : چو.

۷. ج : ره.

ز رویت پرتوی^۱ بر عالم افکن
 ۱۴۹۵ روان یوسف ز روی سنگ برجست
 کشید آن دلو را مرد توانا
 بگفت امروز دلو ما گران است
 چو آن ماه جهان آرا برآمد
 بشارت کز چنین تاریک چاهی
 ۱۵۰۰ بشارت کز میان چشمه شور
 در آن صحرا گلی بشکفت او را
 نهانی جانب منزلگش برد
 بلی چون نیکبختی گنج یابد
 حسودان هم در آن نزدیک بودند
 ۱۵۰۵ همی بردند دایم انتظارش
 ز حال کاروان آگاه گشتند
 نهان کردند یوسف را ندایی
 به سوی کاروان کردند آهنگ
 پس از جهد تمام و جد بسیار
 ۱۵۱۰ گرفتندش که ما را بنده است این
 به کار خدمت^۵ آمد سست پیوند
 ز نیکو بندگی فارغ نهاد است
 چو گیرد بنده بد^۶ بندگی پیش
 به آن باشد که بفروشی به هیچش
 ۱۵۱۵ در اصلاحش ازین پس می نکوشیم
 جوانمردی که از چه بر کشیدش

جهان را از سرنو ساز روشن
 چو آب چشمه و در دلو بنشست
 به قدر دلو و وزن آب دانا^۲
 یقین چیزی بجز آب اندر آن است
 ز جانش بانگ «ینا بُشُرئ» برآمد
 برآمد بس جهان افروز ماهی
 برآمد آبی از شورآبگی دور^۳
 ولی از دیگران بـنهفت او را
 به یاران خودش پوشیده^۴ بسپرد
 اگر پنهان ندارد رنج یابد
 ز حال او تفحص می نمودند
 که تا خود چون شود انجام کارش
 خبرجویان به گرد چاه گشتند
 برون نامد ز چاه الا صدایی
 که تا آرند یوسف را فراچنگ
 میان کاروان آمد پدیدار
 سر از طوق وفا تابنده است این
 ره بگریختن گیرد به هر چند
 فروشیمش اگرچه خانه زاد است
 ز نیکویی کند بدبندگی بیش
 نداری از بدی در تاب و پیچش
 به هر قیمت که باشد می فروشیم
 به اندک قیمتی زیشان خریدش

۱. الف ه: پرتو. ۲. ه: جویا. ۳. و: بیت حذف شده.

۴. د: پوشید؛ و: پوشید و. ۵. ج و: خدمت. ۶. د و: بر.

به مالک بود مشهور آن جوانمرد
وز آن پس کاروان محمل بیستند
زیانکار آن که^۱ جنس جان فروشد^۲
۱۵۲۰ خراج مصر و^۳ یک دیدار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند
دهد گنج سعادت ناخردمند^۴
به فلسی چند مملوک خودش کرد
به قصد مصر در محمل نشستند
چنان جنسی چنین ارزان فروشد
متاع جان و یک گفتار از وی
زلیخایی خریداری تواند
ستاند رو^۵ کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام به حوالی مصر و خبر یافتن

پادشاه از آن و عزیز را به استقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی
نمی آمد به روی آن دلارای
۱۵۲۵ به بویش جان همی پرورد و می رفت
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور
که آمد مالک اینک از سفر باز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی
ندیده با هزاران دیده افلاک
۱۵۳۰ چو شاه مصر این آوازه بشنید
که خاک مصر بستان جمال است
گلی کز روضه فردوس خیزد
عزیز مصر را گفتم روان شو
به چشم خود ببین آن ماهرو را
۱۵۳۵ عزیز از مصر^{۱۱} رو در کاروان کرد
فرو شد پای^۶ ازان سودا به گنجی
در آن ره بر زمین از شادیش پای
دو منزل را یکی می کرد و می رفت
میان مصریان شد قصه مشهور
به عبرانی^۷ غلامی گشته دمساز
به ملک دلبری فرخنده شاهی
چو او نقشی به صورتخانه خاک^۸
ازین غیرت بسی بر خویش پیچید^۹
به از گلهای این بستان محال است
ز شرم رویشان بر خاک ریزد
به استقبال سوی کاروان شو
بیاور رو بدین^{۱۰} درگاه او را
نظر در روی آن آرام جان کرد

۱. و: زبان کاران. ۲. و: فروشنده. ۳. ج و: مصر. ۴. و: با خردمند.
۵. ج: زو. ۶. ز: پا. ۷. ه: بعمرائی. ۸. ز: بیت حذف شده.
۹. ز: بیت حذف شده. ۱۰. د: برین. ۱۱. ج: د: عزیز مصر.

چنان دیدار او از خود ربودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار
۱۵۴۰ بگفتا ز آمدن فکری نداریم^۱
که ما را این زمان معذور داری
بود روزی سه چار آسوده گردیم
غبار از روی و چرک از تن بشویم
عزیز مصر چون این نکته بشنید
۱۵۴۵ به شاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت
اشارت کرد^۳ کز خوبان هزاران
همه زرین کله بنهاد بر سر
کمرهای مرصع بر^۵ میانشان
چو گل از گلشن^۶ خوبی بچینند
۱۵۵۰ که چون آرند یوسف را به بازار
کشند اینان بدین شکل و شمایل
شود ور خود بود مهر جهانگرد

که بیخود خواست تا آرد سجودش
به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که برگردن ز سر منت نهادت
کش آرد تا در شاه جهاندار
ولی از لطف تو امیدواریم^۲
به آسایش درین منزل گذاری
که از رنج سفر بی‌خواب و خوردیم
تن پاکیزه سوی شاه پویم
به خدمتگاری شه باز گردید
به غیرت ساخت جان شاه را جفت
به دارالملک خوبی^۴ شهریاران
همه زرکش قبا پوشیده در بر
به خنده در شکر ریزی دهانشان
ز گـلرویان مصری برگزینند
کنندش عرض^۷ بر چشم خریدار
به دعوی داریش صف در مقابل
ازین آتش‌رخان بازار او سرد

به آب نیل در آمدن یوسف علیه‌السلام و غبار سفر از خود شستن

و به قصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

به چارم روز موعـد یوسف خور
به یوسف گفت مالک کای دلارای
۱۵۵۵ ز خود کن گرد ره را شست و شویی
چو زد از ساحل نیل فلک سر
تو همچون خود کنار نیل کن جای
ز خاکت نیل را ده آبرویی

۴. و: گیتی.

۳. و: ساخت.

۲. د: امیدوارم.

۱. د: ندارم.

۷. د: عرضه.

۶. ج: د: گلبن.

۵. ج: در.

به حکم مالک آن خورشید تابان
 به زیر پیرهن برد از برون دست
 کلاه زرفشان از فرق بنهاد
 کشید آنگه چنان پیراهن از فرق
 نمود آن دوش و بر از عطف^۲ دامن ۱۵۶۰
 ازار^۴ نیلگون بسته به تعجیل
 ز چرخ نیلگون برخاست فریاد
 به جای نیل من بودی چه بودی
 بر آن شد خور که خود را افکند پیش
 نبیند چشمه خود چون سزایش ۱۵۶۵
 به دریا پا نهاد از سوی ساحل
 به طلعت بود خورشید جهانتاب
 تنش در آب چون عریان در آمد
 گشاد از هم مسلسل گیسوان را
 مهیا ساخت بهر صیدخواهی ۱۵۷۰
 گهی می ریخت آب از دست بر سر
 گهی می داد از کف مالش گل
 چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست
 ز مفرش دار مالک پیرهن خواست
 کشید آنگه به بر دیبای زرکش ۱۵۷۵
 به زرین تاج مه را قدر بشکست
 فرو آویخت زلفین دلاویز
 بدان خویش در هودج نشانند

به سوی نیل شد حالی شتابان
 سمن را پرده نیلوفری بست
 ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد
 که جیبش غرب مه شد^۱ دامنش شرق
 چنان کز دور گردون^۳ صبح روشن
 چو سیمین سروی^۵ آمد بر لب نیل
 که شد نیل^۶ از قدم آن مه آباد
 ز پا بوسش من آسودی چه بودی
 به رود نیل ریزد چشمه خویش
 طفیل نیل شوید دست و پایش
 چو مه در برج آبی ساخت منزل
 چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
 به تن آب روان را جان در آمد
 به رخ زنجیر^۷ بست آب روان را
 معنبر دامی از مه تا به ماهی
 ز پروین ماه را می بست زیور
 ز پنجه شانه می زد شاخ سنبل
 چو سروی از کنار نیل بر رست
 به جلاباب سمن گل را بیاراست
 به چندین نقشهای خوش منقش
 کمر بند مرصع بر میان بست
 هوای مصر ازان شد عنبرآمیز
 به قصد قصر شه مرکب برانندند

۱. د: باشد.

۲. د: دوستی و ز غسل.

۳. د: گردد.

۴. ز: قبای.

۵. ج و: سرو.

۶. ز: نیل شد.

۷. ز: زنجیره.

نمود از قصر بیرون تختگاهی
 ۱۵۸۰ به پیشش خیل خوبان صف کشیده
 فرار از تخت هودج را نهادند
 قضا را بود ز ابر^۲ تیره آن روز
 به یوسف گفت مالک کای دلارام
 تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای
 ۱۵۸۵ چو یوسف برج هودج را بپرداخت
 گمان شد ناظران را کافتاب است
 نظر کردند در مهر جهانتاب
 هنوز او در پس ابر است مستور
 ز حیرت کف زنان اهل نظاره
 ۱۵۹۰ که یا رب کیست این فرخنده اختر
 بتان مصر سر در پیش ماندند
 بلی هر جا شود مهر آشکارا
 که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
 پیی دیدار یوسف آرمیده
 جهانی چشم بر هودج ستاندند^۱
 نهفته^۳ آفتاب عالم افروز
 ز هودج نه بسوی^۴ تختگاه گام
 ز نور خویش عالم را بیارای
 چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
 که طالع گشته از نیلی سحاب است
 بدانستند کز وی نیست آن^۵ تاب
 ز روی یوسف است آن تابش نور
 فغان برداشتند از هر کناره
 که هم ماه است ازو شرمنده هم خور
 ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
 سُها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا به درگاه پادشاه و سبب ازدحام^۶ پرسیدن و جمال

یوسف را علیه السلام دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت^۷ تهی دل
 ولی جاننش ازان^۸ معنی خبر داشت
 ۱۵۹۵ نمی دانست کان شوق از کجا خاست
 به صحرا شد برون تا زان بهانه
 بسختی چند روز آنجا به سر برد
 گرفت اسباب عیش و خرّمی پیش
 کزو تا یوسف آمد یکدو منزل
 ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
 به حیل سازیش تسکین همی خواست
 ز دل بیرون دهد اندوه خانه
 بر آن محنت بسی دندان بیفشرد
 ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

۴. ج ز : بروی؛ د و : برون.

۳. ز : گرفته.

۲. ج ز : بود ابر.

۱. د : کشادند.

۸. و : ازین.

۷. ج : معنی.

۶. و : ازدهام.

۵. ج و : این.

۱۶۰۰ چو در صحرا به خرمن سیش افتاد
 به پشت بارگی هودج نشین شد
 اگر چه روی در منزلگهش بود
 چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست
 یکی گفت این پی فرخنده نامیست
 غلامی نی^۱ که رخشان آفتابی
 ۱۶۰۵ زلیخا دامن هودج برانداخت
 برآمد از دلش بیخواست فریاد
 روان هودج کشان هودج برانددند
 چو شد منزلگهش آن خلوت راز
 ازو پرسید دایه کای دلفروز
 لب شیرین به افغان چون گشادی
 ۱۶۱۰ بگفت ای مهربان مادر چه گویم
 در آن مجمع غلامی را که دیدی
 ز عالم قبله گاه جان من اوست
 به خوابم روی زیبا وی نموده ست
 ۱۶۱۵ به تن در تب به دل در تاب ازویم
 درین کشور ز سودایش فتادم
 ز خان و مان مرا آواره او ساخت
 به هر محنت که دیدی چند سالم
 همه از آرزوی روی او بود
 ۱۶۲۰ ز کوه افزون بود بار من امروز
 مه من شاه ایوان که گردد

دگر باره به خانه میلش افتاد
 به منزلگاه خود رحلت گزین شد
 گذر بر ساحت قصر شهباش بود
 که گویی رستخیز از مصر برخاست
 بساط عرض کنعانی غلامیست
 به دارالملک خوبی کامیابی
 چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
 ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
 به خلوتخانه خاصش رساندند
 ز حال بیخودی آمد به خود باز
 چرا کردی فغان از جان پرسوز
 بدان تلخی چرا بیخود فتادی
 که گردد آفت من هر چه گویم
 ز اهل مصر وصف او شنیدی
 فدایش جان من جانان من اوست
 شکیب از جان شیدا وی ربوده ست
 ز دیده غرق خون ناب ازویم
 بدین شهر از تمنّایش فتادم
 درین آوارگی بیچاره او ساخت
 که بود از راحت^۲ گیتی ملالم
 ز شوق قامت دلجوی او بود
 ندانم چون شود کار من امروز
 به رخ شمع شبستان که گردد

۱. ج: نه.

۲. ز: ساحت.

کدامین دیده گردد روشن از وی که یابد از لب جانبخش او کام
 ۱۶۲۵ کمند جعد مشکینش که بافد که بازد حاصل خود در بهایش
 مرا به گردد از وی حال یا نی چو دایه آتش او دید کز چیست
 بگفت ای شمع سوز خود نهان دار صبوری پیشه کردی روزگاری
 ۱۶۳۰ بود کز صبر امیدت برآید کدامین خانه گردد گلشن از وی
 که گیرد در پناه سروش آرام ز وصل نخل سیمینش که لافد
 که سازد کحل دیده خاک پایش رسد دستم بدین^۱ اقبال یا نی
 چو شمع از آتش او زار بگریست غم شب رنج روز خود نهان دار
 مکن جز صبر نیز امروز کاری ز ابر تیره خورشیدت برآید

به معرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن

زلیخا وی را به اضعاف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرّم روزگاری برافروزد چراغ آشنایی
 چو یوسف شد به خوبی گرم بازار به هر چیزی که هر کس دسترس داشت
 ۱۶۳۵ شنیدم کز غمش زالی برآشفتم همین بس گرچه بس کاسد قماشم
 منادی بانگ می زد^۲ از چپ و راست رخ او مطلع صبح صباحت
 ز سیمای صلاحش چهره پر نور ۱۶۴۰ نیارد بر زبان جز راستی هیچ
 یکی شد زان میانه اول کار که یاری بر خورد از وصل یاری
 رهایی یابد از داغ جدایی شدندش مصریان یکسر خریدار
 در آن بازار بیع او هوس داشت تنیده ریسمانی چند می گفت
 که در سلک خریدارانش باشم که می خواهد غلامی بی کم و کاست
 لب او گوهر^۳ کان ملاحظت به اخلاق کرامش سینه معمور
 نباشد در کلام او خم و پیچ به یک بدره زر سرخش خریدار

۱. دو: باین.

۲. ج د ز: کز.

۳. الف و: گوهری.

ازان بدره که چون خواهی شمارش
 خریداران دیگر رخس رانندند
 بر آن افزود دولتمند دیگر
 ۱۶۴۵ بر آن دانای دیگر ساخت^۲ افزون
 بدین قانون ترقی می نمودند
 زلیخا گشت ازین معنی خبردار
 خریداران دیگر لب ببستند
 عزیز مصر را گفت ای نکو رای
 ۱۶۵۰ بگفتا آنچه من دارم دفینه
 به یک نیمه بهایش بر نیاید
 زلیخا داشت دُر جی پر ز گوهر
 بهای هر گهر زان دُر جی مکنون
 بگفتا کین گهرها در بهایش
 ۱۶۵۵ عزیز آورد باز از نو بهانه
 که در خیل وی این پاکیزه دامن
 بگفتا رو سوی شاه جهاندار
 بگو بر دل جز این بندی ندارم
 سرافرازی فزا زین احترامم
 ۱۶۶۰ به برجم اختر تابنده باشد^{۱۰}
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید
 اجازت داد تا حالی^{۱۱} خریدش
 به سوی خانه بردش خرّم و شاد

بیابی از درست^۱ زر هزارش
 به منزلگاه صد بدره رساندند
 به قدر وزن یوسف مشک اذفر
 به وزنش^۳ لعل ناب و دُر مکنون
 ز انواع نفایس می افزودند
 مضاعف ساخت آنها را به یکبار
 پس زانوی نومیدی نشستند
 برو بر مالک این قیمت بیمای
 ز مشک و^۴ گوهر و زر^۵ در خزینه
 ادای آن^۶ تمام از من کی آید
 نه دُر جی بلکه برجی پر ز اختر
 خراج مصر بودی بلکه افزون
 بده ای گوهر جانم فدایش
 که دارد میل آن^۷ شاه زمانه
 بود سر دفتر دیگر غلامان
 حق خدمتگزاری^۸ را بجای^۹ آر
 که پیش دیده فرزندی ندارم
 که آید زیر فرمان این غلامم
 مرا فرزند و شه را بنده باشد
 ز بذل التماسش سر نیچید
 ز مهر دل به فرزندی گزیدش
 زلیخا شد ز بند محنت آزاد

۱. ز : درستی. ۲. ز : کرد. ۳. الف ب : بوزن و. ۴. و : ز سنگ و.
 ۵. الف : گوهر از. ۶. ج : او. ۷. ج : او. ۸. ج : خدمتگزاری.
 ۹. ب و : بجای. ۱۰. د : گردد. ۱۱. و : ز : حالی تا.

به مژگان گوهر شادی همی سفت
 ۱۶۶۵ به بیداریست یا رب یا به خواب است
 به شبهای سیه کی بود امیدم
 شبنم را صبح فیروزی برآمد
 شدم با نازنین خویش همراز
 درین محتسرا بی غم چو من کیست
 ۱۶۷۰ چه بودم ماهیی در ماتم آب
 در آمد سیلی از ابر کرامت
 که بودم گمرهی در ظلمت شب
 برآمد از افق رخشنده^۲ ماهی
 که بودم خفته ای بر بستر مرگ
 ۱۶۷۵ در آمد ناگهان خضر از در من
 بحمد الله که دولت یاریم کرد
 هزاران جان فدای آن نکوکار
 چه غم گر حَقُّه گوهر شکستم
 به پیش نقد جان گوهر چه باشد
 ۱۶۸۰ جمادی چند دادم جان خریدم
 کی از نقد خود آن کس بهره بیند
 اگر خرمهره را بدرود^۴ کردم
 به شعر فکرت این اسرار می بیخت
 گهی در روی یوسف لال می بود
 ۱۶۸۵ گه از هجر گذشته یاد می کرد

دو چشم خود همی مالید و می گفت
 که جان من ز جانان کامیاب است
 که گردد روزی این روز سفیدم
 غم و رنج شباروزی^۱ سرآمد
 سزد اکنون که برگردون کنم ناز
 پس از پژمردگی خرّم چو من کیست
 طپان بر ریگ تفسان از غم آب
 به دریا برد ازان ریگم سلامت
 رسیده جان ز گمراهیم بر لب
 به کوی دولتیم بنمود راهی
 خلیده در رگ جان نشتر مرگ
 به آب زندگی شد یاور من
 زمانه ترک جان آزاریم کرد
 که آورد اینچنین نقدی به بازار
 چو^۳ آمد معدن گوهر به دستم
 طفیل دوست باشد هر چه باشد
 بنامیزد عجب ارزان خریدم
 که عیسی بدهد و خرمهره چیند
 چو عیسی آن من شد سود کردم
 سرشک از چشم گوهر بار می ریخت
 ز داغ هجر فارغ بال می بود
 به وصلش خاطر خود شاد می کرد

۱. ج : شبانروزی.

۲. ج : تابنده.

۳. و : که.

۴. ج ز : پدرود.

داستان دختر^۱ بازغه نام از نسل عاد که به مال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه

عاشق جمال یوسف^۲ شد و در آن آینه جمال حقیقت دید و از مجاز به حقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد
در آید جلوه حسن از ره گوش
ندارد بیش ازین دلّاله کاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه
۱۶۹۰ به ملک مصر زیبا دختری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر
ز بس شیرین که شکر خند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ
۱۶۹۵ چو در لطف از نباتش لب فره شد
نبات ار چند^۴ دادی شیشه را دل
نبود ایمن ز لعل می پرستش
جهان را فتنه بود آن غیرت حور
سران ملک در سوداش بودند
۱۷۰۰ ولی بر چرخ می سود افسر او
ز عزّ و مال^۶ و استغنای جاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید
چو شد گفت و شنید آن^۷ پیایی
به دیدن میلش افتاد از شنیدن
۱۷۰۵ نصاب^۸ قیمتش معلوم خود ساخت

بسا کین دولت از گفتار خیزد
ز جان آرام بر باید ز دل هوش
که گوید قصّه زیبا نگاری
کنند عاشق کسان را غایبانه
که نسل عادیان را سروری بود
ز شگر خند او مصر از شکر پر
دل نیشگر اندر^۳ بند او بود
شکر انگشت بگرفتی به دندان
نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
نبات اندر دل شیشه گره شد
نمی شد بال لب لعلش مقابل
که با آن پُردلی آرد شکستش
ز شیرین شگر او مصر پر شور
بتان شهر^۵ ناپرواش بودند
به هر کس در نمی آمد سر او
نمی افتاد سوی کس نگاهش
به ماه روی او مهرش بجنید
شد آن اندیشه محکم در دل وی
بلی باشد شنیدن تخم دیدن
ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

۱. ب: دختری.

۲. د ه ز: افزوده: «علیه السلام».

۳. و: ولی چون نی شکر در.

۴. ه: از شهد.

۵. و: مصر.

۶. د و ز: ز غرمال.

۷. ج: او.

۸. ز: نشان.

پُر از دیبا و مشک و گوهر و زر
 که دادن در بها لایق نمودش
 به مخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
 برآمد های و هوئی تازه در مصر
 خبر پُرسان ز جولانگاه یوسف
 دل^۲ خرم به سوی او عنان تافت
 چو جان زآلودگی آب و گل پاک
 ز کس مانند او نشنیده هرگز
 ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
 ز خواب غفلتش بیداری آورد
 جواهر جست ازان^۳ گنجینه راز
 بدین خوبی جمالت را که آراست
 که آمد خرمن مه خوشه چینت
 کدامین باغبان سرو تو افراخت
 که داد این تاب بند گیسویت را
 بدین آبش درین بستان که پرورد
 به لعلت نغز گفتاری که آموخت
 سر زلف تو حرف خامه کیست
 ز خواب نیستی بیداریش داد
 که دل را قوت آمد روح را قوت
 که زآب زندگی کردش لبالب
 نشیمن ساخت زاغی را ز گلزار^۴
 غذای جان فشاند از چشمه نوش

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر
 ز انواع نفایس هر چه بودش
 مرتب کرد و راه مصر برداشت
 فتاد از مقدمش آوازه در مصر
 به مصر آمد سری در راه یوسف
 چو از جولانگه یوسف نشان^۱ یافت
 جمالی دید بیش از حد ادراک
 به گیتی مثل او نادیده هرگز
 نخست از دیدن او بیخود افتاد
 وز آن پس بیهشی هشیاری آورد
 زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز
 بگفت ای از تو کار نیکویی راست
 که لامع ساخت خورشید جبینت
 کدامین خامه زن نقش تو پرداخت
 که زد پرگار طاق ابرویت را
 گل^۴ سیراب تو آب از کجا خورد
 به سروت خوب رفتاری که آموخت
 مه روی تو لوح نامه کیست
 که بینا نرگست را چشم بگشاد
 که بر دُرُج دُرُت زد قفل یاقوت
 که کندت در زنخدان چاه غبغب
 که خال عنبرینت زد به رخسار
 چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش

۳. الف : این کلمه افتاده.

۲. ز : دلی.

۱. و : خبر.

۵. ج و : بگلزار.

۴. و : گلی.

بگفتا صنعت آن صانعم من
 ۱۷۳۰ فلک یک نقطه از کلک کمالش
 ز نور حکمتش خورشید تابی
 جمالش بود پاک^۱ از تهمت عیب
 ز ذرات جهان آینه‌ها ساخت
 به چشم تیز بینت هر چه نیکوست
 ۱۷۳۵ چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب
 معاذ الله ز اصل ار دور مانی
 نباشد عکس را چندان بقایی
 بقا خواهی به روی اصل بنگر
 غم چیزی رگ جان را خراشد
 ۱۷۴۰ چو دانا دختر این اسرار بشنید
 به یوسف گفت چون وصف شنیدم
 گرفتم پیش راه آرزویت
 چو دیدم روی تو افتادم از پای
 ولی چون گوهر اسرار سفتی
 ۱۷۴۵ به تحقیق سخن بشکافتی موی
 حجاب از روی امیدم گشودی
 کنون بر من در این راز باز است
 چو باشد بر حقیقت چشم باز^۴
 جزاک الله که چشمم باز کردی
 ۱۷۵۰ ز مهر غیر بگسستی دل من
 اگر هر موی من گردد زبانی

که از بحرش به رشحی قانعم من
 جهان یک غنچه از باغ جمالش
 ز بحر قدرتش گردون حبابی
 نهفته در حجاب پرده غیب
 ز روی خود به هر یک عکسی انداخت
 چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
 که پیش اصل نبود عکس را تاب^۲
 چو عکس آخر شود بی نور مانی
 ندارد رنگ گل چندان وفایی
 وفا جویی به سوی اصل بگذر
 که گاهی باشد و گاهی نباشد
 بساط عشق یوسف^۳ درنوردید
 به دل داغ تمنّایت کشیدم
 ز سر پا ساختم در جست و جویت
 به جان دادن ته پایت زدم رای
 نشان زان منبع انوار گفתי
 مرا از مهر خود برتافتی روی
 ز ذره ره به خورشیدم نمودی
 که با تو عشق ورزیدن مجاز است
 به افتد ترک سودای مجازم
 مرا با جان جان همراز کردی
 حریم وصل کردی منزل من
 ز تو رانم به هر یک داستانی

۱. ز : پاک بود.

۲. و : ابیات ۱۷۳۵-۱۷۳۶ حذف شده.

۳. ج : عشق بازی.

۴. د : یازم.

نیارم گوهر شکر تو سفتن
 پس آنکه کرد پدرود وی و رفت
 بنا کرد از پس رفتن به تعجیل
 ۱۷۵۵ دلی از ملک و مال عالم آزاد
 که ملک و مال وی^۳ تاراج کردند
 به جای تاج از گوهر مرصع
 به جای بستن زرین عصابه
 تن خود ز اطلس و اکسون پرداخت
 ۱۷۶۰ به دست وی چو گوهردار یاره
 به کنج آن عبادتخانه ره کرد
 ز گلخن دامن خاکستر آورد
 ز خارا زیر سر بنهاد بالش
 در آن معبد به سر می برد تا بود
 ۱۷۶۵ چو در طاعتگری عمرش سرآمد
 نپنداری که جان را رایگان داد
 دلا مردانگی زین زن^۵ بیاموز
 غم خود خور اگر این غم نداری
 به سر شد عمر در صورت پرستی
 ۱۷۷۰ به هر دم حسن صورت را زوالیست
 مزین هر دم قدم در سنگلاخی
 نشیمن برتر از کون و مکان گیر
 بود معنی یکی صورت هزاران
 پریشانی بود هر جا شمار است

سر مویی ز احسان تو گفتن
 برست از مایه و^۱ سود وی و رفت^۲
 عبادتخانه ای بر ساحل نیل
 به مسکینان و محتاجان صلا داد
 به قوت یک شبش محتاج کردند
 قناعت کرد با فرسوده مقنع
 به سر بریست پشمن پای تابه
 لباس آینه آسا از نمد ساخت
 سفالین سبجه آمد در شماره
 ز عالم رو در آن^۴ محرابگه کرد
 به خلوت بستر سنجاب گسترد
 در آمد گیتی از دردش به نالش
 به طاعت پای می افشرد تا بود
 به جان دادن چو مردان خوش برآمد
 فروغ روی جانان دید و جان داد
 به ماتم شیوه بین شیون بیاموز
 بکن ماتم گر این ماتم نداری
 دمی زاندیشه صورت نرستی
 ز حالی هر زمان گردان به حالیت
 ز شاخی هر زمان منشین به شاخی
 فراز کاخ معنی آشیان گیر
 مجو جمعیت از صورت شماران
 وز آن رو در یکی^۶ کردن حصار است

۱. ج : مایه.

۲. و : این بیت حذف شده.

۳. و : او.

۴. و : روی در.

۵. و : زینسان.

۶. د : دگر.

۱۷۷۵ چو تاب حمله دشمن نداری به آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن^۱ زلیخا^۲ یوسف را علیه السلام و خدمتگاری^۳

نمودن وی مر او را^۴ به آنچه دسترس وی بود

چو دولت‌گیر شد دام زلیخا
فلک زد سگه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست
به خدمتگاری^۵ یوسف میان بست
ز زرخش جامه‌های خز و دیبا
به قدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها
مرصع هر یک از رخشان گهرها
۱۷۸۰ چو روز سال هر یک سیصد و شصت
به هر روزی که صبح نو دمیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق
به تاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش
به آیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان
نشد طالع دو روز از یک گریبان
۱۷۸۵ دوبار آن تازه سرو گلشن راز
نسبت آن لب شکر از یک کمر بند
چو تاج زر به فرقش بر نهادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراز با پیراهن او
۱۷۹۰ تنم گفתי ز تو یک تار بادا
وز آن تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا
چو کردی راست گفתי مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ
که همچون تو در آغوش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش
گذشتی این تمنّا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی
ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی

۱. ج: نمودن.

۲. و: این کلمه نیست.

۳. ج: خدمتگاری.

۴. ج و: عبارت «مر او را» نیست.

۵. ج: خدمتگاری.

۶. ج: سروی.

۱۷۹۵ مسلسل گیسویش چون شانه کردی
 به هم دربا فتی از عنبر خام^۱
 به قصد خورد شام و طعمه چاشت
 مهیا کرده^۲ خوانهای ملون
 پی حلواش قند و مغز بادام
 ۱۸۰۰ برای میوه های گونه گونه
 گهی از سینه های مرغ در پیش
 گهی دادی چو لعل آبدارش
 چو کردی شربتش از شکر ناب
 به هر چیزش کز اینها میل دیدی
 ۱۸۰۵ شبانگه کش خیال خواب بودی
 بیفکندی فراش^۳ دلپذیرش
 نهالش را ز گل کردی نهالین
 فسون خواندی بسی و^۴ افسانه گفתי
 چو بستی نرگش را پرده خواب
 ۱۸۱۰ دو مست آهوی خود را تا سحرگاه
 گهی با نرگش همراز گشتی
 گهی از لاله زارش لاله چیدی
 گرفتی که ز نوشین چشمه اش لب
 گهی با گیسویش کردی سخن ساز
 ۱۸۱۵ مرا از دیده زان خونابه پاشی
 بدین افسوس پشت دست خایان

مداوای دل دیوانه کردی
 شکار جان خود را عنبرین دام
 به نعمت خانه خود روز و شب داشت
 به نعمتهای گوناگون مزین
 گرفتگی از لب و دندان او وام
 ز سیمین سیب او کردی نمونه
 کبابش ساز کردی چون دل خویش
 مرباهای خاص خوشگوارش
 شدی همچون^۳ نبات از شرم او آب
 روان چون جان خود پیشش کشیدی
 ز روز و رنج^۴ او بیتاب بودی
 نهادی مهد دیبا و حریرش
 گلش را از سمن یا لاله بالین
 غبار خاطرش ز افسانه رفتی
 شدی با شمع همدم در تب و تاب
 چرانیدی به باغ حسن آن ماه
 گهی با غنچه اش دم ساز گشتی
 گهی از گلستانش گل چریدی
 گهش^۷ گرد ذقن گشتی چو^۸ غبغب
 که ای^۹ همسر شده با گلبن ناز
 که دیوی با پری هم خوابه باشی
 رساندی شب چو گیسویش به پایان

۴. هز: زور و رنج.

۳. ب و : همچو.

۲. ج : کرد.

۱. و : فام.

۸. ب : چه.

۷. ز : گهی.

۶. ج : «و» نیست.

۵. ب : فراشی.

۹. د : گهی.

به روزان و شبان این بود کارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد
به مژگان از ره او خار چیند ۱۸۲۰
به چشم^۲ و جان نشیند حاضر او
نبود از کار او یکدم قرارش
به خاتونی پرستاریش کردی
به جان در خدمت^۱ معشوق کوشد
به چشم از پای او آزار چیند
بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا

از آنکه اندوهی که آن روز داشته است به سبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته
نه در خانه به کاری بند گشتی ۱۸۲۵
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت
بدو گفت آن^۳ بلند اقبال دایه
مبادت از جفای چرخ تابی
نمی دانم که امروزت چه حال است
چو آن برگی^۵ که گرداند نسیمش ۱۸۳۰
گاهی بر پشت افتد گاه بر روی
به یک منزلگه آرامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز
غمی دارم ندانم کین^۷ غم از چیست ۱۸۳۵
نهانی دردی آرامم ببرده ست
چنین آرد فسانه در میانه
زلیخا را عجب دردی و سوزی
شکیب از جان غم فرجام رفته
نه بر بیرون به کس خرسند گشتی
درون می آمد و بیرون همی رفت
که ای مه پای^۴ خورشید سایه
ز بیداد زمانه اضطرابی
که جانت غرق دریای ملال است
که بر یک جا نیند^۶ کس مقیمش
که آن سو باشدش جنبش گه این سوی
بجز گردندگی کامی ندارد
ز نو رنجی که داری از که داری
به کار خویش سرگردانم امروز
ز جانم سر زده این ماتم از کیست
به جور دور ایامم سپرده ست

۴. ج : مه پاره.

۳. و : ای.

۲. ز : بجسم.

۱. ج و : خدمت.

۷. و : این.

۶. ب : «نه» نیست.

۵. ب : پری.

منم خاکی به خود ساکن نهادی
 وجودش گر چه از جنبش تهی نیست
 چو یوسف همنشین شد با زلیخا
 ۱۸۴۰ شبی پیش زلیخا راز می‌گفت
 بتقریب^۱ سخن بگشاد ناگاه
 زلیخا چون حدیث چاه بشنید
 فتاد اندر دلش کان روز بوده‌ست
 حساب روز و مه چون نیک برداشت
 ۱۸۴۵ بلی داند دلی کاگاه باشد
 خصوصاً از دل صد چاک عاشق
 ز هر^۳ چاکش بود بگشاده راهی
 ازان ره پرتو احوال جانان
 اگر خاری خلد در پای دلدار
 ۱۸۵۰ و گر بادی وزد بر زلف محبوب
 و گر گردی نشیند بر عذارش
 شنیدستم که روزی کرد لیلی
 چو زد لیلی به حی^۵ نیش از پی خون
 بیا جامی ز بود خود بپرهیز^۶
 ۱۸۵۵ گرت فخری و ننگی هست از توس
 مصفاً شوز مهر و کینه خویش
 بود نور جمال شاهد غیب
 شود چشم دلت روشن بدان نور

که پیچیده‌ست در وی گردبادی
 ولی از حال بادش آگهی نیست
 شباروزی قرین شد با زلیخا
 غم و اندوه پیشین باز می‌گفت
 زبان در شرح راه و قصه چاه
 به‌سان ریسمان بر خویش پیچید^۲
 که جانش در غم جانسوز بوده‌ست
 به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
 که از دلها به دلها راه باشد
 که باشد در ره معشوق صادق
 سوی معشوق ازان راهش نگاهی
 فتد بر چشم جان^۴ ناتوانان
 دل عاشق شود افگار ازان خار
 فتد در جان عاشق زان صد آشوب
 شود خم پشت عاشق زیر بارش
 به قصد قصد سوی نیش میلی
 به وادی رفت خون از دست مجنون
 ز پندار وجود خود بپرهیز
 ورت بویی و رنگی هست از توس
 مُصَيِّقَل کن رخ آینه خویش
 بتابد چون کلیم اللّٰه^۷ از جیب^۸
 نماند سرّ جانان بر تو مستور

۱. ج و : تقریبی.

۲. و : خود به پیچید.

۳. ج : بهر.

۴. ه ز : جسم و جان.

۵. ز : یکی.

۶. د : خویش برخیز.

۷. ج : کلیم‌الله.

۸. و : کلیم‌الله از این.

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را به حکم آنکه هیچ پیغمبری^۱ نبوده است

که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن بیدل که دولتیار گردد
 ۱۸۶۰ برون آید تمام از خواهش خویش
 چو خواهد جان روانی بر لب آرد
 چو جوید دل^۲ کند دل را ز غم خون
 چو گوید خیز از سر پای سازد
 اگر راند نتابد سر چو خامه
 ۱۸۶۵ به حکم آنکه امت پروری را
 ز یوسف با هزاران کامرانی
 زلیخا آن تمنا را چو دریافت
 نخستین خواست ز استادان یک فن^۳
 رسن همچون^۴ خور از زر تافتندش
 ۱۸۷۰ زلیخا نیز می پخت^۵ آرزویی
 چو نتوان بی سبب خود را بر او^۶ بست
 و گر می گفت این را چون پسندم
 مرصع ساخت بهر زیب و زیور
 به جنبش گر فتادی لعل خوشرنگ
 ۱۸۷۵ وز آن پس داد فرمان تا^۷ شبانان
 جدا سازند نادر بره ای چند
 چو آهوی ختن سنبل چریده
 به گورد خاطر دلدار گردد
 دهد در خواهش او کاهش خویش
 ببوسد خاک او و جان سپارد
 دهد در دم ز راه دیده بیرون
 به خدمتگاری^۸ او سر فرازد
 و گر خواند^۹ نیچند رو چو نامه^{۱۰}
 شبان لایق بود پیغمبری را
 همی زد سر تمنا^{۱۱} شبانی
 به تحصیل تمنا^{۱۲}ش عنان تافت
 که کردند^{۱۳} از برایش یک فلاخن
 چو گیسوی موعبر بافتندش
 که گنجانم در او خود را چو مویی
 ببوسم گاه گاهش زان سبب دست
 که یک مو بار خود بر وی ببندم
 چو مژگان خودش از در^{۱۴} و گوهر
 ز بیمقداری افکندیش چون سنگ
 رمه در کوه و در صحرا چرانان
 چو گردون چر بره بی مثل و مانند
 ز گرگان هرگز آسیبی ندیده^{۱۵}

۱. ه و ز : پیغمبر. ۲. ج : گر. ۳. ج : خدمتگاری. ۴. د : خواهد.
 ۵. ز : جامه. ۶. ج : ز ایشان او یکی. ۷. و : سازند.
 ۸. ب و : همچو. ۹. الف : پخت. ۱۰. ز : درو. ۱۱. و : زَر.
 ۱۲. ه و : با؛ ز : چون. ۱۳. و : که افتد کار وی از دل بدیده.

زیره‌سان پشمشان چون موی زنگی
 ز فربه دنبه‌ها یکسر گران‌بار
 ۱۸۸۰ به هر وادی چو رفتندی چرا زن
 به روی موج باد از سر فرازی
 میان آن رمه یوسف شتابان
 چو مشکین آهوی تنها فتاده
 زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را
 ۱۸۸۵ نگهبانان موگل ساخت چندی
 بدینسان بود تا می‌خواست کارش
 اگر می‌خواست در صحرا شبان بود
 ولی در ذات خود بود آن پریزاد
 ز ابریشم فزون در تازه رنگی
 به راه از بس گرانی نرم رفتار
 توگویی موج می‌زد سیل روغن
 گرفته صنعت زنجیر سازی
 چو در برج حَمَل خورشید تابان
 به سوی گوسفندان رو نهاده
 سبک دنباله کش کرده شبان را
 که دارندش نگاه از هر گزند
 نبود از دست بیرون اختیارش
 و گر می‌خواست شاه ملک جان بود
 ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه‌السلام و

استغنا نمودن یوسف^۱ از وی

چو بندگان بیدلی دل در نگاری
 ۱۸۹۰ اگر نبود به کف نقد وصالش
 ولی خونش بود از دل چکیده
 چو یابد بهره چشم اشکبارش
 و گر^۲ بوس و کنارش هم دهد دست
 امید کامرانی نیست در عشق
 ۱۸۹۵ بود آغاز آن خون خوردن و بس^۳
 به راحت کی بود آن کس سزاوار
 زلیخا بود یوسف را ندیده
 نگیرد کار او هرگز قراری
 به نسیم عشق باز با خیالش
 که افتد کار وی از دل به دیده
 فتد اندیشه بوس و کنارش
 ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
 صفای زندگانی نیست در عشق
 بود انجامش از خود مردن و بس
 که خون خوردن بود یا مردنش کار
 به خوابی و خیالی آرمیده

۱. ز: افزوده: علیه‌السلام.

۲. و: ورش.

۳. ج: جای مصرعها عوض شده؛ و: خون خوردن کس.

بجز دیدارش از هر جست و جویی
 چو دید از دیدن او بهره‌مندی
 ۱۹۰۰ به آن آورد روی جست و جو را
 ز لعل او به بوسه کام گیرد
 بلی نظارگی کاید^۱ سوی باغ
 نخست از روی گل دیدن شود مست
 زلیخا وصل را می‌جست چاره
 ۱۹۰۵ زلیخا بود خون از دیده ریزان
 زلیخا داشت بس جانسوز داغی
 زلیخا رخ بدان^۴ فرخ لقا داشت
 زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت
 ز بیم فتنه روی او نمی‌دید
 ۱۹۱۰ نیارد عاشق آن دیدار در چشم
 ز عاشق دم‌بدم اشکی و آهی
 چو یار از حال عاشق دیده پوشد
 زلیخا را چو این غم بر سر آمد
 بر آمد در خزان محنت و درد
 ۱۹۱۵ به دل زانده بودش بار انبوه^۶
 برفت از لعل لب آبی که بودش
 نکردی^۸ شانه موی عنبرین بوی
 به سوی آینه کم رو گشادی
 ز بس کز دل فشاندی خون تازه
 نمی‌دانست خود را آرزویی
 ز دیدن خواست طبع او بلندی
 که آرد در کنار آن آرزو را
 ز سروش با کنار آرام گیرد
 ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
 ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
 ولی می‌کرد ازان^۲ یوسف^۳ کناره
 ولی می‌بود ازو یوسف گریزان
 ولی می‌داشت زان یوسف فراغی
 ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
 ولی یوسف ز دیدن دیده می‌دوخت
 به چشم فتنه‌جوی او نمی‌دید
 که با یارش نیفتد چشم بر چشم
 نباشد جز به امید نگاهی
 سزد کش خون دل از دیده جوشد^۵
 به اندک فرصتی از پا در آمد
 گل سرخش به رنگ لاله زرد
 سهی سروش خمید از بار اندوه^۷
 نشست از شمع رخ تابی که بودش
 جز این پنجه که می‌کندی به آن موی
 مگر زانو که بر روی رو نهادی
 نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

۱. ج و : آید. ۲. ه : ازو. ۳. الف : یوسف از آن می‌کرد.

۴. ز : بر آن. ۵. ز : این بیت حذف شده.

۶. و : بدل انبوه بودش بار اندوه. ۷. و : انبوه. ۸. و : نکرده.

۱۹۲۰ همه عالم به چشمش چون سیه بود
 ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست
 زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
 که ای کارت به رسوایی کشیده
 تو شاهی بر سریر سرفرازی
 به معشوقی چو خود شاهی طلب دار
 ۱۹۲۵ عجبتر آنکه از عجبی که دارد
 زنان مصر اگر دانند حالت
 همی گفت این و لیکن آن یگانه
 کیش از خاطر توانستی برون کرد
 ۱۹۳۰ بلی چون دلبری با جان در آمیخت
 برد پیوند جان از تن به یک دم
 چه خوش گفت آن به داغ عشق رنجور
 ولی بیرون بود ز امکان عاشق

به چشمش سرمه را کی جایگه بود
 که اشک از نرگس او سرمه می شست
 زبان سرزنش بگشاد بر خویش
 ز سودای غلام زرخریده
 چرا با بنده خود عشق بازی
 که شاهی را بود شاهی سزاوار
 به وصل چون تویی سر در نیارد
 رسانند از ملامت صد ملالت
 نه زانسان در دل او داشت خانه
 بدین افسانه دردش را فسون کرد
 نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
 ولی با او بود جاوید محکم
 که بوی از مشک و رنگ از گل^۱ شود دور
 که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را

در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
 ۱۹۳۵ که ای چشمم^۲ به دیدار تو روشن
 دلت پر رنج و جانیت پر ملال است
 تو را آرام جان پیوسته در پیش
 در آن وقتی که از وی دور بودی
 کنون در عین وصلی سوختن چیست

ز دیده اشکریزان حال پرسید
 دلم از عکس رخسار تو گلشن
 نمی دانم تو را اکنون چه حال است
 چه می سوزی ز بی آرامی خویش
 اگر می سوختی معذور بودی
 به داغش شمع جان افروختن چیست

۱. و: رنگ گل.

۲. ب: که چشمم شد.

۱۹۴۰ که را از عاشقان این دست داده‌ست
 همین بس طالع فرخنده‌ تو
 مهی لایق به تاج پادشاهی
 به رویش خرّم و دلشاد می‌باش^۲
 ز سـرو لاله رنگش کام می‌گیر
 لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی
 ۱۹۴۵ زلیخا چون^۳ شنید اینها ز دایه
 ز ابر دیده خون دل فرو ریخت
 بگفت ای مهربان مادر همانا
 نمی‌دانی که من بر^۴ دل چه دارم
 ۱۹۵۰ به خدمت^۵ پیش رویم ایستاده
 ز من دوری نباشد هیچگاهش
 بر آن تشنه ببايد زار بگریست
 چو رویم شمع خوبی بر فروزد
 بدین اندیشه آزارش نجویم
 ۱۹۵۵ چو بگشایم بدو چشم جهان بین
 بر آن^۹ چین سرزنش از من روا نیست
 ز ابرویش مرا در دل گره‌هاست
 چنین کز وی گره بر کارم افتد
 دهانش کز سخن با من به تنگ است
 ۱۹۶۰ ز لعش در دهانم آب گردد
 قدش کامد نهال آرزویم
 که معشوقش به خدمت^۱ سر نهاده‌ست
 که سلطان تو آمد بنده‌ تو
 به فرمان تو شد دیگر چه خواهی
 ز غمهای جهان آزاد می‌باش
 به رفتار خوشش آرام می‌گیر
 زلال کامرانی می‌خور از وی
 سرشکش را دل از خون داد مایه
 به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
 نیی چندان به سرّ کار دانا
 وز آن جان و جهان حاصل چه دارم
 ولی بی‌خدمتی را داد داده
 ولی نبود به من هرگز نگاهش
 که بر لب آب باید^۶ تشنه‌اش زیست
 دو چشم خود به پشت پای دوزد^۷
 که پشت پاش به باشد ز رویم
 به^۸ پیشانی نماید صورت چین
 که از وی هرچه می‌آید خطا نیست
 کزان کج نیست کارم بی گره راست
 نظر کردن به وی دشوارم افتد
 بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
 به چشمم آب خون ناب گردد
 ز رحمت^{۱۰} کم^{۱۱} شود مایل به سویم

۱. ج : خدمت. ۲. ج : باشی. ۳. ب : چو. ۴. ب ج : در.
 ۵. ج : خدمت. ۶. ج : یابد. ۷. و : بیت‌های ۱۹۳۹-۱۹۵۰ حذف شده.
 ۸. د. ۹. و : بدان. ۱۰. ب : زحمت. ۱۱. د. کی.

چو خواهم از نهالش سبب چنم ز چاه غبغبش چون کام خواهم
 به رشکم ز آستین او که پیوست به دامنش زخم در^۱ جیب جان چاک
 ۱۹۶۵ چو دایه این سخن بشنید^۲ بگریست فراقی کافتد از دوران ضروری
 غم هجران همین یک سختی آرد به از وصلی بدین تلخی و شوری
 چنم و صلی دوصد بدبختی آرد چنم و صلی بدین تلخی و شوری
 به از وصلی بدین تلخی و شوری چنم و صلی دوصد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه السلام و

مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با^۳ غم^۴ با این درازی ۱۹۷۰ بگفت ای از تو صد یاریم بوده
 مرا یک بار دیگر یاری کن قدم از تارک من کن به سویش
 که ای سرکش نهال ناز پرورد ز بستان جمال و گلشن ناز
 ۱۹۷۵ ز جان و دل گل و آبی سرشتند چو برگ سربلندی داد آن شاخ
 عروس دهر تا در زادن افتاد به فرزندی آدم چشم روشن
 کمال حسن تو حدّ بشر نیست پری را گر نبودی شرمساری
 ۱۹۸۰ چو دید از دایه رحم^۵ چاره سازی^۶ به هر کاری هواداریم بوده
 ز غمخواریم بین غمخواری کن زبان من شو و از من بگویش
 رخت را در^۷ لطافت ناز پرورد نرسته چون قدت سروی سر^۸ افراز
 در او شاخی ز باغ سدره کشتند سهی سرو تو آش خواندند گستاخ
 ز تو پاکیزه تر فرزندان کم زاد ز گلرویت عالم گشته گلشن
 پری از خوبی تو بهره ور نیست نماندی از تو در کنج نوازی

۴. ب د ز : غمی.

۳. ج : زلیخا را.

۲. ج ز : بشنید و.

۱. و : بر.

۷. و ز : از.

۶. ب : رحمی دلنوازی.

۵. د : رسم.

۸. ب د : سروی.

فرشته گرچه بر^۱ چرخ برین است
 فلک زینسان بلندت ساخت پایه
 زلیخا گرچه زیبا دلرباییست
 ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
 ۱۹۸۵ به ملک خود سه بارت دیده در خواب
 گهی چون آب در زنجیر بوده ست
 کنون هم گشته زین سودا چو مویی
 بر او ناکرده نقد زندگی گم
 به لب هستی زلال زندگانی
 ۱۹۹۰ به قد هستی نهال میوه آور
 رضایه تا ز لعلت کام گیرد
 قدم نه تا سراندازد به پایت
 چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
 هوس دارد که با چندان^۵ عزیزی
 ۱۹۹۵ چو یوسف این فسون^۶ از دایه بشنود
 به دایه گفت کای دانا به هر راز
 زلیخا را غلام زرخریدم
 گیل و آبم عمارت کرده اوست
 اگر عمری کنم نعمت شماری
 ۲۰۰۰ سری بر خط فرمانش نهاده
 ولی گو بر من این اندیشه میسند
 ز بدفرمای نفس معصیت زای
 به فرزندی عزیزم نام برده ست

به پیش روی تو سر بر زمین است
 فکن بر مبتلای خویش سایه
 فتاده در کمندت مبتلایست
 ز سودایت غمی^۲ دیرینه دارد
 وز آن عمریست مانده در تب و تاب
 گهی چون باد در شبگیر بوده ست
 ندارد جز تو در دل آرزویی
 ترحم کن خوش است آخر ترحم
 چه باشد قطره ای بر روی فشانی
 چه باشد گر خورد از میوه ات^۳ بر^۴
 بود سوز دلش آرام گیرد
 رطب چسبند ز نخل دلربایت
 اگر گاهی کنی سویش نگاهی
 کنند پیش کنیزانت کنیزی
 به پاسخ لعل گوهر بار بگشود
 مشو بهر فریب من فسون ساز
 بسا از وی عنایتها که دیدم
 دل و جانم وفا پرورده اوست
 نیارم کردن او را حق گزاری^۷
 به خدمتگاریم^۸ اینک ستاده
 که پیچم سر ز فرمان خداوند
 نهم در تنگنای معصیت پای
 امین خانه خویشم شمرده ست

۱. ج: در. ۲. ج د ه و ز: غم. ۳. الف: از میوه ات. ۴. و: بیت حذف شده.
 ۵. و: چندین. ۶. ج د: سخن. ۷. ج د ه و: گذاری. ۸. و: خدمت.

نیم جز مرغ آب و دانه او
 ۲۰۰۵ خدای پاک را در هر سرشتی
 بود پاکیزه طینت پاک کردار
 ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید^۱
 به سینه سرّ اسرائیل دارم
 اگر هستم نبوّت را سزاوار
 ۲۰۱۰ گلی ام رازها در وی نهفته
 معاذ الله که کاری پیشه سازم
 زلیخا زین هوس گو دور می‌دار
 که من دارم ز فضل ایزد پاک

خیانت چون کنم در خانه او
 جداگانه بود کاری و کشتی
 زنازاده نباشد جز زناکار
 ز گندم جو ز جو گندم نیاید
 به دل دانایی از جبریل دارم
 بود زاسحاقم استحقاق این کار
 ز گلزار خلیل الله شگفته
 که دارد از ره این قوم بازم
 دل خویش و مرا معذور می‌دار
 امید عصمت از^۲ نفس هوسناک

رفتن زلیخا به خود^۳ پیش یوسف علیه السلام^۴ و تضرّع نمودن

و عذرگفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت
 ۲۰۱۵ به رخسار از مژه خون جگر ریخت
 خرامان ساخت سرو راستین را
 بدو گفت ای سر من خاک پایت
 ز مهرت یک سر مویم تهی نیست
 خیال توست جان اندر تن من
 ۲۰۲۰ اگر جان است غم پرورده توست
 ز حال دل چه گویم خود که چون است
 چنان در لُجّه عشق توأم غرق
 ز من فِصّاد هر رگ را که کاود

ز گفت او چو زلف خود برآشت
 ز بادام سیه عَنّاب تر ریخت
 به سر سایه فکند آن نازنین را
 سرم خالی مبادا از هوایت
 سر مویی ز خویشم آگهی نیست
 کمند توست طوق گردن من
 وگر تن جان به لب آورده توست
 ز چشم خونفشان یک قطره خون است^۵
 کزو خالی نیم از پای تا فرق
 به جای خون غمت بیرون تراود

۱. ب: ز سگ مردم ز مردم سگ نزاید.

۲. الف د و ز: «از» نیست.

۳. الف: عبارة عربی را ندارد.

۴. ج: خود.

۵. و: این بیت حذف شده.

چو یوسف این سخن بشنید بگریست
 ۲۰۲۵ مرا چشمی^۱ تو چون خندان نشینم
 چو از مژگان فشانی قطره آب
 ز معجزهای حسن توست دانم
 چو یوسف دید ازو اندوه بسیار
 بگفت از گریه زانم دل شکسته
 ۲۰۳۰ چو زد عمّه به راه مهر من گام
 ز اخوانم پدر چون دوستر داشت
 ز نزدیک پدر دورم فکندند
 شود دل دمبدم خون در بر من
 بلی سلطان معشوقان غیور است
 ۲۰۳۵ نمی‌خواهد چه^۲ زانجام و چه زاغاز
 به رعنائی چو سروی سر فرازد
 به زیبایی چو ماهی رخ فروزد
 رسد خور چون به اوج چرخ دوار
 چو مه را پر برآید قالب از نور
 ۲۰۴۰ زلیخا گفت کای چشم و چراغم
 نمی‌گویم که در چشمت عزیزم
 نیاید زین کنیز کمترین
 ز من کز جان فزون می‌دارمت دوست
 کسی آزار جان خود نخواهد
 ۲۰۴۵ مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
 بکن لطفی و از لب کام من ده

زلیخا آه زد کین گریه از چیست
 که چشم خویش را در گریه بینم
 چو آتش افکند در جان من تاب^۳
 که از آب افکنی آتش به جانم
 شد از لب همچو چشم خود گهربار
 که نبود عشق کس بر من خجسته
 به دزدی در جهانم ساخت بدنام
 نهال کین من در جانشان کاشت
 به خاک مصر مهجورم فکندند
 که تا عشقت چه آرد بر سر من
 ز شرکت ملک معشوقیش دور است
 درین منصب کسی را با خود انباز
 چو سایه زیر پایش پست سازد
 ز برق غیرتش خرمن بسوزد
 به سوی مغربش سازد نگونسار
 کند رنج محاقش زار و رنجور
 فروغ تو ز مه داده فراغم
 کنیزان تو را کمتر کنیم
 بجز شوق درون و سوز سینه
 گمان دشمنی بردن نه نیکوست
 به هیچ آفت روان خود نکاهد^۴
 ترا از کین من چندین^۵ چه بیم است
 زممانی رام شو آرام من ده

۱. ز : چشم.

۲. ز : این دو بیت حذف شده.

۴. ه و ز : نخواهد.

۵. ب : این کلمه افتاده.

۳. الف : «چه» افتاده.

بزن یک گام در همراهی من
 جوابش داد یوسف کای خداوند
 برون از بندگی کاری ندارم
 خداوندی مجوی از بنده خویش ۲۰۵۰
 کیم من تا تو را دمساز کردم
 بسباید پادشاه آن بنده را کشت
 مرا به گر کنی مشغول کاری
 ز خدمتگاریت^۲ سر بر نیارم
 ز خدمت بندگان آزاد گردند ۲۰۵۵
 ز نیکو خدمتان^۳ خاطر شود شاد
 زلیخا گفت کای فرخنده گوهر
 به هر جایی که کاری آیدم پیش
 نه خوش باشد که ایشان را گذارم
 بود پای از برای ره سپردن ۲۰۶۰
 به جای پا چو ره پر خار بینی
 چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت
 چو صبح از صادقی در مهر رویم
 مرا چون آرزو خدمتگذاریست
 دلی کو مبتلای دوست باشد ۲۰۶۵
 رضای خود ببازد در رضایش
 ازان یوسف همی داد این سخن ساز
 ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
 خوش آن پنبه که از آتش گریزد

ببین جاوید دولتخواهی من
 منم پیشت به بند بندگی بند
 به قدر بندگی فرمای کارم
 بدین لطفم مکن شرمنده خویش
 درین خوان با عزیز انباز کردم
 که زد بر^۱ یک نمکدان با وی انگشت
 که در وی بگذرانم روزگاری
 به صد جهدت حق خدمت گذارم
 به منشور عنایت شاد گردند
 نگردد بنده بد خدمت آزاد
 که هستم پیش تو از بنده کمتر
 بود آنجا به پا صد کارگر بیش
 به هر کاری تو را در بار دارم
 نباید دیده را چون پا شمردن
 اگر دیده نهی آزار بینی
 که ای جان و دلت با مهر من جفت
 مزن دم جز به وفق آرزویم
 خلاف آن نه رسم دوستداریست
 مراد او رضای دوست باشد
 نهد روی رضا بر خاک پایش
 که تا در صحبت از خدمت رهد باز
 به خدمت خواست تا گردد ازان دور
 چو نتواند که با آتش ستیزد

۱. د. با؛ و. در.

۲. ج. و. خدمت.

۳. ج. هو. خدمت.

فرستادن زلیخا^۱ یوسف را علیه السلام به جانب باغ

و تهیه اسباب وی کردن

۲۰۷۰ چمن پیرای باغ این حکایت	چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا	فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی	کز آن بر دل ارم را بود داغی
به گردش ز آب و گل سوری کشیده	گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ	به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
۲۰۷۵ چنارش را قدم بر دامن سرو	حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری	به فرقه نارون در چتر داری
چمن نارنج بن را صحن میدان	به کف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدانگه خالی ز آفت	ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما	گرفته باغ را زو کار بالا
۲۰۸۰ ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی	گرفته خسته جانان توشه از وی
به سان دایگان پستان انجیر	پی طفلان باغ از شیر پر شیر
بدان هر مرغک ^۲ انجیر خواره	دهان برده چو طفل شیر خواره
فروغ خور به صحنش نیم روزان	ز زنگاری مشبکها فروزان
به هم آمیخته خورشید و سایه	ز مشک و زر زمین را داده مایه
۲۰۸۵ ز جنبش لمعه های نور در ظل	دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان ^۳ جلاجل نغمه پرداز	درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه وز ^۴ بیدش هزاران	طپیده ^۵ ماهیان بر جویباران
به رُفت و روب باغ از خوب و ناخوب	کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم	کشیده جوی آبش جدول از سیم ^۶
۲۰۹۰ ازان لوح مُجدول ^۷ خرده دانان	رموز صنع حی پاک خوانان

۱. و: این کلمه نیست.

۲. ج: مرغکی.

۳. و: عنادل خوان.

۴. ج: سایه.

۵. ب د ز: طپنده.

۶. ز: جدول سیم.

۷. ز: مجدول.

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد
 صبا جعد بنفشه تاب داده
 سمن با لاله و ریحان هم آغوش
 به هم بسته در آن نزهتگاه^۱ حور
 ۲۰۹۵ میانشان چون دو دیده فرق^۲ اندک
 نه از تیشه در^۳ آن زخم تراشی
 نه آن را بند پیدا و نه پیوند
 تصور کرده با خود هر که دیده
 زلیخا بهر تسکین دل تنگ
 ۲۱۰۰ یکی بودی لبالب کرده از شیر
 پرستاران آن ماه فلک مهد
 میان آن دو حوض افراخت تختی
 به ترک صحبتش گفتن رضا داد
 به گل مرغ چمن زد داستانی
 ۲۱۰۵ چو باشد باغ و بستان جنت ایوان
 صد از زیبا کنیزان سمنبر
 چو سرو ناز قایم ساخت آنجا
 بدو گفت ای سر من پایمالت
 اگر من پیش تو بر تو حرامم
 ۲۱۱۰ به سوی هر که خواهی گام بردار
 بر آن کامی که ایام جوانی
 کنیزان را وصیت کرد بسیار
 به جان در خدمت^۴ یوسف بکوشید

به رنگ عاشقان روی گل زرد
 گره از طره سنبل گشاده
 زمین از سبزه تر پرنیان پوش
 دو حوض از مرمر صافی بلور
 بعینه هر یکی چون آن دگر یک
 نه از زخم تراش آن را خراشی
 شده بند اندر آن فکر خردمند
 که بی بند است و پیوند آفریده
 چو کردی جانب آن روضه آهنگ
 یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
 ازان یک شیر نوشیدی وز این^۴ شهد
 برای همچو یوسف نیکبختی
 به خدمت^۵ سوی آن باغش فرستاد
 که خوش باغی و نیکو باغبانی
 شاید باغبان جز حور و رضوان
 همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
 پی خدمت^۶ ملازم ساخت آنجا
 تمتع زین بتان کردم حالات
 وز این^۷ معنی بغایت تلخکام
 ز وصل هر که خواهی کام بردار
 بود وقت نشاط و کامرانی
 که ای نوشین لبان زنهار زنهار
 اگر زهر آید از دستش بنوشید

۱. و: بر سکه.

۲. ب ج ز: فرقی.

۳. و: بر.

۴. ج: ازین.

۵. ج و: خدمت.

۶. ج و: خدمت.

۷. ج: ازین.

۸. ج و: خدمت.

به هر جا جان طلب دارد ببازید
 ۲۱۱۵ به هر حکمی که راند شاد باشید
 ولی از هر که گردد بهره‌بردار
 همی زد گویا چون ناشکیبی^۱
 که هرگز افتد پسند وی ازان خیل
 نشانند خویش را پنهان به جایش
 ۲۱۲۰ به زیر نخل رعنائش نشیند
 چو یوسف را فراز تخت بنشانند
 کنیزان را به پیش او به‌پا کرد
 دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
 خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق
 ۲۱۲۵ چو خواهد خاطر معشوق دوری
 چو نبود وصل دلبَر رای دلبَر
 به جانبازی برای او بتازید
 به زیر حکم او مُنقاد باشید
 مرا باید کند اوّل خبردار
 به لوح آرزو نقش فریبی
 به وقت خواب سوی او کند میل
 خورد بر از نهال دلربایش
 رطب چیند ولی دزدیده چیند
 نثار جان و دل در پایش افشانند
 به خدمت^۲ سرو بالاشان دوتا کرد
 به تن راه دیار خویش برداشت
 بود خوش بر دلش هجران^۳ معشوق
 کند بر محنت هجران صبوری
 بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف

علیه السلام تا به کدامیک از ایشان رغبت نماید^۴

شبانگه کز سواد شعر گلریز
 ز پروین گوش را عقد گهر بست
 کنیزان جلوه‌گر در حله^۶ ناز
 ۲۱۳۰ به گرد تخت^۷ یوسف صف کشیدند
 یکی شد از لب شیرین شکرریز
 ز تنگ شکر من بند بگشای
 فلک شد نوعروس عشوه‌انگیز
 گرفت از مه صقیل^۵ آینه در دست
 همه دست‌انسرای و عشوه پرداز
 فسون دلبری بر^۸ وی دمیدند
 که کام خود کن از من شکرآمیز
 به‌سان طوطی از من شو شکرخای

۱. ج: بی‌شکیبی. ۲. ج: خدمت. ۳. و: فرمان. ۴. و: نمودن.

۵. ج: د: صیقل؛ و: سهیل. ۶. ز: جلوه؛ و: هودج.

۷. ز: همه در پیش. ۸. ج: و: در.

یکی از غمزه سویش کرد اشارت
مقامت می‌کنم چشم جهان بین
۲۱۳۵ یکی بنمود سرو پرنیان پوش
کجا در مهد عشرت شاد خسی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند
به روی من دری از وصل بگشای
یکی برداشت دست نازنین را
۲۱۴۰ که دفع چشم بد را زان شمایل
یکی گرد میان مو را کمر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم
بدینسان هر یکی زان لاله‌رویان
ولی بود او به‌خوبی تازه باغی
۲۱۴۵ بلی بودند یکسر مکر و دستان
دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست
بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان
درین عزت ره خواری مپوید
۲۱۵۰ ازین عالم برون ما را خدایست
گل ما از نم رحمت سرشته‌ست
که تا زان^۴ دانه برخیزد نهالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی
پرستش جز خدایی را روا نیست
۲۱۵۵ بیا تا بعد ازین او را پرستیم

که ای زاوصاف تو قاصر عبارت
بیا بنشین به چشم مردم آیین
که این سرو امشب بادا هم‌آغوش
اگر زین سرو ناز آزاد خسی
که هستم بی سرو و پا حلقه مانند
مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای
به بالا زد ز ساعد آستین را
به گردن دست من بادت حمایل
ز مو آرایش موی دگر کرد
که بر لب آمد از دست تو جانم
ز یوسف وصل را می‌بود جویان
وزآن مشت گلیاه او را فراغی
به صورت بت به سیرت بت‌پرستان^۱
که گردد راهشان^۲ در بندگی راست
پی نفی شک اسرار یقین گفت^۳
به چشم مردم عالم عزیزان
بجز آیین دینداری مجوید
که ره گم کردگان را رهنمایست
ز دانایی در آن گل دانه کشته‌ست
درین بستانسرا یابد کمالی
دهد بر میوه یزدان پرستی
که غیر او پرستش را سزا نیست
که بی او هر کجا هستیم پستیم

۱. ه: این بیت حذف شده.

۲. و: رایشان.

۳. ه: سفت.

۴. ب: از آن.

به سجده باید آن را^۱ سر نهادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر
به دست خود بت^۳ سنگین تراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد
۲۱۶۰ چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
همه لب در ثنائی او گشادند
یکایک را شهادت کرد تلقین
خوشا شهدی که هرگز از وی یک انگشت
نگردد کور دیو بی سعادت
۲۱۶۵ رهید از چشم زخمش آن خردمند
زلیخا جست وقت بامدادان
گروهی دید گرداگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زئار
زبان گویا به توحید خداوند
۲۱۷۰ به یوسف گفت کای از فرق تا پای
به رخ سیمای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود
چه خوردی دوش کین زیبایت داد
همانا صحبت این نازنینان
۲۱۷۵ تو را حسن و جمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت
دهان را از تکلم تنگ می داشت

که داند^۲ سر برای سجده دادن
ک پا و سر بود پیشش برابر
ز مهر او دل غمگین خراشد
ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
به وعظ آن غافلان را ساخت آگاه
سر طاعت به پای او نهادند
دهان جمله شد زان شهد شیرین
به دست آرد به هر تلخی کند^۴ پشت
بجز از زخم انگشت شهادت
که انگشت سعادت چشم او کند
به یوسف راه خرم طبع و شادان
پی تعلیم دین شاگرد یوسف
ز سبحه یافته سر رشته کار
میان با عقد خدمت^۵ تازه پیوند
دل آشوب و دلارام و دلارای
جمال از جای دیگر داری امروز
دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
ز خوبان جهان بالایت داد
سمن رخسارگان سیمین سرینان
جمالت را کمال دیگر آورد
ز خوبان خویرو خوبی پذیرد
ولی^۶ او هیچ ازین گفتار نشگفت
دو رخ را از حیا گلرنگ می داشت

۱. ج ه: او را.

۲. ج ز: داده.

۳. ب ج د ه: بتی.

۴. و: آورد بهر تلخی یی.

۵. ج: خدمت.

۶. و: دل.

سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد
 ۲۱۸۵ زلیخا چون بدید آن سر کشیدن
 ز حسرت آتشی در جانش افروخت
 به ناکامی وداع جان خود کرد^۱
 نگاه الا به پشت پا نمی‌کرد
 به چشم مرحمت سویش ندیدن
 به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
 رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حيله‌ای که سبب

مواصلت یوسف گردد علیه السلام کردن^۲

چو با آن کشته سودای یوسف
 شبی در کنج خلوت دایه را خواند
 ۲۱۸۵ بدو گفت ای توانبخش تن من
 گر از جان دم زخم پرورده‌توست
 ز مهر تو که از مادر ندیدم
 چه باشد کز طریق مهربانی
 ز هجران تا به کی رنجور باشم
 ۲۱۹۰ چو زینسان یار بیگانه‌ست با من
 هر آن معشوق کز عاشق نفور است
 چو پیوندی نباشد جان و دل را
 جوابش داد دایه کای پریراد
 جمال دلربا دادت خداوند
 ۲۱۹۵ اگر نقاش چین از آرزویت
 بتان یکسر به بویت زنده گردند
 به کوه ار رخ نمایی آشکارا
 چو بخرامی به باغ از عشوه کاری
 ز حد بگذشت استغنائی یوسف
 به صد مهرش به پیش خویش بنشانند
 چراغ افروز جان^۳ روشن من
 ور از تن شیر رحمت خورده‌توست
 بدین پایه که می‌بینی رسیدم
 به منزلگاه مقصودم رسانی
 وز آن جان و جهان مهجور باشم
 چه حاصل زانکه همخانه‌ست با من
 به صورت گرچه نزدیک است دور است
 چه خیزد از ملاقات آب و گل را
 که ناید با تو از حور و پری یاد
 که بر باید دل و دین از خردمند
 کشد در بتکده نقشی ز رویت
 رخت بینند و از جان بنده گردند
 نهی عشق نهان در سنگ خارا
 درخت خشک را در جنبش آری

۱. ه: کن.

۲. ج و: این کلمه نیست.

۳. ج: روز؛ د: چشم.

به صحرأ آهوانت گر ببینند
 ۲۲۰۰ چو افسون خوانی از لعل شکرخا
 بدین خوبی چنین درمانده چونی
 ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن
 بتاب از زلف خم در خم کمندی
 رخت بنما رخس را سوی خود تاب^۱
 ۲۲۰۵ به رفتار آور این نخل رطب بار
 به لب از خنده شهد افشانی ده
 به سیمین گوی خود کن چشم او باز
 به روی از مشک خال^۳ دلگسل نه
 زلیخا گفت کای^۴ مادر چه گویم
 ۲۲۱۰ نسازد دیده هرگز سوی من باز
 اگر مه گردم از دورم نبیند
 چو مردم نور دیده گر فزایم
 اگر کردی به سوی من نگاهی
 غم من در دل او جا گرفتی
 ۲۲۱۵ نه تنها آفتم زیبایی اوست
 اگر آن دلربا پروام کردی
 جوابش داد دیگر بار^۷ دایه
 مرا در خاطر افتاده ست کاری
 ولی وقتی میسر گردد آن کار
 ۲۲۲۰ بسازم چون ارم دلکش بنایی

به مژگان از رخت خاشاک چینند
 رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
 چرا چندین کشی آخر زبونی
 شکار آن نگار دلستان کن
 به پایش نه به بزم وصل بندی
 به همرازش همزانوی خود یاب
 به راه لطفش آر از لطف^۲ رفتار
 وز آن شهدش به خود چسپایی ده
 چو چوگان سوی خود سازش سر انداز
 ز شوق خال خود داغش به دل نه
 که از یوسف چه می آید به رویم
 چه سان جولانگری با وی^۵ کنم ساز
 وگر خور بر زمین نورم نبیند
 به چشم تنگ او مشکل درآیم
 به حال من فتادی گاه گاهی
 غم او کی چنین بالا گرفتی
 بلای من ز ناپرواییی اوست
 کجا زین گونه ناپروام^۶ کردی
 که ای حور^۸ از جمالت برده مایه
 کزان کار تو را خیزد قراری
 که سیم آری به اشتر زر به خروار
 بگویم تا در او صورت گشایی

۱. ج: کن. ۲. و: راه. ۳. ب ج ه و: خالی. ۴. ه: ای.
 ۵. ج: سوبش. ۶. ج: نافرجام. ۷. ب د و ز: باره. ۸. و: خور.

به موضع موضع از طبع هنر کوش
 چو یوسف یک زمان در وی نشیند
 بـجنبد در دلش مهر جمالت
 ز هر سو چون^۲ بجنبد مهربانی
 ۲۲۲۵ چو بشنید این حکایت را ز دایه
 بر آن دست تـصـرّف داد او را

کشد^۱ شکل تو با یوسف هم آغوش
 در آغوش خودت هر جا ببیند
 شود از جان طلبگار وصال
 برآید کارها زانسان^۳ که دانی
 به هر جا زرّ و سیمش بود مایه
 بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه‌ای که در وی تصویر جمال یوسف^۴ و زلیخا کنند^۵

چنین گویند معماران این کاخ
 به دست آورد استادی هنر کیش
 به رسم هندسی^۶ کار آزمایی
 ۲۲۳۰ ز تشکیلش^۷ مجسطی سخت آسان
 چو از پرگار بودی خالیش مشت
 چو بهر خط ز^۸ طبعش سر زدی خواست
 بجستی بر شدی بر طاق اطلس
 چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ
 ۲۲۳۵ به طراحى چو فکر آغاز کردی
 عمارات جهان بی سر و بن
 به نقش آفرینش چون زدی رای
 به تصویر آنچه بر کلکش^{۱۰} گذشتی
 به سنگ ار صورت مرغی کشیدی
 ۲۲۴۰ به حکم دایه زرّین دست استاد

که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
 به هر انگشت دستش صد هنر بیش
 قـوانـین رصد را رهنمایی
 ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
 نمودی کار پرگار از دو انگشت
 بر او آن کار بی مضطرّ شدی راست
 بر ایوان زحل بستی مُقرّس
 ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ
 هزاران طرح زیبا ساز کردی
 نمودی جمله در یک روی ناخن^۹
 شدی از خامه لوح هستی آرای
 ز رشح آن روانی زنده گشتی
 سبک سنگ گران از جا پریدی
 زر اندوده سرایی کرد بنیاد

۱. ج: کند. ۲. ب: چو. ۳. د: آسان. ۴. ج: ز: یوسف علیه السلام.

۵. ج: کشیده گردد. ۶. ج: هندسه. ۷. و: تشکیکش. ۸. ج: «ز» نیست.

۹. ه: جای این بیت با بیت بعد عوض شده. ۱۰. و: گلشن.

صفای صفّه هایش صبح^۱ اقبال
 مُمَهَّد فرش مرمر در مَمَرهاش
 در اندر هم در آنجا هفت خانه
 مرتّب هر یک از لون دگر سنگ
 ۲۲۴۵ به هفتم خانه همچون^۳ چرخ هفتم
 مرصّع چل ستون از زر برافراخت
 به پای هر ستونی ساخت از زر
 ز طاووسان زرّین صحن او پر
 میان آن درختی^۶ سر کشیده
 ۲۲۵۰ ز سیم خام بودش نازنین ساق
 به هر شاخش ز صنعت بود طیار
 بنامیزد درختی^۷ سبز و خرّم
 همه مرغان او با مردمان رام
 در آن خانه مصوّر ساخت هر جا
 به هم بنشسته چون معشوق و عاشق
 ۲۲۵۵ به یکجا این لب او بوسه داده
 اگر نظّارگی آنجا گذشتی
 همانا بود سقف آن سپهری
 عجب ماهی و مهری چون دو پیکر
 ۲۲۶۰ نمودی در نظر هر روی دیوار
 به هر گل گل زمینش بیش یا کم
 ز فرشش بود هر جایی شکفته

فضای خانه هایش گنج آمال
 مُوَصَّل ز آبَنوس و عاج درهاش
 چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
 صقالت^۲ دیده و صافی و خوشرنگ
 که هر نقشی و رنگی بود ازو گم
 ز وحش و طیر زیبا شکلها^۴ ساخت
 غزالی^۵ ناف او پر مشک آذفر
 به دمه‌های مرصّع در تحیر
 که مثلش چشم نادربین ندیده
 ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
 زمرد بال مرغی لعل منقار
 ندیده هرگز از باد خزان خم
 به یک جا کرده صبح و شام آرام
 مثال یوسف و نقش زلیخا
 ز مهر جان و دل با هم معانیق^۸
 به یکجا آن میان این گشاده
 ز حسرت در دهانش آب گشتی
 بر او تابنده هر جا ماه و مهری
 ز چاک یک گریبان بر زده سر
 چو در فصل بهاران تازه گلزار
 دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
 دو گل با هم به مهد ناز خفته

۱. د : جمع. ۲. ج و : صفالت. ۳. ج د : همچو. ۴. و : مرغها.
 ۵. و : غزال. ۶. الف : درختان؛ و : درخت. ۷. و : درخت.
 ۸. و : موافق.

در آن خانه نبود القصّه یک جای
 به هر سو دیده ور دیده گشودی
 ۲۲۶۵ چو شد خانه بدین صورت مهیا
 به هر نوبت که آن بتخانه را دید
 بلی عاشق چو بیند نقش جانان
 ازان حرف آتش او تازه گردد
 تهمی زان دو دلارام^۱ و دلارای
 ز اوّل صورت ایشان نمودی
 به یوسف شد فزون شوق زلیخا
 در او مهر دگر از نو بجنبید
 شود از نقش حرف شوق خوانان
 اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام به سوی آن خانه و مطالبه وصال نمودن^۲

چو شد خانه تمام از سعی استاد
 ۲۲۷۰ زمین آراست از فرش حریرش
 قنادیل گهر پیوندش آویخت
 همه بایستنیها ساخت آنجا
 در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس
 بلی بی روی جانان گر بهشت است
 ۲۲۷۵ بر آن شد تا که یوسف را بخواند
 به خلوت با جمالش عشق باز
 ز لعل جانفزایش کام گیرد
 ولی اوّل جمال خود بیاراست
 به زیورها نبودش احتیاجی
 ۲۲۸۰ به خوبی گل به بستانها سمر^۳ شد
 ز غازه رنگ گل را تازگی داد
 ز وسمه ابروان را کار پرداخت
 نغوله بست موی عنبرین را
 به تزینش زلیخا دست بگشاد
 جمال افزود از زرّین سریرش
 ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
 بساط خرّمی انداخت آنجا
 نیمی بایستش الا یوسف و بس
 به چشم عاشق مشتاق زشت است
 به صدر عزّت و جاهش نشاند
 به میدان وصالش رخس تازد
 به زلف سرکشش آرام گیرد
 وز آن میل دل یوسف به خود خواست
 ولی افزود ازان خود را رواجی
 ولی از عقد شبّیم خوبتر شد
 لطافت را نکو آوازی داد
 هلال عید را قوس قزح ساخت
 گره در یکدگر زد مشک چین را

۱. ج و : دلارام و.

۲. و : این سر لوحه را ندارد.

۳. و : ثمر.

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را
 ۲۲۸۵ مکحل ساخت چشم از سرمه ناز
 نهاد از عنبر تر جا به جا خال
 که رویت آتشی در من فکنده ست
 به مه خطی کشید از نیل چون میل
 نبود آن خط نیلی بر رخ ماه
 ۲۲۹۰ مگر مشاطه دید آن نرگس مست
 به دستان داد سیمین پنجه را رنگ
 به کف نقشی زد او را خرده کاری
 به فندق گونه عتاب تر داد
 به صنعت ده هلال مه قفا را
 ۲۲۹۵ که تا از طارم دولت هلالی
 نمود از طرف عارض گوشواره
 که تا آن دولت دنیا و دینش
 چو غنچه با جمال تازه و تر
 مرتب ساخت بر تن پیرهن را
 ۲۳۰۰ شعار شاخ گل از یاسمین کرد
 ندیدی دیده گر کردی تأمل
 عجب آبی در او از نقره خام
 ز دستینه دو ساعد دیده رونق
 رخس می داد با ساعد گواهی
 ۲۳۰۵ چو بر نازک تنش شد پیرهن راست
 بت چین با هزاران نازنینی

ز عنبر داد پشתי ارغوان را
 سیه کاری به مردم کرد آغاز
 به جانان کرد عرض صورت حال
 بر آن آتش دل و جانم سپند است
 که شد مصر جمال آباد ازان نیل
 که میلی بود بهر چشم بدخواه
 فتاد آنجاش میل سرمه از دست
 کزان دستان دلی آرد فرا چنگ
 کزان نقشش به دست آید نگاری
 به جانان زاشک عنابی خبر داد^۱
 ز جلاباب شفق کرد آشکارا
 نشانش بخشد از عید وصالی
 قران افکنند مه را با ستاره
 به حکم آن قران گردد قرینش
 لباس تو به تو پوشید در بر
 ز^۲ گل پر کرد دامان سمن را
 سمن در جیب و گل در آستین کرد^۳
 بجز آب^۴ تُنک بر لاله و گل
 دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
 ز زر کرده دو ماهی را مطوق
 که حسنش گیرد از مه تا به ماهی
 به زرکش دیبه چینش بیاراست
 به جولان آمد از دیبای چینی

۱. ه: بیتهای ۲۲۹۳-۲۲۸۷ حذف شده.

۲. د و: به.

۳. و: این بیت حذف شده.

۴. ز: آبی.

فروزان تاج را بر خرمن مشک
 به صحن خانه طاووس خرامان
 خیال حسن خود با خود همی بست
 عیار نقد خود را یافت کامل
 به قصد آن خریداری طلب کرد
 پرستاران ز^۱ پیش و پس فرستاد
 عطارِ دِ حشمتی خورشید جاهی
 جبین و طلعتی نور علی نور
 و زو یک حرف و هر سو داستانی
 ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
 چراغ دیده اهل بصیرت
 به هر احسان و لطف ارزنده ای تو
 به طوق مَنّت گردن فرازم
 زمانی در سپاست^۴ باشم امروز
 که تا باشد جهان گویند ازان باز
 به اوّل خانه زان هفتش درون برد
 به قفل آهنین کرد استوارش
 ز دل راز درون خود برون داد
 که جان را جز تو مقصودی ندانم
 به طفلی خواب از چشم ربودی
 به غمهای خودم همخانه کردی
 بدین کشور شدم آواره تو
 کشیدم در غمت بیچارگیها

نهاد از لعل سیراب و زر خشک
 شد از گوهر مرصع جیب و دامن
 خرامان می شد و آینه در دست
 ۲۳۱۰ چو عکس روی خود دید از مقابل
 ز نقد خود درون گنج طرب کرد
 به جست و جوی یوسف کس فرستاد
 در آمد ناگهان از در چو ماهی
 وجودی^۲ از خواص آب و گل دور
 ۲۳۱۵ ازو^۳ یک لمعه و روشن جهانی
 زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
 گرفتش دست کای پاکیزه سیرت
 بنامیزد چه نیکو بنده ای تو
 به نیکو بندگیهای تو لازم
 ۲۳۲۰ بیا تا حق شناست باشم امروز
 کنم قانون احسانی کنون ساز
 به نیرنگ و فسون کز حد برون برد
 ز زرین در چو داد آندم گذارش^۵
 چو شد در بسته از لب مهر بگشاد
 ۲۳۲۵ نخستین گفت کای مقصود^۶ جانم
 خیال خود به خواب من نمودی
 ز سودای خودم دیوانه کردی
 نظر نگشاده^۷ در نظاره تو
 ندیده^۸ چاره آوارگیها^۹

۴. و : سپاهت.

۳. ج و : از آن.

۲. و : وجودش.

۱. ج : به.

۸. د : بدیده.

۷. د و : بگشاده.

۶. و : آرام.

۵. ج : گزارش.

۹. و : ندیدم چاره جز آوارگیها.

۲۳۳۰ کنون کز دیدن روی تو شادم
 ز بی‌رویی گذر رویی به من کن
 جوابش داد یوسف سرفکنده
 مرا از بند غم آزاد گردان
 مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
 ۲۳۳۵ تو کانِ آتشی من پنبه خشک
 کجا این پنبه با آتش برآید
 زلیخا آن^۲ نفس جز باد نشمرد
 بر او^۳ قفل دگر محکم فرو بست
 دگر باره زلیخا ناله برداشت
 ۲۳۴۰ بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند
 تهی کردم خزاین در بهایت
 به آن نیت که درمانم تو باشی
 نه آن کز طاعت من روی تابی
 بگفتا در گنه فرمانبری نیست
 ۲۳۴۵ هر آن^۴ کاری که نپسندد خداوند
 بدان کارم شناسایی مبادا
 در آن خانه سخن کوتاه کردند
 زلیخا بر درش قفلی دگر زد
 بدین دستور ز^۵ افسون و فسانه
 ۲۳۵۰ به هر جا قصه‌ای دیگر همی خواند
 به شش خانه نشد کامش^۶ میسر
 به هفتم خانه کرد او را قدم چست

ز بی‌رویی تو بس نامردم
 ز روی مهر با من^۱ یک سخن کن
 که ای همچو منت صد شاه بنده
 به آزادی دلم را شاد گردان
 پس این پرده تنها با تو باشم
 تو باد صرصری من نفحه مشک
 چه سان این نفحه با صرصر گراید
 سخن گویان به دیگر خانه‌اش برد
 دل یوسف ازان اندوه بشکست
 نقاب از راز چندین ساله برداشت
 به پایت می‌کشم سر سر کشی چند
 متاع عقل و دین کردم فدایت
 رهین طوق فرمانم تو باشی
 به هر ره بر خلاف من شتابی
 به عصیان زیستن طاعتوری نیست
 بود در کارگاه بندگی بند
 بر آن^۵ دست توانایی مبادا
 به دیگر خانه منزلگاه کردند
 دگر سان قصه‌اش از سینه سر زد
 همی بردش درون خانه به خانه
 به هر جا نکته‌ای دیگر همی راند
 نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
 گشاد کار خویش^۸ از هفتمین^۹ جست

۱. ج. د: مهربانی. ۲. ز: این. ۳. ج: بر آن. ۴. الف: مرا.
 ۵. ج: بدان. ۶. ز: از. ۷. ج: کارش. ۸. د: ز: خود.
 ۹. د: از وی همی.

بلی نبود درین ره ناامیدی سیاهی را بود رو^۱ در سپیدی^۲
 ز صد در گرامیدت بر نیاید به نومیدی جگر خوردن نشاید
 ۲۳۵۵ دری^۳ دیگر ببايد زد که ناگاه ازان در سـوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام به خانه هفتم و بذل کردن مجهود در نیل
 مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیر و تأسف

سخن پرداز این کاشانه راز چنین بیرون دهد از پرده آواز
 که چون نوبت به هفتم خانه افتاد زلیخا را ز جان برخاست فریاد
 که ای یوسف به چشم من قدم نه ز رحمت پا درین روشن حرم نه
 در آن خرّم حرم کردش نشیمن به زنجیر زرش زد قفل آهن
 ۲۳۶۰ حریمی یافت از اغیار خالی ز چشم حاسدان دورش^۴ حوالی
 درش زآمد شد بیگانه بسته امید آشنایان زان گسسته
 در او جز عاشق و معشوق کس نی^۵ گزند شحنه و آسیب عسس نی
 رخ معشوق در پیرایه ناز دل عاشق سرود شوق پرداز
 هوس را عرصه میدان گشاده طمع را آتش اندر جان فتاده
 ۲۳۶۵ زلیخا دیده و دل مست جانان نهاده دست خود در^۶ دست جانان
 به شیرین نکته‌های دلپذیرش خرامان برد تا پای سریرش
 به بالای سریر افکند خود را به آب دیده گفت آن سرو قد را
 که ای گلرخ به روی من نظر کن به چشم لطف سوی من گذر کن
 اگر خورشید روی من ببیند چو ماه از خرمن من خوشه چیند
 ۲۳۷۰ مرا تا کی درین محنت پسندی که چشم رحمت از رویم ببندی
 بدینسان درد دل بسیار می‌کرد به یوسف شوق^۷ خویش^۸ اظهار می‌کرد
 ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت

۱. د: روز.

۲. ج: سفیدی.

۳. ب ج د ه: در.

۴. د: دوری.

۵. الف و: نه.

۶. ه: بر.

۷. و: حال.

۸. ج د ز: خود.

به فرش خانه سر افکنده در پیش
 ز دیبا و حریر افکنده بستر
 ۲۳۷۵ از آن صورت روان صرف نظر کرد
 اگر در را اگر دیوار را دید
 رخ خود در خدای آسمان کرد
 فزودش میل ازان سوی زلیخا
 زلیخا زان نظر شد تازه امید
 ۲۳۸۰ به آه و ناله و زاری درآمد
 که ای خودکام کام من روا کن
 منم تشنه تو آب زندگانی
 چنانم از تو دور ای گنج نایاب
 ز داغ سالها در تاب بودم
 ۲۳۸۵ مرا زین بیشتر در تاب مگذار
 به حق آن خدایی بر تو سوگند
 به این^۴ حسن جهانگیری که داد
 به این نوری که تابد از جبین
 به ابروی کمانداری که داری
 ۲۳۹۰ به محراب کمان ابروی تو
 به جادو نرگس مردم فریبت
 به آن مویی که می‌گویی میانش
 به مشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ
 به آب دیده من ز اشتیاق
 ۲۳۹۵ به حرمانی که زیر کوهم از وی

مصوّر دید با او صورت خویش^۱
 گرفته یکدگر را تنگ در بر
 نظرگاه خود از جای دگر کرد
 به هم جفت آن دو گلرخسار را دید
 به سقف اندر تماشای همان کرد
 نظر بگشاد بر روی زلیخا
 که تابد بر وی آن تابنده خورشید
 ز چشم و دل^۲ به خونباری درآمد
 به وصل خویش دردم را دوا کن
 منم کشته تو جان جاودانی
 که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
 ز شوق بیخور و بیخواب بودم
 چنینم^۳ بیخور و بیخواب مگذار
 که باشد بر خداوندان خداوند
 به این خوبی که در عارض نهادت
 که دارد ماه را رو بر زمینت
 به سرو خوب رفتاری که داری
 به قلاب کمند گیسوی تو
 به دیبا پوش سرو جامه زیبت
 به آن سِری که می‌خوانی دهانش
 به شیرین خنده‌ات از غنچه تنگ
 به آه گرمم از سوز فراق
 گرفتار هزار اندوهم از وی

۱. د: این بیت تکراراً نوشته شده است.

۲. ب: چشم دل.

۳. ز: ز شوق.

۴. د: آن.

به استغنايت از بود و نبودم
 ز کار مشکلم اين عقده بگشای
 هوای بویی از باغ تو دارم
 به بویی رونق باغ دلم شو
 ببخش از خوان وصلت قوت جانم
 مکن در خوان^۲ نهادن هیچ تقصیر
 ز جان دادن درین قحطم امان ده
 که ناید با تو کس را از پری یاد
 مزن بر شیشه^۵ معصومیم سنگ
 مسوز از آتش شهوت تنم را
 برونها چون درونها صورت اوست
 ز برق نور او خورشید تابست
 بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
 وزیشان است رخشان^۷ اختر من
 مرا زین تنگنا بیرون گذاری
 هزاران حق‌گزاری^۸ بینی از من
 به قَدْ دلکشم آرام یابی
 بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
 به است از زود نانیکو سرانجام
 که اندازد به فردا خوردن آب
 نیارم صبر کردن تا شب امروز
 که با وقت دگر اندازم این کار

به استیلای عشقت بر وجودم
 که بر حال من بیدل ببخشای
 به دل عمریست تا داغ تو دارم
 زمانی مـرهم داغ دلم شو
 ز قحط هجر تو بس ناتوانم ۲۴۰۰
 ز تو ای نخل تر^۱ خرما ز من شیر
 مرا زین شیر و خرما قوت جان ده
 جوابش داد یوسف کای پریراد
 مگیر^۳ امروز بر^۴ من کار را تنگ
 مکن تر ز آب عصیان دامنم را ۲۴۰۵
 به آن بیچون که چونها صورت اوست
 ز بحر جود او گردون حبایست
 به پاکانی^۶ کز ایشان زاده‌ام من
 ازیشان است روشن گوهر من
 که گر امروز دست از من بداری ۲۴۱۰
 بزودی کامگاری بینی از من
 ز لعل جان فزایم کام یابی
 مکن تعجیل در تحصیل مقصود
 گر افتد صید نیکو دیر در دام
 زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب ۲۴۱۵
 ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
 کی آن^۹ طاقت مرا آید پدیدار

۴. د: با.

۳. د: مکن.

۲. ه: خان.

۱. و: جان.

۸. ج د ه و: گذاری.

۷. د: روشن.

۶. و: بپاکان.

۵. د: سینه.

۹. ج: کجا؛ د: گر آن.

ندانم مانعت زین مصلحت چیست
 بگفتا مانع من زان^۱ دو چیز است
 ۲۴۲۰ عزیز این کج نهادی گر بداند
 برهنه کرده تیغ آنسان که دانی
 زهی خجالت که چون روز قیامت
 جزای آن جفاکیشان^۲ نویسند
 زلیخا گفت زان دشمن میندیش
 ۲۴۲۵ دهم جامی که با جانش ستیزد
 تو می‌گویی خدای من کریم است
 مرا از گوهر و زر صد خزینه
 فدا سازم همه بهر گناهت
 بگفت آن کس نیم کافتد^۴ پسندم
 ۲۴۳۰ خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی
 خدای من که نتوان حق گزاریش^۶
 به جان دادن چو مزد از کس نگیرد
 زلیخا گفت کای^۷ شاه نکو بخت
 دلم شد تیر محنت را نشانه
 ۲۴۳۵ بهانه کجروی و حيله سازيست
 معاذ الله که راه کج روم من
 عجب بی‌طاقتم آرام من ده
 به گفتن گفتن آمد روز من سر

که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست
 عقاب ایزد و قهر عزیز است
 به من صد محنت و خواری رساند
 کشد از من لباس زندگانی
 که افتد بر زناکاران غرامت
 مرا سر دفتر ایشان نویسند
 که چون روز طرب بنشینم پیش^۳
 ز مستی تا قیامت بر نخیزد
 همیشه بر گنهکاران رحیم است
 درین خلوتسرا باشد دfine
 که تا باشد ز ایزد عذر خواست
 که آید بر کسی^۵ دیگر گزندم
 تو را فرمود بهر من کنیزی
 به رشوت کی سزد آمرزگارش
 در آمرزش کجا رشوت پذیرد
 که هم تاجت میسر باد و هم تخت
 ز بس کآری بهانه بر بهانه
 بهانه نی طریق راست‌بازيست
 ز تو این حيله دیگر نشنوم من
 اگر خواهی و گر نی^۸ کام من ده
 نگشت از تو مراد من میسر

۱. الف: زین. ۲. هز: جفاکاران.

۳. و: بیت‌های ۲۴۲۲-۲۴۲۴ حذف شده و بعداً با خط دیگر در حاشیه از نو نوشته شده‌اند.

۴. و: کآید. ۵. د ه: کس. ۶. ج د ه و: گذارش. ۷. الف: ای.

۸. و: نه.

زبان در بند دیگر زین خرافات
 ۲۴۴۰ مرا در خشک نی آتش فتاده‌ست
 مرا این دود و آتش کی کند سود
 ازین^۲ آتش چو دودم هست تابی
 زلیخا چون به پایان برد این راز
 زلیخا گفت کای عبری عبارت
 ۲۴۴۵ مزن بر روی کارم دست رد را
 به عشرت دستم اندر گردن آویز
 نیازی^۴ دست اگر در گردن من
 کشم^۵ خنجر چو سوسن بر تن خویش
 نهم بر تن ز جان داغ جدایی
 ۲۴۵۰ عزیزم پیش تو چون کشته یابد
 پس از کشتن به زیر پرده خاک
 بگفت این و کشید از زیر بستر
 ولی از آتش غم پر تف^۷ و تاب
 چو یوسف آن بدید از جای بر جست
 ۲۴۵۵ کزین تندی بیارام ای زلیخا
 ز من خواهی رخ^۹ مقصود دیدن
 زلیخا ماه اوج دلستانی
 گمان زد^{۱۰} شد که خواهد کام او داد
 ز دست خود روانی خنجر انداخت
 ۲۴۶۰ لب از نوشین دهانش پر شکر کرد

۴. همه نسخه‌ها: نیاری.

۳. ز: نی.

۲. ج: از آن.

۱. الف ب: مرا.

۷. ج: تب.

۶. الف: این بیت حذف شده.

۵. ج: زخم.

۱۱. ج: و از.

۱۰. د و: زو.

۹. ج: رخی.

۸. ز: زتن.

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
دلش میخواست دُر سفتن به الماس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
۲۴۶۵ نهادی بر ازار خویش دستی
فتادش چشم ناگه در میانه
سؤالش کرد کان پرده پی چیست
بگفت آن کس که تا من بنده^۱ هستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر
۲۴۷۰ به هر ساعت فتاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش
ز من آیین بیدینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
تورا آید به چشم از مردگان شرم
۲۴۷۵ من از دانای بینا^۲ میترسم
بگفت این وز میان کار برخاست^۳
الف کرد از دو شاخ لام الف دور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش
بهر در کامدی^۵ بی در گشایی
۲۴۸۰ اشارت کردنش گویی به انگشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست
پی باز آمدن دامن کشیدش
برون رفت از کف آن غم رسیده

ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
پی گوهر صدف را مهر نشکست
ولی می داشت حکم عصمتش پاس
همی انگیخت اسباب توقف
یکی عقده گشادی و دو بستی
به زرکش پرده ای در کنج خانه
در آن پرده نشسته پردگی کیست
به رسم بندگان می پرستم
درونش طبله ای پر مشک آذفر
سر طاعت نهاده پیش اویم
که تا نبود به سوی من نگاهش
درین کارم که می بینی نبیند
کزین دینار نقدم نیست یک دانگ
وز این نازندگان در خاطر آرم
ز قیوم توانا می ترسم
وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
رهاند از گاز سیمین شمع کافور
گشاد از هر دری^۴ راه گریزش
پریدی قفل جایی پرّه^۶ جایی
کلیدی بود بهر فتح در مش
به وی در آخرین درگاه پیوست
ز سوی پشت پیراهن دریدش
به سان غنچه پیراهن دریده

۱. ج: زنده.

۲. ب د ه و ز: بینای دانا.

۳. ج د ه و: برخاست.

۴. و: در.

۵. ج: آمدی.

۶. و: پرّه جایی قفل.

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک
 ۲۴۸۵ خروشی از دل ناشاد برداشت
 که واویلا ز بی اقبالی بخت
 دریغ آن صید کز دامم برون رفت
 عزیمت کرد روزی عنکبوتی
 به جایی دید شهبازی نشسته
 ۲۴۹۰ به گرد او تنیدن کرد آغاز
 زمانی کار در پیکار او کرد
 چو آن شهباز کرد از وی کناره
 منم آن عنکبوت^۴ زار رنجور
 رگ جانم گسسته همچو تارش
 ۲۴۹۵ گسسته تارم^۵ از هر کار و باری

پیش رسیدن عزیز یوسف را^۶ بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن

آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه
 برون خانه پیش آمد عزیزش
 چو در حالش عزیز آشفته گی دید
 جوابی دادش از حسن ادب باز
 ۲۵۰۰ عزیزش دست بگرفت از سر مهر
 چو با هم دیدشان با خویشتن گفت
 به حکم آن گمان آواز برداشت
 که ای میزان عدل آن را سزا چیست

که چون یوسف برون آمد ز خانه
 گروهی از خواص خانه نیزش
 در آن آشفته گی حالش بپرسید
 تهی از تهمت افشای آن راز
 درون بردش به سوی آن پریچهر
 که یوسف با عزیز احوال من گفت
 نقاب از چهره آن راز برداشت
 که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

۴. ج : عنکبوتی.

۳. ب ج : تاری.

۲. ز : او.

۱. ه : این.

۶. ج د ه و ز : یوسف را علیه السلام .

۵. ج : کارم.

به کار خویش بی‌اندیشگی کرد
 ۲۵۰۵ عزیزش داد رخصت کای پیروی
 بگفت این بندهٔ عبری کز^۱ آغاز
 درین خلوت به راحت خفته بودم
 چو دزدان بر سر بالینم آمد
 خیالش آنکه^۲ من از وی نه آگاه
 ۲۵۱۰ به اذن باغبان ناگشته محتاج
 چو دست آورد پیش آن ناخردمند
 من از خواب گران بیدار گشتم
 هراسان گشت از بیداری من
 رخ از شرمندگی سوی در آورد
 ۲۵۱۵ شتابان از قفای وی^۳ دویدم
 گرفتم دامنش را چست و چالاک
 گشاده چاک پیراهن دهانی
 کنون آن به که همچون ناپسندان
 و یا خود بر تن و اندام پاکش
 ۲۵۲۰ پسندی بر وی این رنج گران را
 عزیز از وی چو بشنید این سخن را
 دلش گشت از طریق استقامت
 به یوسف گفت چون گشتم گهرسنگ
 به فرزندی گرفتم بعد از آنت
 ۲۵۲۵ زلیخا را هوادار تو کردم
 غلامان حلقه در گوش تو گشتند

درین پرده خیانت‌پیشگی کرد
 که کرد این کج‌نهادی راست بر گوی
 به فرزندی شد از لطفت سرافراز
 درون از گرد محنت رفته بودم
 به قصد خرمن نسرینم آمد
 به خرم گلستانم آورد راه
 برد^۴ سنبل به غارت گل به تاراج
 که بگشاید ز گنج وصل من بند
 ز جام بیخودی^۵ هشیار گشتم
 گریزان شد ز خدمتگاری^۶ من
 به روی نیکبختی در برآورد
 برون ننهاده پا در وی رسیدم
 چو گل افتاد در پیراهنش چاک
 کند قول مرا روشن بیانی
 کنی یکچند محبوسش به زندان
 نهی ددی که سازد دردناکش
 که گردد عبرتی مر دیگران را
 نه بر جا دید دیگر خویشان را
 زبان را ساخت شمشیر ملامت
 پی بیع تو خالی شد دوصد گنج
 ز حشمت ساختم عالی مکان
 کنیزان را پرستار تو کردم
 صفا کیش و وفا گوش تو گشتند

۱. د. ز.

۲. ز. اینکه.

۳. الف : برده؛ ب : بردی.

۴. د. : بیهوشی.

۵. ج : خدمتگاری.

۶. الف : او.

نکردم رنجه دل^۱ در هیچ کارت
 عَفَاكَ اللَّهُ چه بد بود این که کردی
 جز احسان اهل احسان را مکافات
 به کافر نعمتی طغیان نمودی
 نمک خوردی نمکدان را شکستی
 چو موی از گرمی آتش بیپچید
 گناهی نی بدین خواریم میسند
 دروغ او چراغی بی فروغ است
 کس از چپ راستی هرگز ندیده
 که از چپ راستی مشکل توان خواست^۲
 که گردد کام وی از من میسر
 بهر مکر و فسون خواند به خویشم
 به خوان وصل او ننهادم چشم
 نهم پای خیانت در حریمت
 رود در مسند مولا نشیند
 گرفته از همه کنج^۳ فراغی
 به رویم صد در اندیشه^۴ بگشاد
 به همراهی درین خلوتگم برد
 سکون عافیت برخاست^۵ از من
 به صد درماندگی آنجا رسیدم
 درید از سوی پس پیراهنم را
 برون زین کار بازاری نبوده ست
 بکن بسم الله اینک هر چه خواهی

به مال خویش دادم اختیارت
 نه دستور خرد بود این که کردی
 نمی شاید درین دیر پر آفات
 تو احسان دیدی و کفران نمودی
 ز کوی حق‌گزاری^۶ رخت بستی
 چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید
 بدو گفت ای عزیز این داوری چند
 زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است
 زن از پهلوی چپ شد آفریده
 بدانند هر که بشناسد چپ از راست
 مرا تا دیده دارد در پیم سر
 گهی از پس در آید گه ز پیشم
 ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم
 که باشم من که با خُلق کریمت
 بد آن بنده که چون مولا نبیند
 ز غربت داشتم بر سینه داغی
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد
 به افسونهای شیرین از رهم برد
 قضای حاجت خود خواست از من
 گریزان رو به سوی در دویدم
 گرفت اینک قفای دامنم را
 مرا با وی جز این کاری نبوده ست
 گرت نبود قبول این بیگناهی

۱. ج: این کلمه حذف شده.

۲. ج د ه و: گذاری.

۳. ج: ساخت.

۴. الف: کنجی.

۵. ج: اندوه.

۶. ج د و: برخاست.

۲۵۵۰ زلیخا چون شنید این ماجرا را
 وز آن پس خورد سوگندان دیگر
 به اقبال عزیز و عزّ و جاهش
 بلی چون افتد اندر دعویی بند
 کنند سوگند بسیار آشکاره
 ۲۵۵۵ پس از سوگند آب از دیدگان ریخت
 چراغ کذب را کافروزدش زن
 ازان روغن چراغش چون فروزد
 عزیز آن گریه و سوگند چون دید
 به سرهنگی اشارت کرد تا زود
 ۲۵۶۰ به زخم غم رگ جاناش خراشد
 به زندانش کند محبوس چندان
 به پاکی یاد کرد اوّل خدا را
 به فرق شاه مصر و تاج و افسر
 که دولت ساخت از خاصان شاهش
 گواه بی‌گواهان چیست سوگند
 دروغ اندیشی سوگند خواره
 که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
 بجز اشک دروغین نیست روغن
 به یک ساعت جهانی را بسوزد
 بساط راست‌بینی درنوردید
 زند بر جان یوسف زخمه چون عود
 ز لوحش آیت راحت تراشد
 که گردد آشکار آن سرّ پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه‌السلام به جانب زندان و گواهی دادن

طفل شیرخواره به پاکی وی و گذاشتن وی^۱

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ
 به تنگ آمد دل یوسف ازان درد
 که ای دانا به اسرار نهانی
 ۲۵۶۵ دروغ از راست پیش توسست ممتاز
 ز نور صدق چون دادی فروغم
 گواهی بگذران بر دعوی من
 ز شست همت کشور گشایش
 در آن مجمع زنی خویش زلیخا
 به محتگاه زندان کرد آهنگ
 نهان روی دعا در آسمان کرد
 تو را باشد مسلّم راز دانی
 که داند جز تو کردن کشف این راز
 مننه تهمت به گفتار دروغم
 که صدق من شود چون صبح روشن
 چو آمد بر هدف تیر دعایش
 که بودی روز و شب^۲ پیش زلیخا

۱. ج د: وی را؛ ز: وی یوسف علیه‌السلام.

۲. ج: دایما.

۲۵۷۰ سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت
 چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
 فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش
 سزاوار عقوبت نیست یوسف
 عزیز از گفتن کودک عجب ماند
 ۲۵۷۵ که ای ناشسته لب زآلایش شیر
 بگو روشن که این آتش که افروخت
 بگفتا من نیم نمّام و غمّاز
 ز غمّازست مشک چین سیه‌روی
 ببین در تازه گل‌های بهاری
 ۲۵۸۰ نیم غمّاز لیکن^۵ گر بدانی
 برو در حال یوسف کن نظاره
 گر از پیش است در پیراهنش چاک
 ندارد دعوی یوسف فروغی
 و ر از پس چاک شد پیراهن او
 ۲۵۸۵ دروغ است آنچه^۶ می‌گوید زلیخا
 عزیز از طفل چون گوش سخن کرد
 چو دید از پس دریده پیرهن را
 که دانستم که این کید از تو بوده‌ست
 چه کید است این که پیش آوردی آخر
 ۲۵۹۰ ز راه ننگ و نام خویش گشتی
 پسندیدی به خود این ناپسندی
 ز کید زن دل مردان دو نیم است

چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
 ز طومار بیان حرفی نخوانده^۱
 ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
 به لطف و مرحمت اولیست یوسف
 سخن با او به قانون ادب راند
 خدایت کرده^۲ تلقین حسن تقریر^۳
 کزانم پرده^۴ عزّ و شرف سوخت
 که گویم با کسی راز کسی باز
 که از صد پرده بیرون می‌دهد بوی
 که خندان و خوشند از پرده داری
 بگویم با تو این راز نهانی
 که پیراهن چه سانش گشته پاره
 زلیخا را بود دامن ازان^۶ پاک
 همی‌گوید برای خود دروغی
 بود پاک از خیانت دامن او
 نه راه صدق می‌پوید زلیخا
 روان تفتیش حال پیرهن کرد
 ملامت کرد آن مگاره زن را
 بر آن آزاده این قید از تو بوده‌ست
 چه بد بود این که با خود کردی آخر
 طلبگار غلام خویش گشتی
 وز آن پس جرم آن بر وی فکندی
 زنان را کیدهایی^۸ بس عظیم است

۱. ه: نرانده.

۲. ج و: کرد.

۳. ز: تقدیر.

۴. ه: پر آه.

۵. ج: ولیکن.

۶. و: او.

۷. د: آنکه.

۸. ج: مکرهایی.

عزیزان را کند کید زنان خوار
 ز مکر زن کسی عاجز مبادا
 ۲۵۹۵ برو زین پس به استغفار بنشین
 به گریه گرم کن هنگامه خویش
 تو ای یوسف زبان زین راز دربند
 همین بس در سخن چالاکی تو
 قدم از راه غمّازی بدر نه
 ۲۶۰۰ عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
 تحمل دلکش است^۳ اما نه چندین
 چو مرد از زن به خوشخویی کشد بار
 مکن در کار زن چندان صبری
 به کید زن بود دانا گرفتار
 زن مکاره خود هرگز مبادا
 ز خجلت روی در دیوار بنشین
 بشو زین حرف ناخوش^۱ نامه خویش
 به هر کس گفتن این راز میسند
 که روشن گشت بر ما پاکی تو
 که باشد پرده پوش از پرده در به
 به خوشخویی سمر^۲ شد در زمانه
 نکو خویی خوش است اما نه چندین
 ز خوشخویی به دیوئی رسد کار
 که افتد رخنه در سدّ غیوری

در دست از دهن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن

و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت
 ۲۶۰۵ غم عشق از ملامت تازه گردد
 ملامت شحنه بازار عشق است
 ملامتهای عشق از هر کرانه
 چو باشد مرکب رهرو گران خیز
 زلیخا را چو بشکفت آن گل راز
 ۲۶۱۰ زنان مصر از آن^۴ آگاه گشتند
 به هر نیک و بدش در پی فتادند
 که شد فارغ ز هر ننگی و نامی
 خوشا رسوایی و کوی ملامت
 وز این غوغا بلند آوازه گردد
 ملامت صیقل زنگار عشق است
 بود کاهل تنان را تازیانه
 شود زن تازیانه سیر او تیز
 جهانی شد به طعنش بلبل آواز
 ملامت را حواله تگاه گشتند
 زبان سرزنش بر وی گشادند
 دلش مفتون عبرانی غلامی

۴. و : او.

۳. ج : دل کشد.

۲. و : ثمر.

۱. الف : آخر.

چنان در مغز جاننش جا^۱ گرفته‌ست
عجب گمراهی پیش آمد او را
۲۶۱۵ عجبتر کان غلام از وی نفور است
نه گاهی می‌کند در وی نگاهی
به هر جا آن^۲ رود این ایستد باز
به هر جا آن کشد برق ز رخسار
ز هر غم کو^۵ بگرید این بخندد
۲۶۲۰ همانا پیش چشم او نکو نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی
به مقبولی کسی را دسترس نیست
بساز زیبا رخ نیکو شمایل
۲۶۲۵ بسا لولی‌وش^۷ شیرین کرشمه
زلیخا چون شنید این داستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی
۲۶۳۰ بلورین جامها لبریز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خور
به طعم و بوی خوش آن^۹ کاسه و خوان
در او از خوردنیها هر چه خواهی
پی حلواش داده نیکوان وام

که دست از دین و دانش وا گرفته‌ست
که رو در بنده خویش آمد او را
ز دمسازی و همرازیش دور است
نه گامی می‌زند با وی به راهی
به هر جا ایستد رفتن کند ساز
زند این از مژه بر دیده^۳ مسمار^۴
هر آن در کو^۶ گشاید این ببندد
ازان رو خاطرش را میل او نیست
ز ما دیگر کجا تنها نشستی
به ما هم کام دادی هم گرفتی
قبول خاطر اندر دست کس نیست
که سویی طبع مردم نیست مایل
که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
فضیحت خواست آن ناراستان را
زنان مصر را آواز کردند
هزارش ناز و نعمت در میانه
چون نور از عکس در ظلمت شکافی
به ماء‌الورد عطرا میز کرده
ز سیمین کاسه‌ها برجی پر^۸ اختر
طعامش قوت جسم و قوت جان
ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
ز لب شکر ز دندان مغز بادام

۱. ز: این کلمه حذف شده.

۲. ه: او.

۳. د: بر مژه از.

۴. ه: جای بیت‌ها عوض شده.

۵. ج د: کآن.

۶. د: کآن.

۷. ز: وشی.

۸. ب ج د ه و: ز آن.

۹. د: ز.

۲۶۳۵ ز تخته تخته حلواهای رنگین
 برای فرش در صحن وی افکند
 دهان تنگان به لبهای شکرخا
 چو گشته کامجو لوزینه زانها
 ز تازه میوه‌های تر^۲ نایاب
 ۲۶۴۰ نکرده هیچ نادربین تصوّر
 روان هر سو کنیزان و غلامان
 پریرویان مصری حلقه بسته
 ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند
 چو خوان برداشتند از پیش آنان
 ۲۶۴۵ نهاد از طبع حیل ساز پر فن
 به یک کف گزلی در کار خود تیز
 ترنجی رنگ آن^۵ صفراء فاقع
 بدیشان گفت پس^۶ کای نازنینان
 چرا دارید ازینسان^۷ تلخ کام
 ۲۶۵۰ اگر دیده زوی پر نور دارید
 اجازت گر بود آرم برونش
 همه گفتند کز هر گفت و گویی
 بفرما تا برون آید خرامان
 که ما از جان و دل مشتاق اویم
 ۲۶۵۵ ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست
 بریدن بی‌رخش نیکو نیاید
 زلیخا دایه را سویش فرستاد
 بنای قصر جشنش^۱ بود شیرین
 هزاران خشت از پالوده قند
 نداده در دهان لوزینه را جا
 به حشوش نام رفته بر زبانها
 سبدها باغبان پر کرده از آب
 کز آب آید برون زانسان سبد پُر
 به خدمت^۳ همچو طاووسان خرامان
 به مسندهای زرکش خوش نشسته
 ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
 زلیخا شکر گویان مدح خوانان
 ترنج و گزلی بر دست هر تن
 به دیگر کف ترنجی^۴ شادی‌انگیز
 پی صفراییان درمان نافع
 به بزم نیکویی بالانشینان
 به طعن عشق عبرانی غلام
 به دیدارش مرا معذور دارید
 بدین اندیشه کردم رهنمونش
 بجز وی نیست ما را آرزویی
 کشد بر فرق ما از ناز دامن
 رخس نادیده از عشاق اویم
 پی صفراییان داروی صفر است
 نمی‌برد کسی تا او نیاید
 که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

۱. ج و : حسنش.

۲. ج : تر و.

۳. ج : خدمت.

۴. ج د : ترنج.

۵. و : او.

۶. ج : او.

۷. ج ه و : زینسان.

برون نه پا که در پای تو افتیم
 بود غمخانه دل تکیه گاهت
 ۲۶۶۰ به قول دایه یوسف در نیامد
 به پای خود^۱ زلیخا سوی او شد
 به زاری گفت کای نور دو دیده
 ز خود کردی نخست امیدوارم
 فتادم در زبان مردم از تو
 ۲۶۶۵ گرفتم آنکه در چشم تو خوارم^۲
 مده زین خواری و بی اعتباری
 دل ریشم نمکخوار لب توست^۳
 مده ره در وفاداریم شک را
 شد از افسون^۴ آن افسونگر^۵ گرم
 ۲۶۷۰ پی تزیین او چون باد برخاست^۶
 فرو آویخت گیسوی مُعْنَبِر
 تو پنداری که بود از مشک ماری
 میانش را که با مو همبری کرد
 ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ
 ۲۶۷۵ به سر تاج^۷ مرصع از جواهر
 به پانعلین از لعل و گهر پر
 ردایی از قَصَب کرده حمایل
 به دستش داد زرّین آفتابه
 یکی طشتش به کف از نقره خام
 ۲۶۸۰ بدانسان هر که دیدش چابک و چست

۴. ب ج د ه و ز : انفاس.

۳. و : تو.

۲. ه و : خارم.

۱. ز : او.

۸. ب : دایه.

۷. ب ز : تاجی.

۶. ج ه و : برخواست.

۵. ه : افسون گری.

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود
 ز خلوتخانه آن گنج نهفته
 زنان مصر کان گلزار دیدند
 به یک دیدار کار از دستشان رفت
 ۲۶۸۵ ز زیبا شکل او حیران بماندند
 چو هریک را در آن دیدار دیدن
 ندانسته ترنج از دست خود باز
 یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
 قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد
 ۲۶۹۰ یکی پر ساخت کف از صفحه^۲ سیم
 به هر جدول روانه سیلی از خون
 چو دیدندش که جز والا گهر نیست
 نه چون آدم ز آب و گل سرشته ست
 زلیخا گفت هست این آن یگانه
 ۲۶۹۵ ملامت کز شما بر جان من بود
 مراد جان و تن من خواندم او را
 ولی او سر به کارم در نیاورد
 اگر نهد به کام من دگر پای
 رسد کارش در آن زندان به خواری
 ۲۷۰۰ ز^۷ زندان خوی سرکش نرم گردد
 نگردد^۸ مرغ وحشی جز بدان^۹ رام
 گروهی زان زنان کف بریده
 که از هر وصف کاندیشم برون^۱ بود
 برون آمد چو گلزار شگفته
 ز گلزارش گل دیدار چیدند
 ز مام اختیار از دستشان رفت
 ز حیرت چون تن بیجان بماندند
 تمنا شد ترنج خود بریدن
 ز دست خود بریدن کرد آغاز
 بدان حرف وفای او رقم کرد
 ز هر بندش برون شنگرف ریزد
 کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
 ز حد خود نهاده پای بیرون
 بر آمد بانگ زیشان^۳ کین بشر نیست
 ز بالا^۴ آمده قدسی فرشته ست
 کز اویم سرزنشها را نشانه
 همه از عشق این نازک بدن بود
 به وصل خویشتن من خواندم او را
 امید روزگارم بر نیاورد
 ازین پس کنج زندان سازمش جای
 گذارد^۵ عمر در محنت گذاری^۶
 دلش در نیکخویی گرم گردد
 که گیرد در قفس یکچند آرام
 ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

۱. ج: فزون. ۲. ج: سیحه. ۳. ز: ازیشان. ۴. و: ببالا.
 ۵. ب ج د: گزارد. ۶. ب ز: گزاری. ۷. ج: به. ۸. ج: نگیرد.
 ۹. ز: بر آن.

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند
 گروهی از خرد بیگانه گشتند
 ۲۷۰۵ برهنه پای و سر بیرون دویدند
 گروهی آمدند آخر به خود باز
 زلیخاوار مست از جام یوسف
 جمال یوسف آمد خمی از می
 یکی را بهره مخموری و مستی
 ۲۷۱۰ یکی را جان فشاندن بر جمالش
 نباید^۴ جز بر آن بی بهره بخشود
 ازان مجلس نرفته جان سپردند
 ز عشق آن پری دیوانه گشتند^۱
 دگر روی خردمندی ندیدند
 ولی با سوز و درد عشق دمساز
 فتاده مرغ دل در دام یوسف
 به قدر خود نصیب^۲ هر کس از وی
 یکی را رستن از پندار هستی
 یکی را لال ماندن^۳ در خیالش
 کزان می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف^۵ زلیخا را و دلالت کردن

یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی به زندان

چو کالا را شود جوینده بسیار
 چو یک عاشق بود مفتون یاری
 ز نند سر آتش سودایش از دل
 ۲۷۱۵ چو شد حال ز یوسف گشتگان لال
 زلیخا را ازان شوری^۶ دگر شد
 بدیشان گفت یوسف را چو دیدید
 اگر در عشق وی معذوریم هست
 چو یاران از در یاری در آید^۸
 ۲۷۲۰ همه چنگ محبت ساز کردند
 فزون گردد بدان میل خریدار
 بود بر عشق عاشق را قراری
 چو بیند دیگری را در مقابل
 جمال یوسفی را شاهد حال
 به یوسف میل جانش بیشتر شد
 ز تیغ مهر او کفها بریدید
 بدارید از ملامت گویم^۷ دست
 درین کارم مددگاری نمایید^۹
 نوای معذرت آغاز کردند

۱. و: یکی ورق افتاده از مصرع دوم بیت ۲۷۰۳ تا بیت ۲۷۵۱ حذف شده است.

۲. ز: نصیبی. ۳. الف: بودن. ۴. ز: نیاید. ۵. د ز: یوسف علیه السلام.

۶. الف: شور؛ ه: حال. ۷. ز: کردندم. ۸. ج: در آیند.

۹. ج: نمایند.

که یوسف خسرو اقلیم جان است
 به دیدارش که را آهنگ باشد
 غمش گر مایه رنجوری توست
 به زیر چرخ کس پیدا نگردهد
 ۲۷۲۵ شدی عاشق ملامت نیست بر تو
 فلک گرد جهان بسیار گردید
 دل^۱ سنگین به مهرت نرم بادش
 وز آن پس رو سوی یوسف نهادند
 بدو گفتند کای عمر گرامی
 ۲۷۳۰ درین بستان که گل با خار جفت است
 درین دریا که نه چرخش صدفهاست
 مکن پایه بلندی مایه خویش
 زلیخا خاک شد در راحت ای پاک
 چه کم گردد ز تو ای پاکدامن
 ۲۷۳۵ به دفع حاجتش حجت رهاکن
 به بی حاجت تو را گر حاجتی هست
 مکن چون داشت حق خدمت^۳ گوش
 نیاز او نگر وز حد مبر ناز
 که چون نبود تو را جز سرکشی کار
 ۲۷۴۰ فرو شوید ز دل مهر جمالت
 حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست
 چو از لب بگذرد سیل خطرمند
 دهد هر لحظه تهدیدت به زندان

بر آن اقلیم حکم او روان است
 که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
 جمالش حجت معذوری توست
 که رویش بیند و شیدا نگردهد
 درین سودا غرامت نیست بر تو
 بدین شایستگی معشوق کم دید
 وز این نامهربانی شرم بادش
 سخن را در نصیحت داد دادند
 دریغده پیرهن در نیکنامی
 گل بی خار چون تو کم شگفته ست
 به تو این چار گوهر را شرفهاست
 فروداً اندکی از پایه خویش
 همی کش گه گهی دامن بر این^۲ خاک
 اگر گه گه کشی بر خاک دامن
 ز تو چون حاجتی خواهد رواکن
 مکش از حاجت حاجتوران دست
 حقوق خدمت وی را فراموش
 ازان ترسیم^۴ ای نخل سرافراز
 نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
 کنند دست جفایش پایمالت
 به خواری دوست را از سر کشد پوست
 نهد مادر به زیر پای فرزندان
 که هست آرامگاه ناپسندان

۱. الف : دلی.

۲. ج : بدین.

۳. ج : خدمت.

۴. ب : ترسم.

گریزان زندگان^۱ از وی به فرسنگ
 نشیمن هر به مرگ ارزنده‌ای را
 نه راه روشنی نه^۲ منفذ باد
 زمینش کشتزار هر بلایی
 ندیده غرّه صبحش سفیدی
 متاع ساکنانش غلّ و زنجیر
 نشسته سیر لیک از زندگانی
 مجاور تلخگویی چند در وی
 ز هر چین صد گره در کار مردم
 سیاه از دود آتش روی ایشان
 که باشد جای چون تو دلربایی
 به روی او در مقصود بگشای
 بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
 که چندانش نمی‌بینی جمالی
 نهانی همدم و همراز ما باش
 سپهر حسن را ماه منیریم
 ز خجالت لب فرو بندد زلیخا
 زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
 پی کام زلیخا یاوریشان
 نه تنها بهر وی از بهر خود نیز
 بگردانید روی از روی ایشان
 که ای حاجت‌روای اهل حاجات
 انیس خلوت^۷ عزلت‌گزینان

چو گور ظلم‌جویان تیره و تنگ
 ۲۷۴۵ در او ضیق‌النفس هر زنده‌ای را
 در او نگشاده دست صُنع استاد
 هوایش مایه بخش هر وبایی^۳
 درش بسته به قفل ناامیدی
 سیاه و تنگ چون قاروره قیر
 ۲۷۵۰ همه بر سفره بی آب و نانی
 موکل سخت‌رویی چند بر وی
 در^۴ ابرو چین پی آزار مردم
 زده آتش به عالم خوی ایشان
 کجا شاید چنین محنت‌سرای
 ۲۷۵۵ خدا را بر وجود خود ببخشای
 قلم‌سان سر نهش بر خط تسلیم
 وگر باشد تو را از وی ملالی
 چو زو ایمن شوی دمساز ما باش
 که ما هر یک به‌خوبی بی‌نظیریم
 ۲۷۶۰ چو بگشاییم لب‌های شکرخا
 چنین شیرین و شگرخا که ماییم
 چو یوسف گوش کرد افسون‌گریشان
 گذشتن از ره دین^۵ و خرد^۶ نیز
 پریشان شد ز گفت و گوی ایشان
 ۲۷۶۵ به حق برداشت کف بهر مناجات
 پناه پرده عصمت نشینان

۱. ج: زندگی.

۲. ب د ز: نی.

۳. ب ه: وبالی.

۴. ج: دو.

۵. د: صدق؛ و: دینی.

۶. و: خود.

۷. ج: خاطر؛ و: پرده.

چراغ دولت هر بی‌گزندی
عجب درمانده‌ام در کار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم
به نامحرم نظر دل را کند کور ۲۷۷۰
اگر تو مکر این مکارگان را
که آمد تنگ ازیشان جای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند
اگر بودی ز فضلش عافیتخواه
برستی زآفت آن ناپسندان ۲۷۷۵

حصار آفت هر ناپسندی
مرا زندان به از دیدار اینان
که یکدم طلعت اینان ببینم
ز دولت خانه قرب افکند دور
ز کوی عقل و دین آوارگان^۱ را
نگردانی ز من ای وای بر من
دعای او به زندان ساختش بند
سوی زندان قضا ننمودیش راه
دلی^۲ فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه‌السلام

به زندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن ببریده دستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش
همه خفاش آن خورشید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند
بدو گفتند کای مسکین^۳ مظلوم ۲۷۸۰
چو یوسف گرچه نبود حورزادی
شدیم از پند^۴ گویی سخت کشتی
ولی سـوهان نگیرد آهن او
چو کوره ساز زندان را بر او گرم
چو گردد^۵ نرم از آتش طبع پولاد^۶ ۲۷۸۵
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد

همه از خودپرستی بت‌پرستان
بسی از پیشتر شد عصمتش بیش
ز نور قرب وی نومید گشتند
به زندان کردن او تیز کردند
نبوده مستحقّی چون تو محروم
نیابی هرگز از وصلش مرادی
زبان کردیم سوهان از درشتی
نباشد غیر رو سختی فن او
بود زان کوره گردد آهنش نرم
ازو چیزی تواند ساخت استاد
چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

۱. و: افتادگان.

۲. ج: ولی؛ د ه و: دل.

۳. ج: مسکین و.

۴. د: تند.

۵. ب: کرد.

۶. ه: فولاد.

زلیخا را چو زان جادو زبانان
 برای راحت خود رنج او خواست
 چو نبود عشق عاشق را کمالی
 ۲۷۹۰ طفیل خویش خواهد یار خود را
 به بوی یک گل از بستان معشوق
 زلیخا با عزیز آمیخت یک شب
 که گشتم زین پسر بدنام در مصر
 درین قولند مرد و زن موافق
 ۲۷۹۵ درین هامون شکار تیر اویم
 به جانم تیر او چندان نشسته ست^۳
 سر یک مویم از عشقش تهی نیست
 در آن^۴ فکرم که دفع این گمان را
 به هر کویش به عجز و نامرادی
 ۲۸۰۰ که این باشد سزای آن بداندیش
 نیندیشد ز قهر^۵ جانخراشش
 چو مردم قهر من با او ببینند
 عزیز اندیشه او را پسندید
 بگفتا من تفکر پیشه کردم
 ۲۸۰۵ نچیدم گوهری به زانکه سفتی
 به دست توسست اکنون اختیارش
 زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
 که ای کام دل و مقصود جانم
 عزیزم با تو بالا دست کرده ست

شد از زندان امید وصل جانان^۱
 در آن ویران مقام گنج او ساخت^۲
 نبندد جز مراد خود خیالی
 به کام خویش سازد کار خود را
 زند صد خار غم بر جان معشوق
 ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب
 شدم رسوای خاص و عام در مصر
 که من بر وی ز جانم گشته عاشق
 به خاک و خون طپان نخجیر اویم
 که پیکان بر سر پیکان نشسته ست
 به عشق او ز خویشم آگهی نیست
 سوی زندان فرستم آن^۵ جوان را
 بگردانم منادی در منادی
 که انبازی کند با خواجه خویش
 نهد پای تمنا در فراشش
 ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
 ز استصواب^۷ آن طبعش بخندید
 درین معنی بسی اندیشه کردم
 نیامد در دلم به زانچه گفתי
 ز راه خویشتن بنشان غبارش
 سوی یوسف عنان گید پیچید
 به عالم جز تو مقصودی ندانم
 سرت را زیر حکم پست کرده ست

۱. و: خوبان.

۲. الف ب ج ز: خواست.

۳. ج: نشسته.

۴. ج: این.

۵. ج ز: این.

۶. ج: نخل.

۷. و: استعذاب.

۲۸۱۰ اگر خواهم به زندان سازمت جای
 بنه سر سرکشی تا چند با من
 قدم زن در مقام سازگاری
 اگر کامم دهی کامت برآرم
 وگر نی^۱ صد در محنت گشاده
 ۲۸۱۵ به رویم خرّم و خندان نشینی
 زبان بگشاد^۲ یوسف در خطابش
 زلیخا از جواب او برآشفست
 که زرّین افسرش از سر فکندند^۳
 ز آهن بند بر سیمش نهادند
 ۲۸۲۰ به سان عیسی اش بر خر نشانند
 منادی زن منادی بر کشیده
 که گیرد شیوه بی حرمتی پیش
 بود لایق که همچون ناپسندان
 ولی خلقی ز هر سو در تماشا
 ۲۸۲۵ کزین روی نکو بدکاری آید
 فرشته ست این به صد پاکی سرشته
 نکو رو می کشد از خوی بد پای
 که هر کس در جهان نیکوست رویش
 به صورت هر که زشت آمد سرشتش
 ۲۸۳۰ چنان کز زشت نیکویی نیاید
 بدینسان تا به زندانش ببرند
 چو آن دل زنده در زندان درآمد

وگر خواهم به گردون سایمت پای
 برآ خوش ناخوشی تا چند با من
 مرا از غم رهان خود را ز خواری
 به اوج کبریا نامت برآرم
 پی زجر تو زندان ایستاده
 ازان بهتر که در زندان نشینی
 بداد آنسان که می دانی جوابش
 به سرهنگان بی فرهنگ خود گفت
 خشن پشمنه اش در بر فکندند
 به گردن طوق تسلیمش نهادند
 به هر کویی ز مصر آن خر برانند
 که هر سرکش غلام شوخ دیده
 نهد پا در فراش خواجه خویش
 بدین^۴ خواری برنش سوی زندان
 همی گفتند حاشا ثَمّ حاشا
 وز ایمن دلدار دل آزاری آید
 نیاید کار شیطان از فرشته
 چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
 بسی بهتر ز روی اوست خویش
 به است از خوی زشتش روی زشتش
 ز نیکو نیز بدخویی نیاید
 به عیاران زندانش سپردند
 به جسم^۵ مرده گویی جان درآمد

۱. ج: اگر نه؛ د و ز: وگر نه.

۲. و: بگشود.

۳. ه: فکندش.

۴. و: برین.

۵. ب: بچشم.

در آن محتسرا افتاد جوشی
 شدند از مقدم آن شاه خوبان
 ۲۸۳۵ به پا شد بندشان قید ارادت
 به شادی شد بدل اندوه ایشان
 بلی هر جا رسد حورا سرشتی
 به هر جا یار گلرخسار گردد
 چو در زندان گرفت از جنبش آرام
 ۲۸۴۰ کزین پس محتش میسند بر دل
 تن سیمینش از پشمین^۱ مفرسای
 بشوی از فرق او گرد نژندی
 یکی خانه برای او جدا کن
 معطر دار دیوار و درش را
 ۲۸۴۵ زمینش را ز سندس مفرش انداز
 در آن خانه چو منزل ساخت یوسف
 رخ آورد آنچنان کیش بود عادت
 چو مردان در مقام صبر بنشست
 نیفتد در جهان کس را بلایی
 ۲۸۵۰ اسیری کز بلا باشد هراسان
 کند بوی عطا دشوارش آسان
 برآمد زان گرفتاران خروشی
 همه زنجیریان زنجیر کوبان
 به گردن غلشان طوق سعادت
 کم از کاهی غم چون کوه ایشان
 اگر دوزخ بود گردد بهشتی
 اگر گلخن بود گلزار گردد
 به زندانبان زلیخا داد پیغام
 ز گردن غل ز پایش بند بگسل
 به زرخش حله فروش را بیاری
 ز تاج حشمتش ده سربلندی
 جدا از دیگران آنجاش جا کن
 منور ساز طاق و منظرش را
 ز استبرق بساط دلکش انداز
 بساط بندگی انداخت یوسف
 در آن منزل به محراب عبادت
 به شکر آنکه از کید زنان رست
 که ناید زان بلا بوی عطایی
 کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام به زندان

و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی^۲

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد عجب غافل نهاد است آدمیزاد
 نباشد دأب او نعمت شناسی نداند طبع او جز ناسپاسی

۱. و: بستن.

۲. ۵: این سرلوحه را پرتافته بجای آن سرلوحه گذشته را تکراراً نوشته است.

به نعمت گرچه عمری بگذراند
 بسا عاشق که بر هجران دلیر است
 ۲۸۵۵ فلک چون آتش هجران فروزد
 چو زندان بر گرفتاران زندان
 زلیخا کیش ازان سرو یگانه
 چو آن سرو از گلستانش بدر شد
 به تنگ آمد در آن زندان دل او
 ۲۸۶۰ چه مشکل زان بتر بر عاشق زار
 چه آسایش در آن گلزار ماند
 سنان خار در گلزار بی گل
 چو خالی دید ازان^۱ گل گلشن خویش
 ز غم چون پر برآید جان غمناک
 ۲۸۶۵ دری بر سینه خود می گشاید
 به ناخن همچو گل رخسار می کند
 چو^۳ بودش روی و موی^۴ از جان نشانی
 ز دست دل به سینه سنگ می کوفت
 اگر چه بود شاه خیل خوبی
 ۲۸۷۰ به فرق سر به پنجه خاک می بیخت
 ز خاک و آب می کرد اینچنین گل
 ولی رخنه که هجران در دل افکند
 به دندان لعل چون عناب می خست
 مگر می خواست تا بنشانند آن خون
 ۲۸۷۵ رخ گلگون خود می ساخت نیلی
 ندادند قدر آن تا در نماند
 به آن پندار کز معشوق سیر است
 چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
 گلستان شد ازان گلبرگ خندان
 به از خرم گلستان بود خانه
 گلستانش ز زندان تیره تر شد
 یکی صد شد ز هجران مشکل او
 که بی دلدار بیند جای دلدار
 کزو گل رخت بپندد خار ماند
 بود خاصه پی آزار بلبل
 چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
 چه باک از^۲ جیب خود عاشق زند چاک
 که غم بیرون رود شادی درآید
 چو سنبل موی عنبر بار می کند
 ز هجر یار خود می کند جانی
 به قصد هجر طبل جنگ می کوفت
 شکست آمد بر او زان^۵ طبل کوبی
 سرشک از دیده نمناک می ریخت
 که بپندد رخنه های هجر بر دل
 بدین یک مشت گل مشکل شود^۶ بند
 به عقد دُر عقیق ناب می خست
 که از جوش دلش می ریخت بیرون
 چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

۴. و : مهر.

۳. و : چه.

۲. د : از.

۱. ج : زان؛ د و : از.

۶. و : کی می شود.

۵. د : از.

که سرخی درخور آمد خرّمی را
 ز دل خونین رقم بر رو همی زد
 که این کاری که من کردم که کرده‌ست
 درین محترّسرا یک عشق پیشه
 ۲۸۸۰ به دست خویش چشم خویش کندم
 ز غم کوهی به پشت خویش بستم
 دلم خون شد چو حنّا^۱ روزگاری
 ز دستان فلک بخت من آشفست
 بجانم از دل آواره خویش
 ۲۸۸۵ بدینسان نوحه جانسوز می‌کرد
 ز هر چیزی کزو بویی^۲ شنیدی
 گرفتگی دمبدم پیراهن او
 چو گل عطر دماغ خویش کردی
 گهی رو برگریبان نش نهادی
 ۲۸۹۰ که طوق حشمت آن گردن است این
 گهی در آستینش دست بردی
 نهادی بر دو چشم خود به تعظیم
 گهی کردی به دیده دامنش جای
 نمودی ناامید از پایبوسی
 ۲۸۹۵ چو دور از فرق دیدی افسرش را
 که این همسایه آن فرق بوده‌ست
 کمر را کز^۳ میانش یاد دادی
 به یاد آهوی صید افکن خویش

نشاید جز کبودی ماتمی را
 به حسرت دست بر زانو همی زد
 چنین زهری که من خوردم که خورده‌ست
 نزد چون من به پای خویش تیشه
 ز کوری خویش را در چه فکندم
 به زیر کوه پشت خود شکستم
 که آوردم به کف زیبا نگاری
 ز دست خویش دادم دامنش مفت
 نمی‌دانم چه سازم چاره خویش
 شب اندوه خود را روز می‌کرد
 به بوی او ز جان آهی کشیدی
 که روزی سوده بودی بر تن او
 بدان تسکین داغ خویش کردی
 به صد حسرت زهش را بوسه دادی
 چه گفتم رشته جان من است این
 ز بخت آن دستبرد خود شمردی^۴
 به یاد ساعدش کردی پر از سیم
 که روزی سوده رو بر پشت آن پای
 به دامنبوسی او چاپلوسی
 فشاندی گرد لعل و گوهرش را
 جهانی بر زمینش فرق سوده‌ست^۵
 چو دیدی بندگی را داد دادی
 کمندش ساختی در گردن خویش

۱. ج : چون چنین شد؛ د : چندین.

۲. ب : پویی.

۳. د : این دو بیت حذف شده.

۴. د : بودست؛ و : شرق بودست.

۵. ج : از.

چو زرکش حلّه‌اش^۱ از هم‌گشادی
 بشستی دامن از اشک نیازش ۲۹۰۰
 چو نعلینش به جایی جفت دیدی
 بدو جفتش شدن در دل گذشتی
 نهاده‌ی بسند بر دل از دوالش
 بدینسان هر دمش از نو غمی بود
 چو قدر نعمت دیدار نشناخت ۲۹۰۵
 پشیمان شد ولی سودی نبودش
 ولی صبر از چنان رو چون توان کرد
 هلاک عاشق از جانان جداییست
 چو افتد عقد صحبت در میانه
 و گر پیوند صحبت در میان نیست ۲۹۱۰
 به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
 سر خود بر در و دیوار می‌زد
 به بام قصر می‌شد پاسبان‌وار
 طناب از گیسوی شبرنگ می‌ساخت
 خلاصی از جفای دهر می‌جست ۲۹۱۵
 ز هر چیزی که پس یا پیش می‌خواست
 همی بوسید دایه دست و پایش
 که از جانان مرتّب باد کامت
 رهاییت آنچنان باد از جدایی
 زمانی با خود آی این بیخودی چند ۲۹۲۰
 دل^۶ ما را ز غم خون می‌کنی تو
 به گریه دیده‌ی پر نم‌گشادی
 ز اشک لعل خود بستی طرازش^۲
 از آن^۳ بوسی به جانی مفت دیدی
 ز بی‌جفتیش طاقت طاق گشتی
 ز خون دیده‌ی دادی رنگ آتش
 ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
 به داغ دوری از دیدار بگداخت
 بغیر از صبر بهبودی نبودش
 کی از دل مهر او بیرون توان کرد
 بتخصیص آنکه بعد از آشناییست
 بود فرقت عذاب^۴ بیکرانه
 جدایی ناخوش است اما چنان نیست
 به نیکی چون نشد میل بدی کرد
 به سینه خنجر خونخوار می‌زد
 کز آنجا افکند خود را نگونسار
 بدان راه نفس را تنگ می‌ساخت
 ز شربتدار جام زهر می‌جست
 همه اسباب مرگ خویش می‌خواست
 همی گفت از صمیم دل دعایش
 ز لعل او لبالب باد جامت
 که هرگز نایدت یاد از جدایی^۵
 خردمندی گزین نابخردی چند
 که کرده‌ست اینکه اکنون می‌کنی تو

۴. ه: عذایی.

۳. ز: ازو.

۲. و: سرابش.

۱. و: حلقه‌اش.

۶. الف: ولی.

۵. ج: یاد جدایی.

ز من بشنو که هستم پیر این کار
 ز بی‌صبری فتادی در تب و تاب
 چو گیرد صرصر محنت وزیدن
 به آن باشد که در دامن کشی پای
 ۲۹۲۵ صبورى مایه فیروزی آمد
 صبورى میوه امیدت آرد
 به صبر اندر صدف باران شود دُر
 به صبر از دانه آید خوشه بیرون
 ۲۹۳۰ به صبر اندر رحم یک قطره آب
 زلیخا با دل و جان رمیده
 گریبانی^۴ دریده تا به دامن
 ولی صبری که گیرد عاشقش پیش
 چو گردد ناصح از گفتار خاموش
 شکیبایی بود^۱ تدبیر این کار
 بر این^۲ آتش بریز از ابر صبر آب
 نباید همچو کاه از جا پریدن
 به سان کوه باشی پای بر جای
 قویتر پایه بهروزی آمد
 صبورى دولت جاویدت آرد
 به صبر از لعل و گوهر کان شود پُر^۳
 ز خوشه رهروان را توشه بیرون
 شود نه ماه را ماه جهانتاب
 شد از گفتار دایه آرمیده
 کشید از صبر کوشی پا به دامن
 به قول ناصحان مصلحت کیش
 کند آن حرف را عاشق فراموش

بی‌طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه

دایه به زندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن^۵

۲۹۳۵ چو در زندان مغرب یوسف مهر
 زلیخای فلک را چهره شد گم
 زلیخا را غم یوسف چنان کرد
 شفق را شد ز اشک او جگر خون
 به گریه ناله جانسوز برداشت
 چو روی اندر شب آرد روز عاشق
 ۲۹۴۰ ز هجران تیره باشد روزگارش
 نهان کرد از زلیخای فلک چهر
 ز مهر یوسف اندر اشک انجم
 که از اشک شفق‌گون خونفشان کرد
 وز آن خون دامن گردون جگرگون
 همان آه و فغان روز برداشت
 به شب گردد فزون بر سوز عاشق
 فزاید تیرگی شبهای تارش

۱. ز: برد.

۲. و: بدین.

۳. ه: در.

۴. ه: گریبان.

۵. د: بجای این سرلوحه عنوان سرلوحه سابق را تکراراً نوشته است؛ و: کلمه آخر نیست.

ز غم روزش بود رو در سیاهی
 شب آبستن بود وان^۱ دم که آید
 چو آرد از مَشیمه بچه بیرون
 ۲۹۴۵ ازان مادر که بر خوردار باشد
 زلیخا را چو از بی صبری خویش
 ز دلبر دور وز^۲ دلدار مَهجور
 چو نبود روی جانان پرتو افکن
 ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت
 ۲۹۵۰ ندانم حال یوسف چیست امشب
 که گسترده ته پا بسترش را
 چراغ افروز بالینش که بوده ست
 که بگشاده کمر بند از میانش
 هوای آن مقامش ساخت یا نه
 ۲۹۵۵ گل او همچنان بر آب خود هست
 نبرده آن هوا آب و گلش را
 دلش چون غنچه در تنگی فتاده
 همی گفت اینچنین در هر لباسی
 ازان پس طاقت و تابیی نماندش
 ۲۹۶۰ ز شوقش در دل افتاد آتش^۶ تیز
 که یکدم جانب زندان گراییم
 نهان در گوشه زندان نشینیم
 چو زندان جای آنسان^۸ گلِ عذاریست^۹
 شبش گردد سیاهی بر سیاهی
 برای عاشقان اندوه زاید
 به جای شیر از دلها مکد خون
 کزینسان بچه اش خونخوار باشد
 بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
 شبش بی ماه ماند و خانه بی نور
 به صد مشعل نگرده خانه روشن
 ز دیده خون دل می راند و می گفت
 کفیل خدمت^۳ او کیست امشب
 که کرده راست بر بالین سرش را
 کف راحت به بالینش که سوده ست
 که بوده وقت خواب^۴ افسانه خوانش
 چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نه
 مسلسل سنبش بر تاب خود هست
 بشو لیده^۵ نکرده سنبش را
 و یا چون گل به شادی لب گشاده
 غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
 به دل از جوی صبر آبی نماندش
 به دایه دیده پر خون گفت برخیز
 به آن^۷ محتسرا پنهان در آییم
 مه زندانی خود را ببینیم
 نه زندان بلکه خرم نوبهار است

۱. ج و : بود آن. ۲. ز : از. ۳. ج : خدمت. ۴. و : خواب را.
 ۵. ز : ژولیده. ۶. ب : آتشی. ۷. ج : بدان. ۸. ج : زان.
 ۹. ه و : است.

دل^۱ هر عاشق از بستان گشاید
 ۲۹۶۵ روان شد همچو سرو ناز و دایه
 به زندان چون رسید آن ماه شبگرد
 اشارت کرد تا بگشاد ره را
 بدیدش بر سر سجاده از دور
 گهی چون شمع بر پا ایستاده
 ۲۹۷۰ گهی خم کرده قامت چون مه نو
 گهی سر بر زمین در عذر تقصیر^۳
 گهی طرح تواضع در فکنده
 ز خود دور و به وی نزدیک بنشست
 ز جان زاری و از دل ناله می کرد
 ۲۹۷۵ به لؤلؤ لعل لب را می خراشید
 به چشم خونفشان و اشک گلگون
 که ای چشم و چراغ نازنینان
 به جانم آتشی افروخت عشقت
 نزد بر آتشم وصل تو آبی
 ۲۹۸۰ به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک
 نداری رحم بر مظلومی من
 ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد
 و گر می زاد مادر کاش دایه
 ز شیر ناب کم می داد بهرم
 ۲۹۸۵ ز حال خود بدینسان در سخن بود
 سر مویی بدو حاضر نمی شد
 مرا این غنچه در^۲ زندان گشاید
 فتان خیزان به دنبالش چو سایه
 نهانی میر زندان را طلب کرد
 نمود از دور آن تابنده مه را
 چو خورشید درخشان غرقه در نور
 ز رخ زنداننایان را نور داده
 فکنده بر بساط از چهره پرتو
 چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
 نشسته چون بنفشه سر فکنده
 ولی در گوشه تاریک بنشست
 ز نرگس یاسمین را لاله می کرد
 ز نخل تر رطب را می تراشید
 همی داد از درون این راز بیرون
 مراد خاطر اندوهگینان
 سراپای وجودم سوخت عشقت
 به آبی از دلم نشانده^۴ تابی
 همی بینم تو را زین ظلم بیباک
 زهی مرحومی^۵ و محرومی من
 مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
 به فرق من نمی افکند سایه
 به شیر از قهر می آمیخت زهرم
 ولی یوسف به حال خویشان بود
 و گر^۶ می شد اثر ظاهر نمی شد

۴. و : بنشاند.

۳. و : و تقصیر.

۱. الف : دلی.

۵. ب ه : مرحومی.

۶. ز : ولی.

۲. و : از.

چو شب بگذشت و^۱ همچون^۲ صبح خیزان
 غریو کوس سلطانی برآمد
 دُم سگ حلقه بر حلقوم او بست
 ۲۹۹۰ خروس از خواب شب شد گردن افراز
 زلیخا دامن اندرچید و برگشت
 به زندان تا مهش خلوت نشین بود
 غذای جان او شد آن تک و پوی
 نکردی کس به بستان میل چندان
 ۲۹۹۵ بلی آن را که زندانیست یارش
 زلیخای فلک شد اشکریزان
 مؤذَن در سحر خوانی درآمد^۳
 دَمَش را از فلغان شب فرو بست
 ز نای ساز کرده تیز آواز
 به خدمت^۴ آستان بوسید و برگشت
 شد آمد سوی زندانش چنین^۵ بود
 نبودش جز در آن آمد شدن روی
 که بود آن خسته دل را میل زندان
 بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن
 و بر مفارقت یوسف^۶ ناله و زاری برداشتن^۷

شب آمد عاشقان را پرده راز
 توان بس کار در شبگیر کردن
 زلیخا چون غم شب بگذرانید
 بلا و محنت روز آمدش پیش
 ۳۰۰۰ نه روی آنکه در زندان کند روی
 ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی
 فرستادی به زندان سوی یوسف
 چو آن محرم ز زندان آمدی باز^۸
 گهی رو بر کف پایش نهادی
 شب آمد بیدلان را غصه پرداز
 که روزش کم توان تدبیر کردن
 نه غم بل ماتم شب بگذرانید
 صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
 نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
 نهادهای بر کف محرم کنیزی
 که تا دیدی به جایش روی یوسف
 بدو صد^۹ عشقبازی کردی^{۱۰} آغاز
 گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

۱. ج ه و ز : «و» نیست.

۲. د : همچو.

۳. ج : برآمد.

۴. ج : خدمت.

۵. و : همین.

۶. ز : یوسف علیه السلام.

۷. د : بجای این سرلوحه سرلوحه پیشین را نوشته.

۸. و : این مصرع دوبار نوشته شده است.

۹. ج : خود.

۱۰. ج : کرد.

که آن^۱ پایست کاناها رسیده‌ست
و یا رو بر کف پایش نهادن
کنند در روی زیبایش نگاهی
که وقتی می‌کند سویش گذاری
جمال روی فرخ فال او را
به کار او نیفتاده‌ست بندی
تنش را زان^۲ زمین آزدگی نیست
ازین دلداده یاد آورد یا نی
ز جا برخاستی^۳ با چشم خونبار
کز^۴ آنجا بام زندان می‌نمودش
در غرفه به روی خلق بستی
سوی زندان نظر^۵ کردی و گفתי
بس این کز بام خود بامش ببینم
خوشم با آن در و دیوار دیدن
نه خانه روضه خلد برین است
که خورشیدی چنان^۶ در سایه دارد
که پشت آن مه بر او^۷ بنهاده بنشست
که سرو من فرود آرد به آن^۸ سر
که بوسد پای انسان دلستانی
تنم چون ذره کرده پاره پاره
به پیش آفتاب^۹ روشن او

۳۰۰۵ که این چشمیست کان رخسار دیده‌ست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن
ببوسم باری^{۱۰} آن چشمی که گاهی
نهم رو بر کف آن پای باری
بپرسیدی ازان پس حال او را
۳۰۱۰ که رویش را نفرسوده گزند
گلش را از هوا پژمردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی^{۱۱}
پس از پرسش نمودنهای بسیار
به بام کاخ در یک غرفه بودش
۳۰۱۵ در آن غرفه شادی تنها نشستی
بدیده دُر به مژگان لعل سفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن
به هر جا ماه من منزل نشین است
۳۰۲۰ ز دولت سقّف او سرمایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست
سعادت سرفراز آید ازان در
چه دولتمند باشد آستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره
۳۰۲۵ در افتم سرنگون از روزن او

۳. ب: از آن.

۶. ج: که.

۹. و: آن بر آن.

۲. ب: این کلمه نیست.

۵. ج د ه و: بر خواستی.

۸. الف د ه: خورشید چنان؛ و: خورشید جهان.

۱۱. ج: آفتابی.

۱. ج د و: این.

۴. ز: نه.

۷. و: نگه.

۱۰. ج: بدان.

هزاران رشک دارم بر زمینی
 شود از گرد دامانش معطر
 سخن کوتاه تا شب کارش این بود
 درین گفتار جانش بر لب آمد
 ۳۰۳۰ چو آمد شب دگر شد حيله اندیش
 شبش این^۳ بود و روزان^۴ تا بدان روز
 به شب زندان شدن را چاره کردی
 نبودى هیچگه خالی ازین کار
 چنان یوسف به خاطر خانه کردش
 ۳۰۳۵ ز بس در یاد او گم کرد خود را
 کنیزان گرچه می دادندش آواز
 بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه
 به گفتار از من آگاهی مجوید
 ز جنبانیدن اول با خود آیم
 ۳۰۴۰ دل^۸ من هست با زندانی من
 به خاطر هر که را آن ماه گردد
 بگشت از حال خود روزی مزاجش
 ز خونس بر زمین در دیده کس
 به کلک نشتر استاد سبکدست
 ۳۰۴۵ چنان از دوست پر بودش رگ و پوست
 خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش^۹
 کند در دل چنان جا دلبری را

که بخرامد بدانسان^۱ نازنینی
 ز موی عنبرافشانش مُعَبَّر
 گرفتارش آن گفتارش این بود
 درین اندوه روزش تا^۲ شب آمد
 که گیرد پیش آیین شب پیش
 که زندان بود جای آن دل افروز
 به روز از غرفه اش نظاره کردی
 گهی دیوار^۵ دیدی گاه دیدار^۶
 که از جان و جهان بیگانه کردش
 بشست از لوح خاطر نیک و بد را
 نمی آمد به حال^۷ خویشان باز
 که من هرگز نباشم از خود آگاه
 ببجانبانیدم اول پس بگوید
 وزان پس گوش بشنیدن گشایم
 از آنست این همه حیرانی من
 کجا از دیگری آگاه گردد
 به زخم نشتر افتاد احتیاجش
 نیامد غیر یوسف یوسف و بس
 به لوح خاک نقش این حرف را بست
 که بیرون نامدش از پوست جز دوست
 نسیم آشنایی یابد از خویش
 که گنجایی نماند دیگری را

۱. و : برانسان. ۲. ب : ه؛ ز : بر. ۳. ب ج و : آن. ۴. ب ج د و : این.
 ۵. و : دیدار. ۶. و : دیوار. ۷. ب : با حال. ۸. الف : ولی.
 ۹. و : جوید از عشق.

درآید همچو جانش در رگ و پی
 نه بویی باشدش از خود نه رنگی
 ۳۰۵۰ نه دل در تاج و نه^۲ در تخت بندد
 اگر گوید سخن با یار گوید
 نیارد خویشتن را در شماری
 رخ اندر پختگی آرد ز خامی
 تو هم جامی تمام از خود برون آی
 ۳۰۵۵ چو دانم راه دولتخانه دانی
 بر این^۳ دام گران جانان قدم نه
 نبودی و زیانی زان نبودت
 مجوی اندر خودی بهبود خود را

نبیند یک سر مو خالی از وی
 نه صلحی باشدش^۱ با کس نه جنگی
 ز کوی او هوسها رخت بندد
 و گر جوید مراد از یار جوید
 نگیرد پیش غیر از عشق کاری
 ز بود خود برون آید تمامی
 به دولتخانه سرمد درون آی
 نه از دولت بود چندین گرانی
 قدم در دولت آباد عدم نه
 مباحش امروز هم کین است سودت
 کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه
 مصر را و وصیت کردن وی مر^۴ یکی ازیشان را که وی را پیش پادشاه یاد کند^۵

ز مادر هر که دولتمند زاید
 ۳۰۶۰ به خارستان رود گلزار گردد
 چو ابرار بگذرد بر تشنه کشتی
 چو باد ار در رود در تازه باغی
 به زندان گر درآید خرّم و شاد
 چو زندان بر گرفتاران زندان
 ۳۰۶۵ همه از مقدم او شاد گشتند
 به گردن غلّشان شد طوق اقبال
 اگر زندانی بیمار گشتی
 فروغ دولتش ظلمت زداید
 گل از وی نافت تاتار گردد
 شود از مقدمش خرّم بهشتی
 فروزد از رخ هر گل چراغی
 کنند زندانیان را از غم آزاد
 شد از دیدار یوسف باغ خندان
 ز بند درد و رنج^۶ آزاد گشتند
 به پا زنجیرشان فرخنده^۷ خلخال
 اسیر محنت و تیمار گشتی

۱. ب د ه و ز : ماندش.

۲. ب ج د ه و ز : نی.

۳. ج : بدین.

۴. ج : غم.

۵. ب ج د ه و : کنند.

۶. ج : با.

۷. ه : زرینه.

کـمربستی پی بیمارداریش
و گر جا^۱ بر گرفتاری شـدی تنگ
۳۰۷۰ گشاده رو شـدی او را رضاجوی
و گر بر مفلسی عشرت شـدی تلخ
ز زر داران کلید زر گـرفتی
و گر خوابی بدیدی نیکبختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
۳۰۷۵ دو کس از مـحرمان شاه آن بوم
به زندان همدمش بودند و همراز
به یک شب هر یکی دیدند خوابی
یکی را مژده ده^۳ خواب از نجاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
۳۰۸۰ به یوسف خوابهای خود بگفتند
یکی را گوشمال از دار دادند
جوانمردی که سوی شاه می‌رفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی
۳۰۸۵ مرا در مجلسش یاد آوری زود
بگویی هست در زندان غریبی
چنینش بی‌گنه می‌پسند رنجور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه^۴
چنان رفت آن وصیت از خیالش
۳۰۹۰ نهال وعده‌اش مأیوسی آورد

خلاصی دادی از تیمارخواریش
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
ز تنگی در گشاد آوردیش روی
ز ناداری نمودی غرّه‌اش سلخ
ز عیشش قفل تنگی بر گـرفتی
به گرداب خیال افتاده رختی
به خشکی آمدی رختش ز گرداب
ز خلوتگاه قریبش مانده محروم
در آن ماتمکده با وی هم‌آواز
کزان^۲ در جانشان افتاد تابی
یکی را مخبر از قطع حیاتش
وز آن بر جانشان بار گران بود
جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را بر در شه بار دادند
به مسندگاه عزّ و جاه می‌رفت
به وی یوسف وصیت اینچنین کرد
به پیشش فرصت گفتار یابی
کزان یادآوری وافر بری سود
ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
که هست این از طریق معدلت دور
می از قرابۀ قُرب شهنشاه
که بر خاطر نیامد چند سالش
به زندان بلا محبوسی آورد

۱. و: دل.

۲. و: گزاندن.

۳. ج: مژده.

۴. و: دولت جاه.

بلی آن را که ایزد برگزیند به صدر عِزْ معشوقی نشیند
 ره اسباب بر رویش ببندد رهین این و آتش کم پسندد
 نتابد جز سوی خود روی او را ز هر کس^۱ بگسلاند خوی او را
 به دست غیر تاراجش نخواهد به غیر خویش محتاجش نخواهد
 ۳۰۹۵ نخواهد دست او در دامن کس اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی

تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص^۲ نمایند^۳

بساقفلا که ناپیدا کلید است بر او راه گشایش ناپدید است
 بود چون کار دانا پیچ در پیچ به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
 ز ناگه دست صُنعی^۴ در میان نه به فتحش هیچ صانع را گمان نه
 پدید آید ز غیب آن را گشادی ودیعت در گشادش هر مرادی
 ۳۱۰۰ چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند برید از رشته تدبیر پیوند
 بجز ایزد نماند او را پناهی که باشد در نوایب تکیه گاهی
 ز پندار خودی و بخردی رست گرفتش فیض فضل ایزدی دست
 شبی سلطان مصر آن شاه بیدار به خوابش هفت گاو آمد پدیدار
 همه بسیار خوب و سخت فربه به خوبی و خوشی از یکدگر به
 ۳۱۰۵ وز آن پس هفت دیگر در برابر پدید آمد سراسر خشک و لاغر
 در آن هفت نخستین روی کردند به سان سبزه آن را پاک خوردند
 بدینسان سبز و خرم هفت خوشه که دل زان قوت بردی دیده توشه
 برآمد از^۵ عقب هفت دگر خشک بر آن پیچید و کردش سر به سر خشک
 چو سلطان بامداد از خواب برخاست^۶ ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

۱. و: بد.

۲. ز: تفحص.

۳. و: این سرلوحه را ندارد.

۴. و: صنع.

۵. ب د ه و ز: وز.

۶. ج د ه و: برخاست.

۳۱۱۰ همه گفتند کین خوابی^۱ محال است
 به حکم عقل تعبیری ندارد
 جوانمردی که از یوسف خبر داشت
 که در زندان همایون فر جوانیست
 بود بیدار در تعبیر هر خواب
 ۳۱۱۵ اگر گویی بر او^۲ بگشایم این راز
 بگفتا اذن خواهی چیست از من
 مرا چشم خرد زان لحظه کور است
 روان شد جانب زندان جوانمرد
 بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند
 ۳۱۲۰ چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
 چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
 نخستین سالهای هفتگانه
 همه عالم ز نعمت پر برآید
 که نعمتهای پیشین خورده گردد
 ۳۱۲۵ نبارد ز آسمان ابر عطایی
 ز عشرت مالداران دست دارند
 چنان نان گم شود بر خوان دوران
 جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت
 ۳۱۳۰ بگفتا خیز و یوسف را بیاور
 سخن کز^۳ دوست آری شکر است آن

فراهم کرده و هم و خیال است
 بجز اعراض تدبیری ندارد
 ز روی کار یوسف پرده برداشت
 که در حلّ دقایق خرده^۴ دانیست
 دلش از غوص این دریا گهریاب
 و زو تعبیر خوابت آورم باز
 چه بهتر کور را از چشم روشن
 که از دانستن این راز دور است
 به یوسف حال خواب شه بیان^۵ کرد
 به اوصاف خودش و صاف حالند
 بود از خوبی سالت خبر^۶ ده
 بود از سال تنگت قصّه آور^۷
 بود باران و آب و کشت و دانه
 وز آن پس هفت سال دیگر آید
 ز تنگی جان خلق آزاده گردد
 نروید از زمین شاخ گیایی^۸
 ز تنگی تنگدستان جان سپارند
 که گوید آدمی نان و دهد جان
 حریف بزم شاه دادگر گشت
 دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت
 کزو به گرددم این نکته باور
 ولی گر خود بگوید^۹ خوشتر است آن

۱. ج د ه و ز : خواب. ۲. الف ج د و : خورده؛ ه : نکته.

۳. د : بدو.

۴. و : عیان. ۵. ه : نشان. ۶. ج : این مصرع نیست.

۷. و : گیاهی. ۸. ج : از. ۹. د : دوست گوید.

چرا از هر دهن باید شنیدن
 ببرد این مژده سوی آن یگانه
 سوی بستانسرای شاه نه گام
 بیارا زین گل آن^۱ بستانرا را
 که چون من بیکسی را بیگناهی
 ز آثار کرم مأیوس کرده‌ست
 ازین غمخانه اول گو بفرمای^۲
 زحیرت در رخم کفها بریدند
 نقاب از کار من روشن گشایند
 چرا رختم سوی زندان کشیدند
 که پاک است از خیانت دامن من
 در اندیشه خیانت^۳ پیشگی نیست
 بجز صدق و امانت نامد از من
 که باشم در فراش خانه خاین
 زنان مصر را کردند آگاه^۴
 همه پروانه آن شمع گشتند
 زبان آتشین بگشاد چون شمع
 که بروی تیغ بدنای کشیدید
 چرا ره سوی زندانش نمودید
 کی از دانا سزد برگردنش غل
 به پایش چون نهد جز^۵ آب زنجیر
 به تو فرخنده‌فر هم تاج و هم تخت

چو از دلبر سخن شاید شنیدن
 دگر باره به زندان شد روانه
 که ای سرو ریاض قدس بخرام
 ۳۱۳۵ خرام آنسو بدین روی دلارا
 بگفتا من چه آیم سوی شاهی
 به زندان سالها محبوس کرده‌ست
 اگر خواهد ز^۲ من بیرون نهم پای
 که آنانی که چون رویم بدیدند
 ۳۱۴۰ به یکجا چون ثریا با هم آیند
 که جرم من چه بود از من چه دیدند
 بود کین سر شود بر شاه روشن
 مرا پیشه گناه‌اندیشگی نیست
 در آن خانه خیانت نامد از من
 ۳۱۴۵ مرا به گر زخم نقب خزاین
 جوانمرد این سخن چون گفت با شاه
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند
 چوره کردند در بزم شه آن جمع
 کزان شمع حریم جان چه دیدید
 ۳۱۵۰ ز رویش در بهار و باغ بودید
 بتی کازار باشد بر تنش گل
 گلی کش نیست تاب باد شبگیر
 زنان گفتند کای شاه جوان^۷ بخت

۳. ه: این بیت حذف شده.

۲. ب ز: که.

۱. ج: این.

۶. و: در.

۵. و: این بیت حذف شده.

۴. ب: جنایت.

۷. ه: جهان.

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
 ۳۱۵۵ نباشد در صدف گوهر چنان پاک
 زلیخا نیز بود آنجا نشسته
 ز دستانهای پنهان زیر پرده
 فروغ راستیش از جان علم زد
 به جرم خویش کرد اقرار مطلق
 ۳۱۶۰ بگفتا نیست یوسف را گناهی
 نخست او را به وصل خویش خواندم
 به زندان از ستمهای من افتاد
 غم من چون گذشت از حد و غایت
 جفایی گر رسد او را ز جافی
 ۳۱۶۵ هر احسان کاید از شاه نکوکار
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید
 اشارت کرد کز زندانش آرند
 ز باغ لطف گلبرگیست خندان
 به ملک جان بود شاه^۴ نکوبخت
 بجز عز و شرفناکی ندیدیم
 که بود از تهمت آن^۱ جان و جهان^۲ پاک
 زبان از کذب و جان از کید رسته
 ریاضتهای عشقش پاک کرده
 چو صبح راستین از صدق دم زد
 برآمد زو صدای حصص الحق
 منم در عشق او گم کرده راهی
 چو کام من نداد از پیش راندم
 در آن غمها ز غمهای من افتاد
 به حالش کرد حال من سرایت
 کنون واجب بود آن را^۳ تلافی
 به صد چندان بود یوسف سزاوار
 چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید
 بدان خرّم سرابستانش آرند
 گل خندان به بستان به که زندان
 مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مروی را^۵

و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

۳۱۷۰ درین دیر کهن رسم نیست دیرین
 خورد نه ماه طفلی در رحم خون
 بسا سختی که بیند لعل در سنگ
 شب یوسف چو بگذشت از درازی
 که بی تلخی نباشد عیش شیرین
 که آید با رخی چون ماه بیرون
 که خورشید درخشانش دهد رنگ
 طلوع صبح کردش کارسازی

۱. و: این کلمه نیست.

۲. ز: جان جهان.

۳. ج: ز: او را.

۴. ب: ه: شاهی.

۵. ج: پادشاه او را؛ و: پادشاه ویرا.

برآمد آفتابش از پس کوه
 خطاب آمد به نزدیکان درگاه
 به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ
 تجمّلهای خود را عرضه دادند
 همه در خلعت زرکش خرامان
 به تازی مرکبان با هم مباحی
 به عبرانی و سریانی سرایان
 نثار آور دوان^۲ از هر^۳ کناره
 گشاده هر طرف جیب و کناری
 به خلعتهای خاص خسروانه
 چو کوهی گشته در زرّ و گهر غرق
 ز هر سو بدره‌های زرّ^۴ و گوهر
 گدارا از گدایی می‌رهانند
 فرود آمد ز رخس تیز رفتار
 به پای انداز فرق افراختندش
 بر اطلس چون^۵ مه گردون همی رفت
 به استقبال او چون بخت بشتافت
 چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
 به پرسشهای خوش با وی سخن راند
 درآمد لعل نوشینش به تقریر
 بپرسیدش ز هر کاری و حالی^۶
 چنان کامد ازان گفتن شگفتش

چو شد کوه گران بر جانش اندوه
 ۳۱۷۵ پی تعظیم و اکرام وی از شاه
 کز ایوان شه خورشید اورنگ
 دو رویه تا به زندان ایستادند
 چه از زرّین کمر سرکش غلامان
 چه از چابکسواران سپاهی
 ۳۱۸۰ چه از خورشید پیکر خوش‌نوایان
 سران مصر بیرون^۱ از شماره
 تهیدستان به امّید نثاری
 چو یوسف شد سوی خسرو روانه
 فراز مرکبی از پای تا فرق
 ۳۱۸۵ به هر جا طبله‌های مشک و عنبر
 به راه مرکب او می‌فشاندند
 چو آمد بارگاه شه پدیدار
 خز و اطلس به پا انداختندش
 به بالای خز و اکسون همی رفت
 ۳۱۹۰ ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت
 کشیدش در کنار خویشان تنگ
 به پهلوی خودش بر تخت بنشانند
 نخست از خواب خود پرسید و تعبیر
 وز آن پس کردش از هر جا سؤالی
 ۳۱۹۵ جواب^۷ دلکش و مطبوع گفتش

۳. و : این کلمه نیست.

۲. ب : دوران.

۱. ب : برون.

۶. د : باری.

۵. ج : چو مه بر اطلس.

۴. ج : دُرّ.

۷. ب ج ه و : جوابی.

در آخر گفت این خوابی که دیدم
 چه سان تدبیر آن کردن توانم
 بگفتا باید^۱ ایام فراخی
 منادی کردن اندر هر دیاری
 ۳۲۰۰ به ناخن سنگ خارا را تراشند^۳
 چو از دانه شود آگنده خوشه
 سنانها خوشه را زان رسته از تن
 چو گردد^۵ خوشه در خانه درنگی
 برد هر کس برای عیش تیره
 ۳۲۰۵ ولی هر کار را باید کفیلی
 به دانش غایت آن کار داند
 ز هر چیزی که در عالم توان یافت
 به من تفویض کن تدبیر این کار
 چو شاه از وی بدید این کارسازی
 ۳۲۱۰ سپه را بنده فرمان او کرد
 به جای خود به تخت زر نشاندش
 چو پا بالای تخت زر نهادی
 چو رفتی بر سر میدان ز ایوان
 به هر جانب که طوف اندیش بودی
 ۳۲۱۵ به هر کشور که بگذشتی سواره
 چو یوسف را خدا داد این بلندی
 عزیز مصر را دولت زبون گشت

ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
 غم خلق جهان خوردن توانم
 که ابرو نم^۲ نیفتد در تراخی
 که نبود خلق را جز کشت کاری
 ز چهره خوی^۴ فشانان دانه پاشند
 نهندش همچنان از بهر توشه
 که باشد بر رخ خصمان سنان زن
 بیاید^۶ روزگار^۷ قحط و^۸ تنگی
 به قدر حاجت خود زان ذخیره
 که از دانش بود با وی دلیلی
 چو داند^۹ کار را کردن تواند
 چو من دانا کفیلی کم توان یافت
 که ناید دیگری چون من پدیدار
 به ملک مصر دانش سرفرازی
 زمین را عرصه میدان او کرد
 به صد عزت عزیز مصر خواندش
 جهانی زیر تختش سر نهادی
 رسیدی بانگ چاووشان به کیوان^{۱۰}
 جنیت کش هزارش بیش بودی
 برون بودی سپاهش از شماره
 به قدر این بلندی ارجمندی
 لوای حشمت او سرنگون گشت

۱. ه: آید. ۲. و ز: یم. ۳. ب: خراشند. ۴. د و: خون.
 ۵. ج: یابد؛ د: گیرد؛ ز: باشد. ۶. ز: نیاید. ۷. ج: روزگاری.
 ۸. الف و: «و» نیست. ۹. و: دانا. ۱۰. و: کنعان.

دش طاقت نیاورد این خلل را
 زلیخا روی در دیوار غم کرد
 ۳۲۲۰ نه از جاه عزیزش خانه آباد
 فلک کو^۲ دیر مهر و زود کین است
 یکی را بر کشد چون خور بر افلاک
 خوش آن دانا به هر کاری و باری
 نه از اقبال او گردن فرارزد
 بزودی شد هدف تیر اجل را
 ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
 نه از اندوه یوسف خاطر^۱ آزاد
 درین حرمانسرا کار وی این است
 یکی را افکند چون سایه بر خاک
 که از کارش نگیرد اعتباری
 نه از ادبار او جاننش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام

بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کز دلبری ناشاد باشد
 غم^۳ دیگر نگیرد دامن او
 اگر گردد جهان دریای اندوه
 ازان نم دامن او تر نگرده
 و گر جشن طرب سازد زمانه
 ۳۲۳۰ فرو پیچد ازان جشن طرب روی
 زلیخا بود مرغ^۵ محنت آهنگ
 در آن روزی که دولت یار بودش
 عزیزش بود بر سر سایه گستر
 همه اسباب عشرت جمع می داشت
 ۳۲۳۵ غم یوسف ز جان او نمی رفت
 در این^۸ وقتی که رفت از سر عزیزش
 ز هر شادی و غم آزاد باشد
 نگرده شادی پیرامن او
 برآرد موجهای غصّه چون کوه
 ز اندوهی که دارد بر نگرده
 دهد رو عیشهای جاودانه
 نخواهد کم غم خود^۴ یک سر موی
 جهان چون خانه مرغان^۶ بر او^۷ تنگ
 حریم خانه چون گلزار بودش
 نهالی بود رعنا سایه پرور
 رخی افروخته چون شمع می داشت
 حدیثش از زبان او نمی رفت
 نماند اسباب^۹ دولت هیچ چیزش

۱. و : ظاهر. ۲. و : کز. ۳. و ز : غمی. ۴. ز : او.
 ۵. ب و ز : مرغی. ۶. ه : مرغی. ۷. و : برآن. ۸. ج : آن.
 ۹. ج : از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود
 به یادش روی در ویرانه‌ای کرد
 نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت
 ۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم
 دلی^۱ بی‌بار از حرمان دیدار
 از آن دولت چو بختم ساخت محروم
 به شب پنهان به زندان بردمی راه
 به روزم زنگ غم از دل زدودی
 ۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده
 ندارم زو بجز در دل خیالی
 خیالش گر رود چون زنده مانم
 همی گفت این حدیث و آه می‌زد
 چو مَدَّ آه دایم دود آهش
 ۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی
 نبود آن چتر کش بالای سر بود
 خدنگش را گر آن مانع نگشتی
 ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت
 چو بود از تاب دل سوزان تب او
 ۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی
 چو زان خونابه رخ را غازه کردی
 به روی کار ناوردی دم نقد
 گهی کندی به ناخن روی گلگون
 ز سرخی هر یکی بودی دواتی

انیس خاطر افگار او بود
 وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد
 ز دیده خون همی بارید و می‌گفت
 درون یک سرا با یار بودم
 جمالش دیدمی هر^۲ روز صد بار
 به زندان کردمش مظلوم و مرحوم^۳
 تماشا کردمی آن روی چون ماه
 در و دیوار آن منزل که بودی
 به دل رنجه به تن رنجور مانده
 وز آن خالی نیم در هیچ حالی
 که در قالب خیال اوست جانم
 ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
 به فرق سر شدی چتر سیاهش
 نبودی غیر از آن چترش پناهی
 فلک را از خدنگ او سپر بود
 ز صندوق فلک پران گذشتی
 مگو خوناب خون ناب می‌ریخت
 مژده می‌ریخت آبی بر لب او
 از آن خونابه بودش سرخروبی
 به دل عقد^۴ محبت تازه کردی
 بجز خون جگر کابین آن عقد
 چو چشم خود گشادی چشمها خون^۵
 نوشتی از غمش خط نجاتی

۱. و: دل.

۲. د: در.

۳. ج: محروم و مظلوم.

۴. الف: غدر.

۵. ز: چشمه خون.

۳۲۶۰ گهی سینه گهی دل می خراشید
 همی زد بر سر زانو کف دست
 به مهر دوست یعنی درخورم من
 چو باشد آفتاب خاوری یار^۱
 به دل همچون صنوبر کوفتی مشت
 ۳۲۶۵ کفش کز هر نگاری داشتی عار
 ز انگشتان خونین خامه کردی
 درون نامه حرف غم نوشتی
 ولی زان نامه هرگز داستانش
 فراوان سالها کار وی این بود
 ۳۲۷۰ جوانی تیره گشت از چرخ پیرش
 برآمد صبح و شب هنگامه برچید
 گریزان گشت زاغ از تیر^۷ تقدیر
 نباشد یاد پیری را درین باغ
 سیاهی را سرشک از نرگش شست
 ۳۲۷۵ به شادی زیر این طاق^۸ کج^۹ آیین
 چو ماتمدار گشت از ناامیدی
 ز هندستان مگر بودش نمونه
 به روی تازه چون گل چینش افتاد
 ز ناز آن چین که افکندی در ابرو
 ۳۲۸۰ ندارد کس درین بحر کهن یاد

۴. د: گشته؛ و: گشت.

۳. و: نیلوفری را.

۲. ز: بجز.

۱. و: خاوری را.

۸. الف: باغ.

۷. و: پر.

۶. ج: مو همچو.

۵. و: شب.

۱۱. همه نسخه ها: بازگونه؛ و: واژگونه.

۱۰. ز: سپیدی.

۹. و: کژ.

۱۳. ه: بر.

۱۲. ب: فتاد.

ولی گر باد بودی ور نبودی
 سهی سروش ز بار عشق خم شد
 نه سر نی پای بود از بخت واژون^۲
 درین غمدیده خاک از خون مردم
 ۳۲۸۵ به پشت خم ازان بودی^۳ سرش پیش
 به سر بردی در آن ویران مه و سال
 تهی از حُلّه‌های اطلشش دوش
 معطل گردن از طوق مرصع
 به زیر پهلوی از خاکش نهالین
 ۳۲۹۰ به مهر یوسفش از خاک بستر
 به یاد او به زیر روی خشتش
 درین محنت کزان یک شمه گفتم
 نرفتی غیر یوسف بر زبانش
 در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت
 ۳۲۹۵ ز هر کس قصه یوسف شنیدی
 دهانش را چو دُر جی^۴ از گهر پر
 بدین بخشش که بودش کار پیوست
 به پشمین جامه مسکین گشت خرسند^۵
 خبر گویان ز یوسف لب ببستند
 ۳۳۰۰ گذشت آن کز لب هر صاحب هوش
 بر آن^۶ شد تا ز بی‌قوتی رهد باز^۷

رخ چون آب^۱ او پر چین نمودی
 سرش چون حلقه همراز قدم شد
 ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
 چو شد سرمایه بینایش گم
 که جستی گم شده سرمایه خویش
 سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
 سبک از دانه‌های گوهرش گوش
 معرّا عارض از زربفت برقع^۸
 عذار نازکش را خشت بالین
 به از مهد حریر حور گستر
 مربع بالشی بود از بهشتش
 به شرحش گوهر صد نکته سفتم
 نبود غیر او آرام جانش
 هزاران حقه پُر دُر و گهر داشت
 به پایش^۹ گنج سیم و زر کشیدی
 لبالب ساختی از گوهر و دُر
 شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
 بر آن از لیف خرما شد کمر بند
 پس زانوی خاموشی نشستند
 ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
 کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز^{۱۰}

۱. ز : ماه.

۲. ب : وارون.

۳. د ه و : کردی.

۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده.

۵. ه : بپاسخ.

۶. و : درج.

۷. الف د : خورسند.

۸. ج د : بدان.

۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می‌گیرد آمده است.

۱۰. ه : خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

که چون افتد گذر گاهی به راهش
 زهی بیچاره آن از پا افتاده
 ز وصل خوان^۱ جانان بازمانده
 ۳۳۰۵ نباشد قوتی از بوی یارش
 گهی با باد^۲ از وی راز گوید
 چو بیند رهروی بر رهگذاری
 ببوسد پای او کز شهریار است
 وگر سلطاننش از راهی سواره
 ۳۳۱۰ شود خرّم به خاک و گرد^۳ راهش
 پذیرد قوت از آواز سپاهش
 زمام اختیار از دست داده
 نوای عیش او ناساز مانده
 نیابد قوت^۴ از پیک دیارش
 گه از مرغی نشانش باز جوید
 به رویش از ره غربت غباری
 بشوید گرد او گر^۵ زان دیار است
 برآید نبودش تاب نظاره
 نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه‌ای ساختن

تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
 بدو کردند نی بستی حواله
 چو کردی از جدایی ناله آغاز
 چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
 ۳۳۱۵ در آن نئی بست بود افتاده خسته
 ولی از ذوق^۶ عشقش چون اثر بود
 بر آخر^۷ داشت یوسف دیوزادی
 تکاور ابلقی چون چرخ فیروز
 ز نور و ظلمت اندر وی نشانه
 ۳۳۲۰ گره بر خوشه چرخ از دُم او
 به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست^۸
 چو موسیقار پر فریاد و ناله
 جدا برخاستی^۹ از هر نی آواز
 ز آهش شعله در هر نی گرفتی
 چو صیدی تیرها گردش نشسته
 بر او هر تیر گویی نیشکر بود
 سپهر اندازه‌ای گردون نهادی
 ز شب بسته هزاران وصله بر روز
 برابر چون شب و روز زمانه
 شکن در کاسه بدر از سُم او

۱. ج: ز بزم وصل؛ ه: ز خوان وصل.

۲. ب: بادی. ۳. و: آن کآن.

۴. ج: شوق. ۵. ه: خواستی.

۶. ب ج د ه و ز: قوتی.

۷. د ز: خاک گرد. ۸. الف ج: ساخت؛ ه: خاست.

۹. ز: باخر.

به هر سُمَش^۱ هلالی^۲ بسته از زر
 به زخم سُم چو سنگ خاره خستی
 اگر نعلش پریدی در تک و دو
 گذشتی در شکارستان نخجیر
 ۳۳۲۵ گرش میدان شدی از غرب تا شرق
 اگر گردش نه پا زو^۵ پس کشیدی
 به راه ار چه شدی پر قطره از خوی
 به خوش رفتن در آن خوی بودیش میل
 چو گنجی بود از گوهر روانه
 ۳۳۳۰ بر آخر^۸ گر شدی رام و فروتن
 بدادیش^{۱۰} ار در آوردی به آن سر
 مهیا ساختی در هر شبانگاه
 ز شعر چشمه دار^{۱۱} شب^{۱۲} مه و سال
 ز سدره سبجه خوان مرغان گزیدی
 ۳۳۳۵ دو پیکر بود از زینش مثالی
 چو یوسف در هلالش پای کردی
 کشیدی زیر ران او صَهِیلی^{۱۳}
 به هر جا هر که بشنیدی صَهِیلش
 شتابان سوی آن شاه آمدندی
 ۳۳۴۰ زلیخا نیز چون آن را شنیدی
 به حسرت بر سر راهش نشست

ز سیم اختر رخشان^۳ مُسَمَر
 ز هر ماه نَوش سیاره جستی
 به چرخ اندر نشستی^۴ چون مه نو
 پیران از پهلوی نخجیر چون تیر
 به یک جستن پریدی گرم چون برق
 به گردش باد صرصر کی رسیدی^۶
 ندیدی هیچ کس یک قطره از وی
 چو آن گرد آمده از قطره ها سیل
 ببری ز آسیب مار^۷ تازیانه
 گرفتی خدمتش^۹ گردون به گردن
 به سطل ماه آب از چشمه خور
 جَوش از سنبله وز کهکشان کاه
 پی جو کردیش آماده غربال
 که تا سنگ از جَوش چون دانه چیدی
 رکاب از هر طرف تابان هلالی
 چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
 که رفتی^{۱۴} هر طرف اضعاف میلی
 نبودی حاجت کوس رحیلش
 چو سیاره پی ماه آمدندی
 ازان نَیست خود بیرون خزیدی
 خروشان بر گذرگاهش نشست

۱. ج : سمی؛ و : شمسی.	۲. ب : هلال.	۳. و : اختری شمار.
۴. د و : نشستن.	۵. ج ه و ز : بازو.	۶. ج : وزیدی.
۸. ج : آخور.	۹. ج : خدمتش.	۱۰. ب : بدادی.
۱۲. ب : چشمه دارست.	۱۳. و : سهیلی.	۱۴. الف : گرفتی؛ ب : که زفتی.

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه
 که اینک در رسید از راه یوسف
 زلیخا گفتی^۲ از یوسف در اینان
 به دل زین طنز مپسندید داغم ۳۳۴۵
 به هر منزل که آن دلدار گردد
 به هر محمل^۳ که آن جانان نشیند
 چو یوسف در رسیدی با گروهی
 بگفتندی که از یوسف خبر نیست
 بگفتی در فریب من مکوشید ۳۳۵۰
 بتی کش شاه ملک جان توان داشت
 نسیمش باغ جان را تازه سازد
 چو جان را تازگی همراه گردد
 چو کردی گوش آن حیران مهجور
 زدی افغان که من عمریست دورم ۳۳۵۵
 نباشد بیش ازینم تاب دوری
 ز جانان تا به کی مهجور باشم
 بگفتی این و بیهوش اوفتادی
 ز جام بیخودی از دست رفتی
 در آن نیها چو دم از جان ناشاد ۳۳۶۰
 بدین^۷ دستور بودی روزگاری

به طنزش^۱ کودکان کردند آگاه
 به رویی رشک مهر و ماه یوسف
 نمی یابم نشان ای نازنینان
 که نباید بوی یوسف در دماغ
 جهان پر نافه تاتار گردد
 شمیمش در مشام^۴ جان نشیند
 کز ایشان در دل افتادی شکوهی
 درین قوم از قدوم او اثر نیست
 قدوم دوست را از من مپوشید
 قدومش را کجا پنهان توان داشت
 نه تنها جان جهان را تازه سازد
 ازان جان تازه کن آگاه گردد
 ز چاووشان صدای دور شو دور
 به صد محنت درین دوری صبورم
 نجویم دوری الا از صبوری
 همان بهتر که از خود دور باشم
 ز خود کرده فراموش اوفتادی
 چنان بیخود به آن^۵ نی بست رفتی
 دمیدی خاستی^۶ افغان و فریاد
 نبودى غیر ازینش کار و باری

۴. ج : میان؛ و : مقام.

۳. الف : منزل.

۲. الف : گفت.

۱. د : از آنش.

۷. ب : برین.

۶. و : خواستی.

۵. ج ز : در آن.

گرفتن زلیخا سر راه یوسف^۱ را و التفات نیافتن و بعد از آن به خانه رفتن^۲ و بت را شکستن و ایمان به خدای تعالی آوردن و پس بر سر راه وی آمدن و التفات یافتن^۳

ندانند عاشق بیدل قناعت
 دو دم نبود به یک مطلوبش آرام
 چو یابد بوی گل خواهد که بیند
 ۳۳۶۵ زلیخا کرد بعد از رهنشینی
 شبی سر پیش آن بت بر زمین سود^۴
 بگفت ای قبله جانم جمالت
 تو را عمریست کز جان می پرستم
 به چشم خود بین رسواییم را
 ۳۳۷۰ ز یوسف چند باشم مانده مهجور
 مرا در هیچ وقتی و مقامی
 بده کام مرا گر^۵ می توانی
 در این جان سختیم مپسند چندین
 چه عمر است این که نابودن ازین به
 ۳۳۷۵ همی گفت این و بر سر خاک می کرد
 چو شاه خور به تخت خاور آمد
 برون آمد زلیخا چون گدایی
 به رسم دادخواهان داد برداشت
 ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی
 ۳۳۸۰ ز بس بر گوشها می زد ز هر جای

فزاید حرص وی ساعت به ساعت
 به هر دم در طلب برتر نهد گام
 چو بیند روی گل خواهد که چیند
 هـوای دولت دیدار بینی
 که عمری در پرستش کارش این^۵ بود
 سر من در عبادت پایمالت
 برون شد گوهر دانش^۶ ز دستم
 به چشمم باز ده بیناییم را
 بده چشمی که رویش بینم از دور
 بجز دیدار یوسف نیست کامی
 چو دادی کام من دیگر تو دانی
 بدین بدبختیم مپسند چندین
 ره نابود پیمودن ازین به
 ز گریه خاک را نمناک می کرد
 صهیل^۸ ابلق یوسف برآمد
 گرفت از راه یوسف تنگنایی
 ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
 نفیر چاؤشان «طَرُقُوا» گوی
 صهیل مرکبان راه^۹ پیمای

۱. ج د و ز : یوسف علیه السلام.

۲. ج : آمدن.

۳. ج : یافتن و مقصود حاصل کردن.

۴. ج : بود.

۵. ب ج د ه ز : بینش.

۶. ب ج د ه و ز : چون.

۷. و : سهیل.

۸. ز : باد.

۹. د : این کلمه نیست.

کس از غوغا به حال او نیفتاد
 ز نومیدی دلی^۱ صد پاره گشته
 ز درد دل فغان می کرد و می رفت
 به محتخانه خود چون پی آورد
 ۳۳۸۵ به پیش آورد آن سنگین صنم را
 که ای سنگ سبوی عز و جاهم
 شد از تو راه بختم تنگ بر دل
 به پیش روی تو چون سجده بردم
 به گریه از تو هر کامی که جستم
 ۳۳۹۰ تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن
 بگفت این پس به زخم سنگ خاره
 چو بشکستش^۳ به چالاکی و چستی
 ز شغل بت شکستن چون برداخت
 تضرع کرد و رو بر خاک مالید
 ۳۳۹۵ که ای عشق تو را از زیر دستان
 اگر نه^۴ عکس تو بر بت فتادی
 دل بتگر به مهر خود خراشی
 کسی در پیش بت افتاده پست است
 اگر رو در بت آوردم خدایا
 ۳۴۰۰ به لطف خود جفای من بیامرز
 ز بس راه خطا پیمایی از من
 چو آن گرد خطا از من فشاندی
 بود دل فارغ از داغ تأسف

به حالی شد که او را کس مبیند
 ز کوی خرّمی آواره گشته
 ز آه آتشفشان می کرد و می رفت
 دو صد شعله به یک مشت نی آورد
 زبان بگشاد تسکین الم را
 به هر راهی که باشم^۲ سنگ راهم
 سزد گر از تو کویم سنگ بر دل
 به سر راه و بال خود سپردم
 ز کام هر دو عالم دست شستم
 به سنگی گوهر قدرت شکستن
 خلیل آسا شکستش پاره پاره
 به کارش زان شکست آمد درستی
 به آب چشم و خون دل وضو ساخت
 به درگاه خدای پاک نالید
 بتان و بتگران و بت پرستان
 به پیش بت کسی کی سر نهادی
 وز آتش افکنی بر بت تراشی
 که گوید بت پرست ایزد پرست است
 بر آن بر خود جفا کردم خدایا
 خطا کردم خطای من بیامرز
 ستاندی گوهر بینایی از من
 به من ده باز آنچ^۵ از من ستاندی
 بچینم لاله ای از باغ یوسف

۱. ب ه: دل؛ ج: دلش؛ و: دلم.

۲. و: باشی.

۳. و: بشکستی.

۴. ب د ه و ز: نی.

۵. الف ج د ه و ز: آنچه.

چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه
 ۳۴۰۵ که پاکا آن^۱ که شه را ساخت بنده
 به فرق بنده مسکین محتاج
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
 به حاجب گفت این^۲ تسبیح خوان را
 به خلوتخانه^۳ خاص من آور
 ۳۴۱۰ که تا یک شمه از حالش بپرسم
 کزان تسبیح چون شور و شغب کرد
 گرش دردی نه دامنگیر باشد
 دوصد جان خاک دریابنده شاهی
 فروغ صدق صادق دادخواهان
 ۳۴۱۵ شود مر^۵ صبح^۶ صادق را تباشیر^۷
 نه چون شاهان دور این زمانه
 ز هر ظالم که یک دینار رنگ است
 ز دینار^{۱۰} زرش صد سرخروییست

گرفت افغان کنان بازش سر راه
 ز ذُل و عجز کردش سرفکنده
 نهاده از عزّ و جاه خسروی تاج
 برفت از هیبت آن هوش یوسف
 که برد از جان من تاب و توان را
 به جولانگاه اخلاص من آور
 وز این ادبار و اقبالش بپرسم
 عجب ماندم که تأثیری^۴ عجب کرد
 کلامش را کی این تأثیر باشد
 که دریابد به آهی یا نگاهی
 مزور قصّه گم کرده راهان
 مزور را دهد پاداش تزویر^۸
 که می جویند بهر زر بهانه
 و گرزو دست صد کس^۹ زیر سنگ است
 تظلم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا به خلوتخانه یوسف علیه السلام و به دعای وی^{۱۱}

بینایی و جمال و جوانی را یافتن^{۱۲}

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق
 ۳۴۲۰ به خلوتگاه رازش بار یابد
 به پیش او نشیند راز گوید
 که گردد یار نیک اندیش عاشق
 ز بارش سینه بی آزار یابد
 حکایت های دیرین باز گوید

۱. و: پاک. ۲. ب د ه و ز: کاین. ۳. ج: خلوتگاه. ۴. ج ه و: تأثیر.
 ۵. و: هر. ۶. د: جمع. ۷. و: بتأثیر. ۸. ه: بیت حذف شده.
 ۹. ج: دست کس را. ۱۰. ج: دینارو. ۱۱. ج: یوسف.
 ۱۲. ب ز: باز یافتن؛ و: یافتن والله اعلم.

ز غوغای سپه چون رست یوسف
 در آمد حاجب از در کای یگانه
 ستاده بر در اینک آن زن پیر
 مرا گفתי که با وی باش همراه ۳۴۲۵
 بگفتا حاجت او را روا کن
 بگفت او نیست زانسان^۱ کوتاه اندیش
 بگفتا رخصتش ده تا درآید
 چو رخصت یافت همچون ذره رقص
 چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت ۳۴۳۰
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
 بگفت آنم که چون روی تو دیدم
 فشاندم گنج^۲ گوهر در بهایت
 جوانی در غمت بر باد دادم
 گرفتی شاهد ملک اندر آغوش ۳۴۳۵
 چو یوسف زین سخن دانست کو کیست
 بگفتا ای زلیخا این چه حال است
 چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
 شراب^۳ بیخودی زد از دلش جوش
 چو باز از بیخودی آمد به خود باز ۳۴۴۰
 بگفتا کو جوانی و جمالت
 بگفتا خم چرا شد سرو نازت
 بگفتا چشم تو بی نور چون است
 بگفتا کو زر و سیمی که بودت

به خلوتگاه خود بنشست یوسف
 به خوی نیک در عالم فسانه
 که در ره مرکبت را شد عنانگیر
 به همراهی رسانش تا به درگاه
 اگر در دیش هست آن را دوا کن
 که با من باز گوید حاجت خویش
 حجاب از حال خود هم خود گشاید
 در آمد شادمان در خلوت خاص
 دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
 ز وی نام و نشان وی طلب کرد
 تو را از جمله عالم برگزیدم
 دل و جان وقف کردم بر هوایت
 بدین پیری که می بینی فتادم
 مرا یکبارگی کردی فراموش
 ترحم کرد و بر وی زار بگریست
 چرا حالت بدینسان در و بال است
 فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
 برفت از لذت آوازش از هوش
 حکایت کرد با وی یوسف آغاز
 بگفت از دست شد دور از وصال
 بگفت از بار هجر جانگدازت
 بگفت از بس که بی تو غرق خون است^۴
 به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت

۱. الف: از آنسان؛ و: زینسان.

۲. و: ز: گنج و.

۳. و: شرابی.

۴. ج: بیت حذف شده.

۳۴۴۵ بگفت از حسن تو هر کس سخن راند
 سر و زر را نثار پاش کردم
 نهادم تاج حشمت بر سر او
 نماند از سیم و زر چیزی به دستم
 بگفتا حاجت تو چیست امروز
 ۳۴۵۰ بگفتم از حاجتم آزرده جانی
 اگر ضامن شوی آن را به سوگند
 و گر نی^۱ لب ز شرح آن ببندم
 قسم گفتم به آن^۳ کان فتوت
 کز آتش لاله و ریحان دمیدش
 ۳۴۵۵ که هر حاجت که امروز از تو دانم
 بگفت اول جمال است و جوانی
 دگر چشمی که دیدار تو بینم
 بجنبانید لب یوسف دعا را
 جمال مرده‌اش را زندگی داد
 ۳۴۶۰ به جوی رفته باز آورد آبش
 ز کافورش برآمد مشک تاتار
 سپیدی^۸ شد ز مشکین طره‌اش^۹ دور
 خم از سرو گل اندامش برون رفت
 جوانی پیریش را گشت حاله
 ۳۴۶۵ جمالش را سر و کاری دگر شد

ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
 به گوهر پاشیش پاداش کردم
 گرفتم افسر از خاک در او
 کنون دل گنج عشق اینم که هستم
 ضمان حاجت تو کیست امروز
 نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
 به شرح آن گشایم از زبان بند
 غم و درد دگر بر خود پسندم^۲
 به آن معمار ارکان نبوت^۴
 لباس خلعت^۵ از یزدان رسیدش
 روا سازم بزودی گر توانم
 بدان گونه که تو^۶ دیدی و دانی
 گلی از باغ رخسار تو چینم
 روان کرد از دو لب آب بقا را
 رخس را طلعت^۷ فرخندگی داد
 وز آن شد تازه گلزار شبابش
 ز صبحش آشکارا شد شب تار
 درآمد در سواد نرگش نور
 شکنج از نقره خامش برون رفت
 پس از چل^{۱۰} سالگی شد هژده^{۱۱} ساله
 ز عهد پیشتر هم پیشتر شد

۱. ج د و : نه.	۲. ب : پسندم.	۳. ج : بدان.	۴. ج : مروت.
۵. الف : خلعت.	۶. ب ج د ه و ز : خود.	۷. ب ج و ز : خلعت.	۸. و : سفیدی.
۹. ب ز : مهره‌اش.	۱۰. د : شصت.	۱۱. الف : هیژده.	

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی^۱ مرادی نیست گفتم غیر ازینم
 به روز اندر تماشای تو باشم فتم در سایه سرو بلندت
 ۳۴۷۰ نهم مرهم دل افگار خود را به کشت خود که پژمرده ست و درهم
 چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش نظر بر غیب بودش انتظاری
 میان خواست حیران بود و ناخواست پیام آورد کای شاه شرفناک
 ۳۴۷۵ که ما عجز زلیخا را چو دیدیم ز موج انگیزی آن عجز و کوشش
 دلش از تیغ نومیدی نخستیم تو هم عقدیش^۳ کن جاوید پیوند
 ۳۴۸۰ ز عین عاطفت یابی نظرها

مراد دیگرت گر هست برگوی که در خلوتگه وصلت نشینم
 به شب رو بر کف پای تو باشم شکر چینم ز لعل نوشخندت
 به کام خویش بینم کار خود را دهم از چشمه سار صحبت نم
 زمانی سر به پیش افکند خاموش جواب او نه نی گفت و نه آری
 که آواز پر جبریل برخاست^۲ سلامت می‌رساند ایزد پاک
 به تو عرض نیازش را شنیدیم در آمد بحر بخشایش به جوشش
 به تو بالای عرشش عقد بستیم که بگشاید به آن از کار او بند
 شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را به فرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند اساس انداخت جشنی^۴ خسروانه
 شه مصر و سران ملک را خواند به قانون خلیل و دین یعقوب
 ۳۴۸۵ زلیخا را به عقد خود در آورد نثار افشان بر او مه تا به ماهی

که بوند با زلیخا عقد پیوند نهاد اسباب جشن اندر میانه
 به تخت عز و صدر جاه بنشاند بر آیین جمیل و صورت خوب
 به عقد خویش یکتا گوهر آورد مبارکباد گو شاه و سپاهی

۴. د: جشن.

۳. ج: عقدش.

۲. د ه و: برخواست.

۱. و: روی.

به رسم معذرت یوسف به‌پا خاست^۱
 زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد
 پرستاران همه پیشش دویدند
 ۳۴۹۰ خروشان از جمال دلفریبش
 چوهای و هوی مردم یافت آرام
 عروس مه نقاب عنبرین بست
 به فیروزی بر این^۲ فیروزه طارم
 فلک عقد ثریا از بر آویخت
 ۳۴۹۵ جهان را شعر شب شد پرده راز
 به خلوت محرمان با هم نشستند
 زلیخا منتظر در پرده خاص
 که این^۳ تشنه که بر لب دیده آب است
 شود زین تشنگی سیراب یا نی
 گهی پر آب چشمش زاشک شادی
 ۳۵۰۰ گهی گفתי که من باور ندارم
 گهی گفתי که لطف دوست عام است
 ازین اندیشه خاطر در کشاکش
 ز ناگه دید کز در پرده برخاست
 ۳۵۰۵ زلیخا را نظر چون بر وی افتاد
 برون برد از خودش اشراق آن نور
 چو یوسف آن محبت کیشیش دید
 ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
 به بوی خود به هوش آورد بازش

به مجلس حاضران را عذرها خواست
 به خلوتخانه خاصش فرستاد
 سر و افسر همه پیشش کشیدند
 به زرکش جامه‌ها دادند زیبش
 به منزلگاه خود زد هر کسی گام
 زر افشان پرده بر روی زمین بست
 چراغ افروز شد گیتی ز انجم
 شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
 در آن پرده جهانی راز پرداز
 به روی غیر مشکین پرده بستند
 دل او از طپش در پرده رقص
 به بیداریست یارب یا به خواب است
 نشیند از دلش این تاب یا نی
 گهی پر خون ز بیم نامرادی
 که گردد خوش بدینسان روزگارم
 ز لطف دوست نومیدی حرام است
 گهی خوش بودی^۴ آنجاگاه ناخوش
 مهی^۵ بی پرده منزل^۶ را بیاراست
 تماشای ویش پی در پی افتاد
 ز نور خور^۷ ظلام سایه شد دور
 ز دیدار خود آن بیخویشیش دید
 کنار خویش بالین سرش کرد
 به بیداری کشید از خواب نازش

۳. ج: ای.

۱. ج ه و: خواست.

۷. و: خود.

۵. ج: مه.

۶. الف ه: مجلس.

۴. د ز: بود.

۲. ج د: بدین؛ و: درین.

۳۵۱۰ به آن رویی کزو می‌بست دیده
 چو چشم انداخت رویی دید زیبا
 چو روی حور عین مطبوع و مقبول
 نظر چون یافت بر دیدن قرارش
 به لب بوسید شیرین شگرش را
 ۳۵۱۵ چو بود از بهر آن فرخنده مهمان
 ازان رو کورد اول^۲ بوسه را ساز
 نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
 به زیر آن کمر نابرده رنجی
 میان بسته طلب را چابک و چست
 ۳۵۲۰ نهادش پیش آن سرو گل اندام
 نه خازن برده سوی حقّه دستی
 کلید حقّه از یاقوت تر ساخت
 گُمیتش گام زد در عرصه تنگ
 چو نفس سرکش اول توسنی کرد
 ۳۵۲۵ شبانگه تشنه‌ای برخاست^۶ از خواب
 شد اول غرقه و آخر با خوشی جفت
 دو غنچه از دو گلبن بردمیده
 یکی نشگفته و دیگر شگفته
 چو یوسف گوهر ناسفته را دید
 ۳۵۳۰ بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند

و زو می‌بود عمری دل رمیده
 به‌سان نقش چین بر روی دیبا
 ز حسن آرایش مشاطه معزول
 عنان کش شد سوی بوس^۱ و کنارش
 به دندان کند عتاب ترش را
 دو لب بر خوان وصل او نمکدان
 که بر خوان از نمک به باشد آغاز
 دو ساعد در میان او کمر کرد
 نشانی یافت از نایاب گنجی
 ازان گنج گهر درج گهر جست
 مقفل حقّه‌ای از نقره خام^۳
 نه خاین داده قفلش را شکستی
 گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
 ز بس آمد^۴ شدن شد پای او^۵ لنگ
 در آخر ترک مایی و منی کرد
 به سیمین برگه سر در زد پی آب
 برون آمد به جای خویشتن خفت^۷
 ز باد صبحدم با هم رسیده
 نهفته ناشگفته در شگفته
 ز باغش غنچه نشگفته را چید
 گل از باد سحر نشگفته چون ماند

۱. ب: پوس. ۲. ب ه: از اول؛ ج: ز اول.

۳. ج: نهاده پیش او از نقره خام - مقفل حقّه‌یی آن سرو گل اندام.

۴. الف: زآمد. ۵. ب ج د ه و ز: عاقبت.

۶. د ه و: خواست.

۷. و: گفت.

بگفتا جز عزیزم کس ندیده‌ست^۱ به راه جاه اگر چه تیزتگ بود
 به طفلی در که خوابت دیده بودم بساط مرحمت گسترده بودی
 ۳۵۳۵ ز هر کس داشتم این نقد را پاس بحمدالله که این نقد امانت
 دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم چو یوسف این سخن را زان پریچهر
 بدو گفت ای به حسن از حور عین بیش بگفت آری ولی معذور می‌دار
 ۳۵۴۰ به دل شوقی که پایانی نبودش تو را شکلی بدین خوبی که هستی
 شکیبایی نبود از تو حد من ز حرفی^۴ کز کمال عشق خیزد

ولی او^۲ غنچه باغم نچیده‌ست^۳ به وقت کامرانی سست رگ بود
 ز تو نام و نشان پرسیده بودم به من این نقد را بسپرده بودی
 نزد بر گوهرم کس نوک الماس که کوته ماند ازان دست خیانت
 به تو بی‌آفتی تسلیم کردم شنید افزود از آتش مهر بر مهر
 نه این به زانچه می‌جستی ازین پیش که من بودم ز درد عاشقی زار
 به جان دردی که درمانی نبودش کزو هر دم فزاید شور و مستی
 بکش دامان عفوی بر بد من کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

۳۵۴۵ به صدق آن کس که زد در عاشقی گام که آمد در طریق عشق صادق
 زلیخا را چه^۵ صدقی بود در عشق به طفلی در که لعبت باز بودی
 پی بازی چو کردی چاره‌سازی ۳۵۵۰ دو لعبت را که پیش هم نشانندی
 چو دست چپ ز دست راست دانست به معشوقی برآید آخرش نام
 که نامد بر سرش معشوق عاشق که یکسر عمر خود فرسود در عشق
 به نوری لعبت دمساز بودی نبودی بازیش جز عشق‌بازی
 یکی عاشق یکی معشوق خواندی ره و رسم نشست و خاست^۶ دانست

۴. ب د ه و : جرمی.

۳. ج : نچیده.

۲. ج : از.

۱. ج : ندیده.

۶. ه و : خواست.

۵. الف : چو.

در آن خوابی که دید از بخت بیدار
 هوای ملک خود از دل بدر کرد
 ز شهر خود به شهر یوسف آمد
 ۳۵۵۵ جوانی در خیال او به سر برد
 به پیری در تمنای وی افتاد
 پس از پیری که بینا و جوان شد
 وز آن پس در هوایش زیست تا زیست
 چو صدقش بود بیرون از نهایت
 ۳۵۶۰ دل یوسف به مهرش شد چنان گرم
 چنان زد راه دل آن دلفریش
 به گرد خاطرش گشتی رضاجوی
 ز بس کشت طرب را آب دادی
 ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت
 ۳۵۶۵ چنان خورشید بر وی اُشتُم کرد
 بلی در بوته عشق مجازی
 چو خورشید حقیقت گشت طالع
 کششهای حقیقت در وی آویخت
 شبی از چنگ یوسف شد گریزان
 ۳۵۷۰ چو زد دست از قفا در دامن او
 زلیخا گفت اگر من بر تن تو
 تو هم پیراهنم اکنون دریدی
 درین کار از تفاوت بی هراسیم
 چو یوسف روی او در بندگی دید
 به دام عشق یوسف شد گرفتار
 به ملک مصر آهنگ سفر کرد
 نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
 به امید وصال او به سر برد
 به کوری بی تماشای وی افتاد
 به مهر روی آن جان و جهان شد
 به دل قید وفایش زیست تا زیست
 در آخر کرد در یوسف سرایت
 که می آمد ازان دلگرمیش شرم
 که یک ساعت نماند از وی شکیش
 لبش بر لب نهادی روی بر روی
 به آبش دمبدم حاجت فتادی^۱
 ز خورشید حقیقت پرتوی تافت^۲
 که یوسف را در او^۳ چون ذره گم کرد
 گذشتش عمر در مانع گذاری
 نبودش پیش^۴ دیده هیچ مانع
 ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
 خلاصی جست ازو افتان و خیزان
 ز دستش چاک شد پیراهن او
 دریدم پیش ازین پیراهن تو
 به پاداش گناه من رسیدی
 به پیراهن دری رأساً برأسیم
 وز آن نیّت دلش را زندگی دید

۱. و: این بیت حذف شده.

۲. الف: پرتو انداخت؛ ب: ه: یافت.

۳. د: در آن.

۴. و: هیچ.

۳۵۷۵ به نام او ز زر کاشانه‌ای ساخت
 چو کاخ آسمان فیروزه خشتی
 پر از نقش و نگار از فرش تا سقف
 ز روزنه‌اش نور بخت تابان
 ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور
 ۳۵۸۰ ز عکس شمس‌اش خور برده مایه
 دمیده ز آب کلک نیکبختان
 به هر شاخی ازان مرغان نشسته
 میان خانه زد فرخنده تختی
 دو صد نقش بدیع انگیخت از وی
 ۳۵۸۵ زلیخا را گرفت از مهر دل دست
 بدو گفت ای به انواع کرامت
 در آن وقتی که می‌خواندی غلامم
 ز لعل و زر پی سرخی و زردی
 کنون من هم پی شکر عطایت
 ۳۵۹۰ در او بنشین پی شکر خدایی
 توانگر ساختت بعد از فقیری
 به چشم نور رفته نور دادت
 پس از عمری که زهر غم چشاندت
 زلیخا هم به توفیق الهی
 ۳۵۹۵ در آن خلوتسرا^۷ می‌بود خرسند

نه کاشانه عبادتخانه‌ای ساخت
 زمین از لطف و صن^۱ او^۲ بهشتی
 مهندس را بر او فکر و نظر وقف
 ز درها قاصد دولت شتابان
 مقوس طاقها چون ابروی حور
 محال از وی درون خانه سایه
 ز نخلستان دیوارش درختان
 ولیکن از نوا منقار بسته
 ز زر لختی^۳ ز لعل ناب لختی
 هزار آویزه در آویخت از وی
 نشاندش بر فراز تخت و بنشست
 مرا شرمنده کردی تا قیامت
 کرامت خانه‌ای کردی به نامم
 هر آن زینت که امکان داشت کردی
 عبادتخانه‌ای کردم برایت
 کزو داری به هر مویی عطایی
 جوانی داد^۴ بعد از ضعف و پیری^۵
 وز آن بر رو در رحمت گشادت
 به تریاک وصال من رساندت^۶
 نشسته بر سریر پادشاهی
 به وصل یوسف و فضل خداوند

۱. د: آن موضوع؛ و: او موضع؛ ز: وضع.

۲. ج: آن.

۳. ه: ز: تختی.

۴. ج: جوانت کرد.

۵. و: ضعف پیری.

۶. د: نشاندت.

۷. و: که.

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای

تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب^۱ زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی	کشید تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش	کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری	به شادی بگذرانند روزگاری
ز ناگه باد ادباری برآید	سموم هجر را کاری برآید
۳۶۰۰ در آید در ریاض وصل گستاخ	درخت آرزو را بشکنند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت	به وصل دایمش آرام دل یافت
به دل خرم به خاطر شاد می زیست	ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمادی یافت ایام وصالش	در آن دولت ز چل بگذشت سالش
پیایی داد آن نخل برومند	بر فرزندان بل فرزندان
۳۶۰۵ مرادی از جهان در دل نبودش	که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف ^۲ به محراب	ره بیداریش زد ^۳ رهن خواب
پدر را دید با مادر نشسته	به رخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزندان دریاب	کشید ایام دوری دیر ^۴ بشتات
ز نا ^۵ خواهی بر آب و گل رقم نه	به نزهتگاه جان و دل قدم نه
۳۶۱۰ چو یوسف یافت بیداری ازان خواب	به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد	وز آن مقصود را بر وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند	به جانش آتش مهجوری افکند
ولی ^۶ یوسف ز طور خود برون شد	به اقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت	ره فسحتسرای راز برداشت
۳۶۱۵ متاع انس ازین دیر فنا برد	به محراب بقا دست دعا برد

۱. ج د ه: اضطراب نمودن.

۲. ج: بنهاد یوسف سر؛ و: بنهاده یوسف سر.

۳. ج: شد؛ و: بیداریش را.

۴. و: زدود. ۵. ز: ما.

۶. ج: دل.

که ای حاجت‌روای مستمندان
 به فرقم تاج اقبالی^۱ نهادی
 دلم زین کشور فانی گرفته‌ست
 مرا فارغ ز من راهی به خود ده
 ۳۶۲۰ نکوکاران که راه دین گرفتند
 بـرو ن آ ر از شمار واپسانم
 زلیخا چون شنید این^۳ رازداری
 یقین دانست کز وی آن دعا را
 نیاید از کمان او خدنگی
 ۳۶۲۵ قدم در کلبه‌ای زد تیره و تنگ
 همی کرد از غم دوری به سر خاک
 ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت
 که ای درمان درد دردناکان
 مراد خاطر هر نامرادی
 ۳۶۳۰ مفاتیح^۴ آور درهای بسته
 خلاصی بخش مهجوران ز اندوه
 گرفتار دل افگار خویشم
 ندارم طاقت هجران یوسف
 نخواهم بی جمالش زندگی را
 ۳۶۳۵ نهال عمر بی‌برگ است بی او
 به قانون وفا نیکو نباشد
 اگر با من نسازی هم‌ره او را
 نمی‌خواهم کزو یکسو نشینم

به سر افسر نه تارک بلندان
 که هرگز هیچ مُقبل را ندادی
 ز تدبیر جهانبانی گرفته‌ست
 مثال^۲ شاهی ملک ابد ده
 به قُرب و منزلت پیشین گرفتند
 به فر قُربت ایشان رسانم
 به دل زخمی رسیدش سخت کاری
 اثر گردد بزودی آشکارا
 که در تأثیر آن افتد درنگی
 گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
 همی مالید پر خون چهره بر خاک
 ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت
 به مرهم خرقه دوز سینه چاکان
 گشاد ششدر هر بی‌گشادی
 جباير بسند دل‌های شکسته
 سبک سازنده غم‌های چون کوه
 عجب حیران شده در کار خویشم
 ز تن کش^۵ جان من با جان یوسف
 به ملک زندگی پایداری را
 حیات جاودان مرگ است بی او
 که من باشم به گیتی او نباشد
 مرا بیرون بر اوّل آنگه او را
 جهان را بی جمال او بینم

۱. ب: اقبال؛ و: اقبال ار.

۲. ب: مثل.

۳. و: آن.

۴. ج و: مفاتیح.

۵. د: شد؛ و: نه تن با.

به سر برد اینچنین در گریه و سوز نه شب را گفت شب نی روز را روز
۳۶۴۰ بلی هر کس ز غم دارد دلی^۱ تنگ شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

به دیگر روز یوسف بامدادان که شد دلها ز فیض صبح شادان
به بر کرده لباس شهریاری برون آمد به آهنگ سواری
چوپا در یک رکاب آورد جبریل بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای که شاید بر رکاب دیگرت پای
۳۶۴۵ عنان بگسل ز آمال و امانی بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شاهی دامن همت برافشانند^۲ یکی از وارثان ملک را خواند
به جای خود شه آن مرز کردش به خصلتهای نیک^۳ اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید به میعاد وداع من رسانید
۳۶۵۰ بگفتند او به دست غم زبون است فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جاننش به کار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند^۴ دارد^۵ به خرسندی^۶ قوی پیوند دارد
به کف جبریل حاضر داشت سببی که باغ خلد ازان^۷ می داشت زیبی
۳۶۵۵ چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت ازان نکهت به سوی باغ بشتافت
چو یوسف را ازان بو جان برآمد ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد صدا در گنبد^۸ فیروزه افتاد

۱. ج و : دل.

۲. ب ج د ه و ز : بیفشاند.

۳. ج : خوش.

۴. ه : خورسند.

۵. ب ج و ز : دارد.

۶. الف ج ه و : خورسندی.

۷. ج : ز آن.

۸. و ز : گنبد.

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست
 ۳۶۶۰ بدو گفتند کان شاه جوانبخت
 وداع کلبه تنگ جهان کرد
 چو بشنید این سخن از خویشان رفت
 ز هول این حدیث آن سرو چالاک
 چو چارم روز شد زان^۲ خواب بیدار
 ۳۶۶۵ سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت
 چهارم روز^۳ چون آمد به خود باز
 نه از وی بر سر بستر نشان یافت
 جز این از وی خبر باز نشدادند
 نخست از دور چرخ ناموافق
 ۳۶۷۰ بر آن آتش که بر دل داشت پنهان
 ولی زان راه در جاننش به هر دم
 به ناخن رخنه‌ها در روی می‌کند
 به هر جویی کزان چشمه روان کرد
 شد از ناخن به رخ گلگون خط افکن
 ۳۶۷۵ به سینه از تگابن سنگ می‌زد
 ز سیم آنجا عقیق تر همی رست
 به سوی فرق نازک برد پنجه
 ز ریحان سرو بستان را^۴ سبک کرد
 ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت
 ۳۶۸۰ که یوسف کو و تخت آرایی او

پر از غوغا زمین و آسمان چیست
 به سوی تخته رو کرد از سر تخت
 وطن بر اوج کاخ لا مکان کرد
 فروغ نیّر هوشش ز تن رفت
 سه روز افتاد همچون^۱ سایه بر خاک
 سماع آن ز خود بردش دگر بار
 به داغ سینه سوز از خود همی رفت
 ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
 نه تابوتش به آن^۴ عالم روان یافت
 که همچون گنج در خاکش نهادند
 گریبان چاک^۵ زد چون صبح صادق
 رهی بگشاد از چاک گریبان
 فزون گشت^۶ آتش سوزنده نی کم
 برای چشمه خور^۷ جوی می‌کند
 سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد
 چو عرق ناخن در چشم روشن
 طپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
 وز این بر لاله نیلوفر همی رست
 ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
 به چیدن سنبلستان را تئک کرد
 فغان از سینه ناشاد برداشت
 به محتاجان کرم فرمایی او

۱. ج و: همچو.

۲. ب: از آن؛ ج: از.

۳. ب د و ز: بار.

۴. ج: بدان.

۵. ه: پاره.

۶. د و: شد.

۷. و: خون.

۸. ه: «را» افتاده.

چو عزمش^۱ کرد زین بر بارگی تنگ
 ز بس بود اندرین^۲ رفتن شتابش
 ازین کاخ غم افزا چون برون رفت
 سرش ببنهاد بر بالین ندیدم
 ۳۶۸۵ چو آمد بر تن آن زخم درشتش
 چو سوی تخته برد از تخته رخت
 گلاب از چشم اشک^۳ افشان نجستم
 کفن چون بر تن او راست کردند
 نکردم رشته اندوزی فن خویش^۴
 ۳۶۹۰ چو از غم خاراها در دل شکستند
 زبان پر از نوای بینوایی
 چو جای خواب در خاکش گشادند
 زمین زیر بر و دوشش نرفتم
 دریغا زین زیانکاری دریغا
 ۳۶۹۵ بیا ای کام جان محرومیم بین
 بریدی از من و یادم نکردی
 وفادارا وفاداری نه این بود
 مرا از دل برون افکندی و رفت
 عجب خاری شکستی در دل من
 ۳۷۰۰ نه جایی راه رفتن کرده‌ای ساز
 همان بهتر کز اینجا پر گشایم
 بگفت این و عماری دار را خواست
 به ملک جاودانی داشت آهنگ
 نکردم پایبوسی چون رکابش
 نبودم در حضور او که چون رفت
 خویش^۵ از صفحه نسرين نچیدم
 نکردم سینه پشیمان^۶ پششت
 همایون بخت شد زو^۷ تخته چون تخت
 به آن^۸ روشن گلاب او را نشستم
 به تکفینش نشست و خاست^۹ کردند
 که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
 وز این سر منزلش محمل ببستند
 نکردم محمل او را دریایی
 چو دُر پاک در خاکش نهادند
 به کام دل به آغوشش نخفتم
 دریغا زین جگرخواری دریغا
 ز ظلم آسمان مظلومیم بین
 به دیداری ز خود شادم نکردی
 به یاران شیوه یاری نه این بود
 میان خاک و خون افکندی و رفت
 که بیرون ناید الا از گل من
 کز آنجا هیچگاه آید کسی باز
 به یک پرواز کردن سویت آیم
 به روی^{۱۰} خود عماری را بیاراست

۴. الف ب ج د ه: پشتیوان.

۸. د ه و: خواست.

۳. ز: گلی.

۷. ج: بدان.

۲. ج: اندر آن.

۶. و: خون.

۱. و: مرغش.

۵. ج: ز آن.

۱۰. د: برون.

۹. و: من ریش.

به یک جنبش ازان اندوه‌خانه
 ندید آنجا نشان زان گوهر پاک
 ۳۷۰۵ بر آن^۱ خرپشته آن خورشید پایه
 ز رخسار چو خور^۲ در زر گرفتش
 گهی فرقاش همی بوسید و گه پای
 تو زیر گل چو بیخ گل نهفته
 تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
 ۳۷۱۰ فرو رفته تو همچون آب در خاک
 خیالت موج خون بر خاک من زد
 زدی آتش به خاشاک وجودم
 به دود من کسی نگشاده^۳ دیده
 همی نالید و^۴ هر دم سینه چاک
 ۳۷۱۵ چو درد و حسرتش از حد برون^۵ شد
 به چشمان خود انگشتان درآورد
 به خاک وی فکند^۶ از کاسه سر
 چو باشد از گل رویت جدا چشم
 بود رسم مصیبت‌بین مبهوت
 ۳۷۲۰ چو آن مسکین ز تابوتش^۸ جدا ماند
 به خاکش روی خون آلود بنهاد
 خوش آن عاشق که چون جاننش برآید
 حریفان حال او را چون^{۱۰} بدیدند
 هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد

به رحلتگاه یوسف شد روانه
 بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک
 به خاک انداخت خود را همچو سایه
 ز اشک لعل در گوهر گرفتش
 فغان می‌زد ز دل کای وای من وای
 به بالا من چو شاخ گل شگفته
 به روی خاک من ابر گهرسنج
 به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
 فراق شعله در خاشاک من زد
 ازان پیچان رود بر چرخ دودم
 که نی از دیدگان آبش چکیده
 به صد حسرت همی مالید بر خاک
 به رسم خاکبوسی سرنگون شد
 دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
 که نرگس کاشتن در خاک بهتر
 چه کار آید درین^۷ بستان مرا چشم
 سیه بادام افشاندن به تابوت
 دو بادام سیه بر خاکش^۹ افشاند
 به مسکینی زمین بوسید و جان داد
 به بوی وصل جانانش برآید
 فغان و ناله بر گردون کشیدند
 همی کردند بر وی با دوصد درد

۱. ج : بدان. ۲. ب ج د ه و ز : زر. ۳. الف : نگشاد. ۴. ب : «و» نیست.
 ۵. ز : فزون. ۶. ج : افکند وی. ۷. ب : در. ۸. د : تابوت.
 ۹. ج : خاک. ۱۰. ب : چو.

۳۷۲۵ همی کردند نوحه نوحه گر را
 چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
 بشستندش ز دیده اشکباران
 به سان غنچه کز شاخ سمن رُست
 ز گرد فُرقتش رخ پاک کردند
 ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
 ۳۷۳۰ ولی دانای این شیرین حکایت
 چنین گوید که با هر جانب از نیل
 به دیگر جانبش قحط و وبا خاست^۲
 بر این آخر قرار کار دادند
 ۳۷۳۵ شکاف سنگ قیر اندای کردند
 ببین حیل که چرخ بیوفا کرد
 نمی دانم که با ایشان چه کین داشت
 یکی شد غرق بحر آشنایی
 چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق
 ۳۷۴۰ که عشق آنجا که باشد گرم بازار
 کفن بر عاشق از وی چاک باشد
 خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد
 نگوید کس که مردی در کفن رفت
 نخست از غیر جانان دیده بر کند
 ۳۷۴۵ هزاران فیض بر جان و تنش باد
 به سان نوحه گر آن سیمبر را
 نوردیدند بهر شستش دست
 چو برگ گل ز^۱ باران بهاران
 بر او کردند زنگاری کفن چست
 به جنب یوسفش در خاک کردند
 که یابد صحبت جانان پس از مرگ
 که دارد از کهن پیران روایت
 که جسم پاک یوسف یافت تحویل
 به جای نعمت انواع بلا خاست^۳
 که در تابوتی^۴ از سنگش نهادند
 میان قعر نیلش جای کردند
 که بعد از مرگش^۵ از یوسف جدا کرد
 که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
 یکی لب تشنه در بر جدایی
 ز هر سود و زیان آسوده در عشق
 ندارد هیچ با آسودگی کار
 اگر خود خفته زیر خاک باشد
 به خلوتگاه جانان جان^۶ چنین برد
 بدین مردانگی کان شیرزن رفت
 وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
 به جانان دیده جان روشنش باد

۱. و : به.

۲. الف ب ج د ه و : خواست.

۳. الف ب ج د ه و : خواست.

۴. الف : تابویی.

۵. د ه و : بعد مرگش؛ ز : بعد از مرگ.

۶. ه : این کلمه نیست.

شکایت از فلک پر نکایت^۱ که ازدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را به دایره تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز^۲

فلک بر خویش پیچان ازدهایست
گرفتاریم در پیچ و خم او
نبینی کس کزو زخمی نخورده
ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته است^۳
۳۷۵۰ به هر اختر کزو روشن^۴ چراغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی^۵
بود پیدا در او^۶ شبهای دیجور
چه حاصل زان چو نوری درنیفتد
چو شیران روز دور است از دو رنگی
۳۷۵۵ بجز آزار ما را زو چه رنگ است
سزد کز عیش تنگ خود بنالیم
تو را با هر که رو در آشنایست
بسی گردش نمود این سبز طارم
که تا^۷ با هم طبایع رام گشتند
۳۷۶۰ هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام
طبایع بگسلند از یکدگر بند
بماند مرغ دور از آشیانه
مبین^۹ دور^{۱۰} سپهر و مهر گرمش

پی آزار ما زور آزمایست
رهیدن چون توانیم از دم او
ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
کدامین سینه کان ظالم نخست است
نهاده بر دل آزاده داغیست
وز این بی مرهمی هیچش غمی نی
هزاران روزن اندر عالم نور
به خاطرها سروری درنیفتد
ولی شبها کند با ما پلنگی
که با ما روز شیر و شب پلنگ است
که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
قرار کارت آخر بر جدایست
بسی تابش مه و خورشید و انجم
شکار مرغ جان را دام گشتند
نچیده دانه کامی ازین دام
کند هر یک به اصل خویش پیوند
دلی پر خون ز فقد^۸ آب و دانه
که هیچ از کین گذاری^{۱۱} نیست شرمش

۳. الف ب د ه و: بخت.

۲. و: علاوه شده: «والله اعلم».

۱. ز: پر نکابت.

۷. ب: این کلمه افتاده.

۶. ج: درین.

۵. ج ه و: نه.

۴. د و: روغن.

۱۱. ه ز: گزاری.

۱۰. ب: دو.

۹. ز: بین.

۸. د: نقد.

به مهرش دل کسی چون صبح کم بست
 ۳۷۶۵ ز سوزش کس^۲ دمی بی غم نیفتاد
 به بستان پای نه فصل بهاران
 چرا کرده ست غنچه پیرهن چاک
 چرا دُرَاعَهٗ گل پاره پاره ست
 که افکنده ز پا سرو روان را
 ۳۷۷۰ چرا سنبل پریشانست و درهم
 بنفشه در کبودی سوگواریست^۵
 صنوبر با دلی گشته به صد شاخ
 ز گل پر داغ پشت و روی گلبن
 درختان از صبا در رقص^۷ اندوه
 ۳۷۷۵ بود کو کو زنان^۹ قمری ز هر سو
 هزاران با هزاران نغمهٔ درد
 مُطَوَّق فاخته گردن به چنبر
 جهان را دیدی و فصل بهارش
 ببین دم سردی باد خزان را
 ۳۷۸۰ دم آن سرد از درد فراق است
 رخ ایمن زرد از اندوه دوریست
 بررفته آب و رنگ از شاهد باغ
 نموده عور هر شاخی به باغی
 ز سر چادر فتاده نسترن را
 ۳۷۸۵ انار آن تاج تارک نارن را

که در خون چون شفق هر شام ننشست^۱
 کزان در عمرها ماتم نیفتاد
 تماشا کن که گرد جویباران
 به خواری^۳ سبزه چون افتاده بر خاک
 دهان پر شعله و دل^۴ پر شراره ست
 که کرده غرقه در خون ارغوان را
 چرا تر چشم نرگس زاشک شبنم
 به خون آغشته لاله داغدار است
 تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
 سمن در کنند رخ^۶ تیز ناخن
 غم^۸ جانکاه مرغان کوه بر کوه
 که یعنی در جهان آسودگی کو
 که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
 کزین چنبر کسی نارد برون سر
 بیا و^{۱۰} از خزان گیر اعتبارش
 ببین رخ زردی برگ رزان را
 که یار از یار و جفت از جفت طاق است
 که دوری بعد نزدیکی ضروریست
 سیه پوش آمده در ماتمش زاغ^{۱۱}
 دم طاووس را پای کلاغی
 ز خیمه رفته پوشش نارون را
 که می بخشد نوی باغ کهن را

۳. الف د : خاری.

۲. ب : سوررش؛ د : شورش گر.

۱. ز : بنشست.

۷. و : رقص و.

۶. الف : رو.

۵. ج و : است.

۴. ز : لب.

۱۱. و : داغ.

۱۰. ز : به بین.

۹. ب : کوکونان.

۸. الف : غمی.

درویش را چو وقت خنده بینی
 به آن خوبان^۲ بستان را شمامه
 نشسته بر رخ زردش غباریست
 ز رو سَخْتِ یخ در آب مَنْهَل
 چنار ار دستبرد بَرَد^۳ دیدی ۳۷۹۰
 نکردی دست خود را تابه اکنون
 بهار آنست عالم را خزان این
 درین غمخانه بی غم چون زید کس
 به گیتی در نشان خرمی نیست
 نباشد سر پر از ناز^۴ حبیبی ۳۷۹۵
 دل از اندیشه شادی تهی کن
 به داغ نامرادی شاد می باش
 ز هر چیزی که افتد دلپسندت
 به صد حسرت بریدن خواهی آخر
 گشا دستی و از پا بند بگسل ۳۸۰۰
 و گر تو نگسلی آن کس که بسته ست
 تو خفته غافل^۷ و او ایستاده
 در آورد از درشتی پا به سنگت
 عصاگیری به کف گاه روایی
 چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند ۳۸۰۵
 به زورت پنجه طاق زبون کرد
 بری دستی سوی هر کار پیوست
 چو رفت از دست بیرون زور پنجه

به صد پر کاله^۱ خون آگنده بینی
 ز رعنائی مُعْصَفَر کرده جامه
 همانا مانده دور از روی یاریست
 شده باد از زره سازی معطل
 به باغ آوازه سرما شنیدی
 ز بیم از آستین شاخ بیرون
 ازین هست آن غم افزاتر وز آن این
 دل پژمرده خرم چون زید کس
 و گر باشد نصیب آدمی نیست
 نصیب آدمی جز بی نصیبی
 دماغ از فکر آزادی تهی کن
 به غُل بندگی آزاد می باش
 کند خاطر به مهر خویش بندت
 غم هجرش کشیدن خواهی آخر
 وز این بی حاصلان پیوند بگسل
 پی بگسستنش بگشاده^۵ دست است^۶
 یکایک می ستاند آنچه داده
 به میدان روایی ساخت لنگت
 که لنگی را به رهواری نمایی
 به چوب خشک نتوان کرد پیوند
 ز دستت نقد گیرایی برون کرد
 ولی کاریت بر می ناید از دست
 مکن خود را به زور پنجه رنجه

۱. ج : پرگار.

۲. ب ه : خوبانرا.

۳. د : برده.

۴. و : باد.

۵. ج : آزاده.

۶. و : این بیت حذف شده.

۷. ج : غافل خفته.

ز چشمت برد نقد روشنایی
 ۳۸۱۰ چو در بینش تو را اینست سیرت^۱
 یکی چشمانت در^۴ کوری و تنگی
 ز سیمین سین که میمت را حُلّی بود
 در آن عَقْدت چنان کسری فتاده
 ز نادانی گه^۷ نطق و خموشی
 ۳۸۱۵ بدین آیین ز بس سختی و سستی
 تو بینی هر شکستی را ز جایی
 به هر چه از تن شود کم یا ز جانت
 ز طبع هرگز این معنی نزاده‌ست
 جهان را کرده‌ای بر خویشتن تنگ
 ۳۸۲۰ نیی واقف که دیگر عالمی هست
 ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش
 دل و جانی پر از صد گونه وسواس
 شود چرخ ز جام مرگ ساقی
 شنیدستم که جالینوس کز دل
 ۳۸۲۵ چنین گفته‌ست چون^{۱۳} جانش رسیده
 ز فَرَج استرم یک فُرجه بودی
 گشاد دل نبودش چون میسّر
 رهی بگشا درین کاخ دل افروز
 نیاید در دلت هرگز که گاهی

تو از بی بینشی سرمه چه سایی
 مکش^۲ سرمه مگر^۳ چشم بصیرت
 چه سازی چار^۵ از چشم فرنگی
 چو لب عقد شمارش لام و بی^۶ بود
 که کس را نیست زان کسری زیاده
 کنی آن را ز^۸ لبها پرده پوشی
 فتاده صد شکستت^۹ در درستی
 به هر جا پیش گیری ماجرای
 به اسباب جهان افتد گمانت
 که آن کس می‌برد آن را که داده‌ست
 نداری^{۱۰} در جهان دیگر آهنگ
 کز آنجا خاست^{۱۱} گر بیش و کمی هست
 نیاری کنندن از عالم دل خویش
 روی بیرون ز عالم ناکس الرّاس
 هنوزت میل این^{۱۲} ویرانه باقی
 نزد نوریش سر در عالم گل
 به لب کای کاشکی پیش دو دیده
 که عالم زان پس از مرگم نمودی
 فَرَج را فُرجه جست از فَرَج استر
 که نزهتگاه فردا بینی امروز
 کنی در حال این عالم نگاهی

۱. و : زینت. ۲. د : مگر. ۳. ج : نگر. ۴. الف : از.
 ۵. و : چاره. ۶. الف : لی. ۷. الف ج : گهی. ۸. و : انداز.
 ۹. ج : شکستی. ۱۰. و : ندادی. ۱۱. د ه و : خواست. ۱۲. و : ازین.
 ۱۳. ب : چو؛ ج : که چون.

۳۸۳۰ ادیم خاک کفشی^۱ پافشار است
 به آن کین کفش را از پا فشانی
 بر افکن پرده افلاک از پیش
 برون از پرده نامحدود نوریست^۲
 در آن لمعه ز هر امید^۳ گم شو
 ۳۸۳۵ چو گم گشتی در او یابی رهایی
 در او صد کوه سختی ریگوار است
 و گر نه خسته پا در ره بمانی
 مباحث از پردگی محروم ازین بیش
 کزان هر لمعه خورشید سروریست
 به سان ذره در خورشید گم شو
 ز درد فقرت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد

و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفقه الله لما یحبّه و یرضاه^۴

تولّاک الله ای فرزانه فرزندان
 ز هر پندت دهاد آن بهره‌مندی
 مرا هفتاد شد سال و تو را هفت
 پیریشانم ز عمر رفته خویش
 ۳۸۴۰ ز من کشتی که کار آید نیامد^۵
 چه سود اکنون که کار از دست رفته‌ست
 تو جهدی کن چو^۶ در کف مایه داری
 بکن کاری که سودی دارد آخر
 نخست از کسب دانش بهره‌ور شو
 ۳۸۴۵ بود معلوم هر آزاد و بنده
 کسی کو دعوی فرزاندگی کرد
 ولیکن پا به دانش نه درین راه
 نیابد هیچ کس عمر دوباره
 نگهدار تو باد از بد خداوند
 که وقت حاجت آن را کار بندی
 تو را می‌آید اقبال و مرا رفت
 ملول از سال و ماه و هفته خویش
 گلی کافزون ز خار آید نیامد
 عنان^۷ اختیار از دست رفته‌ست
 به فرق از چتر دولت سایه داری
 به سر باران جودی بارد آخر
 ز جهل آباد نادانان^۸ بدر شو
 که نادان مرده و داناست زنده
 کجا با مردگان همخانگی^۹ کرد
 که علم آمد فراوان عمر کوتاه
 به علمی رو کز آنت نیست چاره

۳. الف : خورشید.

۱. د ه و : کفشی. ۲. و : است.

۶. ب ج د ه و ز : زمام.

۵. و : نیاید.

۴. ج : فقه الله تعالی؛ و : فقه الله.

۹. الف : همخوابگی.

۷. ج ه ز : که. ۸. ج : نادانی.

۳۸۵۰ چه حاصل زانکه دانی کیمیا را
 ز توفیق عمل چون خلعت^۲ خاص
 عمل کز معنی اخلاص عاریست
 ز کار خام کس سودی ندارد
 چو اخلاص آوری می باش آگاه
 ۳۸۵۵ به خوش پوشی و خوش خواری^۴ مکن خوی
 غرض از جامه دفع^۵ حرّ و برّد است
 گر افتد بر خشن پوشی قرار
 چو روبه گر شوی از نرم شادان
 به شیرینی مکن همچون^۷ مگس جهد
 ۳۸۶۰ به تلخی شاد زی زین^۸ بحر خونخوار
 ز خوان هر کسی کالایی^۹ انگشت
 نمک را چون کنی در خورد خود صرف
 به احسان بر آحبّا دست بگشای
 مده شان قرض و مستان نیم حبه
 ۳۸۶۵ به بخشش باش از ایشان بار بردار
 چنان زن لیک در بخششگری گام
 برای دوستان جان را فدا کن
 که باشد دوست آن یار خدایی
 کشد بار تو چون باشی گرانبار
 ۳۸۷۰ به ناخوش کارها گیرد خوش دست

که علم^۱ بی عمل زهریست بی نوش
 مس خود را نکرده زرّ سارا
 رسد آن را مطرّز کن به اخلاص
 به ذوق^۳ پخته کاران خام کاریست
 چو حلوا خام باشد علّت آرد
 که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
 ببتاب از راحت پشت و شکم روی
 ندارد میل زینت^۶ هر که مرد است
 بود زافات چون قُنفُذ حصار
 کشندت پوست از سر سگ نهادان
 که آخر بند بر پایت نهد شهد
 که تا گنج گهر گردی صدف وار
 در آزار وی انگشتان مکن مشّت
 نمکدان را مننه انگشت بر حرف
 مننه در تنگنای مُدخلی پای
 فَإِنَّ الْقَرْضَ مِقْرَاضُ الْمَحَبَّةِ
 مساز از وامداریشان گرانبار
 که بر گردن نیاید بارت از وام
 ولیکن دوست از دشمن جدا کن
 دلش روشن به نور آشنایی
 کند کار تو چون گردی زیانکار
 کنند زآب نصیحت آتشت پست

۱. ج: علمی. ۲. ب د: خلعتی. ۳. ج: بنزد. ۴. ج: خوش کاری.
 ۵. ز: رفع. ۶. ه: این هوس را. ۷. ج د و: همچو. ۸. و: چون.
 ۹. ز: آلائی.

ز آرایش چو گردد دستگیرت^۱ به کار نیک گردد یاور تو
 چنین یاری چو یابی خاک او شو و گر نه^۲ روی در دیوار خود باش
 ۳۸۷۵ ز غمهای زمانه شاد بنشین فراوان شغلها را اندکی کن
 اگر باشد شب تاریک اگر روز و گر ناید تو را این دولت از دست
 بکن زین کارخانه در کتب روی ۳۸۸۰ ز دانایان بود این نکته مشهور
 انیس کنج تنهایی کتاب است بود بی مزد و منت اوستادی
 ندیمی^۶ مغز داری پوست پوشی درونش همچو غنچه از ورق پُر
 ۳۸۸۵ عماری کرده از رنگین ادیم است همه مشکین عذاران توی بر توی
 ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت به تقریر لطایف لب گشایند
 گاهی اسرار قرآن باز گویند گاهی باشند چون صافی درونان
 ۳۸۹۰ گاهی آرند در طئی عبارات^۸ گهت از رفتگان تاریخ خوانند
 بر آرد پاک چون موی از خمیرت به کوی نیکنمی رهبر تو
 اسیر حلقه فتراک او شو بَر ز اغیار و یار غار^۳ خود باش
 ز انده جهان آزاد بنشین ز عالم روی شغل اندر یکی کن
 به هر وقتی که باشد^۴ دل در او دوز نشاید عار^۵ بیکاری به خود بست
 خیال خویش را ده با کتب خوی که دانش در کتب داناست در گور
 فروغ صبح دانایی کتاب است ز دانش بخشدت هر دم گشادی
 به سر کار گویایی خموشی به قیمت هر ورق زان یک طبق دُر
 دوصد گل پیرهن در وی مقیم است ز بس رقت نهاده روی بر روی
 گرایشان را زند کس بر لب انگشت هزاران گوهر معنی نمایند
 گه از قول پیمبر راز گویند به انواع^۷ حقایق رهنمونان
 به حکمتهای یونانی^۹ اشارات^{۱۰} گه از آینه اخبارت رسانند

۱. و: گیرد. ۲. ب د و ز: وگرنی. ۳. ه: خاص. ۴. د: باشی.
 ۵. ه: کار. ۶. ج ه: ندیم. ۷. ب ج د ه و ز: بانوار. ۸. د: عبارت.
 ۹. و: یونانین. ۱۰. د: اشارت.

گاهی ریزندت از دریای اشعار
 به هر یک زین مقاصد چون نهی گوش
 ۳۸۹۵ گرت نبود بکلی سوی آن روی
 به راز دل چو بگشایی لب خویش
 چو آید از قفس مرغی به پرواز
 درون^۲ تیره از میل زَخارِف
 معارف گر چو مو باریک باشد
 ۳۹۰۰ مکن با صوفیان خام یاری
 طریق پخته کاری را^۳ ندانند
 ز اصل خویش آن میوه بریده
 منه دست تهی از سیم و از زر
 چو در دستش نهی دست ارادت
 ۳۹۰۵ چو عیسی تا توانی خفت بی جفت
 ز دیده خواب راحت دور کردن
 به گلخن پشت بر خاکستر گرم
 اگر ترسی که ناگه نفس خود کام
 ز زن کردن بنه بندیش بر پای
 ۳۹۱۰ بدین نیّت در هر زن که کوبی
 زنی کش سرخرویی از عفاف است
 در آن خُلّه جمال حور دارد
 بود قُرب سلاطین آتش تیز
 چو آتش بر فروزد مشعل نور
 ۳۹۱۵ ازان ترسم که چون نزدیک رانی

به جیب عقل گوهرهای اسرار
 مکن از مقصد^۱ اصلی فراموش
 مکن خالی ازان باری تک و پوی
 نخست از خیر و شرّ آن بیندیش
 دگر مشکل بود آوردنش باز
 زبان مگشای در شرح معارف
 چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
 که باشد کار خامان خامکاری
 به خامی میوه از باغت فشانند
 بماند تا قیامت نارسیده
 بجز در دست پیر پیر پرور^۴
 به دست آید تو را گنج سعادت
 مده نقد تجرّد را ز کف مفت
 به از هم خوابگی با حور کردن
 به از پهلوی زن بر بستر نرم
 به میدان^۵ خطاکاری نهد گام
 که نتواند دگر جنبیدن از جای
 صلاح نفس جوی اول نه خوبی
 همین گلگونه رویش کفاف است
 که از نامحرّمش مستور دارد
 ازان^۶ آتش به سان دود بگریز
 ازان می گیر بهره لیک^۷ از دور^۸
 ز نور زندگی تاریک ماننی

۱. و: قصه. ۲. ب د ز: درونی. ۳. ج: پخته کاران را. ۴. د و: پیر سرور.

۵. د: بمیزان. ۶. د: ازین. ۷. ب ج و ز: لیکن. ۸. ه: این بیت حذف شده.

منه پا منصبی را در میانه
 ز آسودن در آن مسند بپرهیز
 ز منصب روی در بی منصبی نه
 ز نخوت پاک کن اندیشه خویش
 ۳۹۲۰ چو خوشه خویش را از سرکشی پاس
 چو خود را دانه بر خاک افکند خوار
 طلب می‌کن به صدر ارجمندی
 عدد را بین که چون از بخت فیروز
 مکن وعده و گر^۴ کردی وفا کن
 ۳۹۲۵ از آن حضرت که فیاض وجود است
 چو نادانان نه در بند پدر باش
 چو دود از روشنی نبود نشانمند
 مکن یادش بجز در خلوت خاص
 چو پندی بشنوی از پسند فرمای
 ۳۹۳۰ نه چون^۵ نادان ز^۶ یک گوشش در آری
 نروید بی‌درنگی دانه در خاک
 نباشد این مثل پوشیده بر کس
 چو دریای قدر جنبش نماید
 همان به کاندرا این دیر مجازی
 که عزل و نصب را گردی^۱ نشانه
 که گیرد دیگری دستت که برخیز
 که از هر منصبی بی‌منصبی به
 تواضع کن به هر کس پیشه خویش
 ندارد سر نهد از ضربت داس
 ز^۲ خاکش مرغ بردارد به منتقار
 ز تعظیم فرودان سربلندی
 شد از تقدیم صفر^۳ افزونی اندوز
 طریق بیوفایی را رها کن
 خطاب جمله «أَوْفُوا بِالْعُقُود» است
 پدر بگذار و فرزند هنر باش
 چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
 که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
 چو دانا بایدهش در جان کنی جای
 به^۷ دیگر گوش بیرونش گذاری
 نیاید قطره قدر گوهر پاک
 که گر در خانه کس، حرفی بود بس
 ز بانگ غوک بی‌سامان چه آید
 کنند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حسیض خویشنداری و

خودپسندی به ذروه دست‌کوتاهی و همت‌بلندی

۳۹۳۵ به کار پختگان رو آر جامی مکن زین بیشتر در کار خامی

۴. ج و : اگر.

۳. و : صبر.

۲. ج : که.

۱. و : کردن.

۷. ج : ز.

۶. الف : به.

۵. ب : چو.

چه باشد پختگی آزاده بودن
 نبینی زیر این زنگارگون کاخ
 بیفتد چون کند^۲ در پختگی روی
 ز خوان پخته کاران توشه‌ای گیر
 ۳۹۴۰ طمع را از قناعت بیخ بر کن
 به شهرستان همّت ساز خانه
 زبان مگشای در مدح زبونان
 سران ملک را^۳ زن پشت پای
 نظر کن در فصول چارگانه
 ۳۹۴۵ ببین یکسان بهار پار و امسال
 میان هر دو تابستان و دی نیز
 نمی‌دانم درین^۵ شکل مدوّر
 مکرّر گرچه سحر^۶ آمیز باشد
 زیان بگذار و فکر سود خود کن
 ۳۹۵۰ درون از شغل مشغولان بپرداز^۸
 فسون عشق در دوران میاموز
 همی‌دار از گزاف انفاس را پاس
 نفس کز روی آگاهی نیاید
 چراغ زندگانی را بود^۹ پف
 ۳۹۵۵ جوانی تیرگی برد از دیارت
 سرآمد ظلمت کوری و دوری^{۱۰}
 ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی

به خاک نیستی افتاده بودن
 که از خامیست میوه^۱ بر سر شاخ
 نخورده سنگ طفلان جفا جوی
 ز سنگ انداز خامان گوشه‌ای گیر
 طلب را از توکل شاخ بشکن
 به عزلتگاه عنقا آشیانه
 مکش از بهر یک نان ننگ دونان
 قویدستان گیتی را قفایی
 که می‌گردد بر آن^۴ دور زمانه
 خزان هر دو را بنگر به یک حال
 بر این منوال ممکن نیست تمیز
 چرا شادی بدین وضع مکرّر
 طبیعت را ملال‌انگیز باشد
 ز هستی روی در^۷ نابود خود کن
 دل از مشغولی غولان بپرداز
 چراغ از بهر شبکوران میفروز
 که شرط رهرو آمد پاس انفاس
 مزید عمر آگاهان نشاید
 دماغ عقل را دود تأسّف
 منوّر شد به پیری روزگارت
 برآمد نیر «الشَّيْبُ ثُورِي»
 بزن در پرتو این نور گامی

۱. و : اینک. ۲. ج : کسی. ۳. الف : «را» افتاده. ۴. ج ه و : برو.

۵. و : بدین. ۶. د : بحر. ۷. الف : این کلمه نیست.

۸. د : بهره‌یز. ۹. ب : این کلمه افتاده. ۱۰. و : دوری و کوری.

بود زین کام راه آری به جایی
 چه رنگ آخر تو را از مو سفیدی
 ۳۹۶۰ به دل گر هست ازان رنگت^۱ حجابی
 ز پیری بر سرت برف شگرف است
 درآگریان به راه عذرخواهی
 سیاهی گر ندانی شستن از دل
 قلم بفکن که دستت رعشه دار است
 ۳۹۶۵ چراغ فکر را^۴ تابی نمانده ست^۵
 نبینم از چنان^۶ فرخنده باغی
 بدین پا راه طاووسان چه پویی
 خلاصی رستن است از وهم و پندار
 نظامی کو و نظم دلگشایش
 ۳۹۷۰ درون پرده اکنون جای کرده
 نیابد بهره تا در پرده باشد
 ندارد آن سر «الْأَمْنُ أَتَى اللَّهَ
 دلی^۹ کرده ازین پیغوله تنگ
 ازین دام گـرفتاران رمیده
 ۳۹۷۵ درون از نقش کثرت پاک شسته
 به پهلوی خود این دل را نیابی
 نهی پهلوی به مرد کاردانی
 چه خوش گفت آن دل او گنج عرفان
 همی آید نماز از هر زن پیر

کز آنجا بشنوی بوی وفایی
 چو ندهد مو سفیدی رو سفیدی
 مکن^۲ همچون^۳ سیهکاران خضابی
 وز آن غم گریه تو آب برف است
 به آب برف شوی از دل سیاهی
 ندانم زین سیهکاری چه حاصل
 ورق بردر که فکرت هرزه کار است
 ریاض شعر را آبی نمانده ست
 تو را در دست جز پای کلاغی
 خلاص از حبس^۷ محبوسان چه جویی
 نه تحریر سطور و نظم اشعار^۸
 تکلفهای طبع نکته زایش
 و زو مانده همه بیرون پرده
 جز از سرّی که با خود برده باشد
 بِقَلْبٍ سَلَامٍ «مِمَّا سَوَى اللَّهِ
 سوی فسحتسرای قدس آهنگ
 به زیر دامن عرش آرمیده
 ز کثرت سرّ وحدت باز جسته
 چه باشد گر ز خود پهلوی بتابی^{۱۰}
 میان کاردانان پهلوانی
 که باشد روزه داری صرفه نان
 که باشد شیوه او عجز و تقصیر

۴. الف : «را» افتاده.

۳. د و : همچو.

۲. ب ج د ه : بکن.

۱. ه : رنگ.

۸. ج : این بیت حذف شده.

۷. ج و : جنس.

۶. ز : چنین.

۵. ج : نمانده.

۱۰. ز : متابی.

۹. ج و : ولی.

۳۹۸۰ دلی گر مرد این راهی به دست آر
چنان دل را که شرحش با تو گفتم
بجوی از پهلوی پیر مکمل
که پیش کاردانان این بود کار
به وصفش گوهر اسرار سفتم
که این باشد به دست آوردن دل

خاتمه در شکر انعام و تاریخ اختتام و دعای بعض^۱ کرام

ابقاهم الله تعالى الى يوم القيام

بحمدالله که بر رغم زمانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود
۳۹۸۵ بیفکند از کف فکرت ترازو
ز دیوار فراغت یافت پشתי
سرم برداشت از زانو گرانی
قلم آن فارس^۲ مرکب انامل
به روم از مقدمش ماندی اثرها
۳۹۹۰ پی راحت ز مرکب شد پیاده
نه از دست قلمزن تارکش پست
دوات از طبله مشک خطایی
دهان طبله را زد مهری از موم
ورقها از پریشانی رهیدند^۵
۳۹۹۵ به سان گل دوصد برگ است و یک پوست^۶
چو گل هر دم رواج^۸ تازه شان باد
کتابی بین به کلک صدق مرقوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا

به پایان آمد این دلکش فسانه
ز فکر قافیه در تنگنا بود
نشست از نظم سنجی سست بازو
به راه نر می افتاد از درشتی
سبک شد خاطر از بار نهانی^۲
که کردی از حبش در روم منزل
به حاضر دادی از غایب خبرها
دراز افتاد بی مهد و وساده^۴
نه گزلک را بر او در سرزنش دست
به امداد قلم در مشکسایبی
که به باشد دهان طبله مختوم
به دامن پای جمعیت کشیدند
که تا کی بر کند^۷ زیشان فلک پوست
ز پیوند بقا شیرازه شان باد
به نام عاشق و معشوق موسوم
چو بر دم نام یوسف با زلیخا

۱. ج د ه و : بعضی.

۲. و : گرانی.

۳. و : فارسی.

۴. د : وسایه.

۵. و : دریدند.

۶. و : روست.

۷. ز : برکشد.

۸. ب ج د ز : رواجی.

بنامیزد چه خرم نوبهاریست^۱
 ۴۰۰۰ بود هر داستان زو^۲ بوستانی
 هزاران تازه گل در وی شگفته
 چمنهای معانی شاخ در شاخ
 خط مشکین او بر لوح کافور
 هر آن حرفی که در وی چشمه دار است
 ۴۰۰۵ به هر سو جدول از هر چشمه ساری
 خوش آن رهرو که بخت سازگارش
 نظر در آبش از دل غم بشوید
 ز جاننش سرزند سرّ وفایی
 ز موج بحر الطاف الهی
 ۴۰۱۰ چو آرد تازه گلها را در آغوش
 قلم نساجی این جنس فاخر
 که باشد بعد ازان سال مجرّد
 گرفتم بیت بیتش را شماره
 خداوندا به مردان ره عشق
 ۴۰۱۵ که باد این نو^۶ عروس حجله غیب
 مبارک بر شه و ارکان دولت
 بتخصیص آن جوانمردی کش^۷ از دیر
 ز بس در بیشه^۹ مردی دلیر است
 یکی در از دژ^{۱۰} دوران کُننده
 ۴۰۲۰ به رسم تعمیه زان بردمش نام

کزو باغ ارم را خارخاریست
 به هرستان ز گلروی نشانی
 دو صد نرگس به خواب ناز خفته
 عباتش نواسنجان گستاخ
 چو در پای درختان سایه و نور^۳
 ز معنی موج زن^۴ یک چشمه سار است
 پُر از آب لطافت جویباری
 نشانند بر لب آن جویبارش
 غبار از خاطر درهم بشوید
 ز جیب آرد برون دست دعایی
 کند این تشنه لب را قطره^۵ خواهی
 نگردد باغبان بر وی فراموش
 رسانید آخر سالی به آخر
 نهم سال از نهم عشر از نهم صد
 هزار آمد ولیکن چار باره
 نهاده بار در منزلگه عشق
 تهی دامن و جیب از وصله عیب
 غضنفر هیبتان شیر صولت
 نسب^۸ چون نام باشد شیر بر شیر
 ز مردان جهان نامش دو شیر است
 یکی سرپنجه باگوران زننده
 که ماند دور ازان اندیشه عام

۱. و : است. ۲. ج : زان. ۳. ج ه و : سایه نور. ۴. الف : چشمه زن.
 ۵. ج : عذر. ۶. الف : «نو» نیست. ۷. الف : که. ۸. و : نصب.
 ۹. و : شیوه. ۱۰. الف ب : دژ؛ ج د ه و : در.

وگر نی^۱ کی توان زان فهم دراک
 کند در شعر طبعش مو شکافی
 نهد زین شعر مشکین دام دلها
 دل عشاق ازان یک مانده در بند
 ۴۰۲۵ به ذکرش ختم شد این روشن انفاس
 بلی در بارگاه^۳ آدمیّت
 همیشه تا عطای دور عالم
 چنان دل با خدای عالمش باد
 سخن را از دعا دادی تمامی
 ۴۰۳۰ سیهکاری مکن چون خامه خویش
 ازین صحرا جواد خامه پی کن
 به صد حقه نهفت این گوهر پاک
 وز آن مونوک کلکش شعر بافی
 دهد از شعر شیرین کام دلها
 لب خوبان ازین یک در شکرخند
 به سان نور مُنْزَل ختم بر ناس^۲
 جز او^۴ کم یافت راه محرمیّت
 کند طبع لثیمان شاد و حرّم
 که ناید از عطای عالمش یاد
 به آمرزش زبان بگشای جامی
 بشوی از چشم پر خون نامه خویش
 وز این^۵ سودا^۶ سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی^۷ ده

که هست از هر چه گویی خامشی به

تم

۳. و : کارگاه.

۶. الف : این کلمه افتاده.

۲. و : این بیت نیست.

۵. ج : ازین.

۱. ج د : وگر نه.

۴. ج : چو او.

۷. ج : خاموشی.



لیلی و مجنون

مقدمه

سال ۱۹۶۴ مردم تاجیک ۵۵۰ سالگی روز تولد مولانا عبدالرحمان جامی را جشن گرفت. به این مناسبت در تاجیکستان و در سراسر اتحاد شوروی تحقیق و تحلیل ایجادیات این سخنور بزرگ اوج گرفت. از جمله مسئله مرتب ساختن متن تنقیدی داستانهای هفت اورنگ جامی که تاکنون انجام نیافته بود، مسئله روز قرار گرفت. با دستور شورای علمی شعبه شرق شناسی و آثار ادبی اکادمی علوم تاجیکستان تهیه و حاضر نمودن متن انتقادی داستان لیلی و مجنون جامی به عهده نگارنده محول گردید. موافق این سپارش نگارنده دستخطهای زیاد کتابخانه‌های اتحاد شوروی را سنجیده، فهرستهای کتابخانه‌های خارجی: ایران، انگلستان، فرانسه، آلمان، مصر، هندوستان، اتریش را تحت نظر قرار داده، بهترین نسخه‌ها را به دست در آورد و برای تهیه متن، پرنسپ کار را معین نمود.

اینک متن علمی انتقادی داستان لیلی و مجنون عبدالرحمان جامی در اساس شش نسخه خطی و یک کتاب چاپی مرتب گردید. تصویر نسخه‌هایی که استفاده شده‌اند به طریق زیر است:

۱- نسخه «الف» - این نسخه خطی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیره دستخطهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان نگاهداری می‌شود و تصویر آن در جلد دوم فهرست این کتابخانه که در تاشکند سال ۱۹۵۴ به زبان روسی نشر شده است (صفحه ۱۷۴) درج گردیده است. نسخه مذکور که ۲۶۴ ورق ۵/۱۶×۲۳/۵ سانتیمتر را در بر می‌گیرد از همه نسخه‌های خطی لیلی و مجنون که تا به حال معلومند، قدیمتر بوده هنوز در زمان زندگی مؤلف ماه شوال سنه ۱۲۹۵ (ماه‌های اوگوست - سنیابر ۱۴۹۰ م.) در شهر هرات از طرف عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی با خط نستعلیق زیبا در کاغذ سیه‌چهره تاب جلادار که در هر صفحه‌ای چهار ستون ۲۳ سطری

وجود دارد، کتابت شده است. در خصوص تاریخ کتابت نسخه خود در ورق ۲۶۴ «الف» می‌نویسد:

فرغ من تسويد هذه المثنويات ببلدة هراة فى شوال سنة خمس و تسعين و ثمانمائه الفقير عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامى.

داستان لیلی و مجنون در این نسخه در ورقهای ۱۹۵-۲۳۶ نوشته شده و ۳۶۶۴ بیت را تشکیل می‌دهد. در نتیجه تحقیق معلوم گردید که این نسخه در برابر قدیمی بودن از لحاظ کم غلط بودن نیز بر نسخه‌های دیگر امتیاز دارد. از این رو این نسخه اساس متن انتقادی قرار گرفت. اما این دستنویس هم از نواقص خالی نیست چنانچه از بین ورقهای ۲۱۶-۲۱۷ دو ورق افتاده به واسطه آن ۱۸۰ بیت (ابیات ۱۹۲۶-۲۱۰۵) فاقد گردیده است. اینچنین از جایهای گوناگون داستان ۱۸ بیت دیگر (بیت‌های ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۰۸، ۸۵۷، ۹۴۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۵۹۸، ۱۷۲۵، ۱۷۶۷، ۱۹۲۴، ۲۸۸۶، ۲۸۸۷، ۳۶۱۹، ۳۶۵۹) و مصرع دوم بیت ۴۲۷ نیز در این نسخه درج نگردیده دو بیت (۲۷۷ و ۳۲۶۴) و مصرع‌های یکم بیت‌های ۴۲۷ و ۲۳۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۷ تکرار یافته‌اند. برضم این از بیت‌های جداگانه بعضی کلمه و حرف‌ها افتاده بعضاً در بیت‌ها کلمه و حرف‌های زیادی درج شده است و یا کلمه‌ها غلط نوشته شده است که در خصوص طرز تصحیح آنها پایتتر سخن رانده خواهد شد.

۲- نسخه «ب» - این نسخه خطی سه دیوان شاعر و هفت اورنگ را در بر می‌گیرد و در ذخیره دستخط‌های شرقی شعبه لنینگراد انستیتوی خاورشناسی اکادمی علوم اتحاد شوروی تحت رقم D-۲۰۴ نگاهداری می‌شود که توصیف پره آن را و. روزین در جلد سوم فهرست خود که آن را سال ۱۸۸۶ م. در پتربورگ به زبان فرانسوی چاپ کرده است، آورده آن را دستنویس خود مؤلف (اوتوگراف) حساب می‌کند زیرا در آخر دفتر دوم سلسله الذهب (ورق ۴۸ «الف») نوشته شده است:

راقم الكتاب ناظمه و هو الفقير عبدالرحمان الجامی عفی عنه.

این نوشتجات مؤلف فهرست را به خطای خطیر افکنده است. و. ایوانف (مراجعت کنید به مقدمه روسی همین کتاب) با دلیلهای با اعتماد اوتوگراف بودن این نسخه را رد

می‌کند. لیکن موافق عقیده او کاتب این نسخه را از روی نسخه خود مؤلف (اوتوگراف) کوچانده این عبارت آخر دفتر سلسله الذهب را نیز از آنجا اقتباس نموده است. ی. ا. برتلس نیز به اوتوگراف بودن نسخه مذکور شبهه می‌کند. سال استنساخ دستنویس مذکور معلوم نیست.

در ورق ۴۸ «ب» با قلم سرخ فی الحادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰ و در ورق ۱۹۹ «الف» در پایان داستان خردنامه اسکندری تم فی ثامن ذی الحجة سنة ۸۸۹ قیدگردیده است. به فکر ما تاریخ یک وقت استنساخ اوتوگراف و تاریخ دوم هنگام از نظم خردنامه اسکندری فارغ شدن شاعر را نشان می‌دهد. این نسخه همانطور که و. ایوانف قید می‌کند، باید در آخر عصر پانزده میلادی (بعد از سال ۱۴۹۱ میلادی که دیوان سوم جامی ترتیب داده شده بود و آن در این نسخه جایگیر است - اعلاخان افصح زاد) و یا اولهای عصر شانزده از روی نسخه اصلی خود جامی نقل شده باشد. خط آن را و. ایوانف به محمد بن حسن هروی منسوب می‌داند که یکی از کاتبان عصر پانزده و اوایل عصر شانزده میلادی بوده خمسة نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ورقهای ۱۴۶ «ب» - ۱۷۸ «ب» را در بر می‌گرفته از ۳۸۵۶ بیت عبارت است. متن این نسخه خیلی کم غلط و از جهت مقدار بیتها خیلی مکمل بوده اکثراً با نسخه «الف» موافقت می‌کند. اما در نسخه مذکور نیز گاهی غلط رفته است، چنانچه بیتهای ۲۵۱، ۱۰۵۶، ۲۴۱۶ که در همه نسخه‌های دیگر وجود دارند، درج نگردیده، از بعضی مصرعها کلمه‌ها افتاده‌اند، گاه به جای یک کلمه کلمه دیگر شکلاً به آن نزدیک نوشته شده است (مثلاً در بیت ۱۹ به جای «اول» - «ازل» و در بیت ۱۳۸۰ به جای «جلوه‌گه» - «جلوه‌گر») گاهی به واسطه افزودن یا کاستن نقطه‌ها کلمات تغییر یافته‌اند (مثلاً در بیت ۶۲۳ به جای «قرار» - «فرار») و از بعضی کلمه‌ها حرفهای علی‌حده افتاده‌اند (مثلاً از کلمه «ور» بیت ۴۹ حرف دوم و از کلمه «جدا» بیت ۶۲۴ حرف سوم) و در بعضی کلمه‌ها حرفهای زیادی آمده‌اند (مثلاً در بیت ۱۳۸۵ به جای «باباد» - «باد باد»، در بیتهای ۱۴۷، ۱۷۹، ۵۳۸، ۶۹۲، ۱۰۲۰، ۱۲۵۸، ۱۲۶۴، ۱۳۲۳، ۱۶۴۰، ۲۵۹۴، ۲۷۲۷ به جای «چون» - «چو» ثبت گردیده است. همه اینها غلطهایی می‌باشند که به طرز مکانیکی صادر شده و اشتباه بودن

آنها را پی بردن دشوار نیست.

۳- نسخه «ج» - این نسخه خطی از ۳۳۲ ورق ۲۳×۱۵ سانتیمتر عبارت بوده همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۲۲۳۳ در ذخیره دستنویسهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان محفوظ بوده توصیف آن در جلد دوم فهرست کتابخانه مذکور (صفحه ۱۷۷) نوشته شده و در حاشیه ورق ۱۴۱ «الف» تاریخ کتابت آن چنین درج گردیده است: فی التاريخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائة.

این تاریخ به ۱۵۸۰-۱۵۸۱ میلادی برابر است. لیکن در ورق ۲۰۷ «الف» سنه ۸۹۰ هجری (۱۴۸۵ م) قید شده است. به عقیده ما سنه دوم سال نسخه ای را نشان می دهد که یا کاتب نسخه مذکور را از آن رو بردار کرده است و یا همان نسخه ایست که وی نسخه تیار کرده خود را به آن برابر کرده ابیات و کلمات افتاده را از روی آن برقرار و تکمیل نموده است.

داستان لیلی و مجنون که در این دستنویس ۳۸۵۵ بیت را تشکیل می دهد، در حاشیه ورقهای ۲۱۱ «ب» - ۳۲۵ «الف» جای داده شده است. ابیات اول از قلم افتاده و بعد برقرار شده لیلی و مجنون قریب ۱۵۰ بیت را تشکیل می کند. در شکل حاضره این دستنویس یکی از بهترین نسخه ها به شمار می رود.

۴- نسخه «د» - این نسخه خطی از ۶۳۱ ورق ۳۹×۲۸ سانتیمتر عبارت بوده بعد از ۱۰ سال فوت مولانا عبدالرحمان جامی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲-۱۵۰۳ م) از طرف محمد الکاتب الهروی با نسخ خوش نگارش یافته ۳۸ اثر جامی را فرا می گیرد و با عنوان «کلیات عبدالرحمان جامی» تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیره دستنویسهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان (مراجعت کنید به جلد دوم فهرست همان کتابخانه به صفحات ۴۰۹-۴۱۵) نگاه داشته می شود. داستان لیلی و مجنون در حاشیه ورقهای ۳۴۱-۴۱۷ نوشته شده حاوی ۳۸۳۸ بیت می باشد.

۵- نسخه «ه» - این نسخه خطی بسیار نفیس که ۳۳ اثر جامی را در بر می گیرد، با عنوان کلیات جامی تحت رقم ۴۲۲ Dorn در کتابخانه دولتی لنینگراد به نام سالتیکوف شدترین محفوظ است. توصیف مفصل این کتاب در فهرست دورن (صفحه

۳۶۹-۳۷۴) نوشته شده، داستان لیلی و مجنون در حاشیه ورقهای ۲۲۹ «ب» - ۳۲۵ «ب» ثبت است. سال کتابت آن را کاتب در ورق ۳۲۵ «ب» چنین درج کرده است: تمام شد کتاب لیلی و مجنون بتاريخ بیست و نهم شهر جمادی الآخرة سنة ثلاث و ثلاثین وتسعمائة الحمد لله على الاتمام والصلوة والسلام على خير خلقه محمد و آله الکرام. این سنه به ۲ آپریل سال ۱۵۲۷ میلادی برابر است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ۹۶ بیت کم بوده، از آن مصرعهای جداگانه نیز افتاده، بعضی بیتها تکراراً هم آمده‌اند.

۶- نسخه «و» - این نسخه داستانهای خمسة عبدالرحمان جامی را در بر گرفته تحت رقم ۱۳۶۶ در خزینه دستخطهای اکادمی علوم تاجیکستان نگاه داشته می‌شود. دستنویس مذکور از ۳۰۷ ورق ۱۵×۲۲/۵ سانتیمتری عبارت بوده در هر صفحه سه ستون ۱۷ سطری جای داده شده است. عنوان داستانها با رنگهای کبود و سرخ و زرحل نقاشی کرده شده سرلوحه‌ها با قرمز نوشته شده‌اند. خط کتاب نستعلیقی است که به نسخ تمایل دارد. کاغذ کتاب زردچة کتابتی. ترتیب داستانها در این نسخه چنین است:

۱- سبحة الابرار ورقهای ۱ «ب» - ۶۰ «الف» (وقت استنساخ روز آخر ربیع الاول ۹۹۷-۱۶ فورال سال ۱۵۸۹ میلادی)

۲- تحفة الاحرار ورقهای ۶۱ «ب» - ۹۸ «الف»

۳- یوسف و زلیخا ورق ۹۹ «ب» - ۱۸۳ «الف» (وقت استنساخ: ۹۹۵ هـ - ۱۵۸۶ م.)

۴- لیلی و مجنون ورقهای ۱۸۴ «ب» - ۲۵۸ «الف»

۵- خرد نامه اسکندری ورق ۲۵۹ «الف» - ۳۰۷ «الف» کاتب محمد بن ملاخالد ارلنگری. لیلی و مجنون در این نسخه ۳۵۸۳ بیت می‌باشد و ماه محرم سنه ۹۹۷ هجری - نویابر ۱۵۸۸ میلادی (ورق ۲۵۸ «الف») کتابت شده است. این نسخه را می‌توان یکی از بهترین نسخه‌های لیلی و مجنون و عموماً خمسة جامی حساب نمود. لیکن نسخه توصیف شده نیز از نقصانها خالی نیست. در وقت از نو جزوه‌بندی کردن چهار ورق لیلی و مجنون (از مصرع دوم ۶۷ تا بیت ۲۶۴) در داخل یوسف و زلیخا (در بین ورقهای ۱۶۳ - ۱۶۸) جای داده شده است. نصف دریده بالای ورق ۱۸۷ پیوند و ابیات آن برقرار گردیده است و کاغذ خط

این ورق به قرن نوزده میلادی منسوب بوده در آن جای سرلوحه خالیست. در حاشیه بعضی ورقها گاه با خط خود کاتب و گاهی با خط کس دیگر بعضی خطاهای متن تصحیح شده است. چنانچه در ورق ۱۸۹ «الف»:

هر چند ز ره غبار رفتند صد نکته آبدار رفتند

حاشیه مصرع دوم: ص گفتند ؛ یا در ورق ۱۵۹ «الف»:

از صورت شاخ و بانگ خلخال خنیاگر و جد و مطرب حال

حاشیه مصرع یکم: ص از صوت و شاح

از احتمال دور نیست که این نسخه از روی یگان نسخه قدیمی معتبری رو بردار شده باشد زیرا اکثر متن درست را داراست.

۷- نسخه «ز» - این نسخه چاپی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته اولین بار سال ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م) به سعی و خراجات قاضی خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند به طبع رسیده است.^۱ ناشر در حاشیه آخر دفتر یکم سلسله الذهب (ص ۸۶) عاید به منبع خطی استفاده خود چنین می نویسد:

از نسخه ای که به حضور حضرت ناظم قدس الله سره مقابله یافته است از آن نوشته شد. داستان لیلی و مجنون در این نشر صفحه های ۳۷۰-۴۴۹ را تشکیل کرده از ۳۸۵۱ بیت عبارت می باشد. در این نشریه غلطهای دغل و جاهای نامفهوم خیلی کم و می خورد. چنین به نظر می رسد که ناشر بغیر از نسخه ای که به حضور حضرت ناظم قدس الله سره مقابله یافته بوده است، در دست خود باز یکچند دیگر هفت اورنگ را نیز داشته است. به این قریب در دو صد مورد به اشاره «نسخه» و علامت «ص» که حرف اولین کلمه «صحیح» است در بالای سطرها و در حاشیه ثبت گردیدن شکل دیگر کلمه و عبارتها گواهی می دهند.

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی با سعی و خراجات قاضی غلام رسول خلف خواجه محمد رسول تاشکند ۱۳۳۳ هجری (۱۹۱۴ م).

از نسخه «ز» ۹ بیت افتاده که مخصوصاً نبودن بیت‌های ۸۴۲، ۸۴۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰ و ۲۷۷۱-۲۷۷۲ به مضمون و مندرجه داستان خلل می‌رساند. بار دوم هفت اورنگ جامی سال ۱۳۳۷ ش - ۱۹۵۹ م. در تهران به تصحیح و مقدمه مرتضی مدرس گیلانی نشر شده است^۱ در این نشر لیلی و مجنون صفحه‌های ۷۴۹-۹۱۰ را تشکیل می‌کند.

مصحح در مقدمه در ایران، اولین نشر بودن هفت اورنگ را قید کرده می‌نویسد که «راجع به نسخی که به آن گاهی مقابله می‌شده در لغت نامه هفت اورنگ ذکر کرده است»^۲. این «لغت نامه هفت اورنگ» به ما دسترس نبوده و مقایسه و تطبیق همین را نشان می‌دهد که ناشر نامبرده اساساً به نشر در بالا توصیف شده تاشکندی هفت اورنگ تکیه می‌نماید. از این رو همه نواقصات آن را تکرار می‌کند و نشر تهران از نشر تاشکند تنها با آن فرق می‌کند که بدل‌های در حاشیه آورده دومی را نمی‌دهد و بعضاً از حاشیه نشر تاشکندی این یا آن واریانت را به متن داخل می‌کند، چنانچه بیت‌های ۵۸۵ و ۵۸۷ در نسخه «ز» به شکل زیرین درج گردیده است:

دید از اغیار خانه خالی گم هر که نه یار ازان حوالی
لیلی به درون خانه‌اش خواند بر مسند احترام بنشاند

اما در هر دو بیت هم در بالای کلمه «خانه» با اشاره «نسخه» کلمه «خیمه» را نوشته است. ناشر چاپ تهران «خانه» را انداخته «خیمه» را به متن وارد کرده است. یا اینکه بیت ۹۰۶ را نسخه «ز» به شکل:

ور نیست بخانه‌ات قراری همخانه کنم تو را نگاری

آورده در بالای کلمه «همخانه» «همخوابه» را نیز نوشته است. در اینجا هم ناشر چاپ تهران کلمه «همخانه» را از متن خارج نموده به جای آن کلمه «همخوابه» را وارد

۱. مثنوی هفت اورنگ استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی مولود به سال ۸۱۷ هجری و متوفی به سال

۸۹۸ ه به تصحیح و مقدمه آقای مرتضی مدرس گیلانی چاپخانه زهره طهران ۱۳۳۷ شمسی.

۲. هفت اورنگ، چاپ تهران، مقدمه، صفحه ۳۴.

کرده است.

در بیت ۱۳۹۸ حالت عجیبی را مشاهده می‌کنیم. نسخه «ز» در متن اساسی مصرع دوم کلمه «وسيله» را آورده در بالای آن با اشاره «نسخه» «قبيله» می‌نویسد. در چاپ تهران از کلمه «وسيله» حرف اول با همراهی «قبيله» نوشته شده است که در اینجا «و» هیچگونه لزومی ندارد. گاهی ناشر به متن واریانتهای دیگری را داخل می‌کند که آنها را نمی‌توان از حاشیه‌های نسخه «ز» پیدا کرد. لیکن همه آنها واریانتهایی می‌باشند که نسبت به واریانتهای نسخه «ز» بدتر و پست‌ترند. از این رو گمان می‌کنم که او یگان نسخه نه چندان خوب هفت اورنگ را در دست داشته است. به دلیلها مراجعت می‌کنیم:

نسخه «ز» بیت ۴۷۶ را به طرز:

زارم ز توهم شب امروز دور از شب باد یارب امروز

می‌آرد. ولی در چاپ تهران مصرع یکم به شکل: زارم ز توهم شب و هم امروز ثبت گردیده است که نزاکت شعر را از بین می‌برد. یا اینکه نسخه «ز» بیت ۴۴۵ را چنین می‌نویسد:

در حله ناز دید سروی چون کبک دری روان تذروی

ناشر چاپ تهران در مصراع یکم به جای «دید» «دیده» درج کرده است که خطاست. مثالهای به این مانند را باز آوردن ممکن است ما همین را کافی می‌شماریم. اینچنین در وقت چاپ این کتاب خطاهای بی‌اختیار هم رفته‌اند که صفت کتاب را کاسته‌اند. چنانچه مصرع یکم بیت ۱۸ به جای «پاکی از توهم دویی تو»، «پاکی ز دویی و هم دویی تو» درج گردیده است که تماماً ضد تعلیمات اسلام است زیرا در اینجا سخن درباره یکه و یگانگی خداوند می‌رود. یا مصراع یکم بیت ۲۱۰ به جای «با دوام و دد است روز همگام» - «با دام و دد روست ز هم کام» ثبت می‌نماید که تماماً بی‌معناست و در وزن هم نمی‌گنجد.

از همه این گفتار نتیجه‌ای به دست می‌آید که کتاب نشر تهران بعد از ۴۵ سال نسخه «ز» به میدان آمده باشد هم از آن تا درجه‌ای پست می‌ایستد. از این جهت این کتاب مورد

استفاده ما قرار نگرفت.

هنگام تنقید و تصحیح متن شیوه کار ما چنین بود:

اساس متن را نسخه «الف» تشکیل می‌دهد. در پاورق (زیرنوشت) از نسخه‌های فرعی همان بدلهایی درج می‌گردند که معنای مستقل و پره می‌دهند و از جهت وزن و قافیه هم به شعر آسیب نمی‌رسانند. از آوردن خطاهای محض نسخه‌های فرعی در پاورق صرف نظر کرده شد زیرا غلطهای محض را قطار قطار آوردن کاریست بیفایده و نادر کار. فرق سرلوحه‌ها (سر فصلها) در آخر کتاب جای داده شد. به خاطر اینکه نسخه «الف» هم از اغلاط خالی نیست، متن اساسی هم از اول تا به آخر تنها از روی همین نسخه درج نگردید و دخالت ما به آن از اینها عبارت است: پیش از همه غلطهایی که به‌طور مکانیکی روی داده‌اند از روی نسخه‌های دیگر تصحیح شده بیهیافتاده برقرار شدند. چنانچه بیت و مصرعهای مفقود نسخه «الف» با همین راه برقرار شد که در پاورق‌ها به این اشاره می‌شود. غیر از این در نسخه «الف» کلمه‌ها گاهی تکراراً نوشته شده بعضی کلمه‌ها از متن افتاده‌اند. لیکن اینگونه نقصانها چندان زیاد نیستند و همه آنها از روی نسخ دیگر تصحیح گردیده و همه خطاهای نسخه «الف» در پاورق آورده می‌شود. بیت ۳۱۳ در نسخه «الف» چنین آمده است:

چون عقل بسوخت عشق سر زد گنجشک بشد همای سر زد

چه خیلی که می‌بینم، در این بیت قافیه وجود ندارد حال آنکه همه نسخه‌های دیگر مصرع دوم را به شکل: «گنجشک بشد همای پر زد» آورده‌اند که صحیح است. بنابر این در متن نیز همین شکل درست جای داده شد. ولی بعضاً در برابر نسخه «الف» چند نسخه دیگر هم شکل غلط نوشت کلمه را می‌آرند که در این مورد منطق و قاعده‌های صرف و نحو یا معنای لغوی کلمه به حساب گرفته شده شکل درست بیت در متن برگزار می‌گردد: چنانچه بیت ۲۵۲ در نسخه‌های «الف»، «د» و «ز» به طور زیرین آمده است:

تا حاضر صبحدم نشینم در پرتو آن بهم نشینم

ترکیب «بهم» مصرع دوم و ابیات من‌بعده طلب می‌کند که ردیف «نشینم» باشد نه

«نشینم» و این را نسخه‌های «ب»، «ج»، «ه»، «و» نیز تصدیق می‌کنند که این هم در متن اصلاح شد. بیت ۳۳۵۸ در نسخه‌های «الف»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین آورده می‌شود:

گفت ای دل و دین ز دست داده در ورطه عشق مافتاده

در این بیت ندای «ای» بی‌مورد است زیرا لیلی به مجنون خطاب کنان سخن نمی‌راند، بلکه به او اشارت کرده با همراهان خود تکلم دارد. از این رو جای «ای» جانشین (ضمیر) «این» را طلب می‌کند. این بیت موافق نسخه‌های «ب» و «ج» تصحیح گردید. بیت‌های ۳۳۲۲ و ۳۳۲۳ در نسخه‌ها به طور زیرین نوشته شده‌اند:

بر موجب وعده‌ای که بشنید از منزل خویشتن بجنبید
در حیرت عشق آن دلارای ننشست درخت‌وار از پای

اما انکشاف واقعه طلب می‌کند که در بیت ۳۳۲۲ باید «نجنبید» و در بیت ۳۳۲۳ «ننشست» باشد. بنابر این در متن اصلاح در آورده شد.

در بیت ۳۰۵۶ مجنون به سگ لیلی مراجعت کرده می‌گوید:

بس گمشده در شبان تاری کز بانگ خودت به منزل آری

ولی در همه نسخه‌ها به جای «خودت» «خودش» نوشته شده است که غلط است و آن نیز تصحیح شد.

باید قید نمود که ما تنها با اصلاح غلط‌های محض اکتفا نکردیم و بر عکس هر آن چیزی که در نسخه‌های دیگر به نظرمان صحیح‌تر می‌نمود به متن داخل کردیم. مثلاً بیت ۵۳ در نسخه «الف» به طرز:

بالغ نظران آفرینش روشن نظران تیز بینش

آمده است حال آنکه تکرار کلمه‌های یک خيله به یک معنا در یک بیت با اسلوب شاعر تماماً مخالف است. جامی در یگان اثرش این کار را نکرده است. بر ضم این هم نسخه‌های دیگر در مصرع دوم به جای «روشن نظران» کلمه مرکب «روشن بصران» را می‌آرند که صحیح است و متن نیز چنین تصحیح یافت. بیت ۲۴ در نسخه‌های «الف»،

«ب»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین ضبط گردیده است:

بر قامت شاهدان نوروز بی بخیه قبا و پیرهن دوز

نسخه «ج» به جای «بخیه» - «رشته» ثبت می‌کند که معنای بیت را پر قوت‌تر می‌کند. ما هم به این واریانت ترجیح داده و آن را به متن داخل کردیم. بیت ۱۱۱ را در نسخه «الف» چنین می‌خوانیم:

در خاک ارادت اولین کشت در قصر نبوت آخرین خشت

در مصرع دوم به جای «قصر» در نسخه‌های «ب»، «د»، «ه» و «و» «کاخ» و در نسخه «ز» «خاک» نوشته شده فقط نسخه «ج» با نسخه «الف» برابر است. اگر با دقت این بیت را بسنجیم در مصرع دوم «خاک» تماماً بی‌موقع است اما «قصر» و «کاخ» برابر معنااند. لیکن ما کلمه «کاخ» را در متن اساسی وارد نمودیم زیرا از یکطرف «کاخ» با «خاک» یک نوع سجع می‌شود و آمدن این کلمه در بیت بعد هم این را تأکید می‌کند. در داخل متن ما هیچگونه علامتهای شرطی نگذاشته‌ایم و فقط در هر صفحه جاهائی که فرق و بدلها درج کرده می‌شوند با رقم ترتیبی اشاره شد. اینک نخستین متن علمی انتقادی داستان لیلی و مجنون عبدالرحمن جامی به متخصصان و مخلصان ادبیات فارس - تاجیک پیشکش می‌شود. امیدواریم که مقبول گردد.

اعلاخان افصح زاد

[آغاز]

بسم الله الرحمن الرحيم

ای خاک تو تاج سر بلندان
محبوب تو را نهار^۲ لیلی
خورشید ز توست روشنی گیر^۳
بر چشمه قیر اگر بتابی
ای دست مقربان آگاه^۵ ۵
در راه تو عقل فکرت اندیش
نا آمده از تو رهنمایی
هر رو که در آشنایی توست
ای هستی بخش هر چه هست است
فرمان تو را درازدستی ۱۰
خود را ز تو نیست هست دیده
جز تو همه سرفکنده تو
ای از خم کاف و حلقه نون
آن نور که از شکاف کاف است
بی نقطه نون نگشته دایر ۱۵
هر بحر کرم که صرف کردی
ای در یکی و یگانگی فرد
پاکی ز توهم دویی تو

مجنون تو عقل^۱ هوشمندان
مکشوف تو را سُها سهیلی
بی روشنی تو چشمه قیر
گیرد فلکش^۴ به آفتابی
از دامن عزت^۶ تو کوتاه
صد سال اگر قدم نهد^۷ پیش
دور است که ره برد به جایی
از پرتو رهنمایی توست
کس بی تو ز نیستی نرسته ست
بر عالم نیستی و هستی
هست از تو به نیستی رسیده
هر نیست چو هست بنده تو
صد نقش بدیع داده بیرون
پیدا کن^۸ قاف تا به قاف است
بر مرکز هستی این دوا بر
از چشمه این دو حرف کردی
با تو نفس از یگانگی سرد
در حکم خرد همین تویی تو

۱. ج : بر تو. ۲. ز : نهاد. ۳. ج : چاشنی گیر. ۴. د : فلکت.
۵. ج : درگاه. ۶. د : عصمت. ۷. و : زند. ۸. ج : روشن کن.

رَقَام^۱ ازل^۲ به کلک تقدیر
 ۲۰ دیباچه نویس دفتر عقل
 پرگار^۴ زن محیط افلاک
 کاشانه فروز شب سیاهان
 دُرّاعه طراز کوه و صحرا
 بر قامت شاهدان^۶ نوروز
 ۲۵ شیرازه کن جریده گل
 از کیسه غنچه بند فرسای
 رخساره نگار هر نگاری
 یارِ یگر هر ز یار مانده
 تسکین دِه درد بیقراران
 ۳۰ شورابه گشای چشمه چشم
 دَبّاغ ادیم لاجوردی
 از طلعت دلبران طنّاز
 خار افکن راه سست رایان^۹
 عصیان کاه^{۱۱} جنایت^{۱۲} آمرز
 ۳۵ بگذشت ز حد جنایت من
 گر بگذازی^{۱۴} گناهکارم
 بنگر به امیدواری من
 هر چیز که خواهم از تو دارم

قَسَام ابد به تیغ^۳ تدبیر
 رخشانی بخش گوهر عقل
 بر مرکز تنگ عرصه خاک
 از مشعل نور صبحگاهان
 از سبزی^۵ حُلّه‌های خضرا
 بی‌رشته^۷ قبا و پیرهن دوز
 دمساز جریده خوان بلبل
 در کاسه لاله مشکِ تر سای
 ناوک زن هر درون فگاری
 همراه هر از دیار رانده^۸
 مَرهم زِ داغ دلفگاران
 صفرا شکن زبانه خشم
 صَبّاغ خزان چهره زردی
 بر طلعت خویش بُرقع انداز
 خاراکن سدّ تیز پایان^{۱۰}
 اول گیر^{۱۳} نه‌هایت آمرز
 تا خود چه شود نه‌ایت من
 و ر بِنوازی امیدوارم
 بگذر ز گناهکاری من
 وین نیز که خواهم از تو دارم

۱. د: ارقام. ۲. د: اول. ۳. د: کلک. ۴. ه: پرگال.

۵. د: سبزه. ۶. ج: گلرخان. ۷. الف ب د ه و ز: بخیه.

۸. د: همراز هر از دیار مانده؛ ج: همراه هر از دیار مانده؛ و: همراز دل ز یار رانده.

۹. ج: سست پایان. ۱۰. ج: تیز ربایان. ۱۱. د: عصیانگاهی. ۱۲. الف ز: خیانت.

۱۳. د: اول گیری. ۱۴. ب ج د ه: بگذاری.

- مهر کهن مرا نوی ده
 روزی که قوی نهاد بودم ۴۰
 کارم نه به وفق عقل و دین بود
 و امروز که رو به ره نهادم
 در دست نماند^۲ قوت کار
 بر سستی و پیریم ببخشای
 بنشسته به فرق من سفیدی ۴۵
 زین برف فسرده گشت روزم
 هر برف که بر زمین نشیند
 زین برف که برگلم^۴ نشسته ست^۵
 خاری که شکست در دل من
 خواهم که کند^۸ به سویت آهنگ ۵۰
 باشد به چو من شکسته رای^۹
 در خواهش خود دلی^۱ قوی ده
 بیرون ز طریق داد بودم
 رویم نه به شارع یقین بود
 وز دل گره گشته گشادم
 وز پای برفت زور رفتار
 بر عجز و فقیریم ببخشای
 برفیست ز ابر ناامیدی
 زان آتش آه^۳ می فروزم
 بهر گل و یاسمین نشیند
 بس خار که بر^۶ دلم شکسته ست^۷
 روزی که بر آید از گل من
 در دامن رحمت زند چنگ
 زین چنگ زدن رسد نوایی^{۱۰}

دست فکرت در سلسله ممکنات زدن و به ذروه توحید واجب بر آمدن

- نظارگیان این کهن دیر
 بالغ نظران آفرینش
 پوشیده درج چرخ دانان
 هر جا به اثر^{۱۲} نظر گمارند ۵۵
 ننهند ز زشته بر خرد بند
 در خط چو قلم فرو نمانند
 در مرحله نظر سبک سیر
 روشن بصران^{۱۱} تیز بینش
 ننوشته درج دهر خوانان
 زان پی به در مؤثر آرند
 گیرند به رشته ریس پیوند
 زان قصه خط نویس خوانند

۱. ج ۵ : دل. ۲. ه : نمانده. ۳. ج : آتش و آب. ۴. الف : بر تنم.
 ۵. ج : نشسته. ۶. ه : در. ۷. ج : شکسته. ۸. ج : کنم.
 ۹. د : خجسته رایی، و : باشد چو من شکسته رایی.
 ۱۰. الف ه ز : بجائی. ۱۱. الف ج : نظران. ۱۲. د : با تو.

هر جا بیند رشته تابی
 تا چرخ شوند رهنوردان^۲
 ۶۰ هر جا خوانند تازه حرفی
 زان حرف به سوی خامه آیند
 از هرچه بود به ملک امکان
 صد سلسله در میان نهد پای
 از مرکز دایره به هر سوی
 ۶۵ کارش به محیط یابد انجام
 در دایره کین خطوط پیداست
 رو زین ره راست گر نیچی
 ای میل به تاب و پیچ کرده
 یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی
 ۷۰ در گردش این بلند کردار^۴
 هر نقش اگر چه دلپسند است
 باید ره دلپسند رفتن
 تا چند به نقش بند مانی
 هر نقش عجب که زیر و بالاست
 ۷۵ هر جنس^۶ کرم که رهنورد^۷ است
 هر مرغ سخن که در ترانه ست
 هر غنچه به شکر او دهانیست
 هر لاله که در حریم باغیست
 از سبزه تر^{۱۱} به طرف گلشن

در گردنشان شود^۱ طنابی
 وز چرخ به سوی چرخ گردان
 در نامه ز^۳ خامه شگرفی
 وز خامه به خامه زن گرایند
 در جلوه گری ز جسم تا جان
 لیکن همه منتهی به یک جای
 باشد خط نصف قطر را روی
 سیرش به محیط گردد آرام
 هر یک به محیط می رود راست
 قدری داری و گر نه هیچی
 روی از دو جهان به هیچ کرده
 هیچند همه ز هیچ باز آی
 بین این همه نقشهای پرگار
 آیینه صنع نقشبند است
 از^۵ نقش به نقشبند رفتن
 آن به که به نقشبند رانی
 برهان وجود حق تعالی ست
 از کارگه قدیم فرد است
 توحید سرای آن یگانه ست
 هر برگ گل^۸ طری^۹ زبانیست
 از نور هدایتش^{۱۰} چراغیست
 داده خط^{۱۲} بندگیش سوسن

۱. ز: بود. ۲. ب: راه نوردان. ۳. ه: نامه. ۴. ب ج د ه و ز: بلند پرگار.
 ۵. ب ج د ه و: وز. ۶. ز: هر چند. ۷. ب ج د ه ز: نو نورد. ۸. الف و: گلی.
 ۹. ه و: تری. ۱۰. د: هدایتی. ۱۱. ج: نو. ۱۲. ج: خط داده.

- ۸۰ با خلعت سبز نیکبختان
 راسخ^۱ قدمان باغ دایم
 ما را که به تخته‌گاه تعلیم
 هر تیغ بلا که بر سر آید
 آن به که ز عنف^۲ پاک باشیم
 ۸۵ نقد دل و جان به او سپاریم
 آن دم که رسد نفس به آخر
 جز دامن فضل او نگیریم
- رقصان به هوای او درختان
 در طاعتش ایستاده قایم
 بنهاد به فرق تاج تکریم
 گگردنکشی از درش نشاید
 در راه وفاش خاک باشیم
 خود در دو جهان جز او که داریم^۳
 گردد سكرات موت^۴ ظاهر
 میریم به یاد او^۵ چو میریم

نخل خامه رطب بار پیراستن و نخلستان نعت خواجه ابرار به

آن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

- ۹۰ ای صدر نشین تخت گوئین
 ای اول فکرو آخر کار
 چون روی بدین دیار کردی
 شد عرش بدان بزرگواری
 از پای شتر نشانه در راه
 عیسی که به خر نشسته خوش بود
 سر رشته جاه و اعتبارش
 ۹۵ ای ناقة تو به سرخ مویی
 رنگش که عجب شفق نسق بود
 هم‌رنگیش از نخواست گردون
 اختر چشم و هلال گردن
 گامی که زده به ره شتابان
- تخم و ثمر درخت گوئین
 ای قبله هفت و زبده چار
 وین هفت شتر قطار کردی
 فرش تو درین^۶ شتر سواری
 مهر است یکی و دیگری ماه
 پیش شترت^۷ مهار کش بود
 افتاده به دست ازان مهارش
 داده به دو کون سرخ‌رویی
 خورشید رخ تو را شفق بود
 هر شام چرا شود شفق‌گون
 زو بُختی چرخ چشم روشن
 زان گشته چهار بدر تابان

۳. ه: گذاریم.

۲. الف ز: عیب؛ ه: عشق.

۱. ج: ثابت.

۷. د و: شترش.

۶. الف ز: بدین.

۵. ج: وی.

۴. ب د ه و: مرگ.

۱۰۰ کوهانش بلند قدر چون طور
 ای گوهر سلک محرمیت
 ملکت خاتم نهاده^۲ در مش
 خاص تو خلافت الهی
 در جیب تو خاتم خلافت
 ۱۰۵ با بخت تو تخت سخت پیمان
 مهر تو به جانش مهر کن بود
 او دست زده به عرش بلقیس
 او در صف وحش و موقف طیر
 جبریل ز سروری به سر تاج
 ۱۱۰ ای مقصد کارگاه تقدیر
 در خاک ارادت اولین کشت
 این کاخ ز هیچ آفریده
 با تو ز دگر کسان چه حاصل
 برتر ز سپهر تکیه گاهت
 ۱۱۵ زان در که بر آید از تو کاری
 ای از تو به وعده شفاعت
 ما دولت طاعت از تو داریم
 پاکیزه دل از غلو و تقصیر^۸
 دل کنج نوال توسست ما را
 ۱۲۰ شادیم به آل نامداریت
 آن چار ستون خانه دین

وز حق تو^۱ بر او تجلی نور
 پشت تو قوی به خاتمیت
 کردی تو ز کبریا بر آن^۳ پشت
 شاهان به خلافت مباحی
 تابان ز قفایت از لطافت
 خاتم داری تو را سلیمان
 در دیوان تو مهر زن بود
 پای تو و اوج عرش^۴ تقدیس
 محتاج به هدهد سبا^۵ سیر
 پیش تو به هدهدست^۶ محتاج
 مقصود چهل صباح تخمیر
 در کاخ^۷ نبوت آخرین خشت
 یک خشت به قالب ندیده
 تو خشت زری و دیگران گل
 خشت مه و مهر فرش راحت
 بر ما بگشای خشتواری
 خرم دل مفلسان طاعت
 امید شفاعت از تو داریم
 از خوان تویم چاشنی گیر
 سر در ره آل توسست ما را
 یاریم به هر چهار یارت
 وان چار چراغ بزم تمکین

۱. ج: کافتاده. ۲. و: نهاد. ۳. ج: بر او. ۴. د ه: عرش اوج.

۵. و ز: صبا. ۶. الف: هدهدش؛ ه: هدهدیش. ۷. الف: قصر؛ ز: خاک.

۸. ه: غلو تقصیر.

هر یک به خلافت سزاوار هر چار یکی^۱ هر یکی چار
ایشان به یگانگی به هم راست بیگانگی از فضولی ماست
شاهان به صفا موافق آهنگ وز سگخویی^۲ سپاه در جنگ
۱۲۵ جان بر شرف لقایشان باد دل در کنف و فایشان باد

پایه معراج سخن را از قَمَّة عرش گذرانیدن و به اول درجه از درجات

معارج قدر او صلی الله علیه و سلم رسانیدن

ای اشهب شبرو تو از نور از ظلمت جسم پیکرش دور
از زردۀ مهر گرمروتر وز خنگ سپهر تیزدو^۳ تر
بر هر چه فکنده^۴ نور دیده با نور به هم به آن^۵ رسیده
نی^۶ رنجکش زمین^۷ سم او نی دستخوش صبا دم او
۱۳۰ رانش ز نشان داغ ساده با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه او را بر دیده روشنانه ره او را
آب از نم سلسبیل خورده سبق از پر جبرئیل برده
برتر^۸ بودش سپهر کن سُم از نعل هلال و میخ انجم
باریک و خمیده پیکر ماه گردد چو رکاب هر سر ماه
۱۳۵ باشد ز رکابیش خورد بر پای تو به او در آورد سر
ای پایه اول تو معراج نعلین تو فرق عرش را تاج
عمری به هزار دیده افلاک گردید^۹ به گرد خطه خاک
تا کی تو به دیده اش نهی پای سازی بر سر چو افسرش جای
آن شب که به سیر آسمانی رفتی ز سرای اُم هانی
۱۴۰ در پیویه براق زیر رانت جبریل چو برق در عنانت

۱. ه. یکی و. ۲. ج. سگ صفتی. ۳. ه. رو. ۴. الف : فکند.

۵. ج. بدان. ۶. ب. بی. ۷. الف : زمن. ۸. ب : بر تو.

۹. ج. گردیده.

برداشت قدم ز ریگ بطحا
 بر خیل رسل امامیت داد
 این هفت بساط درنوشتی
 در منزل مه مقام کردی
 ۱۴۵ بهر قدمت تمام سر شد
 کاتب ز تو حرف^۳ راستی جست
 چون خامه نهاد بر خطت سر
 زهره ز تو یافت مژده^۴ خاص
 می رُفت رهِت به گیسوی چنگ
 ۱۵۰ بود آینه^۵ صقیل^۶ خورشید
 از روی تو لَعمه ای بر آن^۷ تافت
 بهرام ز دست خنجر افکند
 در چاوشی رهِت کمر بست
 بر خورده^۸ چو نقطه مشتری مشت
 ۱۵۵ چون سایه^۹ فتاد در قفایت
 کیوان که بر این حصار عالی
 با تو به خلاف پانیشرد
 از بام زحل عروج کردی
 از اختر پُر دوازده برج
 ۱۶۰ کردند مقدّسان نثارت
 از نقش جهانیان مقدّس

افراشت علم به سنگ اقصی
 در^۱ سیر سُبُل تمامیت داد
 وز چار رباط در گذشتی
 کار وی ازان تمام کردی
 بر^۲ چرخ به سروری سَمَر شد
 از هرچه نه راست لوح^۴ خود شست
 از مدح تو داد زیب دفتر
 شد چنگ زنان ز ذوق^۵ رقص
 می ساخت به پایبوست آهنگ
 عکسی ز رخ تو داشت امید
 رخشنده گی این همه ازان^۸ یافت
 زیر سُم مرکبت سر افکند
 وز فخر کلاه گوشه بشکست
 کرده^{۱۰} به تو رو، به مهر و مه پشت
 تا سرمه خرد^{۱۲} ز خاک پایت
 مشهور بود به کوتوالی
 روی تو بدید و^{۱۳} قلعه بسپرد
 جا بر فلک البروج کردی
 همچون از دُر دوازده دُر^{۱۴} ج
 از تحفه خویش شرمسارت
 بستی نقشی به چرخ اطلس

۱. ب ج و ز : وز. ۲. ج : در. ۳. ز : خط. ۴. ج : دست.
 ۵. ج : شوق؛ ه : ذوق و. ۶. ج : آئینه صیقی. ۷. ب د : بر او.
 ۸. د : از او. ۹. ب ه ز : پر خورده. ۱۰. ج : کرد او. ۱۱. ج : مهر.
 ۱۲. ز : برد. ۱۳. ه : بدید. ۱۴. الف : همچون او در دروازه برج؛ و : این بیت نیست.

کرسی به زمین چو فرشت افتاد
 بر عرش ز سایهات رمیدی^۱
 از ششدره جهت بجستی
 ملکی دیدی در او مکان نی^۳ ۱۶۵
 کردی ز عنایت پیایی
 بی پرده جمال دوست دیدی
 گشتی همه دیده پای تا فرق
 کردی همه کاینات را گم
 گوشت ز زبان بیزبانی ۱۷۰
 ذرات حقیقت تو شد گوش
 دریافت به تیزهوشی ذوق
 هر نکته ازان شنیده پاک
 تورات کلیم ازان ندایی
 بر سقف زبرجدی که رفتی ۱۷۵
 چون زواج سپهر آمدی باز
 شد عالم تیره از تو پر نور
 نور تو میان جان نشیناد
 زانجا سایه به عرشت افتاد
 محمل سوی وایهات^۲ کشیدی
 وز تنگی روز و شب برستی
 تمیز زمین و آسمان نی
 هفتاد هزار پرده را طی
 وز پرده به پردگی رسیدی
 در پرتو نور او شدی^۴ غرق
 چون قطره به موجخیز قلم
 بشنید^۵ کلام جاودانی
 گوشت ز جهات رست چون هوش
 از تحت همان حدیث کز فوق
 سرمایه صدهزار ادراک^۶
 انجیل مسیح ازان صدایی
 زان خوبتر آمدی که رفتی
 مه رفتی و مهر آمدی باز
 ویرانه گیتی از تو معمور^۷
 بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد
 از لوح عدم قلم سر افراشت ۱۸۰
 هسـتند افلاک زاده عشق
 عشق آتش شوق در قلم زد
 صد نقش بدیع پیکر انگاشت^۸
 ارکان به زمین فتاده عشق

۱. ه: رسیدی. ۲. ج ز: دایهات. ۳. د: نه. ۴. ز: شده.

۵. ج: بشنیده. ۶. ب ج د و ز: دژاک؛ ه: این بیت نیست.

۷. ه: این دو بیت پس و پیش آمده است. ۸. ز: بیکران کاشت.

بی عشق نشان ز نیک و بد نیست
این سقف بلند لاجوردی
نیلوفر بوستان عشق است
مغنایسی که طبع سنگ است
عشقیست^۱ فتاده آهن آهنگ
زان گیر قیاس دردمندان
بین سنگ که چون درین نشیمن
هر چند که عشق دردناک است
از محنت چرخ باژگون گردد^۲
کس ز آدمیان چه دون چه عالی
لیکن از دوست فرق تا دوست
معشوق یکی زر است و سیم است
معشوق یکی رز است و باغ است
خوش آن که به مهر شاهی جست^۳
دل بست^۴ به طرفه نازنینی
دامن پاکی ز دست اغیار
خوشر ز وی آنکه چون اسیری
خجلت ده^۵ گل به تازه رویی
آیینۀ روحها^۶ جمالش
عشقت چو ازین دو جا بخواند
صحرای وجود را گل است این
زین عشق کسی که بی نصیب است

چیزی که ز عشق نیست خود نیست
روزان و شبان به گرد گردی
گوی خم صولجان عشق است
در آهن سخت کرده چنگ است
سر بر زده از درونۀ سنگ
در جذبۀ عشق دلپسندان
بی سنگ شود ز شوق آهن
آسایش سینه‌های پاک است
بی دولت عشق کی رهد مرد
از معنی عشق نیست خالی
افزون باشد ز مغز تا پوست
بی سیم دلش چو زر^۷ دو نیم است
زینهاش به سینه مانده داغ است
زین دغدغه‌ها ضمیر خود شست
در مجلس انس خورده بینی^۸
نی دامن چاک چون گل از خار
شد بسته پیر دیده پیری^۹
رشد سمن از سفید مویی^{۱۰}
مفتاح^{۱۱} فتوحها مقالش
محمل به حقیقت رساند
دریای مجاز را پل است این
در انجمن جهان غریب است

۱. ه. : عشق است. ۲. ج. : واژگون گردد. ۳. ب د ه. و. : چو زر دلش.
۴. ب. : چست. ۵. ه. : دل بسته. ۶. ج. : خورده بینی. ۷. الف ه. و. : پیری دیده پیری.
۸. ز. : خجلت زده. ۹. ه. : رویی. ۱۰. ج. : دو جهان. ۱۱. ج. : مفتوح.

غافل ز حریم محرمیت
 آرند که واعظی^۱ سخنور
 از دفتر عشق نکته می‌راند
 خرگم شده‌ای بر او گذر کرد
 زد بانگ که کیست حاضر امروز
 نی محنت عشق دیده هرگز
 برخاست^۲ ز جای ساده مردی
 کان کس منم ای ستوده دهر
 خرگم شده را بخواند کای یار
 این را ز خری کزان دژم نیست
 سرمایه محرمی ز عشق است
 هر کس که نه عاشق آدمی نیست
 جامی به کمند عشق شو بند
 جز عشق مگوی هیچ و مشنو^۴

نشنیده نسیم آدمیت
 بر مجلس وعظ سایه گستر
 و افسانه عاشقان همی خواند
 وز گمشده خودش خبر کرد
 کز عشق نبوده خاطر افروز
 نه^۲ داغ بتان کشیده هرگز
 هرگز ز دلش نزاده دردی
 کز عشق نبوده هرگز بهر
 اینک خر تو بیار افسار
 جز گوش‌دراز هیچ کم نیست
 بل کآدمی آدمی ز عشق است
 شایسته بزم محرمی نیست
 بگسل ز همه به عشق پیوند
 حرفی که نه عشق ازان خمش شو

در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هرچه سخنوران بدانند^۵
 مقبولترین فسانه عشق است
 زین راز چو پرده باز کردم
 شد طوطی طبع من شکرخا
 جست از کلکم در آن شکرریز
 در عالم ازان فتاد^۶ شوری
 سر چشمه لطف بود لیکن

وز لوح سخنوری بخوانند
 مطبوعترین ترانه عشق است
 وین طُرفه ترانه ساز کردم
 از قصه یوسف و زلیخا
 شیرین سخنان شگر آمیز
 در خاطر عاشقان سروری
 زان تشنگیم نگشت ساکن

۴. ج ز : مگوی و هیچ مشنو.

۳. ج د : برخواست.

۲. ب د و : نی.

۱. د ز : واعظ.

۶. الف ه : فتاده.

۵. ه. : برآند.

۲۲۵ مرغ دل من ز جای دیگر
چون قرعه زدم به فال میمون
هر چند که پیش ازین دو استاد
در نکته‌وری زبان گشادند
از گنجه چو گنج آن گهر ریز
آن مِقرعه زن به کوس دعوی
۲۳۰ آن کننده ز نظم نقش در سنگ
آن برده علم به اوج^۲ اعجاز
من هم کمر از قفا ببستم
هر جا که رسید رخشان ایشان
۲۳۵ من نیز به فاقه ناقه راندم
گر مانده‌ام از شمارشان پس
اکسیر وجودم آن غبار است
نی‌نی غرقم به موج قلزم
از چشمه همت آب جویم
۲۴۰ فیاض همه سروش غیب است
گوهر چو^۴ توان ز کان گرفتن
در مشت من است دجله حقا
جام از کف دست خویش کردن
به زانکه خوری به کاسه زر
۲۴۵ در لُجّه فیض نیست امساک
بسته‌ست دهان چشمه را سنگ
سرچشمه کنم ز سنگ خالی

می‌خواست زند نوای دیگر
افتاد به شرح حال مجنون
در ملک سخن بلند بنیاد
داد سخن اندر آن بدادند
وز هند چو طوطی این شکر ریز
وین جلوه ده^۱ عروس معنی
وین داده به حسن صنعتش رنگ
وین کرده فسون ساحری^۳ ساز
بر ناقه بادپا نشستم
از خاطر فیض‌بخش ایشان
خود را به غبارشان رساندم
بر چهره من غبارشان بس
بر فرق نیازم آن نثار است
از خاک چرا کنم تیمم
وز روی خود آن غبار شویم
دریوزه که نی ازوست عیب است
سستی بود از دکان گرفتن
حقابه^۵ نبایدم ز سقا
آب از نم جوی خویش خوردن
از حوضه^۶ ساقیان دیگر
لیکن قحط است خاطر پاک
چون آب کند به جوشش^۷ آهنگ
تا سرکشد آب بر حوالی

۴. و: که.

۳. ز: سامری.

۲. ز: بر اوج.

۱. ه: دهی.

۷. ه: بجوش.

۶. د: حوزه.

۵. د: حق آب.

هر سو جویی ز آب رانم هم خود خورم آب و هم^۱ خورانم
سازم ز سروش غیب ساقی دریوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی رفتگان از دایره ماه و سال و دعای بعضی مرکز نشینان نقطه حال

۲۵۰ ای ساقی جان فداک روحی پر کن قدح از می صبحی
زان می که بر اهل دل مباح است روشن کن غرّه صباح است^۲
تا حاضر صبحدم نشینیم^۳ در پرتو آن به هم نشینیم^۴
رانیم به مجلس حریفان حرفی ز لطایف لطیفان
آنان که به هم رفیق بودیم بر یکدیگر شفیق بودیم
۲۵۵ با هم قدم طلب نهادیم با هم ورق ادب گشادیم
در غیبت و در حضور همپشت بی هم به نمک نبرده انگشت
ما را بگذاشتند و رفتند زین باک نداشتند و رفتند
چون لاله جدا ز باغ ایشان داریم به سینه داغ ایشان
فردوس برین مقامشان باد کوثر رُحی ز جامشان باد
۲۶۰ ساقی می غم زدای درده وان جام طرب فزای درده
آن می که چو طبع ازان^۵ شود شاد از حال مقدمان دهد یاد
ثابت قدمان راه تجرید صافی قدحان بزم توحید
پیران مسالک طریقت شیران^۶ مهالک^۷ حقیقت
رو تافتگان ز خودپرستی ره یافتگان به سر هستی
۲۶۵ بنهاد به سینه^۸ داغ بودند بر ظلمتیان چراغ بودند
خلقی زیشان درین شب تار بودند در اقتباس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند^۹ مستغرق نور جمع گشتند

۱. ب: این کلمه نیست.

۲. ب: این بیت نیست.

۳. الف د ز: نشینم.

۴. الف د ز: نشینم.

۵. ج: زو.

۶. د: شاهان.

۷. د هو: ممالک.

۸. ب د ه ز: بر طبع نهاده.

۹. د: بودند.

هر جا زایشان نشان پایست
 بادا سرِ ما^۱ فدای ایشان
 ۲۷۰ ساقی دل ما ز ما گرفته ست
 می ده که ازین منی و مایی
 لب‌های امید^۳ را بخندان
 از نقش خودی و خودپسندی
 زین پیش اگر چه بود بغداد
 ۲۷۵ بغداد شده کنون سمرقند
 چون نام بری جنیدیان را
 در شعر چو زان سخن بر آید
 ترتیب رسوم صوفیانه
 این نظم که باد لایزالی
 ۲۸۰ ساقی بده آن می چو خورشید
 آن می که بود ز نور پرتو
 بهرام کجا و گور او کو
 کاووس چه کرد کاس خود را
 چنگیز که بود گرگ این دشت
 ۲۸۵ در پنجه مرگ^{۱۰} روبهی کرد
 تیمور شه آن چو سد آهن
 شد در کف عجز نرم چون موم
 شهرخ که به فرخی به سر برد

تا پایۀ قرب رهنمایست
 جان خاک ره وفای ایشان
 غم شیب و فراز ما گرفته ست
 یکدم ما را^۲ دهد رهایی
 از جرعه جام نقشبندان
 ما را برهان به نقشبندی^۴
 از یمن جنیدیان بس آباد
 باشد ز عبیدیان خطرمند^۵
 کن^۶ قافیه شان عبیدیان را
 زین قافیه خوبتر نشاید
 نظم‌یست بدیع در زمانه^۷
 زین قافیه‌ها مباد خالی^۸
 ۹ در جام جهان نمای جمشید
 تاریخ گشای کهنه و نو
 وان بازوی شیر زور او کو
 وان کاخ سپهر اساس خود را
 وین دشت ز گرگیش تهی گشت
 قالب به مصاف او^{۱۱} تهی کرد
 ایمن ز فساد رخنه افکن
 جان داد ز ملک و مال محروم
 آوازه به شهرخی^{۱۲} بدر^{۱۳} برد

۱. ج : من. ۲. ج : ما را یکدم. ۳. د : اسیر. ۴. الف : این بیت نیست.
 ۵. د : برومند. ۶. ج : در. ۷. ج : میانه. ۸. الف : این دو بیت نیست.
 ۹. ج : از. ۱۰. ه : گرگ. ۱۱. ج : خود. ۱۲. ج : آوازه شهرخی.
 ۱۳. ه : بسر.

شد در صف این بساط^۱ آفات
 ۲۹۰ ساقی نفسی^۲ بهانه بگذار
 آن می که^۴ دمد^۵ به بویش از دل
 شاهی که ز ظلم عار دارد
 عدلش چو پناه تخت و تاج است
 فاروق چو ناقه زین فضا راند
 ۲۹۵ حجاج چو رخت ازین دکان بست
 آن گشت^۸ به عادل^۹ی نکو^۹ نام
 وین زیست ز ظالمی بد اندیش
 خوش وقت کسی که پند گیرد
 بر سبالت ناپسند خندد
 ۳۰۰ ساقی بده آن می کههنسال
 آن می که چو دوستان بنوشند
 آرام شود رمیدگان را
 یاری که کند به یار پیوند
 یار است کلید گنج امید
 ۳۰۵ مقصود وجود چیست^{۱۲} جز یار
 تا خاتمت وجود از^{۱۴} آغاز
 خاصه که به باغ آشنایی
 یعنی که نوای لطف سازد
 کاری نبود به جای این کار

با شاهرخی قرینه مات
 رطلی دو می مغانه پیش آر^۳
 ریحان دعای شاه عادل
 وز^۶ عدل و کرم شعار دارد
 او را به دعا چه احتیاج است
 آوازه عدل او^۷ به جا ماند
 از ظلمت ظلم او جهان رست
 در روض رضا^{۱۰} گرفت آرام
 صد عقبه عقوبت آمدش پیش
 عبرت ز کس^{۱۱} دگر پذیرد
 وان را که پسند کار بندد
 یاقوت مذاب و لعل سیال
 با هم به وفا و مهر کوشند
 پیوند دهد بریدگان را
 نخل املش شود برومند
 یار است نوید عیش جاوید
 زین سودا سود^{۱۳} چیست جز یار
 مرغی نکند چو یار پرواز
 بر شاخ وفا بود نوایی
 دلهای شکستگان نواز
 یاران جهان فدای این یار

۱. و: رباط. ۲. د: نفس. ۳. د: مغانه بردار. ۴. و: چو.
 ۵. و: دهد. ۶. ج ه: در. ۷. ب ج د ز: از و. ۸. د: گشته.
 ۹. الف ه: از و. ۱۰. ه: این کلمه نیست. ۱۱. ب و ز: کسی.
 ۱۲. ج د ه و ز: کیست. ۱۳. د: سودا و سود. ۱۴. ز: ز.

۳۱۰ ساقی دم صبح مشکبیز است
 آمد ز شرابخانه بویی
 زان می که چو شمع جان فروزد
 چون عقل بسوخت عشق سر زد
 خود را برهان ز حیلۀ عقل
 ۳۱۵ تا سود بری ز مایۀ عشق
 هر جا عشق است پاکباز است
 جامی به جنون عشقبازی^۵
 ور زانکه بدان^۷ شرف نیززی
 بنشین و فسانه خوان و افسون
 و انفاس نسیم صبح خیز است
 برخیز و به دست کن^۱ سبویی
 پروانه عقل را بسوزد
 گنجشک بشد همای پر زد^۲
 و آزاده شو^۳ از عقیلۀ عقل
 و آسوده زیی به سایۀ^۴ عشق
 هر جا عقل است حیلۀ ساز است
 خود را برهان ز حیلۀ سازی^۶
 کاین جنون عشق ورزی
 زان کس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر پردگیان حجلۀ جمال
 و عفت بود و این سر حلقه زنجیران عشق و محبت

۳۲۰ تاریخ نویس عشقبازان
 از سرور عاشقان چو دم زد
 کز عامریان بلند قدی
 مقبول عرب به کار سازی
 از مال و منال بودش اسباب
 ۳۲۵ چون خیمه درین بساط عبّرا
 صحرای عرب مُخّیم او
 عرض رمه اش برون ز فرسنگ
 اشتر گله هاش کوه کوهان
 شیرین رقم سخن طرازان
 بر لوح بیان چنین رقم زد
 بر صدر شرف خجسته بدی
 محبوب عجم به دلنوازی
 افزون ز عمارت گل و آب
 می بود مقیم کوه و صحرا
 معمور ز یمن مقدم او
 بر آهوی دشت کرده جا تنگ
 چون کوه بلند پر شکوهان

۱. د: برخیز بدست کن.

۲. الف: سرزد.

۳. ج د: وازاد شو.

۴. ز: ز سایۀ.

۵. ه: مصرع دوم بیت ۳۱۶ و این مصرع نیست.

۶. الف: بیت نیست.

۷. ج: بدین.

کوهستانها زمین هموار
 چون گله گور بی شماره
 در داده صلا^۱ میهمانی^۲
 آتش پی میهمانی افروز
 ویرانی شان به جودش آباد
 انگشت نمای هر قبيله
 بر بسته به جود دست حاتم
 پیش در او به خاکبوسی
 با او به هوای دوستداری
 وان از همه به که ده پسر داشت
 وز شهر امل بلند کاخی
 می داشت دلش به مهر خود بند
 در قوت حمله^۴ جمله یک پشت^۵
 انگشت کهن سزای خاتم
 فرخنده مهی تمام خورشید
 بیرون ز قیاس و قیس^۷ نامش
 بر چارده مه خط^۸ سیه داشت
 ماهش به شعار مشک ریسی
 خورشید فتاده بر^۹ زمینش
 محراب دعای پاکدینان
 بر خسته دلان ز لب رطب ریز
 زیر کمرش ز موی نمی

زیشان گشتی گه چراخوار
 ۳۳۰ خیلش گذران به هر کناره
 بگشاده دری به میزبانی
 هر شام به کوه و دشت تا روز
 حاجت طلبان به روی او شاد
 دستش به ایادی جميله
 ۳۳۵ داده کف او شکست خاتم
 سادات عرب به چاپلوسی
 شاهان عجم^۳ ز بختیاری
 از جاه هزار زیب و فر داشت
 هر یک ز نهال عمر شاخی
 ۳۴۰ لیکن ز همه کهنه فرزندان
 بر دست بود بلی ده انگشت
 باشد ز همه به سور و ماتم
 آری بود او ز برج امید
 فرخندگی مه^۶ تمامش
 ۳۴۵ سالش که قدم به چارده داشت
 یاقوت لبش به خوشنویسی
 تابان مه روشن از جبینش
 ابروش بلای نازنینان
 قدش نخلی عجب دلاویز
 ۳۵۰ دور شکرش ز موی میمی

۴. ب ج د ه و : پنجه.

۳. الف : عرب.

۲. ز : مهربانی.

۱. د : صدای.

۷. ه : قیاس قیس.

۶. الف : مهی.

۵. ب ج د و : هم پشت.

۹. ه : در.

۸. ز : خطی.

گوی دَقَنَش ز سیم ساده
 سرو قد گلرخان دلجوی
 سر تا قدم از ادب سرشته
 طبعش ز سخن به موشکافی
 ۳۵۵ چون لعل لبش خموش بودی
 چون غنچه تنگ او شکفتی
 کلکش ز سواد طُرّه حور
 هر حرف که بر ورق^۳ کشیدی
 با طایفه‌ای ز خردسالان
 ۳۶۰ همواره هوای گشت کردی
 گه^۴ باز زدی به کوه دامان
 گه بنشستی به طرف^۵ وادی
 گه ره سوی^۶ چشمه سار جستی^۷
 گه رخت به مرغزار بردی
 ۳۶۵ می‌زد قدمی به هر بهانه
 نه^{۱۱} در جگرش ز عشق تابی
 نه جامه صابری دریده
 شب خواب فراغتش ربودی
 روزش در آرزو گشادی
 ۳۷۰ کامی که عنانکش دلش بود
 بینا نظر پدر به حالش

سبزه ز درون برون نداده
 چوگان شده در هوای آن گوی
 بر دل رقم ادب نوشته
 مشعوف به شعر شعرافی^۱
 بر روزن راز گوش بودی
 سنجیده هزار نکته گفتی
 صد^۲ نقش زدی به لوح کافور
 بر نغز خطان ورق دریدی
 چون او همه مشکبو غزالان
 طوافی کوه و دشت کردی
 با کبک دری شدی خرامان
 بر رود زدی نوای شادی
 وز چشمه^۸ دل غبار شستی^۹
 وز دل غم روزگار بردی
 فارغ ز حوادث^{۱۰} زمانه
 نه بر مژه‌اش ز شوق آبی
 نی^{۱۲} ناله عاشقی کشیده
 بر بستر عافیت غنودی
 در هر تک و پوی رونهادی
 بر وفق مراد حاصلش بود
 خرم دل مادر از جمالش

۱. ج: بشعر و شعر بافی.

۲. ج: زو.

۳. د: برو رقم.

۴. الف: گر.

۵. ز: ز طرف.

۶. الف ز: رو سوی.

۷. ب ج ه و ز: چشمه ز.

۸. ز: بردی.

۹. و: ز همه غم.

۱۰. ب د ه و: نی.

۱۱. ز: نه.

ناگشته هنوز خاطر اندیش^۱ کاخر ز فلک چه آیدش پیش
حالیست عجب که آدمیزاد آسوده زید درین غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند در آب و گلش چه تخم کشتند
شاخی کیش از آب و خاک خیزد در دامن او چه میوه ریزد
شیرین گردد ازان دهانش یا تلخ شود مذاق جانش

داستان مایل شدن مجنون به یکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و از غیرت

التفات وی با دیگری دل از وی برداشتن و هر دو را به هم بگذاشتن

آن را که به عشق گِل سرشتند وین حرف به لوح دل نوشتند^۲
شسته نشود ز لوحش این حرف ور عمر کند^۳ به شست و شو صرف
هر لحظه کند به یاری آهنگ در دامن دلبری زند^۴ چنگ
گر در همه جا به جان^۵ خریدار تا خود به کجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون نامش به گمان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی می داشت به هر جمیله میلی
یک نفاقه رهگذار بودش کارنده به هر دیار بودش
مویس چو^۶ شفق به^۷ سرخرنگی زنجیره^۸ زده چو موی زنگی
از^۹ گردن و موی او مثالی طالع شده در شفق هلالی
بی^{۱۰} ماندگی از روش فلک سان پیشش همه کوه و دشت یکسان
سیلی گردی میان وادی بر قلله کوه گردبادی
کردی پی راه بین به هر جای^{۱۱} آینه گری به هر کف پای^{۱۲}
هر روز بر او سوار گشتی پیونده هر دیار گشتی

۱. ب ج د ه : آخر اندیش.

۲. ه و : این بیت نیست.

۳. و : شود.

۴. ه : این کلمه نیست.

۵. الف : بجا.

۶. الف : ز.

۷. الف ب ج د ه ز : ز.

۸. ب د ه و : زنجیر.

۹. و : وز.

۱۰. ب ز : نی.

۱۱. ج : جا.

۱۲. ج : پا.

- ۳۹۰ آهنگ به هر قبیله کردی
روزی به همین طریقه می‌گشت
می‌کرد به هر طرف نگاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته
ماهی نه که روشن آفتابی
۳۹۵ شد جانبشان سلام گویان
گفتند کریمه نام دارد
دستوری چون^۱ به سوی او راند
زانوی شتر ببست و بنشست
دزدیده به روی^۳ او نظر کرد
۴۰۰ خندان خندان شکر شکن شد
از لب به سخن شکر همی ریخت
او هم به خوشی جواب می‌داد
قیس از سخنش ز دست می‌شد
از جام هم آن دو باده پیمای
۴۰۵ بودند بدین^۵ صفت زمانی
سروی ز ریاض زندگانی
بر ناقه تیز گام راکب
افتاد در آن گروه جوشی
بی‌خواست شدند پیش^۸ او باز
۴۱۰ در نغمه به ساقشان خلاخل
آن شیوه چو دید قیس ازیشان
- جو یایی هر جمیله کردی
ناگه به یکی قبیله بگذشت
از دور بدید جلوه گاهی
ماهی به میانشان نشسته
در هر دل ازو فتاده تابی
زان ماه نشان و نام جویان
اصل و نسب از کرام دارد
در ساحت او شتر بخواباند
بنهاد به زانوی ادب دست^۲
در جان وی آن نظر اثر کرد
با او به کرشمه در سخن شد
لؤلؤ ز عقیق تر همی ریخت
وز ساغر لب شراب می‌داد
ناخورده شراب مست می‌شد
رفتند به یک دو جرعه از جای^۴
کز دور پدید^۶ شد جوانی
پوشیده لباس ارغوانی
رخشنده رخی چو نجم ثاقب
برخاست ز جان‌شان خروشی^۷
بگشاده به خیر مقدم آواز
چون در کف مطربان جلاجل
برخاست ز جای خود پریشان

۱. ب د ز : دستوری جو؛ و : دستوری جویان.

۳. ز : بسوی.

۴. و : از پای.

۵. ب د ه : برین.

۶. و : پدیده.

۸. و ز : سوی.

۷. الف ه ز : این بیت نیست.

۲. و : این بیت نیست.

گرداند بر آن پریرخان پشت
 آنان چو شتاب وی بدیدند
 کای^۲ قیس چنین شتاب منمای
 ۴۱۵ مپسند که بی رخت نشینیم
 صحبت به مثل اگر زمانست
 دامن ز وفا کشید نتوان
 هر چند ز^۳ ره غبار رُفتند
 چون زآتششان نداشت دودی
 ۴۲۰ بر ناقه خود نشست و زانان^۴
 کای دل کم یار بیوفا گیر
 آن کس که چو گل دو روی باشد
 زانان چه کنم که چون رسم من
 ور کم ز منی نماید اقبال
 ۴۲۵ حاشا که اگر غبار گردم
 ور ابر گهر نثار باشم
 زین گفت و شنود^۹ خامشی به

و آورد^۱ ز مام ناقه در مشت
 فریاد کنان ز پی دویند
 وز قاعده عتاب بازآی
 بنشین که رخ تو سیر بینیم
 از رابطه ازل نشانیست
 سر رشته آن برید نتوان
 صد نکته آبدار گفتند
 آن گفت و شنو نداشت سودی
 بر تافت عنان نشیدخوانان
 در زاویه فراغ^۵ جاگیر
 در وی ز وفا چه بوی باشد
 چون کوه کشند پا به دامن
 باشند ترانه زن ز^۶ خلخال
 با باد درین^۷ دیار گردم
 یک قطره بر این^۸ دیار پاشم
 وز هیچکسان فراموشی به^{۱۰}

گرم شدن مجنون از سماع آوازه لیلی و آهنگ مقام او کردن

و چون شکاریان سرگشته به پای خود روی به دام آوردن

برگشت چو قیس غم رسیده
 بهر شب خود چراغ می جست
 زان شمع قبیله دل رمیده
 وز لاله رخان سراغ می جست

۳. الف : این پیشاوند نیست.

۲. الف : که.

۱. و : آورد.

۷. ج : بر آن.

۶. ه : چو.

۵. ج د ز : فراق.

۴. ه : تازان.

۹. ب د و : شنید.

۸. ج : بران؛ د : بدین؛ و : درین.

۱۰. الف : مصرع یکم تکرار شده و مصرع دوم افتاده.

۴۳۰ هر زنده که آمدی ز هر حَى
 کز خیل بتان خبر چه داری
 جمعی به دیار وی رسیدند
 گفتند که در فلان قبیله
 لیلی آمد به نام و خیلی
 ۴۳۵ حسن رخس از صفت برون است
 از گوش مجوی کار دیده
 این قصه شنید قیس و برخاست
 از شوق^۵ درون فغان بر آورد
 می‌راند در آرزوی لیلی
 ۴۴۰ چون مردم لیلش بدیدند
 گفتند به نیکویی^۷ ثنائش
 لیک از هر سو نظر همی تافت
 خون گشت ز ناامیدیش دل
 آواز حُلی^۸ و بانگ خلخال
 ۴۴۵ در حُلّه ناز دید^{۱۱} سروی
 رویی ز حساب وصف بیرون
 جبهه چو کشیده لوح سیمی
 ابروش کمان عنبرین توز
 آهو چشمی که گویی آهو
 ۴۵۰ چون لعل لبی ولی نه از سنگ

گشتی به نیاز مرده وی
 زین قصه بگوی هرچه داری
 وان میل و شعف ز وی بدیدند^۱
 ماهیست چو حورِ عین^۲ جمیله
 هر سو به هواش کرده میلی
 هم خود برو و بین^۳ که چون است
 فرق است ز دیده تا شنیده
 خود را به لباس بهتر^۴ آراست
 وان ناقه به زیر ران در آورد
 تا سر برزد^۶ به کوی لیلی
 بروی دم مردمی دمیدند
 کردند به صدر خانه جایش
 از مقصد خود اثر نمی‌یافت
 ناگاه برآمد از مقابل
 گرداند^۹ سماع آن^{۱۰} بر او حال
 چون کبک دری روان تذروی
 گلگونه نکرده لیک گلگون
 نی‌نی ز مه تمام نیمی
 مژگانش ز مشک تیر دلدوز
 چشمش به نظاره دوخت در^{۱۲} رو
 چون می در لطف و لعل در رنگ

۳. و : برو ببین.

۷. الف : بنکویی.

۱۱. ج : دیده.

۶. ز: برود.

۱۰. ج : او.

۲. الف ه: حور و عین.

۵. ج : درد.

۹. ب : کردند.

۱. الف : شنیدند.

۴. ز : دیگر.

۸. و : حدی.

۱۲. ج : بر.

کوچک دهنی عجب شکر بار
 بر^۱ برگ گلی شده هنرکوش
 دُرَج گهرش ز عقد دندان
 سیمین ذقنش ز لطف سیبی
 ۴۵۵ بر وی خالی ز مشک سوده
 غبغب که ازوست طوق داری^۳
 سیمین سیبی گرفته در مش
 هر موی ز زلف او کمندی
 لیلی آمد بدین شمایل
 ۴۶۰ گشتند به روی یکدگر خوش
 آن حلقه زلف باز می کرد
 آن پرده ز رخ گشاد می داد^۵
 آن ناوک زهرناک می زد
 آن خنده زنان^۶ شکر همی ریخت
 ۴۶۵ آن از نم خوی جبین همی شست
 آن بر سر حسن و ناز می بود
 القصه شدند چاشنی گیر
 چون غنچه به هم دو سرو گلرنگ
 شد دیده چو بهره ور ز دیدار
 ۴۷۰ هر یک به بهانه ای ز جایی
 نی^۹ شرح غم نو و کهن بود
 غافل ز فریب این غم آباد

زنبور غسل مگر به گلزار
 نیشی زده است و کرده پرنوش
 چون غنچه ز رشح صبح خندان
 چون سیم عجب خرد فریبی
 یارانیه ز لطف او^۲ نموده
 گویی که تو^۴ سیمتن نگاری
 حلقه شده گرد سبیش انگشت
 بر پای دلی نهاده بندی
 وز جای برفت قیس را دل
 در خرمن هم زدند آتش
 وین دست هوس دراز می کرد
 وین صبر و خرد به باد می داد
 وین زمزمه هلاک می زد
 وین گریه کنان گهر همی ریخت
 وین دفتر عقل و دین همی شست
 وین سر به ره نیاز می بود
 از یکدیگر چو شکر و شیر
 کردند آغاز صحبتی^۷ تنگ
 گشتند شکر شکن به گفتار^۸
 می گفت نبوده ماجرای
 مقصود سخن همین سخن بود
 بودند ز بند هر غم آزاد

۱. د. در. ۲. ب ج د و ز : ازو. ۳. ب و : طوق واری. ۴. ب ج د ه و ز : تو که.
 ۵. ج : می داشت. ۶. د : خنده کنان. ۷. ه : صحبت. ۸. و : ز گفتار.
 ۹. ج : نه.

۴۷۵ إلا غم آنکه چون سر آید
 دور از دلبر چگونه باشند
 بی ترجمه زبان، هر یک
 زارم ز توهّم شب امروز
 خورشید که پادشاه روز است
 تا حشر جهان فروز بادا
 این می‌گفتند لیک گردون
 ۴۸۰ زرّین علمی^۱ که مشرق افراخت
 قیس و لیلی ز هم بریدند
 آن ناقه به جای خویشتن راند
 این روز وصال و شب درآید
 بی یکدیگر چگونه باشند
 می‌گفت زبان جان هر یک
 دور از شب باد یا رب امروز
 وز ظلمت شب پناه روز است
 شبهای زمانه روز بادا
 کی گردش خود کند دگرگون
 دور فلکش به مغرب انداخت
 دیدند ز فرقت آنچه دیدند
 وین^۲ پای شکسته در وطن ماند

افسانه شب گذراندن مجنون و لیلی از جمال هم

دور و از وصال یکدیگر مهجور

۴۸۵ شب کز سر چرخ لاجوردی
 در ظلمت چاه مغرب افتاد
 زرّین طاووس ازین^۴ کهن باغ
 مشکین پرها^۵ ز هم گشادند
 افروخت هزار مشعل نور
 قیس از لیلی برید پیوند
 دل بالیلی و تن به خانه
 ۴۹۰ چون مار گزیده ناتوانی
 لیلی می‌گفت و اشک می‌ریخت
 لیلی می‌گفت و آه می‌کرد
 گوی زر خور^۳ ز تیز گردی
 شد عرصه دهر ظلمت آباد
 بگذشت و نشست لشکر زاغ
 کافوری بیضه‌ها نهادند
 رخشانی بیضه‌های کافور
 محمل به منازل خود افکند
 جان ناکوک درد را نشانه
 می‌کند به کار خویش جانی
 وز پنجه به فرق خاک می‌بیخت
 آهش به سپهر راه می‌کرد

۴. ج: زین.

۳. الف: خود.

۲. د: وی.

۱. ه: علم.

۵. و: پرشان.

هر چند شدی فسانه پرداز
 کاری به حیل نمی شدی^۱ راست
 ۴۹۵ پهلوی چو به بسترش رسیدی
 گویی که ز بسترش به هر بار^۲
 ور بنشستی سر^۳ به زانو
 هر صورت محنتی که بودی
 ور زانکه به خاستن زدی رای
 ۵۰۰ بر سینه غمی گرانتر از کوه
 نومید ز چاره سازی شب
 گفتی شب غم^۴ عجب بلایست
 بر دور افق کشیده خود را
 کام از لب یار چون ربایم
 ۵۰۵ کو صبح که یک فسون بخواند
 این بود ز داغ فُرقَت یار
 لیلی به حریم خانه خویش
 از صحبت قیس یاد می کرد
 هر حال که قیس ناتوان داشت
 ۵۱۰ چشمش ز خیال او نمی خفت
 هست او مرغی^۵ بلند پرواز
 من فرش حرمسرای خویشم
 رفتن سوی او^۶ ز من نشاید
 کردی پی خواب حیلها ساز
 می خفت و همی نشست و می خاست
 خواب از مژده تشرش رمیدی
 در پهلوی همی خلید^۷ صد خار
 آورده^۸ در آن دو آینه رو
 زان آینه هاش رو نمودی
 فریاد کنان بجستی از جای
 صد چرخ زدی به رقص^۹ اندوه
 رانندی سخن از درازی شب
 شب نی^{۱۰} که سیاه ازدهایست
 در کام گرفته نیک و بد را
 کافتاده به کام ازدهایم
 وز آفت او مرا رهانند
 شب تا دم صبح قیس را کار
 هم داشت ازین قیل دلی^{۱۱} ریش
 وز دست فراق داد می کرد
 او نیز جدا ز وی همان داشت
 می راند^{۱۲} ز دیده اشک و می گفت
 هر جا خواهد شدن کند ساز
 جنبش نبود ز جای خویشم
 وای دل من گور او نیاید

۱. ب ج د ه و ز: نمی شدش.

۲. ب ج ه و ز: بهر تار.

۳. ب د: در پهلوی می خلید؛ و: در پهلوی او خلید.

۴. ب ج و ز ه: سری.

۵. د: آوردی.

۶. د: ز رقص.

۷. د: غم شب.

۸. ج: نه؛ ه: نیست.

۹. ج د ه و: دل.

۱۰. و: می ریخت.

۱۱. ج: مرغ.

۱۲. و: آن.

مردان همه جا خجسته حالند
 آمد شد عشق کار زن نیست ۵۱۵
 عشقی که بر آورد سر از جیب
 داغی که مراست در^۱ دل از وی
 گر بر دل وی ز صد یکی هست
 و ر^۲ نیست زهی بلا که افتاد
 تا صبحدم این ترانه می زد ۵۲۰
 القصّه دو عاشق وفادار
 تاریک شبی به روز بردند
 در دل غم آنکه شب چه زاید
 بیچاره زنان که بسته بالند
 زن مالک کار خویشان نیست
 از مرد هنر بود ز زن عیب
 رنجی که مراست حاصل از وی
 امّید وصالش اندکی هست
 این مردن نو مبارکم باد
 و آتش ز دلش زبانه می زد
 هر دو به فراق هم گرفتار
 وز جان ره عاشقی سپردند
 چون روز شود چه رو نماید

رفتن مجنون روز دیگر به قبیله لیلی و ملاقات کردن با وی

و به جهت ازدحام اغیار مجال سخن نایافتن

چون عیسی صبح دم برآورد
 باد دم او به مشکبیزی ۵۲۵
 زرّین علمش به زر فشانی
 قیس از دم ازدهای شب رست
 بر ناقة ره‌نورد دم زد
 می‌راند نشید شوق خوانان
 در خیمه چو سایه^۳ چون نه ره داشت ۵۳۰
 نادیده ز خیمگی نشانی
 کای قبله^۴ نور و حجله حور
 لیلی ست مرا چو چشم روشن
 وز زرد قصب علم برآورد
 اخضر شجر و شکوفه ریزی
 نیلی صدف و گهر فشانی
 وز آه و نفیر دم فرو بست
 واندر ره بیخودی قدم زد
 تا ساحت خیمه گاه جانان
 از دور زمام خود نگه داشت
 می‌گفت به خیمه داستانی
 در سایه‌ات آفتاب مستور
 تو پرده چشم روشن من

۴. ب ه و : قبه.

۳. ز : در سایه خیمه.

۲. ز : ار.

۱. ه : بر.

هستم ز مژّه سرشکباران
 ۵۳۵ بر گریه زار من ببخشای
 چون میخم اگر رسد به سر سنگ
 هر چند دهند پیچ و تابم
 بر بار تو تن نهاده دایم
 بار دل من بسی ست بی یار
 ۵۴۰ در پیچش کار من چه کوشی
 جیب من اگر دَرَد جفایت
 من بودم و دوش گریه و سوز^۲
 لیلی ست چو آب زندگانی
 وقت است که بر لبم فشاند
 ۵۴۵ من از^۴ غمش اینچنین در آتش
 قیس ار چه نشد بلند آواز
 در سینه فروخت آتش او
 از پرده خیمه^۶ چهره گلگون
 بر ناقه ستاده قیس را دید
 ۵۵۰ از حُقه لعل گوهر افشاند
 گفت ای زده دم ز مهر رویم
 دردی که تو را نشسته در^{۱۰} دل
 داری تو گمان که مرغ آن درد
 هست ای ز تو باغ عیش خندان

چون دامن تو^۱ به روز باران
 وز طلعت یار پرده بگشای
 زینجا نکنم به رفتن آهنگ
 خود را به تو بسته چون طنابم
 هستم چو ستون ستاده قایم
 از گردن من بیفکن این بار
 وز من رخ یار من چه پوشی
 دست من و دامن وفایت
 وای ار گذرد چو دوشم امروز
 من تشنه جگر چنانکه دانی
 یک قطره^۳ و آتشم نشاند
 او خرم و شادکام و دلخوش
 در خیمه شنید لیلی آن^۵ راز
 شد سوی برون عنانکش او
 آمد چون^۷ گل^۸ ز غنچه^۹ بیرون
 چون صبح به روی او بخندید
 وز پسته شور شکر افشاند
 بر جان تو داغ آرزویم
 یا کرده به سینه تو منزل
 تنها به دل تو آشیان کرد
 درد دل من هزار چندان

۱. ه : تر.
 ۲. ب د ز : من بودم دوش و گریه و سوز؛ ه و : من بودم و دوش و گریه و سوز.
 ۳. ج : جرعه.
 ۴. ج : در.
 ۵. ج : این.
 ۶. الف : خیمه پرده.
 ۷. د ه و : چو.
 ۸. ج : مه؛ ه : گلی.
 ۹. ج : پرده؛ ه ز : خیمه.
 ۱۰. ج : بر.

- ۵۵۵ لیکن چو تو دم زدن نیارم
 رازی که توانیش تو گفتن
 عاشق زده کوس جامه پاکی
 عاشق غم دل به ناله^۱ پرداز
 عاشق نالد ز درد دوری
 ۵۶۰ عاشق گرید^۳ ز پرده بیرون
 عاشق ره جست و جو سپارد
 عاشق که کشد فغان به عیوق
 معشوق به درد و غم معانق^۵
 سازنده که ساز عشق پرداخت
 ۵۶۵ این هر دو نواز یک مقامند
 چون قیس شنید این ترانه
 از ذوق درید پیرهن را
 میخواست که از هوای لیلی
 با او ز گذشته راز گوید
 ۵۷۰ همزادانش روان ز هر سوی^۸
 دهشت زده گشت قیس از آنان^{۱۰}
 محروم ز کام خویش برگشت^{۱۲}
 میرفت به درد و غم دلی^{۱۴} جفت
 کای قوم که همدمان یارید
- سوی تو قدم زدن نیارم
 من نتوانم بجز نهفتن
 معشوق و لباس شرمناکی
 معشوق و به جان نهفتن آن^۲ راز
 معشوق و خموشی و صبوری
 معشوق به دل فرو خورد خون
 معشوق به خانه پا فشارد
 باشد ز^۴ هوای روی معشوق
 باشد به امید وصل عاشق
 معشوقی و عاشقی به هم ساخت
 از یکدیگر جدا به نامند
 برداشت سرود عاشقانه
 بر خاک فکند^۶ خویشان را
 چون سایه فتد به پای لیلی
 غمهای زمانه^۷ باز گوید
 حاضر گشتند مرحبا گوی^۹
 لب بست^{۱۱} ز گفت و گوی جانان
 دلخسته و سینه ریش برگشت^{۱۳}
 با خویشان این سرود می گفت
 یکدم او را به من گذارید

۱. ز : نامه. ۲. ب ج د : این؛ ز : این کلمه نیست. ۳. ز : نالد.
 ۴. ه : به. ۵. ج : موافق. ۶. الف ب د ه و : افکند.
 ۷. ه : شبانه. ۸. ج : هر سو. ۹. ج : مرحبا گو. ۱۰. ج : ایشان.
 ۱۱. د و : بسته. ۱۲. ج : محروم ز کار خود بر آشت. ۱۳. ج : می گفت.
 ۱۴. ب ج د و ز : دلی بدرد و غم؛ ه : ولی بدرد و غم.

- ۵۷۵ تا سیر جمال او ببینم
 زین چیست بتر که دلفگاری
 پر خون دل و دیده بامدادان
 نایافته نطق را مجالی
 ناگاه گروهی از کرانه
 ۵۸۰ از نطق زبان وی ببندند
 کس روی چنین کسان مبیناد
 روزی زینسان به شب رسیدش
 شب نیز بدین صفت به سر برد
 پا ساخت ز سر^۲ به راه لیلی
 ۵۸۵ دید از اغیار خیمه^۳ خالی
 بسوید به خدمت آستانه
 لیلی به درون خیمه^۴ اش خواند
 هنگامه عاشقی نهادند
 هر دو معشوق و هر دو عاشق
 ۵۹۰ لیلی و سری به عشوه سازی
 قیس و خط سبز بر بناگوش
 لیلی و گره ز موگشادن
 قیس و سخنان خنده انگیز^۵
 لیلی و کرشمه‌های خوبی
 ۵۹۵ القصه دو دوست^۶ گشته همدم
 آن بر سر صدر ناز بنشست
 بردند به سر چنانکه دانی
- خرم به وصال او نشینم
 برده شب فرقت انتظاری
 گردد به وصال دوست شادان
 ناگفته هنوز حسب حالی
 حایل گردند در میانه
 بر جان وی این گره پسندند
 جز دامن ازین^۱ خسان مچیناد
 رنجی و غمی عجب رسیدش
 محمل به نشیمن سحر برد
 شد باز به خیمه گاه لیلی
 گم هر که نه یار ازان حوالی
 بر پای ستاد خادمانه
 بر مسند احترام بنشاند
 سر نامه عاشقی گشادند
 چون شیر و شکر به هم موافق
 قیس و نظری به پاکبازی
 لیلی و سفر ز خطه هوش
 قیس و دل و دین به باد دادن
 لیلی و ز خنده در شکر ریز
 قیس و غم عشق و سینه کوبی
 کردند اساس عشق محکم
 وین در صف عاشقی کمر بست
 در شیوه عشق زندگانی

۴. ج ز: خانه‌اش.

۳. ج ز: خانه.

۲. الف: بسر.

۱. ه: این.

۶. ج: یار.

۵. د: خنده آمیز.

گذاشتن معجون ناقه بچه‌دار را که در وقت استغراق وی در محبت لیلی به سوی

بچه خود باز می‌گشت و از لیلی دور می‌انداخت

عشق اول او سرود و شادیست	بیرون ز آهنگ نامرادیست
نی رنج غرامت است در وی	نی زخم ملامت است در وی
۶۰۰ سرمایه راحت و سرور است	از سود و زیان دهر دور است
چون می که نخست جز خوشی نیست	یک ذره در او مشوشی نیست
محنت کاهد طرب فزاید	وز دل غم روز و شب زداید
نی دردی ناگوار دارد	نی ^۱ درد سر خمار دارد
قیس از می عشق شادمانه	فارغ ز کشاکش زمانه
۶۰۵ هر روز که بامداد کردی	در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش بار بستی	احرام حریم یار بستی
کردی چو بر آن قبیله اقبال	رُستی ز تنش دوصد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی	بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی به رهش دمیده نشتر	از سبزه به زیر پای خوشتر
۶۱۰ ز آتش صد کوه پشت بر پشت	بودیش ز ریگ گرم ^۲ یک مشت
گر ^۳ ناوک خار و تیغ خار	کردی کف پاش پاره پاره
بنمودیش اندر آن تک و پوی	از هر پاره درستی روی
زان قبله جان چو بازگشتی	چون کعبه رهش دراز گشتی
بودی به حساب خاطر تنگ	هر گام بر او هزار فرسنگ
۶۱۵ رفتی به دو چشم اشکپالا	چون آب روان به سوی بالا
پویان قدمش به منزل خویش	میش ز قفا کشان دل ریش
هر بار که رو به راه کردی	صد بار به پس نگاه کردی
تا بو ^۴ که کسی برآید از راه	کارد خبری به وی ازان ماه

۱. ج : نه.

۲. ۵ : نرم.

۳. د و ز : کز.

۴. و : باشد.

- می‌رفت چو سیل از سر کوه
 ۶۲۰ می‌رفت چو باد تیز در دشت
 روزی ز قضا تنی ز تب سست
 پایش به روش نکرد یاری
 یک ناقه بچه‌دار بودش
 از بچه اگر جدا فتادی
 ۶۲۵ قیس از بچه ناقه را جدا کرد
 میلی دو سه چونکه راه بسپرد
 ناقه چو زمام سستتر^۲ دید
 آن لحظه که قیس را خبر شد
 زان قصه چو قیس آگهی یافت
 ۶۳۰ رو کرد به راه ناقه را باز
 میلی دو سه چون برید ناقه
 شد قیس رمیده دل دگر بار
 چون قیس ز ناقه بی‌خبر گشت
 این قصه چو قیس بر سر آورد
 ۶۳۵ بر قیس ز دست داده چاره
 ز آمد شد ناقه شد دلش خون
 کان گنج که من خراب اویم
 وان بچه که ناقه را غمش کشت
 گر روی به مقصد من آرد
 ۶۴۰ و روی کند به مقصد خویش
 می‌آمد همچو کوه اندوه
 چون آب ستاده باز می‌گشت
 ره سوی دیار یار می‌جست^۱
 بیواسطه شتر سواری
 کز بچه به دل قرار بودش
 در فرقت او ز پا فتادی
 رو در ره یار دلربا کرد
 اندیشه لیلی از خودش برد
 بر بوی بچه ز راه گردید^۳
 تا بچه خویش رهسپر شد
 دامن ز مراد خود تهی یافت
 وز نغمه شوق شد حدی ساز
 دور از بچه رنج دید و فاقه^۴
 بیخود ز هجوم عشق دلدار
 ناقه به ره گذشته برگشت
 بار^۵ دگرش به ره در آورد
 این واقعه شد سه چار باره
 این راز ز سینه داد بیرون
 منزلگه اوست پیش رویم
 آرامگهش بود پس پشت^۶
 بی مقصد خویش جان سپارد
 زان^۷ غصه شود درون من ریش

۱. ب ج د ه : خود جست.

۲. الف : سستر.

۳. ب ج د ه و ز : زره بگردید.

۴. ب ج د ه : رنج دید ناقه : و : رنجه دید ناقه.

۵. ز : باری.

۶. د : این بیت نیست؛ ه : بجای این بیت مصرع دوم بیت ۶۳۳ آمده است.

۷. ج د ه : زین.

همراهی ما به هم محال است
آن به که ز دل گره گشاییم
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد
او را به دیار خویش بگذاشت
۶۴۵ شد در ره او به فرق پویان
کای دل به موافقان درآویز^۱
در راه وفا قدم ز سر کن
زین راه کسی که داردت باز
گر هست به رهرویت میلی
۶۵۰ لیلی می‌گوی و راه می‌رو
لیلی ز جهان تو را پسند^۳ است
از هرچه نه اوست بند بگسل
می‌زد زینسان ترانه خاص
پا کرده ز سر به رسم هر روز
۶۵۵ هر چیز که بود دیدنی دید
چون شب شد ازان مقام برگشت
آمد غمگین و رفت دلشاد

خوشنودی ما ز هم خیال است
هر یک به ره دگر گراییم
ببند از دل لخت لخت بگشاد
تنها ره یار خویش برداشت
با خویشان این سرود گویان
وز چنگ مخالفان بپرهیز
وآیین جفا ز سر بدر کن
از هم‌ره‌یش درون بپرداز
همراه تو بس خیال لیلی
وآسوده درین^۲ پناه می‌رو
هر کس که جز اوست بر تو بند است
پیوند ز ناپسند بگسل
می‌رفت بر آن ترانه رقص
پی برد^۴ به کوی آن دل افروز
رازی که توان شنید بشنید^۵
با خوشدلی تمام برگشت
حال دل^۶ عاشقان چنین باد

در محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون

را و تمام عیار بیرون آمدن آن

عنوانکش این صحیفه درد
کز قیس رمیده دل چو لیلی
۶۶۰ می‌خواست که غور آن بداند

در طی صحیفه این^۷ رقم کرد
دریافت به سوی خویش میلی
تا بهره به قدر آن رساند

۴. د : می‌رفت.

۳. ج د ز : بسنده.

۲. ج : دران.

۱. ز : در آمیز.

۷. الف : این صحیفه.

۶. ب د و : همه.

۵. د : نشنید.

روزی که پریرخان آن حَی
 با هر پسری که خنده کردی
 با هر دختر که لب گشادی
 بودند درین هنر که ناگاه
 ۶۶۵ رویی ز غبار راه^۲ پرگرد
 بوسید زمین و مرحبا گفت
 لیلی سوی او نظر نینداخت
 از عشوه کشیده زلف بر رو
 با هر که نه قیس خنده آمیز
 ۶۷۰ با هر که نه قیس در تبسم
 رو در همه بود و پشت با او
 قیس ار به رُخش نظاره کردی
 و ر آن به سخن زبان گشادی
 چون قیس ز لیلی این^۴ هنر دید
 ۶۷۵ شاخ املش گلی^۶ دگر کرد
 از هر مژده لعل تر فرو ریخت
 پرده ز رخ نیاز برداشت
 کان رونق کار و بار من کو
 خوش آنکه چو لیلی ام بدیدی
 ۶۸۰ با من بودی به من نشستی
 زو خواست می به روزگاران
 کو با همه بیگناهی من

بودند ز نرّ و ماده باوی
 بی بیع و شرّاش بنده کردی
 پیشش به کنیزی ایستادی^۱
 قیس هنری در آمد از راه
 جانی ز فراق یار پر درد
 بر لیلی و خیل او دعا گفت
 زان جمع به حال او نپرداخت
 وز ناز فکند چین در ابرو
 با هر که نه قیس در شکر ریز
 با هر که نه قیس در تکلم
 خوش با همه و درشت^۳ با او
 از پیش نظر کناره کردی
 این گوش به دیگری نهادی
 حال خود ازین^۵ هنر دگر دید
 شد لاله سرخ او گلی^۷ زرد
 بر صفحه زر^۸ گهر فرو ریخت
 وین پرده^۹ جانگداز برداشت
 وان حرمت و اعتبار من کو
 از صحبت دیگران رمیدی^{۱۰}
 با من ز سخن دهن نبستی
 عذر گنه گناهکاران
 یک تن پی عذرخواهی من

۱. د: بکنیزکی ستادی.

۲. ب: ره.

۳. د: بود و زشت.

۴. ب ج ه و: آن.

۵. ب ج ه و: از آن.

۶. ب د و: گل.

۷. ب ج د ه و ز: گل. ز: گل.

۸. ز: ناله.

۹. ز: ناله.

۱۰. ب ج د و ز: بریدی.

گر می‌نشود شفیع من کس
 لیلی چو غزلسراییش دید
 ۶۸۵ آورد ز جمله رو به سویش
 شد در رخ او^۱ ز لطف خندان
 ما هر دو دو یار مهربانیم
 بیگانه تنیم و آشنا دل
 چنین در ابرو اگر فکندم
 ۶۹۰ بر روی گره میان مردم
 عشقت که بود ز نقد جان به
 چون قیس شنید این بشارت
 بر خاک چو سایه بیخود افتاد
 تا دیر که از زمین نجنید
 ۶۹۵ بر چهره زدند آبش از چشم
 خوبان عرب ز جا بجستند
 رفتند همه فتان و خیزان
 ننشست ازان پریرخان کس
 او خفته و لیلی‌اش به بالین
 ۷۰۰ یعنی که به داغ شوق مرده‌ست
 تا آخر روز حالش این بود
 چون روز گذشت و چشم^۳ بگشاد
 او نیز ز دیده خون فشان کرد
 لیلی پرسید کای یگانه
 ۷۰۵ این بیخودی از کجا فتادت

این اشک چو خون شفیع من بس
 وین نغمه جانگداز بشنید
 بگشاد زبان به گفت و گویش
 گفت ای شه خیل دردمندان
 وز زخمه عشق در فغانیم
 پر چنگ زبان و پر صفا دل
 تا ظن نبری که کین پسندم
 باشد گره زبان مردم
 چون گنج ز دیده‌ها نهان به
 شد هوشش ازین سخن به غارت
 درسایه آن سهی قد افتاد
 گفتند به خواب مرگ خسبید
 آن آب^۲ نبرد خوابش از چشم
 هنگامه خویش بر شکستند
 از تهمت قتل او گریزان
 او ماند همین و لیلی و بس
 بر ماه همی فشانند پروین
 وز محنت عشق جان سپرده‌ست
 چون مرده فتاده بر زمین بود
 چشمش به جمال لیلی افتاد
 وز هر مژه سیل خون روان کرد
 در مجمع عاشقان فسانه
 وین باده بیخودی که دادت

گفتا ز کف تو خوردم این می
 بر من ز نخست تافتی روی
 کف در کف دیگران نهادی
 پیش آمدت^۱ فکنندیم پس
 ۷۱۰ و آخر در لطف باز کردی
 چون پروردی به درد و صافم
 گفتی سخنان مستی انگیز^۲
 گر بیخودیی کنم چه چاره
 لیلی چو شنید این حکایت
 ۷۱۵ با قیس که ای مراد جانم
 دردی که تو راست حاصل از من
 درد دل من ازان فزون است
 شد قیس ز ذوق این سخن شاد

وین باده تو دادیم پیایی
 بستی ز سخن لب سخنگوی
 رخ در رخ دیگران ستادی
 خوارم کردی به چشم هر خس
 صد عشوه و ناز ساز کردی
 یک جرعه نداشتی معافم
 کردی زان می^۳ به مستیم تیز
 من آدمیم نه سنگ خاره
 گفتا به کرشمه عنایت
 قوت ده جسم ناتوانم
 داغی که تو راست بر دل از من
 وز دایره صفت برون است
 شادان رخ خود به خانه بنهاد

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تأکید کردن آن به سوگندان گوناگون

سر فتنه نیکوان آفاق
 ۷۲۰ منصوبه گشای عرصه ناز
 ریحان حدیقه امانی
 آهوی شکارگیر شیران
 سجاده نورد پارسایان
 بازار نه ستم فروشی
 ۷۲۵ چشم عرب از جمال او باغ

چون ابروی خود به نیکویی طاق
 محجوبه نشین پرده راز^۴
 گلبرگ بهار زندگانی
 بازو شکن صدف دلیران^۵
 ذراع نه نمای^۶ خود نمایان
 ارزان کن نرخ مهر کوشی
 جان عجم از هوای او داغ

۱. الف د: آمدم. ۲. ز: فتنه انگیز. ۳. الف: این کلمه نیست.

۴. د: این بیت نیست. ۵. د و: این بیت نیست.

۶. ب د و ز: دراعه ربا.

از صوت و شاح^۱ و بانگ خلخال
 از طوق گلو و زیور گوش
 یعنی لیلی نگار موزون
 چون دید که قیس حق شناس است
 ۷۳۰ در نقد و فاش هیچ شک نیست
 چون روز دگر به سویش آمد
 دل جست به خنده رضایش
 برداشت دل از جفا پسندی
 خواهان رضای او به صد جهد
 ۷۳۵ سوگند به ذات ایزد پاک
 روشن کن این بلند طارم
 فیاض وجود و واهب جود
 سوگند به دیده‌های روشن
 ناظر به حقایق نهانی
 ۷۴۰ بر لوح وجود هرچه دیده
 سوگند به سینه‌های دانا
 واقف ز گُنوز آفرینش
 هر نکته مشکلی که خوانده
 سوگند به هر غریب مهجور
 ۷۴۵ نی^۵ در شب غم امیدی^۶ او را
 هم ضربت تیغ هجر دیده
 سوگند به هر مهی^۸ پری و ش

خنیگر وجد و مطرب حال
 بازی ده^۲ عقل و رهزن هوش
 آن چون قییش هزار مجنون
 عشقش بدر از حد قیاس^۳ است
 محتاج گواهی محک نیست
 جانی پر از آرزویش آمد
 جان داد به مژده وفایش
 بگشاد زبان به عهد بندی
 گفتش پی استواری عهد
 گردش ده چرخهای افلاک
 از شمع مه و چراغ انجم
 مقصود گذشتگان ز مقصود
 بر عالم راز پرتو افکن
 حاضر به دقایق معانی
 تا کُنه کمال آن^۴ رسیده
 بر دانش چیزها توانا
 عارف به رموز اهل بینش
 محروم ز حل آن نمانده
 افتاده ز یار خویشان دور
 نی از لب کس نویدی^۷ او را
 هم شربت زهر غم چشیده
 همچون مه خوب و چون پری خوش

۱. ز: شاح.

۲. الف: بازی ده و.

۳. الف: در قیاس؛ ز: حد و قیاس.

۴. ز: او.

۵. ز: نه.

۶. ج ه: امید.

۷. الف: امیدی؛ ج ه: نوید.

۸. ب ج د ه و ز: مه.

دل کرده به مهر چون خودی بند
 پیراهن غنچه بی تنش چاک
 ۷۵۰ سوگند به هرچه از خردمند
 کز مهر تو تا مجال باشد
 تا دور فلک دهد امانم
 باشم به غمت درین غم آباد
 صد بار گر از غمت بمیرم
 ۷۵۵ بخت ار دهد اختیار کارم
 هر کج^۳ که نبینمش به تو^۴ راست
 کس همنفسم مباد^۵ بی تو
 تا لوح وفات شد درستم
 زین عهد که با تو بستم امروز
 ۷۶۰ این بحر^۶ وفا مباد تیره
 لیلی چو کمر به عهد در بست
 در پیش رهی گرفت باریک
 ترک همه کار و بار خود کرد
 بنهاد به طوق یار گردن
 ۷۶۵ چون قیس سحر ز ره رسیدی
 با او گفתי حکایت شب
 تا شب بودی نشست با هم
 در وصل چو قیس جهد او دید
 وز هر که نه او بریده پیوند
 وز تهمت عیب^۱ دامنش پاک
 گویند به آن^۲ خوش است سوگند
 بپیریدن من محال باشد
 یاد تو بود انیس جانم
 از شادی هر دو عالم آزاد
 پیوند به دیگری نگیرم
 از جمله تو باشی اختیارم
 با وی نکنم نشست یا^۵ خاست
 پروای کسم مباد بی تو
 از حرف دو کون لوح شستم
 عهد همه را شکستم امروز
 کین بس به قیامتم ذخیره
 در مهد وفا به عهد^۸ بنشست
 می کرد کران^۹ ز دور و نزدیک
 روی از همه کس به یار خود کرد
 در چید ز دست غیر دامن
 سر در ره ناقه اش کشیدی
 شکر روز و شکایت شب
 از صحبت غیر رسته با هم
 وین عهد وفا به عهد بشنید^{۱۰}

۱. د. عجز. ۲. ج. بدان. ۳. ج. کژ.

۴. ب ج د و : با تو بینمش؛ ه. : نه با تو بینمش. ۵. ز : ویر. ۶. ب : مباد.

۷. ز : حرف. ۸. ج : در مهر و وفا و عهد. ۹. و ز : کران.

۱۰. ب ج د و ز : او دید.

۷۷۰ و سواس محبتش فزون شد
آمد به جنون^۱ ز پرده بیرون
طی گشت بدین لقب سرانجام
در هر محفل که جاش کردند
او نیز بدین خطاب خوش بود
زان نکته چه به که عشق راند
۷۷۵ جامی بگسل ز هرزه کاری
در کارگه سپهر دوار
وان وسوسه عاقبت جنون شد
مجنون لقبش نهاد گردون
از نامه^۲ دهر قیس را نام
مجنون مجنون نداشت کردند
زین تازه ترانه ذوق کش بود
زان نام^۳ چه به که عشق خواند
تا نام به عاشقی برآری
بهتر نبود ز عاشقی کار

استفسار کردن اهل قبیله مجنون از حال وی

و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی

۷۸۰ بیای متاع هوشیاری
ویرانه نشین کوه^۴ اندوه
گنجور خزانهای^۵ افلاس
آسوده سایه^۶ مُغیلان
دمساز مغنیان فریاد
همگردن آهوان صحرا
تاراج رسیده شه عشق
سنگ افکن شیشه خانه عقل
۷۸۵ باگور و گوزن همطویله
یعنی مجنون اسیر لیلی
چون^۷ از خود و قوم خود بگردید
بر بستر شب نیارمیدی
رقاص سماع بیقراری
دیوانه سوار قلعه^۸ کوه
رنجور فسانه های و سواس
سرگشته وادی ذیلان
همراز مجرّدان آزاد
همشیون^۹ بلبلان شیدا
نعلین دریده ره عشق
بر هم زن دام و دانه عقل
با دیو و پری ز یک قبیله
شوریده دار و گیر لیلی
وز قاعده خرد بگردید
چون روز شدی کسش ندیدی

۱. الف ج ه : مجنون.

۲. د : نامه.

۳. ب ج د و : غار.

۴. ه : قلعه.

۵. ج : خزینهای.

۶. و : همشیوه.

۷. ب : یعنی.

سر رشته عهد پاره کردی
 ۷۹۰ هر یاری را که دیدی از دور
 هر خویشی را که^۱ آمدی پیش
 چون قوم وی این^۲ صفت بدیدند
 کور از میان ما چه حال است
 تیغی نه به مرحمت کشیده ست^۳
 ۷۹۵ چون هاله به گرد او نشستند
 دیدند دلیل و نبض جستند
 نگشاد گره ز پرده راز
 یاری بودش در آن قبیله
 شیرین کاری سخن گزاری
 ۸۰۰ گفتند بدو که قیس هر چند
 در وی دردم دم وفایی
 افتاد پی تفحص حال
 و آخر گفتش که ای برادر
 داغ غم تو بسوخت جانم
 ۸۰۵ پیوند وفا بریدنت چیست
 زین پیش به هم حریف^۴ بودیم
 انصاف بده که آن کجا رفت
 بنشین نفسی که راز گویم^۵
 ۱۲
 وز هممندان کناره کردی
 از یاری او رمیدی از دور
 دور افکندی ز خویشی خویش
 در طعنه وی زبان کشیدند
 کز قوم خودش چنین ملال است
 وز ما صله رجم بریده ست^۶
 پیرامن ماه حلقه بستند
 وز خامشیش زبان بستند^۷
 وز پرده برون نداد آواز
 قایم به مساعی جمیله
 در پرده عشق رازداری
 کرده ست چوئی ره نفس بند^۸
 باشد که برون دهد صدایی
 روزی دو سه قیس را ز دنبال^۹
 دارم ز غمت دلی^{۱۰} پر آذر
 زد شعله ز مغز استخوانم
 وز صحبت من^{۱۱} رمیدنت چیست
 چون لام و الف آلیف بودیم
 آن^{۱۲} قاعده چون شد و چرا رفت
 احوال گذشته باز جویم^{۱۳}

۱. ب ج د و ز : کش. ۲. الف ز : وی را چو بدین.

۳. ج : بریده. ۴. الف ب : شستند؛ ج : بستند؛ و : به بستند.

۵. ب د و ز : بدنبال. ۶. ج د ه : دل. ۷. ز : ما.

۸. د : و آن. ۹. الف ب ج و : گویم.

۱۰. الف ب ج و : گویم؛ د ز : گوئیم.

۱۱. ج : کشیده.

۱۲. ه : این دو بیت نیست.

۱۳. د : رفیق.

یار ار نه به راز لب گشاید
 ۸۱۰ در خلوت دوستان دمساز
 مجنون چو شنید این^۲ ترانه
 گفت ای دیرینه همدم من
 کاریم به سر فتاده دشوار
 کاری نه که بار رنج و اندوه
 ۸۱۵ این بار^۵ اگر نیفتد از پشت
 پرسید که آن کدام بار است
 گفتا غم لیلی و بیفتاد
 هم چشم ز کار رفت و^۷ هم^۸ گوش
 دست از دو جهان فشاند تا دیر
 ۸۲۰ آن یار چو دید حال او را
 دانست که کار و بار او چیست
 زآشفته‌گیس بسی بیاشفت^{۱۱}
 مقصود وی آنکه آن غم و رنج

بوی یاری ز وی نیاید
 معماری دوستان کند راز^۱
 زد ناله و آه عاشقانه
 واندر هر^۳ راز محرم من
 در ورطهٔ مردنم ازان کار
 صد بار فزون گرانتر^۴ از کوه
 دانم^۶ به یقین که خواهم کشت
 وان بر دلت از کدام یار است
 از گفتن نام آن پریزاد
 هم لب ز حدیث گشته^۹ خاموش
 نی مرده نه^{۱۰} زنده ماند تا دیر
 در عشق و وفا کمال او را
 معشوقه کدام و یار او کیست
 وان راز نهان به دیگران گفت
 گردد ز دواگران دواسنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشقبازی وی با لیلی و نصیحت کردن در آن باب

مسکین پدرش خبر چو زان یافت
 ۸۲۵ مهر^{۱۲} پدری ز دل زدش جوش
 کای جان پدر چه حال داری
 امروز شنیده‌ام که جایی

چون باد به سوی او عنان تافت
 وز مهر کشیدش اندر آغوش
 رو بهر چه^{۱۳} در وبال داری
 دادی^{۱۴} دل خود به دلربایی

۱. د: کند ساز.	۲. ب: وان.	۳. و: همه.	۴. ج: گران فزون تر.
۵. ه: ز: بارم.	۶. الف: داند.	۷. ب د و ز: رفته.	۸. ه: رفت هم.
۹. ه: ز: گشت.	۱۰. ه: ز: نی.	۱۱. ز: برآشفته.	۱۲. ه: مهری.
۱۳. ج: که.	۱۴. و: داری.		

در خِطَّةٔ این خط مجازی
لیکن همه کس به آن^۱ سزا نیست
۸۳۰ معشوق نکو سرشت باید
لیلی که به چشم تو عزیز است
در مذهب عقل نیست چیزی
تو خضروشی به سربلندی
عالم همه خاک پای خضر است
۸۳۵ برادر خدای را دل از وی
او خس تو گلی نه تازه سروی
با خس^۴ گل و سرو را چه نسبت
مپسند نصیب خود ازین باغ
باغی ست پر از گل و ریاحین
۸۴۰ صد دسته به دست خویش می‌بند
وین نیز مقرر است و معلوم
با ما همه بر سر نزاع‌اند
هستیم به هم چو آتش و آب
داریم درین نشیمن جنگ
۸۴۵ با آن که به دشمنی ستیزد
مجنون به پدر درین نصایح
هر نکتهٔ حکمتی که گفتی
نقش دل نکته دان من شد
با تو نه دل^۹ عتاب دارم

نیکو هنریست عشقبازی
هر منظر خوب دلگشا نیست
این^۲ کار ز اصل زشت ناید
نسبت بتو کمترین کنیز است
مشعوف شدن به هر کنیزی
خضرای دمن وی از نژندی
خضرای دمن چه جای خضر است
پیوند امید بگسل از وی
او زاغ^۳ تو نازنین تذروی
با زاغ تذرو را چه نسبت
یک لاله کزو به دل نهی^۵ داغ
ریحان می‌بوی و لاله می‌چین
دل بسته شدن به لاله‌ای چند
کان حی که به لیلی‌اند موسوم
سر باز زنان ز اجتماع‌اند^۶
از صحبت یکدگر عنان تاب^۷
صد تیغ به خون یکدگر رنگ
خود گو که ز دوستی چه خیزد
گفت ای به زبان مهر ناصح
هر دُرّ نصیحتی که سفتی
آویزه^۸ گوش جان من شد
لیکن همه را جواب دارم

۱. ج: بدان. ۲. ه: کاین. ۳. ب ج د و ز: زاغ و. ۴. الف: خس و.
۵. ه: نهی بدل. ۶. ز: این بیت نیست. ۷. ز: این بیت نیست. ۸. و: واویزه.
۹. الف: دلی.

- ۸۵۰ گفتی که شدی ز عشق مفتون
 آری نـزـنـم نفس ز انکار
 حاشا که ازین^۱ ره ایستم من
 هر کس که نه راه عشق ورزد
 عشق است خلاصی دل مرد^۲
 ۸۵۵ گفتی که به دلبری نشاید
 خوبان که سرشته ز آب و خاکند
 حسن ازل است اصل ایشان
 آیینه نور ذوالجلالند
 بر آب و گل از نتابد آن نور
 ۸۶۰ نه^۴ ذوق دهد نه دل رباید
 گفتی لیلی به حسن بالاست
 عاشق به نسب چه کار دارد
 هر کس که بود فتاده عشق
 از نسبت آب و گل بریده
 ۸۶۵ مادر نشناسد و پدر نیز
 گفتی که بکش سر از هوایش
 ترک غم عشق کار من نیست
 حرفی دو سه از وفا سرشتند
 از ناخن اگر چه جان خراشم
 ۸۷۰ هر حرف صواب کش نگارند
 گفتی نسزد نصیبه کس
- وز جذبه عاشقی دگرگون
 عشق است مرا درین جهان کار
 جز زنده به عشق نیستم من
 در مذهب من جوی نیرزد
 از گردش چرخ باژگون گرد
 هر بت که نه زاصل پاک زاید
 گر پاک دلی ز اصل پاکند
 عیش ابد است وصل ایشان^۳
 عنوان صحیفه جمالند
 یک تن نشود به حسن مشهور
 نی^۵ تن کاهد نه جان فزاید
 لیکن به نسب فروتر از ماست
 کز^۶ هر چه نه عشق عار^۷ دارد
 فرزند دل است و زاده عشق
 در روضه جان و دل چریده
 وز^۸ عیب رهیده^۹ وز هنر نیز
 اندیشه تهی کن از وفایش
 وین کار به اختیار من نیست
 بر صفحه جان من^{۱۰} نوشتند
 آن حرف وفا چه سان تراشم
 حک کردن آن خطا شمارند
 از گلشن دهر یک گل و بس

۱. ز: درین. ۲. الف: دل از مرد. ۳. الف: این بیت نیست.

۴. ب ج د ه و: نی. ۵. د: نه. ۶. د: از. ۷. د: بار.

۸. ب د و ز: از. ۹. ه: رمیده. ۱۰. ج ز: جان و دل.

لیلی که نسیم^۱ اوست طیبم
 او جان من است و من تن او را
 گر دور ز یکدگر بکاهیم^۲
 ۸۷۵ خاطر به هم است شاد ما را
 گفתי که به کین آن قبیله
 ما را که ز مهر سینه چاک است
 لیلی چو ز مهر من زند دم
 من خود ز همه جهان به تنگم
 ۸۸۰ از^۳ صلح منش اگر بود ننگ
 بیچاره پدر چو قیس را دید
 دانست که کار قیس سخت است
 در بست زبان ز گفتن پند
 انداخت ز فرط نیکخواهی

بس باشد ازین چمن نصیم
 او هست مرا بس و من او را
 کام^۴ دگر از جهان نخواهیم
 شادی دگر مباد ما را
 داریم هزار کید و حيله
 از کینه دیگران چه باک است
 از کین قبیله کی خورم^۵ غم
 با هر که نه او بود به جنگم
 آغاز کنم به خویش هم جنگ
 وز وی سخنان عشق بشنید
 در سیل بلا فتاده رخت است
 بگسست ز بند پند پیوند
 کارش به عنایت الهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از معشوقان قبیله

عرب را به نکاح مجنون در آرد تا آتش سودای او فرو نشیند

۸۸۵ چون قیس دریده جیب و دامن
 اعیان قبیله پیش آن پیر
 کای عامری فلک عماری
 فرزند تو نور دیده ماست
 چشم و دل^۶ ما به اوست روشن
 ۸۹۰ بر آتش مهر او سپندیم

از پند پدر نشد به سامان
 گفتند به حسن^۷ رای و تدبیر
 معموری ملک^۸ کامگاری
 آرام دل رمیده ماست
 آب و گل ما ازوست روشن
 تا چند بر آتش پسندیم

۱. ج و د ه: نصیب.

۲. ب ج د و ه ز: نکاهیم.

۳. د ز: کامی.

۴. و: خورد.

۵. ج: وز.

۶. د: کاخ.

۷. ج ز: بحسن و.

۸. ج: چشم دل.

چون عشق و وفاست در سرشتش
 آن را که فتد چنین^۲ بلایی
 شرط است ره سفر گرفتن
 خُرد است و زو^۳ سفر نیاید
 ۸۹۵ آن به که پریرخی بجویی
 در عقد و نکاح وی در آری
 باشد گیرد بدو^۴ تسلی
 در خدمت آن^۵ میان ببندد
 این نکته ز صاحبان تدبیر
 ۹۰۰ بگشاد زبان و قیس را خواند
 گفت ای ز تو بخت من خجسته
 چشمم به شمایل تو بیناست
 طبعم به تو شاد و سینه خرم
 تا چند ز خانه فرد باشی
 ۹۰۵ یکچند به سوی خانه باز آی
 و نیست به خانهات قراری
 تا صحبت تو به ناز دارد
 گاهی که قدم نهی به خانه
 و سوی برون شوی خرامان
 ۹۱۰ عمّ تو که هست نقطه غم
 در پرده یکی نگار دارد
 صافی بدنی^۹ چو در مکنون

این^۱ واقعه گشت سر نوشتش
 گر زانکه طلب کند دوایی
 یا مهر بتی دگر گرفتن
 وز عهده آن بدر نیاید
 مشهور جهان به خو برویی
 همّت به صلاح او گماری
 فارغ شود از هوای لیلی
 وز قصه این زبان ببندد
 افتاد پسند خاطر پیر
 پیش نظرش به لطف بنشاند
 در دیده چو مردم نشسته
 وز پستی توست پشت من راست
 حالم ز جدایی تو درهم
 تنها رو و هرزه گرد^۶ باشی
 چون مرغ به آشیانه باز آی
 همخانه^۷ کنم تو را نگاری
 وز هرزه زویت باز دارد^۸
 بوسد قدمت چو آستانه
 در پای تو سر نهد چو دامن
 از صفحه روزگار او کم
 کز مه به جمال عار دارد
 از حقه تنگ وصف بیرون

۱. ج: کاین. ۲. و: چنین بود. ۳. ج: ازو؛ د: ز وی. ۴. ه: برو.

۵. ب ج د ه ز: او. ۶. د: تنها رو هرزه گرد. ۷. الف: همخوابه.

۸. ه: از مصرع دوم بیت ۹۰۷ تا مصرع یکم بیت ۹۱۱ نیست. ۹. الف: صافی بدن.

همشیره شهد^۱ شگر او
هر دم به جهان فکنده پرتو
۹۱۵ آوازه او^۴ به هر دیاری
بیرون ز حساب عقل مالش
در افسر جاه همسر توست
بر دامن تو نه ننگی از وی
حیف است چنین دو گوهر پاک
۹۲۰ خواهم که شود قرینه تو
گردد به تو جلوه گر ز یک سلک
باشید به هم چو جان و دل دوست
گردید به هم رفیق و دمساز
چون قیس شنید این سخن را
۹۲۵ هم از مژه هم ز لب گهر سفت
کای اصل وجود و گوهر^{۱۱} من
گل کرده توست آب و خاکم
من عیسی مریمم درین دیر
خورشید و شمش ازین و آن فرد
۹۳۰ دارم دلی از جهان رمیده
تا در خم این رواق باشم
دیوانه ام از بلند رایی

هم خوابه ناز عَبر او
از قامت او قیامت^۲ نو^۳
آواره او^۵ چو تو هزاری
وز مال بسی فزون^۶ جمالش
در اصل و نسب برابر توست
بر شیشه تو نه سنگی از وی
ناگشته به وصل هم طربناک
خشنود به مهر و کینه تو
نا سفته^۷ دُرش شود تو را^۸ ملک
بادام صفت دو مغز و یک^۹ پوست
نی^{۱۰} نیش حسود و زخم غماز
بگشاد لب شکرشکن را
افشاند سرشک و با پدر گفت
خاک قدم تو افسر من
پرورده توست جان پاکم
در راه سجدی سبک سیر
پیوند بریده از زن و مرد
آن به که من^{۱۲} بلارسیده^{۱۳}
ز آویزش جفت طاق باشم
دیوانه چه مرد کدخدایی

۱. ج : شیر. ۲. د ز : قیامت. ۳. ج : بیتهای ۹۱۳-۹۱۴ پس و پیش آمده است.

۴. ه : این کلمه نیست. ۵. د : واواره. ۶. ز : فزون بسی.

۷. الف : ناگشته. ۸. ج د ز : ترا شود. ۹. ه د و : دو مغز یک.

۱۰. ب ه و ز : بی. ۱۱. ب ج د و ز : وجود گوهر. ۱۲. الف : منی.

۱۳. ه : این دو بیت نیست.

۹۳۵ من بار خود افکنم ز گردن
 جز من نسزد رفیق من کس
 بیچاره پدر چو کرد ازو گوش
 گفتا که ز کدخدایی تو
 باشد^۳ یابی به کدخدایی
 پیوند کنی به دیگری سخت
 یک کفش بود برای یک پای
 ۹۴۰ مأوای دو خصم نیست یک باغ
 گفت ای پدر این چه حيله سازيست
 هیئات که بگسلم ز لیلی
 لیلی نقش و دلم نگین است
 لیلی جان است و من تن او را^۶
 ۹۴۵ تا تن جان را بود نشیمن
 گشتم یکسر همه جهان را
 هر چیز که روی در خلل داشت
 الا لیلی که گر نیاید^۹
 بر بی بدل ار بدل گزینم
 ۹۵۰ چون دید پدر که حال مجنون
 با خاطر خوش شدش دعاگوی
 در بار کسان چرا دهم تن
 تنهایی من رفیق من بس
 این^۱ طرفه جواب رفت از^۲ هوش
 باشد غرضم رهایی تو
 از لیلی و عشق او رهایی
 بنند غم لیلی از دلت رخت
 یک دل نشود دو دوست را جای
 شهباز آید سفر کند زاغ
 با بیدلی این چه عشوه بازیست^۴
 تا^۵ سیر شود دلم ز لیلی
 لیلی تخم و دلم زمین است
 او طوطی و دل نشیمن او را
 من باشم و لیلی لیلی و من^۷
 دیدم یک یک^۸ جهانیان را
 چون در نگریستم بدل داشت
 چیزی^{۱۰} دگرش بدل شاید
 جز در دل و دین خلل نبینم
 از پند نمی شود دگرگون
 در کش مکش قضا رضاجوی

۱. ب ج و ز : زین. ۲. ب ز : ازو. ۳. ج : شاید. ۴. الف ج : عشوه سازيست.
 ۵. ب د ه و ز : یا. ۶. ب ج د ه ز : او. ۷. الف ز : این بیت نیست.
 ۸. الف : یکسر. ۹. ب : نباید. ۱۰. ب ج : چیز.

غمّازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است

و دختر عم را به عقد نکاح درآورده است

کی پرده عاشقی شود ساز بی زخمه عیبجوی غماز^۱
 نادیده خراش رشته چنگ از چنگ کجا برآید آهنگ^۲
 از قصه قیس و دختر عم در مجلس دوستان محرم
 چون یافت وقوف هرزه گویی بر قیس شکسته عیبجویی
 فی الحال به لیلی^۳ این خبر برد کز عشق تو قیس را دل افسرد
 در دل شرری که داشت بنشست با تو نظری که داشت بریست
 خاطر به هوای دیگری داد باشد به لقای دیگری شاد
 آمد پدر و گرفت دستش با دختر عم نکاح بستش
 امروز وی است و دختر عم آسوده جگر ز نشتر غم
 تو نیز نظر ازو^۴ فروبند یاری بگزین و دل در او بند
 با اهل جفا وفا روا نیست پاداش جفا بجز جفا نیست
 لیلی چو شنید این حکایت کردش غم جان به دل^۵ سرایت
 کاری افتاد و سختش افتاد خر مُرد به راه^۶ و رختش افتاد
 کرد از غم و درد دست و پا گم دُردی نوشید از اول^۷ خم
 با قیس ز گردش زمانه برداشت خطاب غایبانه
 کای دلبر بیوفا چه کردی با عاشق مبتلا چه کردی
 با آنکه به جان غم تو خورده ست کردی کاری که کس نکرده ست
 راهش بزدی و گشتی از راه احسنت احسنت بارک الله
 با هم نه چنین کنند یاران این نیست طریق دوستداران
 گندم بنمودی از نخستم چون عقد امید شد درستم

۱. ب ه ز : عیب جو و غماز.

۲. ج : سر فصل بعد بیت ۹۵۲ آمده است.

۳. ج : آن.

۴. ه : از و نظر.

۵. الف د : خر مرد و براه؛ ه : خو مراد و براه و.

۶. ج : زاول.

کردم پی گندمت تک و دو
 اوّل ز وفا نهادیم دام
 دامان نکوتری گرفتی
 ۹۷۵ چون با دگریت دل خوش افتد
 باد از تو بلند آتش من
 لیلی به چنین غم جگر سوز
 ناگه مجنون در آمد از راه
 شد یار طلب به رسم هر بار
 ۹۸۰ ندهند ره اندر آن حریمش
 او مرد حرمسرای ما نیست
 گو دامن یار خویشتن گیر
 شب با دگران و روز با ما
 مسکین مجنون چو آن جفا دید
 ۹۸۵ آن نالش او نداشت سودی
 گریان گریان ز دور برگشت
 نادیده ز یار خود نصیبی
 دردا که عظیم دردناکم
 هر لحظه فرو روم به راهی
 ۹۹۰ همراه سرشک من رو ای آه
 پاکم ز گناه پیچ در^۴ پیچ
 آن را که بود همین^۶ گناهش
 حاشا که اگر فلک شود میغ
 از یار تواندم بریدن

هیچم نفروختی بجز جو
 واندم که ز من گرفتی آرام
 و آرام به دیگری گرفتی
 غم نیست که در من آتش افتد
 زان مجلس عشرت تو روشن
 چون کرد شب سیاه خود روز
 از لیلی و حال او نه آگاه
 لیلی به عتاب گفت^۱ زنهار
 وز تیغ و سنان کنند بیمش
 او شیفته لقای ما نیست
 دنباله کار خویشتن گیر
 یکدل نبود هنوز با ما
 بسیار به این^۲ و آن بنالید
 بنهاد^۳ به ره سر سجودی
 غمگین ز سرای سور برگشت
 می گفت به زیر لب نسیمی
 در راه امید و بیم خاکم
 خود را نبرم گمان گناهی
 وز جرم نکرده عذر من خواه
 عشق است^۵ گناه من دگر هیچ
 بر بیگنهی بس این گواهاش
 باران گردد به فرق من تیغ
 سر بر در دیگری کشیدن

۱. د: خود که.

۲. ج: بدین.

۳. و: بنهاده.

۴. ب ج د و: بر.

۵. ب: عشقت.

۶. الف: همین بود.

۹۹۵ روزی که به زیر خاک باشم
 جان من^۱ خسته پیش جانان
 بر قالب خود کفن زخم چاک
 تا حشر ره وفاش گیرم
 با خویش همی سرود مجنون
 ۱۰۰۰ وز دور همی شنید یاری
 برگشت و به لیلی اش رسانید
 شد باز به عشق تازه پیمان
 از شعر لطیف و نظم دلکش
 کان کس که به حاسدان نهاده گوش
 ۱۰۰۵ حاسد ببرد ز جان شیرین
 یا رب که مباد هیچ حاسد
 حاسد ز میانه دور بادا
 بادا رگ جان او بریده
 گفتم بی تو به صبر کوشم
 ۱۰۱۰ چون شوق آمد^۲ چه جای صبر است
 کز وی همه برق آه خیزد
 بر خیز و بیا که بیقرارم
 تا دل دهمت به بیگناهی
 چون این دُر ناب گشت سفته
 ۱۰۱۵ در خون دل از مژه قلم زد
 پیچید و به دست قاصدی داد
 مجنون چو بخواند نامه او
 ز آرایش جسم پاک باشم
 باشد نغمات شوق خوانان
 فریاد کنان بر آیم از خاک
 هر لحظه به خاک پاش میرم
 زان^۳ نکته همچو دُر مکنون
 از آتش عشق داغ‌داری
 لیلی ز دو دیده خون چکانید
 وز کرده خویشتن پشیمان
 او نیز زد این ترانه خوش
 آیین وفا کند فراموش
 شیرینی دوستان دیرین
 جز بار گران و نرخ کاسد
 وز زخم زمانه کور بادا
 کز روی توام برید^۴ دیده
 وز جام فراق زهر نوشم
 صبرم بی تو چو تیره ابر است
 باران سرشک درد^۵ ریزد
 وز کرده خویش شرمسارم
 دستت بوسم به عذرخواهی
 وین غنچه درد دل شکفته
 بر پاره کاغذی رقم زد
 سوی سر عاشقان فرستاد
 پا ساخت ز سر چو خامه او

۱. الف: منی.

۲. ب ج د ه و ز: این.

۳. د: بریده.

۴. ز: آید.

۵. ج ز: سرشک و درد.

احرام حریم خیمه‌اش بست دیگر چو ستون ز پای ننشست
زان وسوسه می‌طپید تا بود وان مرحله می‌برید تا بود

رفتن مجنون پیش لیلی و به بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن

که اگر دیدار لیلی میسر گردد یک حج پیاده بگزارد

۱۰۲۰ چون باز سفیده دم^۱ درین باغ
زاغان سیه ز سهم آن باز
شد قیس چو باز^۲ صبحدم خیز
چون از ره حی برید لختی
سبز و خرّم^۳ چو نخل مینا
۱۰۲۵ رخشنده بصر بدید زاغی
در تیره شبی ستاره دو
عباسی خلعتی^۵ مرتّب
بانگی دو سه زد لطیف و موزون
مجنون زان بانگ در طرب شد
۱۰۳۰ یعنی که خوش است فالم^۶ امروز
بر من باشد حجّی پیاده
گر بار دهد^۷ به خاطر خوش
چون راه به خیمه‌گاه حی برد
فرمود اجازت دخولش
۱۰۳۵ سر نامه راز بر گشادند
گاه از ستم فراق گفتند

بنشست بر آشیانه زاغ
کردند ز آشیانه پرواز
مقراض دو پا به ره بُری تیز
ناگاه پدید شد درختی
بگشاد به آن دو چشم بینا
چون دود چراغی و چراغی
یا انگشتی شراره دو^۴
کرده ز پی خلافت شب
نزدیک عرب به فال میمون
رقاص نشیمن طلب شد
روزی گردد وصالم امروز
یک حج چه بود که صد زیاده
سوی خودم آن نگار مهوش^۸
وز حی به حریم دوست پی برد
بنشانند به مسند قبولش
هر راز که بود شرح دادند
گاه از غم اشتیاق گفتند

۴. ه ز : شراره پرتو.

۳. ج : سبز خرم.

۲. ب : باد؛ ه ز : زاغ.

۱. ز : سفید دم.

۷. ج ه : بار دگر.

۶. د : حالم.

۵. الف : خلعت.

۸. ز : بیت‌های ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲ پس و پیش آمده.

کردند دو همنشین و همراز
 لیلی به سریر پادشاهی
 لیلی و سر شرف بر افلاک^۱
 ۱۰۴۰ لیلی و به خنده شگر افشان
 لیلی و ز حسن ناز بر ناز
 لیلی نه که شمع صبح خیزان
 لیلی نه که ماه عالم افروز
 لیلی نه که لاله بر سر کوه
 ۱۰۴۵ لیلی چه سخن چراغ دلها
 لیلی به دو زلف و مشکبیزی
 لیلی گلی از گلاب شسته
 لیلی به نشاط خودپسندی
 بردند به سر دو آرزومند
 ۱۰۵۰ هر راز که داشتند گفتند
 یک درد دلی^۴ نگفته کم ماند
 چون خواست وداع آن دلارای
 کای کعبه رهروان مشتاق
 گلزار ارم حریم کویت
 ۱۰۵۵ گیسوی تو طوق تاجداران
 خلخال زر تو تاج بر^۵ سر
 هر موی تو را ز زلف شبگون
 بگشاده^۷ لب به خنده کوشی

معشوقی و عاشقی به هم ساز
 مجنون به نفیر دادخواهی
 مجنون و رخ نیاز بر خاک
 مجنون و ز دیده^۲ گوهر افشان
 مجنون و ز عشق راز در^۳ راز
 مجنون نه که ابر فیض ریزان
 مجنون نه که آتش جهانسوز
 مجنون نه که کوه رنج و اندوه
 مجنون به گداز داغ دلها
 مجنون به دو چشم اشکریزی
 مجنون خسی از سراب رسته
 مجنون به بساط دردمندی
 با هم روزی ز دور خرسند
 هر نکته که خواستند سفتند
 یک غنچه^۶ ناشگفته کم ماند
 مجنون به نیاز خاست بر پای
 وی قبله نیکوان آفاق
 زوار حرم مقیم کویت
 بر بوی تو شوق بیقراران
 سلسال لب تو رشک کوثر^۶
 آشفته چو من هزار مجنون
 بازارچه^۷ شکر فروشی

۱. ز: بافلاک.

۲. ب د ه و: ز گریه؛ ج: بگریه.

۳. ج: بر.

۴. ج د ه و ز: دل.

۵. ب د: هر.

۶. ب: این بیت نیست.

۷. و: بگشاد.

بستم چو گشاده طبع و شادان
 ۱۰۶۰ گفتم که سجود خاک این در
 بر من باشد که بندم احرام
 اکنون که به کام خود^۲ رسیدم
 فرمان تو گر بود درین کار
 گر عمر بود دگر^۳ بیایم
 ۱۰۶۵ ور گردد جیب عمر پاره
 لیلی ز وی این سخن چو بشنید
 گفت ای ره صدق مَنهج تو
 گر چهره به وصل هم فروزیم
 روزی که من از تو دور باشم
 ۱۰۷۰ تو شاد به شغل حج گزاری
 گفتم ز عنایت خدایی
 صابر دارد تو را مرا هم
 این گفت و ز دیده خون روان کرد

احرام در تو بامدادان
 امروزم اگر شود^۱ میسر
 زین در به طواف حج اسلام
 رویت به مراد خود بدیدم
 بندم سوی حج ز منزلت بار
 با پاروم و به سر^۴ بیایم^۵
 ماشاءالله^۶ کان چه چاره
 بر خویش چو زلف خویش پیچید
 تو حج منی و من حج تو
 زان^۷ به که به هجر هم بسوزیم
 خود گو که چه سان صبور باشم
 من زار به کنج سوگواری
 خواهم که به محنت جدایی
 چندان که رسیم باز با هم
 گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون به حج بعد از اجازت خواستن از لیلی

شرط است وفا به عهد کردن
 ۱۰۷۵ سفری که ازین بلند مهد است
 آنست همیشه مرد را جهد
 مجنون که وفا به عهد می کرد
 از منزل دوست بی سر و پای
 از گرمی ریگ و سختی سنگ

در پاس عهود جهد کردن
 یک نکته ازان وفا به عهد است
 کاید بیرون ز عهده عهد
 در رفتن کعبه جهد می کرد
 شد بادیه گرد و راه پیمای
 کرد آبله پای سعی او لنگ

۴. ب : بپر.

۳. ب : به سر.

۲. ج : دل.

۱. ز : امروز اگر شوم.

۷. الف ب ج د ه و : آن.

۶. ج : ماشاءالله و.

۵. ج : در آیم.

۱۰۸۰ از بس که شد از شکاف رنجه
 بودی کف پاش گاه رفتار
 ساقش شده^۱ صد قلم ز خار
 بر صفحه ریگ ازان قلمها
 گاهی قدمش ز بس^۲ شدی^۳ ریش
 ۱۰۸۵ گاهی بودی به پویه اش رو
 سقّای عطش سراب بودش
 نانش ز فطیر ماه و خور بود
 خوابش چو فتادن ذیلان
 هر خار شدی به وقت آن خواب
 ۱۰۹۰ هم مرحله مار و مور با او
 دیوان و ددان رفیق راهش
 هر خامه ریگ را که دیدی
 خون از مژه ریختی بر آن^۴ حرف
 چون کعبه روان ز بعد میقات
 ۱۰۹۵ او بسته لب از نوای^۵ لبیک
 چشمش به سواد مگه از دور
 آمد ز جمال لیلی اش یاد
 زانجا به طواف خانه^۶ زد گام
 انداخت به خانه شعله آه
 ۱۱۰۰ زد بر در خانه حلقه شوق
 از حلقه غم در آن تک و دو
 آن گه ز دو دیده خون دل ریخت

شد پاشنه شاخه ها چو پنجه
 نعلین هزار میخی از خار
 کردی ز میان ره کناره
 از محنت خود زدی رقمها
 چون کو رفتی به پهلوی خویش
 چون ناقه بسته پا به زانو
 وز آبله پا در آب بودش
 آبش ز تراوش جگر بود
 بیخود ته دامن مغیلان
 بهر رگ جان کشیش قلاب
 همراه^۷ گوزن و گور با او
 یا او شه و آن همه^۸ سپاهش
 حرفی ز نگار خود کشیدی
 چندان که شدی به رنگ شنگرف
 لبیک زنان شدی در اوقات
 لیلی گفتی به جای لبیک
 چون شد ز جمال کعبه پر نور
 برداشت ز داغ شوق فریاد
 نگرفته ز ماه خانگی کام
 از فُرقت روی خانگی ماه
 در گردن جان ز حلقه اش طوق
 می جست ز حلقه اش برون شو
 در دامن ستر کعبه آویخت

۱. د: شد. ۲. الف: پس. ۳. ه: شدی ز پس. ۴. ب ه: همراز.
 ۵. ج: دگر. ۶. د: بآن. ۷. ه: برای. ۸. ج: کعبه.

کای پرده‌نشین حجله ناز
 در انجمن عرب نشستی
 ۱۱۰۵ روی عرب و عجم به سویت
 در بادیه تو زیر هر سنگ
 سنگی تو و شرک شیشه خانه
 ریگ حرمت به سرمه سایی
 از خوی من است هرزه کوشی
 ۱۱۱۰ از پرده‌دری پناه من باش
 از هرچه نه نیک توبه کردم
 معشوق ازل که اوست پیدا
 عمری به درش نشسته بودم
 از هرچه مرا شکست پیمان
 ۱۱۱۵ یا رب ز همه بتاب رویم
 الا ز هوای روی لیلی
 لیلی ست امیدگاه جانم
 لیلی ست فروغ بخش دیده
 لیلی ست چراغ زندگانی
 ۱۱۲۰ او شاه ولایت نکو بیست^۳
 تا او شاه است بنده ام من
 هر کس که نه زنده زوست مرده ست
 گر جمله جهان شوند یک^۶ رای
 حاشا که نهم به سویشان گوش
 ۱۱۲۵ گویند به قصد حج چو مجنون

وی عقده‌گشای پرده راز
 بازار همه عجم شکستی
 جان همه مست آرزویت
 افتاده سر هزار سرهنگ
 دیده ز تو کسر جاودانه
 در چشم زمانه روشنایی
 وز دامن توست پرده پوشی
 بر^۱ توبه‌گری گواه من باش
 بد کردم و لیک^۲ توبه کردم
 در دیده عاشقان شیدا
 پیمان وفاش بسته بودم
 هستم ز همه کنون پشیمان
 وز حرف همه ورق بشویم
 وز دعوی آرزوی لیلی
 سرمایه عمر جاودانم
 و آرام ده دل رمیده
 نوباوه باغ کامرانی
 جان تن^۴ عشق و مهرجویست
 تا او جان است زنده ام من
 هر کس که نه گرم ازو^۵ فسرده ست
 کز قاعده وفاش باز آی
 یک لحظه ازو کنم^۷ فراموش
 آمد سرو پا برهنه بیرون

۳. الف : نیکو بیست.

۲. الف : بد کردم و نیک؛ ب د : بد کردم لیک.

۱. ز : در.

۷. ب ج د ز و : کنم از و.

۶. و : شود بیک.

۴. ب ج : جان و تن.

۵. ج : زو.

زین واقعه‌اش پدر خبر یافت
 با او به طوافگه قرین بود
 بشنید چو آن دعا و زاریش
 دست طمع از خلاص او^۱ شست
 ۱۱۳۰ در محمل لطف و هودج ناز
 دنباله او چو باد بشتافت
 در وقت دعاش در کمین بود
 قنانون وفا و دوستداریش
 دیگر همه جا رضای او جست
 آورد به کوی لیلی‌اش باز

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

خوش نغمه مغنی حجازی
 کز کعبه چو بازگشت مجنون
 محمل به دیار لیلی افکند
 آمد شد پیش ساخت پیشه
 ۱۱۳۵ چون سر زدی آفتاب خاور
 آیین و فایز سرگرفتی
 جامی ز می طرب^۸ لبالب
 چون ظلمت شب علم کشیدی
 در کلبه خود مقام کردی
 ۱۱۴۰ هر چند که دوست را ندیدی
 چون یکچندی بر این برآمد
 آن واقعه فاش شد در افواه
 در گفتن این فسانه راز
 مشروح شد این حدیث درهم
 این نغمه^۲ زند به پرده سازی^۳
 با شوقی^۴ از آنچه بود افزون^۵
 سر رشته وصل یافت پیوند
 جویان^۶ وصال او همیشه
 در راه طلب شدی تکارور
 راه در دوست^۷ برگرستی
 بردی^۹ بر دوست روز تا شب
 خود را به حریم غم کشیدی
 آسایش شب حرام کردی
 با او گفتی و زو شنیدی
 صد بار^{۱۰} دل از زمین برآمد
 گشتند کسان لیلی آگاه
 نمّام زبان کشید^{۱۱} و غمّاز
 با مادر لیلی و پدر هم

۱. ب ج د ه و ز : خلاصیش.

۲. ب ج د و : پرده.

۳. ب ج د ه : نغمه سازی.

۴. و : شوق.

۵. ج : سر فصل بعد بیت ۱۱۳۲ آمده است.

۶. ج : جویای.

۷. ز : در و دشت.

۸. د : طلب.

۹. ب ج و ز : بودی.

۱۰. ب : پاره.

۱۱. ه : کشیده.

۱۱۴۵ یک شب ز کمال مهربانی
فرزند خجسته را^۱ نشانند
کای مردم چشم و راحت دل
هر چند که چرخ پرده دار است
کم دوزد پرده ای ز آغاز
۱۱۵۰ هر شب که ز مشک پرده بندد
یک گل به نقاب غنچه نهفت
یک دانه نشد به پرده خاک
خلق از تو و قیس آنچه گویند
زیـن گونه حکایت پریشان
۱۱۵۵ بشنید صبا سحر ز بلبل
بر روی نفسی دمید و بگذشت
زان پیش که این سخن شود فاش
کوته کن ازان زبان مردم
دیوار چو سست شد ز یک نم
۱۱۶۰ گر رو ننمایدش ز معمار
آتش بنشان ز آستانه
چون شعله به سقف خانه گیرد
بردار ز قیس عامری دل
رفتن ز درت نه رای قیس است
۱۱۶۵ لیکن تو مکن برای او کار
یاری که ازو به دل غبار است
مپسند به گردن خود این بار

در گوشه خلوتی که دانی
بر روی ز سخن گهر فشاندند
کم شو نمک جراح دل
در پرده دری ستیزه کار است
کآخر نکند دریدنش ساز
از پرده دری سحر بخندد
کز جنبش باد صبح نشکفت
کان پرده نگشت عاقبت چاک
زان قصه نه نیکی تو جویند
رسوایی توسست قصد ایشان
آوازه پرده داری گل
آن پرده بر او درید و بگذشت
افتد سَمری به دست اوباش
بردر ورق گمان مردم
از یک دو نم^۲ دگر شود خم
پشتیوانی شود نگونسار
نابرده علم به سقف^۳ خانه
صد حيله اگر کنی نمیرد
وز صحبت او امید بگسل
تو کعبه و قیس بوقییس است
از پهلوی خود بیفکن این بار
یارش نکنی لقب که بار است
بر دامنـت این غبار مگذار

۱. الف: در گوشه خلوتی.

۲. الف: نمی.

۳. ه: ز سقف.

در ستر عفاف باش مستور
مستور که رخ نهفته باشد
۱۱۷۰ آسوده بود به طرف گلزار
وان دم که گشاد چهره چون گل
از طارم گلبنش شکستند
گردانیدند گرد هر کوی
هر چند که دامن تو پاک است
۱۱۷۵ آلوده هر گمان^۳ چه باشی
آن را که ز درد سر معاف است
از درد سر عصابه رستن
لیلی می کرد پندشان گوش
ایشان با قیس بر سر جنگ
۱۱۸۰ ایشان بر قیس ناسزا گوی
ایشان با قیس آب و آذر
ایشان ز^۶ برون به پند گویی
چون رو به دیار آن دل افروز
افتاد دوچار او عجوی
۱۱۸۵ رویی که ز سختی و درشتی
از کشمکش حوادث دهر
خالی سر او ز زیب معجر
وامانده دو لب ولی نه خندان
چشمش چو دهان بجز یکی نه^۸

دیگر مدهش به خانه دستور
چون غنچه ناشکفته باشد
رسوا نشود به کوی و بازار
زد نعره عشق و شوق بلبل
با شاخ گیاه دسته بستند
بردند به هرزه^۱ آبش از روی
وز طعنه حاسدت^۲ نه باک است
افتاده به هر^۴ زبان چه باشی
طبعش خالی ز انحراف است
بهتر که به سر عصابه بستن
از آتش قیس سینه پر جوش
لیلی بی قیس با دلی^۵ تنگ
لیلی او را به جان دعا گوی
لیلی با او چو شیر و شکر
لیلی ز درون به مهر جویی
شد قیس روان به رسم هر روز
همچون خر پیر پشت کوزی
شاید صفتش به سنگپشتی
فرقی^۷ چو کدو ز موی بی بهر
عاری تن او ز ستر میزر
چون فرج دهان تهی ز دندان
در دجالی او شکمی نه

۴. ه : افتاده هر.

۳. الف : زبان.

۲. ز : حاسدان.

۱. د و : بهر ره.

۸. ز : نی.

۷. د : فرقی.

۶. ه : به.

۵. ب ج د ه و ز : دل.

۱۱۹۰ زان صورت زشت و شکل هایل
 کان کس که نخست بیند این روی
 بیچاره چو با دل پریشان
 آن مه ز حدیث شب خبر گفت
 گفتا بنگر چه پیشم^۲ آمد
 ۱۱۹۵ از عشق تو داشتم دلی^۴ ریش
 از یکشبه فرقت توام دل
 اکنون که کشد به ماه یا سال
 از آمدن تو صد بلایم
 زان می ترسم که ناپسندی
 ۱۲۰۰ مجنون چو شنید این سخن را
 جانی و دلی ز غصّه جوشان
 کای دل پس از این صبور می باش
 گر ردّ تو کرد دوست^۸ غم نیست
 هجری که بود مراد دلبر
 ۱۲۰۵ هر کس که نه بر رضای جانان
 در دعوی عشق نیست صادق
 عاشق که بود ز خویش رسته
 افتاده به خاک نامرادی
 فارغ ز امید و ایمن از بیم
 ۱۲۱۰ از محنت روزگار بی غم

فالی بدش اوفتاد^۱ در دل
 آخر ز خوشی گیش رسد بوی
 شد همدم ماه مهر کیشان
 ناسازی مادر و پدر گفت
 بر ریش جگر چه نیشم^۳ آمد
 شد زخم جدایت بر آن نیش
 می سوخت به سان شمع محفل
 هم خود تو بگو که چون بود^۵ حال
 گر زانکه رسد به تنگنایم
 ناگه برساندت گزندی
 زد چاک ز درد پیهرن را
 برگشت بدین^۶ نوا خروشان
 وز^۷ هرچه نه صبر دور می باش
 آن ردّ ز قبول غیر کم نیست
 وصل است و ز وصل نیز^۹ خوشتر^{۱۰}
 دارد هوس لقای جانان
 نتوان لقبش نهاد عاشق
 بر خود در آرزو ببسته
 خالی ز غم و تهی ز شادی
 بنهاده سری^{۱۱} به خطّ تسلیم
 از^{۱۲} هرچه رسد ز یار خرّم

۱. د : اوفتاده. ۲. و : پیش. ۳. و : نیش. ۴. ج د ه : دل.
 ۵. د : شود. ۶. ج : برین. ۷. ب ج د ه و : از. ۸. ز : یار.
 ۹. د : باشد وصل و ز وصل. ۱۰. ه : این دو بیت نیست.
 ۱۱. الف : سر. ۱۲. ب ج د ه و ز : یا.

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن

مجنون چو به حکم آن دل افروز
تا روز غمش به شب رسیدی
شبها به لباس شبروانه
منزل به دیار یار کردی
۱۲۱۵ هر گاه که یافتی مجالی
گفتی ز فراق روز با او
هر چند ز هجر غصه کش بود
یک شب به هم آن دو پاکدامان
بودند نشسته هر دو تنها
۱۲۲۰ از مرده دلان حی جوانی
بگذشت بر آن شکسته حالان
بر صحبت تنگشان^۲ حسد برد
آری نیکی ز بد نیاید^۳
چیزی که بود ز سرکه یا می
۱۲۲۵ القصه ز چشمه سار لیلی
شد روز دگر به خلوت راز
در خرمن خشکش آتش افروخت
آمد سوی لیلی آتش افکن
بهر ادبش گشاد پنجه
۱۲۳۰ چون نیلوفر^۵ ز زخم سیلی
از ضربت چوب تر بر اعضا
هر دم می گفت توبه لیلی

محروم شد از زیارت روز
صد ره جانش به لب رسیدی^۱
گشتی به ره طلب روانه
وانجا همه شب قرار کردی
لب بگشادی به حسب حالی
صد قصه سینه سوز با او
با این تک و پوی نیز خوش بود
در کشور عشق نیکامان
انداخته در میان سخنها
در شیوه عشق بدگمانی
با هم ز درون خسته نالان
واندر حلقشان گمان بد برد
هر حامله جنس خویش زاید
در کوزه همان تراود از وی
یک قطره که دید ساخت سیلی
پیش پدرش فسانه پرداز
زان شعله نخست^۴ خرمنش سوخت
وان راز شبانه ساخت روشن
گل را به طپانچه ساخت رنجه
کردش رخ لاله رنگ نیلی
گل خاست^۶ ز چوب گلبن آساش
از هرچه نه عشق قیس یعنی

۱. د: این بیت نیست.

۲. الف: نیکشان.

۳. الف: نیاید.

۴. الف: بجست.

۵. الف: نیلی فر.

۶. ز: ساخت.

هر دم می کرد ناله زار
 هر دم می ریخت از مژه خون
 ۱۲۳۵ بعد از همه یاد کرد سوگند
 کز هیبت اوست چرخ افلاک
 وانگه به لوایح^۲ کمالش
 وانگه به مقربان درگاه
 کز جرأت قیس ازین غم آباد
 ۱۲۴۰ او کیست که گاه صبح و گاه شام
 صد دام^۴ نهد ز حيله و کید
 گر داد خلیفه داد من خوش
 در رهگذر وی از ستیزه
 یا پای برون نهد ازین راه
 ۱۲۴۵ مجنون چو ازین حدیث جانسوز
 شد عرصه دهر تنگ بر وی
 گشت از تک و پوی پای او سست
 بنشست و کشید پا به دامن
 نی از غم خویش از غم یار
 لیکن نه ز کت، ز فرقت یار
 لیکن ز فراق روی مجنون
 اول به جلال آن خداوند
 آورده رخ نیاز در^۱ خاک
 لامع ز بدایع جمالش
 زاسرار صفات و ذاتش آگاه
 خواهم به خلیفه برد فریاد
 در طوف^۳ حریم من زند گام
 تا طرفه غزال من کند صید
 ورنی بندم من^۵ ستمکش^۶
 محکم بندی ز تیغ و نیزه
 یا دست کند ز عمر کوتاه
 آگاهی یافت هم در آن^۷ روز
 زد غصه هجر چنگ در وی
 وز حرف امید لوح دل شست
 از رفتن آشکار و پنهان
 کز جور پدر نبیند آزار

رفتن مجنون به خانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می بود و منع کردن پدر

لیلی آن بیوه زن را از آنکه مجنون را در خانه خود گذارد

۱۲۵۰ همسایه لیلی آن جميله
 از گُربت غربتش درون ریش
 برداشته شوهر از سرش پای
 می بود زنی نه زان قبيله
 وز محنت بیوگی غم اندیش
 وز^۸ وی دو یتیم مانده بر جای

۱. ج ز : بر. ۲. ب د و : بلوامع. ۳. ه : طرف. ۴. د : دانه.
 ۵. الف : منی. ۶. د : بلاکش. ۷. و : اندر آن. ۸. ج : از.

بودند به هم غریب و مهجور
 مجنون چو ز گنج وصل محروم
 ۱۲۵۵ غمخانه وی مقام کردی
 آن هر دو یتیم را چو دیدی
 هر سیم و زرش که دست دادی
 چون سایه یار رفتش از دست
 در بادیه تشنه جان غمناک^۲
 ۱۲۶۰ بی آب فتاده در تب^۳ و تاب
 ترک همه قیل و قال کردی
 گفتی چون است و حال او چیست
 پیوند وصال با که دارد
 چون من دگریش هست یا نه
 ۱۲۶۵ دام دل کیست گیسوانش
 لعلش به عتاب خنده آمیز
 دُرچ گهرش به وقت گفتار
 من می سوزم ز آرزویش
 من می میرم ز اشتیاقش
 ۱۲۷۰ با آن همه نازنینی او
 این^۴ بس که به خانه ات نشینم
 این گفتم و بر زمین فتادی
 چندان ز دو دیده اشک راندی
 از بیتابی برفتمی از هوش
 هم معده گرسنه هم بدن عور
 کردی چون چغذ میل آن بوم
 در خدمت وی قیام کردی
 دست شفقت به سر کشیدی
 پوشیده به دستشان^۱ نهادی
 همسایه وی به جاش بنشست
 مالد لب خود به ریگ نمناک
 جوید از ریگ تری^۴ آب
 وز دلبر خود سؤال کردی
 نظارگی جمال او کیست
 آیین دلال با که دارد
 با من نظریش هست یا نه^۵
 محراب که طاق ابروانش
 در کام که می کند شکرریز
 برگوش که می شود گهربار
 تا کیست نشسته پیش رویش
 تا کیست ملازم و ثاقش
 حاشا من و همنشینی او
 ربع و طلش^۷ ز دور بینیم
 وز هر مژه سیل خون گشادی
 کش تاب گریستن نمادی
 کردی ز همه جهان^۸ فراموش

۱. د : بوسیده بدست او.

۲. ج : تشنه جان و غمناک.

۳. ب ج ه و : تف.

۴. د : خشک و تر.

۵. ب د و ز : نی.

۶. د : از.

۷. ز : ربع طلش.

۸. د : جهان و جان.

۱۲۷۵ آن بیوه زنش به رخ زدی آب
 زان خواب چو^۱ چشمش آمدی باز
 محروم ز یار روزگاری
 لیکن فلک ستیزه پیشه
 یک داغ دگر به دل نهادش
 ۱۲۸۰ لیلی خواهان قدم نهادند
 زآمد شد او فسانه گفتند
 کین پدرش دگر^۴ بجوشید
 کای سفلۀ ناکس این چه سستی ست
 آن را که ببرد نام و ننگم
 ۱۲۸۵ در خانه خود چرا دهی راه
 گردن به رضای او در آری
 بیچاره چو آن عتاب بشنید
 مجنون رمیده دل دگر^۵ بار
 زد بانگ که ای خجسته فرزند
 ۱۲۹۰ دیگر ره خانه ام میماید
 لیلی به تو در مقام یاریست
 او میر قبیله من گدایم
 تنها نه ز جان خویش ترسم
 دیگر ز دم^۸ قدم نگه دار
 ۱۲۹۵ مجنون ز حدیث او بر آشفت
 کای مادر مشفق این چه کار است
 ما هر دو غریب این دیاریم

شستیش ز دیده سرمۀ خواب
 رفتن کردی به جای خود ساز
 جز این تک و پو نداشت کاری
 کش پیشه همین بود همیشه
 بر تافت زمام این^۲ مرادش
 پیش پدرش زبان گشادند
 گرد وی ازان ستانه^۳ رفتند
 در طعنه بیوه زن خروشید
 در کار من این چه نادرستی ست
 بر جام شرف فکند سنگم
 گر بار دگر درین گذرگاه
 می دان به یقین که سر نداری
 بر خویش چو نی در آب لرزید
 چون از ره دور شد پدیدار
 آزار من^۶ شکسته میپسند
 در ساحت خیمه ام^۷ منه پای
 لیکن پدرش به کین گذاریست
 با صولت او کجا بس آیم
 بر زندگی تو بیش ترسم
 راندم دم راست دم نگه دار
 گریان گریان به زیر لب گفت
 کز مشفقیت دلم فگار است
 بیگانگی ز هم نداریم

۱. ج: که. ۲. ب ج د و ز: ازین. ۳. ج د: از آستانه. ۴. ج: بدل.
 ۵. ز: چوپک. ۶. الف: منی. ۷. ز: خانه ام. ۸. ز: رهم.

از خدمت خویش راندم چیست
هر کس که^۱ ز غربتش نصیب است
۱۳۰۰ در نامهٔ نسبت نسیبان
باشد ورق ادب دریـدن
در^۳ کوی تو رو به لیلی ام بود
و اکنون که ز من بتافتی روی
از کوی تو رخت بستم اینک
۱۳۰۵ شاد آمدم و حـزین برفتم
دارم ز تو چشم آنکه گاهی
یادآوری از غـریبی من
گویی به زبان من دعایش
گر بر هدف اجابت آید
۱۳۱۰ ورنه^۴ ز فراق او بمیرم
این نکته^۵ بگفت و شد شتابان

خونابه ز دل چکاندم چیست
آزار غریب ازو غریب است^۲
خویشند به هم همه غریبان
خط بر ورق نسب کشیدن
زین روی بسی تسلّی ام بود
از جان و دلم تو را دعا گوی
در ورطهٔ خون نشستم اینک
با حال چنان چنین برفتم
کافتد سوی لیلـیت نگاهی
وز مـحنت بی نصیبی من
خواهی ز برای من لقایش
این عُقده ز کار من گشاید
دامن به قیامتش بگـیرم
وحشت زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانهٔ همسایهٔ لیلی و به دادخواهی به

درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن

چون مانع دلرمیده مجنون
یعنی پدر بزرگوارش
سوگند که^۷ خورده بود از^۸ اول
۱۳۱۵ برخاست به مقتضای سوگند

از صحبت آن نگار موزون^۶
آن در همه فن بزرگ کارش
از^۹ قصهٔ بیوه شد مسجّل
محمل به در خلیفه افکند

۱. د: این کلمه نیست.

۲. الف: بیتهای ۱۲۹۷ - ۱۲۹۹ نیست.

۳. ج: از.

۴. ب ج د و: نی.

۵. ج: قصه.

۶. ج: سر فصل بعد بیت ۱۳۱۲ آمده است.

۷. و: چو.

۸. و: این کلمه نیست.

۹. ج: کز.

برخواند به رسم دادخواهی
 کز عامریان ستیزه خویی
 آشفته سری به زرق و سالوس
 از قاعدهٔ ادب فتاده
 ۱۳۲۰ افکنده ز روی راز پرده
 دارم گهری^۱ یگانه چون حور
 مستورهٔ حجلهٔ نکویی
 جز آینه کس ندیده^۲ رویش
 آن شیفته رای دیو دیده
 ۱۳۲۵ از بس که زند ز عشق او دم
 در جمله جهان يك انجمن نیست
 نامش که به سان جان نهان بود
 از بس به غزل سراید آن را
 زآمد شد او به خانهٔ من
 ۱۳۳۰ بی حلقه زدن ز در درآید
 گر در بندم در آید از بام
 همسایه که رنج او کشیده ست^۳
 جز تو که رسد به غور من کس
 حرفی دو به خامهٔ عنایت
 ۱۳۳۵ تا قاعدهٔ کرم کند ساز
 دانست خلیفه شرح حالش
 چون میر ولایت آن رقم خواند
 انداخت بساط داوری را

افسانهٔ خویش را کماهی
 در بیت و غزل بدیهه گویی
 بدریده لباس نام و ناموس
 خود را مجنون لقب نهاده
 صد پرده ز عشق ساز کرده
 از چشم زد زمانه مستور
 محجوبهٔ ستر خوبرویی
 نبسوده بغیر شانه مویش
 رسوا شدهٔ دهل دریده
 آوازهٔ او گرفت عالم
 کافسانه سرای این سخن نیست
 در سینهٔ من به جای جان بود
 پر ساخت ازان همه جهان را
 فرسوده شد آستانهٔ من
 پایش شکنم به سر درآید
 صبحش رانم قدم زند شام
 هم زآمدنش بجان رسیده ست^۴
 از بهر خدا به غور من رس
 بنویس به میر آن ولایت
 وین حادثه از سرم کند باز
 بنوشت به وفق آن مثالش
 مرکب سوی قیس و قوم او راند
 زد بانگ سران عامری را

۱. ج ۵: گهر.

۲. و: ندید.

۳. ج: کشیده.

۴. ج: رسیده.

قیس و پدرش به هم نشستند^۱
 ۱۳۴۰ منشور خلیفه کرد بیرون
 کز لیلی و عشق او زند لاف
 زین پس پی^۳ کار خود نشیند
 لیلی گویان غزل نخواند
 پا باز کشد ز جست و جویش
 ۱۳۴۵ برخاک درش وطن نسازد
 نی بر دمنش ترانه گوید
 منزل نکند بر آستانش
 آتش نزند به عود هستی
 ور زانکه خلاف این کند کار
 ۱۳۵۰ هر کس که کند^۶ به قتلش آهنگ
 بر وی دیت و قصاص نبود
 این واقعه را چو قوم دیدند
 بر قیس زبان دراز کردند
 گفتند که غور کار دیدی
 ۱۳۵۵ مِنْ بَعْدِ مَجَالِ دَمِ زَدَنِ نِیْسْتِ
 گر می نشوی بدین سخن^۹ راست
 بر مادر و بر پدر ببخشای
 لیلی و پدر اگر ستیزند
 ما را چه ره ستیزه رویی
 ۱۳۶۰ مجنون ز سماع این ترانه

اعیان قبیله حلقه بستند^۲
 مضمون وی آنکه قیس مجنون
 بیرون نهد قدم ز انصاف
 بر خاک دیار خود نشیند
 لیلی جویان جمل نراند
 لب مهر کند ز گفت و گویش
 وز ذکر وی انجمن نسازد
 نی با^۴ طَلَلَشِ فِسانه گوید
 محفل^۵ نهد ز داستانش
 نامش نکند سرود مستی
 باشد به هلاک خود سزاوار
 بر شیشه^۷ هستیش زند سنگ
 سرکوبی عام و خاص نبود
 مضمون مثال^۸ را شنیدند
 چشم شفقت فراز کردند
 منشور خلیفه را شنیدی
 بالاتر ازین سخن نیست
 خونت هدر است و مال یغماست
 زین شیوه ناصواب باز آی
 خون تو بدین گنه بریزند
 امکان نزاع و کینه جویی
 برداشت نفیر عاشقانه

۱. ج: نشسته.

۲. ج: بسته؛ د: مصرعهای این بیت پس و پیش آمده است.

۳. و: پس.

۴. ز: بر.

۵. الف: محمل.

۶. و: بکند.

۷. ج: نقش.

۸. د: مقال.

۹. الف: گرمی نشود سخن بدین.

از هر مژه خون دل روان کرد
 خود را به زمین خواری^۱ افکند
 پیچید چو مار زخم خورده
 هوشش ز سر و توان ز تن رفت
 ۱۳۶۵ گردش همه خلق حلقه بستند
 داور ز غمش نشست در خون
 دستور حکومتش شده سست
 کین نامه که زیرکی فروش است
 جز بر سر عاقلان قلم نیست
 ۱۳۷۰ تا دیر فتاده بود بر خاک
 چون بیهشیش ز سر برون شد
 با زخمه عشق ساخت چون چنگ
 ما گم روان راه عشقیم
 جز عشق وظیفه نیست ما را
 ۱۳۷۵ زان پایه که عشق پای ما بست
 آنجا که حمام ما گریزد
 ما طایر سدره آشیانیم
 زان دام که عنکبوت سازد
 لیلی چو درون جان نهد پای
 ۱۳۸۰ گو بند بر او خلیفه ره را
 هیئات چه جای این خیال است
 محوم در وی چو سایه در نور

بر چهره زرد خون فشان کرد
 در ورطه خاکساری افکند
 افتاد چو مور نیم مرده
 مصروع آسا ز خویشتن رفت
 در حلقه ماتمش نشستند
 شد شیوه داوری دگرگون
 منشور خلیفه را فرو شست
 قانون معاش اهل هوش است
 دیوانه سزای این رقم نیست
 رخساره نهاده بود بر خاک
 هوشش به نشید رهنمون شد
 شد ساز بدین نشیدش^۲ آهنگ
 غارت زدگان شاه عشقیم
 پروای خلیفه نیست ما را
 کوتاه بود خلیفه را دست
 شهباز خلیفه پر بریزد
 بالای زمین و آسمانیم
 از پهلوی ما چه قوت سازد
 در زاویه دلم کند جای
 بستان ز وی این دو جلوه گه را
 مهجوری من ز وی محال است
 دور است که من ز من شوم دور

۱. ج: بخواری. ۲. و: نشید.

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن

پدر وی اعیان قبیله را به جهت کفایت این مقصود

مَشَّاطَةُ اَیْن عَرُوس طَنَّا ز مَشَّاطُکِی اَیْنچَین کَند سَاز
 کَآن پِی سَپَر سَپَاہ اَندَوَہ در سَیل بَلا سَتادَہ^۱ چَون کَوَہ
 ۱۳۸۵ سَرجَشتَہ چَو گَردبَاد در دَشت بَا بَاد بَہ سَان گَرد مِی گَشت
 چَون مَانَد بَرون ز کَوِی لَیْلِی جَانِی پَر از آرزوی لَیْلِی
 بَوَدِی دَل و دَیدَہ تَنگ و تَارِیک از دُورِی او بَہ مَرگ نَزدِیک
 یَک جَا دُو دَمَش نَبُود^۲ آرام هَر لَحظَہ سَوِی دَگر زدی گَام
 در^۳ وادی گَرم رِیگ پِیمای در^۴ آتَش پَر شَرر زدی پای
 ۱۳۹۰ بَر کَوَہ فکَند^۵ سَایَہ چَون مِیغ مِی دَاشت قَرار بَر سَر تیغ
 گَیرم کَہ ز غَم زَبون تَوَان بَود بَر آتَش و تیغ چَون تَوَان بَود
 هَر جَا کَہ سِیَاہِی بَدِیدِی چَون اشک بَہ سَوِی او^۶ دَوِیدِی
 لَیْلِی گَفتِی و حَال کَرَدِی و ز لَیْلِی ازو سَؤَال کَرَدِی
 گَریک دُو سَخَن ز وی بَگَفتِی خَاک قَدَمَش بَہ دَیدَہ رَفتِی
 ۱۳۹۵ و ر نِی^۷ دَا مَن کَشِیدِی از وی پِیوَنَد سَخَن بَرِیدِی از وی
 حَالَش چَو بَر اَین گَذَشت یَکچَند بَگَسَست ز عَقَل و هُوش پِیوَنَد
 شُوق آمَد و صَبَر را زَبون کَرَد^۸ هَمچَون قَلَمَش عِلْم نَگون کَرَد
 شَد حِیلَہ گَر و وَسِیلَہ اَندِیش ز دَگَام سَوِی وَسِیلَہ^۹ خَوِیش
 زاعِیان قَبیلَہ جَست یَک تَن^{۱۰} چَون جَان ز فَرُوع عَقَل رُوشَن
 ۱۴۰۰ گَفت اِی بَہ تَوَام اَمِید یاری^{۱۱} دَارم بَہ تَو اَیْن اَمِیدواری
 کَز مَن بَہ پَدَر بَری سَلامِی و ز پِی بَرسَانِیش پِیَا مِی
 کای نَخَل مَن از تَو سَر کَشِیدَہ و ز پَرورِشت بَہ بَر رَسِیدَہ

۱. و : فتاده. ۲. ز: نبود. ۳. ب: بر. ۴. ب ج د و: بر.

۵. ب ج د ز: فکنده. ۶. د و: آن. ۷. ج: نه. ۸. و: این مصرع نیست.

۹. ب ج ه و: قبیله. ۱۰. و: این مصرع نیست. ۱۱. الف: امیدواری.

معجون گلم سرشته توست
 باشد هنر تو هر چه دارم
 ۱۴۰۵ پیراسته باغ عمرم از تو
 دیدم ز تو دمبدم^۲ نویدی
 کز تو رسدم نویدی^۳ دیگر
 لیلی که مراد جان من اوست
 در حجله عزتش نشاندند
 ۱۴۱۰ از فرقت او هلاکم امروز
 جز بر در او نبایدم جای
 آخر طلب رضای من کن
 گو با پدرش که کین نورزد
 طوقی ز برای من کند ساز
 ۱۴۱۵ باشم به حریم احترامش
 گفتمی که تو را نسب بلند است
 من سوختم از نسب چه حاصل
 خواهم بد من شود ز تو^۵ نیک
 جز کینه‌وریت^۶ نیست ظاهر
 ۱۴۲۰ اِحْم تُرَحِم شنیده باشی
 رحمی بنما که مردم اینک
 قصدم نه ازین هوای نفس است
 کان ادب است خاك پاکم
 لیلی که به غم فروخت جانم

مضمون دلم نوشته توست
 من خود بجز این هنر چه دارم^۱
 تابنده چراغ عمرم از تو
 دارم به تو این زمان امیدی
 آماده شود امیدی^۴ دیگر
 فیروزی جاودان من اوست
 چون چشم بدم ز در براندند
 دلخسته و سینه‌چاکم امروز
 گر جا ندهند وای من وای
 دردم بـنـگر دواي من کن
 با من که جهان بدین نیرزد
 سازد به غلامیم سرافراز
 داماد نه کمترین غلامش
 وز نسبت او تو را گزند است
 جز محنت روز و شب چه حاصل
 با من دم مهر می‌زنی لیک
 مهر پدریت نیست آخر
 خاصیت رحم دیده باشی
 جان از ستمت سپردم اینک
 اینجا که منم چه جای نفس است
 ز آرایش طبع پاک پاکم
 آنیست^۷ در او که سوخت جانم^۸

۳. ب ج د و ز : نوید.

۷. ج : اینست.

۶. الف : کینه رویت.

۲. ب ج د ه و : نوبنو.

۵. ز : ز تو شود.

۱. و : ندارم.

۴. ب ج د و ز : امید.

۸. ج د ز : آنم.

۱۴۲۵ آن را ز کسی^۱ دگر نیابم
 ورنه چه کرا کند که مردی
 از بهر زنی نه سر نه انجام
 بس باشدم اینقدر که گاهی
 او صدر سریر ناز باشد
 ۱۴۳۰ من خاک صف نعال باشم
 آن یار تمام بی‌کم و کاست
 زان ملتسمی که از پدر کرد
 با یکدگر ائفاق کردند
 سوی پدرش قدم نهادند
 ۱۴۳۵ با او سخنان قیس گفتند
 دانست پدر که حال او چیست
 کیش کارد به استخوان رسیده‌ست
 بالاین المش چه‌سان^۲ پسندم
 در چاره کار او خروشم
 ۱۴۴۰ در کف نهمش زمام مقصود
 محمل پی رهروی بیاراست
 پیران به تضرع شفیع
 رانددند ز آب دیده سیلی
 آمد پدرش چنانکه دانی
 ۱۴۴۵ خدام ز هر طرف رسیدند
 چون خوان ز میانه بر گرفتند

زانست کزو نظر نتابم
 از دغدغه‌های جمع^۳ فردی
 در مرحله طلب نهد گام
 از دور کنم در او نگاهی
 آزاده و سرفراز باشد
 افتاده و پایمال باشم
 گریان ز حضور قیس برخاست
 اشراف قبیله را خبر کرد
 سوگند بر ائفاق^۴ خوردند
 وان دفتر غم ز هم گشادند
 هر مهره که سفته بود سفتند
 بر روی نهاد دست و بگریست
 وز محنت دل به جان رسیده‌ست
 آن به که کنون میان ببندم
 چندان که توان بُود بکوشم
 مستی دهمش ز جام مقصود
 وز اهل قبیله مهری^۵ خواست
 خردان به تواضع مطیعی
 تا وادی خیمه‌گاه لیلی
 وافکند^۶ بساط میهمانی
 خوانها پی نزلشان کشیدند
 افسون^۷ و فسانه در گرفتند

۱. ه: کس.

۲. ب ج د و: طبع؛ ز: نفس.

۳. و: باتفاق.

۴. الف: بجان.

۵. الف: ره روی.

۶. ج: افکند.

۷. ز: وافسون.

هر کس سخنی^۱ دگر در انداخت
 از هر جانب جنبه راندند
 کز مقصد خویشتن حکایت
 ۱۴۵۰ گفتند در این سراچه پست
 تا دست دگر نسازیش یار
 طاقی که تو را به هر رواق است
 تا جفت نگرددش دو بازو
 در طاق جمالها نهفته ست
 ۱۴۵۵ بگذر به نظاره بر چمنها
 چون سبزه به سلک او در آید
 وانگاه به صد زبان ثناگوی
 کای دست تو بیخ ظلم^۳ کنده
 در پرده تو را خجسته ماهیست
 ۱۴۶۰ پاکیزه چو گوهر نسفته
 ماه است و ز مه دریغ باشد
 بر ظلمتیان شب بابخشای
 طاق است و بود عطیه مفت
 قیس هنریست اینک^۵ آن طاق
 ۱۴۶۵ در اصل و نسب یگانه دهر
 محرومش از این مراد میسند
 بپذیر به دولت غلامیش
 آن یک^۷ حور است و این فرشته
 خوش نیست فرشته را که از حور

پرده ز ضمیر خود بر انداخت
 تقریب سخن به آن^۲ رساندند
 گویند به پرده کنایت
 بالا نرود صدا ز یک دست
 نبود به صدا دهی سزاوار
 در هر دهنی به نام طاق است
 خود گو که چه سان شود ترازو
 آینه آن جمال جفت است
 هر چند که گل خوش است تنها
 پیش نظر تو خوشتر آید
 کردند به سوی میزبان روی
 حیّ عرب از سخات زنده
 کز چشم دلت بدو نگاهیست
 دوشیزه چو شاخ ناشکفته^۴
 کین گونه به زیر میغ باشد
 وین میغ ز پیش ماه بگشای
 با طاق دگر گرش کنی جفت
 چون بخت به بندگیت مشتاق
 در فضل و ادب فسانه شهر
 داماد گذاشتیم و فرزند
 زین شهد رهان ز^۶ تلخکامیش
 از جوهر قدسیان سرشته
 چون دیو بود همیشه مهجور

۱. ج د: سخن.

۲. ج: بدان.

۳. ب ج د و: بخل.

۴. ج: نوشکفته.

۵. ز: دیگر.

۶. الف: به.

۷. الف: این کلمه نیست.

۱۴۷۰ لایق به‌همند این دو گوهر مشتاق همند این دو اختر
یک دُرج به است جای ایشان یک برج طربسرای^۱ ایشان
آیین وفا و مهربانی گفتیم تو را دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه و رسم مردم ره کرده به رسم مردمی گم
آن در تن او به جای دل سنگ از وی تا دل هزار فرسنگ
۱۴۷۵ مطموره نشین چاه غفلت طیاره سوار راه غفلت
از تیرگی درون خود غرق در آب سیاه پای تا فرق
از شارع دانش اوفتاده بر جهل جبلی ایستاده
فارغ ز خیال عشقبازی آسوده ز حال جانگدازی
نی داغ محبتی کشیده نه^۲ جرعه^۳ محنتی چشیده
۱۴۸۰ دوری فکن دو همدم از هم طاقت شکن دو عاشق از غم^۴
یعنی که کفیل کار لیلی بر هم زن روزگار لیلی
هر چند کیش از نسب پدر بود لیک از پدری رهش بدر بود
رحم پدری نداشت بر وی صد محنت و غم گماشت^۵ بر وی
چون خواهش آن قبیله بشنید از خواهششان عنان بپیچید
۱۴۸۵ بر ابروی ناگشاده چین زد صد عقدۀ خشم^۶ بر جبین زد
آن کس که به خنده دل خراشد ابرو چو گره زند چه باشد
گفت این چه خیال نادرست است چون خانۀ عنکبوت سست است
گر این طلب از نخست بودی در کیش خرد درست بودی
امروز که حیز زمانه پر شد ز صدای این ترانه
۱۴۹۰ یک گوش نماند در جهان باز خالی ز سماع این سرآواز

۱. الف: فزای.

۲. ب ج د و ز: نی.

۳. د: ساغر.

۴. ه: هم.

۵. ه: گذاشت.

۶. د: عقدۀ ز خشم.

طفلان که به هم فسانه گویند
 رندان که به نای و نوش کوشند
 ناصح که نهد اساس تعلیم
 رسوایی ازین بتر چه باشد
 ۱۴۹۵ حاشا که پذیرد این تلافی
 آتش که بود مفیض انوار
 پوشیدن آن به خس چه امکان
 شیشه که شود میان خار
 کی ز آب دهن^۱ درست گردد
 ۱۵۰۰ خیزید و در طلب ببندید
 عاری که به گردن من آمد^۳
 عاری^۴ دگرم به سر میارید
 بر هرزه چرا کنم من این کار
 آن خس که به دیده خست خارم
 ۱۵۰۵ زان کس که به دل نشاند تیرم
 با آنکه زند خدنگ کاری
 من مشتکیم کنون ز یک مشت
 در مذهب رهرو^۸ سبکبار
 در بار گران میفکنیدم
 ۱۵۱۰ چون عامریان نشسته خاموش
 مهر از لب بسته برگرفتند
 گفتند حدیث عار تا چند
 این قصه به کنج خانه گویند
 پیمان به بدین فروش نوشند
 از صورت حال ما کند بیم
 باشد بتر این ز هر چه باشد
 از پرده شعر حیل بهافی
 بر کوه بلند در شب تار
 زاهل خرد این هوس چه امکان
 زافتادن سخت پاره پاره
 بر قاعده نخست گردد
 زین گفت و شنود^۲ لب ببندید
 آرایش دامن من آمد
 من بعد مرا به من گذارید
 بیهوده چرا برم من این عار
 چون دیده خود بدو سپارم
 چون دعوی دل دهی پذیرم
 مشت است و درفش کارزاری^۵
 زان درنهم^۶ به بار او پشت^۷
 باری نبود گرانتر از عار
 وین پشت خمیده مشکندم
 برگشت ازین محالشان گوش
 آیین سخن ز سر گرفتند
 زین بیهوده افتخار تا چند

۱. ب ج د ه ز : دهان. ۲. ج ه : شنید. ۳. ز : آید. ۴. ج ه : عار.
 ۵. الف ب ج د ه و : سازگاری. ۶. د : در نه نهم. ۷. ز : ره روی.
 ۸. ز : ره روی.

قیس هنری بجز هنر نیست
 عشقی که زده ست سر ز جیش
 ۱۵۱۵ خود عشق چه جای قال و قیل است
 تا دل نه ز میل طبع پاک است
 در پاکی طبع نیست عاری
 گفתי لیلی ازین فسانه
 رسوایی او بگو کدام است
 ۱۵۲۰ گویا و گواست وجد و حالش
 معشوقه^۳ اگر جمیل نبود
 ور هست جمیل و نیستش^۴ جیب
 زود آتش عشق او^۵ بمیرد
 آنجا که مقام افتخار است
 ۱۵۲۵ هر چند که قیس گفت وگو کرد
 دلّاله اگر هزار باشد
 دلّالگی جمال دلدار
 آن کجرو^۹ کج نهاد کج دل
 چو این سخنان راست بشنید
 ۱۵۳۰ شد راه جواب آن^{۱۰} بر او بند
 گفتا به خدایی خدایی
 او بی جای و جهان ازو پر
 هر ذره اگر چه زو تهی نیست
 وز دایره هنر بدر نیست
 هان تا نکنی دلیل عیش
 بر پاکی باطنش^۱ دلیل است
 کی ز آتش عشق سوزناک است^۲
 بر چهره فخر ازان غباری
 رسوا گشته ست در زمانه
 کز عاشقیش بلند نام است
 بر دعوی عفت و جمالش
 عاشق به رهش ذلیل نبود
 پاکیزه ز وصله دوزی عیب
 معشوقی او زوال گیرد
 زین هر دو صفت بگو چه عار است
 دلّالگی جمال او کرد
 زینسان نه سخن گزار باشد
 نی^۶ عیب^۷ در او و نه^۸ عار
 در دایره کجیش منزل
 چون بیخبران ز راست رنجید
 بگشاد زبان روان^{۱۱} به سوگند
 کز وی نه تهیست هیچ جایی
 تنها نه جهان که جان ازو پر
 يك ذره ازوش آگهی نیست

۱. ج د و ز : طینتش. ۲. ز : دردناکست.

۳. ب : ور هست جمیل نیستیش.

۴. ه : این کلمه نیست.

۵. ۱۰. ه : او. ۱۱. د : روان زبان.

۶. ه : معشوق.

۷. ج : وی.

۸. ب د و ز : نی.

۹. ج ز : نه.

۱۰. ج : کز رو.

دیگر به پیمبران مرسل
 ۱۵۳۵ دانشورزان دانش آموز
 پرواز ده شکسته بالان
 دیگر به سران کعبه مسکن
 هر ناوک و صدهزار نخجیر
 از صید حرم همه غذاخوار
 ۱۵۴۰ کز لیلی اگر درین تک و پوی^۱
 وان را دو جهان بها بیارید
 یک موی وی و هزار مجنون
 مجنون که بود که داد خواهد
 جان دادن او بس است دادش
 ۱۵۴۵ با من دگر این سخن مگویید
 آنان چو جواب او شنیدند
 نومید به خانه بازگشتند
 هر قصه که گفته بود گفتند
 امید وصال یار ازو رفت
 ۱۵۵۰ از گریه به خون و خاک می خفت
 لیلی جان است و من تن او
 کانکس که مرا ازو جدا ساخت
 در هر نفسیش باد مرگی
 وان کس که دلم فگار کرده ست
 ۱۵۵۵ جانش چو دلم فگار بادا
 وان کس که ز خصلت پلنگی

ثابت قدمان صف اول
 بینش داران بینش افروز
 نیرو شکن خطا سگالان
 از جعبه کعبه ناوک افکن
 بیرون ز شکارگاه تدبیر
 کسوته زیشان زبان انکار
 خواهید برای قیس یک موی
 زان کار بجز قفا نخارید
 گو دست ز وی بدار مجنون
 وز لیلی من مراد خواهد
 مردن ز فراق او مرادش
 کام دل خویشان مجوید
 و آزار عتاب^۲ او کشیدند
 با قیس حریف راز گشتند
 هر گل که شکفته بود گفتند
 و آرام دل و قرار^۳ ازو رفت
 وز سینه دردناک می گفت
 یارب به روان روشن او
 کاری به مراد من نپرداخت
 وز زندگیش مباد برگی
 دورم ز دیار و یار^۴ کرده ست
 و آواره به هر دیار بادا
 زد سنگ فراقم^۵ از دو رنگی

۱. ج : تکاپوی.

۲. الف : و آزار و عتاب.

۴. ب ج د و : پلنگ.

۵. ج : فراق.

۳. الف : دل قرار.

پا میخ شکاف سنگ بادش سر در دهن نهنگ^۱ بادش
 زو بر دل من چو دور خاتم شد تنگ فراخنای عالم
 واو^۲ گنده به تنگنای این دور رویم چو نگین به ناخن جور
 ۱۵۶۰ بادش ناخن جدا ز^۳ انگشت دستش کوته ز خارش پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن که

لیلی را برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی

سوداگر چین این صحیفه این نافه برون دهد ز نیفه
 کاندم که ز گریه چشم مجنون دور از لیلی نشست در خون
 نومیدی دیدن جمالش گرداند از آنچه بود حالش
 ۱۵۶۵ شد آهوی دشت و کبک وادی وز خاک قبیله دامن افشاند
 بر هر ضرری صبور می‌بود خارا کن کوه نامرادی
 کم داشت درین بساط غبرا وز هر نفری نفور می‌بود
 شبها که خیال خواب کردی جز اُنس به وحشیان صحرا
 کردی ز سرین گور بالین وز پرده شب نقاب کردی
 ۱۵۷۰ هر صبح که برزدی سر از خواب کیمخت گوزن را نهالین
 خونابه ز کاس لاله خوردی وز گریه زدی زمین دشت آب
 یک روز برهنه تن چو خامه همکاسگی غزاله کردی
 زانگشت بر آن قلم همی زد از صفحه ریگ کرده نامه
 بر یاد دو زلف مشکفامش لیلی لیلی رقم همی زد
 ۱۵۷۵ می‌ریخت ز خون دل ته پاش می‌کرد نظاره دو لامش
 بر ریگ چو نام او نوشتی قطره ز مژه چو نقطه یاش
 وز^۴ رشح جگر به خون سرشتی

۴. ج: از.

۳. د: از.

۲. ج: او.

۱. ب ج د و: پلنگ.

از سیل مژده بشستیش پاک
 آن طرفه رقم ز سرگرفتی
 این بود تمام روز کارش
 ۱۵۸۰ ناگاه ز گرد ره رسیدند
 بر کوهه زین همه سواران
 نوفل نامی در آن میانه
 از دست کریم یم عطایی
 چون مهر به روزها زر افشان
 ۱۵۸۵ در نظم بلند چون ثریا
 با نوش لبان به عشقبازی
 در معرکه دلاوری شیر
 از افسر ملک سربلندیش
 نوفل خود را ز رخس گستاخ
 ۱۵۹۰ بر خاک نشست پیش رویش
 آن نام که می نوشت می خواند
 دانست نهفته راز او را
 وان^۳ ماتم و سوگواریش دید
 بر حال ویش ترحم آمد
 ۱۵۹۵ کای تخت نشین خامه ریگ
 این تخم خیال کشتنت چند
 زین وسوسه خیال باز آی
 کز وسوسه کار بر نیاید
 زین حرف که می کشی به انگشت
 باز از هوس دل هوسناک
 زان^۱ وایه خویش برگرفتی
 سرمایه عیش روزگارش
 جمعی و به گردش آرمیدند
 در کوه و دره شکارکاران
 چون مهر یگانه زمانه
 زانگشت کرم گره گشایی
 چون چرخ به صبح گوهر افشان
 در سجع^۲ لطایفش مهیا
 با تنگدلان به دلنوازی
 در قطع امور ملک شمشیر
 وز گنج نوال بهره مندیش
 انداخت فرو چو میوه از شاخ
 بگشاد زبان به گفت و گویش
 وز صاحب نام حرف می راند
 معشوقه عشوه ساز او را
 وان^۴ گریه زار و زاریش دید
 گریان شد و در تکلم آمد
 وی حرف نویس نامه ریگ
 وین حرف هوس نوشتنت چند
 زین دغدغه محال باز آی
 جانان به کنار در نیاید^۵
 کامت ننهد حریف در مشت^۶

۴. ج: ز آن.

۳. ج: آن.

۲. الف: شمع.

۱. و: وان.

۶. د: این بیت نیست.

۵. الف ج د و: این بیت نیست.

۱۶۰۰ زین ریگ که می‌کنی به خون رنگ
 یک‌چند بیا قرین من باش
 برکش ز سر این لباس عوری
 نی‌خواب بود تو را و نی‌خور
 تا باز آیی به آب و رنگت
 ۱۶۰۵ درخور باشی به وصل آن ماه
 دیوی تو کنون نه خورد^۲ و نه^۳ خفت
 سوگند به آنکه از خردمند
 کانچ آوردم کنون به گفتار
 چندانکه توان بود کنم جهد
 ۱۶۱۰ در گردن آن پری شمایل
 کاری که ز ساختن بود دور
 زاری که خلاف سربلندیست
 هرچند که زر بود ببازم
 ور زانکه به زر نگردد آن راست
 ۱۶۱۵ این عُنْده که بر رهِت فتاده
 ور گُند بود سر سنانم
 مجنون چو شنید این فسون را
 سر در ره هوشمندی آورد
 شد چون دگران رفیق راهش
 ۱۶۲۰ اندام بشست و سر تراشید
 آن سَنبل مشکبار رسته
 بریست عمامه را عرب وار
 ناری گهری به کف بجز سنگ
 همخانه و همنشین^۱ من باش
 تن‌پوش به خلعت صبوری
 می‌خسب چو دیگران و می‌خور
 وز شکل کمان رهد خدنگت
 لایق گردی به یار دلخواه
 با حور چگونه سازمت جفت
 همواره به نام اوست سوگند
 گر زانکه کنی به وفق این^۴ کار
 تا کام تو خوش کنم بدین شهد
 بازوی تو را کنم حمایل
 سازند به زاری و زر و زور
 با همچو خودی نه ارجمندیست
 تا کار تو را چو زر بسازم
 غم نیست که زور بازو اینجاست
 از نوک سنان کنم گشاده
 از تیغ به مقطعش رسانم
 بگذاشت فسانه جنون را
 خاطر به خرد پسندی آورد
 برداشت قدم به خیمه‌گاهش
 خلعت پوشید و عطر پاشید
 شد چون گلش از غبار شسته
 آورد شکوفه سرو او بار

۱. ه. ه. همقرین.

۲. ۵. خور.

۳. ب د و: نی.

۴. ب ج د ه و ز: آن.

نوفل با او بدیهه گویان
 هر لحظه بهانه‌ای نمودی
 ۱۶۲۵ بر عرصه دشت باده خوردی
 گاهی غزل و نسیب^۱ خواندی
 یکچند بر این نمط چو بگذشت
 آمد قد او به لطف اوّل
 طوطی خطش شکر به منقار
 ۱۶۳۰ طاووس رخس^۲ ز جلوه کاری
 دیوانه لطافت پری یافت
 آشفتگی از سرش بدر شد
 القصّه مصوّرش بیاراست
 شکلی همه آرزوی لیلی
 ۱۶۳۵ نوفل شد ازین^۳ تفاوت آگاه
 تا پی به دیار لیلی آرد
 سازد به سخن مسلسل او را
 آمد پدرش بدان وسیله
 نوفل به هزار اهتمامش
 ۱۶۴۰ چون خوان بکشید و سفره بگشاد
 صد قصّه نو و کهن در انداخت
 فرمود که قیس نیک پیوند
 برتر باشد ز هر که گویی
 خواهم که بدین^۵ شرف تو هم نیز
 ۱۶۴۵ منظور کنی به منظر خویش

بودی به ره نشاط پویان
 نو ساز ترانه‌ای سرودی
 دلجویی او زیاده کردی
 گاهی سخن از حبیب راندی
 مجنون ز گذشته تازه تر گشت
 شد برگ گلش ز خط مُجدول
 بر نوفل و بزم او شکر بار
 خجلت ده لاله بهاری
 تن پرتو روح پروری یافت
 بین شیشه شکن که شیشه گر شد
 زان گونه به لیلی اش همی خواست
 بر سنگ زن سبوی لیلی
 دانا دلی اوفکنند در راه
 پیش پدرش سخن گزارد
 آرد به حضور نوفل او را
 همراه سران آن قبیله
 بنشانند به صدر احترامش
 نوبت به سخن‌گزاری افتاد
 و آخر ز غرض سخن در انداخت
 کامروز بود مرا^۴ چو فرزند
 موصوف به هر هنر که گویی
 ممتاز کنیش ز اهل تمییز
 پیوند دهی به گوهر خویش

۱. ج: نشید.

۲. الف: خطش.

۳. د: از آن.

۴. ج و: مرا بود.

۵. ب ز: بدان.

بـنـگـر که ز مال و زر چه خواهی
 تا در نظرت به پای خیزم
 باشیم من و تو خویش با هم
 آن سخت جواب تلخ گفتار
 ۱۶۵۰ هر عذر که گفته بود ازین پیش
 گفت آن همه را و بیشتر نیز
 از بس که به عذر شد سخن کوش
 شد تیز سخن به سان شمشیر
 کای هرزه درای این بیابان
 ۱۶۵۵ ترسم که بدین تهی درایی
 خیز و پی پاس حال خود گیر
 زان پیش که آورم سپاهی
 نی بحر و چو^۱ بحر هیبت انگیز
 زان موج شوند پای تا فرق
 ۱۶۶۰ آن گوهر ناب را به من ده
 تا سرب به سپهر بر فرازم
 کاینده شب عروسی او
 گفتا پدر عروس کای شاه
 هر چند که مانده مرد جنگیم
 ۱۶۶۵ روزی که زنی تو کوس و نایی
 گر زانکه شویم بر تو فیروز
 از پیچش پنجه تو رستیم
 وز زانکه تو را ظفر دهد دست

چه مال و چه زر ز هر چه خواهی
 وانهاست به زیر پای ریزم
 صافی دل و مهرکیش با هم
 بگشاد در سخن دگر بار
 پیش پدرش ز جانب خویش
 افزود بر آن بسی دگر نیز
 زد سینه نوفل از غضب جوش
 تهدید ده از زبان شمشیر
 بر بانگ درای خود شتابان
 چون بی شتران ز پا درآیی
 رنگ شفقت بر آل خود گیر
 چون دور زمانه کینه خواهی
 موجش همه تیر^۲ و خنجر تیز
 اعیان قبیله ات به خون غرق
 صد منت ازان به جان من نه
 جشنی به عروسیش بسازم
 حوران به بساطبوسی او
 برتاب عنان خویش ازین راه
 از جنگ نه آنچنان به تنگیم
 ما نیز زنیم دست و پای
 عیدی باشد خجسته آن روز
 وز رنج شکنجه تو جستیم
 ما را علم ظفر شود پست

۱. الف ه: بحر چو.

۲. ب ج د ه و ز: تیغ.

چون برق جهم به خانه خویش
 ۱۶۷۰ از تیغ زخم به سینه چاکش
 پوشم تن آن عروس چالاک
 وآسوده^۲ زیم درین غم آباد
 در خاک نهفته به نگاری
 پوشیده به آن گهر به سنگی
 ۱۶۷۵ نوفل ز سماع قصه نو
 قیس هنری هنروری کرد
 بگشاد زبان سحر پرداز
 بادی که ز نای جهل خیزد
 حرفی که نه دانشش نگارد
 ۱۶۸۰ نوفل نه سخن ز جهل گوید
 مغز است نه پوست هر چه او گفت
 از گفته او ورق میپچید
 آن فیض نسیم نیکخواهیست
 حکمت که تراود از دل شاه
 ۱۶۸۵ زان عکس کسی که دور ماند
 لیلی ست زلال زندگانی
 گر روی نهد به تشنه ای آب
 لیلی ست گلی به طرف جویی
 دل باد چو لاله باغبان را
 ۱۶۹۰ لیلی ست به بزم جان چراغی
 آن کو نه چراغ من فروزد

پیش گهر یگانه خویش
 آلوده به خون نهم به خاکش^۱
 در پرده خون و حجله خاک
 از نام عروس و ننگ داماد
 کافتاده^۳ به دست خاکساری
 کاید به وی از سفال ننگی
 چشمی سوی قیس زد که بشنو
 در معرکه شان دلاوری کرد
 کای بد سخنان ناخوش آواز
 در دیده عقل خاک بیزد
 در نامه سیاه رویی آرد
 تا^۴ نکته سهو و سهل گوید
 نغز است و نکوست هر چه او گفت
 روی دل ازین سبق میپچید
 نی باد بروت پادشاهیست
 عکسی ست ز نور چشمه ماه
 در ظلمت شب ز نور ماند^۵
 من سوخته ای ز تشنه جانی
 خاکش بر سر کزان زند تاب
 من قانع ازان گلم به بویی
 کز باد دریغ دارد آن را
 من دارم ازو^۶ به سینه داغی
 یارب که به داغ من بسوزد

۱. ز : این دو بیت نیست.

۲. ج : آسوده.

۳. ب د : کافتاد.

۴. الف ج د و : یا.

۵. ه : این بیت نیست.

۶. ج : از آن.

لیلی می‌گفت و آن حسودان
 فریاد بر او زدند کای خام
 او نیست ز نام او چه حاصل
 ۱۶۹۵ هر لحظه مبر به هرزه نامش
 و زانکه ببری زبان نداری
 خواهیم تو را زبان بریدن
 مجنون چو سماع این سخن کرد
 دانست کزان نهال نویر
 ۱۷۰۰ رو گریه کنان به نوفل آورد
 درخواه ازین ستیزه کاران
 چندانکه به طرف جوی یک بار
 بر من در مرحمت گشایند
 تا يك نظرش ز دور بینم
 ۱۷۰۵ سازم همه عمر زان^۱ ذخیره
 گفتند کزین خیال بگذر
 دیدار وی و تو ای رمیده
 خیز و ره این هوس سپردن
 و هستی ازین حیات دلگیر
 ۱۷۱۰ مجنون نه به یار خود رسیدن
 با نوفل گفت کای ستمگر
 رنج از دل من به گفت رفتی
 لیکن نه ز توسست از من است این
 نامقبلیم علم برافراخت

کوران ز حسودی و کبودان
 در بند زبان به کام ازین نام
 زین حرف زبان خویش بگسل
 و آلوده مکن به گوش عامش
 تنها نه زبان که جان نداری
 وز کالبد تو جان کشیدن
 زو قطع امید خویشتن کرد
 کامیش نمی شود میسر
 کای مرهم داغ و داروی درد
 تا رسم ستیزه را گذاران
 مرغی بنهد در آب منقار
 وز دور رُخش به من نمایند
 وانگه به خیال او نشینم
 بهر شب تار و روز تیره
 زین^۲ داعیه محال بگذر
 چون آب است^۳ و سگ گزیده
 بگذار که دیدن است و مردن
 در غمکده فراق می میر
 نی در همه عمر امید دیدن
 ای^۴ وعده تو سراب یکسر
 گفתי و نکردی آنچه گفתי
 بر هر که نه کور روشن است این
 و اقبال تو را علم بینداخت

۳. ب ج ه و ز : همچون آبست.

۱. ب د و ز : از آن. ۲. ه : زان.

۴. ج : کای.

۱۷۱۵ من کی^۱ و سرود عیش سازان
 چون می‌نکند فسون مرا^۴ به
 این گفت و ز جای خویش برخاست
 انداخت شکوفه‌سان عمامه
 نمودید دلش رنجه در بر
 ۱۷۲۰ خلقی ز پَیش سرشک ریزان
 خلقی ز پَیش^۹ به دل زنان سنگ
 چون آهوی دام جسته بگذشت
 شد باز چنانکه بود و می‌رفت
 لیلی و سریر^{۱۲} عشرت و ناز
 ۱۷۲۵ لیلی و عنان به دست دوران
 لیلی و به این^{۱۴} و آن سبک رو
 لیلی و سکون به کوه‌وزنان
 لیلی و ترانه‌گو به هرکس
 لیلی و خروش چنگ و خرگاه
 ۱۷۳۰ لیلی و چو مه به قلعه‌داری
 آری هرکس برای کاریست
 دولت به درم خرید نتوان
 آن به که به نیک و بد بسازیم
 گل نیست ز خار بهره گیریم

من کی^۲ و فسون عشوه‌بازان^۳
 آشفتگی و جنون مرا به
 رقصان به نوای خویش برخاست
 چون شاخ خزان رسیده^۵ جامه
 می‌زد چو چنار پنجه^۶ بر سر
 واو^۷ خاک به فرق خویش بیزان^۸
 واو^{۱۰} چاک فکن به سینۀ تنگ
 زان مردم و رو^{۱۱} نهاد در دشت
 وین زمزمه می‌سرود و می‌رفت
 مجنون و نفیر شوق پرداز
 مجنون و به دشت یار گوران^{۱۳}
 مجنون و به آهوان تک و دو^{۱۵}
 مجنون و به کوه با گوزنان
 مجنون و صفیر کوف و کرکس
 مجنون و خراش گرگ و روباه
 مجنون و به غار غم حصاری
 هر شیر^{۱۶} سزای مرغزاریست
 ایوان به ارم کشید نتوان
 هرکس به نصیب خود بسازیم
 با خار زییم تا بمیریم

۱. ز: که. ۲. ز: که. ۳. الف ه و: عشقبازان.
 ۴. الف ج د و: مرا فسون. ۵. ه و: رسید. ۶. د: دست.
 ۷. ج و: او. ۸. ه: ریزان. ۹. ز: ز غمش. ۱۰. ج: او.
 ۱۱. ه: زان مردم رو. ۱۲. ز: سرود. ۱۳. الف: این بیت نیست.
 ۱۴. ج: آبیست. ۱۵. و: این مصرع نیست. ۱۶. ج: مرغ.

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گردباد

۱۷۳۵ ریحان شکن حریم این باغ
 کان لاله داغدار هر دشت
 آزاده ز هر گروه بودی
 هر جا که کسی ز دور دیدی
 يك روز فزود حال و وجدش^۱
 ۱۷۴۰ جا قلّه کوه خاره می کرد
 دیده به دیار لیلی افکند
 شوقش به درون چو کوه بنشست
 پیکی طلبید کز^۲ دیارش
 گوید خبر و بیان کند حال
 ۱۷۴۵ ناگاه ز گرد ره سوادى
 زان خاک دیار بار^۵ بسته
 افتاد به سجده بر زمینش
 کای صوفی گرد گرد رقص
 وی^۶ دشت نورد کوه پیمای
 ۱۷۵۰ در پای تو کوه و دشت یکسان
 پیچان شده ازدها نمایی
 سر بر فلک ازدها که دیده ست
 خیزان نخلی ز خاک گستاخ
 وین^۸ طرفه که گر ز باغ خیزی
 ۱۷۵۵ نی^۹ راه تو بی^{۱۰} غبار هرگز

این بو دهد از نسیم این باغ
 از نوفل و نوفلی چو برگشت
 آواره دشت و کوه بودی
 چون آهو و گور ازو رمیدی
 شد جای به کوهسار نجش
 در هر طرفی نظاره می کرد
 در کوزه ز گریه سیلی افکند
 قاروره صبر خرد بشکست
 آرد به حریم دل قرارش
 از منزل یار و ربیع و اطلال^۳
 بنمود چه^۴ دید گردبادی
 پرده به رخ از غبار بسته
 بگشاد زبان به آفرینش
 بی زحمت پا به رهروی خاص
 نگرفته سکون دو دم به يك جای
 در کوه روی چو دشت آسان
 برخویش ولی نه ازدهایی
 جولان زده بر هوا که دیده ست
 نی^۷ بیخ تو را پدید و نی شاخ
 میوه فکنی و برگ ریزی
 نی یک جای قرار هرگز

۱. ج. ز : حال وجدش. ۲. ج. از. ۳. ج. ۵ : ربیع اطلال. ۴. ج. : چو.
 ۵. الف : یار. ۶. ج. : ای. ۷. ج. : نه. ۸. ج. : این.
 ۹. ج. : نه. ۱۰. ج. : پر.

افـتاده تو درخت چالاک
 پیچیده^۱ چو دودی و نه دودی
 پرگاری کاخ سقف زنگار
 کشتی ست در آب رُبَع مسکون
 ۱۷۶۰ بر کِشتوران درین نشیمن
 امروز دلم به سینه خرّم
 سویم که شده ست رهنمایت
 بر من ز ره کرم گذشتی
 از منزل یار بسته ای بار
 ۱۷۶۵ این خاک که عطر محمل توس
 گر از در اوست بر سرم ریز
 خاشاک تو کش شمیم مشک است
 زان آتش من بلند گردان
 زان جان و جهان^۶ خبر چه داری
 ۱۷۷۰ بی او دل من ز غصّه خون است
 از یاد ویم فرامشی نیست
 هرگز گذرم به دل نهانش
 هیئات چه جای این سؤال است
 شه بهر گدا کجا کشد آه
 ۱۷۷۵ شب کیست طفیلی سگانش
 او کرده به بالش^۷ خوش آهنگ
 او داده به مهد عیش پهلوی
 چون روز شود ز خواب خیزد

برداشته تو خار و خاشاک
 دوری ز سیاهی و کبودی
 چون قصر ارم ز تو ستون دار
 تو تیری و بادبانست گردون
 ویران ز تو^۲ صدهزار خرمن
 از مقدم توس خیر مقدم
 جان باد فدای خاک پایت
 و آرام من^۳ رمیده^۴ گشتی
 کاید ز تو بوی مشک تاتار
 چون نافه چین حمایل توس
 چون سرمه به دیده ترم ریز
 ریحان تری و عود خشک است^۵
 بروی دل من سپند گردان
 بگشای زبان به هر چه داری
 بی من دل او بگو که چون است
 وز حرف وفاش خامشی نیست
 جنبد به حدیث من زبانش
 دارم هوسی ولی مُحال است
 مه سوی سُها کی افکنند راه
 سوده سر خود بر آستانش
 بر بستر غم سر من و سنگ
 من خفته به خاکِ خواریم رو
 بر لاله تر گلاب ریزد

۱. ب ج : پیچنده. ۲. ج ز : ویران ز تو. ۳. الف : منی. ۴. ز : دام من دل رمیده.
 ۵. الف ه : این بیت نیست. ۶. و : جان جهان. ۷. ب و : ببالشی.

اوّل سوی او که می‌گراید
 ۱۷۸۰ گرد دِمنش ز من بدَل کیست
 از دور که می‌کند نگاهش
 آنجا که شود به عشوه خندان
 وان دم که شود ز لب شکرریز
 گاهی که بود به هودجش جای
 ۱۷۸۵ روزی که قدم نه‌د^۲ به محمل
 شبها که به خانه‌اش مُقام است
 بینا به رخس کسان و من کور
 تو باد سبکروی و من خاک
 گاهی که به سوی او زنی رای
 ۱۷۹۰ چون خاکِ رهم به کوی^۳ او بر
 تا بر سر راه او نشینم
 ور زانکه نیم^۵ بدین^۶ سزاوار
 بیماری من بگوی با او
 کای کام دل و مراد جانم
 ۱۷۹۵ زان روز که مانده از تو^۷ دورم
 جان و دل پاره پاره دارم
 هر تن که ز جان به داغ دوریست
 خواهد که ز جان جدا نماند
 هر حيله که بود آزمودم
 ۱۸۰۰ سودی ندهد چو نیست تقدیر

دیده به رخس که می‌گشاید
 گرینده چو من بر آن^۱ طَلَل کیست
 در طوف به گرد خیمه‌گاهش
 گریه که کند ز دردمندان
 دندان طمع که می‌کند تیز
 در راه طلب که می‌نهد پای
 ز آب مژده کیست مانده در گل
 بنشسته به پاس او کدام است
 نزدیک همه به او و من دور
 تو صرصر و من شکسته خاشاک
 بردار به دست لطفم از جای
 خاشاک آسا به سوی^۴ او بر
 یک بار دگر رُخش ببینم
 بگذار مرا غریب و بیمار
 وین زاری من بگوی با او
 بینایی چشم خونفشانم
 تا ظن نبری که من صبورم
 لیکن چه کنم چه چاره دارم
 تنهایی او نه از صبوریت
 لیکن چه کند نمی‌تواند
 نی صلح و نه^۸ جنگ داشت سودم
 نی^۹ سعی جوان نه همّت پیر

۴. الف ه ز : بکوی.

۳. ز : بسوی.

۲. ه : نه‌د قدم.

۱. و : بدان.

۷. ه : از تو مانده.

۶. ج : بدان.

۵. ه : این کلمه نیست.

۹. ج : نه.

۸. ج د ه و : نی صلح نه.

زین پس من و داغ نامرادی
افتم شبها چو ناتوانی
دانم که دل تو نیز خون است
لیکن بکن اینقدر که باری
۱۸۰۵ چون بی تو به سر رسد حیاتم
این گفت و چو پادشاه^۱ خاور
زد چرخ به عرصه زمانه
مسکین سر خود به خاره بنهاد
چشمش همه شب به خواب نغنود
افتان خیزان به کوه و وادی
خیزم به سحر چو نیم جانی
وز دست تو چاره ام برون است
در دامن کوه و کنج غاری
یادی بکنی پس از وفاتم
بگسست طنباب خیمه زر
بر رسم عرب سیاه خانه
بر بستر خار بیخود^۲ افتاد
بیهوش فتاد^۳ خوابش این بود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن وی

بر یاد لیلی کردن وی بر یاد لیلی

۱۸۱۰ چون صبحدم از غزاله خور
افشانند فلک ز چشمه قیر
مجنون که به خواب بیخودی بود
گرم از سر خار و خاره برجست
از کوه و قدم نهاد در دشت
می کرد به دام و دد نگاهی
۱۸۱۵ می برد ز وحش و طیر رشکی
یعنی که بود ز فرقت یار
هر زنده حریف جفت خویش است
جز من که ز جفت خویش طاقم
پوشید زمین غلاله زر
از مهر^۴ غزاله قطره ها شیر
از خواب شبانه^۵ چشم بگشود
از خاره مگر شراره برجست^۶
در دشت چو گردباد می گشت
در^۷ سینه همی کشید آهی
وز دیده همی فشاند اشکی
هر چیز خلاص و من گرفتار
و آسوده ز خورد و خفت خویش است
سرگشته وادی فراقم

۱. ه : آفتاب. ۲. ج : خار و خاره. ۳. ب ه : افتاد؛ ج : فتاد و؛ د : فتاده.

۴. و : بهر. ۵. ج : زمانه. ۶. و : این مصرع نیست.

۷. ب ج ه ز : وز.

۱۸۲۰ نه^۱ خورد بود مرا و نی^۲ خواب
می زد به همین خیال گامی
در مطرح آهوان نهاده
صیاد گرفته تیغ خونریز
آهو به شکنجه^۴ دویدن^۵
۱۸۲۵ مجنون چو بدید آه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد
هیچ ار ز خدات بهره ای هست
بردار به دست لطف و بگشای
پایش قلمیست خیزرانی
۱۸۳۰ بر صفحه خاك كش گذار است
هفت است قلم درین شکی نیست
آن را مشکن به سخت بستن
در طوق جفا چنان گلویی
ظلم است به پیش عقل روشن
۱۸۳۵ زین مظلمه بازکش عنان را
چشمی داری به سوی او بین
چشمش که ز سرمه خدایی
حیف است تهی ز نور مانده
آن^۹ گردن سادۀ کشیده
۱۸۴۰ دانی که به طوق زر دریغ است
آن سینه که لوح سیم پاك است

گر کوه بود نیارد این تاب
ناگاه ز دور دید دامی
در بند وی آهویی فتاده
چون تیغ دویده^۳ بر سرش تیز
صیاد و شتاب سر بریدن
تا پیش گشونده راه برداشت
کز دست تو داد می کنم داد
از بهر خدا بدار ازو دست
تیغش ز گلو و بند^۶ از پای
شق کرده سرش پی روانی
از چار قلم رقم نگار است
از^۷ هفت چهار اندکی نیست
عمداً نسزد قلم شکستن
لایق نبود به هیچ روی
آن^۸ طوق فکندنش به گردن
وز گردن خود برون کن آن را
سر تا به قدم به وی فرو بین
آسوده بود ز سرمه سایی
وز بپیش خویش دور مانده
کاسبی کمند کس ندیده
پولاد دلا چه جای تیغ است
نی چون دل من سزای چاك است

۴. ج ز : شکنجه و.

۳. و : دوید.

۲. ز : نه.

۱. الف : نی.

۷. ب ج د و ز : وز.

۶. ب ج د و ز : بندش.

۵. ب د و : طپیدن.

۹. ز : وان.

۸. د : این.

از کینه خلق پاک سینه‌ست
 در پهلوی او به لطف جا کن
 خنجر چو قلم گرفته در مشت
 آن را شده بند بند می‌سند ۱۸۴۵
 بین گردن و پشت نازنینش
 هر کس که به گرد ران برد دست
 نافش که چو نافه مشکبار است
 گر در شکم طمع زنی چاک^۲
 ۱۸۵۰ مجنون چو به قصد صید صیاد
 صیاد اسیر قید او شد
 چون موم دلش به نرمی افتاد
 لیکن ز غم عیال‌مندیش
 مجنون که نه جامه داشت در بر
 ۱۸۵۵ در فکر عطای او فروماند
 زان گله گرفت گوسپندی
 لنگر کنش از خرام دنبه
 آورد و به صید پیشه^۴ بسپرد
 کین صید که سوی اوت میلی‌ست
 ۱۸۶۰ قیمت نکنم که چند ارزد
 آن ظن نبری که این بهاییست
 اکنون رسنش به دست من ده
 تا سر نهمش به جای لیلی
 مسکین چو رسن به دست او داد

با سینه او تو را چه کینه‌ست
 دست ستمت ازو جدا کن
 کم زن رقص به تخته پشت
 بگذار نسفته مهره‌ای چند
 دندان طمع کن از سریش
 در پهلوی آتش گردنی هست
 چون نافه دریدنش چه کار است^۱
 به زانکه در آن شکم کنی خاک^۳
 زین گفت و شنید دام بنهاد
 چون صید گرفته صید او شد
 افکند ز دست تیغ پولاد
 می‌بود آهو هنوز بندیش
 نی بار عمامه نیز بر سر
 طیاره به گله پدر راند
 از آفت گرگ بی‌گزندی
 سر تا به قدم تمام دنبه
 پا در ره عذر خواهی افشرد
 در گردن و چشم همچو لیلی‌ست
 هر موی به گوسفندی ارزد
 از بهر خلاص او فداییست
 کاهوی چنین به دست من به
 وانگه کنمش فدای لیلی
 صد بوسه به چشم مست او داد

۱. ه: بیت‌های ۱۸۱۸ - ۱۸۴۸ نیست.

۲. ب د ه ز: خاک.

۳. ب د ز: چاک.

۴. و: آورد بصید پیشه.

- ۱۸۶۵ پشمن رسنش ز سر بدر کرد
خاک قدمش به دیده می‌رفت
ای گردن تو چو گردن دوست
گر ساق تو ای به ساق لاغر
گویم به زبان راستگویی
۱۸۷۰ تایار من^۳ سلیم باشی
روگرد دیار یار می‌چر^۴
لاله چو خوری به گرد کویش
کان روی چو لاله تازه بادا
سنبل چو چری ز مرغزارش
۱۸۷۵ کان سنبل تر کسی مبیناد
آهو می‌رفت و او هم از پی
با هم ره همرهی سپردند
مجنون بنشست زیر خاری
آن^۶ ناله ز هجر یار می‌کرد
۱۸۸۰ چون مهر نشست و مه برآمد
یکدیگر را دگر ندیدند
- وز ساعد خویش طوق زر کرد
می‌شست زُخش به اشک و می‌گفت
چشم تو چو چشم پرفن دوست^۱
از^۲ سیم بود چو او توانگر
صد بار که او تو و تو او بی
آزردۀ تیغ بیم باشی
سنبل می‌چین و لاله می‌خور
می‌گوی چو من دعای رویش
وآزادۀ عار غازه بادا
می‌خور غم زلف مشکبارش
یک شاخ ازو کسی مچیناد
می‌رفت طفیل رفتن وی
تا پی به دیار یار بردند
وان^۵ رفت به سوی مرغزاری
وین طوف به مرغزار می‌کرد
تاراج شب سیه درآمد
هریک به زمینی آرمیدند

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیله

لیلی به غارت بیرون رفته‌اند و پیش لیلی رفتن وی

- خورشید به وقت بامدادان
یعنی که به آفتابه زر ریخت
مجنون به هزار نامرادی
چون داد مراد نامرادان
وز حُقهٔ پر گهر گهر ریخت
می‌گشت به گرد کوه و وادی

۱. ب و ز ه : اوست.

۲. ج : وز.

۳. الف : منی.

۴. د : من چر.

۵. ج : او؛ ه : و او.

۶. ج : او.

۱۸۸۵ لیلی می‌گفت و راه می‌رفت
 هرجا که ز پای رهنوردی
 چون باد صبا هواش کردی
 پر شعله دلی ز داغ لیلی
 ناگه رمه‌ای برآمد از راه
 ۱۸۹۰ در وادی جست و جو کلیمی
 موسی وارث به کف عصایی
 از فرق به سوی او قدم ساخت
 گفت ای دل و جان من فدایت
 یابم ز تو بوی آشنایی
 ۱۸۹۵ این طرفه رمه^۲ که از بز و میش
 گردی که ز راهشان برآید
 این بوی ز منزل که دارند
 گفتا که شبان لیلی‌ام من
 هست این رمه مایه بخش خوانش
 ۱۹۰۰ اینک سر و گوششان نشانمند
 شب خفتنشان به مسکن اوست
 هرجا که کشد به ناز دامن
 گردد همه مشکبو زمینش
 مجنون چو نشان دوست بشنید
 ۱۹۰۵ افتاد^۳ ز پای رفته از کار
 بیخود به زمین فتاد تا دیر
 و آخر^۴ که به هوشیاری آمد

همراه سرشک و آه می‌رفت
 دیدی به هوا ز دور گردی
 سرمه ز غبار پاش کردی
 از وی کردی سراغ لیلی
 سردار رمه شبانی^۱ آگاه
 از پشم سیه به بر گلیمی
 در دیده گرگ ازدهایی
 چون سایه به پای او سر انداخت
 روشن بصرم به خاک پایت
 آخر تو کی و از کجایی
 گرد تو گرفته از پس و پیش
 زان نکهت مشک و عنبر آید
 شب پیش در که می‌گذارند
 پرورده خوان لیلی‌ام من
 آبادان ساز خان و مانش
 از داغ و دروش آن خدوانند
 این عطر ز بوی دامن اوست
 گیسو افشان شود خرامان
 جانبخش نسیم عنبرینش
 چون اشک به خون و خاک غلطید
 چشم از نظر و زبان ز گفتار
 در بیخودی ایستاد تا دیر
 در پیش شبان به زاری آمد

۱. ج د: شبان.

۲. الف ه: نگر.

۳. ج: افتاده.

۴. ج: آخر.

کای محرم خیل خانه دوست
 امروز ز وی خبر چه داری
 ۱۹۱۰ سینه ز غمش پر است تالاب
 گفتا که کنون خوش است در حی
 در خیمه خود نشسته تنهاست
 مردان قبیله رخت بستند
 دارند هوای آنکه غافل
 ۱۹۱۵ سازند کمین به صبحگاهان
 از وی چو سماع این بشارت
 گفتا به شبان که ای نکو خوی
 این^۱ کهنه گلیم خود به من ده
 چون بخت گلیم من سیه بافت
 ۱۹۲۰ محروم ز دلبر قدیمی
 باشد که زنم چنانکه دانی
 هر چند برون بود ز امکان
 این گفت و گلیم را بپوشید
 رو کرد به سوی آن قبیله
 ۱۹۲۵ لیلی جویان^۵ به حی درآمد
 در هر قدمی که پیش می‌رفت
 چشمش چو به خانه وی افتاد
 بانگی بزد از درون غمناک
 لیلی چو شنید بانگ بشناخت

شبها سگ آستانه دوست
 گو روشن و راست هر چه داری
 از بهر خدا که برگشال لب
 کس نیست به گرد خیمه وی
 چون ماه میان هاله یکتاست
 وز عرصه حی برون نشستند
 بر قصد گروهی از قبایل
 بر غارت مال بی‌پناهان
 صبری که نداشت کرد غارت
 لطفی بکن و رضای من جوی
 صد منت ازان به جان من نه
 بخت تو به آن ره از کجا یافت
 من بعد من و سیه گلیمی
 طبل^۲ طربی در او نهانی
 در زیر گلیم طبل پنهان
 می‌رفت و ز شوق^۳ می‌خروشید
 از بهر وصال آن جمیله^۴
 فریاد ز جان وی برآمد^۶
 اندک اندک ز خویش می‌رفت^۷
 شد خانه هستیش ز بنیاد
 وافتاد به سان سایه بر خاک
 از خانه برون مقام خود ساخت

۱. ه. : ای. ۲. الف د ه. : طبلی. ۳. ه. : می‌رفت ز شوق.

۴. الف ج د و ز : این بیت نیست. ۵. ز : لیلی جویان. ۶. ز : درآمد.

۷. الف : بیتهای ۱۹۲۶ - ۲۱۰۵ نیست و این ۱۸۰ بیت در متن از روی نسخه «ب» نوشته شد.

۱۹۳۰ بیرون از در چه^۱ دید مجنون
 بالای سرش نشست خونریز
 از گریه به روش آب می‌زد
 زان خواب گران به هوشش آورد
 برخاست به روی دوست دیدن
 ۱۹۳۵ هر دو به سخن زبان گشادند
 مجنون ز شکایت سفر گفت
 آن خواند حدیث کوه و وادی
 آن بود ز ناله درد دل گوی
 آن گفت که بی‌رخت بجانم
 ۱۹۴۰ آن گفت دلم هزار پاره‌ست
 آن گفت شدم ز جان خود^۸ سیر
 آن گفت که هجر جانگداز است
 آن گفت که بی تو دردناکم
 آن گفت مراست دل ز غم ریش
 ۱۹۴۵ آن گفت نمی‌روم ازین کوی
 آن گفت در آتشم ز دوری
 آن گفت که صبر نیست کارم
 آن گفت که خوش بود رهایی
 آن گفت فغان ز کینه کیشان
 افتاده^۲ ز عقل و هوش بیرون
 از نرگس شوخ فتنه انگیز
 نی آب که خون ناب می‌زد
 در غلغله^۳ و خروشش آورد
 بنشست به گفتن و شنیدن
 غمهای گذشته شرح دادند
 لیلی ز غم وطن گهر سفت
 وین قصه^۴ کنج نامرادی
 وین بود ز گریه^۵ خون دل شوی
 این^۶ گفت که من فزون از آنم
 این^۷ گفت که این زمان چه چاره‌ست
 این^۹ گفت که مرگ من رسد^{۱۰} دیر
 این^{۱۱} گفت که وصل چاره‌ساز است
 این^{۱۲} گفت که از غمت هلاکم
 این^{۱۳} گفت مراست ریش ازان بیش
 این^{۱۴} گفت به‌ترک جان خود گوی
 این^{۱۵} گفت که پیشه کن صبوری
 این^{۱۶} گفت جز این دوا ندارم
 این^{۱۷} گفت ز محنت جدایی
 این^{۱۸} گفت که باد مرگ ایشان

۱. ج : چو.	۲. ج د و : افتاد.	۳. ج : غلغله.	۴. ه : غصه.
۵. ز : بگریه.	۶. ز : وین.	۷. ز : وین.	۸. د : ز جان خود شدم.
۹. ز : وین.	۱۰. ج : می‌رسد.	۱۱. ز : وین.	۱۲. ز : وین.
۱۳. ز : وین.	۱۴. ز : وین.	۱۵. ز : وین.	۱۶. ز : وین.
۱۷. ز : وین.	۱۸. ز : وین.		

۱۹۵۰ آن گفت دلم ز غم دو نیم است
 چون گفته شد آنچه گفتنی بود
 زد^۲ شعله درون لیلی از بیم
 ناگاه ز راه در نیایند
 بر وی نکشند تیغ بیداد
 ۱۹۵۵ گفت ای ز میان عاشقان فرد
 برخیز که تیغ چرخ تیز است
 با هم به وداع ایستادند
 آن روی به دشت کرد یا^۵ کوه
 اینست بلی زمانه را خوی
 ۱۹۶۰ صد سال بلا و رنج بینی
 ناکرده تو جای خویشتن گرم
 دستت گیرد که زود برخیز

گفت چه غم خدا کریم است
 وان^۱ راز که هم نهفتنی بود
 کان قوم ز عقل و دین به يك نیم
 وان^۳ دلشده را به سر نیایند
 واو را^۴ نرسد کسی به فریاد
 در راه وفا به جان جوانمرد
 با ما و تو بر سر ستیز است
 وز هر مژه سیل خون گشادند
 وین ماند به جا چو کوه اندوه
 آسودگی^۶ از زمانه کم جوی
 کآسوده یکی نفس نشینی
 هیچش ناید ز روی تو شرم
 پایت کوبد به سر که بگریز

حکایت کردن کُتیر شاعر عاشق عَزّه از مجنون پیش خلیفه

روشن سخن عرب کُتیر
 با عَزّه که رشك حور عین بود
 ۱۹۶۵ بیرون ز قیاس داشت میلی
 چون گل به نسیم او شکفتی
 شعرش که^۸ حلاوتی^۹ نکو داشت
 آری نمك سخن ز عشق است
 از سوز دل است در سخن شور

بر طارم نظم نجم نَیر
 رونق شکن بتان چین بود
 چون قیس رمیده دل به لیلی
 گفتی به هوایش^۷ آنچه گفتی
 هر چاشنی که داشت زو داشت
 نور فلک سخن ز عشق است
 وز شعله عشق بر فلک نور

۱. ج : وین. ۲. و : شد. ۳. ج : وین. ۴. ه : با.
 ۵. ه : با. ۶. و : آسوده دل. ۷. ج ز : هوایش. ۸. ه : چو.
 ۹. ه : حلاوت.

۱۹۷۰ روزیش خلیفه پیش خود خواند
 گفتا که بخوان نسیمی امروز
 برداشت به یاد او سرودی
 در فرقت او نسیب می‌خواند
 می‌کرد ز اشک و نظم خود پر
 چون دید خلیفه آن غم و درد
 دانم که ز عاشقان بسی را
 گفتا که بلی دلی ز غم^۲ ریش
 در راه به وادیی فتادم
 رفتم دو سه روز بی‌خور و خواب
 ناگه دیدم خجسته حالی
 خونین جگری چو نافه مشک
 بنهاد به قصد صید دامی
 با وی به ادب خطاب کردم
 گفتا که ز حی فتاده دورم
 ۱۹۸۵ با من نه طعام^۵ نی^۶ شراب است
 لیکن بنشین دمی که شاید
 یک صید به دام ما در افتد
 من هم به کناره‌ای نشستم
 ناگاه شد آهویی خوش اندام
 ۱۹۹۰ آهونه که لعبتی مصور
 چشمش برده ز آهوان دست
 مستان همه در خمار چشمش

بر خوان نوال خویش بنشاند
 از آتش عَزّه مجلس افروز
 وز دیده روانه ساخت رودی
 وز هر مژده سیل اشک می‌راند^۱
 دامن ز عقیق و مجلس از دُر
 پرسید ز وی که ای جوانمرد
 دیدی، دیدی چو خود کسی را
 رفتم به دیار عَزّه زین پیش
 کز بیم عنان ز دست دادم
 نی‌نان دیده ز دور^۳ نی‌آب
 با پشت خمیده چون هلالی
 از غم شده پوست بر تنش خشک
 رفتم کردم بر او^۴ سلامی
 دریوزه‌دان و آب کردم
 وز مرده‌دلان حی نفورم
 نانم گیه آب من سراب است
 بر ما در روزی گشاید
 وین رنجکشی ز ما برافتد
 بر راه امید چشم بستم
 زنجیری بند و حلقه دام
 زیبا شکل و بدیع منظر
 بی‌سرمه سیاه و بی‌قدح مست
 آهو چشمان شکار چشمش

۴. ج : بدو.

۳. و : دور و.

۱. ج : خون همی‌راند. ۲. ز : ز غم دلی.

۵. ج : طعام و. ۶. ج و : نه.

شاخش چو فتیله‌ای ز عنبر
 شاخی^۱ بی‌برگ کس ندیده
 ۱۹۹۵ بر مشک ممرِ ناف شد چست
 هر بند ازان دو شاخ نوزاد
 از بی‌عقدی و بی‌وشاحی
 آهو چشمی به عشوه جسته
 سینه چو شکم به رنگ کافور
 ۲۰۰۰ نسرینِ سرین او درین باغ
 پشتش نکشیده هیچ باری
 پرورده میان سبزه و آب
 پایش قلمی^۳ خط آزموده
 افتاده به دام خود چو دیدش
 ۲۰۰۵ چشمش بوسید و گردش افشاند
 بگشاد ز پاش حلقه دام
 آهو چو ز بند او شد^۴ آزاد
 زد بانگ که پیش چشم لیلی
 باز آی و مترس کز همه کس
 ۲۰۱۰ مادام که باشد آدمیزاد
 این گفت و فتاد صید دیگر
 با وی به همین نسق به سر برد
 این قاعده با^۸ سه چار پنچی
 از گرسنگی نماند تا بم

بر فرق فتیله موی دلبر
 زان گونه ز مشک‌تر^۲ دمیده
 بر ناصیه زور کرد و بر رست
 قلاب دل هزار صیاد
 باگردن ساده چون صراحی
 پیوند حمایلش گسسته
 نافش مشکین چو نیفه حور
 چون لاله ندیده محنت داغ
 بروی ننشسته جز غباری
 آسوده ز دست رنج قصاب
 جز بر خط سبزه سر نسوده
 برجست و چو جان به بر کشیدش
 صد بیت به وصف او فرو خواند
 بگذاشت که در چرا زندگام
 نگریخته^۵ پیش او باستاد
 چشم چو تو صد بود طفیلی
 من یار توام ز عالم^۶ و بس
 بادی^۷ تو و لیلی از غم آزاد
 در دام وی از نخست بهتر
 پس دست به آهوی دگر برد
 پرداخت نخورده دست رنجی
 گفتم که بزن بر^۹ آتش آبم

۴. ج: چون شد آهو ز بندش.

۳. ج: قلم.

۲. ج: بر؛ و: نو.

۱. ب ج د: شاخ.

۸. ز: بر.

۷. ه ز: باشی.

۶. د: بعالم.

۵. ج: نگریخت به.

۹. ج: در.

۲۰۱۵ دام از پی صید داشتن چیست
 مهمان توام به طعمه محتاج
 گفتا که ازین هوس خُمش باش^۱
 زآتش گیرم که مثل لیلی ست
 بوسم به محبت ویش پای
 ۲۰۲۰ کام دل خویش ازو برآرم
 چیزی که بود چنین مرا^۲ پشت
 چیزی که بود شبیه یارم
 ورنی^۴ من از این شکار کردن
 چیزی نخورم ز خشک و تر هیچ
 ۲۰۲۵ او بود درین که برد ناگاه
 گفتم که دوان شوم ازو پیش
 او پیش ز من دوید و آن را
 صد بوسه به روی چشم^۵ او داد
 نومید شدم ز کار و بارش
 ۲۰۳۰ زان گفت و شنو^۶ در آن زمینم
 کز عامریان وی است مجنون

چون بگرفتی گذاشتن چیست
 این طعمه چرا دهی به تاراج
 با هشیاری چو من بهُش باش
 با مثل ویم عظیم میلی ست
 بر دیده روشنش کنم جای
 بازش به فدای او گذارم
 خود گوی که چون توانمش^۳ کشت
 چون طاقت خوردن وی آرم
 محتاجترم ز تو به خوردن
 جز شاخ گیاهی و دگر هیچ
 آهوی دگر به دام او راه
 وان را بگشتم به دشنه خویش
 بگرفت چنانکه دیگران را
 کردش به فدای لیلی آزاد
 بی طعمه بماندم از شکارش
 گشت از سـخـنـان او یقینم
 حال از غم لیلی اش دگرگون

رسیدن کُتیر به روضه پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون

و جواب آن شنیدن

چون رفت کُتیر آن هنرور
 آراسته^۷ دید مرغزاری
 از سبزه زمین چو سبز مفرش

زان صیدگه اندکی فراتر
 از باغ بهشت یادگاری
 وز گل گل مختلف منقش

۱. ز : شو. ۲. ه : بود مرا چنین؛ و : مرا بود چنین. ۳. و : توانیش.
 ۴. ج د ز : نه. ۵. ز : به چشم و روی. ۶. ج : گفت و شنید. ۷. و : واراسته.

۲۰۳۵ یا مصحفی از زمردش حرف
یا خود ورقی بر آن ز زنگار
طفلان گیا مگر بهاران
یا خود زِرِهی نهفته در زنگ
تا تیر سحاب^۱ و ناوڪ برق
آورده^۲ ز جَبیب خاك لاله
یا خود قدحی ز لعل سیراب
کش باد به لعب خویش نازان
یا مشعله ایست بس^۳ فروزان
کز مشعله دار خرده بینش
۲۰۴۵ سوریش به یاسمن معانق
نیل آورده بنفشه با میل
گوگرد سرشت بود میلش
نرگس همه دیده از کناره
سوسن همه تن زبان به هرسوی
۲۰۵۰ در بازی و رقص نو غزالان
گه این يك ازان ربوده لاله
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن
گشته رمه آهوان بسیار
لیکن رمه ای به قوّت تگ
۲۰۵۵ چون دید کُثیر آن نکو رای
برگشت به صیدگاه مجنون
خیز و دل ازین مقام برکن

از لاله بر آن وقوف شنگرف
بنوشته الف الف به تکرار
بودند بر آن ز مشق کاران
پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ
در سینه و تن نگردهش غرق
بیرون ز عقیق تر پیاله
پر نیزه ای از^۴ زمرد ناب
می گرداند^۵ چو کاسه بازان
بی روغن و بی فیله سوزان
محکم شده پای در^۶ زمینش
خیریش به یاسمن موافق
تا بر رخ نسترن کشد نیل
وان شعله نیلگون دلیش
می کرد به این و آن نظاره
می بود ازین و آن سخنگوی
با یکدیگر^۷ چو خردسالان
گه آن يك ازین کشیده ناله
پا سبز ز سبزه ها سپردن
از سبزه و گل همه چراخوار
آزاده هم از شبان هم از سگ
انبوهی آهوان به يك جای
کای خاطر تو به صید مفتون
دامن درچین و دام برکن

۱. ز: شهاب.

۲. ج: آوَرَد.

۳. و: بر نیزه او.

۴. ز: می گرداندش.

۵. ز: بر.

۶. ه: بر.

۷. ج: یکدیگری.

یکدم به فلان زمین بزن گام
 تا پی در پی شکار بینی
 ۲۰۶۰ بگریست که آن جمای لیلی ست
 آنجا لیلی مقام کرده ست^۱
 چون کبک دری شده خرامان
 هر سبزه کزان زمین دمیده ست^۲
 هر خار که خاسته ست زان^۴ خاک
 ۲۰۶۵ گلهاش که رنگ و بو گرفته ست^۵
 هر لاله به خون که^۶ چهره شسته
 نرگس که گشاده چشم بیناست
 سوسن که زبان دراز کرده
 افتاده بنفشه از ذیلیلی
 ۲۰۷۰ آهو بچگان که مشکبویند
 باشد که رسد ز راه ناگاه
 زان روز که زان زمین گذشته ست
 آهو که چرد به مرغزارش
 باشد دل و جان فگار^۸ اویم
 ۲۰۷۵ هر گه که کشد دلم به آن^۹ جای
 گردش گردم چو حج گزاران
 نی^{۱۰} آهوی او^{۱۱} ز من کند^{۱۲} رم
 چون لاله به خاک و خون نشستن

واندر ره آهوان فکن دام
 وانگه به فراغ دل نشینی
 چون کعبه حرمرای لیلی ست
 با همزادان خرام کرده ست
 بر سبزه و گل کشیده دامان
 روزی دامن بر آن کشیده ست^۳
 افکنده چو گل به دامنش چاک
 از عارض و زلف او گرفته ست
 از خاک به داغ اوست رسته
 چشمش به نیاز خاک آن پاست
 وصف رخ اوست ساز کرده
 در فرقت اوست جامه نیلی
 از تیر مژده شکار اویند
 هستند نهاده چشم بر راه
 صیدش چو حرم حرام گشته ست
 چون دام نهم^۷ پی شکارش
 کی نیک فتد شکار اویم
 از دیده خونفشان کنم پای
 چون چشمه زمزم اشکباران
 نی شاخ گیاه او کنم خم^{۱۳}
 خوشتر که گیاه او شکستن

۱. ج: کرده.	۲. ج: دمیده.	۳. ج: کشیده.	۴. ج: د: از آن.
۵. ج: گرفته.	۶. ب: که به خون.	۷. ز: نهی.	۸. ز: نثار.
۹. ج: بدان.	۱۰. ج: نه.	۱۱. و: آن.	۱۲. ج: کند زمن.
۱۳. ز: شود کم.			

وز ناوڪ غم شكار ماندن
 ۲۰۸۰ این گفت و پی شکار خود رفت
 لیلی می‌گفت و کار می‌کرد
 می‌بوسیدش به جای لیلی
 کارش این بود صبح تا شام
 بهتر که شکار او رماندن
 لیلی گویان به کار خود رفت
 هر دم صیدی شکار می‌کرد
 پس می‌کردش فدای لیلی^۱
 زین کار نبود^۲ هیچش^۳ آرام

شنیدن خلیفه آوازۀ مجنون را در عشق‌بازی و

شعر پردازی و طلب داشتن وی

دهقان شکوفه بند این شاخ
 ۲۰۸۵ این حرف نوشت^۴ بر^۵ کتابه
 چون شد به حدیث عشق مشهور
 ز آوازۀ نکته‌های چون دُر
 نگذاشت ز عقد آن لالی
 زان گوش خلیفه شد گهر بند
 ۲۰۹۰ دادند خبر به والی نجد
 کان عاشق عامری نسب را
 نشنیده ز هیچ کس بهانه
 والی به سران آن ولایت
 گفتند که او ز عقل دور است
 ۲۰۹۵ منزل نکند به هیچ جایی
 گاهی که بود نشیمنش کوه
 همپنجه زور او^۸ پلنگ است
 استاد رقم نگار این کاخ
 کان خانه خراب این خرابه
 وز مشهوران به عقل مهجور
 کرد انجمن زمانه را پر
 يك گوش به هیچ حلقه خالی
 چشمی به لقایش آرزومند
 آن با خبر از حوالی نجد
 مجنون لقب لبیب^۶ ادب را
 سازد به دیار او روانه
 شد نکته گزار ازین^۷ حکایت
 وز صحبت عاقلان نفور است
 طعمه نخورد بجز گیایی
 صد کوه به سینه‌اش ز اندوه
 مأوای شبش شکاف سنگ است

۱. ج: این بیت علاوه شده: کارش این بود روز تا شب - گفتی ز فراق او که یارب.

۲. ج: نبودش. ۳. ز: هیچ. ۴. ه: نوشته. ۵. ز: با.

۶. ه: ادیب. ۷. ج: ز: این. ۸. ب: او دد و.

گاهی که به گرد دشت و وادی
 با دام و دد است روز همگام
 ۲۱۰۰ درمانده به کار او خلاق
 فرمود که چون خلیفه فرمان
 کردند طلب به هر زمینش
 بر قلّه کوه یافتندش
 از موی به فرق چتر شاهی
 ۲۱۰۵ گردش دد و دام حلقه بسته
 گفتند که خیز و رخت ببرند
 گفتا که ز رخت دایم دست
 در کوه و کمر کمر فکنم
 از دود درون سیاه بخت
 ۲۱۱۰ پشتم ز^۴ سپاه غم شکسته ست^۵
 گفتند بترس ازین دلیری
 گفتا که طمع نکرده زیرم
 ناگشته طمع مهار بینی
 بر خلق که کارها دراز است
 ۲۱۱۵ عاشق که به ترک این دو خاص است
 گفتند مباد اگر^۷ ستیزد
 گفتا چو^۸ بریخت عشق خونم
 از خنجر تیز کی کشم سر
 بر زنده جفای زبردستی
 ۲۱۲۰ هستی ز میان چو رخت بر بست

گردد به هزار نامرادی
 با آهو و گورگشته شب^۱ رام
 دیدار خلیفه را چه لایق
 داده ست بدین غرض چه درمان
 جستند نشان ز آن^۲ و اینش
 با فرّ و شکوه یافتندش
 وز تن چو خلیفه در سیاهی
 او خوش به میانشان نشسته
 فرمان خلیفه را کمر بند
 تا رخت بجز نباید^۳ بست
 تا بهر کسی کمر نبندم
 بی رختی من بس است رختم
 بر پشت چنین کمر که بسته ست^۶
 میسند در آنچه گفت دیری
 بر نارفتن ازان دلیرم
 نتوان به خلیفه همنشینی
 از شومیهای حرص و آز است
 از کشمکش جهان خلاص است
 خونت نه به حجّتی بریزد
 کی تیغ کسان کند زبونم
 برگشته چه برگ گل چه خنجر
 باشد همه از برای هستی
 خنجر به تهی فتاد و بشکست

۱. د. است. ۲. ه. از آن. ۳. ز. نیایم. ۴. ز. که.
 ۵. ج. شکسته. ۶. ج. بسته. ۷. و. گر. ۸. ز. که.

از وی به سخن چو باز ماندند
 او بود پی بلاکشی کوه
 کردند دراز دست تدبیر
 زانسان که زند به کوهساری
 ۲۱۲۵ می خورد ز مار حلقه کرده
 در پیچش مار مهره می سفت
 من بسته دام^۳ زلف یارم
 زنجیر دگر به پای من چیست
 زنجیر من ار بر آرد آواز
 ۲۱۳۰ زنجیر کشان قید تدبیر
 پایی که به یک دو گام کمتر
 نی نی که ز چار میخ ارکان
 هیاهات که یک دو حلقه آهن
 سیری که نه^۷ سوی یار پویند
 ۲۱۳۵ گیرم که دهد به خلد راهی
 در مذهب آن که نکته دان است
 چون یک دو سه هفته راندند
 گرمیش به آب گرم بردند
 شد جود خلیفه مهر پرتو
 ۲۱۴۰ بر خوان کرامتش نشانند
 مسکین چو به حال خود فرو دید
 دانست که شد درین دبستان
 شد تنگ بر او فضای هستی

ناقه به ره دگر برانندند^۱
 جا کرده به زیر تیغ^۲ اندوه
 بستند به پاش بند و زنجیر
 بر شاخ گیاه حلقه ماری
 صد زخم نهان به زیر پرده
 از گوهر اشک خویش و می گفت
 زنجیری جعد مشکبارم
 زنجیر بُر بلای من کیست
 در مجلس عاشقان شود ساز^۴
 زان زمزمه^۵ بگسلند زنجیر
 بگذشت ز بند هفت کشور
 وز^۶ ششدر تنگ این نه ایوان
 لنگر شودش درین نشیمن
 وز وی نه وصال یار جویند
 زان نیست عظیمتر گناهی
 این بند گران جزای^۸ آنست
 نزدیک خلیفه اش رسانند
 چرک از تن و موز سر سترند
 آراست تنش به خلعت نو
 عطر کرمش به سر فشاندند
 خود رانه به شیوه نکو دید
 سیلی خور دست خود پرستان
 دیوانگیش گرفت و مستی

۱. ب د و : دواندند. ۲. ج : کوه. ۳. ه : جعد. ۴. د : دم ساز.
 ۵. ج ز : سلسله. ۶. ه : در. ۷. ز : نه که. ۸. ز : سزای.

بر خویش فرو درید جامه
 ۲۱۴۵ از گفت و شنید لب فرو بست
 فرمود خلیفه تا کُتَّیر
 در مجلس خاص حاضر آمد
 گفتا که نخست در برابر
 زان کَلک که^۳ شعر او نویسد
 ۲۱۵۰ برداشت بلند آنگه آواز
 در وی صفت جمال لیلی
 بیماری قیس در فراقش
 زین گونه چو خواند چند^۴ بیتی
 کرد از رگ جان فتیله آن را
 ۲۱۵۵ برخواند ز^۵ سوز یک قصیده
 هر بیت ازان چو خانه پُر^۶
 مصرع مصرع ازان چو درها
 بودش به میان بیتها چاک
 بحرش که ز موج بر کند کوه
 ۲۱۶۰ از قافیه‌هاش صد دل تنگ
 هر حرف ز عشق داستانی
 خوناب جگر تراوش دل
 بر مطلعش اوفتاده تابی
 در مقطع او^۷ بریدن امید
 ۲۱۶۵ زو صاعقه‌ها به خرمن دل

افکند به خاک ره عمامه
 در زاویه‌ای خموش^۱ بنشست
 آن در^۲ ره اهل عشق خیر
 دهشت بر آن مسافر آمد
 آماده کنید کَلک و دفتر
 سازید انگشت و شهد لیسید
 کرد از دل خود نشیدی^۳ آغاز
 بی‌بهرگی از وصال لیلی
 خونخواری وی^۴ ز اشتیاقش
 زان یافت چراغ قیس زیتی
 بگشاد زبانه‌وش زبان را
 عقد عددش به صد رسیده
 زاشک چو گهر سرشک چون دُر
 آمد شد درد را گذرها
 چاک افکن سینه‌های غمناک
 گردد آمده سیل‌های اندوه
 از تنگی خود به سینه زن^۵ سنگ
 هر نقطه ز خون دل نشانی
 از چشمه حریف‌هاش سایل
 از روی چو لیلی آفتابی
 از طلعت^۶ آن^۷ خجسته خورشید
 از یاد حبیب و ذکر منزل

۱. د : خموشی.	۲. ز : اندر.	۳. ز : چو.	۴. ج : نشید.
۵. ز : او.	۶. ز : یکدو.	۷. ب د و : به.	۸. و : پر در.
۹. ه ز : زد.	۱۰. ج : آن.	۱۱. ز : مطلع.	۱۲. و : او.

بگشاده^۱ زبان به شرح احوال
 از هر مژده سیل خون گشاده
 قاصد کرده ز مرغ یا باد
 خاک قدمش به خون سرشته
 ۲۱۷۰ بردن سوی دوست گر نیارد
 زایّام وصال در حکایت
 گه جامه دری ز دست غمّاز
 هرکس که به آن نوا نهد گوش
 هرکس که بر آن^۵ رقم نهد چشم
 ۲۱۷۵ چون قصّه جان غصّه پرورد
 از شعله آه آتش افروخت
 وز نوحه^۸ درد گریه برداشت
 رخساره چو سایه^۹ بر زمین سای
 چون دید خلیفه دردمندش
 ۲۱۸۰ وانگه ز خزینه بند بگشاد
 پس گفت که در دیار ما باش
 در طییّ صَحیفه عنایت
 کوهمت خود به آن^{۱۰} گمارد
 همسلک کنیم دُرّ و گوهر
 ۲۱۸۵ مجنون به وی التفات ننمود
 دامن ز عطای او بیفشاند
 چون آهوی دام جسته می‌رفت

زآثار خیام و رسم اطلال
 صد داغ به هر دلی نهاده
 بنوشته غم^۲ درون ناشاد
 بنهاد به دستش آن نوشته
 باری^۳ به سگان او^۴ سپارد
 زآلام فراق در شکایت
 گه نوحه گری ز بخت ناساز
 خون دلش از درون زند جوش
 از گریه به سیل غم دهد چشم
 زان ماتم غم به آخر آورد
 هر دل که نه^۶ سنگ ز^۷ آتش سوخت
 يك چشم تهی ز گریه نگذاشت
 افتاد ز پای بند بر پای
 فرمود که بر کنند بندش
 صد بدره سیم و زر عطا داد
 ساکن شده در جوار ما باش
 خواهیم ز می!ر آن ولایت
 تالیلی را پدر بیارد
 مقصود دلت شود میسر
 بر وعده وی^{۱۱} ثبات ننمود
 در وادی عشق بارگی راند
 وز جور زمانه رسته می‌رفت

۱. ج: بگشاد.	۲. الف: غمی.	۳. ج: باوی.	۴. ج: آن.
۵. ج: بدان؛ ز: بآن.	۶. الف: ز.	۷. د ه: از.	۸. ج: نوحه و.
۹. الف: ز گریه.	۱۰. ج: بدان.	۱۱. ز: او.	

می‌رفت و همی‌نشست و می‌خفت هر لحظه هزار شکر می‌گفت
کز درد سر خلیفه رستم و احرام دیار یار بستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به

حج و همراه شدن با قافله وی

۲۱۹۰ سیّاح حدود این ولایت نَظّام عقود این حکایت
زین قصّه روایت اینچنین کرد کان خاک نشیمن زمین گرد
نخجیر دره گوزن بیشه نخجیر و گوزن تگ^۱ همیشه
چون ماند ز طوف کوی لیلی وز گام زدن به سوی لیلی
آشفته و بیقرار می‌گشت شوریده به هر دیار می‌گشت
۲۱۹۵ از چهره به خون غبار می‌شت سرگشته نشان یار می‌جست
هر جا می‌دید کاروانی پیدا می‌کرد کاردانی
می‌سوخت ز درد و داغ جانان می‌کرد ز وی سراغ جانان
روزی که سَموم نیمروزی برخاست به کوه و دشت سوزی
شد دشت ز ریگ و سنگپاره طشتی پر از اخگر و شراره
۲۲۰۰ حلقه شده مار ازو به هر سوی زانسان که بر آتش اوفتد موی
گرگور به دشت رو نهادی گامی به زمین او نهادی
چون نعل ستور راهپیمای پر آبله گشتیش کف^۲ پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش تفسان چو تنوره‌ای ز آتش
هر کوه گران در آن تنوره ریزان از هم چو سنگ نوره
۲۲۰۵ هر چشمه به کوه در^۳ خروشان سنگین^۴ دیگری پر آب جوشان
کردی ماهی ز آب لابه با روغن داغ و روی تابه
هر تخته سنگ داشت بر خوان نخجیر کباب و کبک بریان

۱. ز: نخجیر گوزن تگ.

۲. د: ته.

۳. ز: زو.

۴. الف: سنگی.

از سایه گوزن دل بریده
بیچاره پلنگ از^۱ تف و تاب
۲۲۱۰ افتاده چو سایه درختی
گشته به گمان سایه نخجیر
آن روز به هر دره که سیلی
آن سیل نبود از نم میغ
مجنون رمیده در چنین روز
۲۲۱۵ زو شعله دل زبانه میزد
آرام نمی گرفت يك جای
ناگاه چو لاله داغ بر دل
انداخت به هر طرف نگاهی
خیمه زده جُوق جُوق مردم
۲۲۲۰ برجست و نفیر آه برداشت
آنجا چو رسید از کناری
بر وی سر ره گرفت مجنون
ایمن قافله روی در کجایند
آن جُوق کدام وین^۶ کدام است
۲۲۲۵ آن ناقه سوار بی شتابی
گفتا همه روی در حجازند
پرسید در آن میان ز خیلی
مسکین چو شنید از وی این نام
از گرد وجود خویشتن پاك

در سایه شاخ خود خزیده
در پای درخت سایه نایاب
ظلمت لختی و نور لختی
ز آسیمه سری به وی پنه گیر^۲
کرد از بالا به زیر میلی
بود آن شده آب کوه را تیغ
انگشت شده ز بس تف و سوز
آتش به همه زمانه میزد
می سوخت بر آتشش مگر^۳ پای
بالای تلی گرفت منزل
از دور بدید خیمه گاهی
گشته چو فلك زمین پر^۴ انجم^۵
ره جانب خیمه گاه برداشت
بیرون آمد شتر سواری
کای طلعت تو به فال میمون
محمل به کجا همی گشایند
آن^۷ قوم چه نام وین^۸ چه نام است
می گفت ز یک یکش جوابی
بر^۹ نیّت حج بسیج سازند
گفتا لیلی و آل لیلی
زان^{۱۰} گفت و شنو گرفت آرام
افتاد به سان سایه بر خاک

۱. ز: در. ۲. د: بنه گیر. ۳. ب ج د و ز: مگر بر آتشش.

۴. ز: ز. ۵. ج: بیت های ۲۲۱۹ - ۲۲۲۰ نیست. ۶. ب ج د ه: کدام و این.

۷. الف: وین. ۸. ج: نام و این. ۹. ز: در. ۱۰. ز: زین.

۲۲۳۰ بعد از چندی ز خاك برخاست
 احرام حجاز بست با یار
 لیلی می‌راند محمل خویش
 می‌رفت رهی به آن^۱ درازی
 می‌بود دلش به ناله زار
 ۲۲۳۵ هر بار که محملش بدیدی
 گفתי که چه حاجتش به محمل
 محمل که بر آن^۲ دو رخ حجاب است
 کو بخت که بر چو من خرابی
 گردم فارغ ز هوش و تمیز
 ۲۲۴۰ محمل کش او چو ناقه راندی
 می‌جنون ز قفا بایستادی
 وز روی چو زر به زر گرفتی
 کین مانده به ره نشان یار است
 گریار به دست نیست باری
 ۲۲۴۵ مسکین عاشق به عاشقی بند
 گریار به وصل درن سازد
 از پایش اگر اثر نیابد
 زان دور که پای وی ببوسد
 جامی بنگر که در چه کاری
 ۲۲۵۰ عالم همه مست جام اویند
 هر يك شده مست آرزویی
 او خورشید است^۳ عرش پایه
 از هستی خویش پاک برخاست
 از بی‌یاری برست با یار
 می‌جنون از دور با دل ریش
 با محمل او به عشقبازی
 بر بسته^۴ به محملش جرس وار
 افغان چو درای برکشیدی
 این بس که مرا نشسته در^۵ دل
 محمل نه که برج آفتاب است
 زین برج بتابد آفتابی
 در پرتو آن چو ذره ناچیز
 وز ناقه نشان پا بماندی
 بوسه به نشان پاش دادی
 وز هر مژه در گهر گرفتی
 وز ناقه دوست یادگار است
 گیرم به نشان او قراری
 از دوست بود به هیچ خرسند
 با او به خیال عشق باز
 بر خاك رهش به پی شتابد
 نایافته پای پی ببوسد
 وز دوست به دست خود چه داری
 دل کرده شکار دام اویند
 آن مست به رنگ وین^۶ به بویی
 از وی همه عرش و فرش سایه

۴. ج: بدان.

۳. ج: بر.

۲. ج: برست.

۱. ج: بدان.

۶. ج: خورشید است.

۵. ب ج د ه و ز: برنگ و این.

می‌دار نظر به سایهٔ دوست لیکن زان‌رو که سایهٔ اوست
در سایه مدار^۱ روی امید زانسان که شود حجاب خورشید
از تیرگی حجاب بگذر وز سایه در آفتاب بنگر

رسیدن مجنون در قافلهٔ لیلی به کعبه و در مناسک

حج با وی عشق باختن

آن کعبه روی حجازی آهنگ^۳ در بادیهٔ فراخ دلتنگ
با یار^۴ ز وصل یار محروم غمگین و ز غمگذار^۵ محروم
چون پی به حریم خانه آورد رو در ره آن یگانه آورد
بگرفت ره طوافگاهش بنهاد سروفا به راهش
لیلی چو به عزم خانه برخاست خانه به جمال خود بیاراست
چشمش سوی آن رمیده افتاد خون جگرش ز دیده افتاد
بگریست که ای فراق دیده درد و غم اشتیاق دیده
در کشمکش فراق چونی در آتش اشتیاق چونی
من بی تو چه^۶ دم زنم که چونم اینک ز دو دیده غرق خونم
روزان و شبان در آرزویت تنها منم و خیال رویت
جز مردم دیده کس ندارم کز دل با او دمی برآرم
خوشحال تو در غم که باری گفتن دانی به غمگزاری^۷
مجنون به زبان بی‌زبانی هم زین سخنان چنانکه دانی
می‌گفت و ز بیم ناکس و کس چشمی از پیش و چشمی^۸ از پس
غم بیحد و فرصتی چنین تنگ کردند به طوف^۹ خانه آهنگ

۱. ب د و : میار. ۲. د : این. ۳. ز : کعبه روحجاز آهنگ.

۴. ب ج د ه ز : یار و. ۵. ز : غمگسار. ۶. ج : چو.

۷. ه : بیت‌های ۲۲۶۵ و ۲۲۶۶ پس و پیش آمده است. ز : غمگذاری. ۸. د : چشم.

۹. ب و : بطواف.

لیلی به طواف خانه در گرد
 آن سنگ سیاه بوسه می داد
 آن برد^۲ دهان به آب زمزم
 آن روی به مروه و صفا داشت
 ۲۲۷۵ آن در عرفات گشته واقف
 آن روی به مشعر حرامش
 آن تیغ به دست در منا تیز
 آن کرده به رمی سنگ آهنگ
 آن کرده وداع خانه بنیاد
 ۲۲۸۰ لیلی چو ازان وداع پرداخت
 مجنون به میانه فرصتی جست
 هر دو به وداع هم ستادند
 بی‌گفت زبان ز چشم پر خون
 کردند وداع یک‌دگر را
 ۲۲۸۵ يك لحظه که سر رفیق تن نیست
 آن راند به سوز و درد محمل
 زان شد محمل چو نافه پر مشک
 چون نافه ز راز پرده بگشاد
 کافسوس که تن بماند و جان رفت
 ۲۲۹۰ بنمود جمال خود پس از دیر
 عمری ز قفای او دویدم
 ناگشته هنوز چشم من گرم
 آن تشنه لبم که در بیابان

مجنون ز قفاش سینه پر درد
 وین دل^۱ به خیال خال او شاد
 وین کرد^۳ ز گریه دیده پر نم
 وین جای به ذروه وفا داشت
 وین واقف او در آن^۴ مواقف
 وین در غم شعر مشکفامش
 وین بانگ زده که خون من ریز
 وین^۵ داشته سر به پیش آن سنگ
 وین کرده ز بیم هجر فریاد
 مسند به درون محمل انداخت
 جا کرد^۶ به پیش محملش چست
 وز درد ز دیده خون گشادند
 دادند ز سینه درد بیرون
 چون تن که کند وداع سر را
 تن را امکان زیستن نیست
 وین ماند ز گریه پای در گل
 وین را در تن^۷ چو نافه خون خشک
 وین شمه ز حال خود برون داد
 از دل صبر و ز تن توان رفت
 زان می‌سوزم که زود شد سیر
 تا روی وی از نقاب دیدم
 پوشید و نداشت از خدا شرم
 هر سو شدم آبجو شتابان

۱. ز: يك.

۲. و ز: برده.

۳. و ز: کرده.

۴. ج: درین.

۵. الف: این.

۶. ج و: کرده.

۷. الف: در تن او.

چون پی بردم به چشمه آب
 ۲۲۹۵ ننشسته هنوز آتش تیز
 از من تا مرگ ره بسی نیست
 دل پر درد است و^۱ سینه پر سوز
 خوش آن کین روز هم نماند
 این گفت و جدا ز آل لیلی
 ۲۳۰۰ با جمعی^۲ دگر به راه زد گام
 ترسید کزان گروه بیباک
 زان لیلی را رسد ملالی^۵
 صبر از دل من چو آب نایاب
 زد دشنه عرابیم که برخیز
 امروز به روز من کسی نیست
 یا رب که مباد کس بدین روز
 تیغ اجلم ز غم رهاند
 با همهری خیال لیلی
 نی^۳ تاب و توان نه صبر و آرام
 در همهریش به جان^۴ فتد چاک
 واو را ز ملالش انفعالی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و

عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی

گـوهر کش ایـن علاقه دُر
 ۲۳۰۵ آهوی شکارگیر شیران
 مـجنون کـن زیرکان دانا
 چون بارگی از حرم برون راند
 هر کعبه روی به قصد منزل
 از حـی ثقیف نـازنینی
 ۲۳۱۰ بر دور رخس خط مُعنبر
 در خاتم مهتریش انگشت
 آثار غنایش^۶ از حد افزون
 زان دُر کنند این علاقه را پُر
 وان حـجلگی عـماری راز
 تـاراجـگر دل دلیـران
 آسـیب تـوان صد تـوانا
 حادی به حُدی گری فسون خواند
 می راند به صد شتاب محمل
 خورشید رخی قمر جبینی
 بر ماه ز مشک بسته چنبر
 سردار قبیله پشت بر پشت
 نی^۷ کوه ازو^۸ تهی نه هامون

۱. ه : این حرف نیست.

۲. ب ج د و ز : جمع.

۳. ج : ز : نه.

۴. و : غناش.

۵. ه : و بالی.

۶. ج : بدل.

۷. ه : از آن.

آن کیسه تهی ز گنج پاشیش
 با محمل او مقابل افتاد
 ۲۳۱۵ بر پردهٔ محملش نظر داشت
 در پرده چه دید^۱ آفتابی
 زلفین نهاده بر بناگوش
 ابروش پی هزار سرکش
 چشمش به نگاه جادوانه
 ۲۳۲۰ نوشین دهندش چو گشته خندان
 شسته ذقنش^۴ به آب غبغب
 چون دید ز پرده روی آن ماه
 شد مرغ^۵ دلش شکاری عشق
 بیچاره شده^۸ ز عشق بازی
 ۲۳۲۵ چون بود ز چاره رای او سست
 هر چند که مرد چاره داند
 دور است به پیش دانش اندیش
 دلاله کنند به چاپلوسی
 گروی نبود کجا شود شاد
 ۲۳۳۰ آورد به دست کاردانی
 پیری که به نکته‌های دلکش
 پیش پدر ویش فرستاد
 گفتا به نسب بزرگواری
 در جاه و جمال^{۱۰} کس چو من نیست

وین پر ز حواشی و مواشیش
 زان جا هوسیش در دل افتاد
 بادی بوزید و پرده برداشت
 بل کز رُخش آفتاب تابی
 کرده شب و روز را هم آغوش
 انداخته نعلها در آتش
 نیرنگ فریب^۲ جاودانه
 بگشاده گره ز جان^۳ به دندان
 لوح ادب دوصد مؤدب
 رفت آگهیش ز جان آگاه
 و افتاده^۶ ز زخم کاری عشق^۷
 در بست میان به چاره سازی
 در چاره گری میانجی جست
 کی چاره کار خود تواند
 از کارد تراش دست خویشت
 آراسته مجلس عروسی
 از وصل عروس جان داماد
 افسون سخنی^۹ فسانه خوانی
 دادی صلح آب را به آتش
 دعویها کرد و وعده‌ها داد
 چون تو نسب بزرگ دارم
 در مال و منال کس چو من نیست

۱. ز: بدید.

۲. ز: نیرنگ و فریب.

۳. ب ج د ه و ز: ز جان گره.

۴. الف و ز: دهندش.

۵. ز: ملک.

۶. د: و فتاد.

۷. ه: زخم کاری عشق.

۸. ب: شد.

۹. ج د: افسون سخن.

۱۰. ز: جلال.

- ۲۳۳۵ هر چیز طلب کنی بیارم
وادی وادی ز میش تا بز
از اشتر و اسب گلّه گلّه
سیم و زری از شمردن افزون
مملوک توام فسانه کوتاه
۲۳۴۰ هستم به قبول بندگی بند
گر زانکه کنی قبول خود خوش
ور نی^۴ نتوان به زر^۵ کشیدن
چون شد پدرش ز خوان آن پیر
آن تازه جوان پسندش افتاد
۲۳۴۵ گفتم که جمال او ندیده
شد خاطر بیقرار ساکن
با آنکه خلل پذیر نبود
رفت و طلبید مادرش را
با او ز دگر کسان یگانه
۲۳۵۰ او نیز به این^۸ سخن رضا داد
گفتم که مناسب است و لایق
لیلی چو به این شود هم آغوش
مجنون چو ازین خبر برد بوی
ما هم برهیم در میانه
۲۳۵۵ لیکن چو به لیلی این سخن گفت
- در پای تو ریزم آنچه دارم
با چوپانان راد^۱ گربز
خادم نرو ماده يك محله^۲
وز کفّه وزن نیز بیرون
العبد و ماله لمولاه
داماد نیم تو را و فرزند^۳
يك خوش چه سخن بود که صد خوش
يك ذره قبول دل خریدن^۶
زین طعمه پاک چاشنی گیر
بی^۷ تاب و گره به بندش افتاد
فرزند من است و نور دیده
بر دادن این مراد لیکن
از مشورتی گزیر نبود
آن قدر شناس گوهش را
این راز نهاد در میانه
وین داعیه را به سینه جا داد
این کار به حال هر دو عاشق
از یار کهن کند فراموش
در آرزوی دگر کنند روی
از گفتم و شنید این فسانه
ز اندیشه دلش^۹ چو زلفش آشفتم^{۱۰}

۱. ج: زاد. ۲. ز: بیتهای ۲۳۳۵، ۲۳۳۶، ۲۳۳۷ بطریق ۲۳۳۶ و ۲۳۳۵ آمده است.

۳. ب ج ه و ز: مصرعهای این بیتها پس و پیش آمده است. ۴. ج: نه.

۵. ه: بدر. ۶. ز: خزیدن. ۷. ب: نی. ۸. ج: بدین.

۹. ج: ز اندیشه او. ۱۰. ز ج: چو زلف خود برآشفتم.

از شعله این غمش جگر سوخت
 برگ گلش از گلاب تر شد
 دامن ز خیال خود برافشانند
 نی تاب خلاف رای مادر
 ۲۳۶۰ نی^۲ طاقت ترك یار دیرین
 دختر که بود به پرده شرم
 با مادر و با پدر چه گوید
 لیلی که درین حدیث جانکاه
 نگشاد^۳ دهان به چاره کوشی
 ۲۳۶۵ دادند به خواستگار پیغام
 دل داده چو این پیام بشنید
 سود افسر فخر بر ثریا
 چون چهره^۴ خود عروس خاور
 گردون به سپند^۵ مجمر افروخت
 ۲۳۷۰ آرایش مجلس طرب کرد
 هریک به مقام خود نشستند
 باران^۶ ز^۷ پی نثار آن عقد
 قومی به نثار زر فشانی
 کفهای توانگران درم ریز
 ۲۳۷۵ آن برده به زر ده دهی مشت
 خلقی همه شاد غیر لیلی
 داماد چو دید کان نواله

رنگ سمنش چو لاله افروخت
 جیش ز سرشک پر گهر شد
 سرگشته به حال^۱ خود فروماند
 بیرون شدن از رضای مادر
 سر تافتن از قرار دیرین
 سیراب گلش ز آب آرم
 بیرون ز رضایشان چه گوید
 می برد به سر به گریه و آه
 گفتند رضاست این خموشی
 تا در پی این غرض زند گام
 کار دو جهان به کام خود دید
 بودش همه کارها مهیا
 پوشید به طره^۱ معنیر
 مجلس به چراغ مه بر افروخت
 اشراف قبیل را طلب کرد
 مه را به ستاره عقد بستند
 چندین طبق از زر و گهر نقد
 جمعی به شمار زر ستانی
 دامان تهی کفان درم خیز
 وین کرده قراضه چین ده انگشت
 خندان به مراد غیر لیلی
 کردند به کام او حواله

۱. ج: بجای. ۲. ج: نه. ۳. ج د و: نگشاده. ۴. ه: فقر.
 ۵. ب: به سینه. ۶. الف ج د ه و ز: یاران. ۷. د: به.

غافل که در آن^۲ نهان چه زهر است
 بنشست به خاک بهر دانه
 چون برد به سوی دانه منقار
 وز حلقه تنگ حلق او بست
 با جان و دلی^۵ بس آرزومند
 آراسته چون فلک عماری
 بنشانند به صدر حجله ناز
 در مسند ناز یافت تسکین
 نگشاد^۷ گره ز طاق ابرو
 وز گریه گشاد لؤلوی تر
 بر آب نظر نهاده از دور
 نی^۸ رخصت گرد گشتن آب
 شوق آمد و پشت صبر بشکست
 زد دست هوس در آستینش
 زین تازه رطب صبور بنشین
 چیدن چه سخن رطب ندیده ست^{۱۰}
 میدان هوس بدین فراخی
 دلخسته در انتظار اویم
 جان را هدف بلای من کرد
 در کوه ز من زند به دل سنگ^{۱۳}
 جامه به هوای من دراند

شد خوش^۱ کیش ازان حواله بهر است
 مرغی بپريد^۳ از^۴ آشیانه
 دید آمده دانه ای پدیدار
 از پرده خاک دام برجست
 چون از شب عقد رفت یکچند
 آمد پی آن مه حصار
 بردش سوی خانه با صد اعزاز^۶
 لیلی به هزار عز و تمکین
 آورد چو ماه در زمین رو
 از خنده ببهت درج گوهر
 وان تشنه جگر ستاده از دور
 نی صبر کشیدن تف و تاب
 روزی دو سه چون به صبر بنشست
 شد همبر نخل راستینش
 زد بانگ که خیز و دور بنشین
 زین نخل کسی رطب نچیده ست^۹
 خوش نیست ز ناشکسته^{۱۱} شاخی
 آن کس که فگار خار اویم
 صبر و دل و دین فدای من کرد
 در بادیه از من است دلتنگ^{۱۲}
 آهو به خیال من چراند

۱. الف : خوش شد.	۲. ب ج ه و ز : درو.	۳. ز : چو پريد.	۴. ج : ز.
۵. د : دل.	۶. الف : خانه اش با عزاز.	۷. د و : نگشاده.	
۸. ز : نه.	۹. ج : نچیده.	۱۰. ج : ندیده.	۱۱. د : ناشکفته.
۱۲. ج : غمناک.	۱۳. ج : بدل زند چاک.		

از زهر فراق من جگر چاک
 ۲۴۰۰ از من نفسی نبوده غافل
 يك بار ندیده سیر رویم
 راضیست به سایه‌ای ز سروم
 زان سایه نکردمش سرافراز
 پیمان وفای اوست طوقم
 ۲۴۰۵ چون با دگری در آورم سر
 در حالت او و من نظر کن
 مغرور مشو به حشمت خویش
 سوگند به صنع صانع پاک
 کت بار دگر اگر ببینم
 ۲۴۱۰ بر روی^۲ تو آستین فشانم
 بر کین تو گر نباشدم دست
 خود را بکشم به تیغ بیداد
 بیچاره چو این وعید و سوگند
 دانست که پای سعی کند است
 ۲۴۱۵ چون بود به دام او گرفتار
 ناچار به درد و داغ او ساخت
 هر لحظه ز وصل فرقت آمیز
 بیخ املیش کننده می شد
 تا بود همیشه کارش این^۴ بود
 ۲۴۲۰ وان روز که مرد هم بر این^۵ مرد
 از اشک گوزن جسته تریاک
 وز من به کسی نگشته مایل
 گامی نزرده دلیر سویم
 خرسند به پری از تذروم
 وین پر سوی او نکرد^۱ پرواز
 غالب به لقای اوست شوقم
 وز وصل کسی دگر خورم بر
 وین وسوسه را ز دل بدر کن
 می دار نگاه عزت خویش
 اعجوبه نگار تخته خاک
 دست آورده به آستینم
 بر فرق تو تیغ کین برانم
 خود دست به کشتن خودم هست
 وز دست جفات گمردم آزاد
 بشنید ازان لب شکرخند
 وان نایقه بی زمام تند است
 وز بیم مفارقت دل افگار
 با بوی گلی ز باغ او ساخت^۳
 وز راحت‌های محنت انگیز
 صد ره می مرد و زنده می شد
 سرمایه روزگارش این بود
 زاد ره آن جهان همین برد

۳. ب: این بیت نیست.

۱. ج ز: نکرده.

۲. الف: فرق.

۴. ه: اینچنین.

۵. د: بدین.

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن

طَبَّال سرای این عروسی
این طبل گران نوا نوازد
کان زخم دوال خورده عشق
چون از حرم حجاز برگشت
۲۴۲۵ آن داغ که داشت تازه تر شد
شوری^۲ دگرش به جان در آمد
می بست ز تار اشک رودی
می گفت ترانه ای بر آن رود
چون بر دِمَنی خرام کردی
۲۴۳۰ هرکس گفتی که این نشانیست
یعنی لیلی بالای جانان
بر خاك دِمَن^۴ جبین نهادی
کردی ز طَلَل عزلسرای
هر خیمه به منزلی که دیدی
۲۴۳۵ چون گفتندی که لیلی آنجاست
آن را حرم دگر گرفتی
در بادیه هر کجا نشستی
سیل مژده اش بر آن گذشتی
شخصی دیدش که خاك می بیخت
۲۴۴۰ گفتا پی چیست خاك بیزی
گفتا بیزم به هر زمین خاك
وانگه که^۵ نیابمش چو^۶ بیزم

در پرده عاج و آبنوسی
وین پرده سینه کوب سازد
و آوازه^۱ بلند کرده عشق
بر خاك حریم یار بگذشت
وان باغ که کاشت تازه بر شد
وز بام و درش فغان در آمد
می زد ز خراش^۳ دل سرودی
می جست نشانه ای ز مقصود
یا در طَلَلی مقام کردی
زان مه که به حسن داستانیست
غار تگر طاقت و توانست
وز دیده سرشک خون گشادی
بر هر خس و خار چهره سایی
منزل به حریم آن کشیدی
در سایه آن گرفته مأواست
و آیین طواف برگرفتی
نامش بر ریگ نقش بستی
چندان کان نام شسته گشتی
و آخر بر فرق خاك می ریخت
وز کیست به فرق خاك ریزی
تا بو که بیابم آن دُر پاك
از درد به فرق خاك ریزم

۳. ب د و ز : خروش. ۴. د : دمی.

۲. هو : شور.

۱. د : واواز.

۶. ج : که.

۵. ج : چو.

سِرِّ^۱ طلبم ز خاك يا آب
 ورنی^۲ که گهر به خاك دیده‌ست
 ۲۴۴۵ گفتا که ازین طلب بیارام
 کان تازه گهر کز^۳ آرزویش
 تو جان کندی و دیگری یافت
 تو نیز بدار دست ازین کار
 یاری که ره وفا نورزد
 ۲۴۵۰ دست تو به عهد اوست پابست
 تو لیلی گو چو دُر مکنون
 دل بسته به یار خوش شمایل
 از حیی ثقیف زنده‌جانی
 بر تو پی شوهری گزیده
 ۲۴۵۵ چون لام الفند هر دو یکجا
 چون ناخن و گوشت هر دو همپشت
 برخیز و ازین خیال برگرد
 با تیره دلان صفا چه یعنی
 خوبان همه چون^۴ گل دو رویند
 ۲۴۶۰ گل قاعده وفا نورزید
 با بید چو ارغوان بسازد
 دامن چو نهاد در کف خار
 گل کان نه تو راست خار بهتر
 هر زن که ز شوی شد^۵ رضا جوی
 ۲۴۶۵ در يك موزه دو پا که دیده‌ست

ذوق طلب است و درد نایاب
 وان دانۀ دُر ز خاك چیده‌ست
 وز مـحنت روز و شب بیارام
 شد عمر تو صرف جست و جوی
 دل کند ز تو چو بهتری یافت
 وز پهلوی خود بیفکن این بار
 صد خرمن ازو جوی نیرزد
 واو^۶ داده به عهد دیگری دست
 واو^۷ بسته زبان ز نام مجنون
 حرف غم تو سترده از دل
 با طبع لطیف نوجوانی
 خرمهره به گوهری خریده
 تو چون الف ایستاده یکتا^۸
 تو ناخن چیده از سر انگشت
 زین وسوسۀ مُحال برگرد
 پاداش جفا وفا چه یعنی
 مغرور شده به رنگ و بویند
 هرکس که پگه‌تر آمد او چید
 با دزد چو باغبان بسازد
 تو نیز همش به خار بگذار
 بگذاشتنش به خار بهتر
 مردی کن و دست ازو فرو شوی
 يك خانه دو کدخدا که دیده‌ست

۱. ج: سری. ۲. ج: ز: نه. ۳. ج: ز: ز. ۴. ج: او.
 ۵. ج: او. ۶. ز: تنها. ۷. ب ج د ه و ز: همچو. ۸. ز: صد.

زن کیست فسون^۱ سحر و نیرنگ
 زن صعوه^۲ سرخ و زرد بال است^۴
 گر بگذاری شود هوا گرد
 نخلیست ولی ز موم بسته
 ۲۴۷۰ نی^۵ از گل او مشام مشکین
 بر وی همه شاخ و برگ بستند
 چون با دگری شود هم آغوش
 بشکن عهدش چو عهد بشکست
 بگسل کفش از کف نگارین
 ۲۴۷۵ کرده ست به دست^۷ دیگر آهنگ
 مجنون ز سماع این ترانه
 بانگی بزد و به سر بغلطید
 در خاک شده ز خون دل گل
 از بس که ز یار سنگدل سنگ
 ۲۴۸۰ صد رخنه ازان به کارش افتاد
 بردش بدر از سرای تدبیر
 کز لب نفسش گذر نکردی
 امید ز زندگیش کنده
 بعد از دیری که جان نو یافت
 ۲۴۸۵ چون بر نفسش گشاده شد راه
 سینه به سنان آه می سفت
 آه از دل یار سنگدل آه

از راستیش نه بوی^۲ نی^۳ رنگ
 بودن به رضای زن محال است
 و بر بفشاری بمیرد از درد
 کز یک جنبش شود شکسته
 نی میوه او به کام شیرین
 جز شاخ وفا کزو شکستند^۶
 پیمان تو را کند فراموش
 کز عهد شکن بدین توان رست
 چون پاک شد از نگار پارین
 کف را مده از حنای او رنگ
 برخاست به رقص صوفیانه
 از صرع زده بتر بغلطید
 گردید چو مرغ نیم بسمل
 می کوفت به سینه با دل تنگ
 بر بیهوشی^۸ قرارش افتاد
 بیهوشی آنچنان گلوگیر
 در آیینه ها اثر نکردی
 شناختیش ز مرده زنده
 جان را به هزار غم گرو یافت
 بر جای نفس نزد بجز آه
 وز سینه همی زد آه و^۹ می گفت
 آه از غم یار دل گسل آه

۴. و : سرخ زرد بالست.

۳. ج : نه.

۲. ز : بوی و.

۱. د : فسون و.

۷. ب ج د ه و ز : برنگ.

۶. ه و : جفا دگر نبستند.

۵. ز : نه.

۹. د : همیشه آه.

۸. ز : بیهوشی.

فریاد که^۱ شمع دلفریبان
 افسوس و هزار بار افسوس
 ۲۴۹۰ ناموس مرا به جیب زد چاک
 هر عهد که بسته بود بشکست
 او جفت کسان و من چنین فرد
 محرومی ازو گرم جگر سوخت
 آن داشت مرا چو موی باریک
 ۲۴۹۵ نزدیکی مرگ و دوری^۴ یار
 یارش که به دست دیگران است
 او عمر به کان گنی به سر برد
 در باغ درخت باغبان کاشت
 کو آنکه به هم نشسته بودیم
 ۲۵۰۰ تا باد نیاورد به ما روی^۸
 امروز در آرزوی آنم
 کز من به نسیم^۹ آن پریراد
 ای باد به سوی او گذر کن
 گو ای دل تو ز من رمیده
 ۲۵۰۵ روزی که شوی حریف جامش
 ییاد آر ز حال تلخکامی
 زان پیش که در غمت بمیرد^{۱۰}
 با خاک رود^{۱۲} درست پیمان

زد شعله به جان ناشکیبان
 کان جیب در لباس ناموس
 پاشید به فرق نام من خاک
 با آنکه بریده باد^۲ پیوست
 او کان دوا و من بدین درد
 محظوظی دیگران بتر سوخت
 وین ساخت^۳ کنون به مرگ نزدیک
 سهل است به پیش عاشق زار
 این بار بسی بر او^۵ گران است
 نقدینه کان کسی^۶ دگر برد
 بر غارتی سپاه برداشت
 در بر رخ باد^۷ بسته بودیم
 وز ما نبرد به دیگران بوی
 کین سوخته جان بر او فشانم
 آرد به طفیل دیگران یاد
 وز من به جمال او نظر کن
 با دلبر دیگر آرمیده
 نقل از لب خود نهی به کامش
 وز درد دل شکسته جامی
 وز وصل تو بهره بر نگیرد^{۱۱}
 وز کرده خود شوی پشیمان

۱. و: ز.	۲. ج: ز: بود.	۳. و: داشت.	۴. ز: دوری از.
۵. ب ج د و ز: برو بسی.	۶. ه: کس.	۷. ج: ز: غیر.	
۸. الف: بوی.	۹. ز: بنسیمی.	۱۰. ه: ز: بمیرم.	۱۱. ه: ز: برنگیرم.
۱۲. ز: روم.			

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از

انسیان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانیای مـنازل و مـراحل
 ۲۵۱۰ گاهی که شود فـسانه پرداز
 کان طاق ز لطف و با ستم جفت
 آن عاشق از خـرد رمیده
 از مستی عشق بود مجنون
 داغی ز فراق یار بودش
 ۲۵۱۵ لیکن داغی فزون ز هر داغ
 وا کرد ز اُنس ناکسان خوی
 از کین کسان چو شست سینه
 با وی همه وحش رام گشتند
 می رفت به کوه و دشت چون شاه
 ۲۵۲۰ بنهاد به پای هر درختی
 چون بر سر تخت خود نشستی
 از پرتو عدل شه بر ایشان
 آهو از گرگ رم نکردی
 نخجیر به ره ز^۶ لعب سازی^۷
 ۲۵۲۵ رفتندی^۸ چون شدی ره اندیش
 بودی چو قدم زدی به هر راه
 تا بنشاندی ز ره تف و تاب
 بالای سرش ز چتر داری

زین وادی جانگداز هایل
 از پرده چنین برون دهد راز
 از لیلی و جفت چون سخن گفت
 زاندیشه نیک و بد رهیده^۱
 دادش به میان مستی افیون
 یک داغ دگر بر آن فزودش
 آشفت ز عشق داغ بر داغ
 و آورد به سوی وحشیان روی
 با او دگری نجست کینه
 در اُنس به وی تمام گشتند
 با او سپه^۲ وحوش همراه
 بودش از ریگ و سنگ تختی^۳
 گردش دد و دام حلقه بستی
 بودند به هم ز صلح کیشان
 نخجیر ز^۴ شیر غم^۵ نخوردی
 کردی به دم پلنگ بازی
 گوران چو جنبشش پس و پیش
 جاروب کشیش کار روباه
 از اشک خودش زدی گوزن آب
 زاغان سیه به حق گزاری

۱. ه : رمیده.

۲. ب ج ه و ز : چو سپه.

۳. ز : ازو دل شکستی.

۴. ه : از.

۵. الف : رم.

۶. ب ج د ه و ز : به.

۷. ز : بازی.

۸. ه : رفتندی و.

ور زانکه شدی گهیش میلی
 ۲۵۳۰ آهو قلمش ز ساق دادی
 بردیش به رسم نیکخواهی
 می رفت چنین نشید خوانان
 وآهو بچه گان^۲ به خیر و خوبی
 ناگاه به روضه ای رسیدند
 ۲۵۳۵ از سبزه به زیر پا بساطی
 مـجنون از دور ره بگرداند
 زان قوم یکی شناخت او را
 کای سرور عاشقان شیدا
 وی خانه خراب این خرابات
 ۲۵۴۰ وی راهسپر به پای تجرید
 وی فرق دو نیم تیغ^۴ اندوه
 سوگند به آنکه^۵ مست اویی
 سوگند به آنکه^۸ زندگانی
 سوگند به لعل آبدارش
 ۲۵۴۵ سوگند به آهوان مستش
 سوگند به آن^۹ دو ابر مه پوش
 کز ما مگذر بدین^{۱۱} روانی
 دیرست که ما^{۱۲} شکسته ای چند
 تا گردان است دور عالم
 ۲۵۵۰ نبود پس ازین بریدن ما

تا نامه کند به سوی لیلی
 وز جلد سرین ورق^۱ گشادی
 از چشم سیاه خود سیاهی
 از دیده سرشک لعل رانان
 پیش قدمش به پایکوبی
 وز دور جماعتی بدیدند
 چون لاله ز جام می نشاطی
 زیشان خطر سپه بگرداند
 وز ساز ثنا^۳ نواخت او را
 در روی تو نور عشق پیدا
 رسته ز قبيله و قرايات
 تنها رو تنگنای تفرید
 بنشسته به زیر تیغ چون کوه
 نی^۶ پا و نه^۷ سر ز دست اویی
 جز دولت وصل او ندانی
 سوگند به جعد تابدارش
 جادومنشان می پرستش
 کش جای گرفته بر^{۱۰} بناگوش
 بر ما مشکین ز دل گرانی
 هستیم به وصلت آرزومند
 امروز رسیده ایم با هم
 معلوم به هم رسیدن ما

۱. الف : ورق سرین. ۲. ج : آهو بچگان. ۳. ج : ز : نوا. ۴. و : ز تیغ.
 ۵. ج : بدانکه. ۶. ج : نه. ۷. ز : نی. ۸. ج : بدانکه.
 ۹. ج : ه : بدان. ۱۰. ز : در. ۱۱. و : باین. ۱۲. ج : پا.

پیش آ که به هم دمی برآریم
 مجنون چو نیازمندیش دید
 بگذاشت به جای خود سپه را
 پرسید که این چه سرزمین است
 ۲۵۵۵ گفتند نواحی حجاز است
 لیلی صد بار محمل اینجا
 با همقدمان خود درین جای
 این خاک که همچو مشک خوشبوست
 مجنون چو شنید این سخن را
 ۲۵۶۰ خود را به زمین چو سایه انداخت
 کای هممنفسان کزین^۳ دیارید
 جان من و دل^۴ فدایتان باد
 اینجا نه هوای کعبه دارم
 مقصودم^۵ از^۶ ین طواف لیلی است
 ۲۵۶۵ نتوان چو به کوی او گذشتن
 حج همه عمره دیدن اوست
 تیر وصلش برون ز جعبه
 من تشنه او به وادی غم
 با زمزمه غم ویم شاد
 ۲۵۷۰ آن زمزمه بر زبان چو رانم
 در هر منزل که می زنم گام
 هر جا که نه روی او^۸ چراغ است

با یکدیگر غمی گذاریم
 وایین رضا پسندیش دید
 بر مجلسیان فکند ره را
 کش خاک به نرخ مشک چین است
 رحلتگه هر که پاکباز است
 رانده ست^۱ گرفته منزل اینجا
 مشکین دامان کشیده^۲ در پای
 از مشک افشانی دامن اوست
 بر جای ندید خویشتن را
 بانگی زد و این نشید پرداخت
 وز دلبر من سخن گزارید
 سر خاک به زیر پایتان باد
 نی^۵ نیت آنکه حج گزارم
 باقی همه پیش او طفیلی ست
 سودی نکنند به کعبه گشتن
 بی او حج و عمره ام نه نیکوست
 سرگردانیست طوف کعبه
 کی آب خورم ز چاه زمزم
 نباید ز زلال زمزم یاد
 از هر مژه زمزمی فشانم
 زان گام وصال او بود کام
 گر باغ ارم بود که داغ است

۱. ج د ه ز : راندست و.

۲. ه : کشید.

۳. ز : که زین.

۴. ب ج د و : جان و دل من؛ ز : جان و تن من.

۵. ز : نه.

۶. د : مقصود.

۷. ه : این کلمه نیست.

۸. ز : وی.

لیلی ست ز هر سفر مرادم
تا با غم او شدم هم آغوش
۲۵۷۵ جوری که رود ز دوست بر من^۱
انداخت مرا به خردسالی
بگذشت ز زور پنجه عشق
امروز که نوبت وصال است
آن سگه به نام دیگری شد
۲۵۸۰ او همدم یار و من چنین دور
این گفت و جبین به خاک مالید
خوناب جگر ز دیده بگشاد
شب را که ز بیخودی درآمد
شد یکرنگی او دو رنگی
۲۵۸۵ از حلقه همدمان^۲ برون جست
جان بی جانان رسیده^۳ بر لب
لی طالب سلمی و شعادم
کردم ز دگر بتان فراموش
آن را مکشاد هیچ دشمن
در پنجه عشق لایبالی
عمرم همه در شکنجه عشق
جانم ز فراق در وبال است
وان لقمه به کام دیگری شد
او واصل و من غریب و مهجور
وز سینه چاک چاک نالید
چندانکه ز گریه بیخود افتاد
گردون به لباس دیگر آمد
با حیل^۴ شیریش پلنگی
با گور و گوزن خویش پیوست^۴
شب برد به سر چنانکه هر شب

میهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز شدن با مرغی که از جفت خود

جدا افتاده بود و ناله و فریاد می کرد

چون زرده بیضه های گردون
زیرخم طاق لاجوردی
مجنون پی جست و جوی دلبر
۲۵۹۰ لیلی گویان به ره درآمد
می شد چو سموم نیمروزان
لب تشنه^۵ ز آه دشنه می کرد
آمد سحر از سپیده بیرون
زان زرده زمین گرفت زردی
برداشت ز خواب بیخودی سر
تا نوبت چاشتگاه سر آمد
افتان خیزان به ریگ سوزان
بر سینه ز آه دشنه می خورد

۱. و: جوری که ز دوست رفت بر من.

۲. ه: حمله.

۳. د: بندیان.

۴. ج: خود به پیوست.

۵. ه: رسید.

۶. ز: بسته.

می‌جست چو صید زخم خورده
 ناگه به دهی گذارش افتاد
 ۲۵۹۵ در وادی گرم شد پدیدار
 گشت از تف^۱ خور شده چو زاغی
 آمد به نیاز خواجه باغ
 منت نه و میهمان^۲ من باش
 دیوار نه^۴ آشیانه توست
 ۲۶۰۰ غم نیست اگر سیه نهادی
 مجنون ز نیاز آن جوانمرد
 چون ورد عربیان بیجیف
 او هم ز کرم کشید خوانی
 و آماده نهاد بر سر خوان
 ۲۶۰۵ مجنون نگشاد سوی خوان دست
 گفتا کاینها طعام من نیست
 آیین دد است صید کردن
 بر من همه جانور حرامند
 دندان کردی به خونشان تیز
 ۲۶۱۰ از شیره نحل آیدم قی
 از بیخ نباتهای شیرین
 حلوائ نبات من همین بس
 در چاشتگاهان طعامش این بود
 شب رونق روز را چو بشکست
 ۲۶۱۵ در صحن سرارش بود نخلی

از صیدگران کناره کرده
 چون باغ بهشت راحت آباد
 از نار خلیل تازه گلزار
 دیوار نشین طرفه باغی
 کای باز سیاه گشته چون زاغ
 زینت ده^۳ آشیان من باش
 در دیده نشین که خانه توست
 در دیده روشنم سوادى
 جنبید و هوای آشیان کرد
 نَحْنُ العرب است و نُكْرِمُ الضَّيْفَ
 در پیش گزیده میهمانی
 شهید صافی و مرغ بریان
 وز خوردن آن لب و دهان بست
 در خورد گلو و کام من نیست
 وز پهلوی کشته لقمه خوردن
 زانرو با من همیشه رامند
 ناچار کنند از تو پرهیز
 قی کرده نحل کی خورم کی
 شد تلخ به کام ذوق من این
 لیک این نشود خورای هرکس
 شب هم چو رسید شامش این بود
 شد خواجه به خانه خواب و در بست
 آسان خرجی نفیس دخیلی

۱. الف: کلمه‌های «از تف» افتاده‌اند.

۲. ج: باغبان.

۳. ج: دیوار نه.

۴. الف: ز.

خرجش ز نم سحاب توشه
هر خوشه رواجبخش خوانها^۱
خوشه نه که شوشه‌های زر بود
رنگش^۳ چو عقیق و چاشنی شهد
۲۶۲۵ قدّی چو قد شکر دهانان
مجنون به خیال قدّ لیلی
سر بر قدمش نهاد^۵ و بگریست
خوش آن که ز دوست بهره‌مند است
کردم به طلب همه جهان طی
۲۶۲۵ امروز به درد و سوز من کیست
او بود درین که مرغی از شاخ
می‌کرد چنان فغانی از درد
می‌داد^۸ ز پر خراش آواز
از عُود شجر که بی‌وتر بود
۲۶۳۰ هر دم که ز غم^۹ زدی نوایی
گویی که ز^{۱۰} ناله‌های پر حال
یا خود چنگی ز ناله زار
در هر نفس استخوان پرهاش
مجنون چو شنید ناله او
۲۶۳۵ هر چند که ناله زارتر شد
آن ناله چو^{۱۲} زار شد ز حد بیش

دخلش سر و شاخ غرق خوشه
شیرین کن^۲ تلخی دهانها
هر یک سلك عقیق‌تر بود
لب طالب کام او^۴ به صد جهد
مرغان ز سرش نشید خوانان
دریافت به وی ز خویش میلی
کز دوست جدا نه خوش توان زیست
وز بوسه به پاش^۶ سر بلند است
در دستم ازو نه پای نی^۷ پی
وز تیره شبی به روز من کیست
برداشت نوا به ناله گستاخ
کاندر دل سنگ رخنه می‌کرد
چون نوحه‌گران ترانه‌ها ساز
هر لحظه به پرده دگر بود
از هر پرش آمدی صدایی
موسیقاریش بود هر بال
رگهای تنش بر آن^{۱۱} چو آوتار
مضرب زننده بر وترهاش
شد محنت و غم حواله او
جان و دل او فگارتر شد
افتاد برون ز طاقت خویش^{۱۳}

۳. الف : رنگ.

۲. ه : این کلمه نیست.

۱. ز : جانها.

۷. ج ه ز : نه.

۶. ز : بوسه پاش.

۵. د : نهاده.

۴. ب و ز : ازو.

۱۰. ه : کلمه «از» نیست.

۹. د : هر دم ز غمی.

۸. ز : می‌کرد.

۱۳. ه : این بیت نیست.

۱۲. ج ز : ناله.

۱۱. ب : برو.

برجست به فرق خاک دِه روفت
 کای خواجه خانه این چه حال است
 این مرغ چه درد و سوز دارد
 ۲۶۴۰ از نالۀ او که دردناک است
 زین نغمۀ غم که^۳ می سراید
 این نوحۀ او ز پرده راز
 گفتا دو حمامۀ مطوق
 زین^۴ نخل گرفته آشیانه
 ۲۶۴۵ با هم بودی به خانه دمساز
 با هم رفتی و دانه خوردی
 نی هرگز شان ز هم ملالی
 از دام نشان به گاه^۵ و بیگاه
 زین پیش به یک دو روز بازی
 ۲۶۵۰ ره یافت به آشیان ایشان
 هریک به گریز پر گشادند
 این باز آمد به خانه خویش
 معلوم نشد که حال او چیست
 درد دل این^۶ ز دوری اوست
 ۲۶۵۵ مجنون چو شنید این فسانه
 بانگی بزد از درون پُر تاب
 بگریست که درد من جز این نیست
 وانگه^۸ سوی نخل رفت و بنشست

تا خواجه و در بر او فرو کوفت
 کز جان خود امشب ملال است
 کین ناوک سینه سوز^۱ دارد
 در سینه من^۲ هزار چاک است
 ترسم جانم ز تن برآید
 از درد من است قصه پرداز
 بودند به صد صفا و رونق
 بر طارم شاخ کرده خانه
 با هم کردی بر اوج پرواز
 تا چشمه آب ره سپردی
 نی دیده ز هجر گوشمالی
 آفات زمانه دست کوتاه
 در شیوه صید حیل ساز
 شد تفرقه گر^۶ میان ایشان
 مهجور ز یکدگر فتانند
 وان مانند ز آشیانه خویش
 در چنگل باز مُرد یازبست
 وز تفرقه ضروری اوست
 از خواجه آن سرا و خانه
 کز زلزله دِه در آمد از خواب
 زین درد کسی چو من حزن نیست
 بگشاد زبان به آن زبان بست

۱. ب ج د ه و ز : سینه دوز.

۲. ج ه : او.

۳. ج : غم که نغمه.

۴. د : این.

۵. ج ز : پگاه.

۶. ز : در.

۷. ز : او.

۸. ج : آنگه.

کای مرجان ساقِ لعل منقار
 ۲۶۶۰ فندق سرو^۱ فستقی پر و بال
 یاقوتی چشم^۲ عنبرین طوق
 ناقوسی دیر آشنایی
 چوبک زن کاخ این عماری
 آگاهی بخش شب سیاهان
 ۲۶۶۵ یارب که به سابق عنایت
 گم کرده خویش را بیایی
 مانند دامان این کرامت
 من هم با تو درین بلایم
 عمری من و یار خویش با هم
 ۲۶۷۰ همراز حریم قُرب بودیم
 نی^۳ در ره ما ز هجر خاری
 هم بسته زبان پندگویان
 بودیم به هم دو مغز و یک پوست
 ایام ز سنگ بیوفایی
 ۲۶۷۵ اکنون از هم نشسته فردیم
 هیئات چه گفتم این دروغ است
 من بر دل ازو^۴ چو لاله داغی
 او فارغ و من عظیم مشتاق
 آن را که به عشقش آشناییست
 ۲۶۸۰ پر قصه درد عالم از من
 معشوقه به زیر خار و خار

لعل تو گهر ز خاک بردار
 همخرقه آسمان مه و سال
 سر بر کرده ز چنبر شوق
 مِزماری بزم بینوایی
 کافراخته شد ز چوب کاری
 از غفلت خواب صبحگاهان
 وز لاحق فضل بی نهایت
 وان دولت پیش را بیایی
 موصول به دامن قیامت
 وافتاده ز یار خود جدایم
 فارغ ز مخالفان عالم
 در مهد وفا به هم غنودیم
 نه^۴ بر رخ ما ز غم غباری
 هم خسته درون عیجویان
 پوشیده ز چشم دشمن و دوست
 افکنند میان ما جدایی
 بی یکدیگر زبون دردییم
 خورشید دروغ بی فروغ است
 زان^۶ داغ منش چو گل فراخی
 او جفت کسان و من زوی^۷ طاق
 این غم بتر از غم جداییست
 واو همدم دیگری کم از من
 بهتر که بود به دست اغیار

۴. ب د ه و ز : نی.

۳. ج : نه.

۲. ز : چشم و.

۱. ب ج ه و : سر.

۷. ج : ازو.

۶. ب ج د و : وز.

۵. ج ز و : او.

میوه به زمین فتاده در باغ زان به که به غارتش برد زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجه میزبان جدا شد معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن

نه اختیار وی بلکه تکلیف مادر و پدر بود

۲۶۸۵ دُرْدانه فروش دُرْج این دُرْج این گوهر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف مهین دُر وان^۱ نه صدف از فروغ او پر
آن بانوی حجله نکویی وان بانی کاخ خوبرویی
آن ماه فلک حصاری از وی وان^۲ پر^۳ مه و خور عماری از وی
شمع حرم بزرگواری سیّاره برج نامداری
۲۶۹۰ آهوی دَمَن غزال اطلال پروین عقد هلال خلخال
چون گوهر^۴ سَلْک دیگری شد آرایش تاج سروری شد
یعنی جفت^۵ مهی چو خود طاق مشهور به نیکویی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید که آن گمانش افتد واندر خاطر چنانش افتد
۲۶۹۵ کو پشت به دوستار خود کرد وان جفت به اختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام وز لب شکرش نهاد^۶ در کام
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ در دست کلید آن نهادش
در طیی صَحیفه مطوّل کان قصّه درد پیچ در^۷ پیچ
۲۷۰۰ تحریر کند به خون دیده چون زلف سیاه خود مسلسل
عنوان همه درد همچو مضمون از خامه هر مژّه چکیده
ارسال کند به سوی مجنون

۴. الف : گوهری.

۳. ج د ه ز : بر.

۲. الف ج : آن.

۱. الف : آن؛ ه : او.

۷. ج ه : بر.

۶. د : نهاده.

۵. د : جفتی.

این داعیه چون به خاطر آورد
 آغاز به نام ایزد پاک
 از ابروی نیکوان کمان ساز
 ۲۷۰۵ رخساره شاهد گل آرای
 درمان کن درد دردناکان
 از برق جمال دین و دل سوز
 دیباچه نامه چون رقم زد
 کین نامه که تازه داستانیست
 ۲۷۱۰ آن مانده به کنج نامرادی
 آن پای به دامن غرامت
 نی نی غلطم ز بی‌زبانی
 یعنی ز من به دام بسته
 ای رفته ز همدمان سوی دشت
 ۲۷۱۵ از درد تو باشد^۵ آهو آگاه
 ای بسته ز محرمان خود دور
 کن تیز سوی من این تک و تاز
 ای اشک فشان به هر گوزنی
 خود را زین وزن اگر رهاند
 ۲۷۲۰ ای زاطلس و خز تو را کناره
 از ما کرده کناره چونی
 سر با^۶ که همی نهی به بالین
 بر مهد شبت که می‌نهد گام

آن نامه سینه سوز را کرد
 تسکین ده بیدلان غمناک
 وز غمزه خدنگ فتنه انداز
 مشتاقی جان بلبل افزای
 مرهم نه ریش سینه چاکان
 وز^۱ صبح وصال دیده افروز
 از صورت حال خویش دم زد
 از دلشده‌ای به دلستانیست^۲
 وین رانده فرس به دشت و وادی
 وین روی به کوچه^۳ ملامت
 پیشش به سخن شکر فشانی
 نزدیک تو ای ز دام بسته
 همراه^۴ تو نی جز آهوی دشت
 باشد ز سه حرف او دو حرف آه
 از تیزتکیت در حسد گور
 در گور حسود آتش انداز
 از بار دل تو کوه وزنی
 پیدا باشد کزو چه ماند
 پهلوی تو خوش به خار و^۶ خار
 افتاده به خار و خار چونی
 همخواب کیی به یک نهالین
 وز شهد لب که می‌خورد کام

۱. ج : از.

۲. ز : این دو بیت نیست.

۳. ز : بگوشه.

۴. ه : همراز.

۵. ج و ز : تا شد.

۶. ج : بسنگ.

۷. الف : تا.

۲۷۲۵ شبها کف پای تو که بیند
 خوانت که نهد به چاشت یا شام
 با این همه شکر کن که باری
 باری^۲ چه که کوههای اندوه
 پسند پدر و جفای مادر
 ۲۷۳۰ روزان و شبان نیم زمانی
 چون آه کشم نظر به راحت
 ور گریه کنم ز داغ حرمان
 وز خانه نهم چوپای بیرون
 ور روی نهم به چشمه آب
 ۲۷۳۵ ور جای کنم به عرصه دشت
 دوران چو گلم به ناز پرورد
 شوهر کردن نه کار من بود
 از مادر و از پدر شد این کار
 هرکس که چو گل رخ تو دیده ست^۷
 ۲۷۴۰ کی دیده به هر کسی کند باز
 همخوابه من نبوده هرگز
 نی دست که گیرد آستینم
 گشته ز من^{۱۰} خراب مهجور
 زین غم روزش شبی ست تاریک
 ۲۷۴۵ وز کشمکش غمش ز هر سوی

مرهم بخش جراحیست کیست
 خار از کف پای تو که چیند
 همخوان تو کیست جز دد و دام
 نبود چو منت به سینه باری
 هر ذره ازان به جای صد کوه
 درد سر و ماجرای^۳ شوهر
 دور از نظر نگاهبانی
 گوید که^۴ برای کیست آهت
 گوید که به گریه نیست فرمان
 گوید که ز در میای^۵ بیرون
 گوید که ز چشمه روی برتاب
 گوید تا کی چنین توان گشت
 وز خار ستیزه^۶ غنچه ام کرد
 کاری نه به اختیار من بود
 زیشان به دلم خلیل این خار
 یا بوی تو از صبا شنیده ست^۸
 یا صحبت هر خسی کند ساز
 سر بر سر من نسوده هرگز
 نی^۹ پای که بسپرد زمینم
 قانع به نگاهی آن هم از دور
 زین رنج تنش چو موی باریک
 نزدیک گسستن است آن موی

۱. ج : می سوده. ۲. ه : بار. ۳. د : درد سر ماجرای.

۴. ه : گویند. ۵. ب : که در میای. ۶. ب : ستیز. ۷. ج : دیده.

۸. ج : شنیده. ۹. ج : ز : نه. ۱۰. الف : منی.

آن مـوسـت حـجـاب را بـهـانـه
تا روی تو بی حجاب بینم
نامه که شد از حجاب بنیاد
زد خاتم مهر اختتامش
۲۷۵۰ پیچید چو درج عیش عاشق
بنوشت بر آن ز چشم پر خون
کز کلبه غم به کوی هجران
پرسد خبری ز عمر سیری
وان^۳ حرف وفا بدو رساند
خوش آنکه بر افتد از میانه
خورشید تو بی سحاب بینم
آخر چو به بیحجابی^۱ افتاد
از حلقه مـیم و السّلامش
از دست رفیق^۲ ناموافق
کـامـرزا دـش خـدای بیـچـون
در شهر بلا ز ملک حرمان
بر شیوه جاندهی دلیری
تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن قاصد نامه لیلی را به مجنون^۴ و خواندن وی آن نامه را

۲۷۵۵ لیلی چو ز مشکبوی نامه
قاصد جویان ز خیمه برخاست
با یک دو کنیز گام برداشت
بودش خیمه به مرغزاری
جو^۶ کرده^۷ بر^۸ آب سیمگون طشت
۲۷۶۰ آمد به کنار چشمه و جست^۹
بنشست ولی^{۱۰} ز خود نه آگاه
تا بو^{۱۱} که کسی ز ره درآید
ناگاه بدید کز غباری
نی^{۱۴} باد و ز باد گرم‌روتر
شد غالیه بند جیب جامه
قد کرد پی برون^۵ شدن راست
چون کبک دری خرام برداشت
نزدیک به خیمه چشمه ساری
آبش‌خور تشنگان آن دشت
از هر چه نه یار دست خود شست
بنهاد چو چشمه چشم بر راه
از^{۱۲} دست وی آن^{۱۳} غرض برآید
آمد بیرون شتر سواری
نی سیل و ز سیل تیزدوتر

۱. ز : به بی نقابی.	۲. ب ج د و : رقیب.	۳. ز : وین.	۴. الف : این دو کلمه نیست.
۵. د : روان.	۶. ب ج د و ز : چون.	۷. ج و : کرد.	۸. ب د و ز : پر.
۹. ب : چست.	۱۰. ب و : دلی.	۱۱. و : باشد.	۱۲. ب ج د و ز : کز.
۱۳. د : این.	۱۴. ج ز : نه.		

۲۷۶۵ ننهاده هنوز چشم بر هم
 دامن ز غبار ره برافشانند
 چون خضر به چشمه سار پیوست
 لیلی گفتش که از کجایی
 گفتا که ز خاک پاک نجدم
 ۲۷۷۰ زان خاک سرشته شد گل من
 لیلی گفتا که تلخکامی
 سرگشته در آن دیار گردد
 هیچت به وی آشنایی هست
 گفتا بلی آشنای اویم
 ۲۷۷۵ بسته کمرم به دوستداریش
 هر جا باشم دعاش گویم
 لیلی گفتا که در چه کار است
 همواره ز مردمان رمیده
 گه قافیه خوان فراز سنگی
 ۲۷۸۰ گه زمزمه گو به کنج غاری
 لیلی گفتا که ای خردمند
 گفتا آری به یاد لیلی
 لیلی جویان^۵ به پای خیزد
 از هر چه نهد فلک به خوانش
 ۲۷۸۵ او را به زبان همین رود^۶ نام
 لیلی ز مژه سرشک خون ریخت

پیوست چو کعبه رو به زمزم
 اشتر به کنار چشمه خواباند
 خورد آبی^۱ و^۲ خضروار بنشست
 کاید ز تو بوی آشنایی
 گُل بصر است خاک نجدم
 زان گل شکفت چو گل دل من
 مجنون لقبی و قیس نامی
 غمدیده و سوگووار گردد
 امکان زبان گشایی هست
 سر در کنف وفای اویم
 بگشاده زبان به غمگساریش
 تسکین دل از خدش جویم^۳
 گفتا که ز درد عشق زار است
 با وحش رمیده آرمیده
 سنگ از جگرش گرفته رنگی
 بر چهره او غم غباری
 دانی که به عشق کیست در بند
 هر دم راند^۴ ز دیده سیلی
 لیلی جویان سرشک ریزد
 این نام بود غذای جانش
 او را ز زبان همین بود کام
 و اسرار نهان ز دل برون ریخت

۱. ز: زد آه. ۲. الف: کلمه «چو» افزوده شده است.

۳. د: مصرع دوم بیت ۲۷۷۴، بیت ۲۷۷۵ و مصرع یکم بیت ۲۷۷۶ نیست.

۴. ب ج د و ز: رانده.

۵. ز: جویان. ۶. د: بود.

گفتا که منم مراد جانش
 از درد من است سینه‌اش داغ
 سرمایه سوز او منم من
 ۲۷۹۰ من نیز به جان خراب اویم
 و او بیخبر از خرابی من
 جانم به فدات اگر توانی
 درجی دارم به خون نوشته
 خواهم ببری ز روی یاری
 ۲۷۹۵ آیین وفاگری کنی ساز
 دردی ببری و داغی آری
 برخاست به پائی آن جوانمرد
 منت دارم به جان بکوشم
 هر حرفی^۷ ازان به چشم مجنون
 ۲۸۰۰ لطفی به ازین همی ندانم
 شد لیلی را درون ز غم شاد
 پیچید در آن به آرزویی
 یعنی زان روز کز تو فردم
 وانگاه^{۱۰} آن را به نامه بر داد
 ۲۸۰۵ چون نامه بر آن گرفته^{۱۱} برجست^{۱۲}
 شد راحله تاز راه مجنون
 آنجا چو رسید بی‌کم و کاست

وان نام من است بر زبانش
 وز یاد من است خاطرش باغ^۱
 روشن کن روز او منم من
 بر آتش غم کباب اویم
 غافل ز جگر کبابی من
 کز من خبری به وی^۲ رسانی
 بیرون و درون به خون سرشته
 آن را^۳ و به دست او سپاری^۴
 و آری^۵ سوی من جواب آن باز
 شمع بدهی^۶ چراغی آری
 کای مجنون را دل از تو پر درد
 کالای تو را به جان فروشم
 جانست به قدر بلکه افزون
 کین ملاحظه را به وی^۸ رسانم
 وان نامه ز جیب خویش بگشاد
 برگ کاهی و تار مویی
 چون مو زارم چون کاه زردم^۹
 با دلبر نامور فرستاد
 بر ناقه رهنورد بنشست^{۱۳}
 مایل به قرارگاه مجنون
 بسیار دوید از چپ و راست

۱. ه: بیت‌های ۲۷۵۸ - ۲۷۸۸ نیست.

۲. ه: باو.

۳. ج: این را.

۴. د: بیت‌های ۲۷۹۳ و ۲۷۹۴ نیست.

۵. ج: آری.

۶. ز: ببری.

۷. ز: حرف.

۸. ز: بدو.

۹. الف: فردم.

۱۰. ب ج ه و ز: و آنگاه.

۱۱. ه: گرفت و.

۱۲. ج: دست.

۱۳. ج ه: مصرعها پس و پیش آمده است.

از وی اثری نیافت آنجا
 زد گام به سایه گاهِ سنگی
 ۲۸۱۰ دیدش که چو مستی اوفتاده
 در خواب نه لیک چشم بسته
 جسمش اینجا^۲ و جان دگر جای
 از گردش ماه و مهر بیرون
 از دعوی عاشقی بریده
 ۲۸۱۵ مستغرق بحر عشق گشته
 قاصد هر چند حیلۀ انگیخت
 آن حیلۀ نداشت هیچ سودش
 برداشت چو حادیان نوایی
 لیلی گویان حُدی همی کرد
 ۲۸۲۰ کرد آن^۵ اثری در او سرانجام
 گفتا تو کیی و این چه نام است
 گفتا که منم رسول لیلی
 لیلی که بود انیس جانت
 گفتا که ره ادب نجسته
 ۲۸۲۵ هر دم به زبان چه آری این نام
 زد لاف که من زبان اویم
 اینک به کف نیازم اکنون
 خیز و بستان که نامۀ اوست
 مجنون چو شنید نام نامہ
 ۲۸۳۰ پیشش ز سر نیاز بنشست

زین غم جگرش شکافت آنجا
 کاساید ازان طلب درنگی
 دستور خرد ز دست^۱ داده
 بیدار ولی ز خویش رسته
 پیدا اینجا نهان دگر جای
 وز دایرۀ سپهر بیرون^۳
 وز معشوقی عنان کشیده
 وز هر چه نه عشق در گذشته
 تا بو که به وی تواند آمیخت^۴
 از بانگ بلند آزمودش
 در کوه فکند ازان صدایی
 وان دلشده را ندا همی کرد
 و آمد به خود از سماع آن نام
 زین نام مراد تو کدام است
 خاص نظر قبول لیلی
 بینایی چشم خونفشانت
 وز مشک و گلاب لب نشسته
 گستاخ چرا شماری این نام
 گویا شده ترجمان اویم
 از وی رقیمی چو دُر مکنون
 یک رشح^۶ ز نوک خامۀ اوست
 پا ساخت ز فرق سر چو خامه
 وان حرف وفا گرفتش از دست

۱. ز : بیاد.

۲. ه : آنجا.

۳. د : این دو بیت نیست.

۴. د : آویخت.

۵. ج : او.

۶. ز : رشحه.

چون بر سر نامه نام او دید
 زد نکبت وصل بر^۱ دماغش
 افتاد ز عقل و هوش رفته
 آمد چو ز بیخودی به خود باز
 ۲۸۳۵ کین نامه ز^۲ غنچه مراد است
 از خوان و فاست یک نواله
 سربسته چو ناف مشکبار است
 تـعوـیـذ دل رمـیـدگان است
 حرزبست به بازوی ارادت
 ۲۸۴۰ وان دم که گشاد نامه را سر
 کین نامه نه نامه نوبهاربست^۳
 نقشبست^۴ به کلک دلنوازی
 دلکش رقیمست نو رسیده
 صفه‌اش^۵ کشیده عنبرین مور
 ۲۸۴۵ هر موری^۶ ازان به سوی خانه
 زان نامه دلنواز هر حرف
 هر جرعه می کزان بخوردی
 خطه‌اش نمودی آشکارا
 هر سلسله‌ای ازان سلاسل
 ۲۸۵۰ از خواندن نامه چون پرداخت
 قاصد چو بدید آن به‌پا خاست

بوسید و به چشم خویش مالید
 بـنـشـاند نسیم آن چراغش
 خاصیت چشم و گوش رفته
 این نغمه شوق کرد آغاز
 زو در دل تنگ صد گشاد است
 گشته به من^۷ گدا حواله
 گویی^۸ که ز چین زلف یار است
 طومار بلا کشیدگان است^۹
 مرقوم به خامه سعادت
 سر برزد ازو نوای دیگر
 از^{۱۰} باغ امل بنفشه‌زاریست
 آرایش لوح چاره‌سازی
 بر صفحه آرزو کشیده
 ره ساخته بر زمین کافور
 برده دل بیدلان چو دانه
 بود از می ذوق و حال یک ظرف
 از جا جستی و رقص کردی
 چون سلسله‌های مشک سارا
 زنجیر نه هزار عاقل^{۱۱}
 در گردن جان حمایلش ساخت
 زو کرد جواب نامه درخواست

۱. د: در. ۲. ب ج د ه و ز: نه. ۳. الف: بمنی. ۴. د: گویا.
 ۵. د ه: بلا رسیدگان است. ۶. ه: است. ۷. ز: وز.
 ۸. ز: ثبتیست. ۹. ب ج د و ز: صفه‌است. ۱۰. د: مور.
 ۱۱. ب: غافل.

گفتا که جواب چون نویسم
از کاغذ و خامه ام تهی مشت
قاصد به شتر نشست حالی
۲۸۵۵ از هر^۱ طرفی به جهد بشتافت
کار وی ازان قبیله شد راست
شد بر ره آمدن عنان تاب
بر چهره مگر به خون نویسم
کاغذ ریگ است و خامه انگشت
شد مرحله کوب آن حوالی
شب را به یکی قبیله ره یافت
چون صبح علم کشید^۲ برخاست
و آورد پی دبیری^۳ اسباب

جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

مجنون چو به نامه در قلم زد
دیباجه نامه امانی
۲۸۶۰ جز نام مسببی نشاید
مطلق گردان دست تقدیر
دارای زمین و آسمان نیز
کوته کن دست بی نصیبان
فواره گشای چشمه جود
۲۸۶۵ آن را که به وصل چاره سازد
وان را که ز هجر سینه سوزد
چون بست زبان ازین سرآغاز
کین هست صحیفه نیازی
یعنی ز من^۵ به خار خفته
۲۸۷۰ ای همچو بهار تازه خندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ
ای روی ز من نهفته چون گنج
در اوّل نامه این رقم زد^۴
عنوان صحیفه معانی
کز وی در هر سبب گشاید
زنجیری ساز پای تدبیر
جان ده جان دار و جانستان نیز
مونس شو خلوت غریبان
مطموره نشان کنج نابود
سر برتر از آسمان فرازد
صد شعله به خرمش فروزد
گشت از دل ریش راز پرداز
زآزده دلی به دلنوازی
نزدیک تو ای گل^۶ شکفته
لیکن نه به روی دردمندان
بهر همه مرهم و مرا داغ
در دامن دیگران گهر سنج

۱. و : يك.

۲. ج : کشید و.

۳. ج : دبیر.

۴. د ز : این بیت پیش از سرلوحه آمده است.

۵. الف : منی.

۶. ب د و ز : چو گل.

ابری تو ولی به روزگاران
 کشت همه از تو چون بهشت است
 ۲۸۷۵ اینست عنایت از تو^۲ بر من
 بر سوخته خرمنان ببخشای
 ای چشمه آب زندگانی
 آن تشنه شده ز چشمه سیراب
 خضر است بلی به چشمه درخور
 ۲۸۸۰ زآبی که سکندر است لب خشک
 کی بهره برد چو من گدایی
 آن دم که رسید نامه تو
 بر دیده خونفشان نهادم
 تعویذ دل رمیده کردم
 ۲۸۸۵ هر حرف وفا ز وی که خواندم
 هر نقش امل ز وی که دیدم
 در وی سخنان نوشته بودی
 غمخواری من بسی نمودی
 گفتمی که بجاست تا هُش از من
 ۲۸۹۰ زاغوش کسان^۸ نباشد انصاف
 لب از دگریت بوسه آلود
 گیرم که تو دوری از کم و کاست
 مسکین عاشق چه بدگمان است

برق از تو به من رسد^۱ نه باران
 خاکم ز تو چون به خون سرشته ست
 کز برق توام بسوخت خرمن
 رشحی ز زلال لطف بگشای
 لیک از پی تشنه ای که دانی
 من سوخته دل ز^۳ صد تف و تاب
 گو تشنه بمیر صد سکندر
 با^۴ سوخته دل چو نافه مشک
 در ظلمت هجر مبتلایی
 پر عطر وفا ز خامه تو
 در سینه به جای جان نهادم
 قُوت تن قحط دیده کردم
 از دیده سرشک خون فشاند
 از سینه نوای غم کشیدم^۵
 صد تخم فریب کشته بودی^۶
 غمهای مرا بسی فزودی
 هرگز نشوی^۷ فراموش از من
 از^۹ عشق کسی^{۱۰} دگر زدن لاف
 پاکی زبان ندارد^{۱۱} سود
 ناید به زبان تو بجز راست
 هر لحظه اسیر صد گمان است

۱. ب ج د ه و : رسد به من.

۲. ز : عنایت تو.

۳. ز : به.

۴. ب : یا.

۵. و : این بیت نیست.

۶. الف : بیتهای ۲۸۸۶ و ۲۸۸۷ نیست.

۷. و : نشود.

۸. ب ج د ه و ز : کسی.

۹. د : وز.

۱۰. ج ه : کس.

۱۱. الف ب د و ز : ندارد.

هر شبّه به پیش او دلیلیست
 ۲۸۹۵ کاهی بیند گمان برد کوه
 از مور کنند توهم مار
 مرغی که به بام یار بیند
 زان مرغ به خاطرش غباریست
 گفتمی که به بوسه^۲ دل ندارم
 ۲۹۰۰ این درد نه بس که صبح تا^۳ شام
 رویی که به سالها نبینم
 هر روز هزار بار بیند
 گفتمی که ز درد پایمال است
 خواهد ز میانه زود رفتن
 ۲۹۰۵ گر او برود تو را چه کم یار
 زانجیر بن^۴ ار جدا شود زاغ
 ممکن بود از تو کام هرکس
 چون روز امیدم^۵ از سفیدی
 نومید چه خواهیم در این بار
 ۲۹۱۰ گراز من خسته بر کرانی
 کام دل دشمنان که^۶ خواهی
 چون کام تو هست کام ایشان
 هر پوست که دوست دانی او را^۷
 از دوستی تو پوست مغز است
 ۲۹۱۵ آن را که تو دوست داری ای دوست
 هر پشه مرده زنده پیلیست
 کوهش آید به سینه زانده^۸
 صد زخم خورد به جان افگار
 کو دانه ز بام یار چیند
 کز غیر به دوست نامه آریست
 وز فکر کنار بر کنارم
 همصحبست دوست کام و ناکام^۹
 وان میوه که عمرها نچینم
 هر لحظه به کام خویش چیند
 وز غصّه به معرض زوال است
 بر باد هوا چو دود رفتن
 کالای تو را چه کم خریدار
 صد مرغ دگر ستاده در باغ
 محروم^{۱۰} ازان همین منم بس
 دور است خوشم به ناامیدی
 نبود به امیدواریم کار^{۱۱}
 این بس که به کام دیگرانی
 حاصل بادا چنانکه خواهی
 بادا کامم به نام ایشان
 حیف است که پوست خوانی او را
 آن^{۱۲} پوست که خوانیش نه نغز است
 گر دوست ندارمش نه نیکوست^{۱۳}

۱. ج: بسینه اندوه. ۲. ه: ز بوسه. ۳. د: یا. ۴. ز: کام ناکام.
 ۵. ج: زان انجمن. ۶. ب ج د و: نومید. ۷. ه: امید. ۸. ه: این بیت نیست.
 ۹. د: چه. ۱۰. ز: آنرا. ۱۱. د: این. ۱۲. الف: نکوست.

با هر که تو دوستدار اویی
 عاشق که برای دوست کاهد
 از خواهش خویش رو بتابد
 عشق از طلب مراد دور است
 ۲۹۲۰ شادان^۱ به غم و غمین^۲ ز شادی^۳
 هر چند که من نه از تو شادم
 خاطر ز زمانه شاد بادت
 دمسازی دوستان تو را باد
 از من نسزد بجز نکویی
 آن به که رضای دوست خواهد
 در راه مراد او شتابد
 عاشق ز مراد خود نفور است
 خاک است به کوی نامرادی
 یک بار ندادهای مرادم
 گیتی همه بر مراد بادت
 و من میرم تو را بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ

محرومی از وصال لیلی

نیرنگ زن بیاض این راز
 ۲۹۲۵ کان کعبه بی نظیر منظر
 یعنی لیلی مه حصاری
 با شوهر خود چو سرکشی کرد
 بر دُرَج امل نداد دستش
 با وی ورق مراد نگشاد
 ۲۹۳۰ مسکین زین غم ز پا در افتاد
 آن وصل بلای جان او شد
 وصلی که در آن نه یار یار است
 از دور بهشت عدن دیدن
 بر دوزخیان عیش ناخوش
 ۲۹۳۵ می بود ز خاطر غم اندیش
 صورتگری اینچنین کند ساز
 چون صورت چین بدیع پیکر
 برج قمر از رُخش عماری
 پاداش خوشیش ناخوشی کرد
 وز برج امید پَر^۴ شکستش
 سر بر خط انقیاد نهاد
 بیمار به روی بستر افتاد
 سود اندیشی زیان او شد
 بر عاشق ازان هزار^۵ بار است
 میوه ز ریاض او نچیدن^۶
 باشد بتر از عذاب آتش
 بیماری او زمان زمان بیش

۴. ج : بر.

۳. ز : بشادی.

۲. د : غمی.

۱. ه : شادی.

۶. ه : این بیت نیست.

۵. ه : این کلمه نیست.

از تاب تبش که بود سوزان
 زان گونه که نبض گیر را دست
 انگشت به نبضش ار نهادی
 آمد به سرش طبیب دانا
 ۲۹۴۰ بر صحت او دلیل می‌جست
 گلنار فسرده برگ گشتش
 چون یک دو سه روز بود^۵ رنجه
 ناگاه عنایت ازل دست
 از کشمکش نفس رهاندش
 ۲۹۴۵ شد مرغش ازین مُخِیم خاک
 جان داد^۶ به درد و^۸ جاودان زیست^۹
 پیجانی که به درد برنیاید^{۱۲}
 باشی به جهان به درد یکچند
 در بودن درد و در سفر درد
 ۲۹۵۰ زین درد کسی کنار گیرد
 زین مَکَمَن^{۱۴} درد خیز برخیز
 این رومی صبح و زنگی شام
 آنت به درست^{۱۵} زر فریید
 تا گنج ابد ز تو ستانند
 ۲۹۵۵ هان تا نخوری فریب ایشان

شد رشته نبض او فروزان
 چون نبض ز نبض او همی‌جست^۱
 چون شمع آتش در آن^۲ فتادی
 بر^۳ بردن رنجه‌ها توانا
 قاروره چو دید^۴ دست ازو شست
 قاروره دلیل مرگ گشتش
 مسکین به شکنج این شکنجه
 بگشاد^۶ بر او شکنجه بشکست
 وز تنگی این قفس جهان‌دش
 پرواز کنان به عالم پاک
 آن^{۱۰} کو^{۱۱} ندهد به درد جان کیست
 در قالب مرد درنیاید
 وز وی^{۱۳} ببری به درد پیوند
 آوخ ز جهان درد بر درد
 کو پیشترک ز مرگ میرد
 زین دشمن پر ستیز بگریز
 طرارانند شوخ و خودکام
 وینت به کف^{۱۶} گهر فریید
 در رنـج مـؤبـدت نشانند
 مغرور به زین و زیب ایشان

۱. ه : این بیت نیست.

۲. ج : در و.

۳. ج : ز : در.

۴. ز : بدید.

۵. ه : این کلمه نیست.

۶. ب د و ز : بگشاد و.

۷. و : داده.

۸. و : بدرد.

۹. الف ب ه و : کیست.

۱۰. ب د و : وان.

۱۱. د : کان.

۱۲. ج : در نیاید.

۱۳. ج : ورنه.

۱۴. ز : مسکن.

۱۵. ه : بدو مشت.

۱۶. ب و : بکفی.

لیلی که ز درد و داغ مجنون
از مردن شو بهانه بر ساخت
آهی که به سینه‌اش گره بود
در ماتم شوز سینه بگشاد
۲۹۶۰ در گریه چو دوست دوست گفתי
زان دوست غرض نه^۱ شوهرش بود
عمری به لباس سوگواری
شب بستر غم فکنده می‌داشت
در روز به درد و سوز می‌بود
۲۹۰۵ عشقش به درونه داشت خانه
عمری به دراز گریه و آه
می‌داشت دلی چو غنچه پر خون
وز خون دل خوشتن بیرداخت
در خرمن صبر شعله‌نه بود
واندوه نهان به باد بر داد
دُر‌ها به فراق دوست سفتی
با خویش خیال دیگرش بود
بنشست به رسم عده داری^۲
تا روز به گریه زنده می‌داشت
با آه جهان‌فروز می‌بود
شد ماتم شوهرش بهانه
می‌کرد و^۳ زبان خلق^۴ کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن وی از آن

خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون
وز^۵ لیلی و عقد^۶ او خبر گفت
می‌خواست ز تار^۸ مهربافی
۲۹۷۰ چون یافت خبر ز مردن شوی
وان گم شده را بجست بسیار
گفتا که مرا بشارتی هست
خاری که فتاده در رخت بود
باد^۹ اجلش ز راه برداشت
کامد روزی به سوی مجنون
وان شیفته را ز^۷ نو برآشت
آن زخم گذشته را تلافی
آورد به سوی کوه و در روی
چون یافت نشانش آخر کار
گویم به تو گر اشارتی هست
ضربت زن جان آگهت بود
وز وی اثری به راه نگذاشت

۱. الف : این کلمه نیست.

۲. د : عذر داری.

۳. ج ه : می‌کرد.

۴. ج : ز خلق.

۵. ج : از.

۶. ج : چون.

۷. د : به.

۸. ه : تاب.

۹. الف : بادی.

۲۹۷۵ یعنی زیبا جوان داماد
 درد سر خویشتن برون برد
 مجنون ز حدیث مردن او
 بر خود پیچید و زار بگریست
 چندان بگریست کان خبر گوی
 ۲۹۸۰ گفت ای به میان عاشقان شاه
 چون قصه عقد او شنیدی
 از هر مژه سیل خون فشاندی
 و امروز^۳ که ذکر مردنش رفت
 هم گریه زار برگرفتی
 ۲۹۸۵ با^۴ یکدگر این دو حال چون است
 گفتا کان روز گریه زان بود
 آن کز غم جان سرشک نگشاد
 و امروز سرشک ازان فشانم
 کان کو تنها نه سیم و زر باخت
 ۲۹۹۰ دل از همه طاق جفت او شد
 همخانه و همسرای او بود
 محروم ز وصلش اینچنین مرد
 من خسته جگر که با دل^۸ تنگ
 گـردم هر روز در دیاری
 ۲۹۹۵ پیوستن ما به هم خیال است
 جز اینکه مقیم یک جهانیم

زد گام برون ازین^۱ غم آباد
 زین منزل و عمر با تو بسپرد
 وز قصه^۲ جان سپردن او
 چون ابر به نوبهار بگریست
 از موجب گریه شد خبر جوی
 زاسرار نهان عشق آگاه
 از غصه لباس جان دریدی
 وز چشم زمانه خون چکاندی
 و افسانه جان سپردنش رفت
 وین نوحه گری ز سرگرفتی
 کز دانش عقل^۵ من برون است
 کان عقد مرا گزند جان بود
 سنگی باشد نه آدمیزاد
 کافتاد آتش درون جانم
 هر نقد که داشت جمله درباخت
 مرغ گل^۶ نوشگفت او شد
 روشن نظر از لقای او بود
 جان از غم عشقش^۷ اینچنین برد
 دورم ز درش^۹ هزار فرسنگ
 باشم هر شب به کنج غاری
 نزدیکی ما به هم محال است
 در دایره^۹ یک آسمانیم

۱. د : برون این. ۲. و : غصه. ۳. ج : امروز. ۴. و : در.
 ۵. ج د : دانش و عقل. ۶. الف : دل. ۷. د : عشق.
 ۸. ز : دلی. ۹. ز : برش.

ساییم به روی یک زمین پای
 دانی که چگونه زار میرم
 در چشم من است آنکه روزی
 ۳۰۰۰ مهجور زیار و دور از اغیار
 جز آهوی دشت همدمی نه^۲
 در حسرت آن غزال سرمست
 آهویی را کشم در آغوش
 جان همره هوش رخت بندد
 ۳۰۰۵ از مرقد آهوان به زورم
 زان آهوی شوخ در غرامت
 آن را که بود رهی چنین^۴ پیش
 چون رفتن^۷ دشمنان کند یاد
 رنجی که به خود نمی‌پسندم
 ۳۰۱۰ این چرخ ستمگر جفاکوش^۸
 دی کرد به زخم دشمن آهنگ
 شاد از غم کس نزیستن به
 دانا که بود درین غم آباد
 این گفت و^۹ به خیرباد برخاست
 ۳۰۱۵ آن سوی قبیله بارگی راند

داریم درون یک زمان جای
 بر بستر هجر خوار میرم
 سر^۱ بر زندم ز سینه سوزی
 افتم به میان خار و خار
 غیر از دد و دام محرمی نه
 از جیب هوس برون کنم دست
 هویی زخم و ز من رود^۳ هوش
 بر مردن من زمانه خندد
 آرند به خوابگاه گورم
 من باشم و گور تا قیامت
 جان و دلی^۵ از غم^۶ چنین ریش
 حاشا که ز مرگشان شود شاد
 چون بر دگری رسد چه خندم
 کی نوبت کس کند فراموش
 فردا به سبوی من زند سنگ
 بر محنت خود گریستن به
 آن کز غم کس نمی‌شود شاد
 وز محنت راه عذر او خواست
 وین با دد و دام خود به جا ماند

۱. و: گر.

۲. ج: ز: نی.

۳. و: رود ز: من.

۴. الف: چنین رهی.

۵. ب ج د ه و ز: دلش.

۶. ب ه ز: غمی.

۷. ب ج د ه و ز: مردن.

۸. ه: جفاگر ستم کوش.

۹. ه: گفت.

رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات

وی با سگی که در کوی وی دیده بود

گوهر کش سلك این حکایت
 کان داده درین محیط مَوَاج
 آن کشتی عافیت شکسته
 چون مژده مرگ دشمن خویش
 ۳۰۲۰ دانست که خاست مانع از راه
 مه در مهد است و پاسبان نی^۱
 از قوّت شوق کوی جانان
 چون قوّت شوق بارگی وار
 حیران می‌گشت وز^۲ چپ و راست
 ۳۰۲۵ ناگاه ز دور دید یک سگ
 هم بازوی او ز کار رفته
 داء الثَّعلب ببرده مویش
 از لاغریش ز پوست^۳ هر سو
 بود انبانی زاستخوان پر
 ۳۰۳۰ دُمّش که ز^۴ مو نداشت تاری
 خالیش دهان لقمه فرسای
 چون گرسنگیش قصد جان کرد
 پهلوش ز سختی زمین^۵ ریش
 هر ریش به پوستش دهانی
 ۳۰۳۵ همچون دندان ازان دهانها^۶

در قصّه چنین کند روایت
 سرمایه عقل و دین به تاراج
 بر تخته شکسته‌ای نشسته
 بشنید ز یار مصلحت کیش
 شد راه به کوی وصل کوتاه
 گل نو عهد و غم خزان نی
 شد ناقه بادپای رانان
 بردش به دیار آن وفادار
 از دوست نشانه‌ای همی‌خواست
 افتاده ز پای و مانده از تگ
 هم پنجه‌اش از شکار رفته
 وز زخم ددان فگار مویش
 پیدا شده استخوان پهلوی^۴
 یا خود قربانی^۵ از کمان پر
 حلقه زده می‌نمود ماری
 از دندانهای استخوان خای
 گویی دندان چو استخوان خورد
 در ناله ز دست پهلوی خویش
 در وی ز وفاکشان زبانی
 بنموده سفید استخوانها

۱. ز: نه.

۲. ج: ز: از.

۳. الف: پشت.

۴. و: ز: پهلوی.

۵. ج: قربانی خود.

۶. الف: ز: که.

۷. ز: درون.

۸. الف: زبانها.

نی نی شده پوستش بر اندام
 زان دام به جای صید نخجیر
 روبه باوی به سر فرازی
 کای شیر پلنگ‌گیر برخیز
 ۳۰۴۰ تا کی عریان به هر زمینی
 مجنون چو بدید روی آن سگ
 چون سایه به زیر پایش افتاد
 رُفتش ته پا به دیده تر
 بالین سر زانوی خودش^۵ ساخت
 ۳۰۴۵ شستش به دو چشم تر جراحت
 گرد از سر و روی او بیفشاند
 چون دست ز شغل کار سازی
 کای طوق وفا قِلادۀ تو
 هستی به وفاز آدمی بیش
 ۳۰۵۰ یک لقمه ز دست هر که خوردی
 کار تو شبانه پاسبانی
 دزد از تو ز کار خویشتن سیر
 بانگت دل شیروان شکسته
 در معرکه گاه راستکاران
 ۳۰۵۵ چون در ره پُردلی زنی تگ
 بس گم شده در شبان تاری
 آن را که به شب ز ره برون است
 ور زانکه ز کوی دوست آید

صد چشمه^۱ زیاده بود چون دام
 گشته پی قوت خود مگس گیر
 هر دم گفתי به طنز و بازی^۲
 با روبه خسته دل درآویز
 خسبی به کف آر پوستینی
 چون اشك دوید سوی آن سگ
 صد^۳ بوسه به خاک پای او داد
 گسترده^۴ ز ریگ نرم بستر
 بر سر سایه ز مهرش انداخت
 خارید تنش به دست راحت
 وز پهلوی و پشت او مگس راند
 بگشاد زبان به دلنوازی
 شیران جهان فتاده تو
 وز جمله به راه محرمی پیش
 صد سنگ خوری و بر نگردي
 و آیین تو روزها شبانی
 گرگ از تو اسیر پنجه شیر
 دست عسسان به چوب بسته
 یک موی تو وز عسس هزاران
 با شیری تو عسس کم از سگ
 کز بانگ خودت^۶ به منزل آری
 بانگ تو نوای ارغنون است
 از رشته جان گره گشاید

۱. ج: چشم.

۲. ج: بطرز و بازی، ز: بطنز بازی.

۳. ج: يك.

۴. ب د و ز: گسترده.

۵. و: ویش.

۶. در همه نسخه‌ها «خودش» آمده.

روزی که بود شکار کارت
 ۳۰۶۰ در بازوی وی بود کمندت
 دلقت ز حریر و خز ملمّع
 از همتگی تو گر بماند
 کار تو به خود کند حواله
 چون سر دهدت به صید نخجیر
 ۳۰۶۵ از بس که سبکروی کنی ساز
 گر مرغ شود شکار یا باد
 بس روبه جلد کار دیده
 وان را پی دوختن همان روز
 ناگشته پلنگ رنجه تو
 ۳۰۷۰ با آن درع و سلاح داری^۱
 شیر از تو شنید مکر و دستان
 با آن همه انبوهی^۳ نیزه
 با زور تو^۵ کافت گوزن است
 هرگور که زخم خورده از تو
 ۳۰۷۵ خرگوش تو را به خواب دیده
 اینست حکایت جوانیت
 و اکنون^۶ که فلک ز پا فکندت
 کردند رها تو را^۷ به خواری
 تا مرگ نگر ددم هم آغوش
 ۳۰۸۰ بودی سگ آستان لیلی

سلطان جهان بود شکارت
 در پنجه وی گشاد و بندت
 طوقت ز زر و گهر مرصّع
 در پیروی تو رخس راند
 وز خوان خودت دهد نواله
 ناید به دویدن از تو تقصیر
 ماند ز تو سایه در قفا باز
 مشکل ز دم تو گردد آزاد
 کش زخم تو پوستین دریده
 داده به دکان پوستین دوز
 ترسید ز زور پنجه تو
 بر قلّه^۲ کوه شد حصاری
 از بیم خزید در نیستان
 پیچید ز تو^۴ سر ستیزه
 آهوی حقیر را چه وزن است
 جان با تگ پا نبرده از تو
 از ترس تو خواب ازو رمیده
 تاربخ صفای زندگانیت
 شد زور ز پای زورمندت
 ناکرده کسیت حقگزاری
 حاشا که تو را کنم فراموش
 شبها شده پاسبان لیلی

۱. الف ز : صلاح داری.

۲. ه : قلعه.

۳. د : انبهی.

۴. ج : پیچیده ز تو.

۵. الف : این کلمه نیست.

۶. ج : اکنون.

۷. د : ترا رها.

هر چند کزان شرف فتادی
 هستم سگ تو من فتاده
 دست آر ز دوستی سوی من
 بگذار به حرمت وفایت
 ۳۰۸۵ کین پای به کوی او رسیده است^۱
 نگرفته شبی ز پاسش آرام
 چشمتم بوسم که گاه گاهی
 یا باد به میل خار و خاشاک
 بندم به دم تو ز اشک گوهر
 ۳۰۹۰ داغی که ازو بود به رانت
 خواهم^۶ دل خود نهم بر آن^۷ داغ
 هستی القصه پای تا فرق
 خواهم که ز خود تهی کنم جای
 من باز رهم ز دلخراشی
 ۳۰۹۵ خاکم به ره تو ای وفادار
 روزی که رسی به خاک آن کوی
 افتد به حریم او گذارت
 هرجا که نشان پاش بینی
 بوسی^{۱۱} ز لبم نشان آن پای
 ۳۱۰۰ گاهی که طفیل میهمانی
 زان طعمه شوی چو بهره اندیش
 شبها که بر آستانه او

وان مرتبه را ز دست دادی
 از حلقه دم کنم قلاده
 کن طوق سعادت به گردن
 تا روی نهم به خاک پایت
 گاهی ز قفای او دویده است^۲
 برگردش خیمه اش زده گام
 کرده است به روی^۳ او نگاهی
 شد سرمه کشش^۴ ز راه آن پاک
 کان حلقه زده بسی بر آن^۵ در
 وز سر وفا دهد نشانت
 تا داغ دلم شود ازان باغ
 در نور^۸ جمال یار من غرق
 تا بو که به جای من نهی پای
 درمان خراش من تو باشی
 زنهار و هزار بار زنهار
 باز آیدت آب رفته بر^۹ جوی
 بخشند بر آن ستانه^{۱۰} بارت
 خاک ره فرق ساش بینی
 وز فرق سرم شوی زمین سای
 یادی کندت به استخوانی
 یاد آری^{۱۲} ازین طفیلی خویش
 گردی پی پاس خانه او

۱. ج: رسیده. ۲. ج: دویده. ۳. ه: بکوی. ۴. ج: کشیش.

۵. ج: بسی زده بدان. ۶. ه: خواهی. ۷. ج: بدان. ۸. ب: این کلمه نیست.

۹. ز: با. ۱۰. د: بر آستانه. ۱۱. ه: پرسی. ۱۲. د: آر.

بیخوابی من به خاک و خواری^۱
 چون دامن خیمه‌اش بهاران
 ۳۱۰۵ آبی آری به روی کارم
 بر گردن میخها طنابش
 بر گردن مانده زیر باری
 یک شب که به چشم نایدش خواب
 ساز از پی خواب او بهانه
 ۳۱۱۰ کای شیر شکار آهوی سنگ
 تا چند^۴ من غریب شیدا
 عمری ز در تو دور بودم
 امروز که آمدم به نزدیک
 ترسم که اگر قدم نهم پیش
 ۳۱۱۵ یک مانع اگر ز راه برخاست
 گر گرد جوانه شیر شبگیر
 بر شیر شکسته پای در سنگ
 گر دل دهیم^۷ کنم دلیری
 سر پای کنم به راه^۸ وصلت
 ۳۱۲۰ در بیشه تو مقام گیرم
 ورنی^۹ باشم چنانکه زین پیش
 میرم به مراد بخت ناساز

دور از در او به خاطر آری
 از ابر^۲ شود سرشکباران
 از قصه چشم اشکبارم
 چون حلقه شود به پیچ و تابش
 منت نه ازان به طوقداری
 آید بیرون به گشت مهتاب
 گوی از من بیدل این فسانه
 تیغ تو به خون پر دلان^۳ رنگ
 گردم ز تو گرد کوه و صحرا
 دمساز گوزن و گور بودم
 چشمم^۵ ز غبار هجر تاریک
 اندوه تو بر دلم شود بیش^۶
 صد مانع دیگرم مهیاست
 در حیل گریست روبه پیر
 صد زخم رسد ز روبه لنگ
 در بیشه این دیار شیری
 آیم به شکارگاه وصلت
 وز وصل تو صید کام گیرم
 بودم به خیال^{۱۰} مردن خویش^{۱۱}
 تو از من و من ز خود^{۱۲} رهم باز

۱. د. ز: بخاک خواری. ۲. ه: اشک. ۳. و: بیدلان. ۴. ز: تا چند که.
 ۵. ب ج ه و ز: چشمی. ۶. ج: نیش. ۷. د: دهم.
 ۸. ه: این کلمه نیست. ۹. ج ز: نه. ۱۰. الف: بهلاک.
 ۱۱. ه: این بیت نیست. ۱۲. د: تو.

پوست پوشیدن مجنون و به میان گوسفندان لیلی درآمدن و

به حوالی خیمه گاه وی رفتن

آن پوست و مغز قصه‌اش نغز
 کان پوست شناس مغز دیده
 ۳۱۲۵ چون شد به دیار یار نزدیک
 نی^۱ رخصت پیش یار رفتن
 از قُرب دیار شوق^۲ افزود
 سرگشته در آن دیار می‌گشت
 هر کس که در آن دیار دیدی
 ۳۱۳۰ زو چاره کار خویش جستی
 روزی می‌گشت گرد آن دشت
 شد گرد رمه عبیر جیش
 از نور شبان چو لمعه نور
 زان لمعه چو یافت^۴ روشنایی
 ۳۱۳۵ گفت ای ز تو در سیه گلیمی
 هر کوه ز مقدم تو طوری
 ای وادی ایمن از تو این خاک
 هر جا که ز کف بیفکنی چوب
 هر چند به صورت آن عصایست
 ۳۱۴۰ بربروده به دشت از دد و دام
 هر گه سنگی به زور بازو
 گرگ از رمه‌ات ز بیم آن سنگ
 و زانکه شوی ازان فلاخن
 از پوست چنین برون دهد مغز
 از پوست به مغز آن رسیده
 شد کار بر او چو موی باریک
 نی صبر ازان دیار رفتن
 وز وصل هزار مانعش بود
 و آشفته و بیقرار می‌گشت
 یا در راهی به او^۳ رسیدی
 درمان درون ریش جستی
 ناگه رمه‌ای ز دور بگذشت
 کآمد ز عبیران غیش
 می‌تافت فروغ لیلی از دور
 افروخت چراغ آشنایی
 روشن شده آتش کلیمی
 در طور ز آتش تو نوری
 ترسان ز عصات نیل افلاک
 بر معرکه ددان فتد کوب
 در دیده خصم اردهایست
 آواز فلاخن تو آرام
 در کفه آن کنی ترازو
 افتان خیزان جهد به فرسنگ
 بر برج فلک عروسک^۵ افکن

۱. ج ز : نه.

۲. ب ج د ه و ز : شوقش.

۳. ب ج د ه و ز : بدو.

۴. ز : تافت.

۵. د : عروس.

افتاده ز ترس لرزه بر شیر
 ۳۱۴۵ ای کاسه تو کشیده خوانی
 هر صبح ز خوانش این کهن پیر
 با تشنه لبی منم اسیری
 با تشنه لبان چو چرخ مستیز
 شیری نه که^۳ تن پروراند
 ۳۱۵۰ یعنی که ز لطف و مهربانی^۵
 بگشای به کوی لیلیم در
 تا بو که به گوشه ای نشینم
 از تو به قِلاده سگم خوش
 باشد که طفیلی سگانش
 ۳۱۵۵ یا کن ز سرو وفا پسندی
 آمد تن من گسسته^۶ جانی
 زین گله که جان فدای آنم
 شاید به حریم ارجمندان^۸
 چون گله به آن^{۱۰} حرم درآید
 ۳۱۶۰ من نیز به آن نظر درآیم
 رویی بینم که در فراقش
 این گفت و چو سایه بیخود افتاد
 تا ماهی و ماه کرد ازو راه
 بالای سرش شبان نشسته

خود را زان^۱ برج افکند زیر
 پرورده ز شیر خود جهانی
 بزغاله و برّه را دهد شیر
 زین خوان کرم نخورده شیری
 یک جرعه شیر بر لبم ریز^۲
 شیری که غذا به جان^۴ رساند
 رحمی بنما چنانکه دانی
 دزدیده به سوی لیلی ام بر
 پوشیده جمال او ببینم
 چون سگ به قِلاده خودم کش
 سایم سر خود بر آستانش
 خاصم به لباس گوسفندی
 بی^۷ پوست و گوشت استخوانی
 یک پوست بکش در استخوانم
 گنجم به طفیل گوسفندان^۹
 لیلی سوی آن نظر گشاید
 پنهان سوی او نظر گشایم
 دل سوخته ام ز اشتیاقش
 چون مرده به خاک مرقد افتاد
 از دیده سرشك وز^{۱۱} جگر آه
 چشمی^{۱۲} گریان دلی شکسته

۱. ب: از آن.

۲. ه: بیت‌های ۳۱۴۴-۳۱۴۸ نیست.

۳. ه: که نه.

۴. د: عذابجان؛ ز: غذای جان.

۵. ه: لطف مهربانی.

۶. ز: شکسته.

۷. ج: نه.

۸. ز: ارجمندی.

۹. ز: گوسفندی.

۱۰. ج: بدان.

۱۱. ز: سرشك واز.

۱۲. ج: چشم.

۳۱۶۵ زان بی‌هشی چو با خود آمد
 بگشاد شبان لب ترخّم
 خوش باش که وقت دلنوازیست
 آورد به سوی او یکی پوست
 این را در پوش و شاد و خندان
 ۳۱۷۰ شاید کامروز همچو هر روز
 حال تو در آن میان نداند^۳
 مسکین مجنون چو پوست را دید
 برخاست فکنده^۴ پوست در بر
 پیوسته دلی اسیر غم داشت
 ۳۱۷۵ با آن پاییی که داشت پیوست
 با آن رمه خم ز بار غم پشت
 می‌زد به امید دست و پاییی
 می‌گفت به زیر لب که یارب
 از نرمی دولتم به پشت است
 ۳۱۸۰ گر قصّه آن رسد به قائم
 با نرمی آن ز مو درشتی
 زین پوست شدم چو نافه مشکین
 این نیست سزا به قدّ هر کس
 از شادی این لباس بر تن
 ۳۱۸۵ زین پوست شدم سعادت اندوز
 با خود بود اندرین^۵ فسانه
 لیلی آمد ز خانه بیرون

واندوه^۱ شده یکی صد آمد
 گفت ای شده در هوای دل گم
 وامشب شب وصل و کار^۲ سازیست
 کین پرده توست تا در دوست
 می‌رقص میان گوسفندان
 گرد رمه گردد آن دل افروز
 وز کف به تو راحتی رساند
 سوی رمه میل دوست بشنید
 بر ساخت ز دست پای دیگر
 کاندلر ره عشق پای کم داشت
 هر پای دگر کش آمد از دست
 هم پای همی دوید هم پشت
 تا بو که ازان رسد به جایی
 این خلعت نو رسیده کامشب
 با آن سنجاب بس درشت است
 در خود کشد از خجالتش دم
 اقرار کند به خارپشتی
 اینجا چه سگ است آهوی چین
 تا جان دارم لباسم این بس
 صد پوست نشست گوشت بر من
 در پوست همی‌نگنجم امروز
 کاورد ره آن شبان به خانه
 چون چارده مه ز دور گردون

۱. ج : اندوه.

۲. ب ج د ه و ز : کار وصل.

۳. د ز : بدانند.

۴. ج و : فکند.

۵. ج : بودی درین؛ ز : می‌بود درین.

گـردن ز حـلی بلند آواز
 پر کرده^۱ ز زلف پر خم و تاب
 ۳۱۹۰ کرد از رمه جا به یک کناره
 هر زنده به نوبت از بز و میش
 نوبت چو به آن^۲ رمیده افتاده
 نی^۳ صبر بماند نه^۴ قرارش
 بانگی زد و بیخبر بیفتاد
 ۳۱۹۵ لیلی چو شنید بانگ بشناخت
 افتاده چه دید پوستی خشك
 هم عقل ز دست داده هم هوش
 بالین ز کنار خویش کردش
 از خوی به گلاب عطر پرورد
 ۳۲۰۰ آمد چو بهوش و دیده بگشاد
 کای مردم چشم چشم بازان^۵
 ای گلبن باغ سربلندی
 ای عرش برین تو و زمین من
 باور نکـنم من فتاده
 ۳۲۰۵ سر برده بر^۶ اوج لامکان عرش
 دامن تو در کفم محال است
 مستان که به شب خیال بینند
 آنجا که ز طالعـم دلیل است

ساق از خلخال نغمه پرداز
 دامن جهان ز عنبر ناب
 بگشاد نظر پی نظاره
 زان گلّه همی گذشتش از پیش
 از پوست به دوست دیده بگشاد
 وز دست بـرفت اختیارش
 چون سایه به رهگذر بیفتاد^۷
 کان کیست نظر^۸ به سـویش انداخت
 پر خون جگرش^۹ چو نافه مشک
 هم چشم ز کار مانده^{۱۰} هم گوش
 وز چهره به گریه شست گردش
 زان بـیـهوشی بـهوشش آورد
 پیش رخ او به سجده افتاد
 وی قبله نـاز پُر نیازان
 وی نور چراغ ارجمندی
 هیـهات که آن تو باشی این من
 کین بر سر من تویی ستاده
 خاشاک زمین کیش سزد^{۱۱} فرش
 گر نـغـلـطـم امشب این خیال است
 در خواب دوصد محال بینند
 این واقعه هم ازان قبیل است

۱. الف: کرد. ۲. ج: بدان. ۳. ج: نه. ۴. ب و ز: نی؛ ه: و نی.
 ۵. د: مصرع یکم بیت ۳۱۹۲، بیت ۳۱۹۳ و مصرع دوم بیت ۳۱۹۴ نیست. ۶. د و: گذر.
 ۷. ب ج و: جگر؛ ز: جگری؛ ه: جگر و. ۸. الف: رفته. ۹. ج د: پاک بازان.
 ۱۰. ب و ز: به. ۱۱. د: کند.

خوابی که در او رخ تو بینم
 ۳۲۱۰ بیداری دولت من است آن
 لیلی چو نیازمندیش دید
 گفت ای شده میهمانم امشب
 این پوست بود ز دوست مانع
 از گردن خود بیفکن این پوست
 ۳۲۱۵ تا چند سخن ز^۲ پرده گوییم
 شب روشن بود و ماه تابان
 تا صبح به یکدگر نشستند
 صد قصه به آه و ناله گفتند
 صد نکته هنوز بود باقی
 ۳۲۲۰ صبح از دم گرگ رایت افراشت
 چون نعره او سماع کردند
 آن جانب خیمه قد ستون کرد
 این است بلی سپهر را کار
 گر خسته دلی جگر فگاری
 ۳۲۲۵ ناکرده نگاه در رُخش تیز

با تو به فراغ دل نشینم
 بینایی چشم روشن است آن
 وان نکته دلنواز بشنید^۱
 آسوده به دوست جانم امشب
 از دوست مشو به پوست قانع
 بی پوست نشین چو مغز با دوست
 رازی دو سه پوست کرده^۳ گوییم
 محنت به ره عدم شتابان
 یک لحظه لب از سخن نبستند
 درد دل چند ساله گفتند
 زد مرغ ترانه فراقی
 سگ خفت و خروس نعره^۴ برداشت
 یکدیگر را وداع کردند
 وین دشت ز گریه لاله گون کرد
 کز بعد هزار رنج و تیمار
 یابد ره وصل پیش یاری
 دستش^۵ گیرد که زود برخیز

رفتن مجنون به طفیل گدایان به خیمه گاه لیلی و شکستن لیلی

کاسه وی را و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه
 کین قصه نهاد در میانه
 افسانه پوست چون فرو خواند
 از پوست برون چنین سخن^۶ راند

۱. ه. : دلنوازش دید.

۲. ه. : به.

۳. و ز : پوست کنده.

۴. ج. : بانگ؛ د. : ناله. ۵. همه نسخه چشمش (فقط در حاشیه «و» واریانت صحیح درج شده است).

۶. ج و ز : برون سخن چنین.

کان خورده چو دف طپانچه بر پوست
 می‌گشت به کوه و دشت یکچند
 ۳۲۳۰ چون پوست نشان ز دوست می‌داد
 وان دم که زمانه کند ازو پوست
 می‌برد به سر به کام دشمن
 بی‌دوست که بود رفته جانی
 چون یکچندی بر این برآمد
 ۳۲۳۵ یک روز به وقت نیمروزان
 چون سایه به زیر پایش افتاد
 کای چاره‌گر درون ریشم
 در حال دلم نظاره‌ای کن
 زین پیش ز هجر مرده بودم
 ۳۲۴۰ انفاس توام به لطف بناخت
 افکن نظری^۶ دگر به کارم
 بگریست به درد کای^۷ جوانمرد
 ز اندوه تو شد مرا جگر خون
 بخت به مراد دل رساناد
 ۳۲۴۵ از هیچ مقام و هیچ جایی
 کان نقش بدیع کلك تصویر
 هر اول هفته وقت شامی
 خاصه پی طعمه گدایان
 هرکس که بود در آن حوالی

در ناله ز دست فرقت دوست
 از دوست همی^۱ به پوست خرسند
 خود را تسکین به پوست می‌داد
 وان نیز به کف نماندش از دوست
 نی^۲ دوست به بر نه پوست بر تن
 بی‌پوست چه بود استخوانی
 دودش ز دل حـزین برآمد
 شد پیش شبان ز درد سوزان
 برداشت ز سوز سینه فریاد
 روزی عجب آمده‌ست پیشم
 مردم ز فراق چاره‌ای کن^۳
 جان را به اجل سپرده بودم^۴
 وز نو^۵ چو مسیح زنده‌ام ساخت
 کامروز همان امید دارم
 سر تا به قدم همه غم و درد
 وز درد تو اشک من جگرگون
 بر مسند دولت نشاناد
 زین بیش نبینمت دوایی
 وان^۸ شیرینتر ز شکر و شیر
 از شیر رمه پزد طعمی
 از خوان سپهر بینوایان
 از سفره رزق دست خالی

۱. ب د و : همین.

۲. ه ز : نه.

۳. و : این دو بیت نیست.

۴. و : این دو بیت نیست.

۵. ب : تو.

۶. ه : نظر.

۷. ب د و : شبان که ای.

۸. ج : آن.

۳۲۵۰ آرند به آستان او روی
 مالد سر آستین خود باز
 کفلیز^۱ به کف طعام سنجد
 دارند آندم در آن گذرگاه
 امشب هنگام کام بخشیت
 ۳۲۵۵ برخیز تو نیز کاسه بر کف
 باشد که طفیل هر گدایی
 مجنون چو شنید این بشارت
 بگرفت به کف شکسته جامی
 آن دلشده چون رسید آنجا
 ۳۲۶۰ بر دست گرفته کاسه یا جام
 هر کس^۲ ز کف چنان حبیبی
 مجنون از دور چون بدیدش
 بیخود شد و^۳ میل خاک ره داشت
 چون نوبت وی رسید بیخویش
 ۳۲۶۵ لیلی وی را چو دید^۴ بشناخت^۵
 ناداده نصیب ازان طعامش
 مجنون چو شکست^۶ جام خود دید
 آهنگ سماع آن شکستش
 می بود بر آن سرود^۷ رقص
 ۳۲۷۰ العیش^۸ که کام شد میسر

از خوان نوال او غذا جوی
 قسامی آن به خود کند ساز
 در کاسه هر کس آنچه گنجد
 بیگانه و آشنا همه راه
 بی شامان را طعام بخشیت
 خود را افکن به سلك آن صف
 زان مایدهات رسد نوایی
 برخاست به موجب اشارت
 می زد به حریم دوست گامی
 صد دلشده بیش دید آنجا
 دریوزه^۹ گرش ز خوان انعام
 می یافت به قدر خود نصیبی
 عقل از سر و جان ز تن رمیدش
 خود را به حیل به پا نگه داشت
 آورد او نیز جام خود پیش
 کارش نه چو کار دیگران ساخت
 کفلیز زد و شکست جامش
 گویا که جهان به کام خود دید
 چون راه^{۱۰} سماع ساخت مستش
 می زد با خود ترانه خاص
 عیشی به تمام شد میسر

۱. الف : کفگیر؛ و : کفگیر.

۲. ج : درويزه.

۳. ب د : هر يك.

۴. ب د و : شده.

۵. ز : دید و.

۶. الف : مصرع یکم بیت ۳۲۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۳ و بیت ۳۲۶۴ تکراراً آمده است.

۷. ج و : شکسته.

۸. و : راج.

۹. و : سرور.

۱۰. الف د ه و ز : کالعیش.

همچون^۱ دگران نداد کامم
 با من نظریش هست تنها
 بیهوده شکست من نجسته ست
 آن سنگ که زد به جام من فاش
 ۳۲۷۵ تا در صف واقعان این راز
 گر جام مرا شکست یارم
 کان لحظه مرا که جام بشکست
 صد سرفدی شکست او باد
 از خنجر مهر او دلم چاک
 وز سنگ ستم شکست جامم
 زان جام مرا شکست تنها
 کوارم ز شکست او درست است
 زان کاسه سرشکستیم کاش
 جاوید نشستمی سرافراز^۲
 آزدگی جز این^۳ ندارم
 آزرده نگشته باشدش دست
 جانها شده مزد دست او باد
 وز هر چه نه مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار مراجعت او در مقام

حیرت ایستادن و شیان کردن مرغ بر سر وی

۳۲۸۰ رامشگر این ترانه خوش
 بر عود سخن چنین کشد تار
 چون شادی کاسه اش ز سر^۵ رفت
 با محنت دوری خود افتاد
 از نایره فراق می سوخت
 ۳۲۸۵ در هر منزل که جای بودش
 نی^۶ خوابگهش به مرغزاری
 بیصبری و بیقراری داشت
 از هر چیزی مدد نمی جست
 روزی به هوای نیمروزی
 داستان زن این سرود دلکش
 کان مانده به چنگ^۴ غم گرفتار
 وان خرمیش ز دل بدر رفت
 با رنج صبوری خود افتاد
 وز شعله اشتیاق می سوخت
 بر تابه گرم پای بودش
 نی^۷ آبخورش به چشمه ساری^۸
 با هر خس و خاری داشت
 زان ورطه خلاص خود نمی جست
 از تاب حرارت تموزی

۱. الف: همچو.

۲. ه: این دو بیت نیست.

۴. د: بچشم.

۵. الف هز: کاسه از سرش.

۷. ج: نه.

۸. ب د ه و ز: ز چشمه ساری.

۳. ج: من آرزوی دگر.

۶. ج ز: نه.

۳۲۹۰ ره برد^۱ به خیمه ذیلان
 بر ساخت ازان نظاره گاهی
 ناگاه بدید قومی از دور
 قومی همه از بزرگواری
 کردند به یک زمان در آن^۲ جای
 ۳۲۹۵ زانجا که خیال عاشقان است
 مجنون با خود خیال می کرد
 کانان لیلی و آل اویند
 دیگر می گفت کین خیال است
 با خود همه گفت و گویش این بود
 ۳۳۰۰ زان خیمه گهش نمود ناگاه
 کز خیمه هوای گشت کردند
 در پای کشان ز ناز دامان
 او چشم نهاده^۴ کان کیانند
 وانان^۵ شده سوی او شتابان
 ۳۳۰۵ آن دم^۶ که به پیش هم رسیدند
 مسکین مجنون چه^۷ دید لیلی
 چشمش چو بر آن سهی قد افتاد
 شد کالبدش ز هوش خالی
 بنهاد سرش به زانووی خویش
 ۳۳۱۰ زان خواب خوش از گلابریزی
 دیدند جمال یکدگر را

یعنی که به سایه مغیلان
 می کرد به هر طرف نگاهی
 زیشان در و دشت گشته معمور
 ارباب محفّه و عماری
 صد خیمه و بارگاه بر پای
 سودای محال عاشقان است
 وین آرزوی محال می کرد
 محمل کش جاه و مال اویند
 وز بخت من این هوس محال است
 اندیشه و آرزویش این بود
 با جمع ستارگان یکی^۳ ماه
 زان مرحله رو به دشت کردند
 گشتند به سوی او خرامان
 سرمایه سود یا زیانند
 کان تنها کیست در بیابان
 یکدیگر را تمام دیدند
 با او ز زنان قوم خیلی
 بیخود برجست و بیخود افتاد
 لیلی به سرش دوید حالی
 خونابه فشان ز سینه ریش
 زود^۸ آوردش به خوابخیزی
 بردند مال یکدگر را

۱. ب ز : برده.

۲. ج : در آن زمان بیک.

۳. ج : و آن.

۴. ج : نهاد.

۵. ج : آنان.

۶. ه : واندم.

۷. ج : چو.

۸. الف : زد.

هر راز کهن که بود گفتند
 در وقت وداع کاندین باغ
 مجنون گفتا که ای دل افروز
 بگذاشتی اندرین زمینم ۳۳۱۵
 گفتا که به وقت بازگشتن
 گر زانکه درین مقام باشی
 با طلعت من شوی ز غم شاد
 این رفت ز جای و آن^۱ به جا ماند
 می رفت ز دیده دلربایش ۳۳۲۰
 از جان رقیمی نمانده باقی
 بر موجب وعده ای که بشنید
 در حیرت عشق آن دلارای
 می بود ستاده چون درختی
 یک جا چو درخت پاش محکم ۳۳۲۵
 عهدی چو گذشت در میانه
 مویش چو بتان مشک برقع
 برخاست ز بیضه ها به پرواز
 یکچند بر این نسق چو بگذشت
 آمد چو به آن خجسته منزل ۳۳۳۰
 هر کس ز مشقّت سیاحت
 برخاست به وقت نیمروزان
 در پای به ناز پروریده
 پوشیده پرند^۵ آسمانی

هر دُر سخن که بود سفتند
 کس سوخته دل مباد ازین داغ
 کامروز میان صد غم و سوز
 مین بعد کی و کجات بینم
 خواهم هم ازین زمین گذشتن
 از دیدن من به کام باشی
 من نیز ز بند محنت آزاد
 چون مرده تنی ز جان جدا ماند
 می دید به حسرت از قفایش
 می گفت قصاید فراقی
 از منزل خویشتن نجنبید^۲
 بنشست^۳ درخت وار از پای
 مرغان به سرش نشسته لختی
 مورفته چو شاخه هاش درهم
 مرغی به سرش گرفت خانه
 از گوهر بیضه شد مرصع
 مرغان سرود عشق پرداز
 لیلی به دیار خویش برگشت
 وز ناقه فرو گرفت محمل
 آسود^۴ به خواب استراحت
 خورشید آسا رخی فروزان
 نعلین ادیم زر کشیده
 بر بسته حمایل یمانی

۱. ب د و : و آن؛ هز : واو.

۲. همه نسخ « بجنبید ».

۳. همه نسخ « نشست ».

۴. د هز : آسوده.

۵. ج : لباس.

۳۳۳۵ آراسته چون بهشت رویی
 چون سرو سهی به قد دلکش
 آمد به سر رمیده مجنون
 یک ذره ز وی نمانده بر جای
 چشمی به زمین به سان انجم
 ۳۳۴۰ هر چند نهفته دادش آواز
 زد بانگ بلند کای وفا کیش
 گفتا تو کیی و از^۴ کجایی
 گفتا که منم مراد جانت
 یعنی لیلی که مست اویی
 ۳۳۴۵ گفتا رو رو که عشقت امروز
 برد از نظرم غبار صورت
 عشقم کشتی به موج خون راند
 باشد ز نخست روی عاشق
 چون جذبه عشق زور گیرد
 ۳۳۵۰ آرد^۶ به مراد یار خود روی
 چون جذبه آن^۸ زیاده گردد
 افتاده به موج قلزم عشق
 معشوقی و عاشقی کشد رخت
 یکسر نظر از دویی ببندد
 ۳۳۵۵ از کشمکش دویی سلامت

آماده در او هر آرزویی^۱
 چون کبک دری خرامیش^۲ خوش^۳
 دیدش ز حساب عقل بیرون
 مستغرق عشق فرق تا پای
 در پرتو آفتاب خود گم
 نامد به وجود خویشتن باز
 بنگر به وفا سرشته خویش
 بیهوده به سوی من چه آیی
 کلام دل و رونق روانت
 اینجا شده پایست اویی
 در من زده آتشی^۵ جهانسوز
 دیگر نشوم شکار صورت
 معشوقی و عاشقی برون ماند
 در هر چه به طبع اوست لایق
 از میل و مراد خود بمیرد
 واو را^۷ شود از جهان رضاجوی
 زان دغدغه نیز ساده گردد
 بیخود شده^۹ از تلاطم عشق
 گردد نظر دولخت یکلخت
 چشم از منی و تویی ببندد
 او ماند^{۱۰} و عشق تا قیامت

۱. د: این بیت نیست.

۳. د: این دو بیت پس و پیش آمده است.

۵. ج و: آتش. ۶. ب: او را.

۹. ب ج د و ز: شود. ۱۰. و: مانده.

۲. د: خرامشی.

۴. ب د ه و ز: که کنی تو وز.

۷. ج: او را. ۸. ج ز: او.

لیلی چو شنید این سخنها
 دانست یقین که حال او چیست
 گفت این^۱ دل و دین ز دست داده
 برتافت رخ از سرای امید
 ۳۳۶۰ نادیده ز خوان ما نوایی
 مشکل که دگر به هم نشینیم
 این گفت و ره وثاق برداشت
 از سینه به ناله درد می‌رفت
 دردا که فلک ستیزه کار است
 ۳۳۶۵ پیمانۀ دهر زهر پیماست
 ما خوش‌خاطر دوبار بودیم
 دوران فلک به کام ما بود
 از دست خسان ز پا فتادیم
 او دور از من به مرگ نزدیک
 ۳۳۷۰ او کرده به وادی عدم روی
 او بر سُرف هلاک بی‌من
 من در صدد زوال بی‌او
 امروز بریدم از وی امید
 رفت آنکه دگر رسیم با هم
 ۳۳۷۵ کس آفت داغ ما^۵ مبیناد
 این گفت و شکسته دل ز منزل
 مجنون هم ازان^۶ نشیمن درد
 چون وعده دوست را بسر برد

از صبر و قرار ماند تنها
 بنشست و به های‌های بگریست
 در ورطه عشق ما فتاده^۲
 شد پی‌سپر بلای جاوید
 افتاد^۳ به جاودان بلایی
 وز دور جمال هم ببینیم
 ماتمگری فراق برداشت
 می‌رفت و به آب دیده می‌گفت
 سرچشمۀ عیش ناگوارست
 لطفش به لباس قهر پیداست
 دور از غم روزگار بودیم
 جلاب طرب به جام ما بود
 وز یکدیگر جدا فتادیم
 من دور از^۴ وی چو موی باریک
 من کرده به تنگنای غم خوی
 افتاده به خون و خاک بی‌من
 ناچیزتر از خیال بی‌او
 دل بنهادم به هجر جاوید
 وین چاک درون شود فراهم
 دودی ز چراغ ما مبیناد
 بر نیّت کوچ بست محمل
 منزل به نشیمن دگر کرد
 بار خود ازان زمین بدر برد

۱. الف د ه و ز : ای. ۲. ه : اوفتاده. ۳. ب ج د ه : افتاده. ۴. ج : دور ز.
 ۵. ج : من. ۶. ز : این.

برخاست چنانکه بود از^۱ آغاز باگور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و به زیارت وی رفتن و چند

روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

۳۳۸۰ محمل‌بند عروس این راز آهنگ حُدی چنین کند ساز
کز بَرّ عرب یکی عرابی مقبول خرد به خُرده یابی
در عرصه عشق پاکبازی در نکته شعر^۲ سحر سازی
آواز خوشش مهیج شوق چاک افکن جیب صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون صیت غزل^۳ چو در مکنون
شوقش به عنان جان درآویخت طیاره بادپا برانگیخت
از پرّه^۴ بَرّ و عرصه دشت بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفتگو کرد وز هر نفری سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق یکتاست اُنسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس وحش گشته‌ست^۵ وز انس به انسیان گذشته‌ست^۶
۳۳۹۰ باگور و گوزن دارد آرام با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید از^۷ عامریان عنان بپیچید
در بست میان به گردبادی شد مرحله گرد کوه و وادی
می‌گشت به هر فراز و شیبی می‌خورد ز دام و دد نهیابی
ناگه گله‌ای ز آهوان دید واو را چو شبان در آن میان دید
۳۳۹۵ بر^۸ پای ستاده بی خم^۹ و پیچ همچون^{۱۰} الفی و با الف هیچ
لیکن الفی که با سیاهی می‌زد ز سموم^{۱۱} چاشتگاهی
کرده پس ستر پرده خویش مشتی دو گیاه از پس و پیش

۱. ج و : ز. ۲. ج د ز : عشق. ۳. ج : غزلی. ۴. و ز : پرده.
۵. ج : گشته. ۶. ج : گذشته. ۷. الف : وز. ۸. ز : در.
۹. ز : کم. ۱۰. الف ج د : همچو. ۱۱. ب و : می‌زد سموم.

وز سر شده موی تار تارش
 با ضعف و سیاهیش تن زار
 ۳۴۰۰ چون دید عرابیش بدان^۴ حال
 پشتش چو شد از سلام او خم
 مجنون به جفاش سنگ برداشت
 کای بیخبر این چه دم زدن بود
 یاران مرا ز من رماندی
 ۳۴۰۵ این بیخردی^۶ ز خود جدا کن
 تو بند به نفس و من رهیده^۷
 تو شاد به سور و من به ماتم
 با او به سخن نشد هم آواز
 برخواند طرب فزا نسیمی
 ۳۴۱۰ شد وقت وی از سماع آن^۹ خوش
 چون شیر و شکر به وی در آمیخت
 نامه درد خواند بر وی
 وین^{۱۱} همچو صدف شده همه گوش
 هر دُر که به گوش می رسیدش
 ۳۴۱۵ کارش همه روز تا شب این بود
 روز آنچه ز وی شکار می کرد
 حرفی که کشند روز در سلک
 روزی دو سه چار بود با او

از^۱ شَعر سیه به بر شعارش
 زان شَعر سیاه بود^۲ یک^۳ تار
 بروی به سلام کرد اقبال
 کرد آن رمه از سلام او رم
 بی صلح نفیر جنگ برداشت
 وز راه برون قدم زدن بود
 وز دام وفای^۵ من جهانندی
 برگرد و مرا به من رها کن
 تو رام به طبع و من رمیده
 ما را چه موافقیست با هم
 کرد از سر درد لحنی^۸ آغاز
 دادش ز غذای جان نصیبی
 وز^{۱۰} همدیش نشد عنانکش
 وز بیت و غزل بر او شکر ریخت
 صد عقد گهر فشاند بر وی
 برگوش بمانده^{۱۲} دیده هوش
 در رشته حفظ^{۱۳} می کشیدش
 وردش همه شب مرتب این بود
 پایش به شب استوار می کرد
 تکرار شبش همی کند ملک
 وین^{۱۴} گونه به کار بود با او

۱. ز : وز.	۲. ج : بوده.	۳. ه و : سیه بود یکی.
۴. ز : بآن.	۵. الف : جفای.	۶. ز : بیخبری.
۸. ه : لحن.	۹. ج : او.	۷. و : جهیده.
۱۲. ز : نهاده.	۱۳. الف : حض.	۱۰. الف : از.
		۱۱. ج : این؛ د ه : وی؛ و : او.
		۱۴. ز : و این.

شد راحله ز آب و زاد خالی زد دم ز وداع آن حوالی
 ۳۴۲۰ از صحبت او^۱ برید پیوند بر خاطر ازو قصیده‌ای چند
 بیتی که ز هر قصیده خواندی خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر به زیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی
 را یافتن که غزالی را در آغوش گرفته و هر دو جان داده

طغرا کش این فراقنامه این رشحه برون دهد ز خامه
 کان جلّه نشین عرابی راد در ربّع و دِمن رئیس و استاد
 یکچند چو در دیار خود بود مشغول به کار و بار خود بود
 ۳۴۲۵ سر زد ز دلش هوای مجنون طیاره ز جلّه راند بیرون
 بر عامریان گذشت از آغاز^۲ جست از همه کس نشان او باز
 گفتند که یک‌دو هفته^۳ بیش است کز وی دل این قبیله ریش است
 نی^۴ دیده ز وی کسی^۵ نشانی نی نیز شنیده داستانی
 بیرون ز وقوف غیر باشد إنّ شاء الله که خیر باشد
 ۳۴۳۰ برخاست عرابی و شتابان رو کرد ز جلّه در بیابان
 نه^۶ کوه گذاشت نی^۷ در و دشت بر هر جایی چو باد بگذشت
 می‌گشت وجب وجب زمین را می‌جست حریف نازنین را
 چون یک دو سه روز جست و جو کرد نومید به راه خویش رو کرد
 ناگاه نمود زیر کوهی جمع آمده وحشیان گروهی
 ۳۴۳۵ شد تیز^۸ به سویشان روانه مجنون را دید در میانه
 با آهویکی^۹ سفید و روشن^{۱۰} همچون لیلی به چشم و گردن
 خفته به مغاکیی هم‌آغوش وز مرگ شده به خواب خرگوش

۱. ب: وی. ۲. ج د و: ز آغاز. ۳. ز: روز. ۴. ج: نه.

۵. ب ج و: کسی ز وی. ۶. ب د ه و: نی. ۷. ج ز: نه.

۸. ز: نیز. ۹. الف ب: آهویکی. ۱۰. د: سفید روشن.

بر بالاش خاک و بستر خار
 همخوابه چو دیده^۲ ماجرایش
 ۳۴۴۰ گردش دد و دام حلقه بسته
 از سینه آهو آه خیزان
 روبه زده جیب پوستین چاک
 گرگان کهنده^۵ ازان تخابن
 گوران که ز داغ رسته بودند
 ۳۴۴۵ زان^۶ واقعه دید چون عربی
 «إِنَّا لِلّٰهِ رَاجِعُونَ» خواند
 در کشمکش وفاش نالید
 کردش چو نگاه در پس پشت
 کاوخ که به داغ^۹ عشق مردم
 ۳۴۵۰ شد مهر زمانه سرد بر من
 بشکست شب^{۱۰} صبوریم پشت
 کس کشته بی دیت چو من نیست
 نی بر سر من گریست یاری
 نز^{۱۱} دوست کسی^{۱۲} سلامی آورد
 ۳۴۵۵ دادم به طیبی فلك دست
 داد از قلدح سراب آبم
 فکر غذیم جگر خراشید
 یک زنده غذا چو من نخورده
 جان داده ز داغ^۱ فرقت یار
 او نیز بمرده^۳ در وفایش
 شاخ طرب همه شکسته
 وز چشم گوزن اشکریزان
 وافشاند به سر به^۴ پنجه ها خاک
 رخسار زمین به زخم ناخن
 زان داغ به خون نشسته بودند
 در کاخ حیات وی خرابی
 از^۷ نوک مژه سرشک خون راند
 رخساره به خاک پاش مالید
 بر ریگ نوشته دید از انگشت^۸
 بر بستر هجر جان سپردم
 کس مرحمتی نکرد بر من
 وایام به تیغ دوریم کشت
 محروم ز تعزیت چو من نیست
 نی شست ز روی من غباری
 در پرسش من پیامی آورد
 نبضم نه به اعتدال می جست
 وز رشحه خون دل شرابم
 بهر غذیم جگر تراشید
 یک مرده به روز من نمرده

۱. الف ز: درد. ۲. ب ج ه و: دید. ۳. ج: بمرد. ۴. ز: ز.
 ۵. ز: کرده. ۶. ج: آن. ۷. ب ج د و ز: وز. ۸. ج و ز: ز انگشت.
 ۹. ز: ز داغ. ۱۰. د: تب. ۱۱. الف ب ج و ه ز: نه از؛ و: نی از.
 ۱۲. ب د ه و: کسم؛ ج: کس.

شد^۱ شیشه چرخ بر دلم تنگ
 ۳۴۶۰ تا حشر خَلَد به هر دلی^۲ ریش
 چون خواند عرابی این قصیده
 شد معنی سوزناک^۵ هر بیت
 از آتش دل فغان برآورد
 زان بارگی بلند پایه
 ۳۴۶۵ سایه نه که شعله‌های سوزان
 یعنی که ازان خبر برافروخت
 چون اهل حی آن خبر شنیدند
 از فرق عمومه‌ها فکندند
 از مادر و از پدر چه گویم
 ۳۴۷۰ مسکین پدرش ز خود بدر شد
 زان داغ بسوخت جان مادر
 یکسر همه اهل آن قبیله
 گشتند روان^۶ به پای^۷ آن کوه
 دل پر غم و درد و دیده پر خون
 ۳۴۷۵ افتاده به خوایش چو دیدند
 هر کس ره ماتم^۸ دگر زد
 آن خورد دریغ بر جوانیش
 آن کرد ز بی‌طبییش یاد
 آن گفت ز طبع نکته‌زایش
 ۳۴۸۰ آن خواند حدیث پاکی او
 زد شیشه زندگیم بر سنگ
 این شیشه ریزه ریزه چون نیش
 با پر^۳ آتش دلی^۴ رمیده
 بر آتش او به خاصیت زیت
 وان نفاقه به زیر ران درآورد
 بر عامریان فکند سایه
 شد در دل و جانان فروزان
 صد شعله و جان عالمی سوخت
 بر خود همه جامه‌ها دریدند
 مو ببردند و چهره کردند
 قاصر زانست هر چه گویم
 آغشته به رشحه جگر شد
 افتاد به هر برادر آذر
 از صدق درون برون ز حيله
 بر سینه هزار کوه اندوه
 راه آوردند سوی مجنون
 فریاد و نفیر برکشیدند
 بر دل رقم^۹ غم^{۱۰} دگر زد
 وین کرد فغان ز ناتوانیش
 وین^{۱۱} خواست ز بی‌نصیبش داد
 وین گفت ز نظم جانفزایش
 وین قصه دردناکی او

۴. ب ج د ه و ز : دل.

۳. ج : پا بر.

۲. ب ج د و : دل.

۱. الف : يك.

۷. ز : بجای.

۶. ج : دوان.

۵. ب ج د ه و ز : سینه‌سوز.

۱۱. الف : وان.

۱۰. ز : غمی.

۹. الف : رقمی.

۸. ز : ماتمی.

رویش بر روی زرد مالید
 خاک قدمش به خون برآمیخت
 چون مه به عماریش نشانند
 با او کردند هم‌عماری^۱
 عامر نسیبان عماریش را
 رفتن سوی جلّه رای کردند
 صد چشمه ز چشم می‌گشادند
 صد ناله ز درد می‌کشیدند
 شط بر شط بود نیل بر^۲ نیل
 از گرد به فرق خاکپاشان
 فریادکنان به هر مقامی
 آمد ره دورشان به پایان
 شستند به آب دیدگانش
 زاشکش کردند خرقه گلگون
 جا کرد^۳ به خاک با دل چاک
 انباشته زیر خاک گنجش
 خسبید^۴ به خاک زیر پایش
 لایق به‌همند آهو و گور
 دامن ز غبار او فشانان
 مجروح ز جور دور^۵ ناساز
 کردند به خوابگاهش آرام
 در چشم سیاه خود کشیدند
 خرپشته او به خاک هموار

مسکین مادر ز درد نالید
 بیچاره پدر ز دیده خون ریخت
 زان شور و شغب چو باز ماندند
 هم‌خوابه مرده را زیاری
 ۳۴۸۵ اظهار بزرگواریش را
 برگردن و دوش جای کردند
 در هر گامی که می‌نهادند
 در هر قدمی که می‌بریدند
 از دجله چشمشان به هر میل
 ۳۴۹۰ وحش در و دشت از فغانشان^۳
 آهسته همی‌زدند گامی
 چون نغمه درد و غم سرایان
 خونابه غم چشیدگانش^۴
 چون خنجر عشق ریختش خون
 ۳۴۹۵ چاک افکنند در دل خاک
 برداشته شد ز سینه رنجش
 وان آهوی رفته در هوایش
 یعنی که درین سرای بی‌سور
 وان دم که شدند مهربانان
 ۳۵۰۰ هریک به مقام خویشان باز
 در ریخت ز دشت و در دد و دام
 چون خاک وی آهوان بدیدند
 گشت از لب گور بوس بسیار

۱. ه: هم‌عیاری. ۲. ز: در. ۳. ب ج د و: قفاشان. ۴. ز: کشیدگانش.
 ۵. ج ه: کرده. ۶. ز: چسبید. ۷. ز: ز دور چرخ.

خاکش چو گوزن ز اشک خود شست
 ۳۵۰۵ در پرتو آن مزار پر نور
 جاروب کشیش کرد روباه
 شد^۱ شیر رمیده دل ز گرگی
 آری عاشق که پاکباز است
 تریاک^۲ مجرب است خاکش
 ۳۵۱۰ قلبی ببرد ز جان قلاب
 مجنون که به خاک در نهان شد
 هرکس ز غمی فتاده^۴ در رنج
 زان گنج کرم مراد خود یافت
 روی همه در حظیره اش بود
 ۳۵۱۵ شد روضه جان حظیره او
 وقت همه زان حظیره^۶ خوش باد
 زان لاله دمید و سبز بررست
 گشتند ددان ز خوی بد دور
 برداشت غبار حیل از راه
 پی برده^۲ به پایه بزرگی
 عشقش نه ز عالم مجاز است
 اکسیر وجود عشق پاکش
 گزارد مس قلب او زر ناب
 گنج کرم همه جهان شد
 زد دست طلب به پای آن گنج
 گر یک دو مراد جست صد یافت
 چشم همه بر ذخیره اش بود
 رضوان ابد ذخیره او^۵
 جان همه زان ذخیره کش باد

در بیان حال مجنون^۷ که وی از صورت مجاز به معنی حقیقت

رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

هان تا نبری گمان که مجنون
 در اول اگر چه داشت میلی
 اندر آخر که گشت ازان مست
 ۳۵۲۰ مستیش ز باده بود نز^۹ جام
 بشکفت به بوستان رازش
 چشمه ز شکاف سنگ جوشید
 بر حُسن مجاز بود مفتون
 با جرعه کشی ز جام لیلی
 افکند ز دست جام و^۸ بشکست
 از جام رمیده^{۱۰} شد سرانجام
 گلهای حقیقت از مجازش
 دریا شد و سنگ را بپوشید

۱. الف : صد. ۲. ب و : برد. ۳. ب د و : تریاق. ۴. ج ه ز : فتاده.

۵. ه : این بیت نیست. ۶. ه : ذخیره. ۷. الف : این کلمه افتاده.

۸. ز دست و جام. ۹. تمام نسخ: نه از. ۱۰. ب ج د و ز : رهیده.

لیلی طلبی او در این جوش
 زین نام دهانش پر شکر بود
 ۳۵۲۵ عاشق که ز مهر دوست کاهد
 آرند که صوفیی صفاکیش
 مجنون بر وی شد آشکارا
 گفت ای شده از خرابی حال
 چون کرد اجل نبرد با تو
 ۳۵۳۰ گفتا به سرای قُربتم^۴ خواند
 گفت ای به بساط عشق گستاخ
 خوردی می ما ز جام لیلی
 بر من چو در خطاب بگشود
 جامی بنگر کز آفرینش
 ۳۵۳۵ از خُم ازل خجسته^۵ جامیست
 آن جام چه جام جام باقی
 از جام به باده گیر آرام
 در صاحب نام کن نشان گم
 تا باز رهی ز هستی خویش
 ۳۵۴۰ جایی برسی کزان گذر نیست
 با تو ز جهان بی‌نشانی

بر شاهد عشق بود روپوش
 لیکن مقصود ازو^۱ دگر بود
 مه گوید و روی دوست خواهد
 برداشت به خواب پرده از پیش
 با او نه به صورت مدارا
 بر نقش^۲ مجاز فتنه سی سال
 معشوق^۳ ازل چه کرد با تو
 بر صدر سریر قُرب بنشاند
 شرم نامد که چون درین کاخ
 خواندی ما را^۵ به نام لیلی
 با من جز ازین^۶ عتاب ننمود
 هر ذره به چشم اهل بینش
 گرداگردش نوشته نامیست
 وان نام چه نام نام ساقی
 وز نام نگر به صاحب نام^۸
 در هستی وی شو از جهان گم
 وز ظلمت خود پرستی خویش
 جز بیخبری ازان خبر نیست
 گفتیم نشان دگر تو دانی^۹

۱. ب ج د ه و : مقصود او.

۲. د : نفس.

۳. ج د : محبوب.

۴. ز : عزتم.

۵. ج : ما را خواندی.

۶. ب د و ز : بجز این.

۷. ز : شکسته.

۸. ه : این بیت نیست.

۹. د : این بیت نیست.

رفتن آن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون را به وی رساندن و اظهار کردن

لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده
 کان اعرابی حریف موزون
 بر آهویی^۲ تک جمازه بنشست
 ۳۵۴۵ می شد دل و جان درد پرورد
 پرسان پرسان به خانه خانه
 تا برد به سوی خیمه اش^۳ راه
 نی^۴ ماه که مهر عالم افروز
 مه جلیه و مشتری حمایل
 ۳۵۵۰ از دورش اگر چه دید و بشناخت^۶
 پرسید که ای مه تمامی^۷
 لیلی که به رخ مه تمام است
 گفتا منم آن و رو بگرداند
 کین دل که به پهلوی چپش جاست
 ۳۵۵۵ هر لحظه کند حدیث با من
 کواوارة توسست در بیابان
 از محنت فرقت تو مرده ست^۸
 ای وای ز بی نصیبی او
 بگریست اعرابی و فغان کرد
 ۳۵۶۰ و الله که دل تو راست گفته ست^{۱۰}
 بر خاتمت این رقم کشیده
 چون شد فارغ^۱ ز دفن مجنون
 احرام حریم یار او بست
 تا پی به دیار لیلی آورد
 می گشت به قصد آن یگانه
 دیدش بیرون خیمه چون ماه
 نی مهر که آتش جهانسوز
 حوری شیم و پری شمایل^۵
 خود را به شناختن نینداخت
 کامروز مقیم این مقامی
 مأواش کجا و او کدام است
 می راند ز دیده اشک و می خواند
 از وی نشنیده ام به جز راست
 کان خاک نشین چاک دامن
 بهر تو به کوه و در شتابان
 تنها و غریب جان سپرده ست^۹
 وز بی کسی و غریبی او
 کای خاک تو ماه آسمان گرد
 وین^{۱۱} گوهر راز راست سفته ست^{۱۲}

۱. د: فارغ شد.

۲. ب ج د ه و ز: آهو.

۳. ز: خانه اش.

۴. ج ز: نه.

۵. و: این مصرع نیست.

۶. ه: دید بشناخت.

۷. ب: دو بت کرامی.

۸. ج: مرده.

۹. ج: سپرده.

۱۰. ج: گفته.

۱۱. ز: وان.

۱۲. ج: سفته.

مجنون ز غم تو مرد مسکین
 کرده‌ست غزالی اندر آغوش
 جز دام و ددش کسی به سر نه^۱
 من مرده به سر رسیدم او را
 ۳۵۶۵ رفتم به دیارش از سر سوز
 جان خاک ره وفاش کردیم
 این گرد نشسته بر جبینم
 لیلی چو شنید این خبر را
 افتاد میان اشک بسیار
 ۳۵۷۰ از عمر ملول و از بقا سیر
 وان دم کامد به خویشتن باز
 کافسوس که آرزوی جان رفت
 من قالب و قیس بود جانم
 زد کوس رحیل جانم اینک
 ۳۵۷۵ بی او روزی که زار میرم
 نزدیک ویم نهید بستر
 بی دایه خود ز دل کشم وای
 روزی که ز جسم ناتوانم
 چون نی‌گردد در آن نشیمن
 ۳۵۸۰ هر روزن ازان شود دهانی
 با قیس رمیده راز گوید
 چون خیزد از استخوانم آواز
 با هم باشیم بی غرامت
 وز هجر تو جان سپرد مسکین
 بر یاد تو شربت اجل نوش
 وز بی‌کسیش غمی بتر نه^۲
 تنها و غریب دیدم او را
 با اهل قبیله‌اش هم امروز
 بردیم و به خاک جاش کردیم
 راه‌آوردیست زان زمینم
 بنهاد به جای پای^۳ سر را
 چون عکس در آب‌جو نگونسار
 بی‌هوش و خرد فتاد^۴ تا دیر
 این تازه نشید کرد آغاز
 و آرام ز جان ناتوان رفت
 بی‌جان به چه حیل زنده مانم
 من هم ز عقب روانم اینک^۵
 وز کار جهان کنار گیرم
 تا بر کف پای وی نهم سر
 صد بوسه زنم به خاک آن پای
 بی‌پوست و مغز استخوانم
 از ناوک غم هزار روزن
 وز درد برآورد فغانی
 غمهای گذشته باز گوید
 او نیز همین^۶ نوا کند ساز
 وز گفت و شنید تا قیامت

۱. ب د و : نی.

۲. ب د و : نی.

۳. و : بخاك پاش.

۴. ب و : وز.

۵. و : فتاده.

۶. ه : این بیت نیست.

۷. ز : همان.

وان دم که نم حیات ریزند
 ۳۵۸۵ آریم به دست یکدگر دست
 گردیم به هم در آن مواقف
 هر جای که سرنوشت باشد
 با یکدیگر مقام گیریم
 این گفت و به خیمه^۴ سایه انداخت
 ۳۵۹۰ تا بود درین جهان چنین بود
 آن کیست که در جهان چنین نیست
 یا رب که برافتد از زمانه

پژمرده تنان^۱ ز خاک خیزند
 خیزیم به پای^۲ دست بر^۳ دست
 هریک ز حریف خویش واقف
 گر دوزخ اگر بهشت باشد
 وز هم به فراغ کام گیریم
 بیت الحزنی ز خانه^۵ بر ساخت^۶
 با محنت و درد همنشین بود
 وز^۷ فرقت دوستان حزین نیست
 آیین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان

مر او را و جواب دادن وی مر ایشان را

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون
 شد عرصه دهر بر دلش تنگ
 ۳۵۹۵ افتاد در آن کشاکش درد
 تابنده مهش ز تاب خود رفت
 دل را به درون چو غنچه خون کرد
 بی و سمه گذاشت ابروان را
 و آخر^{۱۱} که تبش به تن درآمد
 ۳۶۰۰ تب کرد به قصد جاناش آهنگ
 آمد به کمانی از خدنگی
 دینار جمال وی درم شد

چون لاله نشست غرقه در خون
 زد ساغر عیش خویش بر سنگ
 از^۸ راحت^۹ خواب و لذت^{۱۰} خورد
 نورسته گلش ز آب خود رفت
 گلگونه ز اشک لاله گون کرد
 بی شانه کمند گیسوان را
 تاراج گل و سمن درآمد
 نگذاشت به رخ ز صحتش رنگ
 زد سرخ گلش به زرد رنگی
 نقش درمش نفیر غم شد

۱. الف ز : تا مرده تنان.

۲. ب ج د و : ز پای.

۳. ب ج و ز : در.

۴. ه : خانه.

۵. ب د ه و ز : خیمه.

۶. ز : پرداخت.

۷. ه : در.

۹. د : لذت.

۱۰. د : راحت.

۱۱. ج : آخر.

تبخاله نهاد بر دلش خال
 بر بالش نالشش سر آمد
 ۳۶۰۵ بودش بدن ضعیف لاغر
 نیلی^۱ گل غم ز باغ اورست
 بار دل درد پرور او
 آگه چو شدند همدمانش
 کز مردن آن غریب مهجور
 ۳۶۱۰ بستند میان^۳ به چاره سازیش
 کای گلبن باغ کامرانی
 دیباجه دفتر صباحت
 کار توره وفا سپردن
 آن روز که زنده بود مجنون
 ۳۶۱۵ می رفت به جان ره وفایت
 خوش بود وفا سپردن از تو
 زیرا که ز مهر مهر زاید
 وامروز^۵ که رخت بست ازین کوی
 این مهر و وفا چه سود دارد
 ۳۶۲۰ با مرده مزی به سوگواری
 زین وسوسه خویش را تهی کن
 بر باد هوا مده جوانیت
 بشنید چو گفت و گوی ایشان
 کای بیخبران ز آتش من

شد بر ساقش گشاده خلخال
 بستر بر وی چو نشتر آمد
 یک رشته ز تار و پود بستر
 شد رونق سرو و ارغوان سست
 خم داد قد صنوبر او
 در خلوت راز مـحرمانش
 بر بستر غم فتاد^۲ رنجور
 گفتند همه به دلنوازش
 وای سرو ریاض زندگانی
 عنوان صحیفه مـلاحت
 در شیوه مهر پا فشردن
 زین رنجکده نرفته بیرون
 نگرفته کسی^۴ دگر به جایت
 در مهر قدم فشردن از تو
 و آیین وفا وفا فزاید
 و آورد^۶ به عالم دگر روی
 وین محنت تو چه راحت آرد^۷
 کس زنده نشد به سوگواری
 زین غم دل ریش را تهی کن
 مگذر ز صفای زندگانیت
 بگشاد نظر به سوی ایشان
 وز داغ دل بلاکش من

۱. ج ۵: نیل.

۲. ز: فتاده.

۳. الف: زبان.

۵. ج: امروز.

۶. ج: آورد.

۷. الف ه: این بیت نیست.

۴. ج ه: کس.

۳۶۲۵ زین شمع سخن که می‌فروزید
 من سوخته فراق یارم
 من زنده به بوی قیس بودم
 بیزار شدم ز زندگانی
 زو بود به باغ عمر برگم
 ۳۶۳۰ زین غم که بر آتشم نشانده‌ست
 وصلش کاینجام^۶ دست ازان^۷ بست
 خوش آنکه ز غم خلاص گردم
 با او باشم به کامرانی
 صد باره^۱ دل مرا مسوزید^۲
 با سوختن دگر چه کارم
 تا قصه مرگ او^۳ شنودم
 بیگانه ز^۴ راحت جوانی
 و امروز برای اوست مرگم^۵
 جز مرگ خلاصی نمانده‌ست
 باشد که در آن جهان^۸ دهد دست
 با دوست حریف خاص گردم
 در عشرتگاه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و

وصیت کردن که وی را در زیر پای مجنون به خاک کنند

چون از نفس خزان درختان
 ۳۶۳۵ از خلعت سبز غور ماندند^۹
 گلزار ز هر گل و گیاهی
 بنمود هزار رنگ بی‌قیل
 طاووس درخت پر بینداخت
 از پنجره‌های لاجوردی
 ۳۶۴۰ بستان ز هوای سرد بفسرد^{۱۲}
 گرداب شمر در آن علیلی
 گشتند به باد داده رختان
 و ز برگ و بهار^{۱۰} دور ماندند
 شد رنگرزانه کارگاهی
 صباغ فلک ز یک خم نیل
 سلطان چمن سپر بینداخت^{۱۱}
 کم شد سیاهی فزود زردی
 تب لرزه ز رخ طراوتش برد
 قاروره نمایی و دلیلی

۱. ب ج د و ز : صد پاره.

۲. د : بسوزید.

۳. ج : وی.

۴. ج : بیگانه.

۵. ه : بیت‌های ۳۶۲۸ - ۳۶۲۹ نیست.

۶. ه : اینجام؛ ز : کاینجای.

۷. د : ازو.

۸. الف: کلمه « دست » زیادی آمده.

۹. ه : مانده.

۱۰. ب ج د و ز : برگ بهار.

۱۱. ه : این بیت نیست.

۱۲. ج : بفسرد.

شد هر شاخی ز برگ و بر پاک
 از خون خوردن انار خندان
 به گشت چو عاشقی رخس زرد
 ۳۶۴۵ نارج به شاخ پیش بینا
 عَنَاب ز برگ زرد پیدا
 رز کرده گهی ز شاخ انگور
 گاه از سر دار طارم تاک
 گه داده به دست دستبوسان
 ۳۶۵۰ امروود به شاخ خود نشسته
 بادام به عبرت ایستاده
 باغی^۵ تهی از گل و شکوفه
 بغداد به کوفگی نشانمند
 در زاویه زوال یابی
 ۳۶۵۵ وان غیرت گلرخان بغداد
 افتاد^۷ به خار خار مردن
 گریان شد^۸ کای ستوده مادر
 ای مریم مهد مهرجویی
 یک لحظه به مهر باش مایل
 ۳۶۶۰ روی شفقت بنه به رویم
 زین پیش ز^{۱۰} گفت و گوی مردم
 نگذاشتیم به دوست پیوند

بر دوش درخت مار ضحاک
 آلوده به خون نمود^۱ دندان
 از درد نشسته بر رخس گرد
 گوی زر و صولجان مینا
 اشک و رخ^۲ عاشقان شیدا
 عقد دُر ناب و ساعد حور
 آویخته زنگیان بیباک^۳
 رنگین انگشت نو عروسان
 بر دستۀ عود گوشه بسته^۴
 صد چشم به هر طرف نهاده
 بغداد بدل شده به کوفه
 با کرگس و کوف گشته خرسند
 عالم ز خزان بدین خرابی
 یعنی لیلی گلی^۶ چمن زاد
 تن بنهاده به جان سپردن
 پاکیزه فراش پاک چادر
 بلقیس سبای نیکجویی
 کن دست به گردن حمایل^۹
 بگشا نظر کرم به سویم
 بر من^{۱۱} نامد تو را ترخم
 تا فرقت وی به مرگم افکند

۳. د: این دو بیت نیست.

۲. و: اشک رخ.

۱. ج د: نموده.

۷. ب د ه و ز: افتاده.

۶. ب ج ه و ز: گل.

۵. ب د ه و: باغ.

۴. ه: گوش پسته.

۱۰. ز: به.

۹. الف ه: این بیت نیست.

۸. ج د ه و: شده.

۱۱. ج: وی.

مرد او ز غم فراق و من نیز
 روزم بی او به شب رسیده
 ۳۶۶۵ محمل چو ببندد از لبم هم
 بین غرقه به خون نشیمنم را
 از خلعت عصمت کفن کن
 زان رنگ ببخش رو سفیدیم
 از آتش سینه مجرم ساز
 ۳۶۷۰ بر بند عصبه نیازم
 بر رخ داغم ز دود غم کش
 یاد آر حریف مقبلم را
 روی سفرم به خاک او کن
 بشکاف زمین به زیر^۲ پایش
 ۳۶۷۵ نه بر کف پای او سر من^۴
 تا حشر که در وفاش خیزم
 مادر چو شنید آرزویش
 بگریست که ای خجسته فرزند
 زین پیش اگر نه بر مرادت
 ۳۶۸۰ آن روز نبود بی غباری
 و امروز که باشد اختیارم
 لیلی چو مراد خود روا دید
 رو سوی دیار یار دیرین
 مادر می دید جانفشانش

دل بنهادم به مرگ و تن نیز
 جانم محمل به لب کشیده
 بهرم فکنی بساط ماتم
 وز سیل مژه بشو تنم را
 رنگش ز سرشک لعل من کن
 کانست علامت شهیدیم
 وز^۱ دود جگر معطر ساز
 زان ساز به عشق سرفرازم
 زان نیل سعادت رقم کش
 و آراسته ساز محلم را
 جایم به مزار پاک او کن
 زن^۳ حفره به قبر دلگشایش
 ساز از کف پایش^۵ افسر من^۶
 آسوده ز خاک پاش خیزم
 از درد نهاد رو به رویش
 وز^۷ صحبت من گسسته پیوند
 رفتم دل ازان^۸ حزین مبادت
 در کار تو هیچم^۹ اختیاری
 مقصود تو را به جان بر آرم
 از ذوق چو تازه گل بخندید
 افشاند به خنده جان شیرین
 می سوخت ز حسرت جوانیش

۱. د. از.

۲. و. زمین زیر.

۳. ب ج. زان.

۴. ز. سرم را.

۵. و. پاش.

۶. ز. افسر را.

۷. د. از.

۸. ج ه. از این.

۹. د. هیچ.

۳۶۸۵ می‌کند ز سر به پنجه‌ها موی
روی از ناخن خراش می‌کرد
از آه به سینه چاک می‌زد
دستی نهاد بر دل خویش^۱
بر دل کف راحتش همین بود
۳۶۹۰ دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ
در سنگ زدن چو گرم گشتی
چون برد به سر به گریه و سوز
آهنگ به ساز رفتنش کرد
زان بیش که خواستی دل او
۳۶۹۵ بر محمل او چو نخل بستند
یعنی که گلی^۴ بدین لطیفی
نگذشته هنوز نو بهارش
او خفته به هودج عروسی
او رفته به دوش مهربانان
۳۷۰۰ او رانده^۹ به وصل دوست محمل
بردندش ازان قبيله بیرون
خاکش به جوار دوست کردند
پهلوی هم آن دو گوهر پاک
شد روضه آن دو کشته غم
۳۷۰۵ باران کرم نثارشان باد
ایشان بستند رخت ازین حی

می‌کوفت به کف طپانچه بر روی
ناخن ناخن تراش می‌کرد
بر خویش در هلاک می‌زد
جز وقت طپانچه بر^۲ دل ریش
تسکین جراحتش همین بود
بر سینه به درد^۳ کوفتی سنگ
سنگ از گرمیش نرم گشتی
روزی که مباد کس بدان روز
ترتیب جهاز رفتنش کرد
آراسته ساخت محمل او
از شاخ خزان ورق شکستند
شد رهز نش آفت^۵ خریف^۶
در جان ز خزان خلیلید^۷ خراش
مادر به رهش به خاکبوسی
مادر ز عقب سرشک رانان^۸
مادر ز فراق سنگ بر دل
یکسر به حظیره‌گاه مجنون
در خاک چو گوهرش فکندند
خفتند فراز بستر خاک
سرم‌نزل عاشقان عالم
سرسبز کن مزارشان باد
ما نیز روانه‌ایم در^{۱۰} پی

۱. الف ه: ریش.

۲. الف: این کلمه نیست.

۴. د: گل.

۵. الف: آتش.

۶. ز: حریفی.

۳. ج: ز درد.

۷. ج: رسید.

۸. و: سرشک باران.

۹. ج: راند.

۱۰. ز: از.

هر دم هوسی نشاید اینجا
 گردون که به عشوه جانستانست
 زان پیش کزین کمان کین‌توز
 آن به که به گوشه‌ای نشینیم ۳۷۱۰
 زان خوشه کنیم توشه خویش
 از هستی خود نجات یابیم
 عمری که درین حیات فانست
 در برق ورق گشاد نتوان
 نور ازل و ابد طلب کن ۳۷۱۵
 آن نور نهفته در گل توست
 دل را به خیال گل میارای
 چون روزنه را به گل ببستی
 شد نور تو زین^۳ حجاب مستور
 ای^۴ نور ازل در آرزویت ۳۷۲۰
 ظلمت که حجاب نور باشد
 خوش آنکه شوی ز پای تا فرق
 هرچند نشان خویش^۶ جویی
 دلگرم شوی^۷ به آفتابی
 بی‌برگی تو شود همه برگ ۳۷۲۵
 جایی دل تو مقام گیرد
 اینست^۸ حیات جاودانی

جاوید کسی نباید^۱ اینجا
 زه کرده به قصد ما کمانست
 بر سینه خوریم تیر دلدوز
 زین مزرعه خوشه‌ای بچینیم
 گیریم ره نجات در پیش
 وز عمر ابد حیات یابیم
 برقی ز سحاب زندگانست
 بر نور وی اعتماد نتوان
 آن را چو بیافتی طرب کن
 تابنده ز مشرق دل توست
 وین روزنه را به گل میندای
 در^۲ ظلمت آب و گل نشستی
 خود گو که چه بهره یابی از نور
 از ظلمتیان بـتاب^۵ رویت
 آن به که ز دیده دور باشد
 چون ذره در آفتاب خود غرق
 کم یابی اگر چه بیش جویی
 خود را همه آفتاب یابی
 ایمن گردی ز آفت مرگ
 کـانجا جز مرگ کس نمیرد
 رمزی گفتیم اگر^۹ بدانی^{۱۰}

۱. ج: نباید.

۲. ه: وز.

۳. ز: زان.

۴. ز: این.

۵. د: متاب.

۶. ه: نشان ز خویش.

۷. د: شود.

۸. ج: کاینست.

۹. ج: گر.

۱۰. و: دگر بدانی؛ ز: دگر تو دانی.

در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است
 ماتمکده‌ایست تیره و تنگ
 ۳۷۳۰ هر گل که برآید از گل او
 هر لاله که بردمد ز باغش
 سَروش که کله به چرخ ساید
 گردون که حواله گاه عامه‌ست
 خورشید کش از فلك حصارِیست
 ۳۷۳۵ انجم که برین بلند طاقند
 ارکان که درین سرای پستند
 گه باد کشد چراغ آتش
 گه خاک شود بر آب چیره
 گاهی شود آب سیل بیاباک
 ۳۷۴۰ روزی دو سه گر شوند ناکام
 آن رام شدن نه جاودانیست
 این دام درد به یکدم از هم
 زیرک مرغی که پر نینداخت^۴
 بگشاد ز خود رهی^۵ نهانی
 ۳۷۴۵ چون دام ز پیش برگرفتند
 او نیز به جای خویشتن رفت
 بیرون ز مضیق بیم و امید
 نادان مرغی که دام نشناخت
 بر دولت خود ببست ره را
 آسوده‌دلی در او محال است
 در وی ز وفانه بوی^۱ نی^۲ رنگ
 چاکست ز خار غم دل او
 باشد ز فنا به سینه داغش
 از باد اجل ز پا درآید
 در ماتم خود کبود جامه‌ست
 از بیم و زوال رعشه‌دارِیست
 درمانده به داغ احتراقند
 از هم شب و روز در شکستند
 گه گردد ازو سَموم ناخوش
 سازد گهرش چو خویش تیره
 صد چاک زند به سینه خاک
 در طینت تو به یکدگر رام
 دامی پی مرغ زندگانیست
 وین^۳ مرغ کند ز دامگه رم
 در حلقه دام کار خود ساخت
 تا نزهتگاه جاودانی
 وارکان^۶ ره خویش برگرفتند
 زین تنگ قفس سوی چمن^۷ رفت
 برداشت نوای عیش جاوید
 بر روضه جان نظر نینداخت
 معشوقه گرفت دامگه را

۴. ج ه و : بینداخت.

۳. ز : وان.

۲. ج ه : نه.

۱. د ز : بوی و.

۷. ز : وطن.

۶. ج : ارکان.

۵. ج د : ره.

۳۷۵۰ از گیسوی دام و خال دانه
 معشوقه چو روی ازو بیپوشید
 افتاد جدا ز وصل معشوق
 لیکن چو فراق دیدنی^۱ بود
 معشوقه گرفته در بغل نی
 ۳۷۵۵ بختش چو بدین وبال باشد
 جامی به کسی مگیر پیوند
 از خلق جهان جلیس خود شو
 بیگانه شو از برون سرایی
 کرده ز برونیان فراموش
 ۳۷۶۰ معشوق ازل که در بر توست
 در هر چه زنی به غیر خود چنگ
 تا آینه تو غرق زنگ است
 ز آینه خویش زنگ بزدای
 چون آینه تو ساده گردد
 ۳۷۶۵ چندان تابد لوامع نور
 مغزت یابد رهایی از پوست
 نی نی که تو نیز هم نمایی
 شد بند به عشق جاودانه
 در قطع ره فراق کوشید
 بگذشت فغان او ز عیوق
 فریاد و فغان کجا کند سود
 جز حسرت و درد ازو به دل نی
 آسودگیش محال باشد
 کاخر دل ازو ببایدت کند
 زین وحشتیان انیس خود شو
 با جوهر خود کن آشنایی
 با جوهر خویش شو هم آغوش
 آینه طلب ز جوهر توست
 بر آینه تو گردد آن زنگ
 نزهتگاه وصل بر تو تنگ است
 راهی به حریم وصل بگشای
 آن^۲ ره بر تو گشاده گردد
 کآینه شود هم از میان دور
 از پوست جدا تو مانی و دوست
 با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی سعادة الدارين و

اوصله من مضیق خیر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه نظر به لوح کونین
 سال تو اگر چه هفت و هشت است
 چون مردم دیده قرّة العین
 دل را به هوات بازگشت است

۳۷۷۰ این لطف که در سرشت داری
 کان‌روز که سربلند‌گردی
 از فضل و ادب دهد قبولت
 شغلی که نباید و نشاید
 در کسب کمال بایدت^۳ جهد
 ۳۷۷۵ گرداب^۴ طلب وسیع دور است
 قانع نشوی به هر چه یابی
 لیکن مکش از فراخ درسی
 چون فلسفیان دین برانداز
 پیش تو^۵ رموز آسمانی
 ۳۷۸۰ یثرب اینجا مشو چو دونان
 گر حرف شناس دین زبون نیست
 در نیفه نافه مشک چین است
 تا نافه گشای گشته آن ناف
 ارباب هوا همه زکامند
 ۳۷۸۵ قدوه ز مقیم آن حرم کن
 بر شارع ناقه‌اش نظر نه
 زین‌گونه چو باشد اقتدایی
 هشدار که باشد اندرین راه
 از کور^۶ دلی ز ره نیفتی
 ۳۷۹۰ هشدار که ره‌زان تقدیر
 زنجیری سیم و زر نگردی
 دارم به خدای امیدواری
 دانا دل و هوشمند^۱ گردی
 دارد^۲ نگه از ره فضولت
 از پاکی جوهرت نیاید
 در به طلبی به سر بری عهد
 دریای علوم دور غور است
 از خوب به خوبتر شتابی
 خط بر ورق خدای ترسی
 از فلسفه کار دین مکن ساز
 افسون زمینیان چه خوانی
 اکسیر طلب ز خاک یونان^۶
 از سور مدینه ره^۷ برون نیست
 در ناف مدینه مشک^۸ دین است
 مشک است گرفته قاف تا قاف
 زان نکهت ازان تهی مشامند
 سر در ره اقتدا قدم کن
 هر جا که قدم نهاد سر نه
 آخر برساندت به جایی
 از حشمت و جاه‌کنده صد چاه
 چون کوردلان به چه نیفتی
 از سیم و زرند کرده زنجیر
 ساکن نشوی ز رهنوردی

۱. ز: ارجمند. ۲. الف: يك كلمه «نگهت» زیادی آمده است. ۳. ب ج د: با شدت.
 ۴. الف: دریای. ۵. و: در پیش. ۶. الف: دونان. ۷. ب ج د و ز: دین.
 ۸. د: بوی. ۹. الف: کوز.

هشدار که هر ز ره فتاده
 ناگه ندمد به سر فسونت
 ره نیست جز آنکه مصطفی رفت
 ۳۷۹۵ می‌کن برهش نگاه و می‌رو
 زان ره که ز پای او نشان نیست
 در طبع تو گر قبول پند است
 گفتم سخنی که گفتمی بود
 از کار بشد زبان و دستم

غولیت میان ره ستاده
 وز راه نیفکند^۱ برونت
 تا مقعد صدق راست پا رفت
 می‌بین پی او به راه و می‌رو
 برگرد که جز هلاک جان نیست
 این پند که گفته شد بسنده‌ست^۲
 سفتم گهری که سفتنی بود
 خاموش شدم^۳ قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

۳۸۰۰ هر چند چو بحر تلخکامی
 کز موج معانیت ز^۴ سینه
 فرخنده تر از سفینه نوح
 از جودت طبع هر جوادی
 نی نی^۵ که ز بحر جود^۶ مانده
 ۳۸۰۵ با خشک‌لبی سفینه‌آسا
 از مطلع همّت آفتاب‌یست
 نوباوه باغ زندگانی
 افسون فسونگران بابل
 خوش قصّه‌ای از شکسته حالان
 ۳۸۱۰ مرهم نه داغ دلفگاران^۷
 مشاطه حسن خوبرویان

این کام تو را بس است جامی
 افتاد به ساحل این سفینه
 آرام دل و سکینه روح
 بر جودی جودش^۸ ایستادی
 بر خشک سفینه‌ایست رانده
 لب تر نکند به هفت دریا
 وز دفتر دولت انتخایست
 سرمایه عیش جاودانی
 افسانه عاشقان بیدل
 نو نکته‌ای از زبان لالان
 تسکین ده درد بیقراران^۹
 دلّاله طبع مهرجویان

۳. الف : شد و.

۱. ج : بیفکند.

۶. ج : نه‌نه.

۵. الف : جود.

۴. الف : این حرف نیست.

۹. الف ب ج د و : بیقراری.

۸. الف ب ج د و : دلفگاری.

۷. ج : دور.

مرغی ز فضای گلشن راز
 بر^۲ نغمه^۱ او سماع جانها
 بازار پریرخان ازو تیز
 ۳۸۱۵ بینی ز لطیفه‌های کارش
 گل را به نشاط خنده آرد
 سحرست نتیجه سحرها
 شیرین شکرست نو رسیده
 زین قند چکیده نیم قطره
 ۳۸۲۰ کو مرغ شکر شکن نظامی
 جلاب خورد ز رشح این جام
 صد بحرش اگر ذخیره باشد
 باکوزه کهنه از زر ناب
 کو خسرو تاختگاه دلی^۶
 ۳۸۲۵ تا تحفه تخت و تاجم آرد
 از گنج ضمیر نکته انگیز
 سبحان الله این چه سوداست
 من کیستم و ز من که گوید
 رسمست که خلق قدر کالا
 ۳۸۳۰ خر مهره فروش می‌زند بانگ
 فیروزه نهد سفال را نام
 من نیز سفال ریزه‌ای چند
 گشتم به سفال خود خروشان
 هرکس که خرد به قول شاباش
 از گلین شوق نغمه^۱ پرداز
 در جنبش ازو^۳ همه روانها
 آه دل^۴ عاشقان سحر خیز
 خاصیت موسم بهارش
 از^۵ دیده ابر اشک بارد
 بحرست خزینه گهرها
 از نیشکر قلم چکیده
 وز شگر ناب صد قمطره
 کش دارم ازین شکر گرامی
 شیرین سازد ازین شکر کام
 آب در خانه تیره باشد
 تشنه ز سفال نو خورد آب
 آن لطیف طبیعتش جبلی
 وز کشور خود خراجم آرد
 برگرفته من کند گهر ریز
 وز دایه طبعم این چه غوغاست
 زین نوع سخن سخن که گوید
 از پایه وی نهند بالا
 فیروزه دو صد عدد به یک دانگ
 تا میل کند طبیعت عام
 کردم با هم به حيله پیوند
 بر قاعده گهر فروشان
 پاداش^۷ جزای خیر باداش^۸

۱. الف : نکته.

۲. الف : پر.

۳. الف : او.

۴. ب : این کلمه نیست.

۵. ب ج د و ز : وز.

۶. ج : دهلی.

۷. ب د ز : باداش.

۸. ب د ز : پاداش.

۳۸۳۵ گر چه نه سخن بلندم افتد
 میل زاغان به بچه خویش
 شعری^۱ که ز خاطر خردمند
 فرزندان به صورت ار چه زشت است
 ای ساخته تیز خامه را نوک
 می‌کن زان نوک خوشنویسی
 می‌زن رقمی به لوح انصاف
 چون شعر نکو بود خط نیک
 گردد ز لباس خط ناخوب
 گر می‌نشوی نکویی افزای
 ۳۸۴۰ بیهوده مسای خامه خویش
 حرفی که به خط بد نویسی
 گر عیب مرا کنی شماری
 در خوبی خط اگر نکوشی
 حرفی که نهی به راستی نه
 ۳۸۵۰ واندم که نویسی سراسر
 چون خود کردی فساد از آغاز
 آب دهنت ز طبع بیباک
 کوتاهی این بلند بنیاد
 ورتو به شمار آن بری دست
 ۳۸۵۵ شد عرض ز طبع فکرت اندیش
 در یک دو سه ساعتی ز هر روز
 گر ساعتها فراهم آیند

از هر سخن آن پسندم افتد
 از بچه طوطیان بود بیش
 زاید به مثل بود چو فرزندان
 در چشم پدر نکو سرشت است
 زان کرده عروس طبع را دوک
 زان دوک ز مشک رشته ریزی
 ذراعۀ عیب پوش می‌باف
 باشد مدد نکویش لیک
 در دیده عیبجوی معیوب
 کم زن پی عیناکیش رای
 آلوده^۲ مساز نامه خویش
 در وی همه عیب خود نویسی
 معیوبی خود بپوش باری^۳
 از بهر خدا ز تیز هوشی
 کز هر هنریست^۴ راستی به
 با نسخه راست کن برابر
 اصلاح به دیگران مینداز
 چون افکندی بیوشش^۵ از خاک
 در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
 باشد سه هزار و هشتصد و شصت
 در طول چهار مه کمابیش^۶
 شد طبع بر این مراد فیروز
 بر یک دو سه هفته کی فزایند

۱. الف : شعر.

۲. ز : فرسوده.

۳. ه: بیت ۳۸۴۷ تکرار شده است.

۴. ب دهو : هنرست.

۵. و ز : بیوش.

۶. د ز : کم و بیش.

هر چند که قدر این تهیدست
زو حُقَّه چرخ دُر باد
۳۸۶۰ پاکان به نیاز صبحگاهان

زین نظم شکسته بسته بشکست
زاوازه او زمانه پر باد
آمرزشم از خدای خواهان

پیوست

در مقدمه منشور هفت اورنگ عبدالرحمان جامی راجع به داستان لیلی و مجنون می‌نویسد: مثنوی ششم لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است (مفعول مفاعلن فعولن) و استادان را بر این وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز بر این وزن مثنوی دارد تحفة العراقین نام.

صفحه ۲۲۷ سرفصل: ب ج و: دست فکرت در سلسله ممکنات زدن و به ذروه توحید واجب‌الذات برآمدن؛ د ه: دست فکرت در سلسله ممکنات زدن و به ذروه توحید واجب‌الذات بالذات بر آمدن.

صفحه ۲۲۹ سرفصل: ب د و ز: نخل خامه رطب‌بار را پیراستن و نخلستان نعت خواجه ابرار را بدان آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات؛ ج: نخل خامه رطب‌بار پیراستن و نخلستان نعت خواجه ابرار را بدان آراستن علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها.

صفحه ۲۳۵ سرفصل: ج: در سبب نظم کتاب و باعث این خطاب؛ و: در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب.

صفحه ۲۳۷ سرفصل: ز: در ذکر بعضی بیرون رفتگان از دایره ماه و سال و دعای بعضی از مرکز طبعان نقطه حال.

صفحه ۲۴۰ سرفصل: د: آغاز داستان مجنون و لیلی؛ ه: آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون.

صفحه ۲۴۳ سرفصل: د ه: به جای «هر دو را» - «مرایشان را» آمده است؛ ج: ملاقات نمودن مجنون به یکی از خوبان قبایل عرب و خشم کردن از وی به جهت التفات به دیگری.

صفحه ۲۴۵ سرفصل: ج: شنیدن مجنون صفات جمال لیلی را و به قبایل وی رفتن و مشاهده جمال وی کردن و عاشق شدن بر وی؛ ز: به جای «سماع» - «استماع» و به جای «بدام» - «بدام او» آمده است.

صفحه ۲۴۸ سرفصل: ج: افسانه شب گذراندن مجنون و لیلی بی جمال یکدیگر.
صفحه ۲۵۰ سرفصل: ج و ز: شرح حال مجنون که روز دیگر به قبیله لیلی شتافت و به جهت ازدحام اغیار مجال نیافت.

صفحه ۲۵۴ سرفصل: ه: به جای «وا از» - «وا او را از» آمده است؛ و: داستان مجنون و بیقراری وی بر ناقه بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به خود باز آمدی ناقه برگردانیدی؛ ز: داستان مجنون و سواری وی بر ناقه بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به خود باز آمدی ناقه را برگردانیدی.

صفحه ۲۵۶ سرفصل: ج د ه: «آن» نیست؛ و ز: در بوتۀ امتحان گداختن لیلی مجنون را و تمام عیاری نقد محبتش را شناختن و به سکه قبول مشرف ساختن.
صفحه ۲۵۹ سرفصل: د ه: کلمه «کردن» نیست؛ ز: کلمه «مجنون» افتاده است و به جای «سوگندان»، «سوگندهای» آمده است.

صفحه ۲۶۲ سرفصل: و ز: مشاهده نمودن عامریان تغییر حال و تفرق بال مجنون را (در «و» علاوه شده: و نامه سربسته راز او را شکافتن).

صفحه ۲۶۴ سرفصل: ج و: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند وی با لیلی و به سر وقت وی رسیدن و به قصد قطع آن پیوند تیغ نصیحت کشیدن؛ د ه: به جای «نصیحت کردن»، «نصیحت کردن وی را» آمده است؛ ز: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند با لیلی و به سر وقت وی رسیدن.

صفحه ۲۶۷ سرفصل: ه: دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از محبوبان قبیله عرب را به نکاح او درآرند تا آتش سودای او فرونشیند؛ ز: به جای «بنی عامر»، «قبیله بنی عامر» و به جای «قبیله»، «قبایل» آمده است.

صفحه ۲۷۱ سرفصل: ج: عهد دیگری کرده و دختر را به نکاح خود درآورده؛ د ه: و

دختر عم خود را به نکاح خود درآورده؛ و: و دختر عم را به نکاح درآورده است؛ ز: و دختر عم را به قید نکاح درآورده است.

صفحه ۲۷۴ سرفصل: د ه: به جای «بیانگ زاغ»، «بانگ زاغ را» آمده است؛ ز: با کلمه «گرفتن» قطع می‌گردد.

صفحه ۲۷۹ سرفصل: ج: «با» ی دوم نیست؛ ه: ز: به جای «وی از»، «وی را از» آمده است.

صفحه ۲۸۳ سرفصل: ج: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن لیلی را؛ د: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون؛ ه: ز: به جای «بر آن»، «وی را بر آن» آمده است.

صفحه ۲۸۴ سرفصل: ج: ز: به جای «از آنکه»، «که» آمده است؛ د ه: واقف شدن پدر لیلی از آمدن مجنون به خانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن وی را از آنکه دیگر مجنون را در خانه خود راه دهد.

صفحه ۲۸۷ سرفصل: د: خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانه بیوه‌زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و به دادخواهی به درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن؛ ز: به جای «پیش ازین مذکور شد»، «پیش از آن مذکور شده» آمده است.

صفحه ۲۹۱ سرفصل: ج د ه: به جای «برای»، «از برای» آمده است؛ ز: کلمه «این» نیست.

صفحه ۲۹۲ بیت ۱۴۲۰ اِرحم تُرحم: ترجمه: رحم کنی رحم بینی.

صفحه ۲۹۵ سرفصل: ج: ابا کردن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون.

صفحه ۲۹۹ سرفصل: د: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند؛ ه: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی از آن؛ ز: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن.

صفحه ۳۰۵ بیت ۱۷۰۷ آب است و سگ گزیده. گویا سگ گزیده از آب می‌ترسد و

از آن فرار می‌کند. این مثل در چند جای دیوان خاقانی نیز آمده است، چنانچه:

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین چون سگ گزیده‌ای که ز ماء معین گریخت

صفحه ۳۰۷ سرفصل: د: کلمه «کردن» نیست.

صفحه ۳۱۰ سرفصل: د: کلمه «وی» نیست.

صفحه ۳۱۳ سرفصل: ج: کلمه «بیرون» نیست؛ د: بعد کلمه «قبیله» کلمه «لیلی» نیست؛ ه: کلمه «مردان» نیست.

صفحه ۳۲۳ سرفصل: د ه: به جای «وی»، «وی را» آمده است؛ ز: شنیدن خلیفه آوازه مجنون را در عشقبازی با لیلی.

صفحه ۳۲۸ سرفصل: الف: پیشاوند «با» و جانشین «وی» نیست؛ ج: صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن مجنون با قافله لیلی و رفتن به حج.

صفحه ۳۳۱ سرفصل: ج: کلمه «حج» نیست؛ د: کلمه‌های «لیلی» و «حج» نیست.

صفحه ۳۳۳ سرفصل: ج: کلمه «شدن» نیست؛ د ه: به جای «وی» - «وی را» آمده است.

صفحه ۳۳۵ بیت ۲۳۳۹ - العبد و ماله لمولاه: ترجمه: بنده و هر شی که از اوست به مولا متعلق است.

صفحه ۳۳۹ سرفصل: ه: «وی از آن» را ندارد.

صفحه ۳۴۶ سرفصل: ب ج د ه و ز: به جای «هم آواز شدن»، «هم آواز گشتن» آمده است؛ د: به جای «فریاد»، «زاری» آمده؛ ز: به جای «با»، «به» نوشته شده است.

صفحه ۳۴۷ بیت ۲۶۰۲ - نحن العرب و نكرم الضيف: ترجمه: ما عربیم و میهمان را گرامی می‌داریم.

صفحه ۳۵۱ سرفصل: ب د و ز: نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه به اختیار وی بلکه به تکلیف مادر و پدر وی بود؛ ج: نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه به اختیار وی بود بلکه به تکلیف پدر و مادر بود.

صفحه ۳۵۴ سرفصل: و: رسانیدن قاصد نامه را به مجنون و خواندن وی نامه را.

صفحه ۳۵۹ سرفصل: ه: جواب نوشتن مجنون به نامه لیلی.

صفحه ۳۶۲ سرفصل: ج: کلمه «وی» نیست؛ د: بیمار شدن شوهر لیلی و وفات وی با داغ محرومی وصال لیلی؛ ه: کلمه «یافتن» نیست.

صفحه ۳۶۴ سرفصل: د: خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن مجنون و سبب گریه پرسیدن قاصد.

صفحه ۳۶۷ سرفصل: ب: کلمه «ملاقات» نیست؛ ج: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که از ضعف در کوی وی مانده بود؛ د: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی لیلی دیده بود.

صفحه ۳۸۶ سرفصل: الف د: «که» نیست؛ ج: کلمه «بسیار» نیست؛ د: به جای «گرفته»، «کشیده» آمده است؛ ه: به جای «غزالی را»، «غزالی» آمده؛ ز: به جای «گرفته»، «گرفت» نوشته شده است.

صفحه ۳۸۷ بیت ۳۴۴۶ - إنا لله راجعون - شکل پره آیت چنین است: إنا لله و إنا إليه راجعون. ترجمه: ما برای خداییم و به سوی او برمی گردیم. این آیت را هنگام دیدن مرده‌ای و یا شنیدن مرگ کسی می خوانند.

صفحه ۳۹۰ ه: جای سرفصل خالیست.

صفحه ۳۹۴ سرفصل: ب ج د و: پیشاوند «مر» دوم نیست؛ ه: به جای «مر او را»، «وی را» آمده است.

صفحه ۳۹۶ سرفصل: ب: در اول سرفصل پیشاوند «در» افزوده شده؛ ه: جای سرفصل خالیست؛ و: به جای «بخاک کنند»، «بخاک دفن کنند» نوشته شده؛ ز: به جای «بخاک»، «در خاک» چاپ شده است.

صفحه ۴۰۲ سرفصل: ج ه: در نصیحت فرزند دل‌بند ارجمند رزقه الله تعالی سعادة الدارين.

صفحه ۴۰۴ سرفصل: ه: ختم کتاب و خاتمه خطاب



خردنامه اسکندری

بسم الله الرحمن الرحيم

الهی کمال الهی تورا است
 جمال تو از وسع بینش برون
 بلندی و پستی نخوانم تو را
 نه تنها بلندی و پستی تویی
 تویی جمله و غیر تو هیچ نیست
 چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس
 وز آن رو که پیدا و پنهان تویی
 جهان نیست جز ساده‌وش نامه‌ای
 خرد هست ازان نامه حرف نخست
 بود آخرین حرف ازان آدمی
 ز آغاز این نامه تا ختم کار
 همه دفتر فضل و انعام توست
 نگویم که نامت هزار و یکیست^۵
 بهشت است منزلگه زیرکی
 بجنبان بدین سُبْحه انگشت من
 بود در رهِت سُبْحه خوانی^۹ سپهر
 به تسیح خوانی تو می‌خوانیش
 طبایع که با یکدیگر جنگی‌اند

جمال جهان پادشاهی تورا است
 کمال از حد آفرینش فزون^۱
 مقید به اینها ندانم تو را
 که هستی ده هست و هستی^۲ تویی
 درین نکته یک مو خم و پیچ نیست
 تو را چون شناسم من^۳ ناشناس
 به هرچه افتدم چشم دل^۴ آن تویی
 بر او صنع تو حرفکش خامه‌ای
 که دیباچه نامه زان شد درست
 بر او ختم شد منصب خاتمی
 گر آرد یکی نامجو در شمار
 مفصل شده نسخه نام توست
 که با آن هزاران هزار اندکیست^۶
 که کوشد در احصای^۷ صد کم^۸ یکی
 وز آن مُهره گردان قوی پشت من
 که گردد^{۱۰} ازو مُهره‌سان ماه و مهر
 از آنست این مهره گردانیش
 ز تدبیر تو رو به یکرنگی‌اند

۱. ه ز ح : برون. ۲. ج : هستی ده هست هستی. ۳. الف : منی.
 ۴. ب ج د و ز : چشم و دل. ۵. ب و : یکست. ۶. ب و : اندکست.
 ۷. ز : اقصای. ۸. الف : کم صد. ۹. ج : سُبْحه خوان. ۱۰. الف : کرده.

۲۰ ز توست آب با آتش آمیخته شد از صلح ایشان درین کهنه دیر
 ازان صلح کانه‌ها پر از گوهر است وز آنست در جانور زندگی
 وز آنست در آدمی دین و داد تویی کز تو کس را نباشد گزیر
 ۲۵ ندارم ز کس دستگیری هوس ز تو گر فزایش و گر کاهش است
 بدانی و خواهی و آنگه کنی عَـبَث را درین کارگه راه نیست
 به ما اختیاری که دادی به کار چو سر رشته کار در دست توست
 ۳۰ سزد گر ز حیرت^۶ بر آریم دم فلک با همه صیت و طاق و طُرنب
 اگر بی تو موری بجنب ز جای ز شرکت زند در جهان خواجه دم
 ۳۵ بدین^۸ دعوی آن کو کشد سر ز راه نشسته ست در طبع هر زیرکی
 یکی جوی جامی دو جویی مکن یکی اصل جمعیت و زندگیست
 ز تو خاک در باد^۱ آویخته بسی خیر ظاهر که الصلح^۲ خیر
 زمین پُر درختان بار آور است پس از زندگی وصف پایدگی
 ز دانش به هر کار بند و گشاد در افتادگیها تویی دستگیر
 ز دست تو می آید این کار و بس نه چون فیض خورشید بی خواهش است
 به قانون حکمت به آن^۴ ره کنی ولی هر سر از هر^۵ سر آگاه نیست
 ندادی در آن اختیار اختیار کننده به هر کار پابست توست
 چو مختار باشیم و مجبور هم نجنبند ز جاتا نگوئی بجنب
 در آن جنبش او^۷ هم بود یک خدای وگر خود شریک است در یک دم
 دو شاخش نهد شحنة لا اله که دارد دو گیتی مؤثر^۹ یکی
 به میدان وحدت دو گویی مکن دویی تخم مرگ و پراکندگیست

۱. الف: باد در خاک. ج: خاک با باد.

۲. ج: ح: الصلح و.

۳. الف: دید و.

۴. ج: بدان.

۵. الف: افتاده.

۶. د: حسرت.

۷. د: آن.

۸. د: بدان.

۹. ه: مؤید.

مناجات در اظهار افتادگی^۱ عجز و پیری و به پایمردی عنایت استدعای دستگیری

- ۴۰ کرم گستر عا‌جز و مضطرم
به ع‌جز و ضعیفی و پیریم بین
نه دستی که کاری بر آید ازو
به بخشایش و لطف دستی گشای
جوانی که با دل سیاهی گذشت
سیه مویی از من چو بر تافت روی^۲
- ۴۵ چو شد مویم از نور پیری سفید
دلم را که آمد سیاهی پسند
سیاهی دل شد مرا تو به توی
بسی در دل این آرزو آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه
- ۵۰ چنان مانده‌ام در نماز خضوع
زمانه کمان‌وار پشتم شکست
کنون می‌کشم زین کمان تیر آه
چه حاصل ازین تیر گردون‌گذار
ن‌یندازم آن را ز شست هوس
نخواهم ز تو خلعت خسروی
- ۵۵ نخواهم ز تو علم و فضل و هنر
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ
- بگستر سحاب کرم بر سرم
ز اسباب قوّت فقیریم بین
نه پایی که راهی گشاید ازو
بیخشا بر این پیر بی دست و پای
به موی سیه در تباهی گذشت
تو نیز از دل من سیاهی بشوی
مگردان ز نور خودم ناامید
ز «نور علی نور» کن بهره‌مند
به دل رفت گویی^۳ سیاهی ز موی
که از دل سیاهی به مو^۴ آیدم
کنم از سواد دل آن را خضاب^۵
چگونه کنم راست پشت دوتاه^۶
که نایم دگر با قیام از رکوع
ز تار سرشکم بر آن^۷ چله بست
هدف می‌کنم سینه مهر و ماه
چو هرگز نشد صید کامی شکار
غرض چیست از آنم^۸ تو دانی و بس
کز آن گرددم پشت دولت قوی
کز افضال و احسان شوم بهره‌ور
کز آن گرددم حور و جنت^۹ مباح
کش از غیر درد تو باشد فراغ

۱. الف : افتاده. ۲. الف : موی. ۳. ه: گویا. ۴. د: بموی.

۵. ه: این بیت نیست.. ۶. ه: این بیت افتاده.

۷. د: برو. ۸. ج د ه و ز ح: زانم. ۹. د: حور جنت.

- ۶۰ دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ
دلی خواهم از هر غم و درد پاک
که تاکنج نابود منزل کنم
کنم نیست نقش کم و بیش را
کشم سر به جلباب گم بودگی
۶۵ چو ماهی شوم غرق دریای ژرف
برم ره به جایی سخن مختصر
تو بینی به من خویشان را نه من
نیایم دگر باز ازان نیستی
بدین پایه جامی کسی یافت دست
۷۰ ز ناقص فروغان نظر برگرفت
- در او غیر یاد^۱ تو نگذشته هیچ
ز اندوه نایاب تو دردناک
ز عالم همه رو در آن دل کنم
در آن نیستی گم کنم خویش را
ز گم بودگی یابم آسودگی
زبان را فرو بندم از صوت و حرف
که باشم ز نوی و کهن بیخبر
تو گویی به من این سخن را نه من
شوم مخزن^۲ راز ازان نیستی
که دربند هستی نشد پای بست
فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه‌ای که دیباچه کمال او «كنت نبياً و آدم بين الماء والطين» است و
روزنامه حال خجسته مآل او «اناسيد الأولين والآخرين»

- سر سروران تاج آزادگان
مه ابطحی نیثر یثربی
به حکم شریعت طریقت اساس
جهان را مطاع و خدا را مطیع
۷۵ محمد که شمع ازل نور اوست
در گنج هستی به او^۷ باز شد^۸
خرد تشنه فیض تعلیم او^{۱۰}
- سپهدار خیل فرستادگان
کش آن^۳ مشرقی گرد و این^۴ مغربی
به نور طریقت حقیقت شناس
اسیران روز جزا را شفیع^۵
قلم اولین حرف منشور اوست^۶
دلش مخزن گوهر راز شد^۹
ترشح کش از چشمه میم او^{۱۱}

۱. د. نام. ۲. ز. محرم. ۳. ج. این. ۴. ج. آن.
۵. د. بیت‌های ۷۳ و ۷۴ پس و پیش آمده‌اند. ۶. د. بیت ۷۵ بجای ۷۹ آمده است.
۷. ج. برو. ۸. الف: کرد. ۹. الف: کرد. ۱۰. ه. اوست.
۱۱. ه. اوست.

- ۸۰ چو شد شمع این سبز قنديل را
به كف داد داراي عرش مجيد
بدان قفل از حُقَّة مَه گشاد
شب كفر تاريك چون پر زاغ
همي كرد در كشور محرمي
چو خاتم درين طاق فيروزه رنگ
به ختميت آن دم كه شد متصف
۸۵ چو خاتم كه گيرد به دندان نكين
چو آن سنگ شد با سُهيلش رفيق
گر از لعل گويای او سُبحه ران
ببين آن لب معجز آهنگ را
تن پاكش از ظلمت سايه دور
دريغ آمدش سايه از فرش خاك
۹۰ گذشت از سپهر برين پايه اش
به پروانگي خواند جبريل را
ز انگشت تسبيح خوانش كليلد
ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
بر افروخت زان^۱ گوهر شب چراغ
نبوت سليمان^۲ او خاتمي
ازان بسته مي داشت^۳ بر سينه سنگ
ازان خاتمش بود مهر كتيف
شدش سنگ اعدا به دندان قرين
ز عكشش بر آورد رنگ عقيق
نشد چون شد اندر كفش^۴ سُبحه خوان
كه چون سُبحه خوان مي كند سنگ را
زمين از فروغ رخس غرق نور
ازان سايه انداخت بر عرش پاك
كه تا عرش آسايد از سايه اش

پایه معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایه معراج خواجه پرداختن^۵

- ۹۵ شبي كز شرف غيرت روز بود
تو گويي درين گنبد دلفروز
همه روشنان ديده در هم^۶ زده
رسيد از سر سدره روح الامين
بُراقی به جستن چو رخشنده برق
چو آهوی چين بي خطا پيكري
كواكب در او گيتي افروز بود
ز مشكين مشبك همي تافت روز
شُهب ميل در ديده غم زده
رسانيد ز اوج^۷ فلک بر زمين
يكي شعله از نور پا تا به فرق
چو طاووس فردوس جولانگري

۱. الف : از آن. ه ز : چون.

۲. ب د ه و : سليماني. ج : سليماني و.

۳. ج ح : در.

۴. د: بشد سبحة اندر كفش.

۵. الف : عنوان ندارد.

۶. ح : بر هم.

۷. ج : از اوج.

تذروی رسیده ز باغ بهشت
 ز روشن بریشم مُشَعَّر تنش
 ۱۰۰ مَدَوْر سرینی مُعْنَبِر دُمی
 ز بی داغیش بر دل ماه داغ
 چو سوسن درین بوستان^۲ تیزگوش
 چو رخس خرد بر فلک خوش خرام
 نبودی ز همواری گام او
 ۱۰۵ چو کشتی شدی رفتنش آشکار
 به همراهیش گر زدی تیر کس
 پیمبر بر آن بارگی شد سوار
 عنان عزیمت ز بطحا بتافت
 ز اقصی علم سوی بالا کشید
 ۱۱۰ بُراقش قدم بر سر ماه زد
 عَطَارِد ز وی جز عطا کَد نکرد
 به یُمَنش ز خط خطا باز رست^۶
 ز تار طرب زهره بگسست^۷ چنگ
 بر آمد به گردون چو مه بی نقاب^۸
 ۱۱۵ پی صید بهرام مشکین کمند
 به هر بنده دیدش کرم گستری
 زحل با عُلُوش ز صدر جلال
 ثوابت فتادند خوار و دژم

فروزنده تر از چراغ بهشت
 ز مشک سیه زیور گردنش
 برون از حد وصف پا و سمی
 چو کافور با^۱ چشم او پر زاغ
 طلسمی عجب بر سر گنج هوش
 چو تیر نظر بر زمین تیز گام
 ز جنبش^۳ رهی تا به آرام او
 ز تغیر وضع یمین و یسار
 فتادی به فرسنگ ازو تیر پس
 چو برگ سمن بر نسیم بهار
 به یکدم ز بطحا به اقصی شتافت
 سرا پرده بر چرخ والا کشید
 پی مقدمش ماه خرگاه زد^۴
 به رویش سؤال عطا رَد نکرد^۵
 ورق را قلم زد قلم را شکست
 که بر مطربان عیش ازو گشت تنگ
 فرو شد ز شرمش به خود آفتاب
 چو انداخت چون گورش آمد به بند
 بدو بایع خویش شد مشتری
 چو ماه نو آمد به صف نعال
 به راهش چو افشاند^۹ مستی درم

۱. ز: ز. بر.

۲. ح: گلستان.

۳. ه: به جنبش.

۴. ه: بیتهای ۱۱۰ و ۱۱۱ نیست.

۵. ه: این مصرع افتاده است.

۶. ه: این مصرع افتاده است.

۷. د: بگسیخت.

۸. ج: حجاب.

۹. الف: فشانده چو. ز: بر افشاند.

- ز هر نقش لوح نهم ساده شد
 ۱۲۰ چو گرد از پی مفرش آب و گل
 ز حدّ جهت پای بیرون نهاد
 بدید آنچه موسی بجُست و ندید
 دل پاک او مخزن راز گشت
 ازین بام نُه پایه آمد فرود
 ۱۲۵ نثاری که بر فرق اصحاب ریخت
 ازان گوهر افشان توانگر شدند
 بتخصیص آنان که بی تخت و تاج
 یکی «ثانی اثْنین» در کنج غار
 تن خود سپر کرد بی ترس و باک
 ۱۳۰ دوم آنکه از سگّه عدل اوست
 سیم شرمگینی که شد بی قصور
 چهارم که آن ابر دریا نثار
 چو عنصر چهارند و زیشان بیای
 ره اعتدال ار نمداری نگاه
 ۱۳۵ چو هر سِفله بی اعتدالی مکن
 شو از مهر دل خوشه چین همه
 مزین طعن انکار بر کارشان
 بود روز تنهایی و بی کسی
- پی حرف تعلیمش آماده شد
 بساط سِماطی «کَطِی السَّجَل»
 قدم از حد هر کس افزون نهاد
 شنید آنچه موسی چنان کم شنید
 فقیر آمد اما غنی بازگشت
 به گوهر گرانمایه آمد فرود
 ز دُرّج دو لب گوهر ناب ریخت
 توانگر چه، کانهای گوهر شدند
 گرفتند از تاجداران خراج
 که چون مار شد ناوک جان شکار
 که زخمی نیاید بر آن جان پاک
 کزین گونه دینار دین سرخ روست
 ز شمع نبوّت نصیبش دو نور
 نم او کرم برق^۱ او ذوالفقار
 تو را قالب دین درین تنگنای^۲
 میانشان شود قالب دین تباه
 دل از مهر این چار خالی مکن
 که کین یکی هست کین همه
 چو جامی به جان دوست می دارشان^۳
 بدین دوستداری به جای^۴ رسی

۱. الف : ابر. ۲. ب : این بیت نیست.

۳. ح : بیتهای ۱۳۸ تا ۱۶۵، افتاده است. ۴. الف : بجای.

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبیداللّٰهی لا زالت ایام بقائه

مصونة عن التناهی و مأونة عن اصابة الدواهی

به فیض ^۱ ازل هر که را همره‌یست	۱۴۰
پر از چیست از جذب پیران راه	
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد	
گُم نقش صورت پسندان ^۲ گرفت	
شد از نقش صورت پرستی تهی	
ندادم سخن را ز القاب رنگ	
ازین نام دل را به سِرّی ره است	۱۴۵
ازان محو در بی‌نشانی شود	
به هر جا کشد بی‌نشانی علم	
ایا محو گشته نشانها ز تو	
به چشم ار نه ناظر به نور توأم	
چو خورشید از دور نوری ببخش	۱۵۰
تو را هست دست تصرّف دراز	
مرا دست همّت به فتراک توس	
به فتراک خود صیدوارم ببند	
ز طوق تو سر در نیارم به کس	
چو شد طوق گردن مرا شوق تو	۱۵۵
مسوز ای درت قبله عشاق را	
ز دیوان فقرم طرازی فرست	
کز ان حرف بازار تیزی کنم	
به شکرت شوم مرغ شکر شکن	
دل روشنش هم پر و هم تهیست	
تهی از چه زآویزش مال و جاه	
کف اندر کف دستگیران نهاد	
دل ساده از نقشبندان گرفت	
ز اشراق نور عبیداللّٰهی	
که می‌دارد این نام از القاب ننگ	
که تقریر القاب ازان کوته است	
وز این لوح کلک معانی شود	
نشان کی تواند زد آنجا قدم	
پر از نور دلها و جانها ز تو	
چو بستم نظر در حضور توأم	
مرا غایت از من حضوری ببخش	
مگیر از سر غایبان دست باز	
سرم گر به گردون رسد خاک توس	
وز آن حلقه گردان مرا سر بلند	
به عالم همین طوقداریم بس ^۳	
ببین شوقم ای من سگ طوق تو	
به حرمان اسیران مشتاق را	
ز لوح فنا حرف رازی فرست	
ز لب گوهر راز ریزی کنم	
به هر حلقه گوش گوهر فکن	

۱. ب ج د ه و ز: بفضل.

۲. ه: پرستان.

۳. الف ح: و بس.

- ۱۶۰ نهالی ز آب و گلم خاسته‌ست
نهالی نه طفلی^۱ نو آورده‌ای
یکی شب به خواب آنچنان دیدمش
به پیش تو آوردم امیدوار
نهادی به لطفش دهان بر دهان
عجب شربت^۳ صافی و دلپذیر
چنان پُر برآمد ازان کام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود
دهی آب کشت خراب مرا
گماری بر احوال من همّتی
۱۶۵ کشی قطره‌ام را به دُر دانگی
بود بر پی رهنوردان رود
الا تا به‌خوبی و فرخندگی
به تو شمع روشن‌دلان زنده باد
- کزو باغ طبع من آراسته‌ست
به شیر ولای تو پرورده‌ای
که چون غنچه در خرقة پیچیدمش
به حرمت گرفتی سرش بر کنار^۲
فرو ریختیش از دهان در دهان
به شیرینی و رنگ چون شهد و شیر
که لبریز شد گوهرین جام او
که هر چند دیر آمدم زود زود
کنی راست تعبیر خواب مرا
صدف‌ریزه‌ام را دهی قیمتی
ز طفلی به مردی و مردانگی
به مردانگی راه مردان رود
بود شمع خورشید را زندگی
بر آفاق نور تو تابنده^۴ باد

در مدحت سایه خدا که سایه بودن وی مر آن حضرت را چون آفتاب بر همه ذرات عالم
روشن است لازال ممدوداً علی مفارق العالمین

- ۱۷۵ دلم را چو فکرت بدینجا رسید
زمان را امان و امان را ضمان
ملاذ الوری ملجأ الخافقین
ز چترش سپهر برین سایه‌ای
چو خورشید کو آسمان را گرفت
جهانگیری او به خود بود و بس
- به مدّاحی شاه والا کشید
درین نه صدف او و خور تَوّامان
هزبر ظفر صید سلطان حسین
ز قدرش فلک کمترین پایه‌ای
به میغ^۵ زرافشان جهان را گرفت
نبودش در آن منت از هیچ‌کس^۶

۱. ب ج د و ز : طفل. ۲. ج د ز : در کنار. ۳. ب ه و ز : شربتی. ۴. ب د و ح : پاینده.

۵. ب ج د ه و ز ح : بتیغ. ۶. ج : منت هیچکس.

- ۱۸۰ به تختش همه خسروان سوده تاج
فلک چون ببیند کمانش ز بیم
چو از زه فتد بر کمانش گره
چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر
چو رُمحش^۲ کند با فلک سرکشی
- ۱۸۵ به بهرام چرخ ار کمند افکند
به خُود و سپر در نیاورد سر
زره بر تن خود نکرد استوار
نگهدار آن کس که یزدان بود
زهی بهر معماری این سرای
- ۱۹۰ درین پر خلل چار دیوار خویش
به هر جا فتد رخنه فتنه‌زای
مبادا که دور از گِل تازهای
درآید ز دروازه خیل بلا
به هر جا بود^۳ زین سرا خانه‌ای
- ۱۹۵ صدای خوش است این کهن طاق را
ز عدلست این گوی گردان به‌پای
اگر عدل نبود نماند جهان
هر آن دل که از عدل جان پرورد
بترسد ز ظلم آن که سالم هُش است
- به تیغش همه سرکشان^۱ داده باج
به قربانیش آورد سبز ادیم
برآید ز قوس قزح بانگ زه
نشیند به خاک از سپهر اثر
شود زان تغائن شهاب آتشی
به خاکش ز اوج بلند افکند
که پاس خداوند بودش سپر
که دریا که دیده‌ست در چشمه‌سار
چه آسایش از چرخ گردان بود
تورا ز آب و گل بر کشیده خدای
مشو یک زمان غافل از کار خویش
به یک مشت گِل دست رحمت گشای
شود رخنه تنگ دروازه‌ای
بگیرد در و بام سیل بلا
شود خالی از گنج ویرانه‌ای
که عدل است معموری آفاق را
ز عدل است این تنگ^۴ میدان به‌جای
به‌هم در رود آشکار و نهان
کجا رو به ظلمات ظلم آورد
که نفرین مظلوم ظالم کُش است

۱. الف : خسروان. د : سروان.

۲. ح : رخشش.

۳. الف : برد.

۴. ح : صحن.

جواب از این سؤال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا

دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجاب است

- ۲۰۰ شنیدم که این نکته را ساده‌ای
که بسیار مظلوم را دیده‌ایم
یکی خصم را بسته غم نکرد
بگفت آن که سنگ از دمش^۵ موم نیست
ستمکش اگر نی^۶ ستمگر بود
- ۲۰۵ وگر شغل او هم ستم‌پیشگیست
چو باشد دلش را سوی ظلم رو
درین ظلمت آباد پرگفت و گوی
غلام از ستم چوب بر خر شکست
زد انبان آن بیوه را رخنه موش
- ۲۱۰ بر آن مور گنجشک هم زور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم
همی رو چنین تا رسد سلسله
از آنجا همه عدل مطلق بود
چو آنجا^۸ رسیدی خموشی به است
- ۲۱۵ بیا ساقیا برگ عشرت بساز
که از دولت شه نه کاووس و کی
بیا مطربا مرحبایی بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد
- بپرسید روزی ز^۱ آزاده‌ای
فراوان دعاهاش^۲ بشنیده‌ایم
سر مویی^۳ از فرق او کم نکرد^۴
اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
قبول دعایش مقرر بود
دعای وی از کوته اندیشگیست
نیاید دعایش فرو جز به رو
بسی ظالمانند مظلوم روی
به پاداش آن خواجه‌اش سر شکست
برآورد گربه ز جانش خروش
ازو دیگری معده معمور کرد
ز چیزی شود پست و ناچیز هم
به جای^۷ کز آنجا شاید گله
حق محض و خیر محقق بود
ز هرگفت و گو تیزهوشی به است
مکن در به روی حریفان فراز
بگیریم جام و بنوشیم می
دعایی^۹ بگویی و نوایی^{۱۰} بزن
به عدلش همه عالم آباد باد

۴. الف : کرد.

۳. الف : موی.

۲. ج : سخنهای.

۱. و : از.

۸. ه : اینجا.

۷. الف : بجای.

۶. الف ج : نه.

۵. الف : کفش.

۱۰. الف : نوای.

۹. الف : دعای.

گوش خالی فرزند ارجمند را به گوهر پند گوهر بند کردن

و لوح ساده‌اش را به نقوش نصیحت نشانمند ساختن

۲۲۰	بیا ای جگر گوشه فرزند من صدف وار بنشین دمی لب خموش شنو پند و دانش به آن ^۱ یار کن ز گوش ^۳ ار نیفتد به دل نور هوش به دانش که با آن کنش یار نیست نیاید ز دل ^۴ سرمه‌دانیت خوش بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند که ای هم‌چو خورشید روشن ضمیر به هر کار دل با خدا راست دار ^۵ به طاعت چه حاصل که پشتت دوتا است همی باش روشن‌دل و صاف رای به هر ناکس و کس درین کارگاه دم صبحگاهان چو گردان سپهر ازان چرخ را برتری حاصل است چو باید بزرگیت پیرانه سر همی کن به پیران بی‌کس کسی بتخصیص پیری که سرور بود به خُردان ^۶ به چشم حقارت مبین بود قیمت گوهر از آب و رنگ به هر دشمنی کان برونی بود به حلم و مدارا چو کوه آید پیش	بینه گوش بر گوهر پند من چو گوهر فشانم به من دار گوش چو دانستی آنگه به آن ^۲ کار کن چه سوراخ موش و چه سوراخ گوش بجز ناخردمند را کار نیست چو نبود ازان دیده‌ات سرمه کش به خُردان وصیت چنین کرده‌اند چو صبح از صفا شیوه صدق گیر که از راستکاری شوی رستگار چو روی دلت نیست با قبله راست به انصاف با بندگان خدای ز خود می‌ده انصاف و از کس مخواه بر آفاق مگشای جز چشم مهر که هر ذره را مهر او شامل است به چشم بزرگی به پیران نگر کزین شیوه دانم ^۷ به پیری رسی به پیری به هم پیر پرور بود بسا خرد صدر بزرگی نشین چه غم زانکه خرد است نسبت به سنگ و گر دشمنی‌هاش خونی بود ز تیغ جفایش مکش فرق خویش

۴. الف : بدل.

۳. ج : ز گفت.

۲. ج ه: بدان.

۱. ج : بدان.

۷. الف : بمردان.

۶. الف : خواهم.

۵. الف : آر.

- ۲۴۰ به خصم درونی که آن نفس توست
در آزار او تیغ خونریز باش
نصیحتگری بر دل دوستان
به باغ ار نباشد صبا بهره ده^۱
به درویش محتاج بخشش نمای
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ
۲۴۵ ز نادان که اسرار دان سخن
چو گردد ازو خرمنت شعله خیز
تواضع کن آن را که دانشور است
بود دانش آب و زمین بلند
۲۵۰ کی افتد به کف مرد را دُر ناب
زبان سوده شد زین سخن خامه را
چه خوش گفت دانا^۵ که در خانه کس
همان به که در کوی دل ره کنیم
بیا ساقی و طرح نو درفکن
۲۵۵ برآور به خلوتگه جست و جوی
بیا مطرب و عود را ساز ده
چو او پرده سازد شوم جمله گوش
- ز تو بردباری نباشد درست
به خونریزش دمبدم تیز باش
بود چون دم صبح بر بوستان
ز دل^۲ غنچه را کی گشاید گره
فرو بسته کارش به بخشش گشای
چرا داری از کشت باران دریغ
نباشد بگردان عنان سخن
پی کشتن شعله روغن مریز
به دانش ز تو قدر او برتر است
ز آب روان کی^۳ شود بهره مند
سر خود نبرده فرو زیر آب
ورق شد سیه زین رقم^۴ نامه را
چو باشد ز گوینده یک حرف بس
زبان را بدین حرف کوتاه کنیم
گلین خشت از طارم خم بکن
به آن خشت بر من^۶ در گفت و گوی
ز تار و یم بر زبان بند نه
نشینم ز بیهوده گویی خموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و

دلالت وی به طریق تجرید و قناعت

دلا دیده دوربین برگشای
درین دیر دیرینه دیرپای
ببین غور دور^۷ شبانروزی^۸
به خورشید و مه عالم افروزی^۸

۱. الف : نه. ۲. الف : دل. ۳. ب ج د ه و ز : کم. ۴. الف : سخن.
۵. و : زاهد. ۶. د : با من. ۷. الف : دور غور. ۸. ز : شبانروزی.

- ۲۶۰ نگویم قدیم است از آغاز کار
حدوث ار چه شد سگّه نام او
شب و روز او چون دو یغمایی اند
دو طرار هشیار و تو خفته مست
ز نقد امانی تو را کیسه پُر
۲۶۵ چو کیسه به سیم و زر آکنده است
یکی جمع شو زین پراکندگی
به عبرت نظر کن که گردون چه کرد
پی گنج بردند بسیار رنج
پی عزّت نفس خواری مکش
۲۷۰ چه خوش گفت آن صوفی سفره دار
ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش
اگر خواهدت از جگر خون چکید
طلب را نمی گویم انکار کن
۲۷۵ به مردار جویی چو کرکس مباح
پی لقمه چون سگ تملّق مکن
رهان^۱ گردن از بار غلّ طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست
طمع هر کجا حلقه بر در زند
۲۸۰ میامیز چون آب با هر کسی
نیایی بجز ناکسی از کسان
خلاصی تو ز آبرو ریختن
- که باشد قدم خاصه کردگار
ندانند کس آغاز و انجام او
دو پیمانۀ عمر پیمایی اند
پی کیسه ببردنت تیز دست
به جان دشمن کیسه پُر کیسه بُر
دل کیسه داران پراکنده است
تهی کن دل از کیسه آکندگی
فریدون کجا رفت و قارون چه کرد
کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
ز حرص و طمع خاکساری مکش
که نبود جهان جز یکی سفره وار
نصیب تو با این همه خلق چیست
منه بهر آن رنج بر جان خویش
نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب کن ولیکن به هنجار کن
گرفتار هر ناکس و کس مباح
به فتراک دونان تعلّق مکن
فشان دامن از خار ذلّ طمع
طمع کار مرد خردمند نیست
خرد خیمه زانجا فراتر زند
میاویز چون باد در^۲ هر خسی
نبینی بجز دیده ریش از خسان
چه بخشد^۳ به مردم نیامیختن

۱. الف ج و : رها.

۲. ج ح : با.

۳. ج د ه : باشد.

خوش آن کو درین لاجوردی^۱ رواق
دلش بسته خویش و پیوند نیست
۲۸۵ بود عیسی آساش همّت قوی
نه زین دامگه بند بر گردنش
کفش صفر و زان قدر او چون عدد
ازان صفر بختش به فرخندگی
ز گیتی به هر خشک و تر ساخته
۲۹۰ نگشته چو گل پاینده خسان
ببندد^۲ ز پیرامن شهر بار
بر اهل ولایت نیاید پدید
که تا ننگ والی نباید کشید

ز آمیزش جفت طاق است طاق
به سودای بیگانگان بند نیست
به تنها نشینی و یکتا روی
نه زین خاکدان گرد بر دامنش
یکی گشته ده، ده رسیده به صد
به هر گوش ازو حلقه بندگی
ز هر آرزو سینه پرداخته
نیاورده سر در کمند کسان
کشد گردن از منّت شهریار
که تا ننگ والی نباید کشید

حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده با آن پیر زال^۳

در بادیۀ قناعت بر قدم توکل ایستاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله
پی طعمه هر چند همّت گماشت
۲۹۵ ز زنگار گون گرد خوان سپهر
ندید از نم چشمه سار سراب
همی گشت چون باد در گرد و خاک^۴
سیه خانه‌ای دید ناگه ز دور
منور شدش چشمها زان سواد
۳۰۰ زنی یافت چون نافه اش پوست خشک
به فرقش ز عزّ قناعت قناعت
بدو گفت کای مادر مهربان
که باشد ز وصف تو قاصر زبان

نه همراه او زاد نی^۴ راحله
نیامد به چشمش گه شام و چاشت
بجز گرده ماه یا قرص مهر
بجز کاسه چشم حسرت پُر آب
به هر دشت و وادی به صد ترس و باک^۵
خوش آینده چون خال بر روی حور
خضروار رو در سیاهی نهاد
بر او گشته کافور موی چو مُشک
ز فرمان حرصش سر امتناع
که باشد ز وصف تو قاصر زبان

۴. ج : نه.

۳. الف : پیر زالی.

۲. الف : نه بندد.

۱. د : لاجوردی.

۶. ج : بسی ترسناک.

۵. د : گرد خاک.

ز بی قوتیم تنگ گشته نفس
 بگفتا که دارم من از نان فراغ
 ۳۰۵ بود فراغ از فکر نان خاطر
 دمی باش کز مار یا سوسمار
 نه تابه ست بر آتش اینجا نه^۲ دیگ
 نشست از سر پای آن رهنورد
 ۳۱۰ چو شد سیر ازان شوره خورده^۳ کباب
 نشان داد یک چشمه آبش ز دور
 بدو گفت ازان چشمه چون بازگشت
 چرا رو نیاری به ده یا به شهر
 بگفتا که هر جای شهر و ده است
 قناعت نمودن^۵ به ناکام و کام
 ۳۱۵ ازان به که بهر شکم بخردی
 بیا ساقی و زان می دلپسند
 فرو ریز یک جرعه در جام من
 بیا مطرب و زان نو آیین سرود
 درین کاخ زنگاری افکن خروش

به یک خشک نانم به فریاد رس
 نخورده درین دشت نان جز^۱ کلاغ
 اگر دارمش آرزو کافر
 کنم ماهی ریگ پرور شکار
 کنم پخته از تف تفسیده ریگ
 به حکم ضرورت ازان طعمه خورد
 بجنید در طبع او^۴ میل آب
 چو اشک ستمدیدگان تلخ و شور
 که ای بانوی بر و خاتون دشت
 که گیری ز هر نعمت و ناز بهر
 یکی سفله بر خلق فرمانده است
 بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
 بود زیر فرمان همچون^۶ خودی
 که گردد ازو سفله همّت بلند
 که دولت زند قرعه بر نام من
 که بر روی کار آرد آبم ز رود
 فرو بند از کوس شاهیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومه از عیب

تکلف بری که نامزد است به خردنامه اسکندری

سخن ز آسمانها فرود آمده ست
 ۳۲۰ بر اقلیم جانها فرود آمده ست
 گشاده ز اقلیم جان پر و بال
 چو طاووس در جلوه گاه خیال
 گهی گشته بر نی چو طفلان سوار
 به روم آمده از ره زنگبار

۱. د. ح. : جز نان. ۲. ج. : آنجا بر آتش. ح. : نه تابه بر آتش در اینجا...

۳. ز. : شور خورده. ۴. ز. : وی. ۵. الف : گرفتن. ۶. الف : همچو.

- ۳۲۵ چو عبّاسیان در عبّای سیاه
 گهی بادپای نفس زیر ران
 فرود آمده زین فضای فراخ
 ز ذوق قدومش دل تیزهوش
 ازان بـنـگـرد جـلـوۀ نـاز او
 ازان جلوه کون و مکان پر شعاع
 بود تابش ماه و مهر از سخن
 ۳۳۰ دو حرفند از دفترش^۳ کاف و نون
 سخن گر نبودی نبودی قلم
 قلم زوست نالان به چنگ دبیر
 زبان مغنی برون زان صدا
 تهی زان نوا چنگ و دف نغز نیست
 ۳۳۵ سخن مایه^۵ سحر و افسون بود
 ازان سحر بستم زبان چند بار
 ولیکن چو بود آن^۷ مرا در سرشت
 دگر باره گشتم به آن حرف باز
 زدم عمری از بیمثالان مثل
 ۳۴۰ قلم وار از سر قدم ساختم
 دم از سواده رویان رعنا زدم
 نمودم ره راست عشاق را
 به قصد قصاید شدم تیزگام
 ز بیچارگیها درین چارسوی
 ۳۴۵ کنون کرده‌ام پشت همّت قوی
- سواد بصر ساخته جلوه‌گاه^۱
 برون رانده از رهگذار زبان
 به دهلیزه تنگ کاخ صماخ
 بود دیده بر روزن چشم و گوش
 وز این بشنود دلکش آواز او
 وز این^۲ نغمه جان و جهان در سماع
 بود گردش نه سپهر از سخن
 به هستی شده نیست را رهنمون
 به لوح بیان سر^۴ نسودی قلم
 نوای طرب زن به لحن صریر
 بود چون تنی مانده از جان جدا
 چه حاصل ازان پوست کش مغز نیست
 بتخصیص وقتی که موزون بود
 وز آن^۶ نادر افسون شدم توبه کار
 نگشت از سرم حرف آن سرنوشت
 سخن را به هر صورتی حرفه ساز
 سرودم به وصف غزالان غزل
 ز مشکین خطان نامه پرداختم
 غزل را ز مه خیمه بالا زدم
 ز آوازه پرکردم آفاق را
 برآمد به نظم معّام نام
 به قول رباعی شدم چاره جوی
 دهم مثنوی را لباس نوی

۱. ه: بیت‌های ۳۲۳ و ۳۲۴ افتاده است.

۲. ج: وزان.

۳. الف: دفتر.

۴. الف: کس.

۵. الف: پایه.

۶. الف: از آن.

۷. الف: او.

اگر چه روانبخش و جان پرور است
 به چندین هنر پیر آراسته ست
 دل^۳ نـو نیازان کـوی امـید
 نظامی که استاد این فن ویست
 ۳۵۰ ز ویرانه گنج شد گنج سنج
 چو خسرو به آن^۴ پنج^۵ همپنجه شد
 کفش بود ازان گونه^۶ گوهر تهی
 زر از سیم اگر چند برتر بود
 ۳۵۵ من^۷ مفلس عور دور^۸ از هنر
 درین کارگاه فسون و فسوس
 من و شرمساری ز ده گنجشان
 ولی داشت چون زور پایم نوی
 گشادم به مفتاح عزم درست
 ۳۶۰ ز لب تحفه آوردم احرار را
 وز آن پس چو کلك تصرف زدم
 چو طفلان ز نی چون فرس ساختم
 چو زین چار^۹ شد طبع من کامیاب
 به يك سلك خواهم چو گوهر کشید
 ۳۶۵ خردنامه زان اختیار من است
 ز اسرار حکمت سخن راندن
 ز بهرام گورش نراندن سُخن
 در اشعار^۱ نو لذت دیگر است
 ولی نی^۲ چو خوبان نو خاسته ست
 خط سبز خواهد نه موی سفید
 درین بزمگه شمع روشن ویست
 رسانید گنج گهر را به پنج
 وز آن بازوی فکرتش رنجه شد
 دهش ساخت لیک از زر ده دهی
 بسی کمتر از دُر و گوهر بود
 نه در حُقه گوهر نه در صُره زر
 ز مس ساختم پنج گنج فُلوس
 که این پنج من نیست ده پنجشان
 زدم گام همّت به چابک روی
 در گنج گفتار را وز نخست^۹
 به کف شُبحه بسپردم ابرار را^{۱۰}
 رقصم بر زلیخا و یوسف زدم
 به لیلی و مجنون فرس ساختم
 کنون آورم رو به پنجم کتاب
 خردنامه ها کز سکندر رسید
 که افسانه خوانی نه کار من است
 به از قصّه های کهن خواندن
 نکشتم به باغ خود آن سرو بن

۱. الف : ز اشعار. ۲. د : نه. ۳. الف : دلی. ۴. ج : بدان.
 ۵. ز : پنجه. ۶. الف : این کلمه افتاده. ۷. الف : منی.
 ۸. الف : دور عور. ۹. ج : و از نخست. د ه : روز نخست.
 ۱۰. الف : گشادم ز لب تحفه احرار را - نهادم بکف سبجه ابرار را. ۱۱. الف : کار.

۳۷۰ چو معموره عمر شد خاک تود
 بر آن^۱ بحر يك مثنوی داشتم
 همه نکته‌های حکیمان دین
 چو این گوهرم بود زان^۲ بحر ژرف
 سخن گرچه باشد چو آب زلال
 چو افتاد بی آن^۳ به کارم خلل
 شدم از دگر بحر گوهرفشان
 ۳۷۵ دریغا که بگذشت عمر شریف
 کند قافیه تنگ بر من نفس
 نیاید برون حرفی از خامه‌ام
 چو بر دست^۴ نبود شش انگشت خوش
 ز راه خرد خط چو بیرونی است
 ۳۸۰ حضور دل از دست دادم به نقد
 رمید از من آن وین نگردید رام
 کنون می‌دهد دور چرخم به یاد

حکایت آن خاد که گوش بر افسانه غوک نهاد و نقد

را به امید نسیه از دست بداد

۳۸۵ یکی خاد مرغ^۵ هوایی شکار
 ز بال و پرش زور پرواز رفت
 ز بی قوتیش خاست از جان نفیر
 پس از مدتی کردن آنجا درنگ
 برآورد فریاد بیچاره غوک
 فرو ماند از ضعف پیری ز کار
 به صید غرض چنگش از ساز رفت
 وطن ساخت گردد یکی آبگیر
 در افتاد غوکیش ناگه به چنگ
 که ای سورم از دست تو گشته سوک

۱. ج: بدان. ۲. ج: د: کشف یقین. ۳. ب ه و ز: از آن. ۴. ج: او.
 ۵. ز: در دست. ۶. ز: بر آرم. ۷. ج: د: مرغی.

۳۹۰ مکن یکزمان در هلاکم شتاب
 نیم من بجز طعمه طبع کوب
 تنم نیست جز پوستی^۱ ناگوار
 اگر لب گشایی به آزادیم
 به هر لحظه زآیین سحر و فسون
 در آب روان پرورش یافته
 تن او همه گوشت سر تا به دم
 به پشت آبگون وز شکم سیم ناب
 چو در شب سپهر از نثار کرم
 نه در طبع اهل خرد رد چو من
 گشا لب گرت هست ازین وعده بیم
 چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد
 به تلقین سوگند لبها^۳ گشاد
 به یک جستن افتاد در آبگیر
 گرسنه به خاک تباهی نشست
 منم همچو آن خاد حرمان زده
 ز فکر سخن رفته از دل حضور
 به دستم ز محرومی بخت من
 بیا ساقیا ساغر می بیار
 ازان می که آسایش دل دهد
 بیا مطربا عود بنهاده گوش
 خروشی که دل را به هوش آورد

۳۹۵ زمام شتاب از هلاکم بتاب
 نه در کام نیکم نه در معده خوب
 به آن کی قناعت کند گوستخوار
 فرستی به دل مژده شادیم
 به تو ماهیی^۲ را شوم رهنمون
 ز الوان نعمت خورش یافته
 ازو پوست دور استخوان نیز گم
 به چشمان چو عکس کواکب در آب
 همه پشت و پهلوی او پر درم
 یکی لقمه از وی به از صد چو من
 به تلقین سوگندهای عظیم
 تهی معده گی را فراموش کرد
 ز منتقار او غوک بیرون فتاد
 به حرمان دگر باره شد خاد اسیر
 نه غوکش به پنجه نه ماهی به شست
 ره خرّمی بر دل و جان زده
 ز نقصان فکرم سخن پر قصور
 نه جمعیت دل نه لطف سخن
 فلک وار دور پیایی بدار^۴
 خلاصی ز آرایش گل دهد
 به یک گوشمال آورش در خروش
 به دانا پیام سروش آورد

۱. ه: پوشش.

۲. الف: ماهی.

۳. ج د ح: سوگندها لب.

۴. ج د ه ز: بیار.

آغاز سخن گستری به شروع در خردنامه اسکندری

- ۴۱۰ شناسای تارixهای کهن
که مشاطه دولت فیلقوس
ز دمسازی این عروش به بر
پسر نی که گردون صدف گوهری
ز بخشنده نامان چرخ کبود
چو بگذشت سال وی از هفت و هشت
۴۱۵ پدر صاحب عهد خود ساختش
قوی پنجگان را بدو داد دست
چو بیعت گرفتش ز گردنکشان
فرستاد پیش ارسطالیش
۴۲۰ بدو داد پیغام کای فیلسوف
سپهر خرد را تویی آفتاب
ز دانش شود کار گیتی به ساز
ز دل سرزند سر دانش نخست
اگر در جهان نبود آموزگار
تفاوت بود اهل تمیز را
۴۲۵ همان به که نادان به دانا رود
چو نادان ز دانا کند سرکشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم
ازو شیوه جهل خیزد همه
۴۳۰ ازو حظ بد کامگاری بود
سکندر که پرورده مهدم اوست
- چنین رانده است از سکندر سخن
چو^۱ آراست روی زمین چون عروس^۲
خدا داد پیرانه سربیک پسر
فروزان ز اوج شرف اختری
پی نامش اسکندر آمد فرود
وزو^۳ فر شاهمی فروزنده گشت
به تاج کیانی سرفراختش
سران را ز جز^۴ خدمتش پای بست
به سرچشمه علم دادش نشان
که گردد ز نابخردی حارسش
که خورشید تو رسته است از کسوف
ز فیض تو یونان زمین نوریاب
ز بی دانشی کار گردد دراز
که بر دست و پا کار گردد درست
شود^۵ تیره از بی خرد روزگار
به هرکس ندادند هر چیز را
که از دانشش کار بالا رود
نبیند ز دوران گیتی خوشی
بود در حوض جهالت مقیم
وزو میوه ظلم ریزد همه
نصیب نکو^۶ خاکساری بود
بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست

۱. الف : که.

۲. ج : بر آراست چون روی گیتی عروس.

۳. الف : ازو.

۴. ح : بجز.

۵. ح : رود.

۶. د ه : خرد.

ز هر نقش لوح دلش ساده است
 به قانون اقبال دانش کن
 ز حکمت بدانسان کنش بهره‌مند
 ۴۳۵ دهد گوه‌رش را عدالت شرف
 شود عرصه دهر آباد ازو
 ارسطالس این نکته‌ها چون شنود
 به حکمت چراغ دل افروختش
 سکندر که طبع هنر^۲ سنج داشت
 ۴۴۰ نشد ضایع اندر طلب رنج‌هایش
 به نقّادی فکر روشن که بود
 به امداد استاد و همکار نیز
 ز دل حریف نابخردی کاسته
 کشید از جمال طبایع نقاب
 ۴۴۵ وز آن پس ره جهل کاهی گرفت جامی
 به یزدان شناسی علم بر فراخت
 شد از فُسحت خاطر آگهش
 ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست
 کمالات وی شد ز قوت سرای
 ۴۵۰ نهالش درین باغ کون و فساد
 شد از گردش چرخ دیرین اساس
 بلی حکمت آنست پیش حکیم
 به نور دل پاک حکمت پرست
 چو تحسین صورت نه مقدور اوست

ولی نقش را قابل افتاده است
 بر اسباب دولت تواناش کن
 که سازد پس از مرگ نامم^۱ بلند
 مرا گردد اندر عدالت خلف
 دل و جان غم‌دیدگان شاد ازو
 به درس سکندر زبان را گشود
 ره حل هر مشکل آموختش
 به امکان درون از هنر گنج داشت
 ز امکان به فعل آمد آن^۳ گنج‌هایش
 گذشت از رفیقان به هر فن که بود
 بدانست اسرار بسیار چیز
 به علم طبیعی شد آراسته
 ز اجسام و اعراض شد بهره‌یاب
 فروغ از علوم الهی گرفت
 ز دانش‌پژوهی خدا را شناخت
 ریاض ریاضی^۴ تماشاگهش
 طلسمات گنج مَجسطی شکست
 به سرمزل فعل محمل گشای
 شکوفه برآورد و بر نیز داد
 حقایق پذیر و دقایق شناس
 که بر راه دانش شود مستقیم
 برد پی به هر چیز آنسان^۵ که هست
 در آرایش باطن آورده روست

۱. د: تاجم.

۲. الف: جهان. ج: گهر.

۳. الف: آمدش.

۴. ه: ریاضی ریاض.

۵. ب ج د ه و ز ح: از آنسان.

۴۵۵ کشد خامه در دفتر آب و گل ز دانش دهد زیور جان و دل

معارضه حکیم و لثیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود

و صورت آن چون سیرت این ناپیراسته

حکیمی نه بر صورت دلپسند ز سرمایه حسن نابهره مند
 ز حد تناسب برون پیکرش به هم ناملایم ز پا تا سرش
 قدی راست چون همّت سیفله پست رخی همچو زلف بتان پر شکست
 ز آسیب لنگیش پا پر خلل ز نیروی گیرایش دست شل
 ز قوّت تهی حُقه مَشْت او به فرمان او نی^۱ يك انگشت او
 فضولی بدو گفت دور از قبول که ای طبع دانا ز شکلت ملول
 بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف ندیده کس از تیره گل آب صاف
 هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی^۲ ز شیرینی طعم او^۳ دست شوی
 به چشم عنایت مشو ناظرش که عنوان باطن بود ظاهرش
 ۴۶۵ بخندید از آن هرزه گویی حکیم بدو گفت کای هرزه گوی سلیم
 ز من این هنر بس که جان کاستم به نقش حقایق دل آراستم
 مُصَيِّل شد آینه سان سینه ام دو عالم مصوّر در آینه ام
 ز من یافت اجناس عالم نوی شدم عالمی^۴ نو ولی معنوی
 به تکمیل معنی که مقدر بود قصور تکاسل ز من دور بود
 ۴۷۰ چو تحسین صورت به تدبیر من نیامد وزن طعن تقصیر من
 به صنع از تو گر طعنه ای راجع است بتحقیق آن طعنه بر صانع است
 به این طعنه کم ده زبان راگشاد مده خرمن دین و دانش به باد
 بیا ساقی آن باده عیب شوی که از خم فتاده به دست سبوی
 بده تا دمی عیب شویی کنم^۵ درون فارغ از عیب جویی کنم^۶

۱. ج: نه. ۲. الف: بوی و رنگ. ۳. الف: ز شیرینی و طعم او. ج: شیرینی و طعم ازو.

۴. الف ج و: عالم. ۵. ج و ز ح: کنیم. ۶. ج و ز ح: کنیم.

۴۷۵ بیا مطرب و پرده‌ای خوش بساز وز آن پرده کن چشم عیم فراز
که تاگردم از عیبجویی خموش شوم بر سر عیبه‌ها پرده‌پوش

داستان آفتاب دولت^۱ فیلقوس به سر دیوار رسیدن و آیینۀ اسکندری را در مقابله آن داشتن و فروغ آن را در وی دیدن و سلطنت را به ربقۀ تصرف وی در آوردن و از استاد وی

ارسطو طلب وصیت کردن

۴۸۰ سکندر چو زآلایش جهل پاک شد از علم یونانیان بهره‌ناک
ز ناسازی روزگار شَموس نگونسار شد دولت فیلقوس
درین شش جهت کارگاه خیال مزاجش بگشت^۲ از حد اعتدال
درین وحشت‌آباد پر قال و قیل به گوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی ستایشگری کرد با او بسی
بدوگفت کای کوه فرّ و شکوه سر دین پرستان دانش‌پژوه
مرا بازوی عمر سستی گرفت تنم کسوت نادرستی گرفت
بیا زود همراه شاگرد خویش پذیرنده کرد و ناکرد خویش
که بر کار عُمر اعتمادی نماند وز این بند امید‌گشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل به سر برد میدان سمند امل^۳
ارسطو چو زین قصّه آگاه شد به آن^۴ قبله مُلک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس سرافراخت از دولت پایبوس
ملک فیلقوس آن شه سرفراز به روی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند طفیل سکندر به مجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون بپرسندش از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سؤال برون آمد از عهده قیل و قال
به انصاف گردن برافراشتند به تحسین او بانگ برداشتند

۱. الف: این کلمه افتاده.

۲. ب د ه و ز ح: فتاد.

۳. الف ج د ه: اجل. ج: بدان.

۴۹۵ که شاهها سکندر هه بخردیست
 نماندهست هیچ آرزو در دلش
 بر آن کس هزار آفرین بیش باد
 جهان را ز بی حکمتی نیست بیم
 ز حکمت نزیاید بجز عدل و داد
 چو شد واقف حال او فیلقوس
 ۵۰۰ دگر باره دادش به شاهی رواج
 همه سرکشان خاک راهش شدند
 وز آن پس در آن پیر حکمت شناس
 که ای گنج حکمت قلم تیز کن
 که اسرار شاهی^۷ بدان^۸ در بود
 ۵۰۵ به هر کار کارد درین عرصه روی
 گر آن کار باشد به وفق خرد
 و گر نه^{۱۰} بدارد ازان کار دست
 ارسطو چو بشنید آن سرّ نغز
 بنام خدای اول آغاز کرد
 ۵۱۰ همه شرح حکم الهی در او
 سراسر صلاح معاد^{۱۱} و معاش
 چو آن طرفه نامه به عنوان رسید
 دل فیلقوس از غم آزاد شد
 برآمد ز وی همره جان دمی
 دلش روشن از پرتو ایزدیست^۱
 که نبود ز دانشوری حاصلش^۲
 که بر وی در گنج حکمت گشاد
 چو^۳ باشد در او حاکم اینسان حکیم
 ز حکمت چه امکان ظلم و فساد^۴
 بر اهل ممالک چه روم و چه روس^۵
 بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
 سلاح آوران سپاهش شدند
 رخ آورد و کرد این مراد التماس
 خردنامه‌ای از^۶ نو انگیز کن
 قلاووز راه سکندر بود
 نخستین از آنجا شود بهره جوی
 به پای کفایت بدان^۹ پی برد
 کند بر سریر فراغت نشست
 تهی خامه را داد از اندیشه مغز
 وز آن پس خردنامه‌ای ساز کرد
 همه بسط دستور شاهی در او
 ز بدکاری مفسدان دور باش
 تک و پوی خامه به پایان رسید
 وز آن خوش رقم خاطرش شاد شد
 وز آن دم به خون غرقه شد عالمی

۱. ه: بیت ۴۹۴ افتاده.

۲. ه: بیت ۴۹۵ افتاده.

۳. ز: که.

۴. ه: بیت ۴۹۸ افتاده.

۵. ه: بیت ۴۹۹ افتاده.

۶. ه: را.

۷. ج: شاهان.

۸. ح: بدو.

۹. و: بآن.

۱۰. ب ج د و ز: نی.

۱۱. د: سداد.

۵۱۵ ازین غم دلی کو زبون نیست نیست
 خردمند را زان^۱ جگر خون بود
 گهی مرگ باشد گهی زندگی
 پدر را کند جا به تخته ز تخت
 پسر را برد از قبا در کفن
 خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست
 نیارد به دل جز غم خویشتن
 نه از مردن خصم خرم شود
 بود از غم خویش دردیش خاص
 بیا جامی از این و آن در گذر
 پی دوستان سوکداری^۲ مکن
 ۵۲۰ مبین مرگ بدخواه را برگ خویش
 ز آیینها زنگ غفلت زدای
 نگویم که بر نیک و بر بد گری
 غم دور و نزدیک چندین مخور
 ۵۲۵ ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
 که هر لحظه گیتی دگرگون بود
 گهی پادشاهی گهی بندگی
 پسر را کند زان جگر لخت لخت
 پدر را زند چاک در پیرهن
 که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
 ندارد بجز ماتم خویشتن
 نه از ماتم دوست درهم شود
 که از دشمن و دوست باشد خلاص
 وز این دار و گیر جهان در گذر
 ز خون جگر اشکباری مکن
 به یاد آر ازان نوبت مرگ خویش
 به هر نیک و بد چشم عبرت گشای
 ببین مرگ ایشان و بر خود گری^۳
 کس از تو به تو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه او را پرسید

۵۳۰ جهان دیده^۴ پیری به سودای گشت
 برآورده گوری نو از دور دید
 چو آهو سوی گور شد تیزگام
 کسی دید افتاده در خون و خاک
 ز خون جگر از مژه اشکریز
 قدم زد ز خانه به پهنای دشت
 وز آنجا صدایی به گوشش رسید
 که تا بیند آنجا که شد صید دام^۵
 ز سینه کشان ناله دردناک
 به دست تظلّم به سر خاکبیز

۱. د: خردمند زان رو. و: خردمند را زین.

۲. ج ه: سوکداری.

۳. د: مصرعهای بیت ۵۲۸ پس و پیش آمده‌اند.

۴. ب ج د ه و ز ح: گشته.

۵. ج: آنجایکه صید دام.

- ۵۳۵ بدو گفت کای سخره مرگ و زیست
به خاک اندرت کیست مدفون شده
جفاکاری روزگار درشت
و یا تندباد قضا و قدر
و یا دست چرخ زده خنجری
و یا مانده‌ای از مَهی^۲ مهر کیش ۵۴۰
بگفتا کز اینها همه نیست هیچ
همی‌گیریم از بهر چیزی دگر
قوی پنجه خصمیم همسایه بود
نبود از جفای ویم ای عجب
شنیدم که دیروز بهر شکار ۵۴۵
چنان شست بگشاد^۴ بر آهویی
بدان گونه زد زخم صید زبون
چو از زخم او صید شد دردمند
چنانش به دل نوک پیکان خلیل
ز آزار پیکان در آن کارزار ۵۵۰
برآورده پیش تو این خاک اوست
بدان آمدم تا بدو^۵ بگذرم
چو کردم بدین^۶ نیت اینجا درنگ
نوشته بر آن نکته‌ای جانگداز
مکش دامن ناز بر خاک ما ۵۵۵
تو هم روزی از خانه تنها شوی
چنان بر دل این نکته‌ام کار کرد
- تو را این همه ماتم از بهر کیست^۱
که حالت بدینسان دگرگون شده
به حرمان ز اصلت شکسته‌ست پشت
فکنده ز شاخ تو نورس ثمر
جدا کرده از هم صدف گوهری
بدو میل از خویش و پیوند بیش
ز چیز دگر دارم این تاب و پیچ
کز اینها به من هست نزدیکتر
که از حشمت و جاه پر مایه بود
نه آسایش روز و نی^۳ خواب شب
درین دشت می‌راند مرکب سوار
که نگشاد از آنسان قوی بازویی
که پیکانش از پهلوی آمد برون
به بالای او خویشان را فکند
که چون آهویش رشته جان برید
شکار افکن افتاد همچون شکار
به خاک اندرون جسم ناپاک اوست
به چشم شماتت در او بنگرم
درآمد به چشمم یکی لوح سنگ
که ای کوته‌اندیش دامن دراز
ته خاک بین سینه چاک ما
گرفتاری این خانه چون ما شوی
که آسیب آن جانم افکار کرد

۱. ج : چیست. ۲. د. ه. ح : مه. ۳. ب د و ز ح : روز نی. ج : روزنه.

۴. ح : بگشاده. ۵. ج ح : برو. ۶. ح : برین.

کنون می‌کنم گریه بر خویشتن
 بیا ساقی آن^۱ جام غفلت‌زدای
 ۵۶۰ بده تا ز حال خود آگه شویم
 بیا مطرب و ناله آغاز کن
 که تا این شترهای کاهل خرام
 ز من نیست نزدیکتر کس به من
 به دل روزن هوشمندی گشای
 به آخر سفر روی در ره شویم
 شترهای ما را خُدی ساز کن
 شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از

خاک تواضع سر بر اوج ترفع افراخت

چنین گفت دانشور روم و روس
 سکندر برآمد به تخت بلند
 ۵۶۵ که ای واقفان از معاد و معاش
 سفر کرد ازین ملک شاه شما
 نباشد شما را ز شاهی گزیر
 ندارم ز کس پیایه برتری
 ز خیل شما من یکی دیگرم
 ۵۷۰ مرا با شما نیست رای خلاف
 پسند شماها^۴ پسند من است
 به پاتان اگر زخم خاری فتد
 بجوید از بهر خود مهتری
 بود او چو چوپان شما چون رمه
 ۵۷۵ اگر روز باشد شبانی کند
 بود از خداوند خود ترسگار
 کف دوستان را چو بارنده میغ
 که چون رخت بست از جهان فیلقوس
 صلابی به بالغ دلان درفکند
 که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش^۲
 به هر نیک و بد نیکخواه شما
 که باشد به فرمان او دار و گیر
 که باشد مرا وایه سروری
 خیال سری نبود^۳ اندر سرم
 ازین تیگرگی دارم آینه صاف
 گزند شما هم^۵ گزند من است
 مرا در جگر خار خاری فتد
 کرم پروری معدلت گستری
 به روز و به شب مهربان همه
 و گر شب رسد پاسبانی کند
 به احسان و افضالش امیدوار
 صف دشمنان را چو بُرنده تیغ

۳. ز : نیست.

۱. ه : زان. ۲. و : این مصرع افتاده است.

۴. ز : شما هم. ۵. و ح : شماها.

کند پست از همّت عرش سای
 دهد آب از چشمه بخردی
 ۵۸۰ بود با رعایا همه چرب و نرم
 ز شرّش نکوکار ایمن بود
 سکندر چو شد زین حکایت خموش
 که شاها سر و سرور ما تویی
 ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه
 ۵۸۵ وز آن پس به بیعت گشادند دست
 زبان را به تحسین مردم گشاد
 چو مهرم به گردون سر افراختید
 ز اقبال سگّه به نامم زدید
 امیدم چنانست از کردگار
 ۵۹۰ ز الهام عدلم^۲ کند بهره مند
 نتابم پی وایه خویشان
 رهامم ز غم هر غم اندیش را
 چو شاه از رعیت بود کامخواه
 ز دانندگان داستانست راست
 ۵۹۵ نرسته دل از ننگ حاجتوری
 سکندر زیان خود و سود خلق
 ازین سود هرگز زیانی نداشت
 گر او شاه بود^۳ این گدایان که اند
 بر او ختم شد شیوه خسروی

سر شهوت و آز را زیر پای
 بدان را کند شست و شوی^۱ از بدی
 نگهدار ایشان ز هر سرد و گرم
 ز خیرش بد اندیش ساکن بود
 ز جان خموشان برآمد خروش
 ز شاهان مه و مهتر ما تویی
 پسندیده تر هیچ کس هیچ شاه
 به سر تاج بر تخت شاهی نشست
 که نقد حیات از شما گم مباد
 چو سایه به خاکم نینداختید
 دم از خطبه احترامم زدید
 کزان گونه کز شاهیم ساخت کار
 نیفتد بجز عدل هیچم پسند
 چو دونان سر از وایه مرد و زن
 کنم مرهمی هر دل ریش را
 گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
 که خواهند هر کس که باشد گداست
 چه حاصل از اورنگ اسکندری
 همی خواست از بهر بهبود خلق
 ز دست زیان داستانی نداشت
 ور او روشن این تیره رایان که اند
 ندید این کهن شیوه از کس^۴ نوی

۱. ج: شستوشو.

۲. و: عامم.

۳. ج: شد.

۴. ج ده: از وی.

حکایت پسر مهتر ده که چون با پدر مشاهده حشمت و شوکت

پادشاه شهر کرد

منصب ما نیست جز لولیگری

به ده بودی از مه دهی^۱ بهره‌ور
 دلی خالی از حشمت شاه داشت
 به رفتن سوی شهر آهنگ کرد
 که از شهر سازد چو ده جلوه‌گاه
 به هر کوی راه تماشا گرفت
 به گردون رسیده ازو قدر خاک
 زحل پیکران گشته دربان او
 زمین و زمان کرد جنبش ز جای
 قبا و کُله زرّ و گوهر نگار
 ز زرّ و گهر اسب و زین هر دو غرق
 زده هر طرف نعره دور باش
 ندانست ازو هیچ مهتر فره
 بگفتند کو^۲ شاه این کشور است
 به گوش پدر کای گرامی پدر
 بود کار ما و تو لولیگری
 نه می بلکه کبریت احمر بیار
 به نقد خرد رهنمایی کند
 که کرد از دلم مرغ آرام رم
 ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

گفت اگر اینست رسم مهتری

۶۰۰ یکی روستایی پسر کیش پدر
 دماغی پر از نخوت و جاه داشت
 پدر روزی از ده کمر تنگ کرد
 پسر نیز با او قدم زد به راه
 چو در عرصه شهر مأوا گرفت
 یکی بارگه دید سر بر سماک
 ۶۰۵ ز کیوان بسی برتر ایوان او
 برآمد ز در نعره گرّه‌نای
 برون آمد از در هزاران سوار^۳
 وزیشان یکی افسر زر به فرق
 ۶۱۰ نقیبان^۴ به کف حربه نور پاش
 پسر کز پدر کس نپنداشت مه^۵
 پرسید ازان^۶ کیش به سر افسر است
 فروماند حیران و آورد سر
 گر اینست اندازه مهتری
 ۶۱۵ بیا ساقی آبی^۷ چو آذر بیار
 که بر میس ما کیمیایی کند
 بیا مطرب آغاز کن زیر و بم
 پی حلق این مرغ ناگشته رام

۱. و: مهتری.

۲. ج: سواران هزار. د: هزاران هزار.

۳. الف: رقیبان.

۴. د ه ح: به.

۵. د: او.

۶. ب د ه و ز ح: او.

۷. ب و ز: آب. ه: آن می.

خردنامه ارسطاطالیس

- دبیر خردمند دانش‌پژوه
نوشت از سکندر شه نامدار ۶۲۰
چون نور خرد بودش اندر سرشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب
بلی نقد بحر خرد گوهر است
به هر لحظه کردی در آنجا نظر
گرفتی به دستور آن^۲ کار پیش ۶۲۵
نخست از ارسطو کیش استاد بود
خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد
که شاها دلت چشمه راز باد
زبانی^۵ که باشد به فرمان گرو ۶۳۰
فضیلت بود در قبول سخن
ز سوسن گل باغ ازان بهتر است
خدای آنچه با بندگان می‌کند
کند لطف تا لطف‌خویی کنند^۶
۶۳۵
بپرورد در لجه جودشان
گناه همه از نم عفو شست
ازان با همه زد دم^۸ از راستی^۹
به هر کس ز داد و ستد ره گشاد
می‌فکن به کار رعیت گره
- نویسنده قصه هر گروه
که چون سلطنت یافت بر وی قرار
خردنامه‌های حکیمان نوشت
نوشتش به حل یافته^۱ زر ناب
به زر نظم سلك گهر خوشتر است
شدی از سوادش مکحل بصر
به آن^۳ راست کردی همه کار خویش
به شاگردی او دلش شاد بود
که مغز از^۴ قبول دل و جان گرفت
وز آن پس نوای دعا ساز کرد
به روی تو چشم رضا باز باد
نباشد به از گوش فرمان شنو
نه اندر فضولی کن یا مکن
که این جمله گوش آن زبان آور است
ازیشان توقع همان می‌کند
کند نیکویی تا نکویی کنند^۷
به جودی که پرورد فرمودشان
به جرم کسان از همه عفو جست
که تابد عنانسان ز کم کاستی
نمی‌خواهد از وی بجز آنچه داد
خدا آنچه دادت به ایشان^{۱۰} بده

۱. ب د ه و ز ح : ساخته.

۲. ج : او.

۳. ج : بدان.

۴. الف : این کلمه افتاده.

۵. الف : زبان.

۶. الف : کند.

۷. د ه : دم زد.

۸. ج : دم راستی.

۹. ج : بدیشان.

۱۰. الف : کند.

- ۶۴۰ ترَحَّم کن و عفو و بخشش نمای
جهان کوه و فعل تو آمد ندا
ازین کوه کز فعل تو پر نداست
به کوه آنچه گویی جز آن نشنوی
نهالی که کاری درین تیره خاک
دهد نام نیکوت^۲ امروز بار
اگر واگذاری به او کار خویش
ز کار تو دشمن هراسان شود
و گر جز بدو افکنی کار را
بماند تو را کار ناساخته
۶۵۰ نیاورده روی دل اندر صلاح
ز گم کرده ره رهنمایی که یافت
ز سرچشمه چون تلخ و شور^۵ آید آب
گر اصلاح خلق جهان بایدت
نشسته ز خود حرف عیب از نخست
۶۵۵ چو ناپاک آید به تو آب جوی
مشو غرّه حُسن گفتار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند^۸
خرد عیب آن بیخرد می‌کند
نشد مانع طفل قول پدر
۶۶۰ پی زجر نادانِ بیباک کیش
ودیعت نهادت فلک در سرشت
- که اینها رسیدت ز فضل خدای
جزای تو بر فعل باشد صدا
صدا^۱ جز به وفق^۲ ندا برنخواست
به خاک آنچه کاری جز آن ندروی
چنان کار کز وایه طبع پاک
به فردات خشنودی کردگار
نیاید ترا هیچ دشوار پیش
همه کارها بر تو^۴ آسان شود
نشانه شوی تیر ادبار را
دل از نقد اقبال پرداخته
ز تو قصد اصلاح نبود مباح
ز دود سیه روشنایی که یافت
ز لب تشنگان کی برد تَف و تاب
دل از هر بدی بر کران بایدت
ز تو عیب شویی^۶ نیاید درست
مجو پاکی جامه از شست و شوی^۷
نکو کن چو گفتار کردار خویش
نصیحت کی افتد ز وی سودمند
که منع کس از کار خود می‌کند
که خود خورد حلوا و گفتش مخور
بود قوَت فعل از قول بیش
بسی خوی نیک و بسی خوی زشت

۱. الف : جزا. ۲. د. ه: بوقت. ۳. ز : نیکویت. ۴. ح : کار دشوار.
۵. ز : تلخ شور. ۶. د : عیب جوی. ۷. ز : شست شوی. ۸. ه: بدپسند.

هلاک تو در^۱ خوی زشت است لیک
 چو غالب شود خوی بد بر مزاج
 بزنی شیشه خشم را سنگ حلم
 به فکرت ز دل زنگ نسیان^۳ ببر ۶۶۵
 چو باری ز گردونت آید^۴ به دوش
 به پشت تحمّل کش آن بار را
 مبادا شود سختتر کار تو
 نجات تو بخشد ازان خوی نیک
 نباشد بجز خوی نیکش علاج
 بشو ظلمت جهل را ز آب^۲ علم
 به شکر از درون داغ کفران ببر
 در افکندن آن مشو حيله کوش
 مکن حيله گر نفس مگار را
 به پشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن اشتر که به مشورت روباه در آب خسبید

و در آخر بار وی گرانتر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت
 کمان گردنی از پی و استخوان ۶۷۰
 بدل گشته او را ز بار درشت
 شده پیر و چون^۵ شاهد خود پرست
 نموده ز آینه اش مرگ روی
 ز بی گوشتی ایمن از گرگ و شیر
 ز بس بوده^۶ کوهان او بارسنج ۶۷۵
 دوچارش فتاد از قضا روبهی
 بدو گفت کای قانع سربلند
 ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو
 خرد کشتی خشک دریات خواند
 چرایی چنین لاغر و پشت ریش ۶۸۰
 نیاززده موری ز تو ماه و سال
 سوی دشت شد تارتن کرد قوت
 کلاغش پی طعمه زاغ کمان
 چو گردن به تقیر تحذیب پشت
 هم آینه هم شانه او را به دست
 ز بس محنت از شانه اش رفته موی
 چریدی به هر دشت و وادی دلیر
 به پشتش ازان آمده کوه رنج
 ز حالات حیلنگران آگهی
 ازین باغ کرده به خاری پسند
 چو تو کیست کم خوار و بسیار رَو
 کسی چون تو کشتی به خشکی نراند
 چرا آمد این پشت ریشیت پیش^۷
 چو مورت که کرد اینچنین پایمال

۴. ج: آمد.

۳. ز: عصیان.

۲. ه: جهل از آب.

۱. ج: از.

۷. ح: ریش به پیش.

۶. د: بود.

۵. الف: پیر چون.

بگفتا چه گویم به تو حال خویش
 گرفتار سنگین دلی گشته‌ام
 به پشتم نهد^۱ از نمکسار بار
 ۶۸۵ نسنجیده باری به آنسان^۲ ثقیل
 ازان^۳ بار هر جا در افتم ز پای
 چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست
 به ناله زبان کرده‌ام چون^۴ جرس
 چو روبه شنید این حدیث دراز
 ۶۹۰ بگفتا میان نمکسار و شهر
 چو آنجا رسی زن در آن آب جُک
 وز آن پس برون نه ازان رود گام
 شتر چون ز روبه شنید این^۵ سَخُن
 پیایی در آن دجله نیل تک
 ۶۹۵ شتریان چو زان حیلَه آگاه شد
 به یکبار^۶ ترک نمکسار کرد
 ازان حیلَه مسکین شتر در حجاب
 ز بس^۷ آب برداشت پشم و نمد
 به سختی همی رفت آن راه را
 ۷۰۰ که بادش ز روی زمین نام گُم
 من از یک نمک^۸ داشتم دل دو نیم
 گلیم خود از آب گر^۹ برکشم

خبرهای ادبار و اقبال خویش
 که از وی به خون دل آغشته‌ام
 کشد زیر بارم به بینی مهار
 که از ثقل آن بشکند پشت پیل
 بجنباند از زخم چویم ز جای
 به هر ریش من آمده نیش ازوست
 مرا هیچ‌کس نیست فریاد رس
 پی چاره کاریش^{۱۰} شد حیلَه ساز^{۱۱}
 بود رودی از موج دریاش بهر
 که گردد نمک از گدازش سبک
 سبک بار تا شهر خوش می‌خرام
 بدان حیلَه شد خویش را چاره گُن^{۱۲}
 به یک نیمه آورد بار نمک
 به چالاکی او را^{۱۳} جزا خواه شد
 بدو جمله پشم و نمد بار کرد
 به دستور خود خفت در رود آب
 یکی ده شده آن بار و ده گشت صد
 به نفرین همی گفت روباه را
 که بر من روا داشت این اُشتُم
 به آبم درافکند پشمین گلیم
 ز شادی بر اوج فلک سرکشم

۱. د: کشد. ۲. ج و: بدانسان. ۳. ب: زان. ۴. الف ب ج و ح: از.
 ۵. و: سازیش. ۶. ج: چاره‌ساز. ۷. ب: آن. ۸. ج ه: جلوه گُن.
 ۹. الف: این کلمه افتاده. ح: آن را. ۱۰. ز: بیکباره. ۱۱. الف ج: چو از.
 ۱۲. الف ج ه: نمد. ۱۳. ب د ه ز: اگر.

۷۰۵ بیا ساقیا فکر آن باده کن
 به يك جرعه‌ام ساز ازان شیر گیر
 بیا مطربا نقشی از نو ببند
 که آنست شیر این گذرگاه را
 که دل را بود از حیل ساده کن
 خلاصی ده از مکر روباه پیر
 بزن این نوا را به بانگ بلند
 که از سر کشد پوست روباه را

خردنامه افلاطون

۷۱۰ فلاطون که فرّ السهیش بود
 گشاد از دل و جان یزدان شناس
 وز آن پس به هر زیرک تیزهوش
 که ای اولین تخم این کشتزار
 رصد دان این هفت گنبد تویی
 به پای فراست برآ گرد خویش
 درین بقعه بنگر که یار تو کیست
 خوری روزی از خوان فضل خدای
 به کوی وفا سست اساسی مکن
 به نعمت رسیدی مکن چون خسان
 ز بس می‌رسد فیض انعام ازو^۱
 نه شاه است تنها ازو بهره‌مند
 ز خوان نوالش زمان در زمان
 چه بودی گدا را بتر زانکه شاه
 ز نیلی کمان چرخ زرین سپر
 بسا شه که در ضعف و سستی بود
 بسا لاله داغ بر دل به باغ
 ز دانش به دل گنج شاهیش بود
 زبان را به تمهید شکر و سپاس
 شد از گنج اسرار گوهر فروش
 پسین میوه باغ هفت و چهار
 کله‌دار این چار مسند تویی
 به چشم کیاست ببین گرد خویش
 بر این رقعه بشمر که کار تو چیست
 چرا ناوری طاعت او بجای
 ببین نعمت و ناسپاسی مکن
 فراموش از انعام نعمت‌رسان
 برد بهره هم خاص و هم عام ازو^۲
 گدایان ز نابهره‌مندی نژد
 گدا را همانست و شه را همان
 رهیدی ز آفات بر تخت جاه
 گدا گشتی آماج تیر خطر
 نصیب گدا تندرستی بود
 که باشد ز داغش گیا را^۳ فراغ

۱. الف : او.

۲. الف : او.

۳. ب ج د ه و ز ح : گیا را ز داغش.

- ۷۲۵ مکن این همه فکر دور و دراز
به افتد به هر حال دوری تو را
به شهباز فکرت ازین آشیان
مکن همچو جغدش به صد^۲ رنج و درد
ز ایزد که جان و تنت داده است
ز تو این همه جهد و کوشش که چه
متاعیست دنیا پی این متاع
۷۳۰ مکن بهر پیکارشان نیفه تنگ
ز سیمش چه داری سفیدی امید
چو باشد زرش قفل فرج ستور
بود روشن این نکته بر اهل دید
۷۳۵ بُتاند این دو خوش آن که زین بُت برست
جهانی شده زین بتان خاکسار
کن از سجدهٔ بت رخ خویش پاک
به دل ناشده میل دنیات سخت
نشاید به جان مهر آن داشتن^۷
۷۴۰ به عبرت ز پیشینیان یاد کن
بخوان دفتر کهنگان و نوان
به میدان شاهی فرس تاختند
ز صد گام نارفته يك گام را
فرود آمدند از فرس عاقبت
۷۴۵ تهی تارک از تاج فرماندهی
نهادند بر تخته از تخت پای
- پی آنچه نبود به آنت نیاز
ز فکری که نبود ضروری تو را
به هر دم دو صد^۱ صید دولت توان
پی گنج موهوم ویرانه گرد
تو را هر چه می باید آماده است
ز تاب و تف حرص جوشش که چه
مکن با حریصان^۳ گیتی^۴ نزاع
که کار سگان است بر جیفه جنگ
که گردد سیاه از مساسش سفید
چه جویی ازان فتح باب سرور
که می ناید از قفل کار کلید
به بُت کیست لایق بجز بُت پرست
بتان را به آن^۵ بُت پرستان گذار
اگر دیگری بُت پرستد چه باک
بکش از حریم تَمَاش^۶ رخت
که می بایدش زود بگذاشتن
دل از یاد پیشینیان شاد کن
به هر کشوری بین که چون خسروان
در آن عرصه نرد هوس باختند
ز صد کام نارانده يك کام را
عنان تافتند از هوس عاقبت
فتادند بر بستر جاندهی
گرفتند در ورطهٔ سخت جای

۱. الف : این کلمه افتاده.

۲. الف : بهر.

۳. و : حریفان.

۴. د : دنیا.

۵. ج : بدان.

۶. ح : تمنات.

۷. د : این کاشتن.

که دزد ازو طبع تو خوی زشت
 وز آن نبودت ذره‌ای آگهی
 که انگور گیرد ز انگور رنگ
 ازو سایه دوستی و مگیر
 چو آمد به دست تو از خیل دوست
 بگردان ز بنیادشان سیل خویش
 هزاران غلام مَرصع کلاه
 صد آزاد را از کرم بنده کرد
 چو دانستی آنگاه در کار کوش
 که گردد سوی خیر دلّال غیر
 فروغ چراغش فتد^۲ هر طرف
 ره وی ازان روشنی بر کران
 ز هر آشنا روشنایی مجوی
 جز از جانب آشنا کم رسد
 همه ز آشنا رفته بر آشناست
 که هرگز نباشد دو بیگانه را
 شود صورت خوب شاهد نمای
 که گردد جمال خرد آشکار
 که بر هرزه گفتار بسیار کرد
 چو پرسد تأمل کن آنکه بگوی
 زبان را عنان از خطا بازتاب
 خلاصی ازان جلوه گر مشکل است
 نباشد به از راستی زیوری

مکن همنشینی به هر بد سرشت
 شوی از بدی پُر ز نیکی تهی
 چه خوش گفت دهقان صافی^۱ ز رنگ
 چو دشمن به دست تو گردد اسیر
 اگر چند خصم تو بود از نخست
 مران اسب بیداد بر خیل خویش
 نه آنست شه کش بود در سپاه
 شه آن دان که رسم کرم زنده کرد
 دلت را به دانشوری دار هوش
 بود حال شرّیر دانا به خیر
 چو اعمی که باشد چراغش به کف
 بود روشن از وی ره دیگران
 به هر کس ره آشنایی میپوی
 جفایی^۳ که بر تو ز عالم رسد
 هر آن جور کز دور این آسیاست
 بود داوریه‌ها دو همخانه را
 چو ز آینه کردی کدورت زدای
 سخن را ز بیهود صافی گذار
 به کم عقلی آن سفله اقرار کرد
 مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی
 سخن بی تأمل کم افتد صواب
 سخن شاهد جلوه گاه دل است
 چو آراید آن را سخن گستری

۱. ج : صوفی.

۲. الف : بود.

۳. الف : جفای.

۷۷۰ میارا رُخش را به نیل^۱ دروغ
مگو راستی هم که صاحب خرد
کزان نیل گردد رخس بی فروغ
بسه روی قـبولش نهـد دست رد
چرا راستی گوید آن راست مرد
که باید به صد خجلتش راست کرد

حکایت آن راستگوی که از ناراستی کج اندیشان به مسافرت

بسیار سخن خود را راست کرد

۷۷۵ شنیدم که شاهی به هندوستان
چو طوطی به هر نکته گویا شدند
یکی گفت کاندل دیار عرب
شتر پیکری رُسته زو^۲ بال و پر
پی طعمه سوزنده اخگر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب
ز وی هرکس آن قصه را کرد گوش
شتر را به روی زمین پر که دید
۷۸۰ به دل کی کند خانه مرغ مقال
چو گوینده انکار ایشان بدید
ولیکن چو برهان دیگر نداشت
ازان جمع فرخنده شرمنده ماند
۷۸۵ شد آتش ز^۸ اندوه و برخاست زود^۹
ز پا راحله وز جگر زاد کرد
شتر مرغی آورد آنجا به دست
برافروخت بزم از رخ دوستان
به نادر خبرها شکرخا شدند
یکی جانور دیده ام بس عجب
ولیکن نه پرنده نی^۳ باربر
چو عنقای مغرب که اختر خورد
نسوزد گلویش ازان تَف و تاب
بر او بانگ زد کای برادر خموش
و یا طعمه مرغ از اخگر^۴ که دید
چو آید^۵ فرو زآشیان محال
به سوگند بسیار افغان کشید
کس آن را^۶ به سوگند باور نداشت^۷
چو شمع از خجالت سرافکنده ماند
برون رفت بر خویش پیچان چو دود
نهان از همه رو به بغداد کرد
به عزم دیار خود احرام بست

۱. ب ج د ه و ز ح : ز نیل.

۲. الف : از.

۳. ج : نه.

۴. ج : مرغ اخگر. ۵. ح : که آمد.

۶. ز : او را.

۷. ه : مصرعهای این بیت پس و پیش اند.

۸. ج : از.

۹. ز : چو آتش ز اندوه برخاست زود.

۷۹۰ پس از سالی آورد سوی شهش
 شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت
 بود صبح کاذب سخن بی فروغ
 ولی کی سزد حرفی از نکته سنج
 لب از دعویی^۲ به که داری نگاه
 بیا ساقیا در ده آن جام صاف
 به هرجا که افتد ز عکسش فروغ
 ۷۹۵ بیا مطربا زانکه^۳ وقت نواست
 که کج^۴ جز گرفتار خواری مباد
 بدان ساخت از صدق خویش آگهش
 که ای قول تو بوده با صدق جفت
 نیاید ز صادق زبانان دروغ
 که باید در^۱ اثبات آن برد رنج
 که آری دلیلش ز یکساله راه
 که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف
 به فرسنگها رخت بندد دروغ
 بزن این نوا را در آهنگ راست
 بجز راست را رستگاری مباد

خردنامه سقراط^۵

۸۰۰ زهی گنج حکمت که سقراط^۶ بود
 شد از جودت فکر ظلمت زدای
 سرانجام خلعت پرستان شناخت
 ز خمخانه چرخ پر اُشتُلُم
 به فصل زمستان در آن سرزمین^۷
 چو خورشید خیمه به گردون زدی
 نشستی ز عریان تنی بی حجاب
 یکی روز تن عُور خورشیدوار
 ۸۰۵ بدو گفت کای پیر دانش پذیر
 قدم باز می داری از راه ما
 بگفتا که تنگ است بر من مجال
 مبرّا ز تفریط و افراط بود
 همه نور حکمت ز سر تا به پای
 ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت
 به خانه درون داشت يك کهنه خُم
 به شبها ز سرما شدی خُم نشین
 ز تدویر خُم خیمه بیرون زدی
 شدی گرم در پرتو آفتاب
 رسیدش به سر شاه آن روزگار
 بدینسان چرایی ز ما گوشه گیر
 نمی آوری رو به درگاه ما
 ز شغلی که باشد مرا ماه و سال

۱. ز: بر.

۲. الف: دعوی. ج: دعوی آن.

۳. د: ز: زانک.

۴. ج د: کژ.

۵. د: بقراط.

۶. د: بقراط.

۷. د: بزیر زمین.

بگفتش^۱ که چندین تو را شغل چیست
 بگفتا پیی دولت زندگی
 ۸۱۰ بگفتش^۲ که اسباب آن پیش ماست
 بگفت ار بدانم که آن پیش توست
 به دست تو برگ حیات تن است
 حیات دل و جان بود کام من
 بگفتش به هر چیز داری نیاز
 ۸۱۵ بگفتا نیازِ منِ خاکسار
 که این خلعت گرم کز عکس مهر
 به تاراج سایه نگیری ز من
 گذاری که یکدم به بی‌پردگی
 چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی
 ۸۲۰ یکی جامه دادند او را عطا
 بگرداند حالی ازان جامه پشت
 که کی زندگان را کشیدن نکوست
 ز سردی دی چون شوم^۵ رنج یاب
 هزار آفرین بر حکیمی چنین
 ۸۲۵ نه بر جاناش از دور افلاک درد^۷
 درین کار شاگرد بودش هزار
 فلاطون فلاطونی از وی گرفت
 به حکمت چو دُرّ ثمین سفته است
 که ای رسته از تنگنای خیال
 که بی‌آن نیاری یکی لحظه زیست
 همی سازم اسباب پایدگی
 رساندن به حاجتوران کیش ماست
 ببندم کمر در رضای تو چست
 که آن سدّ راه نجات من است
 که آن بندد از راه تو گام من
 بگو تا کنم از برای تو ساز
 به تو غیر ازین نیست ای شهریار
 به دوشم کشیده‌ست اکنون سپهر
 به لطف این توقّع پذیری ز من
 برد مهر چرخ از من افسردگی
 شد از خاصگان بهر او جامه جوی
 ز مویینه چین و خزّ خطا
 به‌نرمی فرو^۳ خواند حرفی^۴ درشت
 ز مرده کفن یا ز مردار پوست
 شبم خُم پسند است^۶ و روز آفتاب
 برون پایه‌اش زآسمان و زمین
 نه بر طبعش از عالم خاک گرد
 فلاطون از آنها یکی در شمار
 فلاطونی افزونی از وی گرفت
 به دانا فلاطون چنین گفته است^۸
 زده در هوای خرد پرّ و بال

۴. ح : حرف.

۳. ز : همی.

۲. ه : بگفتا.

۱. د ج : بگفتا.

۷. ح : گرد.

۶. ز بسند [ه] است.

۵. ه : شدم.

۸. ح : بیت ۸۲۸ مصرعها پس و پیش شده‌اند.

- ۸۳۰ بر آن^۱ دار همّت ز آغاز کار
بدانی حق دولت بندگان
روی راه خوشنودیش صبح و شام
ز حکمت به معراج عزّت برآی
بسا دست کوتاه ز بی‌مایگی
اگر بودی از جهل هر سینه صاف
۸۳۵ ره مرد دانا یکی بیش نیست
نبینی درین ششدر دیولاخ
یکی آن حسد ور به هر کشوری
چو حال کسی بیند از خویش به
دوم کینه‌ورزی که از خُلق زشت
۸۴۰ چو نتواند از کس شدن کینه‌کش
سیم نو توانگر که بهر^۲ درم
یکی آنکه چون چیزی آرد به کف
چهارم لثیمی که با گنج سیم
۸۴۵ که ناگه نیابد بدو فقر راه
بود پنجمین طالب پایه‌ای
کند آرزوی مقام^۴ بلند
ششم از ادب خالی اندیشه‌ای
چو طبعش بود از ادب بی‌نصیب
۸۵۰ بود سیم و زر رنج دین‌پروان
کشد رنج را چون سوی خود طبیب
ازان کس بپرهیز و فعل و فنش
- که گردی شناسای پروردگار
نهی پا به راه پرستندگیش
به کسب رضایش کنی اهتمام
بنه بر سر چرخ گردنده پای
که دارد ز حکمت فلک‌پایگی
بر افتادی از خلق رسم خلاف
بجز طبع نادان دو اندیش نیست
ز شادی دل شش نفر را فراخ
که رنجش بود راحت دیگری
فتد بر رگ جانش از غم گره
بود کینه خُلقش اندر سرشت
نباشد ز کینداریش سینه خوش
بود روز و شب بر دل او دو غم
دوم^۳ آنکه ناگه نگردد تلف
بود همچو نام زرش دل دو نیم
نگردد بدان روز عیشش تباه
که درخورد آن نبودش مایه‌ای
که نتواند آنجا فکندن کمند
که باشد حریف ادب‌پیشه‌ای
کشد نو به نو مالشی از ادیب
طبییان آن رنج دانشوران
کجا باشدش از مداوا نصیب
که دارد دلت بی‌سبب دشمنش

۱. د. ه. بدان.

۲. ح. مهر.

۳. ج. دویم.

۴. ب. ه. و. ز. مقامی.

اگر ره نگرداند از گرگ میش
 زبان را چه داری به گفتن گرو
 ۸۵۵ خدا يك زبانت بداد و دو گوش
 خموشی بود دولت ایزدی
 ز بسیار دانا^۱ فراست گواست
 سخن را کزان^۲ بسته داری نفس
 چو گفתי قفس یافت بر وی شکست
 ۸۶۰ مکش زیران مرکب حرص و آز
 به هر روز تا شب ز خوان سپهر
 بیفکن ز کف کاسه زرّ ناب
 ز زربفت هستی مشو خود فروش
 مکش بهر معموری خانه رنج
 ۸۶۵ به خود بند در خدمت خود کمر
 ز چوبت کف پای نعلین سای
 چراغ شبت بس بود^۳ ماهتاب
 بدین حال با حکمت اندوزیت
 بری گوی دولت ز همپیشگان
 ۸۷۰ رهانی ز سود و زیان خویش را
 حذر کن ز آسیب جادو زنان
 به روی زمین دام مردان مرد
 ازیشان درِ دُرج حکمت به بند
 ازیشان خردمند را پایه پست^۴

بود یاور او در آزار خویش
 ز هر سو گشا گوش حکمت شنو
 که کم گوی یعنی و افزون نیوش
 دلیل هنرمندی و بخردی
 که بسیار گوی از کیاست^۵ جداست
 یکی مرغ دان پایبند قفس
 طمع بگسل از وی که آید به دست
 ز گیتی به قدر کفایت بساز
 بسنده ست يك خشک نانت چو مهر
 کف خویش را کاسه کن بهر آب^۶
 کهن خرقه نیستی کش به دوش
 به ویرانه خود را نهان کن چو گنج
 به مخدومی از کس مکش درد سر
 به از نعل زر بر سُم بادپای
 ادیم زمین بهر تو نطع خواب^۷
 سلوک عمل گر شود روزیت
 شوی سرور حکمت اندیشگان
 رسانی به پیشینیان خویش را
 به دستان سران را ز پای^۸ افکنان
 بساط وفا و مروّت نورد
 وزیشان نگون قدر هر سربلند
 وز^۹ ایشان سپاه خرد را^{۱۰} شکست

۱. الف : دانا. ۲. د ز: فراست. ۳. ه: کزین. ۴. ه: کاسه‌یی کن پر آب.

۵. ج : پرتوش. ۶. ب د ه و ز : نطع تو بهر خواب. ۷. الف: بپای. ج ز : ز پا.

۸. د ه: پای بست. ۹. ه: از. ۱۰. و : خرد در.

- ۸۷۵ دهد طعم شهد و شکر زهرشان
 مشو غرّه حلمِ مرد حلیم
 درختیست صندل خنک در مزاج
 به هم در شده شاخه‌ها زان درخت
 زند آتشی شعله زان اصطکاک
 ۸۸۰ اگر پیر باشد عوان ور جوان
 تنش گرچه از ضعف پیریست سست
 درونش سیاه از دل تیره خوی
 به سال و مه ار گرگ گردد بزرگ
 به پیمان مشو بند فرمان او
 ۸۸۵ مبادا به آن^۲ دامت اندر کشد
- مخور زهر را چون شکر بهرشان
 که بر حلمِ عمری نشیند مقیم
 پی علّت گرم طبعان علاج
 چو در اصطکاک افتد از باد سخت
 که ریزد ازان شاخ و برگش به خاک
 به هر حال نبود عوان جز عوان
 بود سیرت بد در او^۱ تندرست
 کیش سود دارد سفیدی موی
 نیاید برون هرگز از خوی گرگ
 که دام فریب است پیمان او
 به تزویر جانت ز تن برکشد

حکایت آن مرغ ماهیگیر که حيله‌ای ساخت و آن ماهی

ساده را در دام انداخت

- ۸۹۰ به عمّان یکی مرغ فرتوت بود
 بجز ساحل بحر منزل نداشت
 به قصدش همه چشم بودی چو دام
 چنان شد بر او ضعف پیری درست
 ز هر طعمه روزی تهی حوصله
 ۸۹۰ ز صید^۳ غرض چشم امید بست
 دو صد جوق ماهی در آن آبگیر
 رخ آب ازان ماهیان جا به جای
 به حرمان دلی داشت زانها دو نیم
- که از ماهیش قوّت و قوت بود
 بجز ماهی از صید حاصل نداشت
 که چون شست از وی رسیدی به کام
 که اسباب صیادیش گشت سست
 وز آن ضعف و بیحاصلی در گله
 به نظّاره بر طرف دریا نشست
 همی دید چون نقش چین بر حریر
 چو پولاد مصقول جوهر نمای
 چو محروم مفلس ز خوان لئیم

۱. ج: در آن.

۲. ج: بدان.

۳. الف ج: ز صیدش.

- ۸۹۵ شکم گرسنه لقمه از کام دور
ز ناگه یکی ماهی او را بدید
که ای آفت جان دلخستگان
رسد از تو تیر بلا فوج فوج
کنون رفته از کار می بینمت
چرا ریخت زینسان^۳ پر و بال تو
۹۰۰ بگفتا شدم پیر و بیماریم
بَدیم از ضمیر بد اندیش رفت
ز من هر که را زخم جانی رسید
بر این^۴ ساحل امروز دارم قرار
۹۰۵ مرا يك دو شاخ گیاه است بس^۵
دلم چون شد از وایه طبع پاک
خود آن لقمه آسیب جان و تن است^۶
بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی^۷ کنیم
۹۱۰ بر این قول گر اعتمادیت نیست
بگیر این گیاه به هم تافته
دهانم به آن^۸ رشته محکم ببند
چو بیچاره ماهی شنید آن^۹ فریب
گرفت آن گیاه را و سویش شتافت
۹۱۵ به يك جستن او را ز جا در ربود
ربود از کف بحر مشتی درم
- ز طبع غذا جوی آرام دور^۱
بدو کرد آغاز گفت و شنید
دل آزار خلیل زبان بستگان
ز ره پوش از آنیم دایم ز موج
به سستی^۲ گرفتار می بینمت
ز قوت فرو ماند چنگال تو
درافکند از پا به سر باریم
پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
همه از غرور جوانی رسید
ز آزار هر جانور توبه کار
چرا جویم از حرص آزار کس
گرم لقمه ماهی نباشد چه باک
که در وی نهان کرده صد سوزن است
زمانی به هم از صفا دم زنیم
به آیین عدلش تلافی کنیم
وز این نکته در دل گشادیت نیست
ز بس تافته محکمی یافته
که تا باشی ایمن ز هر ناپسند
نماند از فریبنده هیچش نهیب
گذرگاه خود جز گلویش نیافت
فکندش به جایی که گویی نبود
نهان ساخت در غله دان عدم^{۱۰}

۱. و : مصرع دوم بیت ۸۹۵ افتاده است.

۲. الف : ز سستی.

۳. و : اینسان.

۴. ج ز ح : بدین.

۵. ج ه و : هست و بس.

۶. ح : جان منست.

۷. د : خالی.

۸. ج : بدان.

۹. د ج ج : این.

۱۰. الف : درم.

۹۲۰ بیا ساقی آن جام گیتی فروز
 بده تا ز مکر آوران جهان
 بیا مطربا همچو دانا حکیم
 بنه بر رگ چنگ انگشت خویش
 که شب را نهد راز بر روی روز
 نماند ز ما هیچ مکاری نهان
 که می‌داند از نبض حال سقیم
 بدان درد پنهان هر سینه ریش

خردنامه بقراط

۹۲۵ به بقراط شد علم طب آشکار
 ز هر تار حکمت که او تافته‌ست
 ز نقشی که در خاطر آورده‌ست
 شنیدم که بود اندر آن روزگار
 ازین چار مادر وز این نه پدر
 رخس بود بدر سپهر جمال
 حکیمان سپردند راه علاج
 شه نامور خواند بقراط را
 سر و زر همه زیر پایش فشاند
 ۹۳۰ چو خنیاگر^۵ چُست پیشش نشست
 بر اوتار نبضش شد انگشت مال
 ز قاروره‌اش^۷ چُست ازان^۸ پس دلیل
 بدانست کان رنج و درد از دل است
 دگر باره دستش سوی نبض بُرد
 به نوعی^۹ دگر جنبش آغاز کرد
 یقین شد که عشقش ره دل زده‌ست
 به او^۱ گشت قانون آن استوار
 دوصد خرقة تن رفو یافته‌ست
 بسی صورت نادر آورده‌ست
 یکی پادشه بختش آموزگار
 ندادش خداوند جز يك پسر
 ولی شد ز کاهش تنش چون هلال
 نشد دورش^۲ آن انحراف از مزاج^۳
 سبب‌دان تعدیل^۴ اخلاط را
 به بالین آن دلربایش نشاند
 سوی ساعدش برد چون عود دست
 نوایی^۶ نیامد برون زاعتدال
 ندیدش تن از هیچ علت علیل
 تنش لاغر و چهره زرد از دل است
 به افسانه عشق نبضش فشرد
 بر آن لحن رقصی عجب ساز کرد
 قدم در ره^{۱۰} سخت مشکل زده‌ست

۱. ج: بدو. ۲. الف: دور. ۳. ج: انحراف مزاج. ۴. الف: تبدیل.
 ۵. ح: خنیاگری. ۶. ه: نوایش. ۷. الف: بقاروره. ۸. ج: زان.
 ۹. د: بنوع. ۱۰. ب ز: رهی.

به خلوت درون دایه‌اش را بخواند
 در آن نکته از وی بیانی نیافت
 به شه گفت تا پرده‌داران راز
 ۹۴۰ گشایند پرده ز هر پردگی
 کنیزان پوشیده رخ چون پری
 به کف نبض شهزاده بقراط راد^۲
 بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت
 ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب
 ۹۴۵ نگاری ز سر تا قدم جان پاک
 چو شهزاده را چشم بر وی فتاد
 به پهلوی او دل طپیدن گرفت
 ز نبضش قرار از دل آرام رفت
 بدانست بقراط کان مهوش است
 ۹۵۰ از آنجا قدم جانب شاه زد
 ز خورشیدرویی در آفاق طاق
 بدان شوخ دارد گرفتاری^۶
 بپرسید شه کان دل‌ارام کیست
 بگفتا به جایی^۸ دل از دست داد
 ۹۵۵ به صیدی کمند امید افکن است
 درین کهنه ویرانه گنج من اوست
 بدو گفت شه کای گرامی حکیم

ز شهزاده با وی بسی قصه راند
 وز آن راز با وی نشانی نیافت
 که بودند بر راز او پرده‌ساز^۱
 چو برگ گل از نازپروردگی
 در آیند در عرض جولانگری
 نظر بر بتان پریرخ نهاد
 که نبض وی از جنبش خود نگشت^۳
 برون آمد از پرده چون آفتاب
 ز هر تن مخاطب به روحی فداک
 توگویی مگر شعله در نی افتاد
 ز رخسار او خون چکیدن گرفت
 به همراهی آن گل‌اندام رفت
 که شهزاده زو^۴ سینه در آتش است
 که شهزاده را دلبری راه زد
 فتاده‌ست همچون مه اندر محاق^۵
 جز این نبودش هیچ بیماری^۷
 مر او را نشیمن کجا نام چیست
 که انگشت نتوان بر آنجا^۹ نهاد
 که هم‌خوابه مه‌د ناز من است
 سرور سرای سپنج من اوست
 دلی بهر فرزند دارم دو نیم

۱. ج: پرده باز. ۲. و ز: داد. ۳. د: نجست. ۴. ز: را.

۵. د: بیت ۹۵۱ افتاده. ۶. الف: گرفتاری.

۷. الف: بیماری. د: بیت ۹۵۲ افتاده است. ۸. الف: بجای. ۹. ج: بدانجا.

۹۶۰ فرود آی ازین^۱ نیکرو^۲ بارگی
 ازین بارگی گر بتابی عنان
 به شه گفت بقراط کای شهریار
 مرا او چو جانست و جان را خلل
 میانشان ازینسان جواب و سؤال
 چو شه را برون نامد آن مه ز میغ
 که کام پسر زان^۳ سمنبر بده
 ۹۶۵ بگفتا که عمری به هر داوری
 نباشد درین^۴ معدلت بوی خیر
 اگر قبله میل آن سرو بن
 شهش آفرین گفت کای رهنمون
 وجودت ز هر آفت آزاد باد^۵
 ۹۷۰ گذشتم من از صحبت آن کنیز
 دل از صورت مهر او ساده کرد
 چو^۶ شهزاده از لعل او کام یافت
 شب وی ازان مه شب قدر گشت
 بیا ای تو را دل به حکمت گرو
 ۹۷۵ بنه گوش دل را به فهم سلیم
 چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ
 کششهای حاجت ز خود دور کن
 رهان خاطر را ز غمخوارگی
 کشم مرکبی بهت ز زیر ران
 کس از جان خود می نگیرد کنار
 چو افتد نیابد کس آن را بدل
 بسی رفت و کوتاه نشد قیل و قال
 چو خورشید آهیخت رخشنده تیغ
 و یا زیر شمشیر من سر بنه
 کنی دعوی معدلت گستری
 که خود ندهی انصاف و جویی ز غیر
 کنیز تو باشد همین حکم کن
 که عقل تو از علمت آمد فزون^۷
 ز عقلت جهان حکمت آباد باد
 اگر چه^۸ مرا بود چون جان عزیز^۹
 فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
 ز بی صبری خویش آرام یافت
 هلالش به یک چند شب بدر گشت
 دمی برگشا گوش^{۱۰} حکمت شنو
 بدان نکته هایی^{۱۱} که گفت این^{۱۲} حکیم
 قناعت کن از خوان گیتی به هیچ
 ز بی حاجتی سینه پر نور کن

۱. الف: زین. ۲. ج ه ز: تنگرو. ۳. و: زین. ۴. ج: در آن.

۵. ج: ... آمد ز علمت فزون. ۶. الف ج و ز: آباد باد.

۷. و: خود. ۸. د: اگر چه مرا بود جان عزیز. ب: اگر چه مرا بود چو جان عزیز.

۹. الف: چه. ۱۰. ج: گوش و. ۱۱. الف: نکتهای. ۱۲. ه: آن.

چو بی حاجت است آن که مقصود توست
 کسی را که بی حاجتی بیشتر
 به قوت^۳ کم از خوان گیتی بساز
 ۹۸۰ کم^۴ ناگوار اندک پرگزند
 چرا بیمت از فقر و بی سیمی است
 تهیدست با ایمنی خفته جفت
 مزن پشت پا بخت فیروز را
 ۹۸۵ یکی را به تحصیل دانش گذار^۵
 به دانش شو اندر دوم^۶ کارگر
 بدین نکته دانا و بخرد شدم
 نگویم ندانم که این اعتراف
 بود پیش دانای مشکل گشای
 ۹۹۰ بخور هرچه پیشت نهد میزبان
 و گر هیچ ندهد تقاضا مکن
 نعیمست دنیا که پاینده نیست
 چو دستت دهد خیر می کن در او
 و گر نی ز ناداری خود منال
 ۹۹۵ نبیند یکی حال یزدان^۹ شناس
 ز ادبار شر رو نه اندر گریز
 مرو روی در شغل شر چون خسان
 همی دار ازان طرف دامان نگاه
 برآور به کار نکو در جهان

بدین نسبت خود به او^۱ کن درست
 قدمگاه قربش^۲ بود پیشتر
 مکن رنجت از بیش خوردن دراز
 به از بیش اگر خود بود سودمند
 که بی سیمیت عین بی سیمی است
 به از مالرداری که ایمن نخفت
 به قسمت سه کن هر شبانروز را
 که بی دانشی نیست جز عیب و عار
 سوم^۷ را به بی دانشان بر سپر
 که دانا به نادانی خود شدم
 ز دانایی خود بود محض لاف
 تو مهمان جهان همچو مهمانسرای^۸
 همه تن به شکرانه اش شو زبان
 خیال طلب را به دل جا مکن
 بجز رنج و محنت فزاینده نیست
 نوابخشی غیر می کن در او
 بود عرصه شکر واسع مجال
 که واجب نباشد بر آتش سپاس
 به اقبال هر خیر شو زود خیز
 و گر خیر باشد به غایت رسان
 وز این بر سر خویش می نه کلاه
 به عرض زمین نام و طول زمان

۱. ج ه: بدو. ۲. ب و: قرش. ۳. ب ج د ه و ز ح: بقوتی.

۴. الف: کمی. ۵. ب ز: گزار. ۶. ج ح: دویم.

۷. ب ج د ه و ح: سیم. ز: سیوم. ۸. د: گرای. ۹. ح: ایزد.

۱۰۰۰ به صد نام اگر مرد نام آور است
 به هر لقمه زین خوان که دست آوری
 تو را او خورد چون بود ناگوار
 نترسد ز مرگ آن که تسلیم اوست
 مبر چیزها را برون زاعتدال
 ۱۰۰۵ گر آبت زلال است و نقلت شکر
 فراش ار^۵ حریر است و همخوابه حور
 میان دو کس معنی زیرکی
 همه زیرکان زان به هم دوستند
 ولی هست در دیده اعتبار
 ۱۰۱۰ دو جاهل به هم متحد نیستند
 ز عاقل بسی تا به جاهل ره است
 کی آید به هم راست پیوندشان
 طلبگار خیر از همه بهتر است
 تو را او خورد یا^۱ تو او را^۲ خوری
 تو او را خوری چون فتد^۳ سازگار
 اگر تلخی^۴ هست در بیم اوست
 مکن تارک طبع را پایمال
 به اندازه نوش و به اندازه خور
 منه پای بیرون ز خیر الأمور
 بود مایه اتحاد و یکی
 یکی مغز را گشته صد پوستند
 طریق جهالت هزاران هزار
 ره عقل را معتقد نیستند
 ره هریکی زان دگر کوتاه است
 به هم هست پیوندشان بندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

به یونان حکیمی فلاتون محل
 ز گیتی یکی سفله فرزند داشت
 ۱۰۱۵ نمی زد به راه پدر نیم گام
 ز حـرف ادب دور انگشت او
 ز اقبال او عار همخانه^۶ را
 حریفان ازو رنجه در میکرده
 ز خوی بدش مادر آمد به تنگ
 ۱۰۲۰ که ای پیر تعلیم فرزندگان
 که در علم حکمت نبودش بدل
 که با مردم سفله پیوند داشت
 بدر بود از آیین حکمت تمام
 ز نقد مروّت تهی مشت او
 ز ادبـار او بار بیگانه را
 به مستان قوی پنجه در عریده
 به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
 ز خوی نکو خویش بیگانگان

۴. الف : تلخی.

۳. ج د ز : بود.

۲. د : آن را.

۱. د : چون.

۶. الف : همخوابه.

۵. الف : از.

یکی جزو از دفتر عقل کل
 به شاگردیت عقل فعال شاد
 ز فکر تو حل مشکل هندسی
 مؤدّب به تأدیّب تو خاکیان
 ۱۰۲۵ به تو هست فرزندات از جمله پیش
 به تعلیم آداب او لب گشای
 نیند از^۴ تو بیرونیان بی نصیب
 بگفتا گیل او ز کان من است
 چو جانش نباشد ز من^۵ بهره ناک
 ۱۰۳۰ بیا ساقیا درده آن جام خاص
 ببرد ز من نسبت آب و گل
 بیا مطربا در نی افکن خروش
 کشد شایدم جذبه آن پیام

فروغ ضمیرت چراغ سُبُل
 کمالاتش^۱ از عقل تو^۲ مستفاد
 محرّر براهین اقلیدسی
 مباحی^۳ به آداب افلاکیان
 بدو هست پیوندت از جمله بیش
 ز لوح دلش حرف علت زدای
 چرا جزو خود را نباشی ادیب
 ولی جان او نی ز جان من است
 چه سودش کند نسبت آب و خاک
 که سازد مرا یکدم از من خلاص
 به ارواح قدسم کند متصل
 که باشد خروشش پیام سروش
 ازین دون نشیمن به عالی مقام

خردنامه فیثاغورس

چنین است در سفرهای قدیم
 ۱۰۳۵ که چون قفل دُرج سخن باز کرد
 که ای چون صدف جمله تن گشته گوش
 خدایی که آغاز هر هستی اوست
 ازو شد به ما فتح باب وجود
 ز آلودگی داد جانیت پاک
 ۱۰۴۰ چنان پاک کامد بدو باز ده
 ز آرایش طبع پاکش بشوی

ز فیثاغُرس آن الهی حکیم
 جهان را گهر ریز این^۶ راز کرد
 گشایک نفس گوش حکمت نیوش
 بلندی ده قدر هر پستی اوست
 و زو یافت نور آفتاب وجود
 کزو زندگی دارد^۷ این آب و خاک
 رهش در سرا پرده راز ده
 وز آن پس گُشش سوی آن پاک روی

۱. د: کمالات.

۲. د: کل.

۳. ج: مبادی.

۴. ج ه: نه اند.

۵. ج: ازین.

۶. د ه ز: ازین.

۷. و: داد. ز: یافت.

سزاوار آن پاک جز پاک نیست
 چو گشتی شناسای یزدان پاک
 به قربش توانی رسیدن ولیک
 ۱۰۴۵ چو کردار همراه گفتار نیست
 نگهدار خود را ز هر کار^۱ زشت
 مشو غره کان را ندانست کس
 تو را دیده بینا و دل هوشیار
 اگر لب گشایی به حکمت گشای
 ۱۰۵۰ و گرنی^۲ ز گفتار خاموش باش
 چو بندد شب تیره مشکین نقاب
 زمانی چراغ خرد برفروز
 که روز تو در نیک و بد چون گذشت
 کجا کامت از استقامت فتاد
 ۱۰۵۵ تلافی کن آن را به عجز و نیاز
 کجا پانیهفتاد از ره برون
 زیادت کن آن را به شکرآوری
 اگر هر شب این صورت آری بجای
 اگر چون شکوفه ز باران غیب
 ۱۰۶۰ چو شاخ شکوفه مباش از کرم
 چنان هم مشو ممسک و زر پرست
 به ضرب طپانچه تو را آن ز کف
 مزی ناخوش و خوش ز نابود و بود
 هر آنکس که در دوستی راست نیست

به گردون شدن قوت خاک نیست
 کسی گر نه بشناسدت زان چه پاک
 به کردار نیکو نه گفتار نیک
 به گفتار کس را بدو بار نیست
 که ناید ز پاکان نیکوسرشت
 تو دانستی آن را به تنها و بس
 ز خود از همه بیشتر شرم دار
 مشو همچو بی حکمتان ژاژخای
 پی فهم حکمت همه گوش باش
 ازان پیش کافتی ز پا مست خواب
 ببین در فروغش عملهای روز
 در آشغال روح و جسد چون گذشت
 ز سرحد راه سلامت فتاد
 به آمرزش از ایزد کارساز
 عنایت به طاعت شدت رهنمون
 فزایش ده آن را به خدمتگری^۳
 شوی خاص درگاه قرب خدای
 درمهای سیمت بروید ز جیب
 که بر خاک^۴ و خاشاک ریزی درم
 که چون افتدت تنگه^۵ زر به دست
 نگرده جدا چون جلاجل ز دف
 طریق وسط ورز در بخل و جود
 بدو دشمنی جز کم و کاست نیست

۱. ج: ز کردار.

۲. ج ز ح: و گرنه.

۳. ب ه و ح: ز خدمتگری.

۴. الف د: خار.

۵. و: سگه.

۱۰۶۵ چودر عقل و دین نیستش روشنی
 تهی کن ز اندیشه‌اش مغز و پوست
 مکن چون فرومایگان دل گران
 چو باشد دوصد حاجت با خدای
 درین پر دغا گنبد نیلگون
 ۱۰۷۰ مشو غرّه حُسن گفتار او
 بسا کس که گفتار او دلکش است
 چو زاید ز فعلش همه درد و رنج
 گرفتم که بر خلق شاهی کنی
 بکن آنچه باید^۱ و گر فی‌المثل
 ۱۰۷۵ نه از خرده^۲ دانیست جان کاستن
 مخواه آنچه کم داد^۴ بی‌بخت دست
 به هر جا وزد باد احسان و جود
 منه دیده برگرد خوان سپهر
 مکن نیش دندان بر آن لقمه تیز
 ۱۰۸۰ مشو چون خسان سُخره حرص و آز
 مخور غم که فردا چه پیش آیدت
 زهی طفل نادان که در دست نان

حذر کن که با وی کنی دشمنی
 نه با خویش دشمن شمارش نه دوست
 ز حاجت‌روایی حاجتوران
 بر ارباب حاجت مزن پشت پای
 چو خواهی که کس را کنی آزمون
 نظر کن که چونست کردار او
 ولی فعل و خویش همه ناخوش است
 چه حاصل که دارد زبان سحر سنج
 شاید ز تو کانچه خواهی کنی
 در ارکان جاهت فتد صد خلل
 به آن گنج و مال^۳ جهان خواستن
 به خست توان پای او سخت بست
 فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
 بگردان رخ از گرده ماه و مهر
 که ناخورده یک لقمه گویند خیز
 به چیزی که امروز داری بساز
 در رزق بر رو که^۵ بگشایدت
 بود بهر نان^۶ دگر خون^۷ فشان

حکایت آن طفل خُرد که نان بزرگ در دست داشت، می‌خورد و

می‌گریست که این نان اندک است و اشتهای من بسیار

به بغداد شد گامزن زیرکی دوچارش فتاد از قضا کودکی

۱. ج : خواهی.

۲. الف : خورده.

۳. ج : بدان مال و گنج.

۴. ح : داده.

۵. الف : چه.

۶. ح : نانی.

۷. الف : خوی.

ز دور رخس قرص مه را شکست
 ۱۰۸۵ همی خورد^۲ ازان گرده و می‌گریست
 بگفتا منم کودک^۳ يك تنه
 بسی اشتها سخت و این گرده خرد^۴
 ز گریه از آنم چنین تلخکام
 بمانم ز بی‌توشگی سر به زیر
 ۱۰۹۰ بیا ساقی آن می که سیری دهد
 بده تا درآیم چو شیر ژیان
 بیا مطربا وز کمان رباب
 ز هر نغمه زیر تیری فکن
 چو روی خودش گرده نان^۱ به دست
 بدو گفت زیرک که این گریه چیست
 ز خوان امل معده گرسنه
 کجا راه سیری توانم سپرد
 که می‌دانم این زود^۵ گردد تمام
 نه در دست من نان و نی^۶ معده سیر
 درین بیشه‌ام زور شیری دهد
 به هم بر زنم کار سود و زیان
 که از رشته جان زهش برده^۷ تاب
 به من چون شکاری نفیری فکن

خردنامه اسقلینوس

خرد جمله لب شد زمین‌بوس را
 ۱۰۹۵ حکیمی که چون لب به حکمت گشاد
 که ای غرقه نعمت ایزدی
 ببین نعمت و شکر نعمت بگوی
 ز شکر است نعمت فزایش پذیر
 مبادا رود پای نعمت ز جای
 ۱۱۰۰ عبادتگران خدا ناشناس
 که هر چند خالی ز گردش نزیست
 به صد وایه محتاج جان کاستن
 به خواهش ازیشان^{۱۱} مریز آبروی
 زمین بوسی اسقلینوس را
 ز طبع گهربارش این نکته زاد
 گرفتار کفران ز نابخردی
 ببین زلت^۸ و دل ز زلت^۹ بشوی
 اگر مرد راهی ره شکر گیر
 فرو بندش^{۱۰} از رشته شکر پای
 چو گردنده گاوند گرد خراس
 نمی‌داند آن گردش از بهر چیست
 به از حاجت از ناکسان خواستن
 مدار آبرو را کم از آب جوی

۱. د: گرده نانی. ۲. د: نمی‌خورد. ۳. ب ه و ز: کودکی. ۴. الف: خورد.
 ۵. و: روز. ۶. ج: نه. ۷. ب ج د ه ز: بُرد. ۸. ب ج د ه: ذلت.
 ۹. ج ه: ذلت. ۱۰. الف: فروبند. ۱۱. ه: ز ایشان.

نه زر ده به گستاخ فاجر نه زور
 ۱۱۰۵ می و شاهدش را که آمادگیست
 مکن ضایع انعام خود زینهار
 به بحر اندرون به گهر ریختن
 به تعلیم ناکس زبان کم گشای
 ز دانش دلش کی منور شود
 ۱۱۱۰ سلامت اگر بایدت گوش باش
 و گر زانکه گویی سخن راست گوی
 ندانند دل هیچ دانشوری
 به صنعت سخن را که^۵ آراستی
 نه تنها شعار زبان است صدق
 ۱۱۱۵ درین کهنه بیشه دورنگی مکن
 درون و برون را به هم راست ساز
 درون را بیارای همچون برون

ممددگاری او مکن در فجور
 ز تو می فروشی و قوادگیست
 به حق ناشناسان حق ناگزار^۱
 که در کیسه سفله زر ریختن
 که تعلیم او نیست دانش فزای^۲
 به سگ آب ریزی نجستر شود
 ز گفتار بیهوده^۳ خاموش باش
 بجز راستی زیور آن^۴ مجوی
 سخن را به از راستی زیوری
 چه حاصل چو خالیست از راستی
 حصار تن و جز جان است صدق
 ز شیرینی زنی دم، پلنگی مکن
 ز کج^۶ باز بهتر بود راست باز
 و یا کن برون را به رنگ درون

حکایت آن نوخاسته تن به جامه آراسته که جامه هایش

نغز و سخنهای بی مغز بود

یکی تازه بُرنای نوخاسته
 درآمد بر آزادمردی^۷ حکیم
 ۱۱۲۰ حکیمش چو دید آنچنان بگذراند
 چو بُرنا نوای سخن ساز کرد
 ز هر جا سخنهای بسیار گفت
 به شاهانه خلعت تن آراسته
 به خلوتسرای قناعت مقیم
 به بالا و بر صدر مجلس نشاند
 در گفت و گو پیش او باز کرد
 ولی جمله بیرون ز هنجار گفت

۱. د. ه: بناحق شناسان ناحق گذار. ۲. د: مصرعهای بیت ۱۱۰۸ پس و پیش آمده است.

۳. ج: ز بیهوده گفتار. ۴. ج: او را. ۵. ب: گر. ۶. ج: کز.

۷. ج: مرد.

نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح
 به بیهوده چون شد زبانش روان
 ۱۱۲۵ به دیگ سخن چون نیی نغز^۲ پز
 برون می دهی از زبان عیب خویش
 چو جامه سخن بی کم و کاست کن
 بیا ساقیا بین به دلتنگیم
 چو جام بلور از می لاله گون
 ۱۱۳۰ بیا مطربا برکش آهنگ را
 ز ترکیبهای موافق نغم

به هر لفظ و معنی خطایی^۱ صریح
 بدو گفت پیر کهن کای جوان
 مکن جامه نغز از اکسون و خز
 ز جامه چه می گیری این پرده پیش
 و یا جامه را با سخن راست کن
 ببخش از می لعل یکرنگیم
 بروم برآور به رنگ درون
 ره صلح کن نوبت جنگ را
 شود صد مخالف موافق به هم

خردنامه هرمس

ز هرمس که هر مس زر ناب کرد
 به ما درس حکمت چنین آمده ست
 که ای مهبط فضل جان آفرین
 ۱۱۳۵ به دانشوری^۳ شکر نعمت گزار
 نباشد چنان هیچ شکری شگرف
 نهد لقمه از خوان فضل خدای
 تمنای دنیا و سودای دین
 چو دین بایدت رخ ز دنیا^۵ بتاب
 ۱۱۴۰ به هر پیشه آن کس که دانا بود
 چو گیرد به کف دوک ریسندگی
 ور آغاز نامه نوشتن کند

جهان پر گهرهای نایاب کرد
 سزاوار صد آفرین آمده ست
 نمودار صنع جهان آفرین
 گه شکر^۴ بر نعمت کردگار
 که نعمت شود در حق خلق صرف
 به کام فقیران بی دست و پای
 به يك سینه با هم نگرده قرین
 کز آبادی این شود آن خراب
 به جمع همه کی توانا بود
 کشد نوک کلک از نویسندگی
 کی آهنگ پشمینه رشتن کند

۱. الف ب ج د ه: خطای.

۲. د: نیک.

۳. الف: به دانشور. ج: ز دانش برو. د ه و ز: دانشوری.

۴. ج: که شکر است. ز: که صد شکر.

۵. الف ب و ز ح: دینی.

نیاید ز یک دست کردن دو کار
 چو پرهیزگاری شود پیشه‌ات
 ۱۱۴۵ حذر کن ز راهی که رو در شر است
 قدم را نگهدار ازین تیره راه
 به سوگند ناراست مگشا زبان
 به هر سفله‌اش نیز تلقین مکن
 همی‌دانم از خوی ناساز او
 ۱۱۵۰ به راه جهالت مشو تیز گام
 که گر^۱ کیسه‌ات را دهد^۲ فربهی
 مکن میل دنیا^۴ و لذات او
 گرفتار دنیا^۵ به دریاست^۶ غرق
 به ساحل نیفکنده زان موج رخت
 ۱۱۵۵ به اخلاق اهل کرم روی کن
 به اکرام نیکان به نیکی^۷ گرای
 به تعظیم شو با بدان سازگار
 اگر یابی آگاهی از عیب کس
 تو هستی بشر دیگران هم بشر
 ۱۱۶۰ ز خیر بشر شرش افزونتر است
 مبادا که چون عیبی از جیب تو
 تهیدستی و زهد و طاعتوری
 چو آید به سر نوبت مال و جاه
 دو مردن بود آدمیزاد را

نشاید به یک دل گرفتن دو یار
 بود خیر خواهی در اندیشه‌ات
 که آن ره سوی چه تو را رهبر است
 مبادا که ناگه درافتی به چاه
 که دل را گزند است و جان را زیان
 وزان خویش را رخنه در دین مکن
 که گردی به بشکستن انباز او
 مبر دست مُکنت به کسب حرام
 کند سینه‌ات^۳ را ز ایمان تهی
 که نعت خوشی نیست در ذات او
 گرانسنگ باری نهاده به فرق
 دهد جان شیرین در آن موج سخت
 به اکرام هر نیک و بد خوی کن
 که خشنود باشد ز نیکان خدای
 بدی‌شان به نیکی ز خود^۸ باز دار
 به هر کس ازان بر نیاور نفس
 نباشد بشر پای تا سر هنر
 حروف بشر بیشتر زان شر است
 زند سر کند دیگری عیب تو^۹
 به از مال بسیار و جرم‌آوری
 رود مالت از دست و ماند گناه
 گرفتار این محنت آباد را

۱. د: اگر. ۲. الف ه ح: دهی. ۳. الف: کیسه‌ات. ۴. الف ب د ه و ح: دنی. ۵. الف ب د ه و ح: دنی. ۶. ج د ه: بدنیاست. ۷. ب د ه و ح: ز نیکی. ۸. الف: بنیکی خود. ۹. الف: زند دیگری سرکند عیب تو.

- ۱۱۶۵ یکی مردن از شهوتِ حرص و آز
دوم^۱ رشته جان بریدن ز تن
کسی کو به مرگ نخستین شتافت
درین موج زن لُجّه رنج و بیم
که خود را کشیده ست بر ساحلی
۱۱۷۰ گشاده ز دل دیده اعتبار
که چون دیگران غرق دریا شوند^۴
متاع خود آخر به طوفان دهند
چو با تو شود مدّعی سخت‌گوی
شود چون ز انصاف خیزد خطاب
۱۱۷۵ اگر نرم خواهی حریف درشت
خشونت ز پولاد مردآزمای
نیاراسته دل به فضل و ادب
چو نقش ادب از درون کاستی
تو در بند زیور پی دیگران
- ز بایستها داشتن دست باز
گسستن کششهای روح از بدن
ز مرگ دوم^۲ عمر جاوید^۳ یافت
ندارد جز این بهره مرد حکیم
گرفته ز موجش برون منزلی
به نظاره بنشسته لیل و نهار
به موج اندرون زیر و بالا شوند^۵
جگر تشنه و خشک لب جان دهند
بجز راه حلم و مدارا مپوی
خطا پیشگان را دلیل صواب
بود راحت کف به از رنج مشّت
به سوهان توان سود نی^۶ چوب سای
مکن زینت جامه و جا طلب
برون را چه حاصل که آراستی
تف افکن به روی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی منزل

ساخت و در وقت حاجت آب دهان بر وی انداخت

- ۱۱۸۰ یکی سِفله با شکلی^۷ از طبع دور
ز زربفت جامه تنش بهره مند
بیاراست بس دلگشا خانه‌ای
زمینش چو فردوس عنبرسَرشت
همه سقف و دیوار او پر نگار^۸
- ز دیدار او چشم مردم نفور
به مصری عمامه سر او بلند
به از غرفه حور کاشانه‌ای
مزین چو گردون به فیروزه خشت
ز هرچه آن نه زیبا درش^۹ استوار

۱. ب ج و ح : دویم. ۲. ب ج و ح : دویم. ۳. الف : جاوید. ۴. د : شدند.
۵. د : شدند. ۶. ب و : بی. ۷. د ح : شکلی. ۸. د و : زرنگار.
۹. ز : در آن.

۱۱۸۵ حکیمی که از حکمت آگاه بود
 بر آن^۱ سفله افتاد ناگه رهش
 سخن را نوایی^۲ ز نو ساز^۳ کرد
 چنان شد گره در گلو بلغمش
 ز راه گلو آن گره را چو کند
 ۱۱۹۰ بیچید رخ زان همه سرخ و زرد^۴
 ازو تافت رو کای پسندیده خوی
 بگفتا در این خانه کردم نظر
 نشاید ز دانای نیکو سرشت
 بیا ساقی ای یار بیچارگان
 ۱۱۹۵ درین زرکش آینه نقره کوب
 بیا مطرب از زخمه زخم درشت
 که هر حرف دشوار و آسان که هست
 و زو جهل را دست کوتاه بود
 شد آن خانه یک لحظه منزلگهش
 به حکمت نواسازی آغاز کرد
 که در^۴ گفت و گو بر نیامد دمش
 نشد یافت جایی که بتوان فکند^۵
 فکندش به رخسار آن سفله مرد
 چنینم چرا تف فکندی به روی
 نبود از تو چیزی در او زشتتر
 که تف بر نکو افکند پیش زشت
 ده آن می که در چشم میخوارگان
 ازو بد نماید بد و خوب خوب
 بزن بر رگ پیر خم گشته پشت
 رساند به گوش من آنسان که هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع

کارهای وی بر سبیل اجمال

گهرسنگ این گنج گوهرفشان
 که چون این خردنامه‌ها را نوشت
 ۱۲۰۰ به ملك عدالت علم برکشید
 به کشور ستانی عنان تاب داد
 نخستین چو خور سوی مغرب شتافت
 به کف تیغ آشفشان صبح‌وار
 چنین می‌دهد از سکندر نشان
 به دل تخم اقبال جاوید کشت
 به حرف ضلالت قلم^۶ در کشید
 ز کشور ستانان سنان آب داد
 فروغ جمالش بر آن ملك تافت
 سپه تاخت بر لشکر زنگبار

۱. ج: بدان. ۲. الف: نوای. ۳. ز: سرباز. ۴. ز: بر.
 ۵. د: مصرع دوم بیت ۱۱۸۹ نیست. ۶. د: مصرع یکم بیت ۱۱۹۰ نیست.
 ۷. الف: رقم.

زدود از پی رستن از ننگشان
 ۱۲۰۵ وز آنجا سپه سوی دارا کشید
 لباس بقا بر تنش چاک کرد
 وز^۳ آن پس به تأیید عزّ و جلال
 شمالش چو در سلك ملك یمین
 به مشرق زمین مطلع نور شد
 ۱۲۱۰ ولی چون خور آنجا نه دیر آرمید
 وز آنجا به مغرب زمین بازگشت
 در آخر نهاد اندرین^۴ تنگنای
 شد این چار دیوار با^۵ چار حد
 به محدود آورد روی از حدود
 ۱۲۱۵ ز سرحدّ چین تا در روم و روس
 گهی آخت بر هند شمشیر عزم
 گه از نور آهنگ ظلمات کرد
 صنمخانه‌ها را ز بنیاد کند
 ز هر دین بجز دین یزدان پاک
 ۱۲۲۰ بنا کرد بس شهرها در جهات
 پی بستن سد به مشرق نشست
 چو طی کرد یکسر بساط بسیط^۸
 تهی گشته از خویش بر روی آب
 تو گویی مگر گوهرافشان قلم
 ۱۲۲۵ چو ملك جهان یافت بر وی قرار

ز^۱ آیینۀ مصریان زنگشان
 و زو^۲ کین خود بی مدارا کشید
 ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
 سراپرده زد بر بلاد شمال
 درآمد علم زد به مشرق زمین
 وز آن ناحیت تیرگی دور شد
 جنیت به حدّ جنوبی کشید
 سرانجام کارش چو آغاز گشت
 چو پرگار بر اولین نقطه پای
 به ملکیت دولتش نامزد
 فرو ریخت باران احسان و جود
 جهان را رهاند از دریغ^۶ و فسوس
 گهی ساخت بر دشت خوارزم رزم
 بدو نور ظلمت مباهات کرد
 به زردشت و زردشتی آتش فکند
 فرو شست یکبارگی لوح خاک
 به سان سمرقند و مرو و هرات
 در فتنه بر روی یاجوج^۷ بست
 ز خشکی در آمد به اخضر محیط^۹
 همی رفت گنبد زنان چون حباب
 به لوح زمرد همی زد رقم^{۱۰}
 چه نادر اثرها که گشت آشکار

۱. الف : از. ۲. د ه : ازو. ۳. ه : از. ۴. ج : اندر آن.
 ۵. الف : بر. ۶. د : دروغ. ۷. ب : ماجوج. ۸. د : زمین.
 ۹. د : یمین. ۱۰. ب د ه و ح : قدم.

زر و سیم نقش روایی گرفت
 به آهن چوره یافت زو روشنی
 ازو زرگران زرگری یافتند
 به هر ره که زد کوس بهر رحیل
 ۱۲۳۰ ازو نوبتی نوبت آغاز کرد
 به لفظ دری هر چه بر عقل تافت
 بسی از حکیمان و دانشوران
 در آن خوش سفر همدمش^۱ بوده‌اند
 یکی زان حکیمان بلیناس بود
 ۱۲۳۵ چو پیش آمدی مشکلی در رهش
 ز هر یک در آن خواستی^۲ یاوری
 به خود هم دل حکمت اندیش داشت
 چو از دیگران کار نگشادیش
 بلی حکمت آن به که زاید ز دل
 ۱۲۴۰ زمین دل مرد را در سرشت
 نه تاراج مرگش تواند ربود
 ز دستش درین دیر دیرینه پای
 که با سگه‌اش آشنایی گرفت
 به آیینگی آمد از آهنی
 و زو سیم و زر زیوری یافتند
 ازو گشت پیموده فرسنگ و میل
 ز نام وی این زمزمه ساز کرد
 به یونانی الفاظ ازو نقل یافت
 نه تنها حکیمان که پیغمبران
 به تدبیر ره محرمش بوده‌اند
 ز پیغمبران خضر و الیاس بود
 برون از وقوف دل آگهش
 به فکرت گزاری^۳ و حیل‌تگری^۴
 که حکمتوری از همه بیش داشت
 گشادی^۵ ز تدبیر خود دادیش
 زهاب^۶ درایت گشاید ز دل
 بود از حکیم ازل دست‌کشت
 نه تیغ هلاکش تواند زدود
 رود هرچه هست آن بماند به جای

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه‌اش را به غارت از هر چه
 دارد^۷ پردازند و خایه‌اش را بیرون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور
 به شهر دگر شد ز تنگی مقیم
 تن از جامه خالی کف از سیم و زر
 که بود اندر او^۸ شهریاری کریم

۱. د: هم‌رهش. ۲. الف: خاستی. ۳. ج د ه ح: بفکرت‌گذاری.
 ۴. الف: حیل‌ت‌وری. ۵. الف: گشاد. ۶. الف: ز آب. ۷. الف: دارند.
 ۸. ج د: اندر آن. ز: اندرون.

- ۱۲۴۵ به خُلق کریمانه بنواختش
 به سر برد یکچند مشغول کار
 شد از تهمت حاسد پُر ستیز
 به غارتگران^۱ گفت اشارت کنند^۲
 چو بپند تهی خانه خویشتن
 ۱۲۵۰ چو مسکین دلی با دوصد غصه جفت
 نرنجم که بر خانه آید^۳ شکست
 من این را ز شهر خود آورده‌ام
 ز شهر شما هر چه اندوختم
 شما هم ره لطف گیرید پیش
 ۱۲۵۵ چو شه لطف گفتار او را شنید
 بفرمود تا دست ازو داشتند
 ز سیم و زر^۴ خانه دامن فشانند
 بیا ساقی آن آتشین می بیار
 زر نواب ما گردد افروخته
 ۱۲۶۰ بیا مطرب و باد در دم به نی
 بدور افکند کاه بیگانه را
- به شغل قضا محترم ساختش
 ز ناگه بر او تیره شد روزگار
 به ناکرده جرمی بر او شاه تیز
 کِش از سیم و زر خانه غارت کنند^۳
 ببُرنند^۴ تصحیف آتش ز تن
 شنید از لب شاه^۵ این قصه، گفت:
 ز تصحیف آنم بدارید دست
 نه حاصل به شهر شما کرده‌ام
 ازان چشم امید بردوختم
 بدوزید از آورده‌ام چشم خویش
 ز خشمی که بودش فرو آرمید
 چنانش که می‌خواست بگذاشتند
 بشد عارضیها و ذاتی بماند
 که سوزد ز ما آنچه ناید به کار
 شود هر چه نی زر بود سوخته
 که از خرمن هستیم باد وی
 گذارد پی‌مرغ جان دانه را

خردنامه اسکندر

- سکندر که گنجینه راز بود در گنج حکمت بدو^۸ باز بود
 ز حکمت بسی^۹ گوهر شب‌فروز کزو مانده^{۱۰} پیداست بر روی روز

۳. الف : کند. ج : کنید.

۷. ز : ز رو.

۱۰. د : مانده.

۲. الف : کند. ج : کنید.

۵. ج : شاه و.

۹. ب ج ه و ز : ح : بسا.

۱. ج : بغارت کنان.

۴. ج د ه و : ببرید.

۸. ه : باو. ح : برو.

۶. ز : آرد.

بیا گوش را قاید هوش^۱ کن
 ۱۲۶۵ چو داری دل و هوش حکمت گرو
 ارسطو کیش استاد تعلیم بود
 بدو گفت روزی که ای خرده جوی
 چو ملک جهان مسلّم شود^۲
 چه باشد به پیش تو مقدار من
 ۱۲۷۰ بگفتا که باشد تو را برتری
 به طاعت تو را تا قدم پیشتر
 ارسطو چو از وی شنید این جواب
 بگفتا شد اکنون یقینم درست
 به تاج کیانی شوی سربلند
 ۱۲۷۵ همی بود دایم به فرهنگ و رای
 کسی گفت چونی چنین رنجبر
 بگفتا زد این نقش آب و گلم
 ازین شد تن من پذیرای جان
 ازین یافتم یک دو روزه وجود
 ۱۲۸۰ ازین بهر گفتن زبان ور شدم
 ز شهوت شد این یکزمان کامیاب
 ز فکرت شد آن سالها سحر کار
 ازین پاگشادم ز قید عدم
 یکی روز بر تخت شاهی بسی
 ۱۲۸۵ بگفتا که امروز را کز درم

وزآن گوهر آویزه گوش کن
 بکش پنبه از گوش حکمت شنو
 بدو^۳ نقد خود کرده تسلیم بود
 به دانش ز اقران خود بُرده گوی
 در آن پایه پای تو محکم شود^۴
 چه^۵ رونق پذیرد ز تو کار من
 بر من به مقدار فرمانبری
 بود قدر تو پیش^۶ من بیشتر
 به معیار حکمت نمودش صواب
 که این جامه بر قامت توست چُست
 ز تخت جم و ملک او بهره مند
 به تعظیم استاد کوشش نمای
 به تعظیم استاد بیش از پدر
 وزآن تربیت یافت جان و دلم
 وزآن آمدم زننده جاودان
 وزآن يك شدم بحر افضال و جود
 وزآن در سخن کان گوهر شدم
 پی تخم من ریخت يك قطره آب
 که در علم و حکمت^۷ شدم نامدار
 وزآن رو نهادم به ملک قِدم
 به سر برد و بیگانه نامد کسی
 نیامد^۸ کس از عمر خود نشمرم

۴. ه: بود.

۳. ه: بود.

۲. ح: برو.

۱. الف: گوش.

۷. ج و ز: علم حکمت.

۶. ج: نزد.

۵. د: که.

۸. الف ج ز ح: نیاید.

در آن روز شه را چه آسایش است
 نریزد به دامن خواهنده سیم
 عنایت نبیند نکوکار ازو
 چه خوش گفت روزی که قول حکیم
 ۱۲۹۰ که بیند در او سیرت و خوی را
 خرد را اثر در دل عاقلان
 بماند مدام آن اثر در ضمیر
 کمان اجل گر خدنگ افکن است
 چو سالم زید مرغ شیرین نفس
 ۱۲۹۵ چو مجرم شود از گنه عذرخواه
 بترس از عقاب شدیدالعقاب
 توان زندگان را فکندن^۳ ز پای
 فراوان همی بخش و کم می شمار
 همی گیر کم لیک می بین بسی
 ۱۳۰۰ چو دارا به آن^۴ رای و فرهنگ خویش
 ازان زخم در خاک و خون افتاد
 پس پرده بودش یکی طرفه دخت
 وصیت چنین^۵ کرد کان دُر پاک
 نگردد جز او هیچ کس جفت او
 ۱۳۰۵ سکندر چو کرد آن وصیت قبول
 بدو گفت کس کین ملالت ز چیست
 بگفتا ازان باشد اندیشه ام
 ز سودای عشقش در^۶ اتم ز پای

که از وی نه بخشش نه بخشایش است
 نشوید ز جان پناهنده بیم
 سیاست نبیند^۱ دل آزار ازو
 بود آینه پیش مرد کریم
 بدانسان که در آینه روی را
 فزون باشد از تیغ بر جاهلان
 شود این به یکچند درمان پذیر
 میازار کآزار آن^۲ بر تن است
 چه غم گر شکستی رسد بر قفس
 گنه دان تغافل ز عذر گناه
 مکن در عقوبتگرایی شتاب
 ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
 ز منت نهادن همی کن کنار
 کزین شکر پیوند گردد کسی
 شد آزرده تیغ سرهنگ خویش
 ز ملک سلامت برون اوفتاد
 ز پاکیزگی میوه سایه پُخت
 ز فر سکندر شود تابناک
 گشاینده دُرچ ناسفت او
 ولی از قبول وصیت مَلول
 ازو بهترت در جهان جفت کیست
 که بر پا زند عشق او تیشه ام
 شود بر سرم شاه فرمانروای

۳. د ه: گرفتن.

۱. ب و ز ح: نیابد. ۲. الف د ه: از آن. ج ح: او.

۴. ج: بدان. ۵. الف: چنان. ۶. ج: گر.

نیارم ز کس کردن آن را نهان بگویند فرزندان جهان
 ۱۳۱۰ سکندر ز دارا جهان را گرفت ولی دخترش از وی آن را گرفت
 زبون ساز مردان صاحب نگین زبون شد زنی را نه عقل و نه دین

حکایت سبب نارسیدن خلیفه به آن کنیزک نو رسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود به فرماندهی در جهان طاق بود
 یکی نوش لب بودش اندر حرم همه جان شیرین ز سر تا قدم
 بدو خاطرش میل بسیار داشت ولی زاجر عقل بر کار داشت
 ۱۳۱۵ به وی محرمی گفت کای کامگار ازین نوش لب کام خاطر برار
 بگفتا که تاج خلافت به فرق همه زیر فرمان من غرب و شرق
 نشاید که در پیش این^۱ عشوه ساز^۲ درآیم به زانوی عجز و نیاز
 ز طفلی هم آغوش بستر کنم به وی خویشان را برابر کنم
 بیا ساقی آن طلق محلول را که زیرک کند غافل^۳ گول را
 ۱۳۲۰ بده تا نشینم ز هر جفت طاق^۴ دهم جفت و طاق جهان را طلاق
 بیا مطرب و تاب ده گوش عود به گوش حریفان رسان این سرود
 که رندان آزاده^۵ را در نکاح نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجرّدان که به صحبت زنان آب خود نریزند و وصیت

کدخدایان که از فرمانبرداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرّد نهاد تو را زین تجرّد تمرّد مباد^۶
 چو عیسی عنان از تجرّد نتافت سوی آسمان از تجرّد شتافت^۷
 ۱۳۲۵ تعلّق به زن دست و پا بستن است تجرّد ازان بند وارسستن است
 کسی را که بند است بر دست و پای چه امکان که آسان بجنبند ز جای

۱. الف ج: آن. ۲. و: شیوه ساز. ۳. ج زح: غافل و. ۴. ج و: جفت و طاق.
 ۵. الف: آزاد. ۶. ح: این بیتها پس و پیشند. ۷. ح: این بیتها پس و پیشند.

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست
 چرا بند بر دست و پا می‌نهد
 چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت
 پدر زن که دختر به چشمش نکوست ۱۳۳۰
 بود بر دلش دختر آنسان گران
 کند سیم و زر وام بهر جهیز
 دوصد حيله در خاطر آویزدش
 ز ناگه سلیمی ز تدبیر پاک
 ۱۳۳۵ ز جان پدر گیرد آن بار را
 یکی شاد کانش ز گردن فتاد
 خرد نام آن کس نه بخرد نهد
 دو زن چون به هم همنشینی کنند^۷
 بشو دست امید از خیرشان
 ۱۳۴۰ زن از زن چو در مشورت یافت کام
 ز زهر مکرر حذر کن حذر
 مکن زن و گر زن کنی زینهار
 چو دُر گرانمایه روشن گهر
 جمال وی از چشم بیگانه دور
 ۱۳۴۵ ز حنای کس بر کفش رنگ نی^{۱۱}
 بجز سُبْحه نپسوده انگشت او
 ز گلگونه عصمتش سرخ‌روی

ز رسم و ره عقل بیگانه نیست
 دل و دین به باد هوا می‌دهد
 که دارم ز خواهنده زن^۱ شگفت
 دل و دیده‌اش هر دو^۲ روشن به اوست^۳
 که صد گونه^۴ اندوه بر دیگران
 که سویش شود رغبت شوی تیز
 که تا از دل آن بار برخیزدش
 نهد پا در آن تنگنای هلاک
 شود طوق کش غُل^۵ ادبار را
 یکی خوش که آن را^۶ به گردن نهاد
 که این بار بیهوده بر خود نهد
 به کار جهان خرده‌بینی کنند^۸
 که در وادی شر بود سیرشان
 گرفت افعی زافعی^۹ زهر وام
 و گر نه^{۱۰} ز جان و جهان درگذر
 زنی کن بری از همه عیب و عار
 صدف‌وار بر تیرگان بسته در
 ز نزدیکی آشنایان نفور
 چو طفلان به هر رنگش آهنگ نی^{۱۲}
 نخاریده جز ناخنش پشت او
 رُخش از خوی شرم گلگونه شوی

۱. الف ب: آن. ۲. ح: نیز. ۳. ج: بدوست. ۴. ب و ز: کوه.
 ۵. د: بار. ۶. الف: آنش. ۷. الف: کند. ۸. الف: کند.
 ۹. الف: افعی ز افعی. ۱۰. ب د ه و ز: نی. ۱۱. الف: نه.
 ۱۲. الف: نه.

ز گـردندگانـش به خلوتـسرای
 ز تاب کفش رشته خَیْط الشعاع
 ۱۳۵۰ نکرده به پیوند کس سر نگون
 چنین زن نیایی بجز در خیال
 غنیمت شمر دامن پاک او
 ولی آنچنان هم زبـونش مشـو
 همی زن بدو رای و می کن خلاف
 ۱۳۵۵ برای زنان کار بهیود نیست
 نکرده بجز^۱ چرخ گردنده جای
 ز آواز چـرخش فلک در سماع
 نرفته چو سوزن درون و برون^۲
 و گر زانکه یایی بفرض محال
 که از خون صد مرد به خاک او
 که داری به فرمان او دل گـرو
 که اینست رای درونهای صاف
 و رای زیان هیچ ازان سود نیست

حکایت پرویز با آن ماهیگیر که چون ماهی درم ریزش کرد و به

نصیحت تلخ شیرین که آن درم ریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین به هم
 ز ناگه به رسم هوا خواهی
 نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم
 تر و تازه چون ساعد نیکوان
 ۱۳۶۰ چو روز جزا ممسک بی کرم
 خوش آمد بسی طبع پرویز را
 که تا خازنش راه احسان سپرد
 چو شیرین بدید آن کرم گستری
 به ماهی فروشی بدینسان^۶ عطا
 ۱۳۶۵ به هرکس که بخشش کنی اینقدر
 بگوید که این نرخ يك ماهی است
 نشسته چو خورشید و پروین به هم
 برآورد^۳ دریایی ماهی
 نموداری^۴ از صنع دانا حکیم
 ربوده دل از دست پیر و جوان
 همه پشت و پهلوی او پر درم
 بیفشاند دست گهر ریز را
 هزاران درم در^۵ کنارش شمرد
 بدو گفت کای قبله سروری
 بود پیش ارباب احسان خطا
 کجا آیدش اینقدر در نظر
 چه لایق به جود^۷ شهنشاهی است

۳. ب ج د ه و ز ح : درآورد.

۱. ج : نکردند جز.

۲. الف ح : برون و درون.

۷. و ح : بخورد.

۶. الف : از اینسان.

۵. ج : بر.

۴. الف د ح : نمودار.

و گر کم از آنش^۱ دهی گوید آه
 شهش گفت اکنون چه درمان کنم
 بگفتا پیرشش که ای خودپرست
 ۱۳۷۰ به هر يك که گوید ازین دو جواب
 بیا فسخ این بیع^۳ را ساز ده
 چو بشنید ماهی فروش این سؤال
 بگفتا برون زین دو معنی ست این^۴
 بخندید پرویز و دادش مثال
 ۱۳۷۵ يك انبان درم شد گرفتش به پشت
 چو برداشت از بهر رفتن قدم
 فکند از سر دوش انبان و زود
 به شه گفت شیرین ببین کان لثیم
 چو شد ظاهر این بخل پنهان ازو
 ۱۳۸۰ سوی خویش پرویز از ره بخواند
 زمین را ببوسید کای شهریار
 گرفتم که ناگه یکی تیره رای
 چو بشنید حسن ادب داریش
 دگر باره رسم کرم فاش کرد
 ۱۳۸۵ وز آن پس بگفتا که کارا گهان
 که باشد به فرموده زن عمل
 ز گفتار ایشان ببندید گوش
 بیا ساقی و جام مردانه^{۱۰} ده
 کم از نرخ يك ماهیم داده شاه
 که ردّ درمهاش فرمان کنم
 شکار تو ماده ست یا خود نر است
 بگو نیست خوردن از آنم^۲ صواب
 درمهای سنجیده را باز ده
 بدانست از زیرکی سرّ حال
 نه نر است و نی ماده^۵ خنثی ست این^۶
 که گردد مضاعف بر او^۷ آن نوال
 پی نر می روزگار درشت
 فتادش ز انبان فرو يك درم
 نهاد آن درم را به جایی^۸ که بود
 چها می کند بهر يك قطعه سیم
 سزد گر ستانیم انبان ازو
 وز آن بخل ورزی بدو قصّه راند
 ز نام تو بود آن^۹ درم سگه دار
 نساید بر آن بی ادب وار پای
 نکوکاری و نغز گفتاریش
 ز گنج نوالش درم پاش کرد
 منادی کنند این سخن در جهان
 زیان بر زیان و خلل بر خلل
 مباحثید از زن نصیحت نیوش
 بزن جام بر سنگ^{۱۱} و پیمانه ده

۱. ه: ز آنش.

۲. ه: از اینم.

۳. ز: بتدبیر این مایه.

۴. ح: آن.

۵. ج و ز ح: نه ماده. د: نه نر و نه مادست.

۶. ح: آن.

۷. ج: بدو.

۸. الف: بجای.

۹. الف: این.

۱۰. ح: مستانه.

۱۱. الف د ه: سنگ بر جام.

زن آمد جهان سخره زن مباحش
 بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت
 ۱۳۹۰
 که بر بخرد این نکته روشن بود
 برای زن اینسان فروتن مباحش
 بزن آشکار این نوای نهفت
 که مأمور^۱ زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفه حقیر به اسکندر فرستاد و به

حکمتی شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین
 چو آوازه او به خاقان رسید
 ز لشکرگاه خود به درگاه او
 ۱۳۹۵ کنیزی فرستاد و يك تن^۲ غلام
 سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید
 به خود گفت کین تحفه‌های حقیر
 فرستادن آن^۳ بدین انجمن
 همانا نهان نکته‌ای خواسته‌ست
 ۱۴۰۰ حکیمان که در لشکر خویش داشت
 به خلوتگاه خاص خود خواندشان
 فرو خواند راز دل خویش را
 یکی زان میان گفت کز شاه چین
 که چون آدمی را مرتب بود
 ۱۴۰۵ غلامی توانا به خدمتگری
 یکی دست جامه به سالی تمام
 چرا هر زمان رنج دیگر کشد
 نهد رو به هر ملک تاراج را
 سپه راند بر قصد خاقان چین
 ز تسکین آن فتنه درمان ندید
 رسولی روان کرد و همراه او
 یکی دست جامه یکی خوان طعام
 سرانگشت حیرت به دندان گزید
 نمی‌افشد از وی مرا دلپذیر
 نه لایق به وی باشد و نی به من
 که در چشمش آن را بیاراسته‌ست
 کز ایشان دل^۴ حکمت‌اندیش داشت
 به صد گونه تعظیم بنشانده‌شان
 که تا حل کند مشکل خویش را
 پیامیست پوشیده سوی تو این
 کنیزی که هم‌خوابه شب بود
 که در کار سخت دهد یآوری
 پی طعمه هر روز يك خوان طعام
 به هر کشور از دور لشگر کشد
 رباید ز فرق شهان تاج را

۱. ح : ممنون.

۲. ۵ : یکسر.

۳. الف : او. ج : او را.

۴. الف : دلی.

گرفتم که گیتی بگیرد تمام
 ۱۴۱۰ به کوشش برآید به چرخ بلند
 همان به که کوس قناعت زند
 سکندر چو از وی شنید این سخن
 بگفت آن که رو در هدایت بود
 وز آن پس به خاقان در صلح کوفت
 ۱۴۱۵ شد از خاطر صافی^۲ انصاف ده
 جهان پادشاهها در انصاف کوش
 به انصاف و عدل است گیتی به پای
 اگر ملک خواهی ره عدل پوی
 تهی قبضه از تیر تدبیر باش
 ۱۴۲۰ چنان زی که گر باشدت شرق جای
 نه زانسان که در ری شوی جایگیر
 شد از دست ظلم تو کشور^۵ خراب
 به ملک خودت نیست جز ظلم خوی
 رعیت به ظلم تو چون عالمنده
 ۱۴۲۵ به عدل آر رو تا^۶ که عادل شوند
 دل شه چو میل عنایت کند
 و گر^۷ شیوه ظلم گیرد به پیش

به دستش دهد ملک و ملت زمام
 نخواهد شدن بیش ازین بهره مند
 در رستگاری و طاعت زند
 درخت انانی^۱ شکستش ز بُن
 نصیحت همیش کفایت بود
 ز راهش غبار خصومت بروفت
 که از هر چه جوید شه انصاف به
 ز جام عدالت می صاف نوش
 سپاهی چو آن^۳ نیست گیتی گشای
 و گر نی^۴ ز دل این هوس را بشوی
 به تیغ عدالت جهانگیر باش
 کنندت طلب اهل غرب از خدای
 به نفرینت از روم خیزد نفیر
 به ملک دگر پا مکن در رکاب
 چه آری به اقلیم بیگانه روی
 ز ظلم تو بر یکدگر ظالمنده
 همه با تو در عدل یکدل شوند
 عنایت به مردم سرایت کند
 شوند اهل عالم همه ظلم کیش

۱. الف : امانی.

۲. ج : صاف. ز : صافش.

۳. د : او.

۴. ه. ح : نه.

۵. ب : عالم.

۶. ج : رو را.

۷. الف : اگر.

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت، بر نداشت که از آن فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را و هر چه^۱ در وی بوده فروخته‌ام

شنیدم که در عهد نوشیروان
چنان عدل در مغز جانها نشست
۱۴۳۰ فقیری در این عرصه جایی^۲ نداشت
برای عمارت زمینی خرید
کلندش شد اندر کف رنجبر
روانی به سوی فروشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم
۱۴۳۵ بیا گنج خود را پذیرنده شو
بگفتا من آن را چو بفروختم
تصرف در آن نیست از من درست
نه بایع گرفت آن و نی^۳ مشتری
بپرسید ازیشان که ای بخردان
۱۴۴۰ خدا هیچ فرزندان داده است
یکی گفت دارم بلی دختری
به هم هر دو را بست^۴ عقد نکاح
که فرزند ازان چون بهره‌ور
گر آن قصه بودی درین روزگار
۱۴۴۵ شدی بایع و مشتری در سرش
بیا ساقیا درده آن جام عدل
بکش بازوی مکنت از جور دور
بیا مطربا پرده معتدل

که گیتی چو تن بود و عدلش روان
که هنگامه ظالمان بر شکست
سزای^۵ نشستن سرایی^۶ نداشت
که در کندش گنجی آمد پدید
به صورت کلید در گنج زر
پی رد آن گنج کوشنده رفت
پراز سیم و زر مخزنی یافتم
ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
ز سیم و زرش کیسه افروختم^۷
در او هر چه یابی همه حق توست
به داور رسانند این^۸ داوری
به لشکرگه عدل اسپهبدان
و یا لوح ازین نقشتان^۹ ساده است
ز حال پسر زد نفس دیگری
وز آن گنجشان کرد خوردن مباح
رسد راحت آن به جان^{۱۰} پدر
بر آوردی^{۱۱} از گنج هریک دمار
ببردی به عنف از میان داورش
که فیروزی آمد سرانجام عدل
که چندان بقا نیست در دور جور
که آرام جان بخشد و انس دل

۱. الف : بهره. ۲. الف : جای. ۳. ح : برای. ۴. الف : سرای.
۵. ج : اندوختم. د : بر دوختم. ۶. ج ه : نه. ۷. ح : خود.
۸. د : نقشها. ۹. الف : کرد. ۱۰. ج ز : بحال. ۱۱. ج : بر آورد.

بزن تا ز آشفته حالی رهیم ز تشویش بی‌اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت در آن

پیچیدن و به اسکندر فرستادن

- ۱۴۵۰ سکندر که صیتش جهان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز
تراشید مشکین رقم خامه‌ای
سر نامه نام خداوند پاک
۱۴۵۵ فرارزنده افسر سرکشان
به صبح آور شام هر شب‌نشین
وز آن پس ز مادر هزاران سپاس
ضعیفی به تأیید یزدان قوی
به اعزاز ایزد عزیز جهان
۱۴۶۰ به خود پست وز لطف او سر بلند
بر او باد کز حدّ خود نگذرد
بجز حکمت مرد آگاه نیست
خیال بزرگی به خود گو میند
به چشم خود آن به که باشد ذلیل
۱۴۶۵ چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال
سوی خویش گو بخل را ره مده
کف بسته مشت است و آید درشت
دل اهل حاجت جراحات بود
مکن عجب را گو به دل آشیان
- بسیط زمین و زمان را گرفت
به کشور گشایی سفر ساز کرد
بر او گشت ایام دوری دراز
خراشید مشحون به غم نامه‌ای
فرح‌بخش دلهای اندوهناک
فروزنده طلعت مهوشان
حرارت بر هر دل آتشین
بر اسکندر آن بنده حق‌شناس
رسوم کرم را ز رایش نوی
به تعلیم او واقف هر نهان
به خود نیست وز هستیش بهره‌مند
بجز راه اهل خرد نسپرد
که بیرون ز حکم خرد راه نیست
که بر خاک خواری فتد خودپسند
که هست این صفت بر عزیزی دلیل
که خواهد گرفتن بزودی زوال
که دست گشاده‌ست از بسته به
ز دارنده بر روی خواهنده مشت
بر او دست بگشاده راحت بود
که دین را گزند است و جان را زیان

۱۴۷۰ بود^۱ روز اقبال را عجب شب ز اقبالان عجب باشد عجب
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد ولی بر خود از عجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامه‌های عید پوشید و به نظر عجب

در خود نگرست و به آن تیر زهر آلود از پای در افتاد

جوانی به بر جامه خسروی ز رخس نسنخه خامه مانوی
همی شد ز خواب سحر خاسته پی عیدگه رفتن آراسته
ز آغاز چون صبح دولت نوید بپوشید دُرّاعه‌ای بس سفید
۱۴۷۵ به بالای دُرّاعه صبح‌رنگ زمرد قبایی^۲ به بر کرد^۳ تنگ
چو ماه از شفق کرد^۴ بر خود تمام فراز قبا حله لعل فام
ز آینه‌دار آنگه آینه جست کز آینه شد کار خودبین درست
بدانسان خوش آمد جمال خودش که پر شد ضمیر از خیال خودش
به خود گفت من شاه و شهزاده‌ام ز شهزادگان نادر افتاده‌ام
۱۴۸۰ ز مه تا به ماهی که باشد چو من سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم نانهاده به میدان عید شد از لغزش رخس قربان عید
به جانس خدنگ هلاک اوفتاد ز تیری که خود زد^۵ به خاک اوفتاد
خوش آن کس که بینایی از سر گرفت نظر همچو دیده ز خود برگرفت
۱۴۸۵ همه نیک را دید و بد را ندید بد و نیک بگذار خود را ندید
بیا ساقیا آن بلورینه جام که از روشنی باشد آینه فام^۶
بده تا علی رغم^۷ هر خودنما نماید خرد عیب ما را به ما
بیا مطربا در نوا مو شکاف وز آن مو که بشکافتی پرده باف
که تا پرده بر چشم خود گستریم چو خودبین حریفان به خود ننگریم

۱. ج: بدان.

۲. الف: قبای.

۳. ج و ح: کرده.

۴. و: کرده.

۵. ح: خورد او.

۶. ب ج د ه و ز ح: دارد آینه نام.

۷. ج: علی الرغم.

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

- ۱۴۹۰ سکندر به سوی ارسطو نوشت
 دلم تخته کلك تعلیم توست
 منم بی تو ای گنج سور و سرور
 ازان چشمه ام رشح^۲ آبی فرست
 خطی چند بفرست خاطر پسند
 ۱۴۹۵ بود هر خطش چو صدفهای^۳ دُر
 ارسطو چو خواند از وی آن نامه را
 که ای نقد دل گنج یونان تو را
 ز انعام توست این سخن سازیم
 ز پندم به آب حیا نامه شوی
 ۱۵۰۰ جهان کهنه زالیست زیرک فریب
 ندانند کس از صلح او جنگ او
 به غارت برد عاقبت هر چه داد
 نشد خانه ای در حریمش به پای
 بنایی برآورده در چل چله
 ۱۵۰۵ که را ساخت اقبال او تاجور
 که را کرد از تخت فرخنده بخت
 به هر کس که در بند احسان شود
 کند ریش جان صد^۴ آزاده را
 دهد قطره جوید گهرهای ناب
 ۱۵۱۰ رساند به جان بخردی را خلل
- که ای فرخ استاد نیکو سرشت
 سرم خاک میدان تعظیم توست
 ز سر^۱ چشمه حکمت افتاده دور
 سؤالی که دارم جوابی فرست
 که باشد به هر خط^۵ ام سودمند
 ز اندرزهای حکیمانه پُر
 بدین^۴ نکته بر نامه زد خامه را
 حکیمان یونان زبunan تو را
 چه لایق به تو مدح پردازیم
 ولیکن بگویم چو گفתי بگوی
 به زرق و دغا خویش را داده زیب
 به نیرنگ سازيست آهنگ او
 به باد اجل بر دهد هرچه^۵ زاد
 که سیل حوادث نکندش^۶ ز جای
 نگونسار سازد به يك زلزله
 که نهاد بر خاک ادبار سر
 که ناورد^۷ رختش به تخته ز تخت
 چو طفلان ز داده پشیمان شود
 ستانند به افزونی آن داده را
 فشانند به گل آب و گیرد گلاب
 ز نابخردان سازد او را^۹ بدل

۱. د. هر.

۲. الف: رشحی.

۳. الف: صدفها.

۴. ح: برین.

۵. ج: هرکه.

۶. د. ه: نبردش.

۷. و: ناورده.

۸. ج: صد جان.

۹. ه. ح. ز: آن را.

کند رخنه در سدّ اسکندری کند از گِل آنکه مرمتگری
 نشانده به جای سمن خار را ز افسونگر آرد عوض مار را
 در او یک سر موی تمیز نیست تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
 چو دونان ازو جاه و دولت مخواه به جاهش مکن جز به عبرت نگاه
 ۱۵۱۵ چو نبود ز تمیز بخششگری چه بخششگری و چه بخل‌آوری
 نیرزد به هیچ ار نه زآگاهی^۱ است عطا گر همه دولت شاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه

ز شاهان پیشین ستم‌پیشه‌ای در آزار نیکان بد اندیشه‌ای
 به دیوانه‌ای گفت آشفته خوی که از دور گردون چه خواهی بگوی
 اگر مال خواهی و بگزیده گنج کشد^۲ پیش روی تو نادیده رنج
 ۱۵۲۰ و گر^۳ جفت خواهی و ایوان و کاخ کند بر تو میدان عشرت^۴ فراخ
 و گر خواهی از تاج شاهی رواج نهد بر سرت از سر شاه تاج
 بخندید دیوانه کای ساده دل بر این کار بازیچه بنهاده دل
 فلک کیست سرگشته هرزه گرد شب و روز با اهل دل در نبرد
 بجز کجروی^۵ نیست اندیشه‌اش جز آزدن راستان پیشه‌اش
 ۱۵۲۵ ستاند ز نوشیروان تاج و تخت دهد با چو تو ظالم دیده سخت
 من از وی چه نیکی توقع کنم که چون سفلگانش تواضع کنم
 ز کج^۶ غیر چشم کجی^۷ داشتن بود خاک در دیده انباشتن
 بیا ساقیا تا کی این^۸ بخردی بنه بر کفم مایه بیخودی
 چنان فارغم کن ز مُلک و مَلک که سر در نیارم به چرخ فلک
 ۱۵۳۰ بیا مطربا کز غم افسرده‌ام ز پژمردگی گویا مرده‌ام

۱. الف ز ح: ارنه آگاهی.

۲. د: کند.

۳. الف: اگر.

۴. د: عزت.

۵. ج: کژروی.

۶. ج: کژ.

۷. ج: کژی.

۸. ح: تاکه زین.

چنان گرم کن در سماعم دماغ که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر

از آن و عقده‌های گوهر بر ایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود و زو کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از حرم یکی خانه‌اش نام بیت الحکم
بدان^۱ خانه هرگه برون آمدی ز هر سو دوصد ذوالفنون آمدی
۱۵۳۵ به شاگردیش صف کشیدی همه می صرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا به دیر شد از انتظارش دل جمله سیر
بیایید گفتند تا یک به یک زنیم از سخن نقد خود بر محک
دو سه نکته از حکمت آریم پیش نمایم ازان حاصل کار خویش
یکی گفت کای گم به راه هوس همین گمراهیت اندرین راه بس
۱۵۴۰ که نبود امید تو در هیچ‌کار به فضل خداوندگار استوار
به کار آر علمی که آموختی مکش مشعلی را که افروختی
چو دانش به سوی کنش رهبر است کُنش مایه دانش دیگر است
بکش بر جهان عطف دامن ناز که پیش تو افتد به خاک نیاز
بود این جهان زاغ مردارخوار جهان دگر رشک باغ بهار
۱۵۴۵ به تن مایه قوت این^۲ زاغ باش به جان طایر شاخ^۳ آن^۴ باغ باش
دوم^۵ گفت گیتی یکی گلشن است خدا جوی را دیده روشن است
خدا را به او بین و او را مبین به بی رنگ شو رنگ و بو را مبین
بود خانه دل حریم خدای مکن جز خدا را در آن خانه جای
چه لایق به قانون فرزاندگی که با حق کند خلق همخانگی^۶
۱۵۵۰ سیم^۷ گفت کین چند روز^۸ حیات بود نقد گنجینه کاینات

۴. ب ج د ه و ز ح : این.

۳. الف : مرغ.

۲. ب ج د ه و ز : آن.

۱. ج د ه ز ح : از آن.

۸. ب ج د ه و ز ح : چند روزه.

۷. ز : سوم.

۶. الف : همخوانگی.

۵. ج : دویم.

خوش آن کس که راه^۱ خرد را گزید
 چهارم بدین نکته لب را گشود
 خوش آن کس که آب رخ خود نریخت
 گذشته چو مرغیست جسته ز دام
 ۱۵۵۵ برایش نه غمگین و نی^۲ شاد باش
 ز جان و دل پنجم این نکته خاست^۳
 چو با حق کند بنده ناراستی
 مساق سخن چون بدینجا رسید
 بگفتا که در وقت این انتظار
 ۱۵۶۰ بگفتند آنها که گذشته بود
 چو پیر آنچه گفتند با او شنف
 به گوش سکندر رسید این خبر
 ببرند و زان رشته بگسیختند
 ازیشان کسی سر به بالا نکرد
 ۱۵۶۵ ارسطو به تحسینشان لب گشاد
 بر آن چند دعوی که پرداختید
 به هر کار کاینجا رساندید رخت
 به آن^۴ صید اقبال دیگر کنید
 بیا ساقیا می روانتر بده
 ۱۵۷۰ به کف باده در ساغر زر درآی
 بیا مطربا بر یکی پرده ایست
 به هر پرده رازی بود دلنواز

بداد آن و عمر ابد را خرید
 که آینده آید چه دیر و چه زود
 به نیکش رخ آورد و از بد گریخت
 ازو نیست در دست تو غیر نام
 بکلی ز فکر وی آزاد باش
 که هر کس به حق راست با خلق راست
 نیاید ازو هیچ جا راستی
 ز در ناگه آن پیر دانا رسید
 کدامین سخن بودتان اختیار
 نوابخش گوش^۴ و زبان گشته بود
 چو غنچه بخندید و چون گل شگفت
 بفرمود تا عقد های گهر
 به فرق فلک سایشان ریختند
 نظر در گهرهای والا نکرد
 که این عقل و دین از جهان گم مباد
 ز همّت بلندی گوا ساختید
 بگیری دامن آن کار سخت
 رخ همّت از به به بهتر کنید
 سبک باش و جام گرانتر بده
 چو به داری^۶ از به به بهتر گرای^۷
 مکن کین عجب جانفزا پرده ایست
 که آن را ندانند جز اهل راز

۱. ز: راز.

۲. ج ه: نه.

۳. الف: خواست.

۴. الف: جان.

۵. ج: بدان.

۶. ب ه و ز ح: دادی.

۷. و ز: درای.

داستان رسیدن اسکندر به زمین هند و ملاقات

وی با حکیمان ایشان

سکندر چو بر هند لشکر کشید
 گروهی خدادان و حکمت شناس
 ۱۵۷۵ نیامد از ایشان کسی سوی او
 برانگیخت لشکر پی قهرشان
 چو زان برهمانان خبر یافتند
 رسیدند پیشش در اثنای راه
 گروهی فقیریم حکمت پژوه
 ۱۵۸۰ نه ما را سر صلح^۱ نی^۲ تاب جنگ
 چو موریم پیشت تواضع نمای
 نداریم جز گنج حکمت متاع
 اگر گنج حکمت همی بایدت
 بود کاوش^۳ گنج طاعتوری
 ۱۵۸۵ میازار ما را که آزرده ایم
 سکندر چو بشنید این عرض حال
 فزون دید ازان سویشان میل خویش
 به آن^۴ چند تن راه جان برگرفت
 زر و زینت خویش یک سو نهاد
 ۱۵۹۰ پس از قطع هامون به کوهی رسید
 گروهی نشسته در آن غارها
 ردا و ازار از گیا بافته^۵
 زن و بچه فقر پروردشان
 خردمندی برهمانان شنید
 بریده ز گیتی امید و هراس
 ز تقصیرشان گرم شد خوی او
 شتابان رخ آورد در شهرشان
 به تدبیر آن کار بشتافتند
 به عرض رساندند کای پادشاه
 چه تابی رخ مرحمت زین گروه
 درین کار به گر نمایی درنگ
 چه مالی صف مور را زیر پای
 نشاید ز کس بر سر آن نزاع
 بجز گنج کاوی نمی شایدت
 نه کشور گشایی و غارتگری
 مکش تیغ بر ما که ما مرده ایم
 ز لشکر کشیدن کشید انفعال
 تنی چند بگزید از خیل خویش
 دل از ملک و مال^۶ جهان گرفت
 به آن قوم بی پا و سر رو نهاد
 در او کننده هر سو بسی غار دید
 فرو شسته دست از همه کارها
 عمامه به فرق از گیا تافته^۷
 گیاچین به هامون پی خوردشان

۴. ج: بدان.

۳. الف: خواهش.

۲. ج: نه.

۱. وز: صلح و.

۷. الف: ساخته.

۶. ج: ساخته.

۵. الف: مال و ملک.

گشادند با هم زبان خطاب
 ۱۵۹۵ بسا رمز حکمت که پرداختند
 چو آمد به سر مجلس گفت و گوی
 که هر چه از جهان احتیاج شماست
 بگفتند ما را درین خاکدان
 مرادی کزان برتر امید نیست
 ۱۶۰۰ بگفتا که این نیست مقدور من
 کسی کو نیارد که در عمر خویش
 چه سان بخشش زندگانی کند
 بگفتند چون^۱ دانی این راز را
 پی ملک تا چند خون ریختن
 ۱۶۰۵ گرفتم که گیتی همه آن توست
 شده بر تو دور زمان گنج سنج
 چه حاصل چو می باید آخر گذاشت
 بگفتا من این نی^۲ به خود می کنم
 مرا ایزد این منزلت داده است
 ۱۶۱۰ که تا دین او را کنم آشکار
 دهم قدر بتخانه ها را شکست
 من آن موج جنبش نهادم ز باد
 ز باد اذن آرام گر دیدمی
 ولی چون نه پیش من است اختیار
 ۱۶۱۵ اسیرم درین جنبش نو به نو
 ز دست اجل چون شوم پای بست

بسی شد ز هر سو سؤال و جواب
 بسا سر مشکل که حل ساختند
 سکندر در آن حاضران کرد روی
 بخواهید از من که یکسر رواست
 نباید بجز هستی جاودان
 بجز زندگانی جاوید نیست
 وز این حرف خالیست منشور من
 کند لحظه ای بلکه کم نیز بیش
 بقای کسی جاودانی کند
 چرا بنده ای شهوت و آز را
 به هر کشوری لشکر انگیختن
 جهان سر به سر زیر فرمان توست
 نمانده ست بر تو نهان هیچ گنج
 به دل تخم اندوه جاوید کاشت
 نه تنها به حکم خرد می کنم
 به خلق جهانم فرستاده است
 برآرم ز جان مخالف دمار
 کنم هر که را هست^۳ یزدان پرست
 که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
 سر مویی از جا نجنبیدمی
 نیارم گرفتن به یک جا قرار
 روم تا مرا گوید ایزد برو
 کشم پای ازین جنبش^۴ دوردست

۱. ج: که چون.

۲. ب: نه.

۳. الف: نیست.

۴. الف: گردش. ه: از جنبش.

روم عور^۱ ازین دیر از خیر دور
ولی نَبودَم زین تن عور باک
دلا از لباس بدن عور باش
۱۶۲۰ چو جان تو گنج و^۳ طلسم است جسم
ولی باشد آنگاه جان^۴ تو گنج
بود همره او گهرهای راز
بدان جاودان شاد و خرّم بود

چنان کامده‌ستم ز آغاز عور
چو در ستر حکمت بود جان پاک^۲
ز آرایش ما و من دور باش
بر این گنج پر مایه بشکن طلسم
که چون بگذرد زین سرای سپنج
کزان تا ابد باشدش برگ ساز
به هر جا که باشد مکرّم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت به دریا^۵ فکنده که بعد از نجات

به واسطه حکمت به درجات رسید

حکیمی از آنجا که روشندان
۱۶۲۵ پی شستن از دل غباری که داشت
چو رنج بیابان به پایان رساند
ز موج اشتران کف انداز مست
ز حرف سلامت دلی منحرف
ز ملاحی باد دریانورد
۱۶۳۰ به انگشت بر ریگ رملی کشید
بسی حال پوشیده را باز گفت
رسید این حکایت به دارای شهر
به صد گونه لطفش سوی خویش خواند
به دریا درون هر چه از کف نهاد
۱۶۳۵ حکیم آن عنایت چو از شاه دید

نُفُورند از ظلمت^۶ جاهلان
برون بُرد رخت از دیاری که داشت
زمانه چو نوحش به کشتی نشانند
بر او حمله کردند^۷ و کشتی شکست
به يك تخته چسبید همچون الف
وطن بر کنار یکی شهر کرد
کزان خلق را حیرت آمد پدید
خبر داد از رازهای نهفت
به عدل و کرم رونق‌افزای شهر
به تعظیم بر کرسی زر نشانند
ز دریادلی بیش ازانش بداد
ز احباب نسیان نه از راه دید

۱. الف : دور.

۲. ه: از بیت ۱۶۱۷ تا ۱۶۹۳ نیست.

۳. الف : حرف «و» افتاده.

۴. الف : جسم.

۵. الف : در دریا.

۶. ز : صحبت.

۷. الف : حرف «و» افتاده.

به نامه نویسی قلم تیز کرد
 که ای راست‌بازان نرد^۲ طلب
 بکشید تحصیل مَطْلُوب را
 به مَطْلُوبی آرید روی اَمَل
 ۱۶۴۰ اگر بگذرد موج دریا ز فرق
 فتاده به دریا همه رخت و بار
 بود حاصل عمر همراهتان
 ز فانی وفاداری امید نیست
 بیا ساقیا لعلِ بگداخته^۵
 ۱۶۴۵ بده تا به اقبال پایندگان
 بیا مطربا زخمه‌ای بر تراش
 که سرمایه زندگانی بسوخت

وزآن نی نوای^۱ نو انگیز کرد
 ز مَطْلُوب قانع به درد طلب
 بکوبید طبع خردکوب را
 که از موج دریا نیابد^۳ خَلَل
 و گر کشتی افتد به طوفان غرق
 به یک تخته گیرید راه کنار
 انیس دل و جانِ آگاهتان
 چه سود از متاعی^۴ که جاوید نیست
 به جام بلور تر انداخته
 بشویم دست از نو آیندگان
 رگ چنگ را زین نواده خراش
 هر آن کس که باقی به فانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر به شهری که همه مردم پاکیزه روزگار

بودند و سؤال و جواب ایشان

سکندر چو می‌گشت گرد جهان
 در اثنای رفتن به شهری رسید
 ۱۶۵۰ ز گفتار بیهوده لبها خموش
 نجسته به بد هرگز آزار هم
 نه زیشان توانگر کسی نی فقیر^۸
 برابر به هم قسمت مالشان
 نه از محنت قحطشان سال تنگ

خبر پرس هر^۶ آشکار و نهان
 در آن شهر قومی^۷ پسندیده دید
 فرو بسته از ناسزا چشم و گوش
 به هر کار نیکو مددگار هم
 بر ایشان نه سلطان کسی نی^۹ امیر
 موافق به هم صورت حالشان
 نه بر صفحه صلحشان حرف جنگ

۴. ج: ز چیزی چه حاصل.

۳. د: نباشد.

۲. ز: ایزد.

۱. ب و ز ح: نوایی.

۸. ج: نه فقیر. د ح: نه فقیر.

۷. ج و ح: قوم.

۶. الف: از.

۵. ح: افراخته.

۹. الف ج ح: نه.

۱۶۵۵ ز يك خانه هر يك شده بهره‌مند^۱
 به هر در فرو برده گوری مغاک
 سکندر چو شد واقف طورشان
 بگفتا ز^۳ اَوّل که در^۴ وقت زیست
 بگفتند از^۵ بهر آن کنده‌ایم
 ۱۶۶۰ نبندد لب خود ز ارشاد ما
 گشاده بدین نکته دایم دهان
 ز هر کام^۸ برکنده دندان در او
 زبان‌وارِمان چون به زندان کنند^۹
 دگر گفت چون خانه‌ها^{۱۱} بی در است
 ۱۶۶۵ بگفتند در شهر ما نیست دزد
 همه مردم صادقند و امین
 به خاک ار سپاری یکی دانه جو
 دگر گفت چون بهر مال و متاع
 بگفتند ما بنده صانعیم
 ۱۶۷۰ رسد بی‌نزع آنچه باشد کفاف
 دگر گفت چون شاه فرمانروای^{۱۵}
 پی دفع ظلم است گفتند شاه
 زر عدل از ظلم گیرد عیار
 دگر گفت چون در دیار شما
 نه در بر در خانه‌هاشان^۲ نه بند
 که بیننده را زان شدی سینه چاک
 شد از گفت و گو طالب غورشان
 فرو بردن گور از بهر چیست
 که تا در فضای^۶ جهان زنده‌ایم
 دهد هر دم از مردگی^۷ یاد ما
 که ما و تویم آن دهان را زبان
 زبان‌وار افیتیم عریان در او
 ز دندانۀ خشت دندان کنند^{۱۰}
 در باز مر^{۱۲} دزد را رهبر است
 که از کسب دزدی خورد دستمزد
 چو خاکند امینان روی زمین
 دهد هفتصدت^{۱۳} باز وقت درو
 میان شما نیست جنگ و نزاع
 به قُوت و لباسی^{۱۴} ز وی قانعیم
 ازان در غلاف است تیغ خلاف
 درین شهر بی‌شور نگرفته جای^{۱۶}
 ز ظلم این ولایت بود در پناه
 چو ظالم نباشد به عادل چه کار
 غنی نیست کس در شمار شما

۱. د. ز يك خانه‌یی هر یکی بهره‌مند.

۲. الف : خانه‌هاشان.

۳. ح : که.

۴. ج : از. ۵. الف : کز.

۶. ج : از فضای.

۷. ج : مرگ ما.

۸. الف : کار. ۹. الف : کند.

۱۰. الف : کند.

۱۱. الف : خانه‌ها.

۱۲. الف : هر. ۱۳. ز : هفتصدت.

۱۴. ج : بقوتی لباسی.

۱۵. ج : فرمانروا.

۱۶. ج : جا.

۱۶۷۵ بگفتند ناید ز طبع کریم
 نسازد درین تنگنای مجاز
 دگر گفت چون از صروف زمان
 بگفتند بیگاه و گاهی که هست
 شود آدمی را درین دیولاخ
 ۱۶۸۰ دگر گفت کین^۲ شیوه خاص شماست
 و یا از پدر بر پدر آمده‌ست
 بگفتند کین خاصه از ما نخاست
 نداریم از نخلکاری خبر
 سکندر چو پرداخت از^۳ گفت و گوی
 ۱۶۸۵ به دکانچه درزیی^۴ برگذشت
 به مقراض تجرید ببریده دل
 فرو برده سر همچو سوزن به کار
 چو رشته سر از جاهلان تافته
 سکندر بدو گفت کای خیره سر
 ۱۶۹۰ چو رشته سر از ما چرا تافتی
 بگفتا که من مرد آزاده‌ام
 نیاید^۵ خوشم فرّ و اقبال تو
 ندارم طمع گنج سیم و زرت
 ازین پیش در شهر ما یک دو کس
 ۱۶۹۵ برید آن امید خود از تاج و تخت
 کفن بر تن آن^۶ ز خرز و حریر

حریصی نمودن پی زرّ و سیم
 زرّ و سیم را جمع جز حرص و آز
 ز محرومی قحط دارید امان
 در آمرزشیم از گناهی که هست
 ز^۱ آمرزش اسباب روزی فراخ
 که سرمایه بخش خلاص شماست
 گهروار از کان بدر آمده‌ست
 اَباً عَن جَد این کشته میراث ماست
 ز نخل پدر چیده‌ایم این ثمر
 به آهنگ^۲ برگشتن آورد^۳ روی
 که چشم از فروغ ویش خیره گشت
 ز پیوند این عالم آب و گل
 گذشته ز دُرّاعه عیب و عار
 سر رشته معرفت یافته
 چو آمد به گوش تو از ما خبر
 چو سوزن به سر تیز نشتافتی
 به راه هوس پای ننهاده‌ام
 چه سازم سر خویش پامال تو
 چو مار از چه حلقه زنم بر درت
 بپَریدشان مرغ جان از قفس
 کشید این ز بیغوله فقر رخت
 بر این^۴ از کهن دلق دل ناپذیر

۱. الف : از. ۲. ج : این. ۳. د : زین. ز : این. ۴. الف : بر آهنگ.
 ۵. و : آورده. ۶. الف : درزی. ۷. الف : نیامد. ج : د: نشاید.
 ۸. ج : او. ه: کفن بستن آن را. ۹. د : بدین.

ازین بیوفا کاخ ناپایدار
بر ایشان چو بگذشت یکچند روز
ز هم دیدم آن هر دو را ریخته
۱۷۰۰ نشد روشنم بعد صد اهتمام
هوای جهان بر دلم سرد شد
بدوگفت شه کای به دانشوری
ز هر کار می بینم آگه تو را
بگفتا که شاهها من آن درزیم
۱۷۰۵ پی خویش دلق بقا دوختن
نمی خواهم این خلعت مستعار^۵
نهادندشان در یکی گنج غار
گذشتم بر آن^۱ غار با^۲ درد و سوز
به هم استخوانها در^۳ آمیخته
که آن يك کدام است و این يك کدام
ز پیوند آن خاطرم فرد شد
تو را از همه پایۀ^۴ برتری
بیا تا بر اینان کنم شه تو را
که باشد پی خود عمل ورزیم
به از اطلس فانی اندوختن
به عور دگر کن عطا این شعار

حکایت آن حکیم از مردم بر کرانه و سؤال و

جواب او با پادشاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت
جز آن غار آرامگاهی نداشت
چو کرم بریشم گیاهوار بود
۱۷۱۰ گروهی به آن^۶ تار دور از گزند
شه کشور از مسند عز و ناز
لقای حکیمش خوش آمد چنان
بدوگفت کای قبلۀ مقبلان
دل من اسیر کمند تو شد
۱۷۱۵ حیات ابد را تویی جان من
بن^۸ غار منزلگه ازدهاست
ز غارتگران کنج غاری گرفت
غذا^۶ غیر برگ گیاهی نداشت
به تن از لعابش یکی تار بود
به قید ارادت شده پایبند
بدان غار شد سینۀ پُر نیاز
که از عشق وی رفتش از کف عنان
قبول تو اقبال صاحب دلان
سرم پست قدر بلند تو شد
جدا از تو بودن چه امکان من
که از بیم مردم در او کرده جاست

۴. و : مایه.

۳. ج : ح : بر.

۲. ح : پُر.

۱. ز : در آن.

۸. و : که این.

۷. ج : بدان.

۶. الف : غدی.

۵. ج : زرنگار.

تویی خلق را گشته امیدگاه
 تو شاهی و از روی تو شهر خوش
 اگر رنجه سازی سوی شهر پای
 ۱۷۲۰ غلامان خدمتگر^۳ با ادب
 دگر از سببهای طیبِ معاش
 بگفتا که می‌خواهم اینها بلی
 به شرطی ز تو گیرم این ساز و برگ
 ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل
 ۱۷۲۵ چه خوش گفت این نکته دانای راز
 فریب است از مرغِ در دام اسیر
 به آنست^۶ کو^۷ دام خود بر درد
 بیا ساقیا زان می‌راوگی
 بده تا درین دام دل ناشکیب
 ۱۷۳۰ بیا مطربا وان نی^۹ فارسی
 بزن تا به همراهی آن سوار
 چه حاجت که آری به اینجا^۱ پناه
 متاع اقامت سوی شهر کش
 کنم بهرت آماده^۲ باغ و سرای
 کنیزان سیمینر نوش لب
 که یابند ازان جسم و جان انتعاش
 که تا بگذرد عمر من خوش ولی^۴
 که از دامنم بگسلی دست مرگ
 چو تو هرچه بخشی ستاند اجل
 که میپذیر^۵ چیزی که گیرند باز
 زدن مرغ بگشاده پر را صفر
 نه مرغ دگر را به دام آورد
 که صید طرب را کند ناوگی^۸
 ببندیم گوش از صفر فریب
 که بر رخس عشرت^{۱۰} کند فارسی
 کنیم از بیابان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاهزاده گریزان از تخت و

افسر و مقالات ایشان با یکدگر

مغنی چو بندد در آهنگ فقر
 دهد این نوای کهن را نوی
 خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد
 ۱۷۳۵ برافشانند از لذت این سماع
 ز پشیمینه ابریشم چنگ فقر
 که خُسر است دیباجه خسروی
 نوای غنا را فراموش کرد
 به ملک جهان آستین وداع

۱. ج: بدینجا. ۲. الف: آمده. ۳. ج: غلامان و خدمتگران.

۴. و: خوشدلی. ۵. و: میسند. ۶. الف: بدانست. ۷. ز: گر.

۸. و: تازگی. ۹. ز: می. ۱۰. د: عزت.

چو اسکندر آن شاه کشور ستان
 بر آن شهر زد حمله بار نخست
 از آن گل شد آن شهر خندان چو باغ
 در آن^۳ روشنی خلق جمع آمدند
 ۱۷۴۰ از ایشان بپرسید شاه جهان
 ز شاهان پیشین کسی زنده هست
 بگفتند آری کسی مانده است
 ز سر کرده بیرون تمنای تاج
 ز خرپشته گورها کرده جاست
 ۱۷۴۵ چنان گشته آن شیردل صید گور
 گرفته ز شاهای ره بندگان
 چو در موعظت گوهر افشان کند
 شود کاسه گیر از سر مردگان
 ز تنهای فرسودگان سرمه‌وش
 ۱۷۵۰ بفرمود شه تا به فرّ حضور
 سوی شاه بعد از زمانی دو سه
 سکندر بدو گفت ازین سبز خوان
 بگفتا که کردم درین دشتگاه
 نشد استخوانهای شاهان جدا
 ۱۷۵۵ چو آخر گرفتار یکرنگی‌اند
 دگر باره گفتش که ای ارجمند
 بیا تا به شاهای رسانم تو را
 بگفتا نه زان گونه دون^۶ همتم

کشید از پی فتح شهری سنان^۱
 ز خار سنانش گل فتح رُست
 وز آن^۲ یافت آن تیره زندان چراغ
 چو پروانگان سوی شمع آمدند
 که ای آگهان ز آشکار و نهان
 که بر تخت شاهی تواند نشست
 که از نقد شاهی کف افشاند است
 فرو بسته^۴ دست از قبول خراج
 ز الواحشان خوانده حرف فناست
 کز آهوی^۵ چین است طبعش نفور
 نیاید به منزلگه زندگان
 سخنهای تأثیر در جان کند
 دهد شربت وعظ افسردگان
 شود دیده خلق را سرمه کش
 دهد مجلسش را چو خورشید نور
 درآمد به دست استخوانی دو سه
 چه گیری به دست این دو سه استخوان
 به گور گدایان و شاهان نگاه
 به چشم من از استخوان گدا
 ز آغاز با هم چرا جنگی‌اند
 اگر هوشیاری و همّت بلند
 وز این خیره گردی رهانم تو را
 که گردد ز شاهای فزون همتم

۱. الف: شهر سنان.

۲. ه: از آن.

۳. ج: از آن.

۴. ج: فرو بست.

۵. ز: ز آهوی.

۶. ج: بی.

ز هَمّت بلندیم سرمایہ ایست
 ۱۷۶۰ نخواهد دلم فارغ از هر هوس
 یکی عمر پاینده سمرمدی
 حیاتی^۱ بقای ابد دامنش
 دوم^۲ نوبهار جوانی کزان
 خزان بهار شباب است شیب
 سوم^۳ شادی^۴ پایه اش پست نی
 ۱۷۶۵ همه راحت و رنجها دور ازو
 چهارم غنایی چنان دلپسند
 نهد مایه خرمی در مزاج
 بدو گفت شه کای به دانش عزیز
 ۱۷۷۰ درین کارگه هر که جز کردگار
 بگفت اذن ده تا روم بر دری
 برآید ز احسان او کام من
 سکندر چو آن نکته را گوش کرد
 رسوم تکلف ز وی دور داشت
 ۱۷۷۵ بیا ساقیا می به کشتی فکن
 سلامت کشم رخت خود بر کنار
 بیا مطربا زخمه بر چنگ زن
 که خوش وقت آن بی سر و پاگدای
 ز خود هر که خالی رود چون حباب
 ۱۷۸۰ رهد^۵ هر که باشد سبکرو چو کف

کزان تخت شاهی کمین پایه ایست
 بجز چار چیز از دو گیتی و بس
 ز طاعتوری حاصل و بخردی
 فنا رخت بسته ز پیرامنش
 به یکسو بود دستبرد خزان
 جوان را ز پیری فزون نیست عیب
 غم این جهان را بر او دست نی
 دل و دیده جاوید پر نور ازو
 که از ذل فقرش نباشد گزند
 بشوید ز خاطر غم احتیاج
 نه مقدور من باشد این چار چیز
 ندارد درین چار هیچ^۵ اختیار
 کزین نخل مقصود یابم بری
 ز بام فلك بگذرد نام من
 ز چیزی که می گفت خاموش کرد
 ز تکلیف شاهیش معذور داشت
 کزین موج زن بحر کشتی شکن
 وز این بیقراریم زاید قرار
 وز آن پرده این^۶ دلکش آهنگ زن
 که زد افسر شاه را پشت پای
 سزد گر^۷ نهد پای بر روی آب
 درین قلزم از بیم موج تلف

۱. ج و : حیات . ۲. ج ز : دویم . ۳. ب ج د و ح : سیم . ۴. الف : شادی .
 ۵. د ه ز : چیز . ۶. د ه : پرده اش . ۷. و : کو . ۸. الف : سزد .

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا به فرشته

کوه قاف و طلب نصیحت از وی

سکندر شاهنشاہ اقلیم راز
 سپاهش ز خشکی^۲ برآورد گرد
 چو کشتی لب خویش را خشک یافت
 سپه را به ساحل که آرام داد
 ۱۷۸۵ قدم گیر شد آب همچون زمین
 همی رفت بر آب بی ترس و باک
 پس از آب شد کوه قافش مَطاف
 قوی پیکری دید بس باشکوه
 بدو گفت این کوه را نام چیست
 ۱۷۹۰ چه اندیشه در خاطر آورده‌ای
 بگفتا که این را بود قاف نام
 ازان دستها در کمر دارمش
 به هر بقعه در عالم آب و گل
 چو بر بقعه‌ای خشم گیرد^۴ خدای
 ۱۷۹۵ به یک لحظه زیر و زبر سازمش
 بدینسان سخن را چو شد فتح باب
 سؤالات مشکل در انداختند
 به لطف مقالات و حُسن سماع
 سکندر بدو گفت کای سرفراز
 ۱۸۰۰ درین^۶ راه می‌پسندم از واپسان
 بگو نکته‌ای چند دانایسند

به اقلیم‌گیری^۱ چو شد سرفراز
 ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
 زمام عزیمت سوی بحر تافت
 به تنهاروی پا به دریا نهاد
 نشد خاطر از بیم غرقش غمین
 بدانسان که پوینده بر روی خاک
 چو طفلان رسید از «الف بی» به «قاف»
 زده دستها در^۳ کمرگاه کوه
 تو را نزد این کوه آرام چیست
 که دستش چنین در کمر کرده‌ای
 زمین را کند لنگری صبح و شام
 که جنیندن از جای نگذارمش
 ازین کوه یک رگ بود متصل
 ازان رگ بجنابم آن را^۵ ز جای
 ز بنیاد هستی براندازمش
 گشادند با هم زبان خطاب
 جوابات روشن برداختند
 رساندند صحبت به حدّ وداع
 که باشد به رویت در فیض باز
 به من زین در باز فیضی رسان
 که در دین و دنیا بود سودمند

۴. ح: آرد.

۳. و: بر.

۲. د: بخشی.

۱. ح: کسری.

۶. د ه: در آن.

۵. ج ح: او را.

ازان پی به گنج معانی برم
 بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ
 به چشم خرد ناظر وقت باش
 چو شب در رسد یاد فردا مکن
 ۱۸۰۵ مخور غم که فردا چه پیش آیدم
 ز خوان سپهرم چه روزی شود
 چو زرّین علم برکشد صبحدم
 مگو چون رسد شب چه سان بگذرد
 ۱۸۱۰ خداوندگاری که شب می برد
 شب و روز هر یک به تقدیر اوست
 چو خواهد چنان بگذراند شبت
 و گر خواهد آنسان کند روز تو
 بکن هر چه امروزت آید ز دست^۱
 ۱۸۱۵ بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو
 مقامات فردوس عنبر سرشت
 بود صورت فعلهای جمیل
 به اسباب گیتی مکن خرّمی
 به شادی در او^۳ غنچه ای کم شکفت
 ۱۸۲۰ ز آهن دلی بگسل و موم باش
 به هر کس ره چرب و نرمی سپر
 چو سبزه لطیفی درشتی مکن
 غضب را بر آتش زن از حلم آب
 منه پا به ره جز به تدبیر و رای

به اصحاب خود ارمغانی برم
 که رخس امل راست میدان فراخ
 به حسن عمل حاضر وقت باش
 به دل فکر بیهوده را جا مکن
 ز ایام بر دل چه نیش آیدم
 کز اسباب دولت فروزی شود
 سپر بفکنند شاه انجم حشم
 به سود جهان یا زیان بگذرد
 چو شب می برد روز می آورد
 گرفتار زنجیر تسخیر اوست
 که نباید ز خنده فراهم لب
 که از حد رود گریه و سوز تو
 که خواهد اجل دست از کار بست
 که امروز کشت است و فردا درو
 که باشد نظرگاه اهل بهشت
 به سوی ریاض جنانشان^۲ دلیل
 که بسیار او راست رو در کمی
 که آخر به صد غصّه در خون نخفت
 پناه اسیران مظلوم باش
 منه پای چون شمع ازین ره بدر
 چو گل نازکی خارپشتی مکن
 مکن در بد و نیک گیتی شتاب
 که افتد به رو قاصد تیز پای

۳. ج : ازو.

۲. ج و : جنانش.

۱. الف : بدست.

۱۸۲۵ بسا کار کاؤل نماید صواب ولیکن چو برداری از وی حجاب
به لوح جبین از شکاف قلم ز خطّ خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان

آموختن غلام مرطوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو^۱
ز خیل غلامان سیاهیش بود که پنهان به آن^۲ زن^۳ نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت که با وی یکی گردد اما نگشت
۱۸۳۰ به کین شد بدل مهر مُدبّر غلام کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید کزان گونه مرغان سلیمان ندید
به تعلیم هر یک زبان برگشاد به رازی^۴ زبان^۵ نکته‌ای یاد داد
یکی را نرفتی جز این بر زبان که شد یار حاجب^۶ زن مرزبان^۷
دگر گفתי این حال بس روشن است ولی گفتن آن نه کار من است^۸
۱۸۳۵ چو مرغان بدین نغمه دانا شدند بر این^۹ نکته گفتن توانا شدند
به خلوتگه مرزبان بردشان به محجوبه خاص بسپردشان
جز این نکته‌شان هیچ دستان نبود ولی مرد مسکین زبان‌دان نبود
به عشرت همی خورد می صبح و شام بدان نغمه خوش‌خاطر و شاد کام
ز ناگه ظریفی ز اعیان ری در اثنای آن گشت مهمان وی
۱۸۴۰ به مهمان‌نوازی طرب ساز کرد می آورد و می خوردن آغاز کرد
چو شد گرمش از آتش می دماغ برافروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را دو خنیاگر نغمه‌پرداز^{۱۰} را

۱. و: بیت ۱۸۲۷ نیست.

۲. ج: بدان.

۳. ز: مه.

۴. و: نهان.

۵. الف: صاحب.

۶. ح: بیت ۱۸۳۳ نیست.

۷. ح: بیت ۱۸۳۴ نیست.

۸. ج د ه ح ز: بدین.

۹. الف: نغمه‌راز.

ز خلوتسرا سوی جمع آورند^۱ که از صوتشان جمع جان پرورند
 چو رازی مقالات ایشان شنید سر خجالت اندر گریبان کشید
 ۱۸۴۵ بدو^۲ مرزبان گفت حال تو چیست وز این خوشنویان ملال تو چیست
 تعلّل بسی کرد و زان^۳ تاب و پیچ ندادش خلاصی بجز راست هیچ
 چو شد مرزبان آگه از سرّ کار برآورد غیرت ز جاناش دمار
 غلام سیه را سوی خویش خواند وز آن قصّه با وی سخن باز راند
 بر آن جمله وی هم گواهی بداد به کف تیغ رو جانب زن نهاد
 ۱۸۵۰ که ای خیره سر^۴ این چه دل تیرگیست که بر تیره گیت این همه چیرگیست^۵
 من اینجا تمنّای هرکس که چه به بستان گل آویزش خس که چه
 به دامن زدش دست کای کامیاب عنان ترخّم ز حالم متاب
 منه پا برون از ره عقل و هُش بپرس آنگه آزاد کن یا بکُش
 غلام تو را آرزوی محال فتاد از من بیگنه در خیال
 ۱۸۵۵ میسر ندید از لبم کام خویش بگسترد در راه من دام خویش
 کنون بسته پر مرغ دام ویم گرفتار خشمّت به کام ویم
 مرا این دو طوطی که جان سوختند ز وی حرف جانسوزی آموختند
 درین حرفشان جز وی استاد نیست جز این حرف خود هیچشان یاد نیست
 بداند ازین خاطر هوشمند که در کار من از وی افتاد بند^۶
 ۱۸۶۰ دل مرزبان ازین سخن نرم شد دگر باره در مهر او گرم شد
 به لب غیر شکرش نوایی نرفت که بر وی ز تیغش خطایی^۷ نرفت

۱. الف: آمدند. ۲. ج: برو. د: بدان. ۳. ج: کرد از آن. د ه: کرد زان. ز: بُرد از آن.

۴. الف: زن. ۵. الف ج د ح: خیرگیست.

۶. بیتهای ۱۸۵۹ و ۱۸۶۰ افتاده است. ح: مصرع دوم بیت ۱۸۵۹ بدین شکل قید شده است: که در کارم از وی

فتادست بند. ۷. الف: خطای.

پی نکته‌دانان فرخ سرشت
 که مجرم چو^۱ گردد سزای عقاب
 بیا ساقیا رطل سنگین^۲ بیار
 ۱۸۶۵ به رخسار امید رنگ آورد
 بیا مطربا بر نی انگشت نه
 ز تو هر گشادش^۵ که خواهد افتاد

به آب زر این طرفه پاسخ نوشت
 خردمند را به درنگ از شتاب
 که سازد^۳ سبکسار^۴ را بردبار
 به عمر شتابان درنگ آورد
 ز کارش به انگشت بگشاگره
 نباشد جز آن کار ما^۶ را گشاد

ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن وی به سوی مادر

چنین داد داننده داد سخن
 که از وضع افلاک و سیر نجوم
 ۱۸۷۰ که چون صبح^۷ اقبالش آید^۸ به شام
 به جایی که مرگش مقدر بود
 بود زیر پا آهنین بسترش
 سکندر چو آمد ز دریا برون
 همی رفت آورده پا در رکاب
 ۱۸۷۵ همی راند لشکر به هر کوه و دشت
 نبود در آن جنبش کوه گاه
 یکی روز در گرمگاه تموز
 به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک
 هوایش چو آه ستمدیده گرم
 ۱۸۸۰ به هر راهش از نعلهای مذاب
 سمندر اگر کردی آنجا گذر

ز مشک‌ل‌گشای سپهر کهن
 ز حال سکندر چنین زد رقوم
 بگردد^۹ تر و خشک گیتی^{۱۰} تمام
 زمین آهن و آسمان زر بود
 به بالای سر سایبان زرش
 سپه را سوی روم^{۱۱} شد رهنمون
 چو عمر گرانمایه با صد شتاب
 به هر روز از کشوری می‌گذشت
 بجز خانه زینش آرامگاه
 گرفته جهان خسرو نیمروز
 چو طشتی پر از اخگر تابناک
 ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
 نشان سُم بادپایان پُر آب
 چو پروانه‌اش سوختی بال و پر

۱. الف : که. ۲. د : نگین. ۳. الف : باشد. ۴. الف ج : سبکبار.
 ۵. د : گشادی. ۶. ب و ز ح : کارها را. ۷. الف : روز. ۸. ب ج و : آمد.
 ۹. ز : بگیرد. ۱۰. د : عالم. ۱۱. د : شهر.

چو تابه زمین آتش افشان در او
 اگر پر درم مشت بستی لئیم
 سکندر در آن دشت پر تاب و تف
 ۱۸۸۵ ز آسیب ره در خراش و خروش
 ز جوشش چو زد در تنش موج خون
 فرو ریختش بر سر زین زر
 بسی کرد در دفع خون حيله ساز
 ز سیل اجل بروی آمد شکست
 ۱۸۹۰ بر او تنگ شد خانه پشت زین
 ز خاصان یکی سوی او رفت زود
 ز جوشن به پا مفرش انداختش
 به بالای جوشن به زیر سپر
 چو بگشاد ازان^۳ بیخودی چشم هوش
 ۱۸۹۵ که اینست جایی که دانا حکیم
 چو از مردن خویش آگاه شد
 دبیری طلب کرد روشن ضمیر
 نویسد کتابی سوی مادرش
 چو بهر نوشتن ورق کرد باز
 ۱۹۰۰ به نام خداوند پست و بلند
 ازو عقل را رو در آوارگی
 هراسندگان را بدو صد امید
 بسا شهریاران و شاهنشهان

چو ماهی شده مار بریان در او
 فرو ریختی همچو سیماب سیم
 همی راند از پردلان بسته صف
 به تن خورش از گرمی خور به جوش
 ز راه دماغش شد از سر برون
 ز ماشوره عجاج مرجان تر
 ولی خون نیستاد ازان^۱ حيله باز
 بر آن^۲ سیل رخنه نیارست بست
 شد از خانه مایل به سوی زمین
 بتدریجش آورد ازان زین فرود
 ز زرین سپر سایبان ساختش
 زمانی فتاد از جهان بیخبر
 به گوشش فرو گفت پنهان سروش
 در آنجا ز مرگ خودت کرد بیم
 بر او راه امید کوتاه شد
 که بر لوح کافور ریزد عبیر
 تسلی ده جان غم پرورش
 سر نامه را ساخت^۴ مشکین طراز
 حکیم خرد بخش^۵ بخرد پسند
 و زو^۶ عشق را چاره بیچارگی
 شناسندگان را ازو^۷ صد نوید
 که کردند تسخیر ملک جهان

۱. الف : نایستاد از. ج : نیستاد زان. ه : نه استاد از آن.

۳. ج : ح : زان. ۴. ج : کرده. ز : ح : داد.

۶. ج : ازو. ۷. ج : بدو.

۲. د : بدان.

۵. ج : خرد بخش و.

ز زین پای ننهاده^۱ بالای تخت
 یکی زان^۳ قبل بنده اسکندر است ۱۹۰۵
 سفر کرد^۴ گرد جهان سالها
 چو آورد رو در ره تـختگاه
 دوصد تحفه شوق ازان ناتوان
 چراغ دل و دیده فیلقوس
 نمی‌گویم او مهربان مادر است ۱۹۱۰
 ازو دیده‌ام کار خود را رواج
 دریغا که رفتم به تاراج دهر
 دریغا که خفتم^۶ به دل داغ مرگ
 بسی بهر آسانیم رنج برد
 ازین چشمه لیک آبرویی ندید ۱۹۱۵
 جهان‌دیده دهقان درختی نشاند
 پس از سالها داد چون میوه بار
 ز ناگه برآمد یکی باد سخت
 درخت نوم^{۱۰} من که اسکندرم
 اگر من فتادم ز پای از نخست ۱۹۲۰
 چه از جنس حیوان چه نوع^{۱۲} بشر
 که آخر به صد نامرادی نمرد
 چو از من برد قاصد نامه‌بر

به تاراج آفاتشان داده^۲ رخت
 که اکنون به گرداب مرگ اندر است
 ز فتح و ظفر یافت اقبالها
 اجل زد بر او ره در اثنای راه
 نثار ره بانوی بانوان^۵
 فروزنده کشور روم و روس
 که از مادری پایه‌اش برتر است
 و زو گشته‌ام صاحب تخت و تاج
 ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
 نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
 پی^۷ راحت‌م راه محنت سپرد
 ز خارم گل آرزویی نجید
 به پایش ز جوی^۸ جگر آب راند
 به آن^۹ میوه دهقان شد امیدوار
 هم آن میوه بر باد شد هم درخت
 جهان‌دیده دهقان من مادرم
 قبای بقا هم بر او^{۱۱} نیست چُست
 که زاد اندرین کهنه دیر دو در
 ازین^{۱۳} ورطه کس جان^{۱۴} به شادی نبرد
 به آن^{۱۵} مادر مهربان این خبر

۱. الف : بنهاده.	۲. ب د ه ز : داد.	۳. ج : زین.	۴. و : کرده.
۵. د : بانویان.	۶. الف : رفتم.	۷. الف : نی.	۸. ج : خون.
۹. ج : بدان.	۱۰. د : توام.	۱۱. ج : بدو.	۱۲. ج : جنس.
۱۳. ج : وزین.	۱۴. الف و ح : جان کس.		۱۵. ج : بدان.

وز این^۱ غم بسوزد دل و جان او
 همان به که حکمت شناسی کند ۱۹۲۵
 قدم در طریق صبوری نهد
 نکوشد چو خور در گریبان دری
 اگر شعله دل کند اخگرش
 نه از پنجه گیسوی سُنْبُل کُند
 نَنالد ز رنج و نموید ز درد ۱۹۳۰
 وگر بس نیاید به اندوه خویش
 بکش گو چو شاهان یکی خوان عام
 طعامی بنه پیش هر یک چنان
 وز آن پس بر آن جمع سوگند ده
 که هر کس درین تنگنای سپنج ۱۹۳۵
 نیارد بدین طعمه‌ها^۲ دست آز
 اگر یک تن آرد سوی طعمه دست
 سزد گر خورد غم ز خوان فراق
 وگر نی نشاید ز صاحب خرد
 چرا غم خورد زیرک هوشیار ۱۹۴۰
 سرانجام گیتی به خون خفتن است
 کسی را که انجام کار این بود
 تفاوت ندارد درین کس ز کس
 چو آخر درین مهد باید غنود
 گرانمایه عمرم که مستعجل است ۱۹۴۵
 گرفتم که از سی به سیصد رسد

شود خونفشان چشم گریان او
 نه چون سفلگان ناسپاسی کند
 جـزع را به رخ داغ دوری نهد
 نپوشد چو مه جامه نیلوفری
 نبیند زمین فرش خاکسترش
 نه از ناخنان چشمه در گُل کُند
 نمالد به خاک سیه روی زرد
 شود پست از اندوه چون کوه خویش
 بخوان سوی آن مرد و زن را تمام
 که بر باید از دست رغبت عنان
 ز سوگند بر دستشان بند نه
 ز مرگ عزیزی کشیده ست رنج
 کند چشم امید از اینها^۳ فراز
 به یک لقمه بر خوانش آرد شکست
 که با طعمه خواران خوش است اُتفاق
 که در مجلس جمع تنها خورد
 چو ز آغاز می داند انجام کار
 به خواری به خاک اندرون خفتن است
 پی دیگران از چه غمگین بود
 جز این کاوفند اندکی پیش و پس
 ازین چند روزه تفاوت چه سود
 ز میقات^۴ سی کرده رو در چل است
 به هر روز ملکی مجدّد رسد

۱. ج: ازین.

۲. الف: طعمها.

۳. ج: زینها.

۴. ج: میعاد.

چه حاصل ازان هم چو جاوید نیست
 نیم من جز آن^۱ مرغ شیرین نفس
 تنم در قفس بود با درد و داغ
 خوش آن کز قفس ره^۲ به باغم نمود
 ۱۹۵۰ رخ آوردم اینک به باغ و بهار
 بود کان ز من مانده در من رسد
 به یک جای گیریم با هم مقام
 چو نامه ز مضمون به عنوان رسید
 ۱۹۵۵ به عنوانش از خون دل رنگ داد
 ببوسید و مقصود را نام برد
 بیا ساقیا تا به می برده پی
 ببندیم بار از مضیق خیال
 بیا مطربا کز صدای نفیر
 ۱۹۶۰ زنیم آتش از آه هنگامه را

ز چنگ اجل رستن اُمید نیست
 که ملک جهان بود بر من قفس
 ولی دل به جان آرزومند باغ
 جدا کرد نور چراغم ز دود
 نهادم به ره دیده انتظار
 وز این تیره گلخن به گلشن رسد
 بر این ختم شد نامه ام والسلام
 چو منشور عمرش به پایان رسید
 ز داغ جگر سوز مهرش نهاد
 پی بردن آنجا به قاصد سپرد
 کنیم از میان قاصد و نامه طی
 گشاییم در بارگاه وصال
 ببندیم بر خامه صوت صریر^۳
 بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت

بیرون گذارند تا تهیدستی وی بر همه کس ظاهر شود

خوش آن کس که کارش نکویی بود
 چه در وقت مردن چه در زندگی
 سکندر چو نامه به مادر نوشت
 به یاران^۴ زبان نصیحت گشاد
 ۱۹۶۵ چو بر حاضران گنج گوهر فشاند
 وصیت چنین کرد با حاضران

به نیک و بدش نیکخویی بود
 رود روزگارش به فرخندگی
 بجز نامه موعظت درنوشت
 به هر سینه گنجی ودیعت نهاد
 ز ناحضران نیز غافل نماند
 که ای از جهالت تهی خاطران

۴. الف: باران.

۳. ب د ه: حریر.

۲. د ه: رو.

۱. د: جزین.

چو بر داغ هجران من دل نهید
 گذارید دستم برون از کفن
 ز حال دم نامرادی زنید
 ۱۹۷۰ که این دست دستیت کز عز و جاه
 کلید کرم بود در مشت او
 ز شیر فلک قوت پنجه یافت
 ز حشمت زبردست هر دست بود
 ز نقد گدایی و شاهنشهی
 ۱۹۷۵ چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ
 تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند
 به کار جهان بند بودن که چه
 چو ز اول تو را مادر دهر زاد
 ازین ورطه چون پای بیرون نهی
 ۱۹۸۰ مکن در میان دست خود را گرو
 بده^۵ هرچه داری که این دادن است^۶
 بود آن تو هرچه دادی ز دست^۸
 تو را گر به مخزن زر و گوهر است

تن ناتوانم به محمل نهید
 کنید آشکاراش بر مرد و زن
 به هر مرز و بوم^۱ این منادی زنید
 ربود از سر تاجداران کلاه
 نگین خلافت در انگشت او
 قوی بازوان را بسی^۲ پنجه تافت
 همه دستها پیش او پست بود
 ز عالم کند رحلت اینک تهی
 چه امکان ز وی این سفر را بسیچ
 بدین دست بگشای از پای بند^۳
 بدین شغل خرسند بودن که چه^۴
 بجز دست خالیت چیزی نداد
 بود زاد راه تو دست تهی
 به چیزی که گویند بگذار و رو
 که از خویشتن بند بگشادن است^۷
 که در وجه فردات خواهد نشست
 نه آن تو آن کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهره تو

آن است و آنچه برای خود گذاشتی نصیب دیگران است

شنیدم که فرزانه مردی^۹ حکیم به زن داد روزی یکی کیسه سیم

۱. ج: بوم و مرز. ۲. ج: بسر پنجه. ۳. ز: بیت ۱۹۷۶ نیست.

۴. ز: بیت ۱۹۷۷ نیست. ۵. الف: بود. ۶. و ح: داد نیست.

۷. و ح: بگشاد نیست. ۸. ز: بدست. ۹. ج د ه و: مرد حکیم.

۱۹۸۵ پس از چند روزش^۱ بپرسید حال
 بگفتا به دست من آن کیسه^۲ سیم
 یکی صرف کردم به هر سینه ریش
 حکیم آن حکایت چو از وی شنفت
 بود بهره‌ات آن که کردی نثار
 به گنجینه نقدی که مخزون بود
 ۱۹۹۰ نیارد برون کس ازین سرّ سری
 بیا ساقیا باده در جام کن
 به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند
 بیا مطربا پرده‌ای ساز لیک
 ۱۹۹۵ به گیتی وزن جز به نیکی نفس
 وز آن کیسه سیم کردش سؤال
 چو آمد چو زر کردم آن را دو نیم
 یکی کردمش صرفه از بهر خویش
 بگفت ای نه دانا به راز نهفت
 نه آن کش ز گنجینه کردی حصار
 که داند که انجام آن چون بود
 که آن بهره توسست یا دیگری
 به رندان لب تشنه انعام کن
 نخواهد جز آن از جهان با تو ماند
 به هنجار نیکو و گفتار نیک
 که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات اسکندر و ندبه حکیمان بر وی

سکندر چو زد از وصیت نفس
 شد انفاس او با وصیت تمام
 برفت او و ما هم بخوایم رفت
 درین کاخ دلکش نماند کسی
 ۲۰۰۰ متاعی^۳ به از عمر جاوید نیست
 در او زیرکی عمر جاوید یافت
 چو اسپهبدان بی سکندر شدند
 فتادند در جیب جان کرده چاک
 بکردند آنچه^۴ اهل ماتم کنند
 ۲۰۰۵ ز جامه کبودان^۵ زمین می نمود
 ز عالم نصیبت همان بود و بس
 به ملک دگر تافت عزمش زمام
 چه بی غم چه با غم بخوایم رفت
 رود عاقبت گرچه ماند بسی
 ولی آن درین عالم امید نیست
 که زنده ازو امید تافت
 جدا زو چو تن‌های بی سر شدند
 چو تن‌های سر رفته در خون و خاک
 که بدرود شاهان عالم کنند
 به چشم کواکب چو چرخ^۶ کبود

۴. د: آنج.

۳. و: مقامی.

۲. ه: کیس.

۱. ج: روزی.

۶. ج: سپهر.

۵. د: کبودی.

صدای^۱ نفیر از فلک برگذشت
 ز بس خاست دود از دل یک به یک
 ز بس ظلمت و دود بر هم نشست
 چو دیدند از آخر^۳ که از اشک و آه
 ۲۰۱۰ ز آیین ماتم عنان تافتند
 ز مشک و گلابش بشستند تن
 ز تابوت زر محملش ساختند
 چو مهد زرش گشت^۴ آرام جای
 به دانش حجاب از میان برگرفت
 ۲۰۱۵ که امروز روز زبان^۵ آوریست
 ز حکمت بسازید هنگامه‌ای
 که غمدیدگان را تسلی دهد
 زهاب سرشک از سَمک در گذشت
 پر از دود گشت از سما تا سَمک^۲
 در صبح بر روی خورشید بست
 نیارند بر درد و غم بست راه
 به تدبیر تجهیز بشتافتند
 ز خرز و کتان ساختندش کفن
 ز دیبای چین مفرش انداختند
 بزرگ سپه خاست گریان به پای
 به دانا حکیمان سخن درگرفت
 درین قصه وقت سخن گستریست
 کنید املی^۶ موعظت‌نامه‌ای
 مثال مَثُوب^۷ به عقبی دهد

ندبه حکیم اول

یکی گفت وقت است ای هوشیار
 ببینیم کایام با او چه کرد
 ۲۰۲۰ فلک تاج دولت ربود از سرش
 هر آن سختی^۹ کز سرای درشت
 کنون رو^{۱۰} به سوی وی آورده است
 هر آسانی^{۱۲} کز مدار سپهر
 کنون روی اقبال ازو^{۱۳} تافته‌ست
 که گیریم از حال شاه اعتبار
 سپهر کج^۸ اندام با او چه کرد
 لباس بزرگی کشید از برش
 ز اقبال دولت بر او داشت پشت
 به پای سریرش پی^{۱۱} آورده است
 نمود اندر ایام شاهیش چهر
 به تیغ غمش زهره بشکافته‌ست

۳. د : دیدند آخر.

۷. ج : عقوبت.

۱۱. الف : نی.

۶. الف : املی.

۱۰. الف : ره.

۲. الف : بیت ۲۰۰۷ افتاده.

۵. ج : سخن.

۹. الف : سختی.

۱۳. ج : از آن.

۱. ه : ندای.

۴. و : ساخت.

۸. ج : کژ.

۱۲. الف : آسانی.

۲۰۲۵ ازان بخت بیدار از اینسان^۱ که خفت
چنین کز شکرخنده اش لب جداست
ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود
سزد گر کند مرد دانا شگفت
به خون گر بگریند بر وی رواست
بر او گریه ز ابر بهاران چه سود

ندبه حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ
دلی ساده از نقش اندیشه ها^۳
۲۰۳۰ نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا
چو یکچند بودیم اینجا^۶ مقیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش
بیابان غفلت نکردیم^۷ طی
درین پرده یک عقده^۸ نشکافتیم
۲۰۳۵ عجب آنکه با این همه تاب و پیچ
به روزی کزین ورطه بیرون رویم
کسی آن کس ره نیکبختی رود
رسیدیم نادان بدین^۲ تنگ کاخ
کفی خالی از ورزش پیشه ها^۴
نه در چشم ما آب از آتش^۵ جدا
فتادیم در دام امید و بیم
تهی خاطر از فکر بهبود خویش
به مقصود اصلی نبردیم پی
به هیچ از همه روی برتافتیم
دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
دل و دیده زین درد پر خون رویم
کزین سخت منزل به سختی رود

ندبه حکیم سوم

حکیمی^۹ دگر گفت کان کامگار
زمین را که کشور به کشور گرفت
۲۰۴۰ جهان همچو او پادشاهی نداشت
ز ناگه چو ابری رسید و گذشت
نه در سایه اش خفته ای خواب کرد
به دانشوری در جهان نامدار
به تیغ زراندود چون خور گرفت
ولی دولت او بقایبی نداشت
ازو چند قطره چکید و گذشت
نه از قطره اش تشنه ای آب خورد

۱. الف : آنسان. ه : ایشان.

۲. ج : درین.

۳. الف : اندیشه ها.

۴. الف : پیشه ها.

۵. الف : ز آتش.

۷. الف د و : بکردیم.

۶. ز : آنجا.

۹. د : حکیم.

۸. الف : عقد.

چنان رفت کز وی اثر هم نماند اثر خود چه باشد خبر هم نماند

ندبه حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کار آگاهان بدینسان مثل زد که شاه جهان
 ۲۰۴۵ به تری ازان رویش آهنگ بود که میدان خشکی بر او تنگ بود
 کنون کرده زانجا^۱ سفر اختیار به سوی دو گز منزل تنگ و تار
 ازان عرصه چون رخت بیرون برد درین تنگ منزل به سر چون برد

ندبه حکیم پنجم

به دانای پنجم چو نوبت فتاد زبان با سکندر بدینسان گشاد
 که ای برده رنج سرای سپنج بسی جمع کرده به هم مال و گنج
 ۲۰۵۰ دریغا که بیهوده شد رنج تو نشد مرهم رنج تو گنج تو
 به کف سودی از گنج و مالت نماند به گردن ازان جز و بالت نماند
 به پشت تو از گنج رنج گران سبکبار راحت ازان دیگران

ندبه حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد سخن را بدین لهجه آغاز کرد
 که میراند این شه بسی زنده را که مالک شود ملک پاینده را
 ۲۰۵۵ فرو شد سر او درین سرگذشت به مرگ کسان مرگ ازو برنگشت^۲

ندبه حکیم هفتم

به هفتم چو آمد سخن لب گشود که آرام بخش جهان شاه بود
 ز آرام نتوان دگر کام یافت کز آرام بخشی شه آرام یافت

۱. و : کرد زانجا. ح : کرد از آنجا.

۲. ز : برگذشت.

ندبه حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سر بر نزد که کس کوس ملک سکندر نزد
 سفرها که او کرد گرد جهان نکرده کس از خیل شاهنشهان
 ۲۰۶۰ ولیکن به هر سو سفر ساز کرد ره^۱ آن به زور سپه باز کرد
 جز این یک سفر کز همه دور ماند جنیت به منزلگه گور راند^۲

ندبه حکیم نهم

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه به شادی قدح زد درین بزمگاه
 بزودی نهد گام بر گام او به تلخی کشد جرعه جام او
 بدانسان که برداشت شه زود گام پی هر که^۳ مرگ ویش بود کام

ندبه حکیم دهم

دهم گفت هر مخزن سیم و زر که اسکندر آورد با یکدگر
 چو در زندگی رنج بر وی گماشت پس از مرگ کی خواهدش سود داشت

داستان بردن تابوت اسکندر به اسکندریه

و تعزیت گفتن حکیمان مادرش را

چو آمد به سر نوبت قال و قیل فرو کوفت طبال طبل رحیل
 نقیبان نهادند مهد^۴ زرش به پشت هیونان گه پیکرش
 هیونان هامون بر کوه فر وز آن مهد کوهانشان کوه زر
 ۲۰۷۰ به روز سفید و به شام سیاه امیران لشکر امینان راه
 ز جور زمن آه برداشتند به سوی وطن راه برداشتند
 دو منزل یکی کرده می تاختند به تن های آزرده می ساختند

۱. و : رد.

۲. الف : ماند.

۳. الف ج و : مرگ.

۴. الف : طبل.

شتابان نه شب را شمردند شب
 پس از چند گاهی ازان راه سخت
 رسید این خبر رومیان را به گوش ۲۰۷۵
 شدند از پی مصریان زین سخن
 به اسکندر یه درون مادرش
 چو بشنید این قصه سینه سوز
 ز رشخ دل و دیده در خون نشست
 ۲۰۸۰ همی خواست تا جیب جان بردرد
 کند همچو شب معجر صبح رنگ
 به ناخن خراشد^۲ رخ تازه را
 به زخم طپانچه در آن داوری
 گند موی مشکین ز سر تار تار
 ۲۰۸۵ بیندازد از تن حریری لباس
 ولی کرد^۳ مکتوب اسکندری
 به مضمون مکتوب او کار کرد
 بفرمود تا اهل آن^۴ مرز و بوم
 برفتند مستقبل لشکرش
 ۲۰۹۰ نهفتند دلها پر اندوه و رنج
 چو از شغل دفنش بپرداختند
 ز گنج خرد گوهر افشانند
 چو در پرده کردند با او خطاب
 نه از روز کردند روزی طلب
 به اقلیم خویش اوفکندند رخت
 رسانند بر اوج گردون خروش
 همه گازران جامه بر نیل زن
 که بودی فروغ خرد رهبرش
 شد از شعله آه گیتی فروز
 ز سرمزل صبر بیرون نشست^۱
 گریبان تاب و توان بردرد
 ز دست فلک سینه کوبد به سنگ
 کند تازه از خون دل غازه را
 سمن را دهد رنگ نیلوفری
 کند مویه بر خویشان زار زار
 کند طوق گردن ز پشمن پلاس
 در آن شیوه و شیونش یاوری
 به صبر و خرد طبع را یار کرد
 چه از شام و مصر و چه از روس و روم
 به گردن نهادند مهد زرش
 در اسکندر یه به خاکش چو گنج^۵
 حکیمان خردنامه ها^۶ ساختند
 پس پرده بر مادرش خواندند
 ز پرده شنیدند نیکو جواب

۱. و: بیت ۲۰۷۹ افتاده است.

۲. ح: تراشد.

۳. و: کرده.

۴. ج: این.

۵. الف: بیت ۲۰۹۰ افتاده است.

۶. الف: خردنامهها.

تعزیت گفتن حکیم اول

حکیم نخستین چو شد پرده ساز	بدینسان برون داد از پرده راز
۲۰۹۵ که ای مطلع نور اسکندری	بلندش ز تو پایه سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد	وگر رفت مه مهر تابنده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت	چسه سان راه آرام بنمایمت
سکندر تو را صبر فرموده است	رهِت سوی آرام بنموده است
چو مردان در آن ره نهادی قدم	نکردی ز فرموده اش هیچ کم
۲۱۰۰ شد از قول او کار روشن تو را	چه حاجت به فرموده من تو را
درین محنت آباد ماتمگران	تویی بهترین همه مادران
که در مرگ فرزانه فرزند خویش	نگشتی ز حکم خداوند خویش
ز جان تو نور یقین سر زده ست	دلت خیمه در ملک دیگر زده ست
به مزدیت فردا بود دسترس	که هرگز نبیند چنان مزد کس

تعزیت گفتن حکیم دوم^۱

۲۱۰۵ چو خامش شد آن پیر یزدان شناس	نهاد آن دگر یک سخن را اساس
که ای بانوی این مسدس سرای	نیارد چو تو بانویی کس بجای
سکندر گرت تافت دامن ز کف	خداوند وی بادت از وی خلف
تسلّی کسی را دهد حق شناس	که در حق یزدان بود ناسپاس
ز محنت غباری اگر ^۲ بگذرد	به دامن عیشش گریبان درد
۲۱۱۰ به پایش اگر نیش خاری خلد	ز شاخ رضا دست دل بگسلد
ولی بختیاری که توفیق یافت	ز خوان رضا نقل تحقیق یافت
قضا گر بر او خنجر بیم زد	دم از بر دباری و تسلیم زد
نه از تیر تقدیر آهی کشید	نه جز راه تسلیم راهی گزید

۲. الف: ز محنت اگر غباری.

۱. ج ۵: دویم.

چه محتاج تعلیم دانندگان به سرحد دانش رسانندگان
 ۲۱۱۵ به این دین و دانش که دادت خدای زبان را به شکر خدا برگشای

تعزیت گفتن حکیم سوم^۱

حکیم دوم^۲ چون لب از نطق بست سیم این شکر طوطی آسا شکست
 که ای عرش بلقیس فرش درت مه و مهر ازان خشت سیم و زرت
 سکندر^۳ اگر عمر بر باد داد به اقبال تو ملکش آباد باد^۴
 رسد بانگ ازین طارم زرنگار که سخت است داغ جدایی ز یار
 ۲۱۲۰ وز آن سختتر ناسپاسی بود که بیرون ز یزدان شناسی بود
 به آن^۵ دامن یار ناید به کف شود نیز مزد مصیبت تلف
 چه زیرک بود هر که زین درد سخت کشد بر در صبر و آرام رخت
 نه تلخ از جزع گردد امروز و شور نه از مزد ماند در آینده دور^۶
 بحمدالله ای آگه از خوب و زشت که باشد تو را آگهی در سرشت
 ۲۱۲۵ ز افراط و تفریط خاطر تهی روی راست بر موجب آگهی
 همی رو بر این سیرت مستقیم همی زی ز آفات گیتی سلیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفت و گو چون سیم لب بدوخت چهارم چراغ نصیحت^۷ فروخت
 نخست از دعا کرد آغاز پند که ای با خرد^۸ پند بخرد پسند
 چو ایزد به دل تخم صبرت نهاد بر این^۹ کشت بارنده ابرت نهاد
 ۲۱۳۰ هر آن مضطرب کیش نه آرامش است به آرامشش آخر انجامش است

۳. ب ج د و ز ح: سلیمان.

۲. ج: دویم.

۱. ب ج د و ز: سیم، ه: سیوم.

۶. الف: نور.

۵. ج: بدان.

۴. و: بیت ۲۱۱۸ افتاده است.

۹. ج: ازین.

۸. ب ج د ه و ح: بی خرد، ز: بخردو.

۷. ز: فصیحت.

درین تیز رو گنبد با سکون^۱ قدمگاه هر جنبش آمد سکون
 ز جان هرچه جنبد درین پهن دشت به تسکین مرگش بود بازگشت
 بدین دایره هر که پا در نهاد چو دورش به آخر رسد سر نهاد
 چو بر صید خنجر زنی در شکار ز اول بود جنبش آخر قرار
 سپاس فراوان خداوند را که کرد این کرامت خردمند را
 ۲۱۳۵ که بیند در آغاز انجام خویش
 شکیبی که انجام هر ماتم است مَر او را^۲ در آغاز آن همدم است

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت ز باغ دل پنجم این گل شگفت
 که ای گلبن باغ شاهنشهی که مانده ست دامت از گل تهی
 ۲۱۴۰ اگر کرد گل سست پیوندی^۳ به یاد ویت باد خرسندی^۴
 کسی را که شد میوه دل ز دست ز فوت گلی شاخ عیشش شکست
 ز پند حکیمان شود صبر کیش نهد عقل راه تسلیش پیش
 تو را این تسلی ز یزدان رسید به کام تو این طعمه زان خوان رسید
 دلت روشن از نور الهام اوست تمتع کش از فیض انعام اوست
 ۲۱۴۵ حکیمان چو این نکته دریافتند ز تسکین تو روی برتافتند
 ز مشرق چو طالع شود آفتاب چه پرتو دهد مشعل خانه تاب
 روان سکندر ز تو شاد باد به روح جنان روحش آباد باد
 به عزّ دو گیتیت بادا کفیل ثنای جمیل و ثواب جزیل

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را^۵

چو آن در پس ستر عصمت^۶ مقیم شنید آنچه بشنید از هر حکیم

۱. ج : واژگون. ۲. الف : مرورا. ۳. الف : پیوندی. ۴. الف : خرسندی.
 ۵. الف : از حکیمان. ۶. الف : حکمت.

۲۱۵۰ بر ایشان درِ معذرت باز کرد
 که ای رازدانان دانش‌پژوه
 بنای خرد را اساس از شماست
 زدید از کرم خیمه بر باغ من
 بگفتید صید نکته دلکشم
 ۲۱۵۵ ز گیتی پریشان دلی داشتم
 ز انفاستان گشت حل مشکلم
 درین نیلگون کاخ مینا نما
 چو بینا نباشد که دارد نگاه
 جهان از شما مطرح نور باد
 به پرده درون این نوا ساز کرد
 گشاینده مشکل هر گروه
 دل بخردان حق شناس از شماست
 شدید از خرد^۱ مرهم داغ من
 نشانید ز آب^۲ سخن آتشم
 ز دور فلک مشکلی داشتم
 به سرحد جمعیت آمد دلم
 جهان جمله کورند و بینا شما
 به ره کور را از فتادن به چاه
 وز آن نور چشم بدان دور باد

تعزیت نامه ارسطو به مادر اسکندر

۲۱۶۰ ارسطو گهرسنگ یونان زمین
 چو کلکش سر^۴ گنج حکمت شکافت
 ز مرگ سکندر چو آگاه شد
 پس از عنبرین خامه پیراستن
 ز خونابه دل سیاهی سرشت
 ۲۱۶۵ که بایستی از فرق پا کردمی
 درین ماتم از دیده خون راندمی
 ولی ضعف پیریم بسته ست پای
 سکندر که سلطان آفاق بود
 اگرچه ازین تنگنا رخت بست
 ۲۱۷۰ به رخ پرده شرمساری نرفت
 که برگنج یونانیان بود^۳ امین
 سکندر ازو^۵ یافت نقدی که یافت
 دلش همدم ناله و آه شد
 بنام خدا نامه آراستن
 سوی مادرش عذرخواهی نوشت
 به خاک حریم تو جا کردمی
 به تسکین دردت فسون خواندمی^۶
 نیارم که یک گام جنبم ز جای
 به سلطانی اندر جهان طاق بود
 مخور غم که رخت از سر تخت بست
 به کام حسودان به خواری نرفت

۴. ج: در.

۳. ح: بد.

۲. ه: از آب.

۱. الف: کرم.

۶. الف: بیت ۲۱۶۶ افتاده.

۵. ج: بدو.

نه از نادُرستان شکستش رسید
 به تیغ قضای خداوند پاک
 به شاهی و فرماندهی^۱ جان سپرد
 که رسته‌ست ازین درد تا او رهد
 ۲۱۷۵ درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست
 اگر مرده افتاده تیر اوست
 گذشته ازو خفته در زیر خاک
 چه نامهربانی که گردون نکرد
 اگر شه و گر کمترین چاکر است
 ۲۱۸۰ خوشا حال آن زیرک پند گیر
 ز مرگ کسانش رسد زندگی
 پی راحت جان آگاه خویش
 فن خویش نیکی کن ای نیک زن
 همه کارها را به یزدان گذار
 ۲۱۸۵ سکندر به شاهی ازو راه یافت
 ز عالم نه از بهر سختیش برد^۲
 نگویم که بر مردنش صبر کن
 به صبر ار برآید تو را نام نیک
 نگین دار^۴ این چرخ فیروزه فام
 نه از ناکسان زخم دستش رسید
 که باشد روان از سَمک تا سِمک
 بجز بر همه خلق سلطان نمرد
 که جسته‌ست ازین داغ تا او جهد
 که لرزنده از صرصر مرگ نیست
 و گر زنده در بند تدبیر اوست
 و زو مانده آینده در ترس و باک
 که یکسر ازین حلقه بیرون نکرد
 گذارش در آخر بر این چنبر است
 که از مرگ غیر است عبرت پذیر
 کند زندگی صرف در بندگی
 مهیا کند توشه راه خویش
 که به گر بود نیک زن نیک فن
 که بیرون ز تقدیر او نیست کار
 به توفیق او جان آگاه یافت
 به فیروزی و نیکبختیش برد^۳
 که بر نزد خود بردنش صبر کن
 دهد نام نیکت سرانجام نیک
 پی نام نیکو بود والسّلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامه ارسطو را

۲۱۹۰ چو سرچشمه فیض اسکندری
 کزو^۵ بود همچون صدف گوهری
 در آن کاغذی کز ارسطو رسید
 بسی داروی صبر پیچیده دید

۴. ب ج د و : نگین وار.

۳. الف : بود.

۲. الف : بود.

۱. ج : فرمانبری.

۵. و : ازو.

ز داروی او دفع تیمار کرد
 بلی^۱ شربتی بود آن معنوی
 وز آن پس یکی نامه^۲ انگیز کرد
 ۲۱۹۵ بنام حکیمی که هر نیک و بد
 اگر بر درش مرگ اگر زندگیست
 بود حکمت او نهان در همه
 به حکم وی آیند خلق و روند
 سکندر که بر چرخ افسر کشید
 ۲۲۰۰ به فرمان او زیست چندان که زیست
 ولی گریه اش هیچ کاری نکرد
 مرا گرچه بر دل نشست آن غبار
 بدیدم سرانجام کار همه
 مرا زین مصیبت که ناگه رسید
 ۲۲۰۵ دلم بود در صبر لیکن چو کوه
 چه امکان بود سیل انبوه^۴ را
 کسی کز غم خود بود دل گران
 اگر مرگ را سازگاری کنم^۵
 مرا خود چنین بود حال ای حکیم
 ۲۲۱۰ به هر نقطه زو^۷ نکته ای دلپسند
 به جان اختر هوش ازان تاب یافت
 اساس خرد دید ازان محکمی
 حیات ابد رشح کلک تو باد

دوای دل و جان بیمار کرد
 به وی از شفاخانه عیسوی
 سر نامه را عنبر آمیز کرد
 به حکم ویست از ازل تا ابد
 سر آورده در ربقه بندگیست
 به حکمت بود حکمران بر همه
 بجز حکم او حکم کس نشنوند
 نیارست از حکم او سر کشید
 چو فرمان مرگ آمدش خون گریست^۳
 به آن آب دفع غباری نکرد
 شد آن سرمه دیده اعتبار
 که بر چیست آخر قرار همه
 صد اندوه بر جان آگه رسید
 نجنبید ازین ماتم پر ستوه
 که از بیخ و بن برکنند کوه را
 چرا گرید از ماتم دیگران
 ازان به که بر مرده زاری کنم^۶
 که آمد خطی از تو عنبر شمیم
 به هر حرف ازو^۸ صد فرح کرده بند
 به دل مزرع صبر ازان آب یافت
 غم و محنت آورد رو در کمی
 نظام ادب^۹ نظم سلک تو باد

۱. الف: یکی.

۲. و: خامه.

۳. د: خوش.

۴. ج: اندوه.

۵. ج: کنیم، ح: کند.

۶. ج: کنیم، ح: کند.

۷. ج: زان.

۸. ج: از آن، و: زو.

۹. الف: ه: ابد.

چو آن نامه غم به پایان رساند
 ۲۲۱۵ وز آن پس یکی لحظه خندان^۱ نزیست
 نه او زیست جاوید نی^۲ ما زیمیم
 مکن هستی جاودانی هوس
 بیا ساقیا کان که فرزانه است
 چو آرد غم^۳ مرگ بر دل شکست^۴
 ۲۲۲۰ بیا مطربا تا ز چنگ سپهر
 که آخر اجل تیغ خواهد کشید

نم حسرت از چشم گریان فشانند
 کنم قصه کوتاه چندان نزیست
 کمینگاه مرگیم هر جا زیمیم
 که این خاصه کردگار است و بس
 زده دست در دست پیمانه است
 نگیرد کسی غیر پیمانه دست
 ببُزیم چون بخردان تار مهر
 به ناخواست این رشته خواهد^۵ برید

در بیوفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آینده

در وی به محنت زید و رونده از وی به حسرت رود

رباطیست گیتی دو در ساخته
 یکی می‌رسد وان دگر می‌رود
 ازین رفتن و آمدن چاره نیست
 ۲۲۲۵ رباط ار چه باشد سراسر^۶ سرور
 چو گردد مسافر مقیم رباط
 ره زیرک آخر اندیش^۷ گیر
 گر آدم‌نژادی درین دیولاخ
 کسانی که کشتند پیش از تو باغ^۸
 ۲۲۳۰ تگرگ آمده ز ابر بی^۹ آب مرگ

پی رهروان رهگذر ساخته
 ولیکن به خون جگر می‌رود
 دل کیست زین غم که صد پاره نیست
 اقامت در او باشد از راه دور
 چه سان در وطن گستراند بساط
 ز اول طریق وطن پیش گیر
 عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
 بر ایشان نگر باغ راگشته داغ
 نه در باغشان شاخ مانده نه برگ

۱. الف: چندان. ۲. ح: نه. ۳. ب و ح: ز غم.
 ۴. ز: مصرع یکم بیت ۲۲۱۹ نیست و بجای آن مصرع یکم بیت ۲۲۱۸ تکرار شده است.
 ۵. ج: باید. ۶. و: سرای. ۷. ه: ای آخر اندیش.
 ۸. ح: مصرع یکم بیت ۲۲۲۹ بدین شکل آمده است: کسانی که پیش از تو کشتند باغ.
 ۹. ز: نی.

بر ایوانشان^۱ طاق پر کنگره
 بریده به سان درخت گُهن
 بود دور ازیشان پر اندوه^۲ کاخ
 کلوخی کزان کاخ افتاده پست
 خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ ۲۲۳۵
 نه هرگز یکی دانه کرده ست کشت
 چو مرغی که آید ز بالا به زیر
 ادیم زمین را زده پشت پای
 بدیده ست از آغاز انجام را
 درین مرحله پر نشیب و فراز ۲۲۴۰
 مرا و تو را نیز دادند چشم
 بیا تا به عبرت نگاهی کنیم
 ببینیم از آغاز کادم^۵ چه کرد
 چه شد نوح و بهر چه بودش^۶ نشست
 کجا شد خلیل و نمکدان او ۲۲۴۵
 چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست
 ز مصر از چه رو کوس تحویل زد
 سلیمان کجا خُفت و کو آصفش
 کلیم و عصا کو و آن طور و نور
 مسیحا که در مرده جان می دمید ۲۲۵۰
 محمد که خورشید افلاک بود
 شنیدی سر^۹ انجام پیغمبران

پی قطعشان گشته بُران آره
 ازین باغ ویرانشان بیخ و بن
 از آتش دو حرف از سه حرف است آخ
 نکرده بر آن^۳ جز کلاغی نشست
 که نشیندش بر کلوخی کلاغ
 نه خشتی نهاده ست بالای خشت
 بود صبحگه گرسنه شام سیر
 شده بر سر چرخ نعلین سای
 گزیده ست بر کام ناکام را^۴
 بجز چشم عبرت نکرده ست باز
 بر احوال گیتی گشادند چشم
 وز این کوچگه رو به راهی کنیم
 چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد
 به کشتی که طوفان مرگش شکست
 که از مرگ شد بی نمک خوان او
 کزو جز نفیر تأسف نخاست
 که مصر^۷ از غمش جامه در نیل زد
 چرا خاتم^۸ ملک رفت از کفش
 به فرعونیان از وی آشوب و شور
 ببین تا ازان مرده جانان چه دید
 در آخر مقامش تِه خاک بود
 بیا بشنو افسانه دیگران

۴. و: بیت ۲۲۳۹ افتاده است.

۳. ز: برو.

۲. ج: پراکنده.

۱. د: ز ایوانشان.

۸. د: خاتم و.

۷. و: خضر.

۶. ح: کردش.

۵. و: آدم.

۹. د: که .

حکیمان که دانشوران بوده‌اند
نیارست ازان زیرکان هیچ کس
۲۲۵۵ همه سر درین ورطه بنهاده‌اند
چه گویم ز شاهان که چون رفته‌اند
به تاراج داده اجل رختشان
برهنه شده تارک سر ز تاج
زدی کوسشان دولت از پشت پیل^۱
۲۲۶۰ به صد ناز قالب که^۳ پرورده‌اند
اگر بایدت صورت حالشان
به تاریخهای جهان درنگر
که آن بر سر بستر خویش مرد
یکی تن ازشان سلامت نَجست
۲۲۶۵ جهانی که پایان او این بود
ز بیداد این سبز گنبد گری
بر این رفتگان گریه بس درخور است

به هر کار حیل‌گران بوده‌اند
که تأخیر مردن کند یک نفس
به صد درد و اندوه جان داده‌اند
درونها پر از خون برون رفته‌اند
شده پایمال خسان تختشان
تهی گشته مخزن ز مال و خراج
اجل عاقبت کوفت طبل^۲ رحیل
ازان قالب خشت پر کرده‌اند
به هر دور ادبار و اقبالشان
که دانم بتفصیل یابی خبر
به تیغ عدو آن دگر جان سپرد
که چرخش به زخم غرامت نَخست
در او بخردان را چه تسکین بود
نگویم بر ایشان که بر خود گری
ولی از همه بر خود اولی‌تر است

حکایت عمر گذراندن دیوانه بلخی از گریه بسیار به شوری و تلخی

سراسیمه‌ای خانه در بلخ داشت
در آن شهر بی گریه کم زیستی
۲۲۷۰ به هر حلقه غم که پرداختی
نصیحتگری گفت با او نهفت
تو را این همه گریه زار چیست
مریز اشک خود را به هر خاک کوی

که بر مردگان گریه تلخ داشت
به خون بهر هر مرده بگریستی
ز اشک چو لعلش نگین ساختی
که ای هر کس از حال تو در شگفت
نه مزدوری این گونه بیگار چیست
که این آب چشم است نی آب جوی

۱. ج: فیل.

۲. ۵: کوس.

۳. ج: به.

۲۲۷۵ من این گریه از بهر خود می‌کنم
 به مردن هر آن زنده^۱ کز پا فتاد
 ز غم آتش افتاد در^۳ جان من
 ازان آتشم دود خیزد ز چشم
 زهی مرد نادان که^۶ از مرگ خویش
 ۲۲۸۰ نگیرد ز درد دل خود به خون
 بیا ساقیا تا جگر خون کنیم
 که غمدیده را آه و زاری به است
 بیا مطربا کز طرب بگذریم
 ز چنگ اجل چون نشاید گریخت
 که شاخ قبولت بود بیخ رد
 نه از مرگ هر نیک و بد می‌کنم
 ازان مردن خویشم آمد^۲ به یاد
 شد از دود پر چشم گریان من
 وز آن دودم^۴ این آب^۵ ریزد ز چشم
 نگرده جگرپاره و سینه ریش
 غم دل به آن گریه ندهد برون
 وز این می قدح را جگرگون^۷ کنیم
 جگر خواری از میگساری به است
 ز چنگ طرب تارها بردریم
 ز چنگ رب تار باید گسیخت

به ختم پنجمین انگشت از پشه^۱ این کُتب پنجگانه که دست
 قوی بازوان را تاب می‌دهد به خاتم خاتمه

۲۲۸۵ بیا جامی ای عمرها برده رنج
 شد این پنجه آن پشه^۱ زور یاب
 عجب ازدهایست کلک دو سر
 کند ازدها بر در گنج جای
 شد آن ازدها گنج در مشت تو
 ۲۲۹۰ چه گوهر فشاند این گنج و مار
 ولی بینم از کلک هر گنج سنج
 به آن^۸ پنجه کی رسد پنجه تو
 بتخصیص پنجه که سر پنجه زد
 ز خاطر برون داده این پنج گنج
 کزو دست دریا کفان دیده تاب
 که ریزد برون گنجهای گهر
 ولی کم بود ازدها گنج زای
 بر او حلقه زد مار انگشت تو
 که شد پر گهر دامن روزگار
 پر از پنج گنج این سرای سپنج
 که یک گنجشان به ز صد گنج تو
 بشیری که سر پنجه از گنجه زد

۱. ج: بنده. ۲. ح: آید. ۳. ج: بر. ۴. و: دم دم. ۵. و: اشک. ۶. ج: گر. ۷. ح: دگرگون. ۸. ج: بدان.

به ترکی زبان نقشی آمد عجب
 ۲۲۹۵ ز چرخ آفرینها بر آن کلک باد
 ببخشود^۱ بر فارسی گوهران
 که گر بودی آن هم به لفظ^۲ دری
 به میزان آن^۳ نظم معجز نظام
 چو او بر زبان دگر نکته^۴ راند
 ۲۳۰۰ زهی طبع تو اوستاد سخن
 سخن را که از رونق افتاده بود
 تو دادی دگر باره^۵ این آبروی
 صفایاب از نور رای تو شد
 بر این^۶ نخل نظمی که پرورده ام
 ۲۳۰۵ نشد باعثم جز سخندانیت
 و گر نی^۷ من آن را چو آراستم
 چه خیزد ز مُدخَل که احسان کند
 به لطف سخن گر ستودم تو را
 که این مال و جاه از چه جان پرور است
 ۲۳۱۰ رود یکسر از سیر چرخ کهن
 سخن نیز اگر چند دایم بقاست
 بیا ساقیا جام دلکش بیار
 که تالِب بر آن جام دلکش نهیم
 بیا مطربا تیز کن چنگ را
 ۲۳۱۵ که تا پنبه از گوش دل برکشیم

که جادو دمان را بود مهر لب
 که این نقش مطبوع ازان کلک زاد
 به نظم دری دُرّ نظم آوران
 نماندی مجال سخن گستری
 نظامی که بودی و خسرو کدام
 خرد را به تمییزشان^۸ ره نماند
 ز مفتح کلکت گشاد سخن
 به کنج هوان رخت بنهاده بود
 کشیدی به جولانگه گفت و گوی
 نوایی ز لطف نوای تو شد
 به خون دلش در بر آورده ام
 به دستور دانش سخنرانیت
 نه احسان نه تحسین ز کس خواستم
 چه آید ز تحسین که نادان کند
 حد دانش خود نمودم تو را
 کمال سخن از همه بهتر است
 ولی تا جهان هست^۹ ماند سخن^{۱۰}
 خموشی عجب دلکش و جانفزاست
 می^{۱۱} گرم و روشن چو آتش بیار
 همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
 بلندی ده از زخمه آهنگ را
 همه گوش گردیم و دم درکشیم

۱. ز : ببخشید. ۲. ز : بنظم. ۳. ه : آن. ۴. ج : گفته.
 ۵. و : تمییز آن. ۶. ج : دگر بار. ۷. الف : بز. ج : بدین.
 ۸. ج : نی. ۹. د : جهانست. ۱۰. الف : بیت ۲۳۱۰ تکرار شده است.
 ۱۱. الف : می و.

كشف الآيات

یوسف وزلیخا

ازان رو کرد اوّل بوسه را ساز ۱۸۵	اجازت داد تا حالی خریدش ۹۸
ازان ره پرتو احوال جانان ۱۰۷	اجازت گر بود آرم برونش ۱۴۴
ازان ره خوان سوی درگاه ما را ۲۳	ادیم خاک کفشی پافشار است ۲۰۰
ازان صبح نخستین بی فروغ است ۳۹	ادیم طایفی نعلین پا کن ۲۹
ازان صورت روان صرف نظر کرد ۱۳۲	ازار نیلگون بسته به تعجیل ۹۴
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی ۲۰۵	ازان آینه همزانوی او شد ۴۷
ازان غافل که آن شب بس سیاه است ... ۷۰	ازان بدره که چون خواهی شمارش ۹۸
ازان گلرخ به لاله راز گفتی ۸۰	ازان بر روزشان شب اختیار است ۵۱
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد ۳۵	ازان پس طاقت و تابی نماندش ۱۵۸
ازان لوح مُجَدُّول خرده دانان ۱۱۸	ازان پس گفت ای مهجور غمناک ۸۹
ازان مادر که برخوردار باشد ۱۵۸	ازان ترسم کزو غافل نشینید ۸۶
ازان معنی اگر آگاه بودی ۵۰	ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش .. ۱۹۹
ازان نم دامن او تر نگردد ۱۷۱	ازان ترسم که چون نزدیک رانی ۲۰۳
ازان نور سواد دیده دادیم ۳۰	ازان جاه و جمال آدم عجب ماند ۴۱
ازان یاریگران در شادی و غم ۷۷	ازان جمله فسونگر دایه‌ای داشت ۵۴
ازان یوسف همی داد این سخن ساز .. ۱۱۷	ازان حرف آتش او تازه گردد ۱۲۷
از اول طبع را زان زندگی زاد ۸۲	ازان حضرت که فیاض وجود است ... ۲۰۴
ازو پرسید دایه کای دلفروز ۹۶	ازان خوابی که دید از بخت بیدار ۶۱
ازو خندد لب اندوهمندان ۳۸	ازان خوبی که باشد دلبران را ۴۱
ازو خواهی جمال دوست دیدن ۷۳	ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق ۱۸۰
ازو نرمی و زیشان سخترویی ۸۸	ازان دانه کزو آدم به ناکام ۳۱
ازو یک لمعه بر مُلک و مُلک تافت ۳۵	ازان دولت چو بختم ساخت محروم .. ۱۷۲
ازو یک لمعه و روشن جهانی ۱۲۹	ازان دولتسرا چون خواجه دین ۲۷
ازیشان است روشن گوهر من ۱۳۳	ازان روغن چراغش چون فروزد ۱۴۰

- ۱۳۵ ازین آتش چو دودم هست تابی
 ۵۹ ازین افسانه‌های عاشقانه
 ۱۸۴ ازین اندیشه خاطر در کشاکش
 ۲۰۶ ازین دام گرفتاران رمیده
 ۷۳ ازینسان تا به دیری زاری داشت
 ۲۴ ازین سودا رسم شاید به سودی
 ۲۰۹ ازین صحرا جواد خامه پی کن
 ۱۲۱ ازین عالم برون ما را خدایست
 ۱۹۳ ازین کاخ غم افزا چون برون رفت
 ۴۲ ازین هامون شد او راه عدم کوب
 ۱۸۳ اساس انداخت جشنی خسروانه
 ۳۶ اسیر عشق شو کازاد باشی
 ۱۵۳ اسیری کز بلا باشد هراسان
 ۱۵۹ اشارت کرد تا بگشادره را
 ۹۳ اشارت کرد کز خوبان هزاران
 ۱۶۸ اشارت کرد کز زندانش آرند
 ۱۳۶ اشارت کردنش گویی به انگشت
 ۴۲ اقامت را به کنعان محمل افکند
 ۱۲۴ اگر آن دلربا پروام کردی
 ۸۴ اگر اسب جفا رانیم آخر
 ۶۶ اگر افتد قبول رای عالی
 ۳۱ اگر افتد قبول همّش مفت
 ۵۶ اگر بادی وزد یا آبی آید
 ۸۶ اگر باشد اجازت قصد داریم
 ۲۴ اگر باشد دو صد خرمن گناه
 ۲۰۲ اگر باشد شب تاریک اگر روز
 ۱۹۰ اگر با من نسازی همره او را
 ۵۵ اگر بر آسمان باشد فرشته
 ۶۴ اگر بر خیزد از دریا سحابی
 ۶۶ اگر بر روید از تن صد زبانم
 ۵۳ اگر بر مشک گردد پرده صد توی
 ۴۷ اگر بگسستیش گوهر ز گردن
 ۲۰ اگر بنهد به لطف خود قدم پیش
 ۱۵۰ اگر بودی ز فضلش عافیتخواه
 ۷۹ اگر پیش آیدت کبک خرامان
 ۲۰۳ اگر ترسی که ناگه نفس خود کام
 ۱۵۰ اگر تو مکر این مکارگان را
 ۱۱۵ اگر جان است غم پرورده توس
 ۱۶۱ اگر چشمش نیارم بوسه دادن
 ۱۵۴ اگر چه بود شاه خیل خوبی
 ۹۶ اگر چه روی در منزلگش بود
 ۳۰ اگر چه غرق دریای گناهیم
 ۲۶ اگر چه کور شد زان چشم هر خام
 ۳۷ اگر چه موی من اکنون چو شیر است
 ۱۰۷ اگر خاری خلد در پای دلدار
 ۹۹ اگر خر مهره را بدرود کردم
 ۱۶۷ اگر خواهد ز من بیرون نهم پای
 ۱۵۲ اگر خواهم به زندان سازمت جای
 ۱۳۱ اگر خورشید روی من ببیند
 ۱۳۲ اگر در را اگر دیوار را دید
 ۱۴۷ اگر در عشق وی معذوریم هست
 ۱۴۴ اگر دیده ز وی پر نور دارید
 ۱۰۸ اگر راند نتابد سر چو خامه
 ۵۴ اگر رفتم طراز دوش بودی
 ۱۷۹ اگر رو در بت آوردم خدایا
 ۸۳ اگر روز است در صحرا شبانیم
 ۵۸ اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
 ۱۶۳ اگر زندانیی بیمارگشتی

- اگر سایه فکندی تازیانه ۶۸
 اگر شاهی تو را آخر چه نام است ۵۲
 اگر شد خرمم بر باد گو شو ۶۴
 اگر ضامن شوی آن را به سوگند ۱۸۲
 اگر عالم به یک دستور ماندی ۴۱
 اگر عمری کنم نعمت شماری ۱۱۴
 اگر قیصر و گر فغفور چین است ۳۱
 اگر کامم دهی کامت برآرم ۱۵۲
 اگر کردی به سوی من نگاهی ۱۲۴
 اگر گردد جهان دریای اندوه ۱۷۱
 اگر گردش نه پا زو پس کشیدی ۱۷۶
 اگر گوید برای حق گزاری ۶۷
 اگر گوید سخن با یار گوید ۵۱
 اگر گوید سخن با یار گوید ۱۶۳
 اگر گویی بر او بگشایم این راز ۱۶۶
 اگر گیرد چو مه در شام آرام ۶۳
 اگر مجنون نه می زین جام خوردی ۳۷
 اگر من پیش تو بر تو حرامم ۱۱۹
 اگر من شاد اگر غمگین تو را چه ۶۴
 اگر مه کردم از دورم نبیند ۱۲۴
 اگر می خواست در صحرا شبان بود ۱۰۹
 اگر نبود به صدر خانه خوبی ۶۶
 اگر نبود به کف نقد وصالش ۱۰۹
 اگر نبود چو لطفت دستیاری ۳۰
 اگر نظارگی آنجا گذشتی ۱۲۶
 اگر نعلش پریدی در تک و دو ۱۷۶
 اگر نقاش چین از آرزویت ۱۲۳
 اگر نهد به کام من دگر پای ۱۴۶
 اگر نهی به کف دامان یارم ۷۳
 اگر نه عکس تو بر بت فتادی ۱۷۹
 اگر هر موی من گردد زبانی ۱۰۲
 اگر هستم نبوت را سزاوار ۱۱۵
 اگر یاری دهد بخت بلندم ۵۹
 اگر یک تن بود چون مهر انور ۳۳
 الف کرد از دو شاخ لام الف دور ۱۳۶
 الهی غنچه امید بگشای ۱۹
 امان نبود ز چرخ عمر فرسای ۱۹۱
 امید کامرانی نیست در عشق ۱۰۹
 انار آن تاج تارک نارین را ۱۹۷
 انیس خلوت شب زنده داران ۲۰
 انیس کنج تنهایی کتاب است ۲۰۲
 نباید پادشاه آن بنده را کشت ۱۱۷
 نباید چاره سازی را کمر بست ۸۳
 ببخشا بر چو من بی راه و رویی ۷۹
 بیسته از قفا اولیست دستی ۸۷
 بیوسد پای او کز شهریار است ۱۷۵
 بیوسم باری آن چشمی که گاهی ۱۶۱
 بین حیل که چرخ بیوفا کرد ۱۹۵
 بین در تازه گلهای بهاری ۱۴۱
 بین در رقص ازرق طیلسانان ۲۱
 بین دم سردی باد خزان را ۱۹۷
 بینم پخته ای زین بزم و خامی ۱۹
 بینم روی او چندان که خواهم ۵۹
 بین یکسان بهار پار و امسال ۲۰۵
 بپرسیدی ازان پس حال او را ۱۶۱
 بپوشیده ز ناپاینده دیده ۸۲
 بتاب از زلف خم در خم کمندی ۱۲۴
 بتان بشکسته و بگسسته زنار ۱۲۲

- بتان مصر سر در پیش ماندند ۹۵
- بتان یکسر به بویت زنده گردند ۱۲۳
- بت چین با هزاران نازنینی ۱۲۸
- بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر .. ۲۰۸
- بتقریب سخن بگشاد ناگاه ۱۰۷
- بتی تن از زر و چشمش ز گوهر ۱۳۶
- بتی کازار باشد بر تنش گل ۱۶۷
- بتی کش شاه ملک جان توان داشت .. ۱۷۷
- بجانم از دل آواره خویش ۱۵۵
- بجز آزار ما را زو چه رنگ است ۱۹۶
- بجز ایزد نماند او را پناهی ۱۶۵
- بجز حیل‌گری از وی چه دیده‌ست ۸۳
- بجز دیدارش از هر جست و جویی ... ۱۱۰
- بجز راه وفا و عشق نسپرد ۳۹
- بجز یوسف که از تأیید بختش ۸۱
- بجستی بر شدی بر طاق اطلس ۱۲۵
- بجنابید لب یوسف دعا را ۱۸۲
- بجنب در دلش مهر جمالت ۱۲۵
- بجوی از پهلوی پیر مکمل ۲۰۷
- بحمدالله که این نقد امانت ۱۸۶
- بحمدالله که بر رغم زمانه ۲۰۷
- بحمدالله که تا بودم درین دیر ۳۷
- بحمدالله که دولت یاریم کرد ۹۹
- بخندان از لب آن غنچه باغم ۱۹
- بد آن بنده که چون مولا نبیند ۱۳۹
- بداد از تحفه‌ها صدگونه چیزش ۶۵
- بدادیش ار در آوردی به آن سر ۱۷۶
- بدان آمیدم اکنون زنده مانده ۷۸
- بدان خوبیش در هودج نشاندند ۹۴
- بداند هر که بشناسد چپ از راست ۱۳۹
- بدانسان هر که دیدش چابک و چست ۱۴۵
- بدانستی همه کز هیچ باغی ۵۳
- بدان کارم شناسایی مبادا ۱۳۰
- بدان نازک بدن دندان رساند ۸۶
- بدان نرمی که گر افشردیش مشت ۴۶
- بدان هر مرغک انجیر خواره ۱۱۸
- بدو آرزو از همه روی ارادت ۲۲
- بدو جفتش شدن در دل گذشتی ۱۵۶
- بدو کردند نی بستی حواله ۱۷۵
- بدو گفت آن بلند اقبال دایه ۱۰۶
- بدو گفت ای به انواع کرامت ۱۸۸
- بدو گفت ای به حسن از حور عین بیش .. ۱۸۶
- بدو گفت ای توانبخش تن من ۱۲۳
- بدو گفت ای سر من پایمالت ۱۱۹
- بدو گفت ای سر من خاک پایت ۱۱۵
- بدو گفت ای شکر شرمندۀ تو ۸۲
- بدو گفت ای عزیز این داوری چند ۱۳۹
- بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند ... ۱۸۵
- بدو گفتند کان شاه جوانبخت ۱۹۲
- بدو گفتند کای عمر گرامی ۱۴۸
- بدو گفتند کای مسکین مظلوم ۱۵۰
- بدو گفتمی که ای مقصود جانم ۷۸
- بده دستی ز پا افتادگان را ۳۰
- بده کام مرا گر می‌توانی ۱۷۸
- بدید آنچه از حد دیدن برون بود ۲۹
- بدیدش بر سر سجاده از دور ۱۵۹
- بدیده دُر به مژگان لعل سفتی ۱۶۱
- بدیشان گفت پس کای نازنینان ۱۴۴

- بدیشان گفت یوسف را چو دیدید ۱۴۷
 بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت ... ۱۲۱
 بدین آرایش شاهانه رفتند ۷۶
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند ۷۱
 بدین آیین ز بس سختی و سستی ۱۹۹
 بدین افسوس پشت دست خایان ۱۰۵
 بدین اندیشه آزارش نجویم ۱۱۲
 بدین بخشش که بودش کار پیوست .. ۱۷۴
 بدین پا راه طاووسان چه پویی ۲۰۶
 بدین خوبی چنین در مانده چونی ۱۲۴
 بدین دستور بودی روزگاری ۱۷۷
 بدین دستور ز افسون و فسانه ۱۳۰
 بدین دستور منزل می‌بردند ۷۰
 بدین دستور هر قاصد پیامی ۶۳
 بدینسان بود تا می‌خواست کارش ۱۰۹
 بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ ۸۸
 بدینسان تا به زندانش ببرند ۱۵۲
 بدینسان خرّم و دلشاد بودی ۴۸
 بدینسان درد دل بسیار می‌کرد ۱۳۱
 بدینسان سبز و خرّم هفت خوشه ۱۶۵
 بدینسان نوحه جانشوز می‌کرد ۱۵۵
 بدینسان هر دمش از نو غمی بود ۱۵۶
 بدینسان هر یکی زان لاله‌رویان ۱۲۱
 بدین قانون ترقّی می‌نمودند ۹۸
 بدین لطفی که شه کرده‌ست اظهار ۶۶
 بدین می شغل‌گیری ساخت پیرم ۳۸
 بدین نیت در هر زن که کوبی ۲۰۳
 بدین وعده بغایت شادمانم ۷۵
 بدینها روی صحرا را بیاراست ۷۱
 بر آخر داشت یوسف دیوزادی ۱۷۵
 بر آخر گر شدی رام و فروتن ۱۷۶
 برآمد اختری از برج اسحاق ۴۲
 برآمد از افق رخشنده ماهی ۹۹
 برآمد از دلش بیخواست فریاد ۹۶
 برآمد از عقب هفت دگر خشک ۱۶۵
 برآمد بانگ رهدانان به تعجیل ۷۵
 برآمد در خزان محنت و درد ۱۱۰
 برآمد صبح و شب هنگامه برچید ۱۷۳
 بر آن آتش که بر دل داشت پنهان ۱۹۲
 بر آن افزود دولتمند دیگر ۹۸
 بر آن تشنه بپاید زار بگریست ۱۱۲
 بر آن چین سرزنش از من روا نیست .. ۱۱۲
 بر آن خرپشته آن خورشید پایه ۱۹۴
 بر آن دانای دیگر ساخت افزون ۹۸
 بر آن دست تصرف داد او را ۱۲۵
 بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی ۸۹
 بر آن شد تا ز بی‌قوتی رهد باز ۱۷۴
 بر آن شد تا که یوسف را بخواند ۱۲۷
 بر آن شد خور که خود را افکند پیش ... ۹۴
 بر آن شد کز غم آن سرو چالاک ۵۱
 بر آن کامی که ایام جوانی ۱۱۹
 بر آنم گر خدا توفیق بخشد ۳۸
 بر آن نور از توگیرم پوششی نیست ۲۳
 برادر یوسف آن نور دو دیده ۸۶
 بر اعدا قوّت بازویش از ماست ۸۳
 برافروزد چراغ آشنایی ۹۷
 بر افکن پرده افلاک از پیش ۲۰۰
 بر او این پرتو دولت چرا تافت ۴۱

- بر اوج نیکویی تابنده ماهی ۹۲
- بر او شد خاطر یعقوب خرّم ۴۴
- بر او قفل دگر محکم فرو بست ۱۳۰
- بر او مالید پر کای خواجه برخیز ۲۷
- بر او ناکرده نقد زندگی گم ۱۱۴
- برای دوستان جان را فدا کن ۲۰۱
- برای راحت خود رنج او خواست ۱۵۱
- بر ایشان آن عصا از دست هستی ۸۱
- بر ایشان این جفاها را شماری ۹۰
- برای فرش در صحن وی افکند ۱۴۴
- برای گنج بردم رنج بسیار ۷۲
- برای میوه‌های گونه‌گونه ۱۰۵
- بر این آخر قرار کار دادند ۱۹۵
- بر این دام گران جانان قدم نه ۱۶۳
- برد از وی پیامی چند با او ۶۵
- برد پیوند جان از تن به یک دم ۱۱۱
- برد هر کس برای عیش تیره ۱۷۰
- برستی زآفت آن ناپسندان ۱۵۰
- برفت از لعل لب آبی که بودش ۱۱۰
- برفته آب و رنگ از شاهد باغ ۱۹۷
- برو در حال یوسف کن نظاره ۱۴۱
- بر و دوشش زده طعنه سمن را ۴۶
- برو زین پس به استغفار بنشین ۱۴۲
- برون آر از شمار واپسانم ۱۹۰
- برون آمد زلیخا چون گدایی ۱۷۸
- برون آمد سپاهی پای تا فوق ۷۰
- برون آورد از آنجا پیرهن را ۸۹
- برون آور سر از بُرد یمانی ۲۹
- برون آید تمام از خواهش خویش ۱۰۸
- برون از آب در چه بود سنگی ۸۹
- برون از بندگی کاری ندارم ۱۱۷
- برون از پرده نامحدود نورست ۲۰۰
- برون از یار خود کامی ندارد ۵۱
- برون او درون او همه پُر ۶۹
- برون برد از خودش اشراق آن نور ۱۸۴
- برون بر یک زمان زین خوابگاه رخت ... ۲۷
- برون خانه پیش آمد عزیزش ۱۳۷
- برون رفت از کف آن غم رسیده ۱۳۶
- برون زد خیمه ز اقلیم تقدّس ۳۵
- برون نه پا که در پای تو افتیم ۱۴۵
- برهنه پا قدم بر خار می‌زد ۸۷
- برهنه پای و سر بیرون دویدند ۱۴۷
- برهنه کرده تیغ آنسان که دانی ۱۳۴
- بری دستی سوی هر کار پیوست ۱۹۸
- بریدن بی‌رخش نیکو نیاید ۱۴۴
- بریده صد بیابان بر توکل ۶۹
- بریده کوه را آسان چو هامون ۶۸
- بریدی از من و یادم نکردی ۱۹۳
- بریق دُرّش از لعل دُرّ افشان ۴۹
- بزن یک گام در همراهی من ۱۱۷
- بزودی کامگاری بینی از من ۱۳۳
- بسازم چون ارم دلکش بنایی ۱۲۴
- بسا زیبارخ نیکو شمایل ۱۴۳
- بسا سختی که بیند لعل در سنگ ۱۶۸
- بسا سرّکز دو لب افتد به بیرون ۸۳
- بساط خرّمی افکنده بودی ۷۷
- بساط مرحمت گسترده بودی ۱۸۶
- بسا عاشق که بر هجران دلیر است ۱۵۴

- بسا قفلا که ناپیدا کلید است ۱۶۵
- بسا لولی وش شیرین کرشمه ۱۴۳
- بسا مرغان خوش پیکر که هستند ۳۷
- بسختی چند روز آنجا به سر برد ۹۵
- بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت .. ۱۲۲
- بسی گردش نمود این سبز طارم ۱۹۶
- بشارت کز چنین تاریک چاهی ۹۱
- بشارت کز میان چشمه شور ۹۱
- بشستندش ز دیده اشکباران ۱۹۵
- بشستی دامن از اشک نیازش ۱۵۶
- بشوی از فرق او گرد نژندی ۱۵۳
- بفرما تا برون آید خرامان ۱۴۴
- بفرمودند پیچان ماری از زر ۵۸
- بقا خواهی به روی اصل بنگر ۱۰۲
- بقای او فنای تیرگیهاست ۳۳
- بکش نقشی ز کلک نکته زایت ۳۷
- بکن زین کارخانه در کتب روی ۲۰۲
- بکن کاری که سودی دارد آخر ۲۰۰
- بکن لطفی و از لب کام من ده ۱۱۶
- بگشت از حال خود روزی مزاجش ... ۱۶۲
- بگفت آری ولی معذور می‌دار ۱۸۶
- بگفت آن کس که تا من بنده هستم ۱۳۶
- بگفت آن کس نیم کافتد پسندم ۱۳۴
- بگفت آنم که چون روی تو دیدم ۱۸۱
- بگفتا آنچه من دارم دفینه ۹۸
- بگفتا اذن خواهی چیست از من ۱۶۶
- بگفتا از نژاد آدمم من ۵۸
- بگفتای زلیخا این چه حال است ۱۸۱
- بگفتا باید ایام فراخی ۱۷۰
- بگفتا بردن وی کی پسندم ۸۶
- بگفتا ترسم این داغ غرامت ۱۹۱
- بگفتا جز عزیزم کس ندیده‌ست ۱۸۶
- بگفتا چشم تو بی‌نور چون است ۱۸۱
- بگفتا حاجت او را روا کن ۱۸۱
- بگفتا حاجت تو چیست امروز ۱۸۲
- بگفتا خم چرا شد سرو نازت ۱۸۱
- بگفتا خواب دیدم مهر و مه را ۸۲
- بگفتا خیز و یوسف را بیاور ۱۶۶
- بگفتا در گنه فرمانبری نیست ۱۳۰
- بگفت ار پا نشد در عشقت از جای ۳۷
- بگفتا رخصتش ده تا در آید ۱۸۱
- بگفتا رو سوی شاه جهاندار ۹۸
- بگفتا ز آمدن فکری نداریم ۹۳
- بگفت از حاجتم آزرده جانی ۱۸۲
- بگفت از حسن تو هر کس سخن راند ۱۸۲
- بگفت از گریه زانم دل شکسته ۱۱۶
- بگفتا صنعت آن صانع من ۱۰۲
- بگفتا کار اگر بودی به دستم ۵۶
- بگفتا کو جوانی و جمالت ۱۸۱
- بگفتا کوزر و سیمی که بودت ۱۸۱
- بگفتا کین گهرها در بهایش ۹۸
- بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند ۱۶۶
- بگفتا گر بدین کارت تمام است ۶۱
- بگفتا مانع من زان دو چیز است ۱۳۴
- بگفتا امروز دلو ماگران است ۹۱
- بگفتا من تفکر پیشه کردم ۱۵۱
- بگفتا من چه آیم سوی شاهی ۱۶۷
- بگفتا من ز خود حیرانم امروز ۱۰۶

- بگفتا من نیم نَمّام و غَمّاز ۱۴۱
 بگفتا نیست یوسف را گناهی ۱۶۸
 بگفت اوّل جمال است و جوانی ۱۸۲
 بگفت او نیست زانسان کوتاه اندیش ... ۱۸۱
 بگفت ای از تو صد یاریم بوده ۱۱۳
 بگفت ای از تو کار نیکویی راست ۱۰۱
 بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند .. ۱۳۰
 بگفت ای شمع سوز خود نهان دار ۹۷
 بگفت ای غنچه بستان شاهی ۵۴
 بگفت ای قبله جانم جمالت ۱۷۸
 بگفت ای مهربان مادر چه گویم ۹۶
 بگفت ای مهربان مادر همانا ۱۱۲
 بگفت این بنده عبری کز آغاز ۱۳۸
 بگفت این پس به زخم سنگ خاره ... ۱۷۹
 بگفت این خواب اگر ناراست بودی ۵۶
 بگفت اینک در احسان گشادم ۴۱
 بگفت ای نور چشم و شادی دل ۶۳
 بگفت این وز میان کار برخاست ۱۳۶
 بگفت این و عماری دار را خواست ... ۱۹۳
 بگفت این و کشید از زیر بستر ۱۳۵
 بگفتند او به دست غم زیون است ۱۹۱
 بگفتند ایزدش خرسند دارد ۱۹۱
 بگفتندی که از یوسف خبر نیست ۱۷۷
 بگفتی این و بیهوش اوفتادی ۱۷۷
 بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه ۱۶۲
 بگفتی در فریب من مکوشید ۱۷۷
 بگو با این جمال و دلستانی ۵۷
 بگو بر دل جز این بندی ندارم ۹۸
 بگوروشن که این آتش که افروخت .. ۱۴۱
 بگو کین بیقراری از که داری ۱۰۶
 بگوی آخر درین کارت که انداخت ۵۴
 بگویم داستان هر رسولت ۶۳
 بگوویی هست در زندان غریبی ۱۶۴
 بلا و محنت روز آمدش پیش ۱۶۰
 بلندی بخش هر همت بلندی ۲۰
 بلورین جامها لبریز کرده ۱۴۳
 بلی آن را که ایزد برگزیند ۱۶۵
 بلی آن را که زندانیست یارش ۱۶۰
 بلی این حرف نقش هر خیال است ۵۵
 بلی بودند یکسر مکر و دستان ۱۲۱
 بلی بی روی جانان گر بهشت است ۱۲۷
 بلی چون افتد اندر دعویی بند ۱۴۰
 بلی چون داشت دستش بر قلم پشت ... ۲۵
 بلی چون دلبری با جان در آمیخت ... ۱۱۱
 بلی چون نیکبختی گنج یابد ۹۱
 بلی داند دلی کاگاه باشد ۱۰۷
 بلی در بارگاه آدمیت ۲۰۹
 بلی در بوته عشق مجازی ۱۸۷
 بلی زان نکهت باغ بقا یافت ۱۹۱
 بلی سلطان معشوقان غیور است ۱۱۶
 بلی عاشق چو بیند نقش جانان ۱۲۷
 بلی عاشق همیشه جان فروشد ۱۰۶
 بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ۱۲۲
 بلی نبود درین ره ناامیدی ۱۳۱
 بلی نظارگی کاید سوی باغ ۱۱۰
 بلی هر جا رسد حورا سرشتی ۱۵۳
 بلی هر جا شود مهر آشکارا ۹۵
 بلی هر جا کران سان مه بتابد ۴۴

- ۶۸ بلی هر جانشاطی یا ملالیست
 ۱۹۱ بلی هر کس ز غم دارد دلی تنگ
 ۱۹۶ بماند مرغ دور از آشیانه
 ۲۸ بنات النعش و پروین لب گشودند
 ۱۰۳ بنا کرد از پس رفتن به تعجیل
 ۴۷ بنامیزد بود گلدسته نور
 ۲۰۸ بنامیزد چه خرّم نوبهاریست
 ۵۰ بنامیزد چه زیبا صورتی بود
 ۹۰ بنامیزد چه فرّخ کاروانی
 ۱۲۹ بنامیزد چه نیکو بنده‌ای تو
 ۱۲۶ بنامیزد درختی سبز و خرّم
 ۱۹۷ بنفشه در کبودی سوگوار است
 ۳۷ بنه در عشقبازی داستانی
 ۱۵۲ بنه سر سرکشی تا چند با من
 ۱۰۹ بود آغاز آن خون خوردن و بس
 ۳۲ بود انسان درین شخص معین
 ۵۷ بود بختم شود از خواب بیدار
 ۷۹ بود بر طرف جویی زین تک و پوی
 ۱۶۶ بود بیدار در تعبیر هر خواب
 ۲۰۲ بود بی مزد و منت اوستادی
 ۱۱۵ بود پاکیزه طینت پاک کردار
 ۱۱۷ بود پای از برای ره سپردن
 ۱۹۶ بود پیدا در او شبهای دیجور
 ۱۶۵ بود چون کار دانا پیچ در پیچ
 ۱۷۹ بود دل فارغ از داغ تأسف
 ۱۹۴ بود رسم مصیبت بین مبهوت
 ۹۳ بود روزی سه چار آسوده گردیم
 ۶۴ بود روشن بر دانش پرستان
 ۲۰۶ بود زین کام راه آری به جایی
 ۸۶ بود طبعش به اینها شاد گردد
 ۱۴۵ بود غمخانه دل تکیه گاهت
 ۲۰۳ بود قُرب سلاطین آتش تیز
 ۸۵ بود کانجا نشیند کاروانی
 ۷۹ بود کان دلستان را چون بینم
 ۹۷ بود کز صبر امیدت برآید
 ۱۹۷ بود کو کو زنان قمری ز هر سو
 ۱۶۷ بود کین سیر شود بر شاه روشن
 ۱۵۲ بود لایق که همچون ناپسندان
 ۱۲۲ بود معلوم کز سنگی چه خیزد
 ۲۰۰ بود معلوم هر آزاد و بنده
 ۱۰۳ بود معنی یکی صورت هزاران
 ۲۲ بود نقش دل هر هوشمندی
 ۱۰۷ بود نور جمال شاهد غیب
 ۲۰۸ بود هر داستان زو بوستانی
 ۶۵ بود هر روز را رو در سپیدی
 ۱۳۲ به آب دیده من ز اشتیافت
 ۱۱۰ به آن آورد روی جست و جورا
 ۹۱ به آن باشد که بفروشی به هیچش
 ۱۵۷ به آن باشد که در دامن کشی پای
 ۱۳۳ به آن بیچون که چونها صورت اوست
 ۱۹۸ به آن خوبان بستان را شمامه
 ۱۸۵ به آن رویی کزو می بست دیده
 ۸۰ به آن صافی دلان پاک سینه
 ۵۷ به آن صانع که از نور آفریدت
 ۲۰۰ به آن کین کفش را از پا فشانی
 ۶۱ به آن مقصود جان و دل خطابش
 ۱۳۲ به آن مویی که می‌گویی میانش
 ۱۳۰ به آن نیت که در مانم تو باشی

- به آه و ناله و زاری درآمد ۱۳۲
 به ابروی کمانداری که داری ۱۳۲
 به احسان بر آجِبَا دست بگشای ۲۰۱
 به اذن باغبان ناگشته محتاج ۱۳۸
 بهار آنست عالم را خزان این ۱۹۸
 به ار صد سال در زندان نشینم ۱۵۰
 به استیلای عشقت بر وجودم ۱۳۳
 به افسون دل دیوانه خویش ۵۹
 به افسونهای شیرین از رهم برد ۱۳۹
 به اقبال عزیز و عزّ و جاهش ۱۴۰
 به امیدی نهد بر بیدلی بند ۷۲
 بهانه کجروی و حيله سازيست ۱۳۴
 به این بندگران پا بستنم چیست ۵۹
 به این حسن جهانگیری که داد ۱۳۲
 به این گفتار خوش گشتی سخن گوش ۶۲
 به این نوری که تابد از جبینت ۱۳۲
 بهای هر گهر زان دُرّج مکنون ۹۸
 به بالا سایه بان چتر سحابش ۲۵
 به بالای خز و اکسون همی رفت ۱۶۹
 به بالای سریر افکند خود را ۱۳۱
 به بالین رونق از گلبرگ تر داد ۵۲
 به بام قصر می شد پاسبان وار ۱۵۶
 به بام کاخ در یک غرفه بودش ۱۶۱
 به بخشش باش از ایشان بار بردار ۲۰۱
 به بدگفتن زبان من مگردان ۲۳
 به برجم اختر تابنده باشد ۹۸
 به بر کرده قباهای قصب رنگ ۶۸
 به بر کرده لباس شهریاری ۱۹۱
 به بزمش خلعت فرخنده تختان ۶۷
 به بستان پای نه فصل بهاران ۱۹۷
 به بوی خود به هوش آورد بازش ۱۸۴
 به بویش جان همی پرورد و می رفت ۹۲
 به بوی یک گل از بستان معشوق ۱۵۱
 به بی حاجت تو را گر حاجتی هست ۱۴۸
 به بیداریست یارب یا به خواب است ۹۹
 به بیداری نگرده هم نشینم ۵۷
 به بیداری نمانده دیگرش تاب ۴۸
 به بیهوشی زمانی گشت دمساز ۵۹
 به پا شد بندشان قید ارادت ۱۵۳
 به پاکانی کز ایشان زاده ام من ۱۳۳
 به پاکی کاینچنین پاک آفریدت ۶۱
 به پانعلین از لعل و گهر پر ۱۴۵
 به پای تخت زر مهدش رساندند ۷۶
 به پای خود زلیخا سوی او شد ۱۴۵
 به پای دلبری زنجیر باید ۵۹
 به پای هر ستون قد راست کردیم ۳۰
 به پای هر ستونی ساخت از زر ۱۲۶
 به پشت بادپایان آن عماری ۶۹
 به پشت بارگی هودج نشین شد ۹۶
 به پشت خم ازان بودی سرش پیش ۱۷۴
 به پشتش خلعت لطف الهی ۴۰
 به پشمین جامه مسکین گشت خرسند ۱۷۴
 به پنج انگشت مه را برده پنجه ۴۶
 به پهلوی تکیه بر مهد زمین کرد ۲۷
 به پهلوی خود این دل را نیابی ۲۰۶
 به پهلوی خودش بر تخت بنشاند ۱۶۹
 به پیری در تمنای وی افتاد ۱۸۷
 به پیری و جوانی نیست چون عشق ۳۷

- به پیش آورد آن سنگین صنم را ۱۷۹
 به پیش او نشیند رازگوید ۱۸۰
 به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت ... ۴۴
 به پیش روی تو چون سجده بردم ۱۷۹
 به پیشش خیل خوبان صف کشیده ۹۵
 به پیش ناوکش جان را هدف ساخت . ۱۳۶
 به پیش نقد جان گوهر چه باشد ۹۹
 به تاریکی چاه آن خضر سیما ۹۰
 به تحقیق سخن بشکافتی موی ۱۰۲
 بتخصیص آن که چرخ آمد مطیعش ۳۴
 به تدبیرش به هر راهی دویدند ۵۸
 به تدبیرش سرافیل از کمین جست ۲۸
 به ترک صحبتش گفتن رضا داد ۱۱۹
 به تسبیح و دعا خوانم چنانش ۵۵
 به تسخیرش عزیمتها بخوانم ۵۵
 به تسکین دادن جان حزینش ۹۰
 به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی ۱۲۵
 به تعویذ اندرش پیراهنی بود ۸۹
 به تقریر لطایف لب گشایند ۲۰۲
 به تلخی شاد زی زین بحر خونخوار .. ۲۰۱
 به تن در پوش عنبر بوی جامه ۲۹
 به تن در تب به دل در تاب ازویم ۹۶
 به تنگ آمد در آن زندان دل او ۱۵۴
 به تنگ آمد دل یوسف ازان درد ۱۴۰
 به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد ... ۱۵۶
 به تن‌ها کوه اما بی‌ستون نی ۶۸
 به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک ۱۵۹
 به تیغ قطع باد آن دست کوتاه ۸۷
 به جادو نرگس مردم فریبت ۱۳۲
 به جان دادن چو مزد از کس نگیرد ۱۳۴
 به جان در خدمت یوسف بکوشید ... ۱۱۹
 به جان گشتم گرو فرمانبری را ۳۸
 به جانم آتشی افروخت عشقت ۱۵۹
 به جانم تیر او چندان نشسته‌ست ۱۵۱
 به جای آب یابم در مفاکی ۷۲
 به جای بستن زرین عصابه ۱۰۳
 به جای پا چوره پر خار بینی ۱۱۷
 به جای تاج از گوهر مرصع ۱۰۳
 به جای خود به تخت زر نشاندش ۱۷۰
 به جای خود شه آن مرز کردش ۱۹۱
 به جای نیل من بودی چه بودی ۹۴
 به جایی دید شهبازی نشسته ۱۳۷
 به جرم خویش کرد اقرار مطلق ۱۶۸
 به جست و جوی یوسف کس فرستاد ۱۲۹
 به جنبش چون در آید بحر زخار ۳۲
 به جنبش گرفتادی لعل خوش‌رنگ ... ۱۰۸
 به جوی رفته باز آورد آیش ۱۸۲
 به چارم روز موعد یوسف خور ۹۳
 به چاه اندر کسی دلوی گذارد ۸۵
 به چشمان پلر تا می‌نمودند ۸۷
 به چشمان خود انگشتان درآورد ۱۹۴
 به چشم تیز بینت هر چه نیکوست ... ۱۰۲
 به چشم خود ببین آن ماهرو را ۹۲
 به چشم خود ببین رسواییم را ۱۷۸
 به چشم خونفشان و اشک گلگون ۱۵۹
 به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه . ۴۰
 به چشم من ببین آن دلستان را ۷۹
 به چشم نور رفته نور دادت ۱۸۸

- به چشم و جان نشیند حاضر او ۱۰۶
 به حاجب گفت این تسبیح خوان را ... ۱۸۰
 به حرمانی که زیر کوهم از وی ۱۳۲
 به حسرت بر سر راهش نشستنی ۱۷۶
 به حسن اهتمامت کار جامی ۳۰
 به حسن خلق و لطف خلق بی قیل ۳۳
 به حق آن خدایی بر تو سوگند ۱۳۲
 به حق برداشت کف بهر مناجات ۱۴۹
 به حکم آنکه اَمّت پروری را ۱۰۸
 به حکم آن گمان آواز برداشت ۱۳۷
 به حکم دایه زرّین دست استاد ۱۲۵
 به حکم عقل تعبیری ندارد ۱۶۶
 به حکم مالک آن خورشید تابان ۹۴
 به خارستان رود گلزار گردد ۱۶۳
 به خاطر هر که را آن ماه گردد ۱۶۲
 به خاکش روی خون آلود بنهاد ۱۹۴
 به خاک وی فکند از کاسه سر ۱۹۴
 به خدمت پیش رویم ایستاده ۱۱۲
 به خرمن کوبی او فضل بیچون ۳۱
 به خشت از کلک انگشتان نوشته ست .. ۲۲
 به خلوت با جمالش عشق بازد ۱۲۷
 به خلوتخانه خاص من آور ۱۸۰
 به خلوتگاه رازش بار یابد ۱۸۰
 به خلوتگاه راز من فرستش ۴۳
 به خلوت محرمان با هم نشستند ۱۸۴
 به خنده از ثریا نور می ریخت ۴۹
 به خواب خوش نهاده سر به بالین ۸۲
 به خواب خویشتن بیداریش داد ۵۵
 به خوابش چشم صورت بین غنوده ۴۹
 به خوابم روی زیبا وی نموده ست ۹۶
 به خواهر گفت ای کز مهرورزی ۴۳
 به خوبی گل به بستانها سمر شد ۱۲۷
 به خود بستند ازان هر یک خیالی ۸۲
 به خود در مانده ایم از نفس خود رای ۳۰
 به خوش پوشی و خوش خواری مکن خوی ۲۰۱
 به خوش رفتن در آن خوی بودیش میل .. ۱۷۶
 به دارالملک گیتی شهریاران ۶۳
 به داغ نامرادی شاد می باش ۱۹۸
 به دانش غایت آن کار داند ۱۷۰
 به دایه گفت کای دانا به هر راز ۱۱۴
 به دریا پا نهاد از سوی ساحل ۹۴
 به دست آورد استادی هنر کیش ۱۲۵
 به دست آورده ز انگشتان قلمها ۴۶
 به دستان داد سیمین پنجه رارنگ ۱۲۸
 به دست توست اکنون اختیارش ۱۵۱
 به دست خود بت سنگین تراشد ۱۲۲
 به دست خویش چشم خویش کندم .. ۱۵۵
 به دست سرکشی دادی عنانم ۵۷
 به دستش داد زرّین آفتابه ۱۴۵
 به دست عرش تن چون خرقه بگذاشت ۲۸
 به دست غیر تاراجش نخواهد ۱۶۵
 به دست وی چو گوهر دار یاره ۱۰۳
 به دفع حاجتش حجت رها کن ۱۴۸
 به دل اندوه او انبوهتر شد ۵۸
 به دل خرّم به خاطر شاد می زیست ... ۱۸۹
 به دل داغ تمنّای تو دارند ۶۳
 به دل زانده بودش بار انبوه ۱۱۰
 به دل زین طنز میسندید داغم ۱۷۷

- به دل شوقی که پایانی نبودش ۱۸۶
 به دل عمریست تا داغ تو دارم ۱۳۳
 به دل گر هست ازان رنگت حجابی ... ۲۰۶
 به دل همچون صنوبر کوفتی مشت ... ۱۷۳
 به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت ... ۴۴
 به دندان لعل چون عناب می خست .. ۱۵۴
 به دود من کسی نگشاده دیده ۱۹۴
 به دورادور اگر ببیند خطایی ۴۰
 به دهقانش چون داری مسلم ۳۱
 به دیدار پدر احرام بستند ۸۵
 به دیدارش که را آهنگ باشد ۱۴۸
 به دیدن میلش افتاد از شنیدن ۱۰۰
 به دیگر جانبش قحط و وبا خاست ... ۱۹۵
 به دیگر روز یوسف بامدادان ۱۹۱
 به ذکرش ختم شد این روشن انفاس .. ۲۰۹
 به راحت کی بود آن کس سزاوار ۱۰۹
 به راز دل چو بگشایی لب خویش ۲۰۳
 به راه ار چه شدی پر قطره از خوی ... ۱۷۶
 به راهت سرمه سا کردی جبینم ۲۳
 به راه جاه اگر چه تیز تگ بود ۱۸۶
 به راه عاشقی کار آزموده ۵۴
 به راه مرکب او می فشاندند ۱۶۹
 به راه مصر چشم او سبیل است ۶۶
 به رخسار از مژه خون جگر ریخت ... ۱۱۵
 به رخ سیمای دیگر داری امروز ۱۲۲
 بهر در کامدی بی در گشایی ۱۳۶
 به رسم پیشکش چیزی که بودش ۷۱
 به رسم تعمیه زان بردمش نام ۲۰۸
 به رسم دادخواهان داد برداشت ۱۷۸
 به رسم عاشق اول ترک خود کرد ۶۱
 به رسم معذرت یوسف به پا خاست .. ۱۸۴
 به رسم هندسی کار آزمایی ۱۲۵
 به رسوایی مدر پیراهنم را ۷۳
 به رشکم زآستین او که پیوست ۱۱۳
 به رعنائی چو سروی سر فرازد ۱۱۶
 به رفتار آور این نخل رطب بار ۱۲۴
 به رُفت و روب باغ از خوب و ناخوب ... ۱۱۸
 به روز اندر تماشای تو باشم ۱۸۳
 به روزان و شبان این بود کارش ۱۰۶
 به روز روشن و شبهای تاریک ۷۰
 به روزم زنگ غم از دل زدودی ۱۷۲
 به روز و شب همه این بود کارش ۶۲
 به روم از مقدمش ماندی اثرها ۲۰۷
 به رو هر جانب از خالی نشانی ۴۶
 به روی از مشک خال دلگسل نه ۱۲۴
 به روی تازه چون گل چینش افتاد ... ۱۷۳
 به روی جان نشنید کوه دردم ۵۹
 به رویش چشم روشن شاد بنشست ... ۴۴
 به رویش خرّم و دلشاد می باش ۱۱۲
 به رویش دید مشکین خال دلکش ۵۰
 به روی کار ناوردی دم نقد ۱۷۲
 به رویم خرّم و خندان نشینی ۱۵۲
 به روی من دری از وصل بگشای ۱۲۱
 به روی موج باد از سر فرازی ۱۰۹
 به ره می بود چشم انتظارش ۷۴
 به زاری دست در دامانش آویخت ۶۱
 به زاری گفت کای نور دو دیده ۱۴۵
 به زاری هر که را دامن کشیدی ۸۷

- به سان گل دوصد برگ است و یک پوست ۲۰۷
 به سان مردمش در دیده بنشست ۸۰
 به سجده باید آن را سر نهادن ۱۲۲
 به سجده پشت سرو ناز خم کرد ۶۰
 به سر برد اینچنین در گریه و سوز ۱۹۱
 به سر بردی در آن ویران مه و سال ۱۷۴
 به سر تاج مرصع از جواهر ۱۴۵
 به سر شد عمر در صورت پرستی ۱۰۳
 به سر می برد ازینسان روزگاری ۸۰
 به سروت خوب رفتاری که آموخت ۱۰۱
 به سرهنگی اشارت کرد تا زود ۱۴۰
 به سنگ ار صورت مرغی کشیدی ۱۲۵
 به سنگ از دست دشمن لعل او خست ۲۶
 به سوی آینه کم روگشادی ۱۱۰
 به سوی خانه بردش خرّم و شاد ۹۸
 به سوی فرق نازک برد پنجه ۱۹۲
 به سوی کاروان کردند آهنگ ۹۱
 به سوی ما به امید قبولی ۶۳
 به سوی مصر جوید پیشتر راه ۷۰
 به سوی مصریانم می کشد دل ۶۳
 به سوی منبرت ره برگرفتیم ۳۰
 به سوی هر که خواهی گام بردار ۱۱۹
 به سیمین ساقش آن مار گهر سنج ۵۸
 به سیمین گوی خود کن چشم او باز ۱۲۴
 به سیمین لعبتان از خرد سالان ۴۸
 به سینه از تغابن سنگ می زد ۱۹۲
 به سینه سرّ اسرائیل دارم ۱۱۵
 به شاخ از برگ جنبانی جلاجل ۷۹
 به شادی زیر این طاق کج آیین ۱۷۳
 به زانوی ادب بنشستیش پیش ۷۸
 به زخم سُم چو سنگ خار خستی ۱۷۶
 به زخم غم رگ جاننش خراشد ۱۴۰
 به زرین تاج مه را قدر بشکست ۹۴
 به زندان از ستمهای من افتاد ۱۶۸
 به زندان تا مهش خلوت نشین بود ۱۶۰
 به زندان چون رسید آن ماه شبگرد ۱۵۹
 به زندان سالها محبوس کرده ست ۱۶۷
 به زندانش کند محبوس چندان ۱۴۰
 به زندان گر درآید خرّم و شاد ۱۶۳
 به زندان همدمش بودند و همراز ۱۶۴
 به زورت پنجه طاقت زبون کرد ۱۹۸
 به زیبایی چو ماهی رخ فروزد ۱۱۶
 به زیر آن دو نون طرفه دو صادش ۴۵
 به زیر آن کمر نابرده رنجی ۱۸۵
 به زیر این خمیده طاق مینا ۳۳
 به زیر پای تخت شاهیش باد ۳۴
 به زیر پهلوی از خاکش نهالین ۱۷۴
 به زیر پیرهن برد از برون دست ۹۴
 به زیر جامه جست و جوی کردی ۴۳
 به زیر چرخ کس پیدا نگردد ۱۴۸
 به زیر غبغب ار دانا برد راه ۴۶
 به زیر کوه گاهی چند باشد ۶۴
 به زیر نخل رعنائش نشیند ۱۲۰
 به زیور خود که وصف آن پری کرد ۴۷
 به زیورها نبودش احتیاجی ۱۲۷
 به سان دایگان پستان انجیر ۱۱۸
 به سان عیسی اش بر خر نشانند ۱۵۲
 به سان غنچه کز شاخ سمن رُست ۱۹۵

- به شادی شد بدل اندوه ایشان ۱۵۳
 به شاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت ... ۹۳
 به شب پنهان به زندان بردمی راه ۱۷۲
 به شب چون نرگس سیراب خفتی ۴۸
 به شب زندان شدن را چاره کردی ۱۶۲
 به شبهای سیه کی بود امیدم ۹۹
 به شش خانه نشد کامش میسر ۱۳۰
 به شعر فکرت این اسرار می بیخت ۹۹
 به شکر آن شکر گفتاریم ده ۲۳
 به شکلی خوبتر از هر چه گویم ۶۱
 به شهرستان همت ساز خانه ۲۰۵
 به شیرین نکته‌های دلپذیرش ۱۳۱
 به شیرینی مکن همچون مگس جهد ۲۰۱
 به شیرینی و چربی از زبانم ۲۳
 به صبر از دانه آید خوشه بیرون ۱۵۷
 به صبر اندر رحم یک قطره آب ۱۵۷
 به صبر اندر صدف باران شود در ۱۵۷
 به صحرا آهوانت گر ببینند ۱۲۴
 به صحرا بردن یوسف رضا داد ۸۷
 به صحرا شد برون تا زان بهانه ۹۵
 به صحرای ختن نه از کرم گام ۷۹
 به صحن خانه چون گردد خرامان ۶۵
 به صد افغان و درد آن روز تا شب ۶۴
 به صد حسرت پریدن خواهی آخر ۱۹۸
 به صدق آن کس که زد در عاشقی گام ۱۸۶
 به صنعت ده هلال مه قفارا ۱۲۸
 به صنعت گر بیارایی دروغی ۳۹
 به صورت بود با مردم نشسته ۷۷
 به صورت هر که زشت آمد سرشتش ۱۵۲
 به طراحی چو فکر آغاز کردی ۱۲۵
 به طعم و بوی خوش آن کاسه و خوان ... ۱۴۳
 به طفلی در که خوابت دیده بودم ۱۸۶
 به طفلی در که لعبت باز بودی ۱۸۶
 به طلعت بود خورشید جهانتاب ۹۴
 به طوفان فنا چون غرقه شد نوح ۴۲
 به ظاهر با همه گفت و شنو داشت ۷۷
 به عالم این همه مصنوع ظاهر ۲۲
 به عالم هر چه از نوی و کهن زاد ۳۸
 به عالم هیچ منزلگه نباشد ۷۹
 به عشرت دستم اندر گردن آویز ۱۳۵
 به عشق اوست دل را زندگانی ۳۶
 به فردا عزم ره را نام زد کرد ۷۱
 به فرزندی آدم چشم روشن ۱۱۳
 به فرزندی گیرد یا غلام ۸۵
 به فرزندی عزیزم نام برده ست ۱۱۴
 به فرزندی گرفتم بعد از آنت ۱۳۸
 به فرش خانه سر افکنده در پیش ۱۳۲
 به فرق بنده مسکین محتاج ۱۸۰
 به فرق سر به پنجه خاک می بیخت ... ۱۵۴
 به فرقه موی دام هوشمندان ۴۵
 به فرقه تاج اقبالی نهادی ۱۹۰
 به فرقه تاج عزت از عزیزیت ۷۸
 به فقر آن را که لطفش آشنا کرد ۳۱
 به فندق گونه عتاب تر داد ۱۲۸
 به فیروزی بر این فیروزه طارم ۱۸۴
 به قانون خلیل و دین یعقوب ۱۸۳
 به قانون وفا نیکو نباشد ۱۹۰
 به قد خود بریدند از ملامت ۸۹

- به قدر وسع در اصلاح کوشد ۴۰
 به قد هستی نهال میوه آور ۱۱۴
 به قصد چاره سازی عهد بستند ۸۳
 به قصد خورد شام و طعمه چاشت ... ۱۰۵
 به قصد شستن پا زین گلابه ۲۸
 به قول دایه یوسف در نیامد ۱۴۵
 به کار پختگان رو آر جامی ۲۰۴
 به کار خدمت آمد سست پیوند ۹۱
 به کار خویش بی اندیشگی کرد ۱۳۸
 به کار نیک گردد یاور تو ۲۰۲
 به کام خویش می کردم شکرخند ۶۰
 به کشت خود که پژمرده ست و درهم ۱۸۳
 به کف جبریل حاضر داشت سببی ۱۹۱
 به کف ز اسحاق بودش یک کمر بند ۴۳
 به کف نقشی زد او را خرده کاری ۱۲۸
 به کلک نشتر استاد سبکدست ۱۶۲
 به کنج آن عبادتخانه ره کرد ۱۰۳
 به کنج خانه مانده روز تا شب ۸۶
 به کوه ار رخ نمایی آشکارا ۱۲۳
 به گرد او تنیدن کرد آغاز ۱۳۷
 به گرد تخت یوسف صف کشیدند ۱۲۰
 به گرد چاه منزلگاه کردند ۹۰
 به گرد خاطرش گشتی رضاجوی ۱۸۷
 به گرد روضه ات گشتیم گستاخ ۳۰
 به گردش ز آب و گل سوری کشیده ۱۱۸
 به گردن غلشان شد طوق اقبال ۱۶۳
 به گریه از تو هر کامی که جستم ۱۷۹
 به گریه گرم کن هنگامه خویش ۱۴۲
 به گریه ناله جانسوز برداشت ۱۵۷
 به گریه هر که را در پا فتادی ۸۷
 به گفتار از من آگاهی مجوید ۱۶۲
 به گفتن گفتن آمد روز من سر ۱۳۴
 به گل خال رخش از مشک داغی ۴۹
 به گلخن پشت بر خاکستر گرم ۲۰۳
 به گل مرغ چمن زد داستانی ۱۱۹
 به گیتی در نشان خرمی نیست ۱۹۸
 به گیتی گر چه صد کار آزمایی ۳۷
 به گیتی مثل او نادیده هرگز ۱۰۱
 به لب از خنده شهد افشانی ده ۱۲۴
 به لب بوسید شیرین شکرش را ۱۸۵
 به لب هستی زلال زندگانی ۱۱۴
 به لطف خود جفای من بیامرز ۱۷۹
 به لوح اول «الف بی» تا نخوانی ۳۷
 به لوحی گر هزاران حرف پیدا است ۲۲
 به لؤلؤ لعل لب را می خراشید ۱۵۹
 به ما زان منت هستی نه آمد ۲۰
 به مال خویش دادم اختیارت ۱۳۹
 به مالش داده گوش عود را تاب ۷۰
 به مالک بود مشهور آن جوانمرد ۹۲
 به محراب کمان ابروی تو ۱۳۲
 به محنتخانه خود چون پی آورد ۱۷۹
 به مردم صورتی زیبا نمایند ۵۵
 به مژگان از ره او خار چیند ۱۰۶
 به مژگان گوهر شادی همی سفت ۹۹
 به مسجد سجده شکرانه کردیم ۳۰
 به مسمار ثوابت چرخ سیار ۲۶
 به مشکین نقطه ات بر روی گلرنگ ۱۳۲
 به مصر آمد چو نزدیک از ره دور ۹۲

- به مصر آمد سری در راه یوسف ۱۰۱
 به مصر از خاصگان شاه مصرم ۶۱
 به مصر امروز مهجور و غریبم ۷۸
 به مصر جاهش از کنعان رسیده ۲۵
 به معشوقان بری پیغام عاشق ۷۹
 به معشوقی چو خود شاهی طلب دار ۱۱۱
 به مقبولی کسی را دسترس نیست ۱۴۳
 به مقصود دل خود بسته‌ام عهد ۷۳
 به ملک جان بود شاه نکوبخت ۱۶۸
 به ملک خود سه بارت دیده در خواب ۱۱۴
 به ملک مصر زیبا دختری بود ۱۰۰
 به من تفویض کن تدبیر این کار ۱۷۰
 به موضع موضع از طبع هنرکوش ۱۲۵
 به مه خطی کشید از نیل چون میل ۱۲۸
 به مهر دوست یعنی درخورم من ۱۷۳
 به مهرش دل کسی چون صبح کم بست .. ۱۹۷
 به مهر یوسفش از خاک بستر ۱۷۴
 به ناخن رخنه‌ها در روی می‌کند ۱۹۲
 به ناخن سنگ خارا را تراشند ۱۷۰
 به ناخن همچو گل رخسار می‌کند ۱۵۴
 به ناخوش کارها گیرد خوش دست ۲۰۱
 به ناسازی عالم سازگارند ۸۵
 به ناف غنچه گل را نافه پیوند ۲۰
 به ناکامی وداع جان خود کرد ۱۲۳
 به ناله هر که را آواز کردی ۸۸
 به نام آن که نامش جزز جانه‌است ۱۹
 به نام او ز زر کاشانه‌ای ساخت ۱۸۸
 به نامحرم نظر دل را کند کور ۱۵۰
 به نعمت گرچه عمری بگذراند ۱۵۴
 به نقش آفرینش چون زدی رای ۱۲۵
 به نوری کز جمالت بر دلم تافت ۷۸
 به نوک دیده مروارید می‌سفت ۶۳
 به نومیدی کشید از عشق کارم ۷۸
 به نیرنگ و فسون کز حد برون برد ... ۱۲۹
 به نیکو بندگیهای تو لازم ۱۲۹
 به نیل اندر شد از درهای شاهي ۷۶
 به وی هر کس که همزانو نشیند ۴۷
 به هر آهی که از دل بر کشیدی ۵۳
 به هر اختر کزو روشن چراغیست ۱۹۶
 به هر پرده که بینی پردگی اوست ۳۶
 به هر جا آن رود این ایستد باز ۱۴۳
 به هر جا آن کشد برقع ز رخسار ۱۴۳
 به هر جا افکند طرح زراعت ۳۱
 به هر جا جان طلب دارد ببازید ۱۲۰
 به هر جا رفت سرو دلربایت ۵۴
 به هر جا رو نهد آن غیرت خور ۶۳
 به هر جا ساریان منزل نشین شد ۶۹
 به هر جا طبله‌های مشک و عنبر ۱۶۹
 به هر جا قصه‌ای دیگر همی خواند ... ۱۳۰
 به هر جا قصه حسنش رسیدی ۶۲
 به هر جا ماه من منزل نشین است ۱۶۱
 به هر جانب که طوف اندیش بودی ... ۱۷۰
 به هر جا هر که بشنیدی صهلش ۱۷۶
 به هر جا یار گلرخسار گردد ۱۵۳
 به هر جایی که کاری آیدم پیش ۱۱۷
 به هر جدول روانه سیلی از خون ۱۴۶
 به هر جویی کز آن چشمه روان کرد ... ۱۹۲
 به هر چه از تن شود کم یا ز جانت ۱۹۹

- به هر چیزش کز اینها میل دیدی ۱۰۵
 به هر چیزی که هر کس دسترس داشت . ۹۷
 به هر حکمی که راند شاد باشید ۱۲۰
 به هر دم تازه نقشی می نمایند ۲۱
 به هر دم حسن صورت را زوالیست .. ۱۰۳
 به هر روز از نوازشهای گردون ۶۵
 به هر روز نوی کافکنده پرتو ۴۷
 به هر روز و شبی این بود حالش ۸۰
 به هر روزی که صبح نو دمیدی ۱۰۴
 به هر ساعت فتاده پیش اویم ۱۳۶
 به هر سُمّش هلالی بسته از زر ۱۷۶
 به هر سو جدول از هر چشمه ساری . ۲۰۸
 به هر سو دیده ور دیده گشودی ۱۲۷
 به هر شاخش ز صنعت بود طیار ۱۲۶
 به هر شاخی ازان مرغان نشسته ۱۸۸
 به هر شب خفته چون جان در برش بود ۴۳
 به هر شهری خبر پرس از مه من ۷۹
 به هر فرزند کش دادی خداوند ۸۱
 به هر قطره که از مژگان گشادی ۵۳
 به هر کاریت خدمتگار بودم ۵۴
 به هر کشور که افتد در دلت میل ۶۳
 به هر کشور که بگذشتی سواره ۱۷۰
 به هر کشور که گردد جلوه گاهش ۶۳
 به هر کویش به عجز و نامرادی ۱۵۱
 به هر گلرخ که کردم سرخ دیده ۲۴
 به هر گل گل زمینش بیش یا کم ۱۲۶
 به هر محمل که آن جانان نشیند ۱۷۷
 به هر محنت که دیدی چند سالم ۹۶
 به هر منزل که آن دلدار گردد ۱۷۷
 به هر منزل که شد جای آن صنم را ۶۹
 به هر نقدی کز ایشان خرج سازم ۴۰
 به هر نوبت که آن بتخانه را دید ۱۲۷
 به هر نیک و بدش در پی فتادند ۱۴۲
 به هر وادی چو رفتندی چرازن ۱۰۹
 به هر وقت آمدی از شهر یاری ۶۲
 به هر یک چند بر بافد دروغی ۸۳
 به هر یک زین مقاصد چون نهی گوش ... ۲۰۳
 به هفتم خانه همچون چرخ هفتم ۱۲۶
 به هفتم کاخ چون نعلین سودش ۲۸
 به هم آمیخته خورشید و سایه ۱۱۸
 به هم بسته در آن نزهتگاه حور ۱۱۹
 به هم بنشسته چون معشوق و عاشق . ۱۲۶
 به هم دریافتی از عنبر خام ۱۰۵
 به همزادان چو در مجلس نشستنی ۶۲
 به هم وصلت ده معشوق و عاشق ۵۴
 به یاد آهوی صید افکن خویش ۱۵۵
 به یاد او به زیر روی خشتش ۱۷۴
 به یادش روی در ویرانه ای کرد ۱۷۲
 به یک تن گفت یوسف آن فسانه ۸۲
 به یکجا این لب او بوسه داده ۱۲۶
 به یک جا گلّه آهو چرانیم ۸۶
 به یک جنبش ازان اندوه خانه ۱۹۴
 به یک جیش دوباره سر نسوده ۴۸
 به یکدم زیر خنجر جان سپردن ۸۴
 به یک دیدار کار از دستشان رفت ۱۴۶
 به یک شب هر یکی دیدند خوابی ... ۱۶۴
 به یک عشوه مرا بر باد دادی ۵۲

- بیفکندی فراش دلپذیرش ۱۰۵
 پدر چون بهر مصرش خسته جان دید .. ۶۵
 پدر چون دید حال گوهر خویش ۴۲
 پدر چون دید شوق و بیقراریش ۶۴
 پدر را چون شنید این مژده در گوش ۶۱
 پدر را دید با مادر نشسته ۱۸۹
 پدر را ما خریداریم نی او ۸۳
 پدر را مژده دولت رسانید ۶۱
 پدر روی تضرع در خدا کرد ۸۱
 پدر زان واقعه چون گشت آگاه ۵۸
 پدر کرد این وصیت لیک تقدیر ۸۲
 پدر کرده ست ازینسان سربلندش ۸۳
 پدر گفتا که بس کن زین سخن بس ۸۲
 پدر می گفت و او خاموش می بود ۶۳
 پدر هم آرزوی روی او داشت ۴۳
 پدید آید زغیب آن راگشادی ۱۶۵
 پر از گوهر به تارک افسری داشت ۴۷
 پر از نقش و نگار از فرش تا سقف ۱۸۸
 پرستاران آن ماه فلک مهد ۱۱۹
 پرستاران به پایش سر نهادند ۶۲
 پرستاران به پیشش صف کشیدند ۸۰
 پرستاران به هر سویش نشستند ۵۸
 پرستاران گلبوی گل اندام ۷۷
 پرستاران مرا بدرود کردند ۶۰
 پرستاران همه پیشش دویدند ۱۸۴
 پرستش جز خدایی را روا نیست ۱۲۱
 پری را اگر نبودی شرمساری ۱۱۳
 پیرویان به جان کرده پسندش ۴۶
 پیرویان ز هر جا جمع گشتند ۶۲
 به یک کف گز لکی در کار خود تیز ۱۴۴
 به یک منزلگه آرامی ندارد ۱۰۶
 به یک نیمه بهایش بر نیاید ۹۸
 به یوسف بود روحش راحت اندوز ۴۴
 به یوسف بود هر کاری که بودش ۴۴
 به یوسف خوابهای خود بگفتند ۱۶۴
 به یوسف گفت جبریل امین خیز ۹۰
 به یوسف گفت چون گشتم گهر سنج .. ۱۳۸
 به یوسف گفت چون وصفت شنیدم . ۱۰۲
 به یوسف گفت کای از فرق تا پای ۱۲۲
 به یوسف گفت مالک کای دلارام ۹۵
 به یوسف گفت مالک کای دلارای ۹۳
 بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ ۶۰
 بیا ای کام جان محرومیم بین ۱۹۳
 بیابانی در او جز دام و دد نی ۸۴
 بیا بردار بند زر ز سیمم ۶۱
 بیا بنگر کنیزک زادگان را ۸۸
 بیا تا بعد ازین او را پرستیم ۱۲۱
 بیا تا حق شناست باشم امروز ۱۲۹
 بیا تا کار خود را چاره سازیم ۸۳
 بیا جامی رها کن شرمساری ۱۹
 بیا جامی ز بود خود پرهیز ۱۰۷
 بیا جامی که همت برگماریم ۸۰
 بیاض گردنش صافی تر از عاج ۴۶
 بیان کردند هر نوی و کهن را ۸۶
 بیا و رونق باغ دلم باش ۷۸
 بیفتد چون کند در پختگی روی ۲۰۵
 بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک ۲۱
 بیفکند از کف فکرت ترازو ۲۰۷

- ۱۴۴ پیرویان مصری حلقه بسته
 ۱۴۹ پریشان شد ز گفت و گوی ایشان
 ۲۰۰ پریشانم ز عمر رفته خویش
 ۱۰۳ پریشانی بود هر جا شمار است
 ۱۰۳ پس آنگه کرد پدرود وی و رفت
 ۴۱ پس آوردش به سوی سینه خویش
 ۱۶۱ پس از پرسش نمودنهای بسیار
 ۱۸۷ پس از پیری که بینا و جوان شد
 ۳۹ پس از پیری و عجز و ناتوانی
 ۹۱ پس از جهد تمام و جد بسیار
 ۱۴۰ پس از سوگند آب از دیدگان ریخت
 ۱۸۸ پس از عمری که زهر غم چشاندت
 ۱۳۵ پس از کشتن به زیر پرده خاک
 ۴۲ پسر بیرون ز یوسف یازده داشت
 ۵۹ پسندم کی فتد بر خاطرش بار
 ۱۳۸ پسندی بر وی این رنج گران را
 ۱۴۱ پسندیدی به خود این ناپسندی
 ۲۷ پیسچ راه عرشت کردم اینک
 ۱۵۶ پشیمان شد ولی سودی نبودش
 ۱۴۹ پناه پرده عصمت نشینان
 ۷۵ پی آسودگان هودج ناز
 ۱۹ پی آن مو زبان را شانه کرده
 ۱۸۹ پیایی داد آن نخل برومند
 ۱۸۳ پیام آورد کای شاه شرفناک
 ۸۱ پیام آورد کین فضل الهیست
 ۶۵ پیامش داد کای دور زمانه
 ۱۳۶ پی باز آمدن دامن کشیدش
 ۱۸۶ پی بازی چو کردی چاره سازی
 ۱۴۵ پی تزیین او چون باد برخاست
 ۸۱ پی تسبیح هر برگش زبانی
 ۱۶۹ پی تعظیم و اکرام وی از شاه
 ۴۶ پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر
 ۳۳ پی جذب محبت چنگل باز
 ۱۴۳ پی حلواش داده نیکوان وام
 ۱۰۵ پی حلواش قند و مغز بادام
 ۲۶ پی دیوار ایمان بود کارش
 ۲۰۷ پی راحت ز مرکب شد پیاده
 ۷۵ پی مست آهوان زین نشیمن
 ۴۱ پی نسخ بتان دُرچ ار گشاید
 ۱۴۲ تحمل دلکش است اما نه چندین
 ۱۴۴ ترنجی رنگ آن صفراء فاقع
 ۱۴۴ ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست
 ۱۱۹ تصور کرده با خود هر که دیده
 ۱۷۹ تضرع کرد و رو بر خاک مالید
 ۲۰ تعالی الله زهی قیوم دانا
 ۷۱ تفحص کرد از ایشان حال آن ماه
 ۱۷۵ تکاور ابلقی چون چرخ فیروز
 ۱۸۹ تمادی یافت ایام وصالش
 ۷۹ تماشاکن ز روی او مثالی
 ۷۹ تماشاگاه سرو و سوسن آرای
 ۱۰۳ تن خود ز اطلس و اکسون پرداخت
 ۱۵۳ تن سیمینش از پشمین مفرسای
 ۹۴ تنش در آب چون عریان در آمد
 ۲۶ تنش را بود جان پاک مایه
 ۵۷ تنم را ساخت چون موی از میان
 ۱۰۴ تنم گفتم ز تو یک تار بادا
 ۵۶ تنی کز شور و شر باشد سرشته
 ۵۲ تنی نازکتر از گلبرگ صد بار

- تو ابر رحمتی آن به که گاهی ۳۰
 تو احسان دیدی و کفران نمودی ۱۳۹
 تو اضع کرد و گفتا من که باشم ۶۶
 تو ان بس کار در شبگیر کردن ۱۶۰
 تو ان شد ز سرّ حالش آگه ۲۴
 تو انگر ساختت بعد از فقیری ۱۸۸
 تو ای یوسف زبان زین راز دربند ۱۴۲
 تو بینی هر شکستی را ز جایی ۱۹۹
 تو پنداری که بود از مشک ماری ۱۴۵
 تو جهدی کن چو در کف مایه داری ... ۲۰۰
 تو خفته غافل و او ایستاده ۱۹۸
 تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست ... ۵۵
 تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای ... ۹۵
 تو دانی مو به مو کایشان کیانند ۹۰
 تو در باغ جمال آن تازه سروی ۵۴
 تو را آرام جان پیوسته در پیش ۱۱۱
 تو را آید به چشم از مردگان شرم ۱۳۶
 تو را از من اگر بر سینه داغ است ۵۸
 تو را با هر که رو در آشناییست ۱۹۶
 تو را بر خیل خوبان سروری داد ۵۷
 تو را چون معنی در خاطر افتد ۳۵
 تو را حسن و جمال دیگر آورد ۱۲۲
 تو را شکلی بدین خوبی که هستی ۱۸۶
 تو را عمریست کز جان می پرستم ۱۷۸
 تو زیر خاک منزل کرده چون گنج ۱۹۴
 تو زیر گل چو بیخ گل نهفته ۱۹۴
 تو سنگی خواهی از ننگ تو رستن ۱۷۹
 تو شاهی بر سریر سرفرازی ۱۱۱
 تو کان آتشی من پنبه خشک ۱۳۰
 تو گویی ابر چرخ بی کناره ۷۱
 تو لاک الله ای فرزانه فرزند ۲۰۰
 تو می گویی خدای من کریم است ۱۳۴
 تو نگذشتی ز دستور عنایت ۲۲
 تو هم پیراهنم اکنون دریدی ۱۸۷
 تو هم جامی تمام از خود برون آی ... ۱۶۳
 تو هم عقدیش کن جاوید پیوند ۱۸۳
 تویی آن دست پرور مرغ گستاخ ۲۱
 تویی آینه او آینه آرا ۳۶
 تویی از هر دو عالم آرزویم ۷۸
 تویی کاسباب کارم ساز کردی ۲۳
 تهی از حله های اطمشش دوش ۱۷۴
 تهیدستان به امید نثاری ۱۶۹
 تهی کردم خزاین در بهایت ۱۳۰
 جبینش مطلع صبح سعادت ۴۰
 جدا سازند نادر بره ای چند ۱۰۸
 جز آینه کسی کم دیده رویش ۶۵
 جزاک الله که چشمم باز کردی ۱۰۲
 جز او کس در دل غمگین نمی یافت ۴۳
 جزای آن جفا کیشان نویسند ۱۳۴
 جز این از وی خبر بازش ندادند ۱۹۲
 جفایی گر رسد او را ز جافی ۱۶۸
 جمادی چند دادم جان خریدم ۹۹
 جمال او ز گل دامن کشیده ۶۵
 جمال اوست هر جا جلوه کرده ۳۶
 جمال دلربا دادت خداوند ۱۲۳
 جمالش بود پاک از تهمت عیب ۱۰۲
 جمالش را سر و کاری دگر شد ۱۸۲
 جمال مرده اش را زندگی داد ۱۸۲

- جمال مطلق از قید مظاهر ۳۴
- جمال نیکوان در پیش او گم ۴۰
- جمالی دید از حد بشر دور ۴۹
- جمالی دید بیش از حد ادراک ۱۰۱
- جمال یوسف آمد خمی از می ۱۴۷
- جواب دلکش و مطبوع گفتش ۱۶۹
- جوابش داد دایه کای پر یزاد ۱۲۳
- جوابش داد دیگر بار دایه ۱۲۴
- جوابش داد یوسف سرفکنده ۱۳۰
- جوابش داد یوسف کای پر یزاد ۱۳۳
- جوابش داد یوسف کای خداوند ۱۱۷
- جوابی دادش از حسن ادب باز ۱۳۷
- جوانمردان که از خود رستگانند ۸۵
- جوانمرد این سخن بشنید و برگشت ۱۶۶
- جوانمرد این سخن چون گفت با شاه ۱۶۷
- جوانمردی که از چه بر کشیدش ۹۱
- جوانمردی که از یوسف خبر داشت ۱۶۶
- جوانمردی که سوی شاه می رفت ۱۶۴
- جوانی پیریش را گشت حاله ۱۸۲
- جوانی تیرگی برد از دیارت ۲۰۵
- جوانی تیره گشت از چرخ پیرش ۱۷۳
- جوانی در خیال او به سر برد ۱۸۷
- جوانی در غمت بر باد دادم ۱۸۱
- جهان آیینۀ مقصودشان باد ۳۲
- جهان باشان که در بالا و پستند ۳۸
- جهان باشد به چشمش کشتزاری ۳۱
- جهان را تا بلندی هست و پستی ۳۴
- جهان را دیدی و فصل بهارش ۱۹۷
- جهان را شعر شب شد پرده راز ۱۸۴
- جهان را فتنه بود آن غیرت حور ۱۰۰
- جهان را کرده ای بر خویشتن تنگ ۱۹۹
- جهانی دیده کرده فرش راهند ۲۹
- جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام ۳۲
- جهت را مهره از ششدر رها کنید ۲۸
- جهنده بر زمین خوش بادپایی ۲۷
- چرا دارید از نینسان تلخ کامم ۱۴۴
- چرا دانا نهد پیش کسی سر ۱۲۲
- چرا دُرّاعه گل پاره پاره ست ۱۹۷
- چرا دوزی به قد زشت دیبا ۳۹
- چرا زان آشیان بیگانه گشتی ۲۱
- چرا سنبل پریشانست و درهم ۱۹۷
- چراغ افروز بالینش که بوده ست ۱۵۸
- چراغ دولت هر بی گزندی ۱۵۰
- چراغ زندگانی را بود پف ۲۰۵
- چراغ فکر را تابى نمانده ست ۲۰۶
- چراغ کذب را کافروزدش زن ۱۴۰
- چرا کرده ست غنچه پیرهن چاک ۱۹۷
- چمن پیرای باغ این حکایت ۱۱۸
- چمن نارنج بن را صحن میدان ۱۱۸
- چمنهای معانی شاخ در شاخ ۲۰۸
- چنار ار دستبرد برد دیدی ۱۹۸
- چنارش را قدم بر دامن سرو ۱۱۸
- چنان از باد جور افتاده بر خاک ۸۸
- چنان از تشنگی در تاب مانده ۸۸
- چنان از دوست پر بودش رگ و پوست ... ۱۶۲
- چنان بست آن کمر را بر میانش ۴۳
- چنان بودش چو رفتی چست و چابک ۴۷
- چنان جانش ملامت کیش گردد ۵۶

- چنان خورشید بر وی اُشْتُلم کرد ۱۸۷
- چنان در لُجَه عشق توأم غرق ۱۱۵
- چنان در مغز جاننش جا گرفته ست ۱۴۳
- چنان دل با خدای عالمش باد ۲۰۹
- چنان دل را که شرحش با تو گفتم ۲۰۷
- چنان دیدار او از خود ربودش ۹۳
- چنان رفت آن وصیت از خیالش ۱۶۴
- چنان زد راه دل آن دلفریبش ۱۸۷
- چنان زن لیک در بخششگری گام ۲۰۱
- چنان کز زشت نیکویی نیاید ۱۵۲
- چنان گرمند در منزل بریدن ۲۱
- چنانم از تو دور ای گنج نایاب ۱۳۲
- چنان می خواست کان ماه دل افروز ۴۳
- چنان نان گم شود بر خوان دوران ۱۶۶
- چنان یوسف به خاطر خانه کردش ۱۶۲
- چنین آشفته و درهم چرایی ۵۴
- چنین زد خامه نقش این فسانه ۱۳۷
- چنینش بی گنه میسند رنجور ۱۶۴
- چنین شیرین و شکرخاکه ماییم ۱۴۹
- چنین کز وی گره بر کارم افتد ۱۱۲
- چنین گفت آن سخندان سخن سنج ۴۴
- چنین گفته ست چون جاننش رسیده ... ۱۹۹
- چنین گوید که با هر جانب از نیل ۱۹۵
- چنین گویند معماران این کاخ ۱۲۵
- چنین یاری چو یابی خاک او شو ۲۰۲
- چو آتش بر فروزد مشعل نور ۲۰۳
- چو آدم در ره هستی قدم زد ۲۵
- چو آدم رخت ازین محرابگه بست ۴۲
- چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ۴۰
- چو آرد از مَشیمه بچه بیرون ۱۵۸
- چو آرد تازه گلها را در آغوش ۲۰۸
- چو آمد بارگاه شه پدیدار ۱۶۹
- چو آمد بر تن آن زخم درشتش ۱۹۳
- چو آمد شب دگر شد حيله اندیش ۱۶۲
- چو آن افسونگران این را شنیدند ۸۶
- چو آن برگی که گرداند نسیمش ۱۰۶
- چو آن بیچون درین چون کرده آرام ۴۴
- چو آن دل زنده در زندان درآمد ۱۵۲
- چو آن دل کز بتان دارد فراغی ۲۷
- چو آن سرو از گلستانش بدر شد ۱۵۴
- چو آن شهباز کرد از وی کناره ۱۳۷
- چو آن گرد خطا از من فشانندی ۱۷۹
- چو آن ماه جهان آرا برآمد ۹۱
- چو آن محرم ز زندان آمدی باز ۱۶۰
- چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند ۱۹۴
- چو آن میوه خورای خوانت افتاد ۶۷
- چو آهوی ختن سنبل چریده ۱۰۸
- چو آید از قفس مرغی به پرواز ۲۰۳
- چو آید مشکلی پیش خردمند ۸۴
- چو ابرار بگذرد بر تشنه کشتی ۱۶۳
- چو اخلاص آوری می باش آگاه ۲۰۱
- چو اِخوان قصه یوسف شنیدند ۸۳
- چو از پرگار بودی خالیش مشت ۱۲۵
- چو از جولانگه یوسف نشان یافت ... ۱۰۱
- چو از خار ترش دادند سوزن ۷۴
- چو از دانه شود آگنده خوشه ۱۷۰
- چو از دستان آن ببریده دستان ۱۵۰
- چو از دلبر سخن شاید شنیدن ۱۶۷

- چو از زر تاج کردی خسرو شرق ۱۰۴
 چو از عشق این صدا آمد به گوشم ۳۷
 چو از غم خارها در دل شکستند ۱۹۳
 چو از لب بگذرد سیل خطرمند ۱۴۸
 چو از مژگان فشانی قطره آب ۱۱۶
 چو از مصر آمد آن مرد خردمند ۶۷
 چو از هجر آتش اندر وی گرفتی ۱۷۵
 چو افتد عقد صحبت در میانه ۱۵۶
 چو افسون خوانی از لعل شکرخا ۱۲۴
 چو اهل دل ز عشق افسانه گویند ۳۷
 چو ایشان دفع آن گلچهره مه را ۸۸
 چو این شأن الهی بینم از وی ۳۸
 چو این نامش گرفتی بر زبان جای ۶۲
 چو با آن کشته سودای یوسف ۱۲۳
 چو با ایشان شدی پهلوی به پهلوی ۸۷
 چو باد ار در رود در تازه باغی ۱۶۳
 چو باد صبح جستن کردی آغاز ۷۸
 چو باز از بخودی آمد به خود باز ۱۸۱
 چو باشد آستین از دست خالی ۷۴
 چو باشد آفتاب خاوری یار ۱۷۳
 چو باشد از گل رویت جدا چشم ۱۹۴
 چو باشد باغ و بستان جنت ایوان ۱۱۹
 چو باشد بر حقیقت چشم بازم ۱۰۲
 چو باشد جانگدازی چاره سازیت ۷۵
 چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر ۱۶۶
 چو باشد خوشه سبز و گاو فربه ۱۶۶
 چو باشد شاهد آن وحی منزل ۳۹
 چو باشد مرکب رهروگران خیز ۱۴۲
 چو با ما بر سر غمخوارگی نیست ۸۳
 چو با هم دیدشان با خویشتن گفت ۱۳۷
 چو بخرامی به باغ از عشوه کاری ۱۲۳
 چو بر دوران غم عشق آورد زور ۴۴
 چو بر زلف پیرویان نهی بند ۶۰
 چو برق آنجا که قهرش بر فروزد ۳۴
 چو برگ سربلندی داد آن شاخ ۱۱۳
 چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه .. ۱۸۰
 چو برگ گل به وقت صبح تازه ۶۸
 چو بر نازک تنش شد پیرهن راست ۱۲۸
 چو بستی نرگش را پرده خواب ۱۰۵
 چو بشکستش به چالاکی و چستی .. ۱۷۹
 چو بشنید این حکایت راز دایه ۱۲۵
 چو بشنید این سخن از خویشتن رفت ۱۹۲
 چو بگشایم بدو چشم جهان بین ۱۱۲
 چو بگشایم لبهای شکرخا ۱۴۹
 چو ببدد بیدلی دل در نگاری ۱۰۹
 چو بنشستی به خدمت ایستادم ۵۴
 چو بنشیند مراتب دیده بر هم ۳۲
 چو بود از بهر آن فرخنده مهمان ۱۸۵
 چو بود از تاب دل سوزان تب او ۱۷۲
 چو بودش روی و موی از جان نشانی ۱۵۴
 چو بهر خط ز طبعش سرزدی خواست .. ۱۲۵
 چو بیند رهروی بر رهگذاری ۱۷۵
 چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه ۱۷۷
 چو پا بالای تخت زر نهادی ۱۷۰
 چو پا بر دامن صحرا نهادند ۸۷
 چو پا در یک رکاب آورد جبریل ۱۹۱
 چو پای آراست از خلخال دالش ۲۵
 چو پندی بشنوی از پند فرمای ۲۰۴

- چو پیراهن کشیدی بر تن او ۱۰۴
 چو پیوندی نباشد جان و دل را ۱۲۳
 چو تاب حمله دشمن نداری ۱۰۴
 چو تاج زر به فرقت بر نهادی ۱۰۴
 چو تاریخ جهان کردند آغاز ۴۰
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف ۱۸۰
 چو جان را تازگی همراه گردد ۱۷۷
 چو جای خواب در خاکش گشادند ۱۹۳
 چو جوید دل کند دل را ز غم خون ۱۰۸
 چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه ۹۰
 چو چارم روز شد زان خواب بیدار ۱۹۲
 چو چشم از اشک نومیدی بود پُر ۷۶
 چو چشم انداخت رویی دید زیبا ۱۸۵
 چو چشمش مست گشت از ساغر خواب .. ۶۱
 چو چوگان سرفکنده آوری روی ۳۰
 چو خاری بر دمد از شور بختی ۸۳
 چو خالی دید ازان گل گلشن خویش .. ۱۵۴
 چو خوان برداشتند از پیش آنان ۱۴۴
 چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق ۴۲
 چو خواهد تشنه جانی شربت آب ۷۷
 چو خواهد جان روانی بر لب آرد ۱۰۸
 چو خواهد خاطر معشوق دوری ۱۲۰
 چو خواهم از نهالش سیب چینم ۱۱۳
 چو خواهی رخت در منزل نهادن ۳۷
 چو خود را دانه بر خاک افکند خوار .. ۲۰۴
 چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه .. ۱۶۴
 چو خورشید حقیقت گشت طالع ۱۸۷
 چو خوشه پرورد صد دانه در بر ۲۴
 چو خوشه خویش را از سرکشی پاس ۲۰۴
 چو خیزد صدمت صیت جلالش ۲۰
 چو دانا دختر این اسرار بشنید ۱۰۲
 چو دانا قصد این اندیشه بشنید ۶۷
 چو دانا همچو نادان گشته غرق است ... ۲۳
 چو دانم راه دولتخانه دانی ۱۶۳
 چو دایه آتش او دید کز چیست ۹۷
 چو دایه این سخن بشنید بگریست ... ۱۱۳
 چو دایه با زلیخا این خبر گفت ۱۱۵
 چو دایه حرفی از طومار او خواند ۵۵
 چو دایه دیدش اندر عشق محکم ۵۶
 چو دایه مشک من بی نافه دیده ۳۷
 چو در آخر به یوسف نوبت افتاد ۴۳
 چو در بینش تو را اینست سیرت ۱۹۹
 چو در حالش عزیز آشفستگی دید ۱۳۷
 چو در خانه دل او تنگ گشتی ۸۰
 چو در دستش نهی دست ارادت ۲۰۳
 چو درد و حسرتش از حد برون شد .. ۱۹۴
 چو در راه بلاغت پا نهادی ۸۱
 چو در زندان گرفت از جنبش آرام ۱۵۳
 چو در زندان مغرب یوسف مهر ۱۵۷
 چو در صحرا به خرمن سیلش افتاد ۹۶
 چو در طاعتگری عمرش سرآمد ۱۰۳
 چو در لطف از نباتش لب فره شد ۱۰۰
 چو دریای قدر جنبش نماید ۲۰۴
 چو دزدان بر سر بالینم آمد ۱۳۸
 چو دست آورد پیش آن ناخردمند ۱۳۸
 چو دست چپ ز دست راست دانست ۱۸۶
 چو دل با دلبری آرام گیرد ۷۷
 چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی ۹۰

- چو دود از روشنی نبود نشانمند ۲۰۴
 چو دور از فرق دیدی افسرش را ۱۵۵
 چو دولت شد ز بدخواهان نهانی ۲۷
 چو دولتگیر شد دام زلیخا ۱۰۴
 چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست .. ۹۶
 چو دیدار تو بینم نیست گردم ۷۸
 چو دید از پس دریده پیرهن را ۱۴۱
 چو دید از دیدن او بهره‌مندی ۱۱۰
 چو دیدش در کنار خود دو ساله ۴۲
 چو دیدم روی تو افتادم از پای ۱۰۲
 چو دیدنش که جز والا گهر نیست ... ۱۴۶
 چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب .. ۱۰۲
 چو دیدی کار رو در کارگر دار ۲۲
 چو رخصت یافت همچون ذره رقاص ۱۸۱
 چو رفت از دست بیرون زور پنجه ۱۹۸
 چو رفتی بر سر میدان ز ایوان ۱۷۰
 چو رفتی پیش کردی زخم سیلی ۸۷
 چو رفرف شد مشرف از وجودش ۲۸
 چو روبه‌گر شوی از نرم شادان ۲۰۱
 چو روز سال هر یک سیصد و شصت ۱۰۴
 چو رو سوی شه مسندنشین کرد ۱۶۴
 چو روی اندر شب آرد روز عاشق ۱۵۷
 چو روی حور عین مطبوع و مقبول .. ۱۸۵
 چو رویم شمع خوبی بر فروزد ۱۱۲
 چو ره سوی من لب تشنه آرد ۶۴
 چو ره کردند در بزم شه آن جمع ۱۶۷
 چو زان جوشش کند لب نکته رانی ۳۸
 چو زان خونابه رخ را غازه کردی ۱۷۲
 چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام ۲۸
 چو زد دست از قفا در دامن او ۱۸۷
 چو زد عمّه به راه مهر من گام ۱۱۶
 چو زد لیلی به حی نیش از پی خون .. ۱۰۷
 چو زرش حلّه‌اش از هم گشادی ۱۵۶
 چو زرین مار زیر دامنش خفت ۵۹
 چو زندان بر گرفتاران زندان ۱۵۴، ۱۶۳
 چو زندان جای آنسان گلعذار است ۱۵۸
 چو زندان خواست یوسف از خداوند ۱۵۰
 چو زوایمن شوی دمساز ما باش ۱۴۹
 چو زهاد قناعت کوش کم‌خوار ۶۹
 چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش ۸۷
 چو زینسان یار بیگانه‌ست با من ۱۲۳
 چو سازد در درون آن تیر خانه ۵۳
 چو سازد غرقه دریای زلالش ۵۰
 چو ساز نوحه را آهنگ شد پست ۱۹۵
 چو سر افراختی سرو روانش ۱۰۴
 چو سرو ناز قایم ساخت آنجا ۱۱۹
 چو سُگان صوامع سبز پوشی ۸۱
 چو سلطان بامداد از خواب برخاست . ۱۶۵
 چو سوسن بر زبان حرفی نرانده ۱۴۱
 چو سوی تخته برد از تخته‌گه رخت ... ۱۹۳
 چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ .. ۱۲۵
 چو شاه از وی بدید این کارسازی ۱۷۰
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید ۹۸
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید ۱۶۸
 چو شاه خور به تخت خاور آمد ۱۷۸
 چو شاه مصر این آوازه بشنید ۹۲
 چو شب بر چهره مشکین پرده بستی ... ۷۸
 چو شب بگذشت دفع هر گمان را ۵۲

- چو شب بگذشت و همچون صبح خیزان . ۱۶۰
 چو شب خسپند بی‌کین و ستیزند ۸۵
 چو شب شد روی در دیوار غم کرد ۵۱
 چو شد از تو شکست خود درستم ۷۵
 چو شد بر چرخ اطلس عبره اندیش ۲۸
 چو شد تدریس ادریس آسمانی ۴۲
 چو شد حال ز یوسف گشتگان لال ۱۴۷
 چو شد خانه بدین صورت مهیا ۱۲۷
 چو شد خانه تمام از سعی استاد ۱۲۷
 چو شد خورشید شمع مجلس روز ۸۰
 چو شد در بسته از لب مهر بگشاد ۱۲۹
 چو شد شاخ گلت سرو خرامان ۵۴
 چو شد قاف قلم زان کاف موجود ۳۸
 چو شد کوه گران بر جانش اندوه ۱۶۹
 چو شد گفت و شنید آن پیایی ۱۰۰
 چو شد معیار او آن سنگ کاری ۲۶
 چو شد منزلگهش آن خلوت راز ۹۶
 چو شد نوید از ایشان گریه برداشت ۸۸
 چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست ۸۱
 چو شکر ریختی از لعل خندان ۱۰۰
 چو شمع انجمن زان جمع ممتاز ۴۰
 چو شیران روز دور است از دو رنگی ۱۹۶
 چو صبح آنجا که لطف او بخندد ۳۴
 چو صبح از صادقی در مهر رویم ۱۱۷
 چو صبح راستین از صدق دم زد ۳۹
 چو صدقش بود بیرون از نهایت ۱۸۷
 چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند ۱۹۸
 چو طوطی طبع را سازم شکرخا ۳۹
 چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ ۱۹۳
 چو عقل مینوی افلاک گردی ۲۷
 چو عکس روی خود دید از مقابل ۱۲۹
 چو عیسی تا توانی خفت بی جفت ۲۰۳
 چو غنچه با جمال تازه و تر ۱۲۸
 چو غنچه بس که خوردم از غمت خون ۶۰
 چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار ۲۴
 چو غنچه یکدل گردان درین باغ ۲۴
 چو فرمان یافت یوسف از خداوند ۱۸۳
 چو فقر اندر قبای شاهی آمد ۳۱
 چو قدر نعمت دیدار نشناخت ۱۵۶
 چو کاخ آسمان فیروزه خستی ۱۸۸
 چو کالا را شود جوینده بسیار ۱۴۷
 چو کردی از جدایی ناله آغاز ۱۷۵
 چو کردی شربتیش از شکر ناب ۱۰۵
 چو کردی گوش آن حیران مهجور ۱۷۷
 چو کسب علم کردی در عمل کوش ۲۰۱
 چو کوره ساز زندان را بر او گرم ۱۵۰
 چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست ۹۴
 چو گردد خوشه در خانه درنگی ۱۷۰
 چو گردد قطره اندر بحر ناچیز ۳۲
 چو گردد کشته پنهان ماند این راز ۸۴
 چو گردد ناصح از گفتار خاموش ۱۵۷
 چو گردد نرم از آتش طبع پولاد ۱۵۰
 چو گشت اندر دویدن گام تیزش ۱۳۶
 چو گشته برق تیغش پرتو افکن ۳۳
 چو گشته کامجو لوزینه زانها ۱۴۴
 چو گشتی سم اسبی آتش افکن ۷۶
 چو گفت او قصه چاه پر آسیب ۸۵
 چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت ۴۱

- چو گلشن خوبی بچینند ۹۳
 چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت ۱۸۱
 چو گل عطر دماغ خویش کردی ۱۵۵
 چو گلگونه به روی تیره مالی ۳۹
 چو گل هر دم رواج تازه‌شان باد ۲۰۷
 چو گم گشتی در او یابی رهایی ۲۰۰
 چو گنجی بود از گوهر روانه ۱۷۶
 چو گور ظلم جویان تیره و تنگ ۱۴۹
 چو گوید خیز از سر پای سازد ۱۰۸
 چو گیرد آب بر لب تشنه جانی ۷۲
 چو گیرد بنده بد بندگی پیش ۹۱
 چو گیرد رای رفتن زین دیارت ۷۹
 چو گیرد صرصر محنت وزیدن ۱۵۷
 چو ماتمدار گشت از ناامیدی ۱۷۳
 چو مادر بر لبم پستان نهاده‌ست ۳۷
 چو مالک را برون از دست رنجی ۹۲
 چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه ۸۷
 چو مجلس ساختند اخوان یوسف ۸۴
 چو مدّ آه دایم دود آهش ۱۷۲
 چو مدّخل سیم را دربند مگذار ۶۱
 چو مرد از زن به خوشخویی کشد بار ۱۴۲
 چو مردان در مقام صبر بنشست ۱۵۳
 چو مردم قهر من با او ببینند ۱۵۱
 چو مردم نور دیده‌گر فزایم ۱۲۴
 چو مشکین آهوی تنها فتاده ۱۰۹
 چو من در جمله عالم بیدلی نیست ۷۳
 چو مه چون یک دو سه منزل بریدند ۷۱
 چو مه را بر سپر تیر اشارت ۲۵
 چو مه را پر برآید قالب از نور ۱۱۶
 چو نادانان نه در بند پدر باش ۲۰۴
 چو نام اینست نام‌آور چه باشد ۲۵
 چو نبود روی جانان پرتو افکن ۱۵۸
 چو نبود عشق عاشق را کمالی ۱۵۱
 چو نبود وصل دلبر رای دلبر ۱۲۰
 چو نتوان بی سبب خود را بر او بست ۱۰۸
 چو نزدیک من آید بی درنگی ۷۳
 چو نعلینش به جایی جفت دیدی ۱۵۶
 چو نفس سرکش اول توسنی کرد ۱۸۵
 چو نیکو بنگری آینه هم اوست ۳۶
 چو وحشی گور در صحرا تکاور ۶۸
 چو وحشی مرغی از بند قفس جست ۸۳
 چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس ۴۲
 چو های و هوی مردم یافت آرام ۱۸۴
 چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست ۳۵
 چو هریک را در آن دیدار دیدن ۱۴۶
 چو هول روز رستاخیز خیزد ۳۰
 چو یابد بوی گل خواهد که بیند ۱۷۸
 چو یابد بهره چشم اشکبارش ۱۰۹
 چو یار از حال عاشق دیده پوشد ۱۱۰
 چو یاران از در یاری در آید ۱۴۷
 چو یعقوب از عقب زین کار دم زد ۴۲
 چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان ۸۶
 چو یکچند اندر او آرام گیرد ۸۴
 چو یک عاشق بود مفتون یاری ۱۴۷
 چو یوسف آن بدید از جای بر جست ۱۳۵
 چو یوسف آن محبت کیشیش دید ۱۸۴
 چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید ۱۳۹
 چو یوسف این بشارت کرد از و گوش ۱۹۱

- چو یوسف این تمنا کرد از و گوش ۱۸۳
 چو یوسف این سخن بشنید از و گفت ۱۱۷
 چو یوسف این سخن بشنید بگریست ۱۱۶
 چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ ۱۳۶
 چو یوسف این سخن را زان پریچهر .. ۱۸۶
 چو یوسف این سخنها کرد از و گوش ۱۰۱
 چو یوسف این فسون از دایه بشنود .. ۱۱۴
 چو یوسف برج هودج را بپرداخت ۹۵
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر ۴۲
 چو یوسف در رسیدی با گروهی ۱۷۷
 چو یوسف در هلالش پای کردی ۱۷۶
 چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند ۱۶۵
 چو یوسف دید از و اندوه بسیار ۱۱۶
 چو یوسف را ازان بو جان برآمد ۱۹۱
 چو یوسف را به آن گرگان سپردند ۸۷
 چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد ۱۹۱
 چو یوسف را خدا داد این بلندی ۱۷۰
 چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد ۴۳
 چو یوسف را فراز تخت بنشانند ۱۲۰
 چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ .. ۱۴۰
 چو یوسف روی او در بندگی دید ۱۸۷
 چو یوسف ز اوّل شب تا سحرگاه ۱۲۲
 چو یوسف زین سخن دانست کو کیست ۱۸۱
 چو یوسف شد به خوبی گرم بازار ۹۷
 چو یوسف شد سوی خسرو روانه ... ۱۶۹
 چو یوسف گرچه نبود حورزادی ۱۵۰
 چو یوسف گفت با وی ای زلیخا ۱۸۱
 چو یوسف گوش کرد افسونگریشان .. ۱۴۹
 چو یوسف گوهر ناسفته را دید ۱۸۵
 چو یوسف نرگس سیراب بگشاد ۸۲
 چو یوسف همنشین شد با زلیخا ۱۰۷
 چو یوسف یافت بیداری ازان خواب ۱۸۹
 چو یوسف یک زمان در وی نشیند ... ۱۲۵
 چه آسایش در آن گلزار ماند ۱۵۴
 چهارم روز چون آمد به خود باز ۱۹۲
 چه از اسبان زین در زر گرفته ۷۱
 چه از چابکسواران سپاهی ۱۶۹
 چه از خورشید پیکر خوش نوایان ۱۶۹
 چه از زرین کمر سرکش غلامان ۱۶۹
 چه از شیرین و شاقان شکرخند ۷۱
 چه از مویینه و ابریشمین ۷۱
 چه باشد پختگی آزاده بودن ۲۰۹
 چه باشد کز طریق مهربانی ۱۲۳
 چه باشد کش به ما همراه سازی ۸۶
 چه باشد گر زنی آبم بر آتش ۵۲
 چه باشد گر کنیزی را نوازی ۶۰
 چه بودم ماهی در ماتم آب ۹۹
 چه جشنی بز مگاه خسروانه ۱۴۳
 چه حاجت گوهرت را داشتن پاس ۷۳
 چه حاصل زان چو نوری درنیفتد ۱۹۶
 چه حاصل زانکه دانی کیمیا را ۲۰۱
 چه حکمت باغبان بیند درین باب ۵۹
 چه خوردی دوش کین زیباییّت داد ۱۲۲
 چه خوش گفت آن به داغ عشق رنجور ۱۱۱
 چه خوش گفت آن دل او گنج عرفان .. ۲۰۶
 چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق ۱۹۵
 چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار ... ۸۳
 چه خوش وقتی و خرّم روزگاری ۹۷

- چه داند کس که چندین در چه کارند ... ۲۱
- چه دانستم که وقت چاره‌سازی ۷۵
- چه دولتمند باشد آستانی ۱۶۱
- چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ ۸۹
- چه رنگ آخر تو را از مو سفیدی ۲۰۶
- چه‌سان تدبیر آن کردن توانم ۱۷۰
- چه سود اکنون که کار از دست رفته‌ست . ۲۰۰
- چه شیرین است عیش تلخکامی ۵۵
- چه عمر است این که نابودن ازین به .. ۱۷۸
- چه غم گر حُقه‌گوهر شکستم ۹۹
- چه کردی شب که از وی حسنت افزود ۱۲۲
- چه کم گردد ز تو ای پاکدامن ۱۴۸
- چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی ۱۱۴
- چه کید است این که پیش آوردی آخر ۱۴۱
- چه گفתי گفתי ای باد سحر خیز ۷۹
- چه گویم با تو از مرغی نشانه ۵۵
- چه گویم کان چه حسن و دلبری بود ... ۴۴
- چه گویم کز جفا ایشان چه کردند ۸۹
- چه مشکل زان بتر بر عاشق زار ۱۵۴
- چه می‌گویم چه جای آفتاب است ۴۴
- چه می‌گویم نگاری ناز پرورد ۵۹
- چه نام است این که در دیوان هستی ۲۵
- چهی چون گور ظالم تنگ و تیره ۸۸
- حجاب از روی امیدم گشودی ۱۰۲
- حدیث خواب را با وی بیان کرد ۱۸۹
- حدیث مصریان کردی سرانجام ۶۲
- حدیث یوسف و تعبیر او گفت ۱۶۶
- حدیث یوسف و وصفش چو بشنید . ۱۰۰
- حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست .. ۱۴۸
- حریفان باده‌ها خوردند و رفتند ۱۹
- حریفان حال او را چون بدیدند ۱۹۴
- حریمی یافت از اغیار خالی ۱۳۱
- حساب روز و مه چون نیک برداشت . ۱۰۷
- حسد ورزان یوسف بامدادان ۸۵
- حسودان هم در آن نزدیک بودند ۹۱
- حق مهر و وفای من نگه‌دار ۵۸
- حقیقت را به هر دوری ظهوریست ۴۱
- حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست ۸۲
- خبر زان مه که در دل جوشش آورد ۶۱
- خبرگویان ز یوسف لب بیستند ۱۷۴
- خبرهای خوش آورد از عزیزش ۶۷
- خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند ۳۹
- خدا بر سروران سرداریش داد ۲۵
- خدا را ای فلک بر من ببخشای ۷۳
- خدا را بر وجود خود ببخشای ۱۴۹
- خداوندا به پیران جوانبخت ۳۴
- خداوندا به مردان ره عشق ۲۰۸
- خداوندا ز هستی ساده بودیم ۲۲
- خداوندی مجوی از بنده خویش ۱۱۷
- خدای پاک را در هر سرشتی ۱۱۵
- خدای من که نتوان حق گزاریش ۱۳۴
- خدنگش را گر آن مانع نگشتی ۱۷۲
- خراب آباد عالم باد معمور ۳۴
- خراج مصر و یک دیدار از وی ۹۲
- خرام آنسو بدین روی دلارا ۱۶۷
- خرامان ساخت سرو راستین را ۱۱۵
- خرامان سرو وی از سایه آزاد ۲۵
- خرامان می‌شد و آیینه در دست ۱۲۹

- خرد چون دید جاه و احترامش ۳۴
- خرد در ذات او آشفته رایی ۲۰
- خرد را زو نموده دمبدم روی ۱۹
- خرد را کار و باری جز سخن نیست ۳۸
- خروس از خواب شب شد گردن افراز ۱۶۰
- خروشان از جمال دلفریزش ۱۸۴
- خروشی از دل ناشاد برداشت ۱۳۷
- خزیداران دیگر رخس رانند ۹۸
- خزیداران دیگر لب ببستند ۹۸
- خز و اطلس به پا انداختندش ۱۶۹
- خصوصاً از دل صد چاک عاشق ۱۰۷
- خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی ۱۳۴
- خصوصاً عمر فرزندان نامیش ۳۲
- خطاب آمد که نور دیده توس ۴۱
- خط عفوم بر آن حرف خطاکش ۲۳
- خط لوح عدم زان حرف حک شد ۲۴
- خط مشکین او بر لوح کافور ۲۰۸
- خلاصی از جفای دهر می جست ۱۵۶
- خلاصی بخش مهجوران ز اندوه ۱۹۰
- خلاصی رستن است از وهم و پندار ۲۰۶
- خلیل آسا در ملک یقین زن ۲۱
- خلیل از وی نسیمی یافت کآتش ۲۵
- خم از سرو گل اندامش برون رفت ۱۸۲
- خمش کین قصه پایانی ندارد ۳۶
- خورد آن پیر مسکین زو فریبی ۸۳
- خورد نه ماه طفلی در رحم خون ۱۶۸
- خوش آنانی که سر بر خاک اویند ۳۲
- خوش آن بیدل که دولتیار گردد ۱۰۸
- خوش آن پنبه که از آتش گریزد ۱۱۷
- خوش آن دانا به هر کاری و باری ۱۷۱
- خوش آن دل کاندراو منزل کند عشق .. ۵۶
- خوش آن رهرو که بخت سازگارش ۲۰۸
- خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق .. ۱۲۰
- خوش آن عاشق که چون جانش برآید ۱۹۴
- خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد .. ۱۹۵
- خوش آن کز بخت برخوردار بودم ۱۷۲
- خوش آن کز بند صورت باز رسته ۸۲
- خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره ۱۶۱
- خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم ۳۰
- خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت .. ۶۸
- خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش .. ۱۶۲
- خوش آن گمره که راه آرد به جایی ۹۰
- خوشا چشمی که بینایی ازو یافت ۳۳
- خوش است از بخردان این نکته گفتن ۵۳
- خوشا شهدی که هرگز از وی یک انگشت ۱۲۲
- خوشا گوش سخن کردن ز جایی ۶۳
- خوشا وقتی که از راهی برآیی ۷۸
- خیالت دیدم و بر بود خوابم ۵۲
- خیالت موج خون بر خاک من زد ۱۹۴
- خیال توس جان اندر تن من ۱۱۵
- خیال خود به خواب من نمودی ۱۲۹
- خیال دوست را در خلوت راز ۷۸
- خیال روی او از دیده شویم ۲۴
- خیال روی یوسف یار او بود ۱۷۲
- خیالش آنکه من از وی نه آگاه ۱۳۸
- خیالش گر رود چون زنده مانم ۱۷۲
- خیال یار پیش دیده بنشانند ۵۲
- دبیر خامه ز استاد کهن زاد ۸۰

- در آخر گفت این خوابی که دیدم ۱۷۰
 درآ در دار مُلک شهریاران ۷۹
 درآ گریان به راه عذرخواهی ۲۰۶
 در آمد از درش ناگه جوانی ۴۹
 در آمد حاجب از در کای یگانه ۱۸۱
 در آمد سیلی از ابر کرامت ۹۹
 در آمد مرغ بخشایش به پرواز ۷۳
 در آمد ناگهان از در چو ماهی ۱۲۹
 در آمد ناگهان خضر از در من ۹۹
 در آمد ناگهان ناموس اکبر ۲۷
 در آن ایام هر کس اهل دین بود ۴۳
 در آن تنگی که ما باشیم و آهی ۲۳
 در آن حُلّه جمال حور دارد ۲۰۷
 در آن خانه چو منزل ساخت یوسف ۱۵۳
 در آن خانه خیانت نامد از من ۱۶۷
 در آن خانه سخن کوتاه کردند ۱۳۰
 در آن خانه مصوّر ساخت هر جا ۱۲۶
 در آن خانه نبود القصّه یک جای ۱۲۷
 در آن خرّم حرم کردش نشیمن ۱۳۱
 در آن خلوتسرا می بود خرسند ۱۸۸
 در آن خلوت که هستی بی نشان بود ۳۴
 در آن خوابی که دید از بخت بیدار ۱۸۷
 در آن دولتسرا تختی نهاده ۷۶
 در آن روزی که دولت یار بودش ۱۷۱
 در آن صحرا گلی بشکفت او را ۹۱
 در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس ... ۱۲۷
 در آن عقّدت چنان کسری فتاده ۱۹۹
 در آن غرفه شدی تنها نشستنی ۱۶۱
 در آن فکرم که دفع این گمان را ۱۵۱
 در آن لمعه ز هر امید گم شو ۲۰۰
 در آن مجمع زنی خویش زلیخا ۱۴۰
 در آن مجمع غلامی را که دیدی ۹۶
 در آن محنتسرا افتاد جوشی ۱۵۳
 در آن مسجد امام انبیا شد ۲۸
 در آن معبد به سر می برد تا بود ۱۰۳
 در آن میدان که را باشد سر تاج ۷۶
 در آن میدانگه خالی ز آفت ۱۱۸
 در آن نئی بَسْتُ بود افتاده خسته ۱۷۵
 در آن نیها چو دم از جان ناشاد ۱۷۷
 در آن وادی که صالح ناقه کش بود ۲۵
 در آن وقتی که از وی دور بودی ۱۱۱
 در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت .. ۱۷۴
 در آن وقتی که می خواندی غلامم ۱۸۸
 در آن هفت نخستین روی کردند ۱۶۵
 در آورد از درشتی پا به سنگت ۱۹۸
 در آید جلوّه حسن از ره گوش ۱۰۰
 در آید در ریاض وصل گستاخ ۱۸۹
 در آید همچو جانش در رگ و پی ۱۶۳
 در ابرو چین پی آزار مردم ۱۴۹
 در اصلابش کرم رسمی قدیم است ۳۳
 در اصلاحش ازین پس می نکوشیم ۹۱
 در افتم سرنگون از روزن او ۱۶۱
 در افکنده دف این آوازه از دوست ۷۱
 در اندر هم در آنجا هفت خانه ۱۲۶
 در او از خوردنیها هر چه خواهی ۱۴۳
 در او برده به کار استاد زر کار ۷۶
 در او بنشین پی شکر خدایی ۱۸۸
 در او جز عاشق و معشوق کس نی ... ۱۳۱

- در او رخشنده برقی بر فروزد ۵۶
- در او ضیق النفس هر زنده‌ای را ۱۴۹
- در او نگشاده دست صنّع استاد ۱۴۹
- در این جان سختیم میسند چندین ۱۷۸
- در این وقتی که رفت از سر عزیزش ... ۱۷۱
- درختان از صبا در رقص اندوه ۱۹۷
- درختانش کشیده شاخ در شاخ ۱۱۸
- درخت بیشه‌ای پر شاخ و پیوند ۳۳
- درخت و سایه و مسند روانه ۷۴
- درختی بود در صحن سرایش ۸۱
- درخشان گوهری کانت کدام است ۵۷
- در زرق و تملّق باز کردند ۸۵
- درش بسته به قفل ناامیدی ۱۴۹
- درش زآمد شد بیگانه بسته ۱۳۱
- دروغ از راست پیش توسست ممتاز ۱۴۰
- دروغ است آنچه می‌گوید زلیخا ۱۴۱
- دُر و لعلش که بود آویزه گوش ۴۷
- درون از شغل مشغولان پرداز ۲۰۵
- درون از نقش کثرت پاک شسته ۲۰۶
- درون پرده اکنون جای کرده ۲۰۶
- درون پرده کردم جایگاهش ۱۳۶
- درون پرده منزلگاه کرده ۶۶
- درون تیره از میل زخارف ۲۰۳
- درونش چون درون مردم آزار ۸۸
- درونش را چو وقت خنده بینی ۱۹۸
- درونش همچو غنچه از ورق پُر ۲۰۲
- درون نامه حرف غم نوشتی ۱۷۳
- دری بر سینه خود می‌گشاید ۱۵۴
- دری دیگر بباید زد که ناگاه ۱۳۱
- دریغ آن صید کز دامم برون رفت ۱۳۷
- دریغا بخت سستم سختی آورد ۷۲
- دریغا زین زیانکاری دریغا ۱۹۳
- درین اندیشه بود او کش پدر خواند ۶۳
- درین بستانسرای پر نظاره ۴۸
- درین بستان که گل با خار جفت است ۱۴۸
- درین خدمت مرا معذور دارد ۶۶
- درین خلوت به راحت خفته بودم ۱۳۸
- درین خمخانه شیرین فسانه ۱۹
- درین دریا که نه چرخش صد فهاست ۱۴۸
- درین دیر کهن رسمیسست دیرین ۱۶۸
- درین دیر مسدّس زوست روشن ۲۴
- درین دیرینه دشت محنت‌انگیز ۸۶
- درین ره حاصلی چون یکدلی نیست ۲۴
- درین زنگارگون کاخ زر اندود ۳۲
- درین شب آن چراغ چشم بینش ۲۷
- درین عزّت ره خواری میوید ۱۲۱
- درین عین آن که چون انسان عین است ۳۳
- درین غمخانه بی‌غم چون زید کس ۱۹۸
- درین غمدیده خاک از خون مردم ۱۷۴
- درین فرصت که از قید جنون رست ۶۲
- درین فیروزه کاخ دیر بنیاد ۱۵۳
- درین فیروزه گنبد افکنم دود ۳۸
- درین قولند مرد و زن موافق ۱۵۱
- درین کار از تفاوت بی هراسیم ۱۸۷
- درین کشور ز سودایش فتادم ۹۶
- درین گفتار جانش بر لب آمد ۱۶۲
- درین محرابی خورشید قندیل ۴۱
- درین محنتسرا بی‌غم چو من کیست ۹۹

- ۵۴ دلت خرم لب ت پر خنده بادا
 ۵۰ دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت
 ۱۴۵ دل ریشم نمکخوار لب توست
 ۱۴۸ دل سنگین به مهرت نرم بادش
 ۱۸۳ دلش از تیغ نو میدی نخستیم
 ۳۲ دلش بحرست ز اسرار الهی
 ۲۷ دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
 ۸۲ دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
 ۱۵۸ دلش چون غنچه در تنگی فتاده
 ۱۷۱ دلش طاقت نیاورد این خلل را
 ۱۳۸ دلش گشت از طریق استقامت
 ۱۳۶ دلش می خواست دُر سفتن به الماس
 ۲۰۹ دل عشاق ازان یک مانده در بند
 ۴۳ دل عمه به مهرش شد چنان بند
 ۳۶ دل فارغ ز درد عشق دل نیست
 ۶۰ دل مادر ز بد پیوندیم تنگ
 ۱۵۶ دل ما را ز غم خون می کنی تو
 ۶۴ دلم از زخم تو صد جای ریش است
 ۵۲ دلم بردی و نام خود نگفتی
 ۷۹ دلم بیمار شد دلدارایی کن
 ۱۵۵ دلم خون شد چو حنّار روزگاری
 ۱۹۰ دلم زین کشور فانی گرفته ست
 ۱۳۴ دلم شد تیر محنت را نشانه
 ۲۰۷ دلم کز نظم سنجی در عنا بود
 ۱۶۲ دل من هست بازندانی من
 ۱۲۰ دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
 ۱۹۹ دل و جانی پر از صد گونه وسواس
 ۱۵۹ دل هر عاشق از بستان گشاید
 ۱۰۳ دلی از ملک و مال عالم آزاد
 ۱۹ درین محنتسرای بی مواسا
 ۱۵۵ درین محنتسرا یک عشق پیشه
 ۱۷۴ درین محنت کزان یک شمه گفتم
 ۳۱ درین مزرع فشانند تخم و دانه
 ۲۹ درین مشهد ز گویایی مزین دم
 ۳۴ درین میدان که بادا خالی از درد
 ۳۹ درین نامه سخن رانم ز هر یک
 ۴۱ درین نوبتگاه صورت پرستی
 ۲۲ درین ویرانه نتوان یافت خشتی
 ۱۵۱ درین هامون شکار تیر اویم
 ۸۱ دعا کن تا کفیل کار و کشتم
 ۸۸ دگر بار از جفاشان داد برداشت
 ۴۴ دگر باره به تزویر این بهانه
 ۱۶۷ دگر باره به زندان شد روانه
 ۱۳۰ دگر باره زلیخا ناله برداشت
 ۱۸۲ دگر چشمی که دیدار تو بینم
 ۱۸۳ دگر ره یوسفش گفت ای نکو خوی
 ۳۴ دگر شهزاده کز بخت مظفر
 ۱۹۱ دگر گفتا زلیخا را بخوانید
 ۵۶ دگر گفتا که این خوابیست ناراست
 ۵۶ دگر گفتا که هستی دانش اندیش
 ۸۴ دگر یک گفت قتل دیگر است این
 ۲۱ دلا تا کی درین کاخ مجازی
 ۳۴ دلارا شاهدی در حجله غیب
 ۱۹۸ دل از اندیشه شادی تهی کن
 ۴۶ دل از هر ناخنش بسته خیالی
 ۱۰۳ دلا مردانگی زین زن بیاموز
 ۱۷۹ دل بتگر به مهر خود خراشی
 ۱۱۱ دلت پر رنج و جانت پر ملال است

- دلی بی‌بار از حرمان دیدار ۱۷۲
- دلی پر درد و چشم خونفشان داشت ... ۸۰
- دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج ۱۹
- دلی فارغ ز لعب چرخ دَوّار ۴۸
- دلی کرده ازین پیغوله تنگ ۲۰۶
- دلی کز دلبری ناشاد باشد ۱۷۱
- دلی کز عشق در کام نهنگ است ۵۱
- دلی کو عاشق خوبان دلجوست ۳۶
- دلی کو مبتلای دوست باشد ۱۱۷
- دلی گر مرد این راهی به دست آر ۲۰۷
- دل یوسف به مهرش شد چنان گرم ... ۱۸۷
- دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست ۱۲۱
- دل یوسف نگشت از عصمت خویش ۱۵۰
- دم آخر کزان کس را گذر نیست ۲۲
- دم آن سرد از درد فراق است ۱۹۷
- دُم سگ حلقه بر حلقوم او بست ۱۶۰
- دمید از بوستان دل نهالی ۴۲
- دمیده ز آب کلک نیکبختان ۱۸۸
- دوات از طبله مشک خطایی ۲۰۷
- دوای جان جامی درد او باد ۲۶
- دوبار آن تازه سرو گلشن راز ۱۰۴
- دو پستان هر یکی چون قبه نور ۴۶
- دو پیکر بود از زینش مثالی ۱۷۶
- دو چشم من دو رود است از ندامت ۲۴
- دو دم نبود به یک مطلوبش آرام ۱۷۸
- دو دم یک برق را گر چه بقا نیست ۳۳
- دو رویه تا به زندان ایستادند ۱۶۹
- دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم ۱۸۶
- دو صد جان خاک دریابنده شاهی ۱۸۰
- دو صد دُرّج از گهرهای درخشان ۶۹
- دو صد طبله پر از مشک تتاری ۶۹
- دو صد کشت امل در هر دیاری ۳۳
- دو صد مفرش ز دیبای گرامی ۶۹
- دو صد نقش بدیع انگیخت از وی ۱۸۸
- دو غنچه از دو گلبن بردمیده ۱۸۵
- دو کس از محرمان شاه آن بوم ۱۶۴
- دو گیسویش دو هندوی رسن ساز ۴۵
- دو لعبت را که پیش هم نشاندی ۱۸۶
- دو لعلش از تبسم در شکر ریز ۴۹
- دو مست آهوی خود را تا سحرگاه ۱۰۵
- دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ ۴۶
- دو نون شد میم دور حلقه ماه ۲۵
- دهان بگشاد آن مار دو سر را ۶۱
- دهان تنگان به لبهای شکرخا ۱۴۴
- دهان را از تکلم تنگ می‌داشت ۱۲۲
- دهانش با رفیقان در شکرخند ۵۱
- دهانش بود از دُر حَقّه پُر ۲۶
- دهانش را چو دُرّجی از گهر پر ۱۷۴
- دهانش کز سخن با من به تنگ است .. ۱۱۲
- دهان طبله رازد مهری از موم ۲۰۷
- دهد در جلوه گاه جنگ و بازی ۸۱
- دهد گنج سعادت ناخردمند ۹۲
- دهد هر لحظه تهدیدت به زندان ۱۴۸
- دهم از دل برون راز نهان را ۳۸
- دهم جامی که با جانش ستیزد ۱۳۴
- دهی وعده کزین پس کامیابی ۷۵
- ذقن چون سیبی از غیغب مطوّق ۴۹
- رَباب از تاب غم جان را امان ده ۷۱

- ۷۳ رباید هر زمان از جای موجم
 ۸۶ رباییم از سر لاله کلاهش
 ۴۸ ربوده دزد شب هوش عسس را
 ۴۹ ربوده سر به سر حسن و جمالش
 ۱۰۴ رخ آن آفتاب دلفریبان
 ۱۵۳ رخ آورد آنچنان کیش بود عادت
 ۱۳۸ رخ از شرمندگی سوی در آورد
 ۱۶۳ رخ اندر پختگی آرد ز خامی
 ۹۷ رخ او مطلع صبح صباحت
 ۱۹۷ رخ این زرد از اندوه دوریست
 ۱۲۴ رخت بنما رخس را سوی خود تاب
 ۵۴ رخت ز آغاز من بودم که دیدم
 ۱۳۲ رخ خود در خدای آسمان کرد
 ۳۵ رخ خود شمع ازان آتش بر افروخت
 ۳۵ رخس ساده ز هر خطی و خالی
 ۴۹ رخس ماهی ز اوج برج فردوس
 ۱۲۸ رخس می داد با ساعد گواهی
 ۳۹ رخ گلرنگ را گلگونه باید
 ۱۵۴ رخ گلگون خود می ساخت نیلی
 ۱۳۱ رخ معشوق در پیرایه ناز
 ۴۰ ردای دلبری افکنده بر دوش
 ۱۴۵ ردایی از قصب کرده حمایل
 ۱۱۶ رسد خور چون به اوج چرخ دوار
 ۱۴۶ رسد کارش در آن زندان به خواری
 ۸۹ رسن بستند از موی بز و میش
 ۱۰۸ رسن همچون خور از زر تافتندش
 ۶۲ رسولان از شه هر مرز و هر بوم
 ۶۴ رسولان را به خلعتهای شاهی
 ۶۵ رسولان زان تمنا در گذشتند
 ۸۱ رسید از سدره پیک مُلک سرمد
 ۸۹ رسید از سدره جبریل امین زود
 ۸۸ رسیدش از فلک زانسان وبالی
 ۶۱ رسیدش باز ازان گفتار چون نوش
 ۱۱۴ رضای خود بیازد در رضایش
 ۱۱۷ رگ جانم گسسته همچو تارش
 ۱۳۷ روان شد جانب زندان جوانمرد
 ۱۶۶ روان شد همچو سرو ناز و دایه
 ۱۵۹ روان فرمود جشنی ساز کردند
 ۱۴۳ روان گشتند گویی نوبهاری
 ۶۹ روان هر سو کنیزان و غلامان
 ۱۴۴ روان هودج کشان هودج برانندند
 ۹۶ روان یوسف ز روی سنگ برجست
 ۹۱ ره اسباب بر رویش بیندد
 ۱۶۵ رهاییت آنچنان باد از جدایی
 ۱۵۶ ره فرمودنیها کم سپردیم
 ۲۲ ره ناکامی ما کم گرفتی
 ۱۴۳ رهی بگشا درین کاخ دل افروز
 ۱۹۹ رهید از چشم زخمش آن خردمند
 ۱۲۲ ز آسودن در آن مسند پرهیز
 ۲۰۴ ز آلاش چو گردد دستگیرت
 ۲۰۲ ز آهن بند بر سیمش نهادند
 ۱۵۲ ز ابر دیده خون دل فرو ریخت
 ۱۱۲ ز ابر دیده سیل خون فشانندی
 ۶۲ ز ابرویش مرا در دل گر هاست
 ۱۱۲ ز اخوانم پدر چون دوستر داشت
 ۱۱۶ ز ارباب کیاست هر که باید
 ۶۷ ز اسباب تجمل هر چه دارند
 ۷۰

- ۲۰۳ ز اصل خویش آن میوه بریده
 ۶۸ ز اطراف کله هر تار کاکل
 ۱۷۳ ز انگشتان خونین خامه کردی
 ۶۹ ز انواع نفایس صد شتروار
 ۱۰۱ ز انواع نفایس هر چه بودش
 ۶۵ ز اوج ماه برتر پایه او
 ۱۱۸ ز باد و سایه وز بیدش هزاران
 ۴۶ ز بازو گنج سیمش در بغل بود
 ۴۱ ز باغستان یعقوبی نهالست
 ۱۶۸ ز باغ لطف گلبرگیست خندان
 ۴۹ ز بالین سنبش در هم شکسته
 ۲۰ ز بام آسمان تا مرکز خاک
 ۷۲ ز بان از تشنگی بر لب فتاده
 ۷۴ ز بان از ناله و لب از فغان بست
 ۵۵ ز بان بگشاد آنگه پیش دایه
 ۱۰۱ ز بان بگشاد و پرسش کرد آغاز
 ۱۵۲ ز بان بگشاد یوسف در خطابش
 ۱۹۳ ز بان پر از نوای بینوایی
 ۸۵ ز بان پر مهر و سینه کینه اندیش
 ۱۳۵ ز بان در بند دیگر زین خرافات
 ۱۹ ز بان در کام کام از نام او یافت
 ۶۴ ز بان دهر را به زین مثل نیست
 ۲۰۹ ز بان را گوشمال خامشی ده
 ۵۱ ز بانش با حریفان در فسانه
 ۱۲۲ ز بان گویا به توحید خداوند
 ۲۵ ز بانم چون ز وی حرفی سراید
 ۲۳ ز بانم را به ذکر خود گشادی
 ۲۰۵ ز بان مگشای در مدح زبunan
 ۱۳۳ ز بحر جود او گردون حبابیست
 ۲۰ ز بحر لطف او ابر بهاری
 ۱۱۴ ز بدفرمای نفس معصیت زای
 ۴۹ ز بر آویخته زلفی چو زنجیر
 ۳۴ ز بزمش خور یکی زرین قدح باد
 ۱۵۸ ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت
 ۱۹۱ ز بس بالا گرفت آواز فریاد
 ۱۷۸ ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی
 ۱۷۸ ز بس بر گوشها می زد ز هر جای
 ۱۹۳ ز بس بود اندرین رفتن شتابش
 ۴۶ ز بستان ارم رویش نمونه
 ۱۱۳ ز بستان جمال و گلشن ناز
 ۲۵ ز بستان وفا آزاده سروی
 ۱۸۱ ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
 ۴۱ ز بس خوبی که در رویش عیان است
 ۲۰۸ ز بس در بیشه مردی دلیر است
 ۱۶۲ ز بس در یاد او گم کرد خود را
 ۱۷۹ ز بس راه خطا پیمایی از من
 ۷۴ ز بس رفتار کز اسب و شتر بود
 ۱۰۰ ز بس شیرین که شکر خند او بود
 ۱۱۰ ز بس کز دل فشاندی خون تازه
 ۱۸۷ ز بس کشت طرب را آب دادی
 ۷۶ ز بس کفها زر و گوهر فشان شد
 ۲۱ ز بود خود فراموشی گزینیم
 ۲۰ ز بیچونیش چون و چندها هست
 ۱۳۰ ز بی رویی گذر رویی به من کن
 ۱۵۷ ز بی صبری فتادی در تب و تاب
 ۱۱۰ ز بیم فتنه روی او نمی دید
 ۴۸ ز پابوس سران دامن کشیدی
 ۱۲۰ ز پروین گوش را عقد گهر بست

- ز پشت آویخت مشکین گیسوان را ۱۲۸
 ز پندار خودی و بخردی رست ۱۶۵
 ز پیری بر سرت برف شگرف است ... ۲۰۶
 ز تاراج سرانِ تاج و دیهیم ۴۶
 ز تار اشک بست آوتار بر چنگ ۵۱
 ز تازه میوه‌های ترِ نایاب ۱۴۴
 ز تخته تخته حلواهای رنگین ۱۴۴
 ز تشکیلش مجسطی سخت آسان ۱۲۵
 ز تقویم خرد بهروزیم بخش ۱۹
 ز تنگ شکر من بند بگشای ۱۲۰
 ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر ۱۳۳
 ز تو در دل هزاران غصه دارند ۸۲
 ز تو دلریشتر پیشست رسانم ۹۰
 ز توفیق عمل چون خلعت خاص ۲۰۱
 ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی‌زاد ۱۵۹
 ز تیغ عشق یوسف جان نبردند ۱۴۷
 ز جام بیخودی از دست رفتی ۱۷۷
 ز جام درد دُرْد آشامیی کرد ۶۰
 ز جانان تا به کی مهجور باشم ۱۷۷
 ز جان تا بود بهره مادرش را ۴۲
 ز جان زاری و از دل ناله می‌کرد ۱۵۹
 ز جانش سرزند سرّ وفایی ۲۰۸
 ز جان و دل گل و آبی سرشتند ۱۱۳
 ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود .. ۹۰
 ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی ۸۶
 ز جنبانیدن اول با خود آیم ۱۶۲
 ز جنبش لمعه‌های نور در ظل ۱۱۸
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده ۴۸
 ز جودش گر نگشتی راه مفتوح ۲۵
 ز جوی شهریاری آب خورده ۴۵
 ز چاه غبغبش چون کام خواهم ۱۱۳
 ز چتر زر به فرق نیکبختان ۷۴
 ز چرخ نیلگون برخاست فریاد ۹۴
 ز چشم‌برد نقد روشنایی ۱۹۹
 ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ ۱۴۵
 ز حال خود بدینسان در سخن بود ۱۵۹
 ز حال دل چه گویم خود که چون است .. ۱۱۵
 ز حال کاروان آگاه گشتند ۹۱
 ز حجره پای در صحن حرم نه ۳۰
 ز حد بگذشت درد انتظارش ۸۰
 ز حد نون او تا حلقه میم ۴۵
 ز حرفی کز کمال عشق خیزد ۱۸۶
 ز حسرت آتشی در جانش افروخت .. ۱۲۳
 ز حسن صورت و لطف شمایل ۵۰
 ز حلوا خرمی هر خوشه از وی ۱۱۸
 ز حیرت کف زنان اهل نظاره ۹۵
 ز خاتونان مصری هم‌نشینان ۷۷
 ز خارا زیر سر بنهاد بالش ۱۰۳
 ز خاک ای لاله سیراب برخیز ۲۹
 ز خاک و آب می‌کرد اینچنین گل ۱۵۴
 ز خان و مان مرا آواره او ساخت ۹۶
 ز خدمت بندگان آزاد گردند ۱۱۷
 ز خدمتگاریت سر بر نیارم ۱۱۷
 ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم ۱۱۸
 ز خلوتخانه آن گنج نهفته ۱۴۶
 ز خوابش با خیال دوری افکند ۱۸۹
 ز خوابی بندها بر کارش افتاد ۶۸
 ز خوان پخته کاران توشه‌ای گیر ۲۰۵

- ز خوان هر کسی کآلایی انگشت ۲۰۱
 ز خوبان هر که را ثانی ندانند ۳۹
 ز خوبی بود خورشید جهانتاب ۸۹
 ز خود دور و به وی نزدیک بنشست ۱۵۹
 ز خود کردی نخست امیدوارم ۱۴۵
 ز خود کن گردره را شست و شویی ۹۳
 ز خورشید حوادث هیچگاهی ۱۷۲
 ز خورشید رخس نادیده تابی ۴۴
 ز خون خوردن دمی بی غم نمی‌زد ۷۴
 ز خونس بر زمین در دیده کس ۱۶۲
 زد از سم آن براق برق رفتار ۲۷
 زد داغ آرزویت با دل خوش ۳۰
 زد داغت سالها در تاب بودم ۱۳۲
 زد دامانش زنم در جیب جان چاک ۱۱۳
 زد دانایان بود این نکته مشهور ۲۰۲
 زد درد دل فغان می‌کرد و می‌رفت ۱۷۹
 زد درکش گوش جان را باد در مشت ۲۹
 زد در ور خود بود زآهن درآیی ۷۹
 زد درویشیش هر کس را نشان است ۳۱
 زد دست افشار زرین پس خممش شو ۴۷
 زد دستان فلک بخت من آشفست ۱۵۵
 زد دستانهای پنهان زیر پرده ۱۶۸
 زد دستانهای نفس ناخوش آهنگ ۲۳
 زد دست خود روانی خنجر انداخت ۱۳۵
 زد دست دل به سینه سنگ می‌کوفت .. ۱۵۴
 زد دستش بذل گوهرهای تابان ۶۷
 زد دستش گآبر و یم هستند ازان کم ۳۳
 زد دستینه دو ساعد دیده رونق ۱۲۸
 زدش در نیم لحظه بلکه کمتر ۲۷
 زد دشمن ریز خون چون یافتی دست ... ۸۴
 زد دلبر دور وز دلدار مهجور ۱۵۸
 زد دل خونین رقم بر رو همی زد ۱۵۵
 زد دلداران نوازش نامه آری ۷۹
 زد دل صبر و ز تن آرام رفته ۱۰۶
 زد دل نوحه ز جان فریاد برداشت ۱۹۲
 زد دوری گرچه باشد تلخ کامش ۵۵
 زد دوش مرحمتبارش فکندند ۸۷
 زد دولت سقف او سرمایه دارد ۱۶۱
 زده آتش به عالم خوی ایشان ۱۴۹
 زده بالا به سان کبک دامن ۸۶
 زده درج عقیقش خنده بر دُر ۱۰۰
 زدی آتش به جان چون من خسی را ۶۰
 زدی آتش به خاشاک وجودم ۱۹۴
 زدی افغان که من عمریست دورم ۱۷۷
 زد دیا زشت زیبایی نیابد ۳۹
 زد دیبا و حریر افکنده بستر ۱۳۲
 زد دیدار پدر نو مید برخاست ۶۳
 زد دیدن هیچ اثر نی در میانه ۱۰۰
 زد دیده خواب راحت دور کردن ۲۰۳
 زدیم از اشک ابر چشم بیخواب ۳۰
 زد دینار زرش صد سرخروست ۱۸۰
 زد دیوار فراغت یافت پستی ۲۰۷
 زد ذرات جهان آینه‌ها ساخت ۱۰۲
 زد راه افتاده دور آنجا فتادند ۹۰
 زد راه ننگ و نام خویش گشتی ۱۴۱
 زد رحمت جای بر تخت زرش کرد ۱۸۴
 زد رخسار چو خور در زر گرفتش ۱۹۴
 زد رنج راهشان فرسودگی نی ۲۱

- ۱۸۸ ز روزنهایش نور بخت تابان
 ۱۹۸ ز رو سختی یخ در آب مَنهَل
 ۶۲ ز روم و شام گشتی نکته‌انگیز
 ۳۳ ز روی اوست روشن چشم عالم
 ۹۱ ز رویت پرتوی بر عالم افکن
 ۵۷ ز روی دلفروزت شمعی افروخت
 ۵۰ ز رویش آتشی در سینه افروخت
 ۱۶۷ ز رویش در بهار و باغ بودید
 ۳۵ ز رویش روی خویش آراست لیلی
 ۱۰۹ ز رِه‌سان پشمشان چون موی زنگی
 ۱۹۲ ز ریحان سرو بستان را سبک کرد
 ۱۶۴ ز زر داران کلید زر گرفتی
 ۱۰۴ ز زرکش جامه‌های خَز و دیبا
 ۱۴۳ ز زَرین خوان زمینش مطرح خور
 ۱۲۹ ز زَرین در چو داد آندم گذارش
 ۱۴۶ ز زندان خوی سرکش نرم گردد
 ۲۰۳ ز زن کردن بنه بندیش بر پای
 ۱۴۶ ز زیبا شکل او حیران بماندند
 ۴۷ ز زیر ناف تا بالای زانو
 ۲۷ ز زین بی‌رنج پشت نازنیش
 ۲۶ ز سایه بود برتر پایه او
 ۱۷۶ ز سدره سبجه خوان مرغان گزیدی
 ۴۵ ز سر تا پا فرود آیم چو مویش
 ۱۹۷ ز سر چادر فتاده نسترن را
 ۱۷۲ ز سرخی هر یکی بودی دواتی
 ۱۱۱ ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست
 ۱۱۲ ز سرو لاله رنگش کام می‌گیر
 ۱۲۹ ز سودای خودم دیوانه کردی
 ۱۹۷ ز سوزش کس دمی بی‌غم نیفتاد
 ۵۰ ز سبب غبغیش آسیب جان دید
 ۱۹۲ ز سیم آنجا عقیق تر همی رست
 ۹۷ ز سیمای صلاحش چهره پر نور
 ۱۲۶ ز سیم خام بودش نازنین ساق
 ۴۹ ز سیمش ساعد و بازو توانگر
 ۵۰ ز سیمین ساعدش شست از خرد دست
 ۱۹۹ ز سیمین سین که میمت را حُلّی بود
 ۱۹۰ ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت
 ۶۳ ز شاهان قصّه‌ها پی‌درپی آورد
 ۱۹۱ ز شاهی دامن همت برافشاند
 ۳۳ ز شبگردی چو یابد گرگ مالش
 ۱۴۳ ز شریتهای رنگارنگ صافی
 ۱۴۰ ز شست همت کشورگشایش
 ۱۷۶ ز شعر چشمه‌دار شب مه و سال
 ۱۹ ز شعرم خامه را شکر زبان کن
 ۱۷۹ ز شغل بت شکستن چون پرداخت
 ۲۰ ز شکرش پر شکر کام شگرفان
 ۷۱ ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ
 ۷۸ ز شوق گرچه خونبار است چشمم
 ۶۹ ز شوق رهروی بی‌خواب و خوردان
 ۱۵۸ ز شوقش در دل افتاد آتش تیز
 ۱۳۳ ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
 ۴۸ ز شهر مرغ شب خنجر کشیده
 ۱۸۷ ز شهر خود به شهر یوسف آمد
 ۱۵۹ ز شیر ناب کم می‌داد بهرم
 ۸۲ ز شیرین خنده آن لعل شکرخند
 ۶۷ ز شیرینی دهانشان در شکرخند
 ۱۱۷ ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
 ۱۳۱ ز صد در گر امیدت بر نیاید

- ز صدر عزّت و جاه افکنیمش ۸۵
 ز صورت گر نه معنی رو نماید ۵۰
 ز ضعف ناتوانایی رهاندی ۲۲
 ز طاق ابرویش با ناله شد جفت ۵۰
 ز طاووسان زرّین صحن او پر ۱۲۶
 ز طبیعت هرگز این معنی نزاده ست ۱۹۹
 ز طرف لوح سیمینش نموده ۴۵
 ز طفلی تا به پیری عشق ورزید ۳۹
 ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ۱۱۴
 ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته ست .. ۱۹۶
 ز عاشق دمبدم اشکی و آهی ۱۱۰
 ز عالم رویت آور در غم عشق ۳۶
 ز عالم قبله گاه جان من اوست ۹۶
 ز عالی غرفه هایش چشم بد دور ۱۸۸
 ز عدل او به وقت خواب شبگیر ۳۳
 ز عزّ و مال و استغنای جاهش ۱۰۰
 ز عشرت مالداران دست دارند ۱۶۶
 ز عکس شمسه اش خور برده مایه ۱۸۸
 ز عمّه مرغ جاننش پرورش یافت ۴۲
 ز عنقا هست نامی پیش مردم ۵۵
 ز عین عاطفت یابی نظرها ۱۸۳
 ز غازه رنگ گل را تازگی داد ۱۲۷
 ز غربت داشتم بر سینه داغی ۱۳۹
 ز غمنازیست مشک چین سیه روی ۱۴۱
 ز غم چون پر برآید جان غمناک ۱۵۴
 ز غم روزش بود رو در سیاهی ۱۵۸
 ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن ۱۲۴
 ز غم کوهی به پشت خویش بستم ۱۵۵
 ز غمهای زمانه شاد بنشین ۲۰۲
 ز غواصان این بحر فلک فلک ۳۵
 ز غور چاه مکر خود نه آگاه ۸۵
 ز غوغای سپه چون رست یوسف ۱۸۱
 ز فربه دنبه ها یکسر گران بار ۱۰۹
 ز فرج استرم یک فرجه بودی ۱۹۹
 ز فرش سبزه بازیگاه سازیم ۸۶
 ز فرشش بود هر جایی شکفته ۱۲۶
 ز فرّ طلعت او هرگز نده ۸۹
 ز فرق او دو نیمه نافه را دل ۴۵
 ز فرقش تاج را اقبالمندی ۴۵
 ز قحط هجر تو بس ناتوانم ۱۳۳
 ز قدر او مثالی لیلة القدر ۲۶
 ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت .. ۱۶۹
 ز قید طبع و کید نفس پاکند ۸۵
 ز کار خام کس سودی ندارد ۲۰۱
 ز کافورش بر آمد مشک تاتار ۱۸۲
 ز کان جود او باد خزانگی ۲۰
 ز کف بحر نوال آورده در مشّت ۳۳
 ز کلکم گر جهد حرف خطایی ۲۳
 ز کنگردار کاخ شهریاری ۴۸
 ز کوه افزون بود بار من امروز ۹۶
 ز کوی حق گزاری رخت بستی ۱۳۹
 ز کید زن دل مردان دو نیم است ۱۴۱
 ز کیوان بگذرد ایوان جاهش ۴۱
 ز گرد فرقتش رخ پاک کردند ۱۹۵
 ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد ۱۵۰
 ز گفتن برتر است آن وز شنیدن ۲۹
 ز گل پر داغ پشت و روی گلبن ۱۹۷
 ز گلخن دامن خاکستر آورد ۱۰۳

- ز گلزار خلیل الله گلی رُست ۴۲
 ز گوهر در صدف صافی بدن تر ۶۵
 ز گوهرها که بردی حور ازان رشک ۷۶
 ز گوی پیش چوگان تیز دوتر ۶۸
 ز لعل او به بوسه کام گیرد ۱۱۰
 ز لعل بی‌گدازش شکر آیین ۸۹
 ز لعل جانفزایش کام گیرد ۱۲۷
 ز لعل جان فزایم کام یابی ۱۳۳
 ز لعلش در دهانم آب گردد ۱۱۲
 ز لعل و زر پی سرخی و زردی ۱۸۸
 ز لوح خشت چون این حرف خوانی ... ۲۲
 زلیخا آن به لبها شکر ناب ۴۹
 زلیخا آن تمنا را چو دریافت ۱۰۸
 زلیخا آن نفس جز باد نشمرد ۱۳۰
 زلیخا از جواب او برآشف ۱۵۲
 زلیخا از زلیخایی رمیده ۵۰
 زلیخا از وی این رخصت چو بشنید .. ۱۵۱
 زلیخا با دل و جان رمیده ۱۵۷
 زلیخا با دلی از بخت خشنود ۷۰
 زلیخا با دلی امیدوار است ۸۰
 زلیخا با عزیز آمیخت یک شب ۱۵۱
 زلیخا با غم با این درازی ۱۱۳
 زلیخا با فلک این گفت و گو داشت ۷۵
 زلیخا با همه در صفه بار ۷۷
 زلیخا بر درش قفلی دگر زد ۱۳۰
 زلیخا بود ازین صورت تهی دل ۹۵
 زلیخا بود خون از دیده ریزان ۱۱۰
 زلیخا بود گنج خوبی آری ۵۸
 زلیخا بود مرغ محنت آهنگ ۱۷۱
 زلیخا بود یوسف را ندیده ۱۰۹
 زلیخا بهر تسکین دل تنگ ۱۱۹
 زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت ۱۱۰
 زلیخا تلخ عمر اندر عماری ۷۵
 زلیخا جست وقت بامدادان ۱۲۲
 زلیخا چون بدید آن از عقب جست ... ۱۳۶
 زلیخا چون بدید آن سر کشیدن ۱۲۳
 زلیخا چون بدید آن مهربانی ۵۸، ۵۵
 زلیخا چون به پایان برد این راز ۱۳۵
 زلیخا چون به رویش دیده بگشاد ۴۹
 زلیخا چون حدیث چاه بشنید ۱۰۷
 زلیخا چون ز جانان این نشان یافت ۶۱
 زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود ۷۴
 زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت ۱۸۹
 زلیخا چون شنید این داستان را ۱۴۳
 زلیخا چون شنید این رازداری ۱۹۰
 زلیخا چون شنید این ماجرا را ۱۴۰
 زلیخا چون شنید اینها ز دایه ۱۱۲
 زلیخا چون غم شب بگذرانید ۱۶۰
 زلیخا خاک شد در راحت ای پاک ۱۴۸
 زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ۶۵
 زلیخا داشت باغی و چه باغی ۱۱۸
 زلیخا داشت بس جانسوز داغی ۱۱۰
 زلیخا داشت دُرّجی پر ز گوهر ۹۸
 زلیخا دامن اندرچید و برگشت ۱۶۰
 زلیخا دامن هودج برانداخت ۹۶
 زلیخا دایه را سویش فرستاد ۱۴۴
 زلیخا در تقاضا گرم و یوسف ۱۳۶
 زلیخا دید کز مصر و دیارش ۶۳

- زلیخا دیده و دل مست جانان ۱۳۱
 زلیخا را ازان شوری دگر شد ۱۴۷
 زلیخا را ازین معنی خبر شد ۶۳
 زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد ۱۸۴
 زلیخا را به عقد خود در آورد ۱۸۳
 زلیخا را پدر چون شادمان یافت ۶۸
 زلیخا را چو از بی صبری خویش ۱۵۸
 زلیخا را چو این غم بر سر آمد ۱۱۰
 زلیخا را چو بشکفت آن گل راز ۱۴۲
 زلیخا را چو دایه آنچنان دید ۱۱۱
 زلیخا را چو دایه مضطرب دید ۷۲
 زلیخا را چو دیده بر وی افتاد ۱۲۹
 زلیخا را چو زان جادو زبانان ۱۵۱
 زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش .. ۱۱۱
 زلیخا را چه صدقی بود در عشق ۱۸۶
 زلیخا را در آن حجله نشانند ۶۹
 زلیخا را در آن فرخنده منزل ۷۷
 زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست ۱۷۵
 زلیخا را غبار انگیز کردند ۱۵۰
 زلیخا را غلام زرخیدم ۱۱۴
 زلیخا را غم یوسف چنان کرد ۱۵۷
 زلیخا را گرفت از مهر دل دست ۱۸۸
 زلیخا را نظر چون بر وی افتاد ۱۸۴
 زلیخا را هوادار تو کردم ۱۳۸
 زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت ۱۱۰
 زلیخا روی در دیوار غم کرد ۱۷۱
 زلیخا زان غرامت جامه زد چاک ۱۳۷
 زلیخا زان نظر شد تازه امید ۱۳۲
 زلیخا زین هوس گو دور می دار ۱۱۵
 زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را .. ۱۰۹
 زلیخا عشق را پوشیده می داشت ۵۳
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد ۱۳۹
 زلیخا کرد ازان چشمه نگاهی ۷۲
 زلیخا کرد بعد از ره نشینی ۱۷۸
 زلیخا کیش ازان سرو یگانه ۱۵۴
 زلیخا گرچه زیبا دلرباییست ۱۱۴
 زلیخا گر چه عشق آشفته حالش ۶۲
 زلیخا گشت ازین معنی خبردار ۹۸
 زلیخا گفت اگر من بر تن تو ۱۸۷
 زلیخا گفت دیوی را چه یارا ۵۶
 زلیخا گفت زان دشمن میندیش ۱۳۴
 زلیخا گفت کای چشم و چراغ ۱۱۶
 زلیخا گفت کای شاه نکو بخت ۱۳۴
 زلیخا گفت کای عبری عبارت ۱۳۵
 زلیخا گفت کای فرخنده گوهر ۱۱۷
 زلیخا گفت کای مادر چه گویم ۱۲۴
 زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب ۱۳۳
 زلیخا گفت کین شور و فغان چیست .. ۱۹۲
 زلیخا گفت هست این آن یگانه ۱۴۶
 زلیخا گفتی از یوسف در اینان ۱۷۷
 زلیخا ماه اوج دلستانی ۱۳۵
 زلیخا منتظر در پرده خاص ۱۸۴
 زلیخا نام زیبا دختری داشت ۴۵
 زلیخا نیز بود آنجا نشسته ۱۶۸
 زلیخا نیز چون آن را شنیدی ۱۷۶
 زلیخا نیز می پخت آرزویی ۱۰۸
 زلیخا وار مست از جام یوسف ۱۴۷
 زلیخا وصل را می جست چاره ۱۱۰

- زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است ۱۳۹
 زلیخا هم به توفیق الهی ۱۸۸
 زلیخا همچنان در خواب نوشین ۵۱
 زلیخا همچو مه می‌کاست سالی ۵۶
 زلیخای فلک را چهره شد گم ۱۵۷
 زلیخا یک‌شبی نی صبر و نی هوش ۶۰
 زلیخایی که رشک حور عین بود ۴۴
 ز مادر هر که دولتمند زاید ۱۶۳
 زمام عقل بیرون رفتش از دست ۵۸
 زمانش آن عجم از وی مشرف ۳۴
 زمانی با خود آی این بیخودی چند ۱۵۶
 زمانی کار در پیکار او کرد ۱۳۷
 زمانی مرهم داغ دلم شو ۱۳۳
 ز محرابت به سجده کام جستیم ۳۰
 ز مدّین کاروانی رخت بسته ۹۰
 ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید ۱۱۵
 ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت ۱۷۲
 ز مستان از چمن بارار نیندد ۴۲
 ز مشتی خاک کاندرا راه بیند ۳۱
 ز مشکین گیسوان دادت کمندی ۵۷
 ز معجزهای حسن توسست دانم ۱۱۶
 ز معشوقان چو یوسف کس نبوده ۳۹
 ز مفرش‌دار مالک پیرهن خواست ۹۴
 ز مکر زن کسی عاجز مبادا ۱۴۲
 ز من آیین بیدینی نبیند ۱۳۶
 ز من بشنو که هستم پیر این کار ۱۵۷
 ز من چون برق رخشان بگذرد زود ۵۹
 ز من خواهی رخ مقصود دیدن ۱۳۵
 ز من دوری نباشد هیچگاهش ۱۱۲
 ز من راز دلت پنهان چه داری ۵۴
 ز منصب روی در بی‌منصبی نه ۲۰۴
 ز من فصاد هر رگ را که کاود ۱۱۵
 ز من کز جان فزون می‌دارمت دوست ۱۱۶
 ز من کشتی که کار آید نیامد ۲۰۰
 ز موج انگیزی آن عجز و کوشش ۱۸۳
 ز موج بحر الطاف الهی ۲۰۸
 ز مهجوری برآمد جان عالم ۲۹
 ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد ۷۷
 ز مهر تو که از مادر ندیدم ۱۲۳
 ز مهرت یک سر مویم تهی نیست ۱۱۵
 ز مهر خویشان کردش خبردار ۴۱
 ز مهر شمع رویش نسر طایر ۲۸
 ز مهر غیر بگسستی دل من ۱۰۲
 ز زمین آراست از فرش حریرش ۱۲۷
 ز زمین با همتش یک مشت خاک است ۳۱
 ز زمین بوسید کای سروگل اندام ۵۷
 ز زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش ۷۵
 ز زمین زیر بر و دوشش نرفتم ۱۹۳
 ز مینش را ز سندس مفرش انداز ۱۵۳
 ز مینی یافتند از تیرگی دور ۷۱
 ز ناخواهی بر آب و گل رقم نه ۱۸۹
 ز نادانی گه نطق و خموشی ۱۹۹
 ز ناز آن چین که افکندی در ابرو ۱۷۳
 زن از پهلوی چپ شد آفریده ۱۳۹
 ز ناکوشیدن خود در خروشیم ۲۳
 ز ناگه باد ادباری برآید ۱۸۹
 ز ناگه بر لب چاهی رسیدند ۸۸
 ز ناگه چشم خون آغشته من ۷۳

- ز ناگه دست صُنعی در میان نه ۱۶۵
 ز ناگه دید کز در پرده برخاست ۱۸۴
 ز ناگه زورقی آید پدیدار ۷۳
 ز ناگه زین خیالش خواب بر بود ۵۷
 ز ناله چنگ محنت ساز کردی ۷۸
 ز ناله نغمه جانکاه برداشت ۵۲
 ز نامش طوطی آسایم شکرخا ۲۰۷
 زنان گفتند کای شاه جوان بخت ۱۶۷
 زنان مصر ازان آگاه گشتند ۱۴۲
 زنان مصر اگر دانند حالت ۱۱۱
 زنان مصر کان گلزار دیدند ۱۴۶
 ز نخدانش که سیم بی زکات است ۴۶
 ز نخوت پاک کن اندیشه خویش ۲۰۴
 زند باد نفس دستش به دامان ۳۸
 زند سر آتش سودایش از دل ۱۴۷
 ز نرگس حسن او پوشیده رخسار ۶۵
 ز نرگس ریخت اشک ارغوانی ۶۰
 ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد ۶۵
 ز نزدیک پدر دورم فکندند ۱۱۶
 ز نعمتها که بردی خورد یا نی ۱۶۱
 ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی ۱۶۰
 ز نقد خود درون گنج طرب کرد ۱۲۹
 ز نور حکمتش خورشید تابی ۱۰۲
 ز نورش تافت بر خورشید یک تاب ۳۵
 ز نور صدق چون دادی فروغم ۱۴۰
 ز نور و ظلمت اندر وی نشانه ۱۷۵
 ز نوشین لعلش استمداد جویم ۴۵
 ز نومیدی دلی صد پاره گشته ۱۷۹
 زنی کش سرخرویی از عفاف است ۲۰۳
 ز نیکو بندگی فارغ نهاد است ۹۱
 ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد ۱۱۷
 ز وسمه ابروان را کار پرداخت ۱۲۷
 ز وصل خوان جانان باز مانده ۱۷۵
 ز وقت صبح تا خورشید تابان ۷۹
 ز وقت صبح تا شب کارش این بود ۷۸
 ز هجران تا به کی رنجور باشم ۱۲۳
 ز هجران تیره باشد روزگارش ۱۵۷
 ز هر آینه‌ای بنمود رویی ۳۵
 ز هر پندت دهاد آن بهره‌مندی ۲۰۰
 ز هر چاکش بود بگشاده راهی ۱۰۷
 ز هر چیزی کزو بویی شنیدی ۱۵۵
 ز هر چیزی که افتد دلپسندت ۱۹۸
 ز هر چیزی که پس یا پیش می‌خواست ۱۵۶
 ز هر چیزی که در عالم توان یافت ۱۷۰
 ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند ۱۴۴
 ز هر ذره بدو رویی و راهیست ۲۲
 ز هر سو چون بجنبند مهربانی ۱۲۵
 ز هر ظالم که یک دینار رنگ است ۱۸۰
 ز هر غم کو بگرید این بخندد ۱۴۳
 ز هر کس داشتم این نقد را پاس ۱۸۶
 ز هر کس قصه یوسف شنیدی ۱۷۴
 ز هر گوهر به خود بر بسته زیور ۶۷
 ز همزادان هزاران حورزاده ۴۸
 ز هندستان مگر بودش نمونه ۱۷۳
 ز هول این حدیث آن سرو چالاک ۱۹۲
 زهی بیچاره آن از پا افتاده ۱۷۵
 زهی حسرت که ناگه نیکبختی ۱۸۹
 زهی خجالت که چون روز قیامت ۱۳۴

- زیاد عشق عاشق تازگی یافت ۳۶
- زیان بگذار و فکر سود خود کن ۲۰۵
- زیانکار آن‌که جنس جان فروشد ۹۲
- ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید .. ۴۳
- ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت .. ۲۰۲
- ز یک سو دلبری و عشوه‌سازی ۶۹
- ز یک شمعش نگیرد نور خانه ۸۴
- ز یوسف با هزاران کامرانی ۱۰۸
- ز یوسف چند باشم مانده مهجور ۱۷۸
- ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم ۱۶۸
- سبک دستی چرخ عمر فرسای ۵۹
- سپه را از پس و پیش و چپ و راست .. ۷۴
- سپه را بنده فرمان او کرد ۱۷۰
- سپیدی شد ز مشکین طره‌اش دور ۱۸۲
- ستاده بر در اینک آن زن پیر ۱۸۱
- ستاده در مقام استقامت ۸۱
- ستاده صف به صف دیگر خلاق ۴۰
- ستاره از دهل کوبی دهل کوب ۴۹
- سحر چون زاغ شب پرواز برداشت ۵۰
- سحر کردی بدین گفتار شب را ۷۸
- سحرگاهان که زد چرخ مکوگب ۷۴
- سخن از کاف و نون دم بر قلم زد ۳۸
- سخن پرداز این شیرین فسانه ۱۰۶
- سخن پرداز این کاشانه راز ۱۳۱
- سخن دیباچه دیوان عشق است ۳۸
- سخن را از دعا دادی تمامی ۲۰۹
- سخن را پایه بر جایی رسانم ۳۸
- سخن را خود سرانجامی نمانده‌ست ۱۹
- سخن را زیوری چون راستی نیست ۳۹
- سخن رانم ز ساق او که چون است ۴۷
- سخن کز دوست آری شکر است آن ... ۱۶۶
- سخن کوتاه تا شب کارش این بود ۱۶۲
- سرآمد ظلمت کوری و دوری ۲۰۵
- سرآمد نوبت لیلی و مجنون ۳۹
- سر از جیب مه کنعان برآورد ۳۶
- سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد ۱۲۳
- سرافرازان ز حد روم تا شام ۶۶
- سرافرازی فزاین احترامم ۹۸
- سران مصر بیرون از شماره ۱۶۹
- سران ملک در سوداش بودند ۱۰۰
- سران ملک رازن پشت پایی ۲۰۵
- سران ملک را سودای او بود ۶۲
- سرایی بلکه در دنیا بهشتی ۷۶
- سر خود بر در و دیوار می‌زد ۱۵۶
- سر درج حکایت باز کردی ۶۲
- سرش بنهاد بر بالین ندیدم ۱۹۳
- سرش سوده به بالین جعد سنبل ۴۹
- سرشک از دیده غمناک می‌ریخت ۶۴
- سرم برداشت از زانوگرانی ۲۰۷
- سر مویی بدو حاضر نمی‌شد ۱۵۹
- سرم هست از هوا هر سوی مایل ۲۳
- سر و تن شستم از مشک و گلابت ۵۴
- سر و زر را نثار پاش کردم ۱۸۲
- سری بر خط فرمانش نهاده ۱۱۴
- سر یک مویم از عشقش تهی نیست .. ۱۵۱
- سری مست خیال از خواب برخاست .. ۵۸
- سرینش کوهی اما سیم ساده ۴۶
- سزاوار عقوبت نیست یوسف ۱۴۱

- سزد کز عیش تنگ خود بنالیم ۱۹۶
 سزد گر از کمال خوبی او ۳۳
 سعادت سرفراز آید ازان در ۱۶۱
 سگان را طوق گشته حلقه دم ۴۸
 سمن از آب شبنم روی خود شست ۵۰
 سمن با لاله و ریحان هم آغوش ۱۱۹
 سنان خار در گلزار بی گل ۱۵۴
 سنانها خوشه را زان رسته از تن ۱۷۰
 سنین عمر احرار ملک کیش ۳۲
 سواد طره اش خجلت ده حور ۲۶
 سؤالش کرد کان پرده پی چیست ۱۳۶
 سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت ۱۹۲
 سه روز آن ماه در چه بود تا شب ۹۰
 سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت ۱۴۱
 سهی سروان هوادارش کردی ۴۸
 سهی سروش ز بار عشق خم شد ۱۷۴
 سیاه و تنگ چون قاروره قیر ۱۴۹
 سیاهی را سرشک از نرگش شست .. ۱۷۳
 سیاهی گر ندانی شستن از دل ۲۰۶
 سیه فامانی از عنبر سرشته ۷۷
 سیه کاری مکن چون خامه خویش ... ۲۰۹
 شب آبستن بود وان دم که آید ۱۵۸
 شب آمد خواب در کار تو کردم ۵۴
 شب آمد سازگار عشقبازان ۵۱
 شب آمد عاشقان را پرده راز ۱۶۰
 شب اندوه ما را روزگردان ۲۹
 شبانگه تشنه ای برخاست از خواب ... ۱۸۵
 شبانگه کز سواد شعر گلریز ۱۲۰
 شبانگه کش خیال خواب بودی ۱۰۵
 شیش این بود و روزان تا بدان روز ۱۶۲
 شب غم را سحر خواهد دمیدن ۷۰
 شبم را صبح فیروزی برآمد ۹۹
 شب و روزش بدین آیین گذشتی ۵۲
 شبی آمد زمین بوسید پیشش ۵۴
 شبی از چنگ یوسف شد گریزان ۱۸۷
 شبی بنهاده سر یوسف به محراب ۱۸۹
 شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت ۸۱
 شبی پیش زلیخا راز می گفت ۱۰۷
 شبی خوش همچو صبح زندگانی ۴۸
 شبی در کنج خلوت دایه را خواند ۱۲۳
 شبی دیباچه صبح سعادت ۲۶
 شبی سر پیش آن بت بر زمین سود ... ۱۷۸
 شبی سلطان مصر آن شاه بیدار ۱۶۵
 شب یوسف چو بگذشت از درازی ... ۱۶۸
 شبی یوسف به پیش چشم یعقوب ۸۲
 شتابان از قفای وی دویدم ۱۳۸
 شتابان سوی آن شاه آمدندی ۱۷۶
 شد از افسون آن افسونگر گرم ۱۴۵
 شد از بانگ خدی و غلغل لحن ۷۴
 شد از بذل درم یزان بسیار ۷۶
 شد از تو راه بختم تنگ بر دل ۱۷۹
 شد از رخشانی آن زر فشان کوس ۷۴
 شد از سبوحیان گردون صدا ده ۲۷
 شد از غمگین دل خود غصه پرداز ۶۰
 شد از گوهر مرصع جیب و دامان ۱۲۹
 شد از ناخن به رخ گلگون خط افکن .. ۱۹۲
 شد از نور رخس آن چاه روشن ۸۹
 شد اول غرقه و آخر با خوشی جفت .. ۱۸۵

- ۸۵ شود پیوند او زینجا بریده
 ۱۹۹ شود چرخ ز جام مرگ ساقی
 ۱۰۷ شود چشم دلت روشن بدان نور
 ۱۷۵ شود خرّم به خاک و گرد راهش
 ۱۱۶ شود دل دمبدم خون در بر من
 ۱۸۴ شود زین تشنگی سیراب یا نی
 ۱۸۰ شود مر صبح صادق را تباشیر
 ۹۳ شود ور خود بود مهر جهانگرد
 ۶۷ شه ما را سر خیل و حشم نیست
 ۱۸۳ شه مصر و سران ملک را خواند
 ۳۵ صبا از طره‌اش نگسته تاری
 ۱۱۹ صبا جعد بنفشه تاب داده
 ۹۷ صبوری پیشه کردی روزگاری
 ۱۵۷ صبوری مایه فیروزی آمد
 ۱۵۷ صبوری میوه امیدت آرد
 ۱۱۹ صد از زیبا کنیزان سمنبر
 ۴۷ صفای او نمود آینه را رو
 ۱۲۶ صفای صفه هایش صبح اقبال
 ۴۰ صفوف انبیا یکجا پس و پیش
 ۴۰ صفوف اولیا قایم دگر جای
 ۱۹۷ صنوبر با دلی گشته به صد شاخ
 ۸۵ صواب آنست کاندور دور و نزدیک
 ۱۹ ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
 ۱۹۶ طبایع بگسلند از یکدگر بند
 ۷۵ طبقهای زرا ز زر و درم پر
 ۲۷ طرب را چون سحر خندان ازو لب
 ۷۴ طرب سازان نواها ساز کردند
 ۲۰۳ طریق پخته کاری را ندانند
 ۱۵۱ طفیل خویش خواهد یار خود را
 ۹۹ شدم با نازنین خویش همراز
 ۷۲ شدم بر بوی گل چیدن به گلشن
 ۱۵۳ شدند از مقدم آن شاه خوبان
 ۷۳ شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
 ۴۵ شده سینش عیان از لعل خندان
 ۲۱ شده گرم از یکی هنگامه روز
 ۱۴۸ شدی عاشق ملامت نیست بر تو
 ۱۵۰ شدیم از پندگویی سخت کشتی
 ۱۸۱ شراب بیخودی زد از دلش جوش
 ۱۲۸ شعار شاخ گل از یاسمین کرد
 ۱۵۷ شفق را شد ز اشک او جگر خون
 ۱۹۵ شکاف سنگ قیر اندای کردند
 ۷۲ شکافی زد به صد افسون و نیرنگ
 ۱۰۰ شکر بود از دهانش با دل تنگ
 ۷۰ شکر لب مطربان نکته پرداز
 ۴۶ شکم چون تخته قائم کشیده
 ۶۸ شکن در سنگ خارا کرده از سم
 ۱۸۶ شکیبایی نبود از تو حد من
 ۴۲ شمار گوسفندش از بز و میش
 ۵۶ شمارند اهل دل این نکته را راست
 ۸۹ شمیم گیسوان عطر سایش
 ۲۹ شنید آنگه کلامی نی به آواز
 ۱۹۹ شنیدستم که جالینوس کز دل
 ۱۰۷ شنیدستم که روزی کرد لیلی
 ۸۲ شنیدستی که هر سرکز دو بگذشت
 ۳۷ شنیدم شد مریدی پیش پیری
 ۹۷ شنیدم کز غمش زالی برآشفست
 ۱۶۴ شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
 ۱۶۲ شود از گرد دامانش معطر

- ۲۰۴ طلب می‌کن به صدر ارجمندی
 ۴۰ طمع دارم که گر ناگه شگرفی
 ۲۰۵ طمع را از قناعت بیخ بر کن
 ۱۵۶ طناب از گیسوی شبرنگ می‌ساخت ..
 ۱۲۸ عجب آبی در او از نقره خام
 ۱۳۴ عجب بی‌طاقتم آرام من ده
 ۱۱۱ عجبت آنکه از عجبی که دارد
 ۱۴۳ عجبت کان غلام از وی نفور است
 ۱۹۳ عجب خاری شکستی در دل من
 ۱۵۰ عجب درمانده‌ام در کار اینان
 ۱۴۳ عجب گمراهی پیش آمد او را
 ۱۲۶ عجب ماهی و مهری چون دو پیکر
 ۲۰۴ عدد را بین که چون از بخت فیروز
 ۱۱۳ عروس دهر تا در زادن افتاد
 ۱۸۴ عروس مه نقاب عنبرین بست
 ۷۴ عزیز آمد به فرّ شهریاری
 ۱۴۰ عزیز آن‌گریه و سوگند چون دید
 ۹۳ عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار
 ۹۸ عزیز آورد باز از نو بهانه
 ۱۴۱ عزیز از طفل چون گوش سخن کرد
 ۱۴۱ عزیز از گفتن کودک عجب ماند
 ۹۲ عزیز از مصر رو در کاروان کرد
 ۱۳۸ عزیز از وی چو بشنید این سخن را
 ۱۵۱ عزیز اندیشه او را پسندید
 ۱۴۲ عزیزان را کند کید زنان خوار
 ۱۳۴ عزیز این کج نهادی گر بداند
 ۱۴۲ عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
 ۱۷۱ عزیزش بود بر سر سایه‌گستر
 ۱۳۸ عزیزش داد رخصت کای پیروی
 ۱۳۷ عزیزش دست بگرفت از سر مهر
 ۱۵۱ عزیزم با تو بالا دست کرده‌ست
 ۱۳۵ عزیزم پیش تو چون کشته یابد
 ۷۱ عزیز مصر چون آن بارگه دید
 ۷۰ عزیز مصر چون آن مژده بشنید
 ۷۲ عزیز مصر چون افکند سایه
 ۶۶ عزیز مصر چون این قصه بشنود
 ۹۳ عزیز مصر چون این نکته بشنید
 ۷۵ عزیز مصر را در حق‌گزاری
 ۱۷۰ عزیز مصر را دولت زبون‌گشت
 ۹۲ عزیز مصر را گفتا روان شو
 ۹۸ عزیز مصر را گفت ای نکورای
 ۷۸ عزیز مصر گفתי خویش را نام
 ۷۳ عزیز مصر مقصود دلت نیست
 ۷۵ عزیز و اهل او هم شادمانه
 ۱۳۷ عزیمت کرد روزی عنکبوتی
 ۱۹۸ عصاگیری به کف‌گاه روایی
 ۷۲ علاجی کن که یک دیدار بینم
 ۴۲ علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب
 ۱۲۵ عمارات جهان بی سر و بن
 ۲۰۲ عماری کرده از رنگین ادیم است
 ۲۰۱ عمل کز معنی اخلاص عاریست
 ۱۱۸ عنادل زان جلاجل نغمه پرداز
 ۵۰ عنادل لحن دلکش برکشیدند
 ۷۲ عنان برپودش از کف شوق دیدار
 ۱۹۱ عنان بگسل ز آمال و امانی
 ۲۱ عنان تاکی به دست شک سپاری
 ۵۱ عنان دل به دستش خود کجا بود
 ۹۳ غبار از روی و چرک از تن بشویم

- غذا از شیر دادم شکرّت را ۵۴
- غذای جان او شد آن تک و پوی ۱۶۰
- غرض از جامه دفع حرّ و برّ است ... ۲۰۱
- غرض زین بقعه بیرون بردن اوست ۸۴
- غریو کوس سلطانی برآمد ۱۶۰
- غزالی در ریاض جان چرنده ۸۷
- غزالی شد شمیم افزای کنعان ۴۲
- غلامان حلقه در گوش تو گشتند ۱۳۸
- غلامان قصب پوش کمر بند ۷۷
- غلامان مست جولان در تک و تاز ۶۹
- غلامان و کنیزان صد هزاران ۷۰
- غلامان و کنیزانی که دارد ۶۷
- غلامانی به طوق و تاج زرّین ۷۰
- غلامانی ز بس نیکو سرشتی ۶۷
- غلامی بود پیش رو عزیزش ۷۷
- غلامی نی که رخشان آفتابی ۹۶
- غم چیزی رگ جان را خراشد ۱۰۲
- غم خود خور اگر این غم نداری ۱۰۳
- غم دیگر نگیرد دامن او ۱۷۱
- غمش خوردی و غمخواریش کردی .. ۱۰۶
- غمش گر مایه رنجوری توست ۱۴۸
- غم عشق از دل کس کم مبادا ۳۶
- غم عشق از ملامت تازه گردد ۱۴۲
- غمم دادی و غمخواری نکردی ۶۰
- غم من چون گذشت از حدّ و غایت .. ۱۶۸
- غم من در دل او جاگرفتی ۱۲۴
- غم هجران همین یک سختی آرد ۱۱۳
- غمی دارم ندانم کین غم از چیست ۱۰۶
- غم یوسف ز جان او نمی رفت ۱۷۱
- فتاد از زخم آن در سینه اش چاک ۵۹
- فتاد از شوق سرو دلربایش ۲۸
- فتاد از مقدمش آوازه در مصر ۱۰۱
- فتاد اندر دلش کان روز بوده ست ۱۰۷
- فتادش چشم ناگه در میانه ۱۳۶
- فتادم در زبان مردم از تو ۱۴۵
- فتم در سایه سرو بلندت ۱۸۳
- فدا سازم همه بهر گناهت ۱۳۴
- فراز تخت هودج را نهادند ۹۵
- فراز مرکبی از پای تا فرق ۱۶۹
- فراقی کافتد از دوران ضروری ۱۱۳
- فراوان سالها کار وی این بود ۱۷۳
- فراوان شغلها را اندکی کن ۲۰۲
- فراوان مو شکافی کرده شانه ۴۵
- فرستادش به ابراهیم رضوان ۸۹
- فرستادند از آنجا قاصدی پیش ۷۰
- فرستادی به زندان سوی یوسف ۱۶۰
- فرستادی به ما روشن کتابی ۲۲
- فرستم تا به صد اعزازش آرند ۶۷
- فرشته ست این به صد پاکی سرشته .. ۱۵۲
- فرشته گرچه بر چرخ برین است ۱۱۴
- فرو آویخت زلفین دلاویز ۹۴
- فرو آویخت گیسوی مُعْنَبَر ۱۴۵
- فرو آویختند آنگه به چاهش ۸۹
- فرو آویخته زلف سمن سای ۴۵
- فرو آویز از سرگیسوان را ۲۹
- فرو پیچد ازان جشن طرب روی ۱۷۱
- فرو د آمد ز رخس خسروانه ۷۱
- فرو د آییم یا بالا شتاییم ۲۰

- فرو رفته تو همچون آب در خاک ۱۹۴
 فرو رفته ست پای سرو در گل ۵۹
 فروزان لمعه نور از جبینش ۴۹
 فرو شوید ز دل مهر جمالت ۱۴۸
 فروغ خور به صحنش نیم روزان ۱۱۸
 فروغ راستیش از جان علم زد ۱۶۸
 فروغ صدق صادق دادخواهان ۱۸۰
 فرو می خورد چون غنچه به دل خون .. ۵۱
 فرو هشته بدو زربفت دیبا ۶۹
 فزودش میل ازان سوی زلیخا ۱۳۲
 فزوده بر الف صفر دهان را ۴۵
 فزون از ده تن از ره در رسیدند ۶۲
 فسون خواندی بسی و افسانه گفتی ... ۱۰۵
 فسون عشق در دوران میاموز ۲۰۵
 فشاند از لعل لب بر مشتری دُر ۲۸
 فشاندم گنج گوهر در بهایت ۱۸۱
 فشاندنش به تارک گوهر انبوه ۷۶
 فغان زد کای عزیز آهسته تر باش ۱۴۱
 فغان زین چرخ دولابی که هر روز ۸۷
 فکنده کفش ره بر خار می کرد ۸۷
 فکنده هر کنیز از زلف دامی ۶۹
 فکندی چون کمانم ز استقامت ۵۷
 فلک با چتر او در چاپلوسی ۳۴
 فلک بر خویش پیچان ازدهاییست ... ۱۹۶
 فلک چون آتش هجران فروزد ۱۵۴
 فلک در خیلش از جوزا کمر بند ۴۵
 فلک درس جمالش کرده تلقین ۴۵
 فلک را انجمن افروز از انجم ۲۰
 فلک را بین کواکب در میانه ۳۱
 فلک زینسان بلندت ساخت پایه ۱۱۴
 فلک سرگشته از سودای عشق است ۳۶
 فلک صد چشم دارد بر ره او ۳۳
 فلک عقد ثریا از برآویخت ۱۸۴
 فلک کو دیر مهر و زود کین است ۱۷۱
 فلک گرد جهان بسیار گردید ۱۴۸
 فلک همچون زمین چون سایه دارش ... ۲۶
 فلک یک نقطه از کلک کمالش ۱۰۲
 قبا بر قد آن سرو دلارا ۱۰۴
 قبا بسته کله گوشه شکسته ۶۷
 قدت را گلبن بستان جان ساخت ۵۷
 قد رعنا کشیده نخل خرما ۱۱۸
 قدش آیین خوش رفتاری آورد ۴۳
 قدش را پایه گردون خرامی ۲۵
 قدش کامد نهال آرزویم ۱۱۲
 قدش نخلی ز رحمت آفریده ۴۵
 قدم از تارک من کن به سویش ۱۱۳
 قدم از راه غمّازی بدر نه ۱۴۲
 قدم در کلبه ای زد تیره و تنگ ۱۹۰
 قدم در لطف نیز از ساق کم نیست ۴۷
 قدم زن در مقام سازگاری ۱۵۲
 قدّم زنگ حدوث از جان او شست ۲۹
 قدم زین تنگنای آز برداشت ۱۸۹
 قدم نه تا سراندازد به پایت ۱۱۴
 قرار دل بود نایاب آنجا ۴۶
 قسم گفتا به آن کان فتوت ۱۸۲
 قصب باف عروسان بهاری ۲۰
 قضا را بود ز ابر تیره آن روز ۹۵
 قضا می افکند از راه ما را ۳۰

- قضای حاجت خود خواست از من ... ۱۳۹
 قلم آن فارس مرکب انامیل ۲۰۷
 قلم بفکن که دستت رعشه‌دار است ... ۲۰۶
 قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد ۱۴۶
 قلم‌سان سر نهش بر خطّ تسلیم ۱۴۹
 قلم نساجی این جنس فاخر ۲۰۸
 قِمَاط از پرده دل کردم ت ساز ۵۴
 قنادیل گهر پیوندش آویخت ۱۲۷
 قوی قوّت گران قیمت سبک سنگ ۸۱
 کتاب فقر را دیباچه راست ۳۱
 کتابی بین به کلک صدق مرقوم ۲۰۷
 کجا این پنبه با آتش برآید ۱۳۰
 کجا پروانه پرّده سوی خورشید ۷۷
 کجا در راه دین درد آزمایی ۲۶
 کجا در مهد عشرت شاد خسبی ۱۲۱
 کجا شاید چنین محنتسرایبی ۱۴۹
 کجا گردد تو را خاطر پریشان ۶۴
 کجایی ای پدر آخر کجایی ۸۸
 کدامین خامه زن نقش تو پرداخت ۱۰۱
 کدامین دیده گردد روشن از وی ۹۷
 کرامت کردی از خدمت پسندی ۲۳
 کز آتش لاله و ریحان دمیدش ۱۸۲
 کزان تسبیح چون شور و شغب کرد ۱۸۰
 کزان شمع حریم جان چه دیدید ۱۶۷
 کز ایوان شه خورشید اورنگ ۱۶۹
 کزین پس محنتش میسند بر دل ۱۵۳
 کزین تندی بیارام ای زلیخا ۱۳۵
 کزین روی نکو بدکاری آید ۱۵۲
 کس از غوغا به حال او نیفتاد ۱۷۹
 کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست .. ۷۹
 کسی آزار جان خود نخواهد ۱۱۶
 کسی چون او به لوح ارجمندان ۳۱
 کسی در پیش بت افتاده پست است .. ۱۷۹
 کسی کان گوش را مالد به انگشت ۸۷
 کسی کش دل ز هجران لخت لخت است .. ۷۶
 کسی کو دعوی فرزانی کرد ۲۰۰
 کش از ایام برگردن چه آید ۴۸
 کِش از خاطر توانستی برون کرد ۱۱۱
 کشد بار تو چون باشی گرانبار ۲۰۱
 کشد سوی بلندی سر ز پستی ۱۲۱
 کششهای حقیقت در وی آویخت ۱۸۷
 کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش ۱۳۵
 کشند اینان بدین شکل و شمایل ۹۳
 کشید آن دلور را مرد توانا ۹۱
 کشید آنگه به بر دیبای زرکش ۹۴
 کشید آنگه چنان پیراهن از فرق ۹۴
 کشید از مقنعه موی معنبر ۶۰
 کشیدش بر جبین داغ غلامی ۲۸
 کشیدش در کنار خویشتن تنگ ۱۶۹
 کشیدند از بدن پیراهن او ۸۹
 کشیده در میانه بارگاهی ۷۱
 کشیده شاهد دولت در آغوش ۱۸۹
 کشیده قامتی چون تازه شمشاد ۴۹
 کشیده هر غلام از غمزه تیری ۶۹
 کشیدی زیر ران او صَهِیلی ۱۷۶
 کف پایی که می‌بودش ز گل ننگ ۸۷
 کفش راحت ده هر محنت اندیش ۴۶
 کفش کز هر نگاری داشتی عار ۱۷۳

- ۴۱ کند روی تو را آینه داری
 ۳۸ کند ره بر در دروازه گوش
 ۱۴۰ کند سوگند بسیار آشکاره
 ۳۵ کند شق شقه گلریز خارا
 ۳۳ کند شیر ژیان مشکل گشایی
 ۸۴ کند عقل دگر با عقل خود یار
 ۸۳ کند قطع نکو پیوندی ما
 ۳۸ کنم از سوز عشق آن نکته رانی
 ۶۶ کنم از فرق پای از دیده نعلین
 ۷۸ کنم سر رشته پندار خود گم
 ۱۲۹ کنم قانون احسانی کنون ساز
 ۱۳۸ کنون آن به که همچون ناپسندان
 ۱۰۲ کنون بر من در این راز باز است
 ۵۲ کنون دارم من بیخواب مانده
 ۱۱۱ کنون در عین وصلی سوختن چیست
 ۱۳۰ کنون کز دیدن روی تو شادم
 ۳۰ کنون گر تن نه خاک آن حریم است
 ۱۸۸ کنون من هم پی شکر عطایت
 ۵۴ کنون هم در همان کارم که بودم
 ۱۱۴ کنون هم گشته زین سودا چو مویی
 ۵۸ کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
 ۵۳ کنیزان این نشانیها چو دیدند
 ۱۲۰ کنیزان جلوه گر در حله ناز
 ۷۷ کنیزان دل آشوب دلارای
 ۱۲۰ کنیزان را به پیش او به پا کرد
 ۶۱ کنیزان را ز هر سو داد آواز
 ۱۱۹ کنیزان را وصیت کرد بسیار
 ۵۱ کنیزان روی بر پایش نهادند
 ۷۵ کنیزان زلیخا خرم و خوش
 ۱۹۵ کفن بر عاشق از وی چاک باشد
 ۱۹۳ کفن چون بر تن او راست کردند
 ۹۴ کلاه زرفشان از فرق بنهاد
 ۶۸ کلاه لعل بر سر کج نهاده
 ۱۸۵ کلید حقه از یاقوت تر ساخت
 ۷۳ کلیدش را بود دندان از موم
 ۱۱۳ کمال حسن تو حد بشر نیست
 ۴۰ کمال حسنش از اندیشه بیرون
 ۳۲ کمال روح اعظم زین چه باشد
 ۵۳ کمان عشق هر جا افکند تیر
 ۴۳ کمر بسته به یعقوبش فرستاد
 ۱۶۴ کمر بستگی پی بیمار داریش
 ۴۳ کمر بندی که هر دستش که بستگی
 ۱۰۴ کمر چون چست کردی بر میانش
 ۱۵۵ کمر را کز میانش یاد دادی
 ۱۲۱ کمر کن دست یعنی در میانم
 ۹۳ کمرهای مرصع بر میانشان
 ۶۸ کمرهای مرصع بسته بر موی
 ۹۷ کمند جعد مشکینش که بافد
 ۲۲ کم هر وهم و ترک هر شکی کن
 ۱۸۵ کمیتش گام زد در عرصه تنگ
 ۳۳ کمینگاه بد اندیشان بی باک
 ۹۰ کنار چاه را دور افق کن
 ۳۰ کند با این همه گمراهی ما
 ۶۵ کند پوشیده رخ مه را نظاره
 ۳۸ کند خاطر به استقبالش آهنگ
 ۱۶۲ کند در دل چنان جا دلبری را
 ۲۰۹ کند در شعر طبعش مو شکافی
 ۳۲ کند در هستی او خویش را گم

- کنیزان گرچه می‌دادندش آواز ۱۶۲
- کنیزانی همه در حله حور ۶۷
- کنیزانی همه هر هفت کرده ۷۰
- کواکب نیز محفل بر شکستند ۷۴
- که آخر ما نه زانسان سست راییم ۸۶
- که آمد بر سر اینک دولتی نیز ۷۰
- که آمد تنگ ازیشان جای بر من ۱۵۰
- که آمد در طریق عشق صادق ۱۸۶
- که آمد عقل و دانش سوی من باز ۶۱
- که آمد مالک اینک از سفر باز ۹۲
- که آنانی که چون رویم بدیدند ۱۶۷
- که از جانان مرتب باد کامت ۱۵۶
- که از خانه ملالت خاست ما را ۸۶
- که از روز و شب بی خواب و بی خورد ۵۳
- که از عهد جوانی تا به پیری ۸۱
- که افکنده ز پا سرو روان را ۱۹۷
- که اندوه مرا کوتاهی ده ۶۱
- که ای بیچاره روی از خاک بردار ۷۳
- که ای پاکیزه گوهر از چه کانی ۵۲
- که ای تاراج تو هوش و قرارم ۶۰
- که ای چشمم به دیدار تو روشن ۱۱۱
- که ای چشم و چراغ نازنینان ۱۵۹
- که ای حاجت‌روای مستمندان ۱۹۰
- که ای خودکام کام من رواکن ۱۳۲
- که ای دانا به اسرار نهانی ۱۴۰
- که ای درمان درد دردناکان ۱۹۰
- که ای در محنت عشقت رمیده ۶۱
- که ای سرکش نهال ناز پرورد ۱۱۳
- که ای سرو ریاض قدس بخرام ۱۶۷
- که ای سنگ سبوی عز و جاهم ۱۷۹
- که ای عشق تو را از زیر دستان ۱۷۹
- که ای کارت به رسوایی کشیده ۱۱۱
- که ای کام دل و مقصود جانم ۱۵۱
- که ای گردون مرا زینسان چه داری ۷۵
- که ای گلرخ به روی من نظر کن ۱۳۱
- که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ۶۷
- که ای میزان عدل آن را سزا چیست ۱۳۷
- که ای ناشسته لب ز آلاش شیر ۱۴۱
- که این باشد سزای آن بداندیش ۱۵۱
- که این تشنه که بر لب دیده آب است ۱۸۴
- که این چشمیست کان رخسار دیده‌ست ۱۶۱
- که این کاری که من کردم که کرده‌ست ۱۵۵
- که اینک در رسید از راه یوسف ۱۷۷
- که این همسایه آن فرق بوده‌ست ۱۵۵
- که ای یوسف به چشم من قدم نه ۱۳۱
- که با اینان ز مصر آیا کسی هست ۶۳
- که باد این نو عروس حجله غیب ۲۰۸
- که باز حاصل خود در بهایش ۹۷
- که باشد بعد از آن سال مجرد ۲۰۸
- که باشد خود که پیوندت نخواهد ۵۵
- که باشد دوست آن یار خدایی ۲۰۱
- که باشم من که با خلق کریمت ۱۳۹
- که با کام دلت در دل چه دارند ۸۸
- که بخشد از یقین اول حیاتی ۳۰
- که بر جان من بیدل ببخشای ۵۷
- که بر حال من بیدل ببخشای ۱۳۳
- که بر درج دُرّت زد قفل یاقوت ۱۰۱
- که بگشاده کمر بند از میانش ۱۵۸

- ۹۹ که بودم خفته‌ای بر بستر مرگ
 ۹۹ که بودم گمراهی در ظلمت شب
 ۳۷ که بی‌جام می‌صورت کشیدن
 ۱۰۱ که بینا نرگست را چشم بگشاد
 ۱۸۰ که پاكا آن که شه را ساخت بنده
 ۱۰۶ که پیش از وصل یوسف بود روزی ..
 ۱۶۷ که پیش شاه یکسر جمع گشتند
 ۱۲۸ که تا آن دولت دنیا و دینش
 ۱۲۸ که تا از طارم دولت هلالی
 ۱۹۶ که تا با هم طبایع رام گشتند
 ۱۲۱ که تا زان دانه برخیزد نهالی
 ۱۸۰ که تا یک شمه از حالش بپرسم
 ۳۷ که جامی چون شدی در عاشقی پیر
 ۱۶۷ که جرم من چه بود از من چه دیدند ..
 ۹۳ که چون آرند یوسف را به بازار
 ۱۷۵ که چون افتد گذر گاهی به راهش
 ۱۰۴ که چون تو خاک پایش تاج من باد
 ۴۰ که چون چشم جهان بینش گشادند
 ۱۶۴ که چون در صحبت شه بار یابی
 ۱۴۸ که چون نبود تو را جز سرکشی کار
 ۱۳۱ که چون نوبت به هفتم خانه افتاد
 ۸۰ که چون یوسف بخوبی سر برافراخت ..
 ۱۱۸ که چون یوسف ز لبهای شکرخا
 ۹۲ که خاک مصر بستان جمال است
 ۱۰۱ که خال عنبرینت زد به رخسار
 ۱۰۴ که دارم آرزو زان سرو گلرنگ
 ۶۵ که دانایی به راه مصر پوید
 ۱۴۱ که دانستم که این کید از تو بوده‌ست ..
 ۹۸ که در خیل وی این پاکیزه دامان
- ۱۶۶ که در زندان همایون فر جوانیست
 ۴۵ که در مغرب زمین شاهی به ناموس
 ۴۴ که دزدی هر که بودی پایگیرش
 ۱۲۱ که دفع چشم بد را زان شمایل
 ۱۱۲ که را از عاشقان این دست داده‌ست
 ۸۹ که روزی این خیانت پیشگان را
 ۱۲۸ که رویت آتشی در من فکنده‌ست
 ۱۶۱ که رویش را نفرسوده گزند
 ۱۰۱ که زد پرگار طاق ابرویت را
 ۱۵۲ که زرین افسرش از سر فکندند
 ۹۳ که سر جز پیش آن کس خم مبادت
 ۱۵۵ که سرخی درخور آمد خرمی را
 ۱۴۲ که شد فارغ ز هر ننگی و نامی
 ۱۵۵ که طوق حشمت آن گردن است این ..
 ۱۹۵ که عشق آنجا که باشد گرم بازار
 ۱۰۱ که کندت در زنخدان چاه غیغ
 ۸۹ که گر آن سنگ را معلوم گشتی
 ۱۳۳ که گر امروز دست از من بداری
 ۴۷ که گر بر چشم عاشق بودیش جای
 ۳۱ که گر حال مرگب یا بسیط است
 ۱۰۴ که گر دستم کمر بودی چه بودی
 ۶۶ که گر یک ساعت از وی دور گردم
 ۱۵۸ که گسترده ته پا بسترش را
 ۱۵۱ که گشتم زین پسر بدنام در مصر
 ۴۳ که گشته‌ست آن کمر بند از میان گم
 ۵۵ که گنج مقصدم بس ناپدید است
 ۱۵۲ که گیرد شیوه بی‌حرمتی پیش
 ۱۰۱ که لامع ساخت خورشید جبینت
 ۱۴۴ که ما از جان و دل مشتاق اویم

- ۹۳ که ما را این زمان معذور داری
 ۱۸۳ که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
 ۱۴۹ که ما هر یک به خوبی بی نظیریم
 ۱۰۳ که ملک و مال وی تاراج کردند
 ۱۱۵ که من دارم ز فضل ایزد پاک
 ۷۱ کهن چرخ مشعبد حقه بازیست
 ۳۹ کهن شد دولت شیرین و خسرو
 ۱۶۶ که نعمتهای پیشین خورده گردد
 ۱۳۷ که واویلا ز بی اقبالی بخت
 ۷۲ که واویلا عجب کاریم افتاد
 ۱۸۲ که هر حاجت که امروز از تو دانم
 ۱۲۰ که هر کُ افتد پسند وی ازان خیل
 ۱۵۲ که هر کس در جهان نیکوست رویش
 ۶۲ که هر یک تحفه کشورستانیست
 ۶۴ که هست از بهر این فرزانه فرزند
 ۳۶ که همچون نیکویی عشق ستوده
 ۹۷ که یابد از لب جانبخش او کام
 ۴۱ که یارب این درخت از گلشن کیست
 ۸۳ که یارب چیست در خاطر پدر را
 ۹۵ که یارب کیست این فرخنده اختر
 ۸۰ که یارش از کدامین ره برآید
 ۱۶۷ که یکجا چون ثریا با هم آیند
 ۱۵۸ که یکدم جانب زندان گراییم
 ۸۲ که یکسر داد تعظیم بدادند
 ۱۴۸ که یوسف خسرو اقلیم جان است
 ۱۹۲ که یوسف کو و تخت آرایی او
 ۱۳۳ کی آن طاقت مرا آید پدیدار
 ۹۹ کی از نقد خود آن کس بهره بیند
 ۱۶۱ کیم تا روی گلفامش ببینم
 ۱۱۷ کیم من تا تو را دمساز گردم
 ۶۴ کیم من وز وجود من چه خیزد
 ۷۹ گذار افکن به هر باغ و بهاری
 ۶۶ گذر بر چشمه و جویش نیفتد
 ۱۷۴ گذشت آن کز لب هر صاحب هوش
 ۱۴۹ گذشتن از ره دین و خرد نیز
 ۸۱ گذشته شاخ ازین فیروزه کاشخ
 ۱۷۶ گذشتی در شکارستان نخجیر
 ۱۴۳ گر آن دلبر گهی با ما نشستی
 ۱۴۱ گر از پیش است در پیراهنش چاک
 ۱۲۳ گر از جان دم زخم پرورده توست
 ۲۰ گر از خورشید و مه دارد نهان روی
 ۴۲ گر از گردون نگرده نور خود گم
 ۶۴ گر از من مرگ خواهی مردم اینک
 ۲۰۱ گر افتد بر خشن پوشی قرار
 ۱۳۳ گر افتد صید نیکو دیر در دام
 ۴۲ گرامی دُری از بحر کریمی
 ۱۰۷ گرت فخری و ننگی هست از توست
 ۲۰۳ گرت نبود بکلی سوی آن روی
 ۱۳۹ گرت نبود قبول این بیگناهی
 ۲۷ گرش بایستی آخور بهر خوردن
 ۱۸۰ گرش دردی نه دامنگیر باشد
 ۱۷۶ گرش میدان شدی از غرب تا شرق
 ۱۹۰ گرفتار دل افگار خویشم
 ۱۹۶ گرفتاریم در پیچ و خم او
 ۵۰ گرفت از قامتش در دل خیالی
 ۵۸ گرفت از نو پری دیوانه‌ای را
 ۹۵ گرفت اسباب عیش و خرمی پیش
 ۱۳۹ گرفت اینک قفای دامنم را

- گرفتاش دست کای پاکیزه سیرت ۱۲۹
 گرفتم آنکه در چشم تو خوارم ۱۴۵
 گرفتم بیت بیتش را شماره ۲۰۸
 گرفتم پیش راه آرزویت ۱۰۲
 گرفتم دامنش را چست و چالاک ۱۳۸
 گرفتندش که ما را بنده است این ۹۱
 گرفته با پدر در دل نفاقی ۸۵
 گرفته گرگ و میش آرام در وی ۲۶
 گرفتی با وی آنسان لطفها پیش ۸۰
 گرفتی دمبدم پیراهن او ۱۵۵
 گرفتی شاهد ملک اندر آغوش ۱۸۱
 گرفتی که ز نوشین چشمه اش لب ۱۰۵
 گرم ندهی به سوی دوست پرواز ۶۴
 گروهی آمدند آخر به خود باز ۱۴۷
 گروهی از خرد بیگانه گشتند ۱۴۷
 گروهی با شکوه پادشاهی ۴۰
 گروهی دید گرداگرد یوسف ۱۲۲
 گروهی زان زنان کف بریده ۱۴۶
 گره بر خوشه چرخ از دُم او ۱۷۵
 گریبان مطلع خورشید و مه کرد ۵۱
 گریبانی دریده تا به دامن ۱۵۷
 گریزان رو به سوی در دویدم ۱۳۹
 گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر ۱۷۳
 گسسته تارم از هر کار و باری ۱۳۷
 گشاد از هم مسلسل گیسوان را ۹۴
 گشاد دل نبودش چون میسر ۱۹۹
 گشا دستی و از پا بند بگسل ۱۹۸
 گشاده چاک پیراهن دهانی ۱۳۸
 گشاده رو شدی او را راضاجوی ۱۶۴
 گشادی نافه طبع مرا ناف ۱۹
 گشایم گام سوی او دلیری ۷۳
 گلاب از چشم اشک افشان نجستم ... ۱۹۳
 گل او همچنان بر آب خود هست ۱۵۸
 گل بختش شگفتن کرد آغاز ۶۸
 گل سرخت چرا زرد است ازینسان ۵۴
 گل سرخش چو خوبان ناز پرورد ۱۱۹
 گل سیراب تو آب از کجا خورد ۱۰۱
 گلش را از هوا پڑمردگی نیست ۱۶۱
 گل ما از نم رحمت سرشته ست ۱۲۱
 گل و آبم عمارت کرده اوست ۱۱۴
 گلی ام رازها در وی نهفته ۱۱۵
 گلی بردند ازین دهلیزه پست ۲۸
 گلی بودم ز گلزار جوانی ۵۲
 گلی کان پای من گیرد به کویت ۲۴
 گلی کز روضه جانم دمیده ست ۸۸
 گلی کز روضه فردوس خیزد ۹۲
 گلی کش نیست تاب باد شبگیر ۱۶۷
 گمان زد شد که خواهد کام او داد ۱۳۵
 گمان شد ناظران را کافتاب است ۹۵
 گناه آموز رندان قدح خوار ۲۰
 گناه من اگر از حد برون است ۲۴
 گواهی بگذران بر دعوی من ۱۴۰
 گه از دیوانگی بندم نهادی ۷۵
 گه از هجر گذشته یاد می کرد ۹۹
 گهت از رفتگان تاریخ خوانند ۲۰۲
 گهر ریزان بر او صاحب نثاران ۷۵
 گهر سنجان دریای معانی ۴۰
 گهی آرند در طی عبارات ۲۰۲

- گهی آن بر سر دوشش گرفتی ۸۷
- گهی از آتش دل آه می‌کرد ۵۳
- گهی از پس در آید گه ز پیشم ۱۳۹
- گهی از سینه‌های مرغ در پیش ۱۰۵
- گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت ... ۵۳
- گهی از گوسفندان شیر دوشیم ۸۶
- گهی از لاله‌زارش لاله چیدی ۱۰۵
- گهی از مهر رویش روی می‌کند ۵۸
- گهی اسرار قرآن باز گویند ۲۰۲
- گهی با او ره صحرا نوردیم ۸۶
- گهی با باد از وی راز گوید ۱۷۵
- گهی باداغ سینه زاه و ناله ۸۰
- گهی باشند چون صافی درونان ۲۰۲
- گهی با گیسویش کردی سخن ساز ۱۰۵
- گهی با نرگش همراز گشتی ۱۰۵
- گهی بر پشت افتد گاه بر روی ۱۰۶
- گهی پر آب چشمش زاشک شادی ... ۱۸۴
- گهی چون آب در زنجیر بوده ست ۱۱۴
- گهی چون سیل هر وادی به تعجیل ۸۰
- گهی چون شمع بر پا ایستاده ۱۵۹
- گهی خم کرده قامت چون مه نو ۱۵۹
- گهی دادی چو لعل آبدارش ۱۰۵
- گهی در آستینش دست بردی ۱۵۵
- گهی در جلوه ایوان خرامی ۴۷
- گهی در خون و گه در خاک می‌خفت .. ۸۸
- گهی در روی یوسف لال می‌بود ۹۹
- گهی در عشوه مسند نشینی ۴۷
- گهی در گریه گه در خنده می‌شد ۵۹
- گهی رفتیم ازان ساحت غباری ۳۰
- گهی رو بر کف پایش نهادی ۱۶۰
- گهی رو بر گریبانش نهادی ۱۵۵
- گهی ریزندت از دریای اشعار ۲۰۳
- گهی سر بر زمین در عذر تقصیر ۱۵۹
- گهی سینه گهی دل می‌خراشید ۱۷۳
- گهی طالع شده فرخنده بدری ۷۴
- گهی طرح تواضع در فکنده ۱۵۹
- گهی فرزانه را دیوانه سازی ۶۰
- گهی فرقهش همی بوسید و گه پای ۱۹۴
- گهی کردی به دیده دامنش جای ۱۵۵
- گهی کنده به هر سوی از تک و پوی ... ۷۴
- گهی کندی به ناخن روی گلگون ۱۷۲
- گهی گفتی که لطف دوست عام است . ۱۸۴
- گهی گفتی که من باور ندارم ۱۸۴
- گهی لب را نشاط خنده آرد ۳۸
- گهی می‌داد از کف مالش گل ۹۴
- گهی می‌ریخت آب از دست بر سر ۹۴
- گیاهی‌ام وفا پرورده تو ۲۳
- گیاهی بهره‌ور شد از نوالش ۳۱
- لب از نوشین دهانش پر شکر کرد ۱۳۵
- لباس فهم بر بالای او تنگ ۲۹
- لب او با کنیزان در حکایت ۵۱
- لب او چون دهان ازدهایی ۸۸
- لبش با خلق در گفتار می‌بود ۷۷
- لبش تر بود از خون خوردن شب ۵۲
- لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی ... ۱۱۲
- لب شیرین به افغان چون گشادی ۹۶
- لب شیرین به شکر ریز بگشاد ۳۵
- مباد از صحبت وی هیچ بیمت ۷۳

- مبدا سایه او از جهان دور ۳۲
 مبدا کس به خون آغشته چون من ۶۰
 مبدا هیچ کس چون من گرفتار ۵۲
 مبدا این خواب را اخوان بدانند ۸۲
 مبادت از جفای چرخ تابی ۱۰۶
 مبارک بر شه و ارکان دولت ۲۰۸
 مبرا ذاتش از چونی و چندی ۲۰
 مبین دور سپهر و مهرگر مش ۱۹۶
 متاب از عشق روگر خود مجازيست ۳۷
 متاع انس ازین دیر فنا برد ۱۸۹
 مجوی اندر خودی بهبود خود را ۱۶۳
 محمد کش قلم چون نامور ساخت ۲۴
 محیطش پر کدورت مرکزش دور ۸۸
 مدار نقطه اندوه دورش ۸۸
 مده ره در وفاداریم شک را ۱۴۵
 مده زین خواری و بی اعتباری ۱۴۵
 مده شان قرض و مستان نیم حبه ۲۰۱
 مذهب تاجها زرین کمرها ۱۰۴
 مرا از بند غم آزادگردان ۱۳۰
 مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است ۱۱۶
 مرا از دل برون افکندی و رفت ۱۹۳
 مرا از دیده زان خونابه پاشی ۱۰۵
 مرا از گوهر و زر صد خزینه ۱۳۴
 مرا ای کاشکی مادر نمی زاد ۶۴
 مرا این دود و آتش کی کند سود ۱۳۵
 مرا با وی جز این کاری نبوده ست ۱۳۹
 مرا بس بود داغ بی نصیبی ۷۵
 مرا به گردد از وی حال یا نی ۹۷
 مرا به گر زخم نقب خزاین ۱۶۷
 مرا به گر کنی مشغول کاری ۱۱۷
 مرا پای دل اندر عشق بند است ۵۹
 مرا پیشه گناه اندیشگی نیست ۱۶۷
 مرا تا دیده دارد در پیم سر ۱۳۹
 مرا تا کی درین محنت پسندی ۱۳۱
 مرا تدبیر کار از دست رفته ست ۵۶
 مرا چشم خرد زان لحظه کور است ۱۶۶
 مرا چشمی تو چون خندان نشینم ۱۱۶
 مرا چون آرزو خدمتگذار یس ۱۱۷
 مرا خود قوت پایی نمانده ست ۵۹
 مرا خوشتر ازان باد است صد بار ۶۳
 مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم ۱۳۰
 مراد جان و تن من خواندم او را ۱۴۶
 مراد خاطر هر نامرادی ۱۹۰
 مراد در برج عصمت آفتاب یست ۶۵
 مراد در خاطر افتاده ست کاری ۱۲۴
 مراد در خشک نی آتش فتاده ست ۱۳۵
 مراد در مجلسش یاد آوری زود ۱۶۴
 مراد در هیچ وقتی و مقامی ۱۷۸
 مراد وی قبول خاطر تو ست ۶۷
 مرادی از جهان در دل نبودش ۱۸۹
 مرادی را ز اول تاندانی ۵۵
 مرا دیگر به جای من نبینی ۷۸
 مرادی نیست گفتا غیر ازینم ۱۸۳
 مرا دیوارش از غم پشت بشکست ۱۶۱
 مرا زین بیشتر در تاب مگذار ۱۳۲
 مرا زین شیر و خرما قوت جان ده ۱۳۳
 مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ ۵۹
 مرا فارغ ز من راهی به خود ده ۱۹۰

- مراگفتی که با وی باش همراه ۱۸۱
- مرا نقشی نشست در دل تنگ ۵۶
- مرا هفتاد شد سال و تو را هفت ۲۰۰
- مرا هم دل به دام توسست در بند ۵۸
- مرا یک بار دیگر یاری کن ۱۱۳
- مرتب ساخت از بهر زلیخا ۶۹
- مرتب ساخت بر تن پیرهن را ۱۲۸
- مرتب ساز سقف چرخ دایر ۲۰
- مرتب کرد و راه مصر برداشت ۱۰۱
- مرتب هر یک از لون دگر سنگ ۱۲۶
- مرصع تاج بر فرقی نهادند ۷۶
- مرصع چل ستون از زر برافراخت ۱۲۶
- مرصع زین به پای هر درختی ۷۴
- مرصع ساخت بهر زیب و زیور ۱۰۸
- مرصع سقف او چون چتر جمشید ۶۹
- مرصع موی بندش کز قفا بود ۴۷
- مزن بر روی کارم دست رد را ۱۳۵
- مزن هر دم قدم در سنگلاخی ۱۰۳
- مژه پر آب و دل پر خون همی رفت .. ۱۰۶
- مسلسل گیسویش چون شانه کردی ... ۱۰۵
- مسوز از غم من بی دست و پا را ۷۳
- مسیح از مقدم او مژده گویی ۲۵
- مصفا شو ز مهر و کینه خویش ۱۰۷
- مطوق فاخته گردن به چنبر ۱۹۷
- معاذ الله ز اصل از دور مانی ۱۰۲
- معاذ الله که راه کج روم من ۱۳۴
- معاذ الله که کاری پیشه سازم ۱۱۵
- معارف گر چو مو باریک باشد ۲۰۳
- معطر دار دیوار و درش را ۱۵۳
- معطل گردن از طوق مرصع ۱۷۴
- معنبر طره‌ها بر گل گشاده ۶۷
- مغنئی چنگ عشرت ساز کرده ۷۰
- مفاتیح آور درهای بسته ۱۹۰
- مقامت می‌کنم چشم جهان بین ۱۲۱
- مقام خواجه برتر از گمان است ۳۲
- مقدس نوری از قید چه و چون ۴۴
- مقطع خانه‌ای از صندل و عود ۶۹
- مقوس ابرویش محراب پاکان ۴۹
- مقیمان حرم پیشش دویدند ۷۱
- مقیمان حریم پاکبازی ۷۷
- مکانی یافت خالی از مکان نیز ۲۹
- مکحل ساخت چشم از سرمه ناز ۱۲۸
- مکحل نرگش از سرمه ناز ۴۹
- مکزر گرچه سحر آمیز باشد ۲۰۵
- مکرم شد ز عالم نسل آدم ۲۵
- مکن با صوفیان خام یاری ۲۰۳
- مکن پایه بلندی مایه خویش ۱۴۸
- مکن تر ز آب عصیان دامنم را ۱۳۳
- مکن تعجیل در تحصیل مقصود ۱۳۳
- مکن چون داشت حق خدمت گوش ۱۴۸
- مکن در کار زن چندان صبوری ۱۴۲
- مکن دندان رسیده شکرت را ۵۸
- مکن وعده و گر کردی وفا کن ۲۰۴
- مکن یادش بجز در خلوت خاص ۲۰۴
- مگر مشاطه دید آن نرگس مست ۱۲۸
- مگر می‌خواست تا بنشانند آن خون ... ۱۵۴
- مگیر امروز بر من کار را تنگ ۱۳۳
- ملا مت شحنة بازار عشق است ۱۴۲

- ۱۴۶ ملامت کز شما بر جان من بود
 ۱۴۲ ملامت‌های عشق از هر کرانه
 ۲۱ ملک شرمنده از نادانی خویش
 ۱۲۶ مُمَّهَد فرش مرمر در مَمَرهاش
 ۶۶ من آن خاکم که ابر نوبهاری
 ۲۳ من آن مرغم که دامن دانه توسست
 ۹۷ منادی بانگ می‌زد از چپ و راست
 ۱۵۲ منادی زن منادی بر کشیده
 ۷۰ منادی کرد تا از کشور مصر
 ۱۷۰ منادی کردن اندر هر دیاری
 ۵۴ من از بحر وفا آن جویبارم
 ۱۳۸ من از خواب گران بیدار گشتم
 ۱۳۶ من از دانای بی‌نا می‌نترسم
 ۷۳ منم آن بحری کشتی شکسته
 ۷۲ منم آن تشنه در ریگ بیابان
 ۷۲ منم آن راحله گم کرده در کوه
 ۱۳۷ منم آن عنکبوت زار رنجور
 ۱۷۲ منم امروز ازینها دور مانده
 ۱۳۲ منم تشنه تو آب زندگانی
 ۱۰۷ منم خاکی به خود ساکن نهادی
 ۳۶ من و تو در میان کاری نداریم
 ۲۰۴ منه پا منصبی را در میانه
 ۲۹ منه جامی ز حد خود برون پای
 ۷۵ منه در ره دگر دام فرییم
 ۲۰۳ منه دست تهی از سیم و از زر
 ۱۴۹ موکل سخرویی چند بر وی
 ۱۰۱ مه روی تو لوح نامه کیست
 ۹۶ مه من شاه ایوان که گردد
 ۶۸ مهیا ساخت بهر آن عروسی
 ۹۴ مهیا ساخت بهر صیدخواهی
 ۱۷۶ مهیا ساختی در هر شبانگاه
 ۱۰۵ مهیا کرده خوانهای ملون
 ۴۴ مهی بود از سپهر آشنایی
 ۸۸ مهی کز وی شبت را نور بودی
 ۱۱۲ مهی لایق به تاج پادشاهی
 ۱۲۶ میان آن درختی سرکشیده
 ۱۱۹ میان آن دو حوض افراخت تختی
 ۱۰۹ میان آن رمه یوسف شتابان
 ۱۸۵ میان بسته طلب را چابک و چست
 ۱۸۸ میان خانه زد فرخنده تختی
 ۱۸۳ میان خواست حیران بود و ناخواست
 ۱۱۹ میان‌شان چون دو دیده فرق اندک
 ۱۴۵ میان‌ش را که با موهمبری کرد
 ۸۹ میان‌ش را که بودی موی مانند
 ۴۶ میان‌ش موی بل کز موی نیمی
 ۲۲ میان نیک و بد تخیل کردیم
 ۲۰۵ میان هر دو تابستان و دی نیز
 ۳۶ می عشقت دهد گرمی و مستی
 ۱۰۰ نبات ار چند دادی شیشه را دل
 ۱۶۶ نبارد ز آسمان ابر عطایی
 ۸۴ نباشد آب او جز اشک نومید
 ۲۰۴ نباشد این مثل پوشیده بر کس
 ۱۷۷ نباشد بیش ازینم تاب دوری
 ۱۵۳ نباشد دأب او نعمت شناسی
 ۱۶۸ نباشد در صدف گوهر چنان پاک
 ۵۹ نباشد در نظر چندان درنگش
 ۱۹۸ نباشد سر پر از ناز حبیبی
 ۷۲ نباشد شوق دل هرگز ازان بیش

- نباشد عکس را چندان بقایایی ۱۰۲
 نباشد غیر زلفش را میسر ۶۵
 نباشد قوتی از بوی یارش ۱۷۵
 نباشد یاد پیری را درین باغ ۱۷۳
 نباید جز بر آن بی بهره بخشود ۱۴۷
 نبرده آن هوا آب و گلش را ۱۵۸
 نیست آن لب شکر از یک کمر بند ۱۰۴
 نبود آن چتر کش بالای سر بود ۱۷۲
 نبود آن خط نیلی بر رخ ماه ۱۲۸
 نبود آن خواب خوش بیهوشی بود ۵۱
 نبود از عاشقان کس چون زلیخا ۳۹
 نبود ایمن ز لعل می پرستش ۱۰۰
 نبودش خط ولی زد خط تخجیل ۲۵
 نبوده عاشق و معشوق کس را ۴۸
 نبود و زبانی زان نبودت ۱۶۳
 نبود هیچگه خالی ازین کار ۱۶۲
 نبیند پسته یک مغز خندان ۲۴
 نبیند چشمه خود چون سزایش ۹۴
 نبینم از چنان فرخنده باغی ۲۰۶
 نبینی زیر این زنگارگون کاخ ۲۰۵
 نبینی کس کزو زخمی نخورده ۱۹۶
 نپنداری که جان را رایگان داد ۱۰۳
 نپوید در فروغ مهر یا ماه ۶۶
 نتابد جز سوی خود روی او را ۱۶۵
 نتابد نامه سان بر روی من پشت ۴۰
 نثار افشان بر او مه تا به ماهی ۱۸۳
 نچیدم گوهری به زانکه سفتی ۱۵۱
 نخست آمد سعادت مند مردی ۹۰
 نخست از خواب خود پرسید و تعبیر ۱۶۹
 نخست از دور چرخ ناموافق ۱۹۲
 نخست از دیدن او بیخود افتاد ۱۰۱
 نخست از روی گل دیدن شود مست ۱۱۰
 نخست از غیر جانان دیده بر کند ۱۹۵
 نخست از کسب دانش بهره ور شو ۲۰۰
 نخست از من به خوابی دل ربودی ۷۵
 نخست از نیست ما را هست کردی ۲۲
 نخست او را به وصل خویش خواندم ۱۶۸
 نخستین خواست ز استادان یک فن ۱۰۸
 نخستین سالهای هفتگانه ۱۶۶
 نخستین گفت کای زیبا کنیزان ۱۲۱
 نخستین گفت کای مقصود جانم ۱۲۹
 نخستین گفت کاینها کار دیو است ۵۵
 نخواهد دست او در دامن کس ۱۶۵
 نخواهم بی جمالش زندگی را ۱۹۰
 نداده در حریم آن حرمگاه ۴۷
 ندادی دست جز پیراهنش را ۴۸
 ندارد آن سر «الْأَمْنُ آتَى اللَّهِ» ۲۰۶
 ندارد بیش ازین دلّاله کاری ۱۰۰
 ندارد دعوی یوسف فروغی ۱۴۱
 ندارد طاقّت این بار جاننش ۱۹۱
 ندارد کس درین بحر کهن یاد ۱۷۳
 ندارم زو بجز در دل خیالی ۱۷۲
 ندارم طاقّت دوری ز یوسف ۴۳
 ندارم طاقّت هجران یوسف ۱۹۰
 نداری رحم بر مظلومی من ۱۵۹
 ندا کردند کای فرزند دریاب ۱۸۹
 نداند عاشق بیدل قناعت ۱۷۸
 ندانسته ترنج از دست خود باز ۱۴۶

- ندانم از زر و زیور چه گویم ۴۷
- ندانم ای فلک با من چه داری ۶۴
- ندانم بر چه طالع زاده‌ام من ۶۴
- ندانم تا به کی سوزم بدین داغ ۷۸
- ندانم حال یوسف چیست امشب ۱۵۸
- ندانم در حق تو من چه کردم ۷۵
- ندانم سوی مصرش این شمع چیست ۶۶
- ندانم مانع زین مصلحت چیست ۱۳۴
- ندانم نام تو تا سازمش ورد ۶۰
- ندید آنجا نشان زان گوهر پاک ۱۹۴
- ندید از راست گفتن هیچ چاره ۵۵
- ندید از گلرخ دوشین نشانی ۵۱
- ندیده با هزاران دیده افلاک ۹۲
- ندیده چاره آوارگیها ۱۲۹
- ندیده خاطرش از غم غباری ۱۸۹
- ندیده سبب او مشاطه در مشیت ۶۵
- ندیده هرگز این دولت کس از مرگ ۱۹۵
- ندیدی دیده گر کردی تأمل ۱۲۸
- ندیمی مغز داری پوست پوشی ۲۰۲
- نرفتی غیر یوسف بر زبانش ۱۷۴
- نروید بی‌درنگی دانه در خاک ۲۰۴
- نزد بر آتشم وصل تو آبی ۱۵۹
- نسازد دیده هرگز سوی من باز ۱۲۴
- نسازد عشق را کنج سلامت ۱۴۲
- نسیمش باغ جان را تازه سازد ۱۷۷
- نسیمش جعد سنبل شانه کرده ۲۶
- نسیمی کز دیار مصر خیزد ۶۳
- نشان بخت بیداریست آن خواب ۵۷
- نشاند خویش را پنهان به جایش ۱۲۰
- نشاندم نخل خرما خار بردار ۷۲
- نشاندهش فراز مسند ناز ۶۲
- نشسته بر رخ زردش غباریست ۱۹۸
- نشسته گل ز غنچه در عماری ۱۱۸
- نشیمن برتر از کون و مکان گیر ۱۰۳
- نشین در دلو چون خورشید تابان ۹۰
- نصاب قیمتش معلوم خود ساخت ۱۰۰
- نظامی کو و نظم دلگشایش ۲۰۶
- نظر از آرزوهای جهان بست ۱۰۴
- نظر بر صورت اغیار می‌داشت ۵۱
- نظر بر غیب بودش انتظاری ۱۸۳
- نظر چون بر رخ زیبایش انداخت ۵۷
- نظر چون یافت بر دیدن قرارش ۱۸۵
- نظر در آیش از دل غم بشوید ۲۰۸
- نظر کردند در مهر جهانتاب ۹۵
- نظر کن در فصول چارگانه ۲۰۵
- نظر کن لاله را در کوهساران ۳۵
- نظر گر سعی در بی‌آبیم کرد ۲۴
- نظر نگشاده در نظاره تو ۱۲۹
- نغوله بست موی عنبرین را ۱۲۷
- نغوله بسته بر لاله ز عنبر ۶۸
- نفس زن گر در او یکدم نشستی ۸۸
- نفس کز روی آگاهی نیاید ۲۰۵
- نقاب از لاله سیراب بگشاد ۵۱
- نکردم رشته اندوزی فن خویش ۱۹۳
- نکرده مؤذن از گلبانگ یا حی ۴۹
- نکرده هیچ نادربین تصوّر ۱۴۴
- نکردی دست خود را تابه اکنون ۱۹۸
- نکردی شانه موی عنبرین بوی ۱۱۰

- نکردی کس به بستان میل چندان ۱۶۰
 نکورو تاب مستوری ندارد ۳۵
 نکورو می‌کشد از خوی بد پای ۱۵۲
 نکوکاران که راه دین گرفتند ۱۹۰
 نگردد خاطر از ناراست خرسند ۳۹
 نگردد خاطر او رام با روم ۶۶
 نگردد کور دیو بی سعادت ۱۲۲
 نگردد مرغ وحشی جز بدان رام ۱۴۶
 نگشته با گلش همسایه سنبل ۳۵
 نگشته تیغ ما رنگین به خونش ۸۴
 نگنجد در بیان وصف جمالش ۴۵
 نگوید کس که مردی در کفن رفت ۱۹۵
 نگهبانان موکل ساخت چندی ۱۰۹
 نگیرد چشم من در خفتن آرام ۵۷
 نماند از سیم و زر چیزی به دستم ۱۸۲
 نماند در وی اندوه سلامت ۵۶
 نماید میوه کامیش از دور ۷۲
 نماید ناگهان از دور آبم ۷۲
 نمک چون شور شوقش بیشتر کرد ۱۸۵
 نمک را چون کنی در خورد خود صرف ۲۰۱
 نمود آن تخته سنگش تختگاهی ۹۰
 نمود آن دوش و بر از عطف دامن ۹۴
 نمود از طرف عارض گوشواره ۱۲۸
 نمود از قصر بیرون تختگاهی ۹۵
 نموده روی در بالا و پست اوست ۳۲
 نموده عور هر شاخی به باغی ۱۹۷
 نموده لمعه‌ای از زرفشان تیغ ۳۳
 نمودی در نظر هر روی دیوار ۱۲۶
 نمودی ناامید از پایبوسی ۱۵۵
 نمی‌آمد به‌روی آن دلارای ۹۲
 نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم ۷۶
 نمی‌خواهد چه زانجام و چه ز آغاز ۱۱۶
 نمی‌خواهم کزو یکسو نشینم ۱۹۰
 نمی‌دانست کان شوق از کجا خاست ۹۵
 نمی‌دانم درین شکل مدور ۲۰۵
 نمی‌دانم که امروزت چه حال است ۱۰۶
 نمی‌دانم که با ایشان چه کین داشت ۱۹۵
 نمی‌دانم که نامت از که پرسم ۵۲
 نمی‌دانی که من بر دل چه دارم ۱۱۲
 نمی‌دانیم کز طفلی چه آید ۸۳
 نمی‌شاید درین دیر پر آفات ۱۳۹
 نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی ۱۷۲
 نمی‌گویم که در چشمت عزیزم .. ۶۰، ۱۱۶
 نوای دلبری با خویش می‌ساخت ۳۵
 نوای نی نوید وصل داده ۷۰
 نه آخر رحمة للعالمینی ۲۹
 نه آگاهی از و کام و زبان را ۲۹
 نه آن را بند پیدا و نه پیوند ۱۱۹
 نه آنست این که عقل و هوش من برد ۷۲
 نه آنست این که گفت از خویش رازم ۷۲
 نه آنست اینکه من در خواب دیدم ۷۲
 نه آن کز طاعت من روی تابی ۱۳۰
 نهاد از طبع حیل ساز پر فن ۱۴۴
 نهاد از عنبر تر جا به جا خال ۱۲۸
 نهاد از لعل سیراب و زر خشک ۱۲۹
 نهادش پیش آن سروگل اندام ۱۸۵
 نهادم تاج حشمت بر سر او ۱۸۲
 نهاده در دلم از مهر تابی ۵۷

- نه چندی گنجد آنجا و نه چونی ۲۹
 نه چون آدم ز آب و گل سرشته ست .. ۱۴۶
 نه چون شاهان دور این زمانه ۱۸۰
 نه چون نادان ز یک گوشش در آری ... ۲۰۴
 نه خازن برده سوی حقّه دستی ۱۸۵
 نه خوش باشد که ایشان را گذارم ۱۱۷
 نه دختر اختری از برج شاهی ۴۵
 نه در خانه به کاری بند گشتی ۱۰۶
 نه در کجرو حریفان کج اندیش ۸۴
 نه در وی سایه ای جز در شب تار ۸۴
 نه در زین شعر مشکین دام دلها ۲۰۹
 نه دست کس عنان او بسوده ۲۷
 نه دستور خرد بود این که کردی ۱۳۹
 نه دل اکنون به دست من نه دلبر ۷۳
 نه دل در تاج و نه در تخت بندد ۱۶۳
 نه روی آنکه در زندان کند روی ۱۶۰
 نه زخم تیشه ایام دیده ۸۱
 نه زیشان بر دل مردم غباری ۸۵
 نه سر نی پای بود از بخت واژون ۱۷۴
 نه گاهی می کند در وی نگاهی ۱۴۳
 نه گرگ ار شیر مردمخوار باشد ۸۶
 نه گر لطفش گرفتی یاره را دست ۴۷
 نه بر تن ز جان داغ جدایی ۱۳۵
 نه بر کف آن پای باری ۱۶۱
 نه مرهم دل افکار خود را ۱۸۳
 نه مه هیاهات روشن آفتابی ۴۴
 نه می خورد از فراق او نه می خفت ۱۷۲
 نه می یکسو خیال ما و من را ۷۸
 نه نامی ماند زیشان نی نشانی ۳۷
 نهاده عقد گوهر بر بنا گوش ۶۸
 نهاده بر ازار خویش دستی ۱۳۶
 نهاده بر دو چشم خود به تعظیم ۱۵۵
 نهاده بند بر دل از دوالش ۱۵۶
 نهاده در میان با او غم خویش ۸۰
 نه از اقبال او گردن فرازد ۱۷۱
 نه از تیشه در آن زخم تراشی ۱۱۹
 نه از جاه عزیزش خانه آباد ۱۷۱
 نه از دست قلمزن تارکش پست ۲۰۷
 نه از وی بر سر بستر نشان یافت ۱۹۲
 نهال باغ جان بود او نشاید ۸۱
 نهالش را ز گل کردی نهالین ۱۰۵
 نهال عمر بی برگ است بی او ۱۹۰
 نهال نازپرورد بهشتی ۸۸
 نهال وعده اش مایوسی آورد ۱۶۴
 نهان در گوشه زندان نشینیم ۱۵۸
 نهان کردند یوسف را ندایی ۹۱
 نهان می داشت رازش در دل تنگ ۵۱
 نهانی جانب منزلگهش برد ۹۱
 نهانی دردی آرامم ببرده ست ۱۰۶
 نهانی رفت و حالش با پدر گفت ۵۶
 نه با آینه رویش در میانه ۳۵
 نه بر دندان از وکوبی رسیده ۲۳
 نه بر سر هرگز بادی وزیده ۵۲
 نه بویی باشدش از خود نه رنگی ۱۶۳
 نه تنها آفتم زیبایی اوست ۱۲۴
 نه تنها عشق از دیدار خیزد ۱۰۰
 نه تنها ماکه مادر با پدر هم ۸۳
 نه جایی راه رفتن کرده ای ساز ۱۹۳

- نه هرگز بر دلش باری نشسته ۴۸
 نهی پهلوی به مرد کاردانی ۲۰۶
 نهی صد دسته ریحان پیش بلبل ۷۷
 نیابد بهره تا در پرده باشد ۲۰۶
 نیابد هیچ کس عمر دوباره ۲۰۰
 نیارد بر زبان جز راستی هیچ ۹۷
 نیارد خویشتن را در شماری ۱۶۳
 نیارد عاشق آن دیدار در چشم ۱۱۰
 نیارد هیچ عور از درع پرهیز ۳۴
 نیارست از دلش چون بند بگشاد ۵۵
 نیارستی کمر از موی بستن ۴۶
 نیارم بیش ازین از زر خبر داد ۴۷
 نیارم بیش ازین گفتن که چون بود ۱۴۶
 نیارم گوهر شکر تو سفتن ۱۰۳
 نیارند از حسد این خواب را تاب ۸۲
 نیاری از خیال آن گذشتن ۳۵
 نیاز او نگر وز حد میر ناز ۱۴۸
 نیازی دست اگر در گردن من ۱۳۵
 نیاید از کمان او خدنگی ۱۹۰
 نیاید در دلت هرگز که گاهی ۱۹۹
 نیاید زین کنیز کمترین ۱۱۶
 نیفتد در جهان کس را بلایی ۱۵۳
 نیم جز مرغ آب و دانه او ۱۱۵
 نیم شایسته دیدار دیدن ۱۶۱
 نیم غمّاز لیکن گر بدانی ۱۴۱
 نیندیشد ز قهر جانخراشش ۱۵۱
 نبی واقف که دیگر عالمی هست ۱۹۹
 وجودش آن فروزان آفتاب است ۲۰
 وجودش گر چه از جنبش تهی نیست ۱۰۷
 وجودی از خواص آب و گل دور ۱۲۹
 وجودی بود از نقش دویی دور ۳۴
 وداع کلبه تنگ جهان کرد ۱۹۲
 وراز پس چاک شد پیراهن او ۱۴۱
 ورقها از پریشانی رهیدند ۲۰۷
 وز آن پس بیهشی هشیاری آورد ۱۰۱
 وز آن پس خورد سوگندان دیگر ۱۴۰
 وز آن پس داد فرمان تا شبانان ۱۸۷
 وز آن پس در هوایش زیست تا زیست ۱۸۷
 وز آن پس رو به کار خود نهادند ۸۵
 وز آن پس رو سوی یوسف نهادند ۱۴۸
 وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن ۲۸
 وز آن پس کاروان محمل ببستند ۹۲
 وز آن پس کردش از هر جا سؤالی ۱۶۹
 وز آن پس هفت دیگر در برابر ۱۶۵
 وز آنجا چون به شاخ سدره ره جست ۲۸
 وز آنجا شد بر این فیروزه خرگاه ۲۸
 وز آنجا شد به بالاتر سبک خیز ۲۸
 وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ ۲۸
 وز آن عنبر فشان گیسوی دلبنده ۵۰
 وفادارا وفاداری نه این بود ۱۹۳
 وگر آرد به سوی روم آهنگ ۶۳
 وگر بادی وزد بر زلف محبوب ۱۰۷
 وگر باشد پری در کوه و بیشه ۵۵
 وگر باشد تورا از وی ملالی ۱۴۹
 وگر باشد ز جنس آدمیزاد ۵۵
 وگر باشد ز عصیان صد کتابم ۲۴
 وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ ۱۶۴
 وگر بندش نکردی غنچه کردار ۵۸

- وگر بوس و کنارش هم دهد دست ... ۱۰۹
وگر بینی به راهی کاروانی ۷۹
وگر پیوند صحبت در میان نیست ۱۵۶
وگر تو نگسلی آن کس که بسته ست .. ۱۹۸
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ ۱۶۴
وگر جشن طرب سازد زمانه ۱۷۱
وگر خوابی بدیدی نیکبختی ۱۶۴
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه ۶۴
وگر زان زلف بندی برگشایی ۶۰
وگر سلطانش از راهی سواره ۱۷۵
وگر گردی نشیند بر عذارش ۱۰۷
وگر می زاد مادر کاش دایه ۱۵۹
وگر می گفت این را چون پسندم ۱۰۸
وگر ناید تو را این دولت از دست ۲۰۲
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان ۵۸
وگر نه روی در دیوار خود باش ۲۰۲
وگر نی صد در محنت گشاده ۱۵۲
وگر نی کی توان زان فهم دراک ۲۰۹
وگر نی لب ز شرح آن ببندم ۱۸۲
ولی آن ساز تیز آهنگتر شد ۸۹
ولی از آتش غم پر تف و تاب ۱۳۵
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود ۱۷۵
ولی از هر که گردد بهره بردار ۱۲۰
ولی او سر به کارم در نیاورد ۱۴۶
ولی اول جمال خود بیاراست ۱۲۷
ولی این نرخ را یعقوب داند ۹۲
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ ۶۶
ولی باید که در صورت نمائی ۳۷
ولی بر چرخ می سود افسر او ۱۰۰
- ولی بود او به خوبی تازه باغی ۱۲۱
ولی بیرون بود ز امکان عاشقی ۱۱۱
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود ۱۶۴
ولی جانش ازان معنی خبر داشت ۹۵
ولی جانش ز داغ دل نرسته ۷۶
ولی چون بود در صورت گرفتار ۵۰
ولی چون بود عاجز دست تدبیر ۵۶
ولی چون شه مرا برداشت از خاک ۶۶
ولی چون گوهر اسرار سفتی ۱۰۲
ولی خلقی ز هر سو در تماشا ۱۵۲
ولی خوش بود از دل چکیده ۱۰۹
ولی دانای این شیرین حکایت ۱۹۵
ولی در ذات خود بود آن پریزاد ۱۰۹
ولی رخنه که هجران در دل افکند ۱۵۴
ولی روشن نشد کان را سبب چیست ... ۵۳
ولی زانجا که حکم خوبر ویست ۳۵
ولی زان راه در جانش به هر دم ۱۹۲
ولی زان نامه هرگز داستانش ۱۷۳
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت ۱۸۷
ولی سر دلش ظاهر نمی شد ۵۳
ولی سر می زد آن هر دم ز جایی ۵۳
ولی سوهان نگیرد آهن او ۱۵۰
ولی شرم از کسان بگرفت دستش ۵۱
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد .. ۱۵۶
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش ۱۵۷
ولی کس را به بیداری ندیده ۵۳
ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ ۷۶
ولیکن پا به دانش نه درین راه ۲۰۰
ولیکن کرد با خود حيله ای ساز ۴۳

- ولی گر باد بودی ور نبودی ۱۷۴
- ولی گو بر من این اندیشه میسند ۱۱۴
- ولی نگشاد یوسف بر هدف شست ... ۱۳۶
- ولی وقتی میسر گردد آن کار ۱۲۴
- ولی وی در نیارد سر به هر کس ۶۶
- ولی هر کار را باید کفیلی ۱۷۰
- ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم ۱۳۹
- ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص . ۲۱
- ولی هست این سخن در راست‌بینان ۸۴
- ولی یوسف ز طور خود برون شد ۱۸۹
- ولی یوسف سرش از خاک برداشت ... ۹۳
- ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت . ۱۳۱
- و یا خود بر تن و اندام پاکش ۱۳۸
- هر آن حرفی که در وی چشمه‌دار است .. ۲۰۸
- هر آن کاری که نپسندد خداوند ۱۳۰
- هر آن معشوق کز عاشق نفور است ... ۱۲۳
- هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد ۱۹۴
- هر احسان کاید از شاه نکوکار ۱۶۸
- هراسان گشت از بیداری من ۱۳۸
- هزار اسب نکو شکل خوش اندام ۶۸
- هزار اشتر همه پاکیزه گوهر ۱۰۱
- هزار اشتر همه صاحب شکوهان ۶۸
- هزار امرد غلام فتنه‌انگیز ۶۸
- هزاران از کنیزان و غلامان ۶۷
- هزاران بار جانش بر لب آمد ۵۱
- هزاران با هزاران نغمه درد ۱۹۷
- هزاران تازه گل بر باد دادی ۶۴
- هزاران تازه گل در وی شگفته ۲۰۸
- هزاران تن سواره یا پیاده ۷۵
- هزاران جان فدای آن نکوکار ۹۹
- هزاران داغ هست و مرهمی نی ۱۹۶
- هزاران رشک دارم بر زمینی ۱۶۲
- هزاران سرو و شمشاد و صنوبر ۶۹
- هزاران عاشق و معشوق در کار ۶۹
- هزاران عاقل و فرزانه رفتند ۳۷
- هزاران فیض بر جان و تنش باد ۱۹۵
- هزارش مزرعه در زیر کشت است ۳۱
- هلا تا نَعْلَطی ناگه نگویی ۳۶
- هلاک عاشق از جانان جدا نیست ۱۵۶
- هلال آسا شبی پشت خمیده ۵۶
- همانا بود سقف آن سپهری ۱۲۶
- همانا پیش چشم او نکو نیست ۱۴۳
- همانا خاک او زانجا سرشتند ۶۶
- همانا صحبت این نازنینان ۱۲۲
- همان بهتر کز اینجا پر گشایم ۱۹۳
- همان بهتر که ما مشتی هوسناک ۲۱
- همان بهتر که هم در عشق پیچیم ۳۶
- همان به کافکنیمش از پدر دور ۸۴
- همان به کاندرا این دیر مجازی ۲۰۴
- هماندم تازه شاخی بردمیدی ۸۱
- همان صورت کز اول زد بر او راه ۵۷
- همایون پیکری از عالم نور ۴۹
- همه ارواح قدسی بی‌کم و کاست ۴۱
- همه از آرزوی روی او بود ۹۶
- همه از مقدم او شاد گشتند ۱۶۳
- همه اسباب شاهی حاصل او ۴۵
- همه اسباب عشرت جمع می‌داشت .. ۱۷۱
- همه بایستنیها ساخت آنجا ۱۲۷

- همه بر سفره بی آب و نانی ۱۴۹
- همه بسیار خوب و سخت فربه ۱۶۵
- همه پر مایه از سرمایه او ۳۲
- همه پسته دهان و نار پستان ۶۸
- همه پیغمبران از پیش و از پس ۴۱
- همه چنگ محبت ساز کردند ۱۴۷
- همه خفّاش آن خورشید گشتند ۱۵۰
- همه در بند پنداریم مانده ۵۰
- همه دور شباروزی گرفته ۲۱
- همه زرّین کله بنهاد بر سر ۹۳
- همه سبّوحیان سبّوح جویان ۳۵
- همه شاهان هواخواهان او پند ۶۶
- همه شب تا سحرگه کارش این بود ۵۲
- همه صفها کشیده میل در میل ۷۶
- همه عالم به چشمش چون سیه بود .. ۱۱۱
- همه عالم ز نعمت پر برآید ۱۶۶
- همه گفتند کز هر گفت و گویی ۱۴۴
- همه گفتند کین خوابی محال است ... ۱۶۶
- همه لب در ثنای او گشادند ۱۲۲
- همه مرغان او با مردمان رام ۱۲۶
- همه مشکین عذاران توی بر توی ۲۰۲
- همه همقامت و همزاد با او ۷۷
- همی آید نماز از هر زن پیر ۲۰۶
- همی بردند دایم انتظارش ۹۱
- همی بست از گمان هر کس خیالی ۵۳
- همی بوسید دایه دست و پایش ۱۵۶
- همی دار از گزاف انفاس را پاس ۲۰۵
- همی زد بر سر زانو کف دست ۱۷۳
- همی زد گویا چون ناشکیبی ۱۲۰
- همی زد همچو غنچه جیب جان چاک .. ۵۸
- همی شد هر دم از حالی به حالی ۵۹
- همیشه تا عطای دور عالم ۲۰۹
- همی کرد از غم دوری به سر خاک ... ۱۹۰
- همی کردند نوحه نوحه گر را ۱۹۵
- همی گفت ای فلک با من چه کردی ۵۷
- همی گفت اینچنین در هر لباسی ۱۵۸
- همی گفت این حدیث و آه می زد ۱۷۲
- همی گفت این سخن تا پاسی از شب .. ۵۷
- همی گفت این و بر سر خاک می کرد .. ۱۷۸
- همی گفت این و لیکن آن یگانه ۱۱۱
- همی نالید از جان و دل چاک ۷۳
- همی نالید و هر دم سینه چاک ۱۹۴
- همین بس در سخن چالاکی تو ۱۴۲
- همین بس طالع فرخنده تو ۱۱۲
- همین بس گرچه بس کاسد قماشم ۹۷
- هنوز او در پس ابر است مستور ۹۵
- هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام ۱۹۶
- هنوزش تن نیاسوده به بستر ۵۷
- هوای آن مقامش ساخت یا نه ۱۵۸
- هوایش مایه بخش هر وبایی ۱۴۹
- هوای ملک خود از دل بدر کرد ۱۸۷
- هوس دارد که با چندان عزیزی ۱۱۴
- هوس دارد که ما از تیرگی پاک ۸۳
- هوس را عرصه میدان گشاده ۱۳۱
- یقین داند که در کوزه نمی هست ۵۰
- یقین دانست کز وی آن دعا را ۱۹۰
- یقین دانم که زد ماهی تو را راه ۵۵
- یکایک را سلام و مرحبا گفت ۷۱

- یکایک را شهادت کرد تلقین ۱۲۲
 یکی از تیغ انگشتان قلم کرد ۱۴۶
 یکی از غرب رو در شرق کرده ۲۱
 یکی از غمزه سوییچ کرد اشارت ۱۲۱
 یکی افتاد این معنی پسندش ۵۳
 یکی برداشت دست نازنین را ۱۲۱
 یکی بنمود سرو پرنیان پوش ۱۲۱
 یکی بودی لبالب کرده از شیر ۱۱۹
 یکی بیند که در قید یکی نیست ۳۲
 یکی بین و یکی دان و یکی گوی ۲۲
 یکی پر ساخت کف از صفحه سیم ... ۱۴۶
 یکی چشمانت در کوری و تنگی ۱۹۹
 یکی حرف سعادت نقش بسته ۲۱
 یکی خانه برای او جدا کن ۱۵۳
 یکی در از دژ دوران کننده ۲۰۸
 یکی در زلف مشکین حلقه افکند ۱۲۱
 یکی دینار بود از حلم و فرهنگ ۲۶
 یکی را بر کشد چون خور بر افلاک ... ۱۷۱
 یکی را بهره مخموری و مستی ۱۴۷
 یکی را جان فشاندن بر جمالش ۱۴۷
 یکی را گوشمال از دار دادند ۱۶۴
 یکی را مژده ده خواب از نجاتش ۱۶۴
 یکی شد از لب شیرین شکرریز ۱۲۰
 یکی شد زان میانه اول کار ۹۷
 یکی شد غرق بحر آشنایی ۱۹۵
 یکی صد گشت سودایی که بودش ۵۸
 یکی طشتش به کف از نقره خام ۱۴۵
 یکی گرد میان مو را کمر کرد ۱۲۱
 یکی گفتا کسی مثلش ندیده ست ۵۳
 یکی گفت اوز حسرت خون ماریخت ۸۴
 یکی گفتا همانا سحر سازی ۵۳
 یکی گفت این به بیدینست راهی ۸۴
 یکی گفت این پی فرخنده نامیست ۹۶
 یکی گفت این همه آثار عشق است ۵۳
 یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک ۲۹
 یکی منشور ملک و مال در مشت ۶۲
 یکی نشگفته و دیگر شگفته ۱۸۵

لیلی و مجنون

آب از نم سلسبیل خورده ۲۳۱	آب دهنـت ز طبع بیباک ۴۰۶
آبی آری به روی کارم ۳۷۱	آتش بنشان ز آستانه ۲۸۰
آتش که بود مفیض انوار ۲۹۶	آتش نزنـد به عود هستی ۲۸۹
آثار غنایش از حد افزون ۳۳۳	آخر طلب رضای من کن ۲۹۲
آراسته چون بهشت رویی ۳۸۲	آراسته دید مرغزاری ۳۲۰
آرام شود رمیدگان را ۲۳۹	آرام نمی‌گرفت يك جای ۳۲۹
آرایش مجلس طرب کرد ۳۳۶	آرد به مراد یار خود روی ۳۸۲
آرند به آستان او روی ۳۷۸	آرند که صوفیی صفاکیش ۳۹۱
آرند که واعظی سخنور ۲۳۵	آری بود او ز برج امید ۲۴۱
آری عاشق که پاکباز است ۳۹۰	آریم به دست یکدگر دست ۳۹۴
آری نزنم نفس ز انکار ۲۶۶	آری نمک سخن ز عشق است ۳۱۷
آری نیکی ز بد نیاید ۲۸۳	آری هرکس برای کاریست ۳۰۶
آزاده ز هر گروه بودی ۳۰۷	آسوده بود به طرف گلزار ۲۸۱
آسوده سایه مُغیلان ۲۶۲	آشفـتگی از سرش بدر شد ۳۰۲
آشفته سری به زرق و سالوس ۲۸۸	آشفته و بیقرار می‌گشت ۳۲۸
آغاز به نام ایزد پاک ۳۵۲	آگاهی بخش شب سیاهان ۳۵۰
آگه چو شدند همدانـش ۳۹۵	آلوده هر گمان چه باشی ۲۸۱
آمد به جنون ز پرده بیرون ۲۶۲	آمد به سر رمیده مجنون ۳۸۲
آمد به سرش طبیب دانا ۳۶۳	آمد به کمانی از خدنگی ۳۹۴
آمد به کنار چشمه و جست ۳۵۴	آمد به نیاز خواجه باغ ۳۴۷
آمد پدرش بدان وسیله ۳۰۲	آمد پدرش چنانکه دانی ۲۹۳
آمد پدر و گرفت دستش ۲۷۱	آمد پی آن مه حصاری ۳۳۷
آمد تن من گسسته جانی ۳۷۳	آمد چو به آن خجسته منزل ۳۸۱
آمد چو بهوش و دیده بگشاد ۳۷۵	آمد چو ز بیخودی به خود باز ۳۵۸

- آمد ز جمال لیلی‌اش یاد ۲۷۷
- آمد ز شرابخانه بویی ۲۴۰
- آمد سوی لیلی آتش افکن ۲۸۳
- آمد شد پیش ساخت پیشه ۲۷۹
- آمد شد عشق کار زن نیست ۲۵۰
- آمد غمگین و رفت دلشاد ۲۵۶
- آمد قد او به لطف اوّل ۳۰۲
- آن از نم خوی جبین همی شست ۲۴۷
- آنان چو جواب او شنیدند ۲۹۸
- آنان چو شتاب وی بدیدند ۲۴۵
- آنان که به هم رفیق بودیم ۲۳۷
- آن بانوی حجله نکویی ۳۵۱
- آن برد دهان به آب زمزم ۳۳۲
- آن برده به زرّ ده‌دهی مشّت ۳۳۶
- آن برده علم به اوج اعجاز ۲۳۶
- آن بر سر حسن و ناز می بود ۲۴۷
- آن بر سر صدر ناز بنشست ۲۵۳
- آن بود ز ناله درد دل گوی ۳۱۶
- آن به که به گوشه‌ای نشینیم ۴۰۰
- آن به که به نیک و بد بسازیم ۳۰۶
- آن به که پریرخی بجویی ۲۶۸
- آن به که ز دل گره گشاییم ۲۵۶
- آن به که ز عنف پاک باشیم ۲۲۹
- آن بیوه زنش به رخ زدی آب ۲۸۶
- آن پای به دامن غرامت ۳۵۲
- آن پرده ز رخ گشاد می داد ۲۴۷
- آن پوست و مغز قصّه‌اش نغز ۳۷۲
- آن تازه جوان پسندش افتاد ۳۳۵
- آنت به درست زر فریبد ۳۶۳
- آن تشنه شده ز چشمه سیراب ۳۶۰
- آن تشنه لبم که در بیابان ۳۳۲
- آن تیغ به دست در منا تیز ۳۳۲
- آنجا چو رسید از کناری ۳۲۹
- آنجا چو رسید بی کم و کاست ۳۵۶
- آنجا که حمام ماگریزد ۲۹۰
- آنجا که ز طالع‌م دلیل است ۳۷۵
- آنجا که شود به عشوه خندان ۳۰۹
- آنجا که مقام افتخار است ۲۹۷
- آنجا لیلی مقام کرده ست ۳۲۲
- آن جام چه جام جام باقی ۳۹۱
- آن جانب خیمه قد ستون کرد ۳۷۶
- آن جوق کدام وین کدام است ۳۲۹
- آن چار ستون خانه دین ۲۳۰
- آن حلقه زلف باز می کرد ۲۴۷
- آن حيله نداشت هیچ سودش ۳۵۷
- آن خس که به دیده خست خارم ۲۹۶
- آن خنده زنان شکر همی ریخت ۲۴۷
- آن خواند حدیث پاکی او ۳۸۸
- آن خواند حدیث کوه و وادی ۳۱۶
- آن خورد دریغ بر جوانیش ۳۸۸
- آن داشت مرا چو موی باریک ۳۴۲
- آن داغ که داشت تازه تر شد ۳۳۹
- آن در تن او به جای دل سنگ ۲۹۵
- آن در عرفات گشته واقف ۳۳۲
- آن دلشده چون رسید آنجا ۳۷۸
- آن دم که به پیش هم رسیدند ۳۸۰
- آن دم که رسد نفس به آخر ۲۲۹
- آن دم که رسید نامه تو ۳۶۰

- آن دور ز راه و رسم مردم ۲۹۵
 آن را حرم دگرگرفتی ۳۳۹
 آن را ز کسی دگر نیابم ۲۹۳
 آن را شده بند بند میسند ۳۱۲
 آن را که ببرد نام و ننگم ۲۸۶
 آن را که بود رهی چنین پیش ۳۶۶
 آن را که بود همین گناهایش ۲۷۲
 آن را که به شب ز ره برون است ۳۶۸
 آن را که به عشقش آشناییست ۳۵۰
 آن را که به عشق گیل سرشتند ۲۴۳
 آن را که به وصل چاره سازد ۳۵۹
 آن را که تو دوست داری ای دوست ... ۳۶۱
 آن را که ز درد سر معاف است ۲۸۱
 آن را که فند چنین بلایی ۲۶۸
 آن رام شدن نه جاودانیست ۴۰۱
 آن را مشکن به سخت بستن ۳۱۱
 آن راند به سوز و درد محمل ۳۳۲
 آن رفته ز قید عقل بیرون ۳۶۴
 آن روز به هر دره که سیلی ۳۲۹
 آن روز که زنده بود مجنون ۳۹۵
 آن روز نبود بی غباری ۳۹۸
 آن روی به دشت کرد یا کوه ۳۱۷
 آن روی به مروه و صفا داشت ۳۳۲
 آن روی به مشعر حرامش ۳۳۲
 آن زمزمه بر زبان چو رانم ۳۴۵
 آنست همیشه مرد را جهد ۲۷۶
 آن سخت جواب تلخ گفتار ۳۰۳
 آن سکه به نام دیگری شد ۳۴۶
 آن سنبل مشکبار رسته ۳۰۱
 آن سنگ سیاه بوسه می داد ۳۳۲
 آن سنگ که زد به جام من فاش ۳۷۹
 آن سوی قبيله بارگی راند ۳۶۶
 آن سیل نبود از نم میخ ۳۲۹
 آن سینه که لوح سیم پاک است ۳۱۱
 آن شب که به سیر آسمانی ۲۳۱
 آن شیفته رای دیو دیده ۲۸۸
 آن شیوه چو دید قیس ازیشان ۲۴۴
 آن طرفه رقم ز سرگرفتی ۳۰۰
 آن ظن نبری که این بهاییست ۳۱۲
 آن عاشق از خرد رمیده ۳۴۳
 آن فیض نسیم نیکخواهیست ۳۰۴
 آن کجرو کج نهاد کج دل ۲۹۷
 آن کرد ز بی طبیبش یاد ۳۸۸
 آن کرده به رمی سنگ آهنگ ۳۳۲
 آن کرده وداع خانه بنیاد ۳۳۲
 آن کز غم جان سرشک نگشاد ۳۶۵
 آن کس که به خنده دل خراشد ۲۹۵
 آن کس که چو گل دو روی باشد ۲۴۵
 آن کس که فگار خار اویم ۳۳۷
 آن کشتی عافیت شکسته ۳۶۷
 آن کعبه روی حجازی آهنگ ۳۳۱
 آن کنده ز نظم نقش در سنگ ۲۳۶
 آن کو نه چراغ من فروزد ۳۰۴
 آن کیست که در جهان چنین نیست ... ۳۹۴
 آن کیسه تهی ز گنج پاشیش ۳۳۴
 آن گردن ساده کشیده ۳۱۱
 آن گشت به عادلۃ نکو نام ۲۳۹
 آن گفت در آتشم ز دوری ۳۱۶

- آن گفت دلم ز غم دو نیم است ۳۱۷
- آن گفت دلم هزار پاره‌ست ۳۱۶
- آن گفت ز طبع نکته‌زایش ۳۸۸
- آن گفت شدم ز جان خود سیر ۳۱۶
- آن گفت فغان ز کینه کیشان ۳۱۶
- آن گفت که بی تو دردناکم ۳۱۶
- آن گفت که بی رُخت بجانم ۳۱۶
- آن گفت که خوش بود رهایی ۳۱۶
- آن گفت که صبر نیست کارم ۳۱۶
- آن گفت که هجر جانگداز است ۳۱۶
- آن گفت مراست دل ز غم ریش ۳۱۶
- آن گفت نمی‌روم ازین کوی ۳۱۶
- آن گوهر ناب را به من ده ۳۰۳
- آن گه ز دو دیده خون دل ریخت ۲۷۷
- آن لحظه که قیس را خبر شد ۲۵۵
- آن مانده به کنج نامرادی ۳۵۲
- آن ماه فلک حصاری از وی ۳۵۱
- آن مقررعه زن به کوس دعوی ۲۳۶
- آن موست حجاب را بهانه ۳۵۴
- آن مه ز حدیث شب خبر گفت ۲۸۲
- آن می که بود ز نور پرتو ۲۳۸
- آن می که چو دوستان بنوشند ۲۳۹
- آن می که چو طبع ازان شود شاد ۲۳۷
- آن می که دمد به بوییش از دل ۲۳۹
- آن ناقه به جای خویشتن راند ۲۴۸
- آن ناقه سوار بی‌شتابی ۳۲۹
- آن نالش او نداشت سودی ۲۷۲
- آن ناله چو زار شد ز حد بیش ۳۴۸
- آن ناله ز هجر یار می‌کرد ۳۱۳
- آن نام که می‌نوشت می‌خواند ۳۰۰
- آن ناوک زهرناک می‌زد ۲۴۷
- آن نور که از شکاف کاف است ۲۲۵
- آن نور نهفته در گِل توست ۴۰۰
- آن واقعه فاش شد در افواه ۲۷۹
- آن وصل بلای جان او شد ۳۶۲
- آن هر دو یتیم را چو دیدی ۲۸۵
- آن یار تمام بی‌کم و کاست ۲۹۳
- آن یار چو دید حال او را ۲۶۴
- آن یک حور است و این فرشته ۲۹۴
- آواز حُلّی و بانگ خلخال ۲۴۶
- آواز خوشش مهیج شوق ۳۸۴
- آوازه او به هر دیاری ۲۶۹
- آورد به دست کاردانی ۳۳۴
- آورد به سوی او یکی پوست ۳۷۴
- آورد چو ماه در زمین رو ۳۳۷
- آورد ز جمله رو به سویی ۲۵۸
- آورد و به صید پیشه بسپرد ۳۱۲
- آورده ز جیب خاك لاله ۳۲۱
- آه از دل یار سنگدل آه ۳۴۱
- آهسته همی‌زدند گامی ۳۸۹
- آهنگ به ساز رفتنش کرد ۳۹۹
- آهنگ به هر قبيله کردی ۲۴۴
- آهنگ سماع آن شکستش ۳۷۸
- آهو از گرگ رم نکردی ۳۴۳
- آهو بچگان که مشکبويند ۳۲۲
- آهو به خیال من چراند ۳۳۷
- آهو به شکنجه دويدن ۳۱۱
- آهو چشمی به عشوه جسته ۳۱۹

- ۲۴۶ آهو چشمی که گویی آهو
 ۳۱۹ آهو چو ز بند او شد آزاد
 ۳۴۴ آهو قلمش ز ساق دادی
 ۳۲۲ آهو که چرد به مرغزارش
 ۳۱۳ آهو می‌رفت و او هم از پی
 ۳۱۸ آهو نه که لعبتی مصوّر
 ۳۵۱ آهو ی دمن غزال اطلال
 ۲۵۹ آهو ی شکارگیر شیران
 ۳۳۳ آهو ی شکارگیر شیران
 ۳۶۶ آهو یی را کشم در آغوش
 ۳۶۴ آهی که به سینه‌اش گره بود
 ۳۴۷ آیین دد است صید کردن
 ۲۷۹ آیین وفا ز سرگرفتی
 ۳۵۶ آیین وفاگری کنی ساز
 ۲۹۵ آیین وفا و مهربانی
 ۲۳۴ آیینۀ روحها جمالش
 ۲۶۶ آیینۀ نور ذوالجلالند
 ۲۴۱ ابروش بلای نازنینان
 ۳۳۴ ابروش پی هزار سرکش
 ۲۴۶ ابروش کمان عنبرین توز
 ۳۶۰ ابری تو ولی به روزگاران
 ۳۳۰ احرام حجاز بست با یار
 ۲۷۴ احرام حریم خیمه‌اش بست
 ۲۹۲ اِحْم تُرَحِم شنیده باشی
 ۲۲۹ اختر چشم و هلال گردن
 ۴۰۳ ارباب هوا همه زکامند
 ۴۰۱ ارکان که درین سرای پستند
 ۳۸۸ از آتش دل فغان برآورد
 ۳۹۸ از آتش سینه مجرم ساز
 ۲۸۲ از آمدن تو صد بلایم
 ۳۹۹ از آه به سینه چاک می‌زد
 ۳۵۲ از ابروی نیکوان کمان ساز
 ۲۳۲ از اختر پر دوازده برج
 ۳۳۵ از اشتر و اسب گلّه گلّه
 ۳۰۰ از افسر ملک سربلندیش
 ۲۳۲ از بام زحل عروج کردی
 ۲۵۵ از بچه اگر جدا فتادی
 ۳۵۲ از برق جمال دین و دل سوز
 ۲۸۸ از بس به غزل سراید آن را
 ۳۰۳ از بس که به عذر شد سخن کوش
 ۲۸۸ از بس که زند ز عشق او دم
 ۳۴۱ از بس که ز یار سنگدل سنگ
 ۳۶۹ از بس که سبکروی کنی ساز
 ۲۷۷ از بس که شد از شکاف رنجه
 ۲۹۳ از بهر زنی نه سر نه انجام
 ۲۸۵ از بیتابی برفتی از هوش
 ۳۴۷ از بیخ نباتهای شیرین
 ۳۱۹ از بی‌عقدی و بی‌وشاحی
 ۳۳۰ از پایش اگر اثر نیابد
 ۲۲۹ از پای شتر نشانه در راه
 ۳۴۳ از پرتو عدل شه بر ایشان
 ۲۷۸ از پرده دری پناه من باش
 ۳۳۷ از پرده خاك دام برجست
 ۲۵۱ از پرده خیمه چهره گلگون
 ۳۸۴ از پرّه برّ و عرصه دشت
 ۳۹۶ از پنجره‌های لاجوردی
 ۳۰۳ از پیچش پنجه تورستیم

- ۲۷۸ از خوی من است هرزه کوشی
 ۳۴۹ از دامنشان به گاه و بیگاه
 ۳۸۹ از دجله چشمشان به هر میل
 ۳۵۲ از درد تو باشد آهو آگاه
 ۲۸۱ از درد سر عصابه رستن
 ۳۵۶ از درد من است سینه‌اش داغ
 ۳۸۳ از دست خسان ز پا فتادیم
 ۳۰۰ از دست کریم یم عطایی
 ۳۵۷ از دعوی عاشقی بریده
 ۲۳۵ از دفتر عشق نکته می‌راند
 ۳۲۴ از دود درون سیاه‌بخت
 ۳۶۲ از دور بهشت عدن دیدن
 ۳۹۲ از دورش اگر چه دید و بشناخت
 ۳۰۹ از دور که می‌کند نگاهش
 ۳۶۱ از دوستی تو پوست مغز است
 ۲۵۲ از ذوق درید پیرهن را
 ۲۳۲ از روی تو لعمه‌ای بر آن تافت
 ۲۳۱ از زرده مهر گروتر
 ۳۳۸ از زهر فراق من جگر چاک
 ۳۲۹ از سایه گوزن دل بریده
 ۳۴۴ از سبزه به زیر پا بساطی
 ۳۲۰ از سبزه زمین چو سبز مفرش
 ۲۲۸ از سبزه تر به طرف گلشن
 ۲۴۰ از سرور عاشقان چو دم زد
 ۳۱۷ از سوز دل است در سخن شور
 ۳۰۰ از سیل مژه بشستیش پاک
 ۳۸۳ از سینه به ناله درد می‌رفت
 ۳۸۷ از سینه آهو آه خیزان
 ۳۷۴ از شادی این لباس بر تن
 ۳۶۳ از تاب تبش که بود سوزان
 ۳۷۳ از تو به قلاده سگم خوش
 ۳۳۱ از تیرگی حجاب بگذر
 ۲۹۵ از تیرگی درون خود غرق
 ۳۰۴ از تیغ زنم به سینه چاکش
 ۳۹۱ از جام به باده گیر آرام
 ۲۴۴ از جام هم آن دو باده پیمای
 ۳۸۱ از جان رقمی نمانده باقی
 ۲۴۱ از جاه هزار زیب و فر داشت
 ۴۰۴ از جودت طبع هر جوادی
 ۲۳۶ از چشمه همت آب جویم
 ۳۲۸ از چهره به خون غبار می‌شست
 ۲۵۱ از حقه لعل گوهر افشانند
 ۲۷۷ از حلقه غم در آن تک و دو
 ۳۴۶ از حلقه همدمان برون جست
 ۳۴۰ از حیّ ثقیف زنده‌جانی
 ۳۳۳ از حیّ ثقیف نازنینی
 ۲۸۷ از خدمت خویش راندم چیست
 ۳۹۶ از خلعت سبز غور ماندند
 ۳۹۸ از خلعت عصمت کفن کن
 ۴۰۲ از خلق جهان جلیس خود شو
 ۳۹۱ از خم ازل خجسته جامیست
 ۳۲۴ از خنجر تیز کی کشم سر
 ۳۷۹ از خنجر مهر او دلم چاک
 ۳۳۷ از خنده بیست درج گوهر
 ۳۵۸ از خواندن نامه چون پرداخت
 ۳۶۲ از خواهش خویش رو بتابد
 ۳۹۷ از خون خوردن انار خندان
 ۳۷۵ از خوی به گلاب عطر پرورد

- ۲۹۵ از شارع دانش اوفتاده
 ۲۳۳ از ششدره جهت بجستی
 ۲۷۳ از شعر لطیف و نظم دلکش
 ۳۲۷ از شعله آه آتش افروخت
 ۳۳۶ از شعله این غمش جگر سوخت
 ۲۴۶ از شوق درون فغان بر آورد
 ۳۴۷ از شیرۀ نحل آیدم قی
 ۳۸۶ از صحبت او برید پیوند
 ۲۴۹ از صحبت قیس یاد می کرد
 ۲۶۷ از صلح منش اگر بود ننگ
 ۲۶۰ از صوت و شاح و بانگ خلخال
 ۲۱۸ از صورت شاخ و بانگ خلخال
 ۲۹۸ از صید حرم همه غذاخوار
 ۲۸۳ از ضربت چوب تر بر اعضاهاش
 ۲۸۱ از طارم گلبنش شکستند
 ۲۲۶ از طلعت دلبران طنّاز
 ۲۶۰ از طوق گلو و زیور گوش
 ۲۸۲ از عشق تو داشتم دلی ریش
 ۲۵۷ از عشوه کشیده زلف بر رو
 ۳۹۳ از عمر ملول و از بقا سیر
 ۳۴۸ از عُود شجر که بی و تر بود
 ۳۱۴ از فرق به سوی او قدم ساخت
 ۲۹۲ از فرقت او هلاکم امروز
 ۳۸۸ از فرق عمامه ها فکندند
 ۴۰۳ از فضل و ادب دهد قبولت
 ۲۸۸ از قاعده ادب فتاده
 ۳۲۶ از قافیه هاش صد دل تنگ
 ۳۷۲ از قُرب دیار شوق افزود
 ۲۷۱ از قصه قیس و دختر عم
 ۳۶۷ از قوّت شوق کوی جانان
 ۴۰۴ از کار بشد زبان و دستم
 ۳۵۹ از کاغذ و خامه ام تهی مِشت
 ۲۸۴ از کُربت غربتش درون ریش
 ۲۸۱ از کشمکش حوادث دهر
 ۳۸۲ از کشمکش دویی سلامت
 ۳۶۳ از کشمکش نفس رهاندش
 ۴۰۳ از کور دلی زره نیفتی
 ۳۱۰ از کوه و قدم نهاد در دشت
 ۲۸۷ از کوی تو رخت بستم اینک
 ۲۲۶ از کیسه غنچه بند فرسای
 ۳۴۳ از کین کسان چو شست سینه
 ۳۱۲ از کینه خلق پاک سینه ست
 ۳۵۷ از گردش ماه و مهر بیرون
 ۳۷۶ از گردن خود بیفکن این پوست
 ۲۴۳ از گردن و موی او مثالی
 ۳۲۹ از گرد وجود خویشتن پاک
 ۳۱۹ از گرسنگی نماند تابم
 ۲۷۶ از گرمی ریگ و سختی سنگ
 ۲۹۸ از گریه به خون و خاک می خفت
 ۳۱۶ از گریه به روش آب می زد
 ۳۲۶ از گفت و شنید لب فرو بست
 ۳۰۴ از گفته او ورق میچید
 ۴۰۵ از گنج ضمیر نکته انگیز
 ۲۳۶ از گنجه چو گنج آن گهر ریز
 ۲۴۶ از گوش مجوی کار دیده
 ۴۰۲ از گیسوی دام و خال دانه
 ۳۶۷ از لاغریش ز پوست هر سو
 ۲۴۴ از لب به سخن شکر همی ریخت

- ۲۳۳ از لوح عدم قلم سر افراشت
 ۳۸۸ از مادر و از پدر چه گویم
 ۳۵۳ از مادر و از پدر شد این کار
 ۳۵۲ از ما کرده کناره چونی
 ۲۴۰ از مال و منال بودش اسباب
 ۲۳۴ از محنت چرخ باژگون گرد
 ۲۸۲ از محنت روزگار بی غم
 ۳۹۲ از محنت فرقت تو مرده ست
 ۳۶۴ از مردن شو بهانه بر ساخت
 ۲۸۳ از مرده دلان حی جوانی
 ۳۶۶ از مرقد آهوان به زورم
 ۲۲۸ از مرکز دایره به هر سوی
 ۳۴۳ از مستی عشق بود مجنون
 ۴۰۴ از مطلع همّت آفتاببست
 ۳۳۳ از من تا مرگ ره بسی نیست
 ۲۵۴ از منزل خویش بار بستی
 ۲۷۶ از منزل دوست بی سر و پای
 ۳۰۸ از منزل یار بسته ای بار
 ۳۳۸ از من نفسی نبوده غافل
 ۳۶۱ از مور کند توهم مار
 ۳۲۴ از موی به فرق چتر شاهی
 ۲۶۶ از ناخن اگر چه جان خراشم
 ۳۴۹ از ناله او که دردناک است
 ۳۷۹ از نایره فراق می سوخت
 ۳۷۴ از نرمی دولتم به پشت است
 ۲۶۶ از نسبت آب و گل بریده
 ۲۵۳ از نطق زبان وی ببندند
 ۲۳۲ از نقش جهانیان مقدّس
 ۲۳۸ از نقش خودی و خودپسندی
 ۳۷۲ از نور شبان چو لمعه نور
 ۳۵۷ از وی اثری نیافت آنجا
 ۳۲۵ از وی به سخن چو باز ماندند
 ۳۱۵ از وی چو سماع این بشارت
 ۲۹۴ از هر جانب جنیبه راندند
 ۲۲۸ از هرچه بود به ملک امکان
 ۲۳۵ از هرچه سخنوران بدانند
 ۲۷۸ از هرچه مرا شکست پیمان
 ۲۵۶ از هرچه نه اوست بند بگسل
 ۳۵۵ از هر چه نه د فلک به خوانش
 ۲۷۸ از هرچه نه نیک توبه کردم
 ۳۷۹ از هر چیزی مدد همی جست
 ۳۵۹ از هر طرفی به جهد بشتافت
 ۲۹۰ از هر مژه خون دل روان کرد
 ۳۶۵ از هر مژه سیل خون فشاندی
 ۳۲۷ از هر مژه سیل خون گشاده
 ۲۵۷ از هر مژه لعل تر فرو ریخت
 ۴۰۰ از هستی خود نجات یابیم
 ۳۶۹ از همتگی تو گر بماند
 ۳۷۷ از هیچ مقام و هیچ جایی
 ۳۰۸ از یاد ویم فرامشی نیست
 ۲۷۲ از یار تو اندم بریدن
 ۲۸۲ از یکشبه فرقت توام دل
 ۲۴۰ از شر گله هاش کوه کوهان
 ۳۸۹ ازظهار بزرگواریش را
 ۲۶۷ از اعیان قبیله پیش آن پیر
 ۳۹۷ از افتاد به خار خار مردن
 ۳۰۷ از افتاد به سجده بر زمینش
 ۲۶۳ از افتاد پی تفحص حال

- ۴۰۲ افتاد جدا ز وصل معشوق
 ۳۹۴ افتاد در آن کشاکش درد
 ۲۴۴ افتاد در آن گروه جوشی
 ۲۸۱ افتاد دوچار او عجوزی
 ۳۱۴ افتاد ز پای رفته از کار
 ۳۵۸ افتاد ز عقل و هوش رفته
 ۳۹۳ افتاد میان اشک بسیار
 ۳۲۲ افتاده بنفشه از ذلیلی
 ۲۸۲ افتاده به خاک نامرادی
 ۳۸۸ افتاده به خواریش چو دیدند
 ۳۱۹ افتاده به دام خود چو دیدش
 ۳۸۲ افتاده به موج قلم عشق
 ۳۲۹ افتاده چو سایه درختی
 ۳۷۵ افتاده چه دید پوستی خشک
 ۳۷۳ افتاده ز ترس لرزه بر شیر
 ۳۰۸ افتاده تو درخت چالاک
 ۳۷۰ افتد به حریم او گذارت
 ۳۱۰ اتم شبها چو ناتوانی
 ۲۴۸ افروخت هزار مشعل نور
 ۳۷۶ افسانه پوست چون فرو خواند
 ۳۴۲ افسوس و هزار بار افسوس
 ۴۰۴ افسون فسونگران بابل
 ۳۱۰ افشاند فلک ز چشمه قیر
 ۲۸۸ افکنده ز روی راز پرده
 ۳۷۷ افکن نظری دگر به کارم
 ۲۳۶ اکسیر وجودم آن غبار است
 ۳۵۰ اکنون از هم نشسته فردیم
 ۳۱۲ اکنون رسنش به دست من ده
 ۲۷۶ اکنون که به کام خود رسیدم
 ۲۸۲ اکنون که کشد به ماه یا سال
 ۲۷۸ الا ز هوای روی لیلی
 ۲۴۸ الا غم آنکه چون سر آید
 ۲۷۰ الا لیلی که گر نیاید
 ۳۷۸ العیش که کام شد میسر
 ۲۵۳ القصه دو دوست گشته همدم
 ۲۵۰ القصه دو عاشق وفادار
 ۲۸۳ القصه ز چشمه سار لیلی
 ۲۴۷ القصه شدند چاشنی گیر
 ۳۰۲ القصه مصورش بیاراست
 ۳۹۷ امروز به شاخ خود نشسته
 ۳۸۳ امروز بریدم از وی امید
 ۳۴۸ امروز به درد و سوز من کیست
 ۳۴۲ امروز در آرزوی آنم
 ۳۰۸ امروز دلم به سینه خرم
 ۳۱۵ امروز ز وی خبر چه داری
 ۲۶۴ امروز شنیده‌ام که جایی
 ۳۷۱ امروز که آمدم به نزدیک
 ۲۹۵ امروز که حیز زمانه
 ۳۴۶ امروز که نوبت وصال است
 ۲۷۱ امروز وی است و دختر عم
 ۳۷۸ امشب هنگام کام بخشیت
 ۳۴۱ امید ز زندگیش کنده
 ۲۹۸ امید وصال یار ازو رفت
 ۳۸۷ «إِنَّا لِلّٰهِ رَاجِعُونَ» خواند
 ۴۰۱ انجم که برین بلند طاقتد
 ۲۸۸ انداخت بساط داوری را
 ۲۷۷ انداخت به خانه شعله آه
 ۳۲۹ انداخت به هر طرف نگاهی

- انداخت ز فرط نیکخواهی ۲۶۷
 انداخت شکوفه‌سان عمامه ۳۰۶
 انداخت مرا به خردسالی ۳۴۶
 اندام بشست و سر تراشید ۳۰۱
 اندر آخر که گشت ازان مست ۳۹۰
 انصاف بده که آن کجا رفت ۲۶۳
 انفاس توام به لطف بناخت ۳۷۷
 انگشت به نبضش از نهادی ۳۶۳
 او بر شُرف هلاک بی من ۳۸۳
 او بسته لب از نوای لبیک ۲۷۷
 او بود پی بلاکشی کوه ۳۲۵
 او بود درین که برد ناگاه ۳۲۰
 او بود درین که مرغی از شاخ ۳۴۸
 او بی جای و جهان ازو پر ۲۹۷
 او پیش ز من دوید و آن را ۳۲۰
 او جان من است و من تن او را ۲۶۷
 او جفت کسان و من چنین فرد ۳۴۲
 او چشم نهاده کان کیانند ۳۸۰
 او خس توگلی نه تازه سروی ۲۶۵
 او خفته به هودج عروسی ۳۹۹
 او خفته و لیلی‌اش به بالین ۲۵۸
 او خورشیدبست عرش پایه ۳۳۰
 او داده به مهد عیش پهلوی ۳۰۸
 او در صف وحش و موقف طیر ۲۳۰
 او دست زده به عرش بلقیس ۲۳۰
 او دور از من به مرگ نزدیک ۳۸۳
 او را به دیار خویش بگذاشت ۲۵۶
 او را به زبان همین رود نام ۳۵۵
 او رانده به وصل دوست محمل ۳۹۹
 او رفته به دوش مهربانان ۳۹۹
 او شاه ولایت نکویست ۲۷۸
 او صدر سریر ناز باشد ۲۹۳
 او عمر به کان کنی به سر برد ۳۴۲
 او فارغ و من عظیم مشتاق ۳۵۰
 او کرده به بالش خوش آهنگ ۳۰۸
 او کرده به وادی عدم روی ۳۸۳
 او کیست که گاه صبح و گاه شام ۲۸۴
 اوّل ز وفا نهادیم دام ۲۷۲
 اوّل سوی او که می‌گراید ۳۰۹
 او مرد حرمسرای ما نیست ۲۷۲
 او میر قبیله من گدایم ۲۸۶
 او نیز بدین خطاب خوش بود ۲۶۲
 او نیز به این سخن رضا داد ۳۳۵
 او نیز به جای خویشتن رفت ۴۰۱
 او نیز ز جنس وحش گشته‌ست ۳۸۴
 او نیز ز دیده خون فشان کرد ۲۵۸
 او نیست ز نام او چه حاصل ۳۰۵
 او هم به خوشی جواب می‌داد ۲۴۴
 او همدم یار و من چنین دور ۳۴۶
 او هم ز کرم کشید خوانی ۳۴۷
 ای از تو به وعده شفاعت ۲۳۰
 ای از خَم کاف و حلقه نون ۲۲۵
 ای اشک فشان به هر گوزنی ۳۵۲
 ای اشتهب شبرو تو از نور ۲۳۱
 ایام ز سنگ بیوفایی ۳۵۰
 ای اوّل فکر و آخر کار ۲۲۹
 ای باد به سوی او گذر کن ۳۴۲
 ای باغ ولی نشیمن زاغ ۳۵۹

- ۲۶۴ این بار اگر نیفتد از پشت
 ۳۴۹ این باز آمد به خانه خویش
 ۲۶۱ این بحر وفا مباد تیره
 ۲۸۵ این بس که به خانهات نشینم
 ۳۰۰ این بود تمام روز کارش
 ۲۴۹ این بود ز داغ فُرقت یار
 ۳۱۴ این بوی ز منزل که دارند
 ۳۸۵ این بیخردی ز خود جدا کن
 ۲۵۸ این بیخودی از کجا فتادت
 ۳۷۶ این پوست بود ز دوست مانع
 ۳۰۰ این تخم خیال کشتنت چند
 ۳۴۵ اینجا نه هوای کعبه دارم
 ۳۶۶ این چرخ ستمگر جفا کوش
 ۳۲۳ این حرف نوشت بر کتابه
 ۳۰۸ این خاک که عطر محمل توست
 ۳۴۵ این خاک که همچو مشک خوشبوست
 ۳۵۲ این داعیه چون به خاطر آورد
 ۴۰۱ این دام درد به یکدم از هم
 ۳۶۱ این درد نه بس که صبح تا شام
 ۳۷۴ این را در پوش و شاد و خندان
 ۲۳۵ این را ز خری کزان دژم نیست
 ۳۸۱ این رفت ز جای و آن به جا ماند
 ۳۶۳ این رومی صبح و زنگی شام
 ۳۱۷ اینست بلی زمانه را خوی
 ۳۶۹ اینست حکایت جوانیت
 ۴۰۰ اینست حیات جاودانی
 ۳۶۰ اینست عنایت از تو بر من
 ۲۳۴ این سقف بلند لاجوردی
 ۳۳۹ این طبل گران نوا نواز
 ۲۳۱ ای پایه اول تو معراج
 ۴۰۲ ای تازه نظر به لوح کونین
 ۳۵۲ ای جسته ز محرمان خود دور
 ۳۶۰ ای چشمه آب زندگانی
 ۲۲۵ ای خاک تو تاج سر بلندان
 ۲۲۵ ای در یکی و یگانگی فرد
 ۲۲۵ ای دست مقربان آگاه
 ۳۵۲ ای رفته ز همدمان سوی دشت
 ۳۵۹ ای روی ز من نهفته چون گنج
 ۳۵۲ ای زاطلس و خز تو را کناره
 ۴۰۶ ای ساخته تیز خامه را نوک
 ۲۳۷ ای ۲۵۰ ساقی جان فداک روحی
 ۲۸۱ ایشان با قیس آب و آذر
 ۲۸۱ ایشان با قیس بر سر جنگ
 ۲۸۱ ایشان بر قیس ناسزاگوی
 ۳۹۹ ایشان بستند رخت ازین حی
 ۲۳۱ ایشان به یگانگی به هم راست
 ۲۸۱ ایشان ز برون به پند گویی
 ۲۲۹ ای صدر نشین تخت کونین
 ۳۷۵ ای عرش برین تو و زمین من
 ۳۷۳ ای کاسه تو کشیده خوانی
 ۳۱۳ ای گردن تو چو گردن دوست
 ۳۷۵ ای گلبن باغ سربلندی
 ۲۳۰ ای گوهر سلک محرمیت
 ۳۹۷ ای مریم مهد مهرجویی
 ۲۳۰ ای مقصد کارگاه تقدیر
 ۲۲۸ ای میل به تاب و پیچ کرده
 ۳۷۶ این است بلی سپهر را کار
 ۲۲۹ ای ناقه تو به سرخ مویی

- این طرفه رمه که از بز و میش ۳۱۴
این عُقده که بر رهِت فتاده ۳۰۱
این قاعده با سه چار پَنجی ۳۱۹
این قافله روی در کجایند ۳۲۹
این قَصّه چو قیس بر سرآورد ۲۵۵
این قَصّه شنید قیس و برخاست ۲۴۶
این کاخ ز هیچ آفریده ۲۳۰
اینک به کف نیازم اکنون ۳۵۷
اینک سر و گوششان نشانمند ۳۱۴
این کهنه گلیم خود به من ده ۳۱۵
این گرد نشسته بر جبینم ۳۹۳
این گفت و به خیرباد برخاست ۳۶۶
این گفت و به خیمه سایه انداخت ۳۹۴
این گفت و پی شکار خود رفت ۳۲۳
این گفت و جبین به خاک مالید ۳۴۶
این گفت و جدا ز آل لیلی ۳۳۳
این گفت و چو پادشاه خاور ۳۱۰
این گفت و چو سایه بیخود افتاد ۳۷۳
این گفت و ره وثاق برداشت ۳۸۳
این گفت و ز جای خویش برخاست .. ۳۰۶
این گفت و ز دیده خون روان کرد ۲۷۶
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت ۳۵۱
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد ۲۵۶
این گفت و شکسته دل ز منزل ۳۸۳
این گفت و فتاد صید دیگر ۳۱۹
این گفت و گلیم را بپوشید ۳۱۵
این گفتی و بر زمین فتادی ۲۸۵
این لطف که در سرشت داری ۴۰۳
این مرغ چه درد و سوز دارد ۳۴۹
این مهر و وفا چه سود دارد ۳۹۵
این می‌گفتند لیک گردون ۲۴۸
این نظم که باد لایزالی ۲۳۸
این نکته بگفت و شد شتابان ۲۸۷
این نکته ز صاحبان تدبیر ۲۶۸
این نوحه او ز پرده راز ۳۴۹
این نیست سزا به قد هر کس ۳۷۴
این واقعه را چو قوم دیدند ۲۸۹
ای نور ازل در آرزویت ۴۰۰
این هر دو نواز یک مقامند ۲۵۲
این هفت بساط درنوشتی ۲۳۲
ای وادی ایمن از تو این خاک ۳۷۲
ای وای ز بی‌نصیبی او ۳۹۲
ای هستی بخش هر چه هست است .. ۲۲۵
ای همچو بهار تازه خندان ۳۵۹
با آن پایی که داشت پیوست ۳۷۴
با آن درع و سلاح‌داری ۳۶۹
با آن رمه خم ز بار غم پشت ۳۷۴
با آنکه به جان غم تو خورده‌ست ۲۷۱
با آن که به دشمنی ستیزد ۲۶۵
با آنکه خلل پذیر نبود ۳۳۵
با آنکه زند خدنگ کاری ۲۹۶
با آن‌همه انبهی نیزه ۳۶۹
با آن‌همه نازنینی او ۲۸۵
با آهوکی سفید و روشن ۳۸۶
با او باشم به کامرانی ۳۹۶
با او به سخن نشد هم‌آواز ۳۸۵
با او به طواف‌گه قرین بود ۲۷۹
با او ز دگر کسان یگانه ۳۳۵

- ۲۵۲ با او ز گذشته راز گوید
 ۲۹۳ با او سخنان قیس گفتند
 ۲۶۱ با او گفتی حکایت شب
 ۲۷۱ با اهل جفا وفا روا نیست
 ۳۸۴ با اهل قبیله گفتگو کرد
 ۲۹۳ با این الممش چه سان پسندم
 ۳۵۳ با این همه شکر کن که باری
 ۲۳۰ با بخت تو تخت سخت پیمان
 ۳۴۰ با بید چو ارغوان بسازد
 ۳۷۳ با تشنه لبان چو چرخ مستیز
 ۳۷۳ با تشنه لبی منم اسیری
 ۲۳۲ با تو به خلاف پا نیفشرد
 ۳۹۱ با تو ز جهان بی‌نشانی
 ۲۳۰ با تو ز دگر کسان چه حاصل
 ۲۶۵ با تو نه دل عتاب دارم
 ۳۴۰ با تیره دلان صفا چه یعنی
 ۳۳۳ با جمعی دگر به راه زد گام
 ۲۷۰ با خاطر خوش شدش دعاگوی
 ۳۴۲ با خاک رود درست پیمان
 ۲۶۵ با خس گل و سرو را چه نسبت
 ۴۰۴ با خشک لبی سفینه آسا
 ۲۲۹ با خلعت سبز نیکبختان
 ۳۷۴ با خود بود اندرین فسانه
 ۳۸۰ با خود همه گفت و گویش این بود
 ۲۷۳ با خویش همی سرود مجنون
 ۳۶۴ باد اجلش ز راه برداشت
 ۲۷۳ بادا رگ جان او بریده
 ۲۷۲ باد از تو بلند آتش من
 ۲۳۸ بادا سر ما فدای ایشان
 ۳۹۷ بادام به عبرت ایستاده
 ۳۲۴ بادام و دد است روز همگام
 ۲۵۰ باد دم او به مشکبیزی
 ۲۹۹ بادش ناخن جدا ز انگشت
 ۳۰۴ بادی که ز نای جهل خیزد
 ۳۳۶ باران ز پی نثار آن عقد
 ۳۹۹ باران کرم نثارشان باد
 ۳۹۵ بار دل درد پرور او
 ۲۵۱ بار دل من بسی ست بی یار
 ۳۵۳ باری چه که کوههای اندوه
 ۲۳۱ باریک و خمیده پیکر ماه
 ۳۱۹ باز آی و مترس کز همه کس
 ۴۰۵ بازار پریرخان ازو تیز
 ۲۵۹ بازار نه ستم فروشی
 ۲۹۰ با زخمه عشق ساخت چون چنگ
 ۳۴۵ با زمزمه غم ویم شاد
 ۳۶۹ با زور تو کافت گوزن است
 ۲۲۷ باشد به چو من شکسته رایبی
 ۳۲۲ باشد دل و جان فگار اویم
 ۲۳۱ باشد ز رکابیش خورد بر
 ۳۸۲ باشد ز نخست روی عاشق
 ۲۴۱ باشد ز همه به سور و ماتم
 ۳۲۲ باشد که رسد ز راه ناگاه
 ۳۱۵ باشد که زخم چنانکه دانی
 ۳۷۸ باشد که طفیل هر گدایی
 ۳۷۳ باشد که طفیلی سگانش
 ۲۶۸ باشد گیرد بدو تسلی
 ۲۸۷ باشد ورق ادب دریدن
 ۲۹۲ باشد هنر تو هر چه دارم

- باشد یابی به کدخدایی ۲۷۰
 باشم به حریم احترامش ۲۹۲
 باشم به غمت درین غم آباد ۲۶۱
 با شوهر خود چو سرکشی کرد ۳۶۲
 باشی به جهان به درد یکچند ۳۶۳
 باشید به هم چو جان و دل دوست ۲۶۹
 باشیم من و تو خویش با هم ۳۰۳
 با صحبت وی گرفت آرام ۳۵۱
 با ضعف و سیاهی تن زار ۳۸۵
 با طایفه‌ای ز خردسالان ۲۴۲
 با طلعت من شوی ز غم شاد ۳۸۱
 با عَزّه که رشک حور عین بود ۳۱۷
 باغی تهی از گل و شکوفه ۳۹۷
 باغیست پر از گل و ریاحین ۲۶۵
 با قیس رمیده راز گوید ۳۹۳
 با قیس ز گردش زمانه ۲۷۱
 با قیس که ای مراد جانم ۲۵۹
 با کوزه کهنه از زر ناب ۴۰۵
 با گور و گوزن دارد آرام ۳۸۴
 با گور و گوزن همطویله ۲۶۲
 بالای سرش ز چتر داری ۳۴۳
 بالای سرش شبان نشسته ۳۷۳
 بالای سرش نشست خونریز ۳۱۶
 بالغ نظران آفرینش ۲۲۲، ۲۲۷
 بالین ز کنار خویش کردش ۳۷۵
 بالین سر زانوی خودش ساخت ۳۶۸
 با مادر و با پدر چه گوید ۳۳۶
 با ما همه بر سر نزاع‌اند ۲۶۵
 با محمل او مقابل افتاد ۳۳۴
 با محنت دوری خود افتاد ۳۷۹
 با مرده مزی به سوگواری ۳۹۵
 با من بودی به من نشستی ۲۵۷
 با من دگر این سخن مگویند ۲۹۸
 با من نظریش هست تنها ۳۷۹
 با من نه طعام نی شراب است ۳۱۸
 با نرمی آن ز مو درشتی ۳۷۴
 بانگت دل شبروان شکسته ۳۶۸
 بانگی بزد از درون پرتاب ۳۴۹
 بانگی بزد از درون غمناک ۳۱۵
 بانگی بزد و به سر بغلطید ۳۴۱
 بانگی دو سه زد لطیف و موزون ۲۷۴
 بانگی زد و بیخبر بیفتاد ۳۷۵
 با نوش لبان به عشقبازی ۳۰۰
 با نوفل گفت کای ستمگر ۳۰۵
 باور نکنم من فتاده ۳۷۵
 با وی به ادب خطاب کردم ۳۱۸
 با وی به همین نسق به سر برد ۳۱۹
 با وی ورق مراد نگشاد ۳۶۲
 با وی همه وحش رام گشتند ۳۴۳
 با هر پسری که خنده کردی ۲۵۷
 با هر دختر که لب گشادی ۲۵۷
 با هر که تو دوستدار اوئی ۳۶۲
 با هر که نه قیس خنده آمیز ۲۵۷
 با هر که نه قیس در تبسم ۲۵۷
 با هم باشیم بی غرامت ۳۹۳
 با هم بودی به خانه دمساز ۳۴۹
 با هم به وداع ایستادند ۳۱۷
 با هم رفتی و دانه خوردی ۳۴۹

- ۲۵۴ بر بوی وصال شاد رفتی
 ۲۷۰ بر بی‌بدل از بدل گزینم
 ۳۸۴ بر پای ستاده بی خم و پیچ
 ۳۳۴ بر پرده محملش نظر داشت
 ۳۸۳ بر تافت رخ از سرای امید
 ۳۰۲ بر تر باشد ز هر که گویی
 ۲۳۱ بر تر بودش سپهر کن سُم
 ۲۳۰ بر تر ز سپهر تکیه گاهت
 ۳۴۰ بر تو پی شوهری گزیده
 ۳۴۹ برجست به فرق خاک ده روفت
 ۳۲۹ برجست و نفیر آه برداشت
 ۲۲۵ بر چشمه قیر اگر بتابی
 ۲۵۸ بر چهره زدند آبش از چشم
 ۳۰۰ بر حال ویش ترخّم آمد
 ۳۵۶ برخاست به پائی آن جوانمرد
 ۳۱۶ برخاست به روی دوست دیدن
 ۲۸۷ برخاست به مقتضای سوگند
 ۳۸۱ برخاست به وقت نیمروزان
 ۳۸۴ برخاست چنانکه بود از آغاز
 ۳۸۱ برخاست ز بیضه‌ها به پرواز
 ۲۳۵ برخاست ز جای ساده مردی
 ۳۸۶ برخاست عرابی و شتابان
 ۳۷۴ برخاست فکنده پوست در بر
 ۲۵۸ بر خاک چو سایه بیخود افتاد
 ۲۸۹ برخاک درش وطن نسازد
 ۳۳۹ بر خاک دِمَن جبین نهادی
 ۳۰۰ بر خاک نشست پیش رویش
 ۳۲۴ بر خلق که کارها دراز است
 ۲۸۸ بر خواند به رسم دادخواهی
 ۳۱۳ با هم ره هم‌رهی سپردند
 ۳۴۵ با هم‌مقدمان خود درین جای
 ۲۳۷ با هم قدم طلب نهادیم
 ۲۷۱ با هم نه چنین کنند یاران
 ۳۳۱ با یار ز وصل یار محروم
 ۲۲۸ باید ره دلپسند رفتن
 ۲۹۳ با یکدگر اتفاق کردند
 ۳۶۵ با یکدگر این دو حال چون است
 ۳۵۴ با یک دو کنیز گام برداشت
 ۳۹۴ با یکدیگر مقام گیریم
 ۲۹۴ بپذیر به دولت غلامیش
 ۳۵۳ بپسوده به دست راحتت کیست
 ۳۲۶ بحرش که ز موج بر کند کوه
 ۲۶۱ بخت از دهد اختیار کارم
 ۳۷۷ بختت به مراد دل رساناد
 ۴۰۲ بختش چو بدین وبال باشد
 ۲۶۶ بر آب و گل از نتابد آن نور
 ۲۶۷ بر آتش مهر او سپندیم
 ۳۹۲ بر آهویی تک جمازه بنشست
 ۲۹۵ بر ابروی ناگشاده چین زد
 ۳۹۵ بر باد هوا مده جوانیت
 ۲۵۱ بر بار تو تن نهاده دایم
 ۳۸۷ بر بالش خاک و بستر خار
 ۳۹۵ بر بالش نالشش سر آمد
 ۲۴۷ بر برگ گلی شده هنرکوش
 ۲۶۲ بر بستر شب نیارمیدی
 ۳۰۱ بر بست عمامه را عرب وار
 ۳۹۸ بر بند عصابه نیازم
 ۳۷۲ بر بوده به دشت از دد و دام

- ۲۵۳ بردند به سر چنانکه دانی
 ۲۷۵ بردند به سر دو آرزومند
 ۳۹۹ بردنش ازان قبیله بیرون
 ۳۲۷ بردن سوی دوست گریارد
 ۲۴۹ بر دور افق کشیده خود را
 ۳۳۳ بر دور رخس خط مُعنبر
 ۳۶۲ بر دوزخیان عیش ناخوش
 ۴۰۱ بر دولت خود ببست ره را
 ۳۶۰ بر دیده خونفشان نهادم
 ۳۴۴ بردیش به رسم نیکخواهی
 ۳۹۸ بر رخ داغم ز دود غم کش
 ۳۳۸ بر روی تو آستین فشانم
 ۲۵۸ بر روی گره میان مردم
 ۲۹۹ بر ریگ چو نام او نوشتی
 ۳۲۴ بر زنده جفای زیردستی
 ۳۸۰ بر ساخت ازان نظاره گاهی
 ۲۳۹ بر سبالت ناپسند خندد
 ۲۲۷ بر سستی و پیریم ببخشای
 ۲۳۳ بر سقف زبرجدی که رفتی
 ۳۶۰ بر سوخته خرمنان ببخشای
 ۲۴۹ بر سینه غمی گرانتر از کوه
 ۴۰۳ بر شارع ناقه‌اش نظر نه
 ۳۷۱ بر شیر شکسته پای در سنگ
 ۲۸۳ بر صحبت تنگشان حسد برد
 ۳۶۳ بر صحت او دلیل می‌جست
 ۳۱۱ بر صفحه خاك كِش گذار است
 ۲۷۷ بر صفحه ریگ ازان قلمها
 ۲۹۴ بر ظلمتیان شب ببخشای
 ۳۸۶ بر عامریان گذشت از آغاز
 ۳۲۶ برخواند ز سوز يك قصیده
 ۳۸۵ برخواند طرب‌فزا نسیبی
 ۳۲۵ بر خوان کرامتش نشاندند
 ۳۶۵ بر خود پیچید و زار بگریست
 ۲۳۲ بر خورده چو نقطه مشتری مشت
 ۳۲۶ بر خویش فرو درید جامه
 ۳۷۸ برخیز تو نیز کاسه بر کف
 ۳۱۷ برخیز که تیغ چرخ تیز است
 ۳۴۰ برخیز و ازين خیال برگرد
 ۲۷۳ بر خیز و بپا که بیقرارم
 ۲۳۲ بر خیل رسل امامیت داد
 ۳۱۱ بردار به دست لطف و بگشای
 ۲۶۵ بردار خدای را دل از وی
 ۲۸۰ بردار ز قیس عامری دل
 ۳۸۲ برد از نظرم غبار صورت
 ۳۲۶ برداشت بلند آنگه آواز
 ۳۱۸ برداشت به یاد او سرودی
 ۳۵۷ برداشت چو حادیان نوایی
 ۲۶۰ برداشت دل از جفا پسندی
 ۲۳۲ برداشت قدم ز ریگ بطحا
 ۳۸۹ برداشته شد ز سینه رنجش
 ۲۸۴ برداشته شوهر از سرش پای
 ۲۶۹ بر دامن تو نه ننگی از وی
 ۳۶۲ بر دُرُج امل نداد دستش
 ۲۴۱ بر دست بود بلی ده انگشت
 ۳۷۸ بر دست گرفته کاسه یا جام
 ۳۴۱ بردش بدر از سرای تدبیر
 ۳۳۷ بردش سوی خانه با صد اعزاز
 ۳۹۹ بر دل کف راحتش همین بود

- ۲۳۳ بر عرش ز سایهات رمیدی
 ۳۰۲ بر عرصه دشت باده خوردی
 ۳۷۹ بر عود سخن چنین کشد تار
 ۲۷۳ بر قالب خود کفن زنم چاک
 ۲۲۶، ۲۲۳ بر قامت شاهدان نوروز
 ۳۲۴ بر قلعه کوه یافتندش
 ۲۸۹ بر قیس زبان دراز کردند
 ۲۵۵ بر قیس ز دست داده چاره
 ۳۰۸ بر کشتوران درین نشیمن
 ۳۰۱ برکش ز سر این لباس عوری
 ۲۹۱ بر کوه فکند سایه چون میغ
 ۳۰۰ بر کوه زین همه سواران
 ۳۳۸ بر کین تو گر نباشدم دست
 ۳۷۱ بر گردن مانده زیر باری
 ۳۷۱ بر گردن میخها طنابش
 ۳۸۹ برگردن و دوش جای کردند
 ۲۵۱ بر گریه زار من بیخشای
 ۳۲۱ برگشت به صیدگاه مجنون
 ۲۴۵ برگشت چو قیس غم رسیده
 ۲۷۳ برگشت و به لیلی اش رسانید
 ۳۳۶ برگ گلش از گلاب تر شد
 ۳۵۱ برگنج مراد دست دادش
 ۲۶۰ بر لوح وجود هرچه دیده
 ۲۸۹ بر مادر و بر پدر بیخشای
 ۳۹۹ بر محمل او چو نخل بستند
 ۳۱۹ بر مشک ممر ناف شد چست
 ۳۲۶ بر مطلعش اوفتاده تابی
 ۲۷۴ بر من باشد حجی پیاده
 ۲۷۶ بر من باشد که بندم احرام
 ۳۹۱ بر من چو در خطاب بگشود
 ۳۰۵ بر من در مرحمت گشایند
 ۳۰۸ بر من ز ره کرم گذشتی
 ۲۵۹ بر من ز نخست تافتی روی
 ۳۴۷ بر من همه جانور حرامند
 ۲۲۲ بر موجب وعده ای که بشنید
 ۳۸۱ بر موجب وعده ای که بشنید
 ۳۵۲ بر مهد شبت که می نهد گام
 ۲۵۱ بر ناقه ستاده قیس را دید
 ۲۴۴ بر ناقه تیز گام راکب
 ۲۴۵ بر ناقه خود نشست و زنان
 ۲۵۰ بر ناقه رهنورد دم زد
 ۴۰۵ بر نغمه او سماع جانها
 ۲۴۷ بر وی خالی ز مشک سوده
 ۲۸۹ بر وی دیت و قصاص نبود
 ۳۲۹ بر وی سر ره گرفت مجنون
 ۲۸۰ بر وی نفسی دمید و بگذشت
 ۳۱۷ بر وی نکشند تیغ بیداد
 ۳۴۱ بر وی همه شاخ و برگ بستند
 ۲۳۱ بر هر چه فکنده نور دیده
 ۲۹۶ بر هرزه چرا کنم من این کار
 ۲۹۹ بر هر ضرری صبور می بود
 ۲۹۹ بر یاد دو زلف مشکفامش
 ۲۹۳ بس باشدم اینقدر که گاهی
 ۳۹۶ بستان ز هوای سرد بفسرد
 ۲۷۶ بستم چو گشاده طبع و شادان
 ۳۹۵ بستند میان به چاره سازیش
 ۲۳۶ بسته ست دهان چشمه را سنگ
 ۳۵۵ بسته کمرم به دوستداریش

- ۳۳۱ بگریست که ای فراق دیده
 ۳۴۹ بس روبه جلد کار دیده
 ۳۴۹ بس گمشده در شبان تاری
 ۲۲۲ بس گمشده در شبان تاری
 ۳۶۸ بشکاف زمین به زیر پایش
 ۳۹۸ بشکست شب صبوریم پشت
 ۳۸۷ بشکفت به بوستان رازش
 ۳۹۰ بشکن عهدش چو عهد بشکست
 ۳۴۱ بشنید چو آن دعا و زاریش
 ۲۷۹ بشنید چو گفت و گوی ایشان
 ۳۹۵ بشنید حدیث عشق معنون
 ۳۸۴ بشنید صبا سحر ز بلبل
 ۲۸۰ بعد از چندی ز خاک برخاست
 ۳۳۰ بعد از دیری که جان نو یافت
 ۳۴۱ بعد از همه یاد کرد سوگند
 ۲۸۴ بغداد به کوفگی نشانمند
 ۳۹۷ بغداد شده کنون سمرقند
 ۲۳۸ بگذار به حرمت وفایت
 ۳۷۰ بگذاشت به جای خود سپه را
 ۳۴۵ بگذاشتی اندرین زمینم
 ۳۸۱ بگذر به نظاره بر چمنها
 ۲۹۴ بگذشت بر آن شکسته حالان
 ۲۸۳ بگذشت ز حد جنایت من
 ۲۲۶ بگذشت ز زور پنجه عشق
 ۳۴۶ بگرفت به کف شکسته جامی
 ۳۷۸ بگرفت ره طوافگاهش
 ۳۳۱ بگریست به درد کای جوانمرد
 ۳۷۷ بگریست عربی و فغان کرد
 ۳۹۲ بگریست که آن حمای لیلی ست
 ۳۲۲ بگریست که ای خجسته فرزند
 ۳۹۸
- ۳۳۱ بگریست که ای فراق دیده
 ۳۴۹ بگریست که درد من جز این نیست
 ۳۴۱ بگسل کفش از کف نگارین
 ۳۵۴ بگشاد زبان سحر پرداز
 ۳۰۴ بگشاد زبان و قیس را خواند
 ۲۶۸ بگشاد ز پاش حلقه دام
 ۳۱۹ بگشاد ز خود رهی نهانی
 ۴۰۱ بگشاد شبان لب ترخم
 ۳۷۴ بگشاده دری به میزبانی
 ۲۴۱ بگشاده زبان به شرح احوال
 ۳۲۷ بگشاده لب به خنده کوشی
 ۲۷۵ بگشای به کوی لیلی ام در
 ۳۷۳ بندم به دم تو ز اشک گوهر
 ۳۷۰ بنشست و کشید پا به دامن
 ۲۸۴ بنشست ولی ز خود نه آگاه
 ۳۵۴ بنشسته به فرق من سفیدی
 ۲۲۷ بنشین نفسی که راز گویم
 ۲۶۳ بنشین و فسانه خوان و افسون
 ۲۴۰ بنگر به امیدواری من
 ۲۲۶ بنگر که ز مال و زر چه خواهی
 ۳۰۳ بنمود جمال خود پس از دیر
 ۳۳۲ بنمود هزار رنگ بی قیل
 ۳۹۶ بنمودیش اندر آن تک و پوی
 ۲۵۴ بنوشت بر آن ز چشم پر خون
 ۳۵۴ بنهاد به طوق یارگردن
 ۲۶۱ بنهاد سرش به زانوی خویش
 ۳۸۰ بنهاد به پای هر درختی
 ۳۴۳ بنهاد به سینه داغ بودند
 ۲۳۷ بنهاد به قصد صید دامی
 ۳۱۸

- بود آینه صقیل خورشید ۲۳۲
 بود انبانی زاستخوان پر ۳۶۷
 بودش بدن ضعیف لاغر ۳۹۵
 بودش به میان بیتها چاك ۳۲۶
 بودش خیمه به مرغزاری ۳۵۴
 بودند بدین صفت زمانی ۲۴۴
 بودند به هم غریب و مهجور ۲۸۵
 بودند درین هنر که ناگاه ۲۵۷
 بودند نشسته هر دو تنها ۲۸۳
 بودی به حساب خاطر تنگ ۲۵۴
 بودی به رهش دمیده نشتر ۲۵۴
 بودی چو قدم زدی به هر راه ۳۴۳
 بودی دل و دیده تنگ و تاریك ۲۹۱
 بودی سگ آستان لیلی ۳۶۹
 بودی کف پاش گاه رفتار ۲۷۷
 بودیم به هم دو مغز و یک پوست ۳۵۰
 بوسم به محبت ویش پای ۳۲۰
 بوسید به خدمت آستانه ۲۵۳
 بوسید زمین و مرحبا گفت ۲۵۷
 بوسی ز لبم نشان آن پای ۳۷۰
 به بازوی ارادت ۳۵۸
 بهر ادبش گشاد پنجه ۲۸۳
 بهرام ز دست خنجر افکند ۲۳۲
 بهرام کجا و گور او کو ۲۳۸
 بهر شب خود چراغ می جست ۲۴۵
 بهر قدمت تمام سر شد ۲۳۲
 به زانکه خوری به کاسه زر ۲۳۶
 به گشت چو عاشقی رخس زرد ۳۹۷
 بی آب فتاده در تب و تاب ۲۸۵
 بیاع متاع هوشیاری ۲۶۲
 بی او دل من ز غصه خون است ۳۰۸
 بی او روزی که زار میرم ۳۹۳
 بی برگی تو شود همه برگ ۴۰۰
 بی پرده جمال دوست دیدی ۲۳۳
 بی ترجمه زبان، هر یک ۲۴۸
 بییتی که ز هر قصیده خواندی ۳۸۶
 بیچاره پدر چو قیس را دید ۲۶۷
 بیچاره پدر چو کرد ازو گوش ۲۷۰
 بیچاره پدر ز دیده خون ریخت ۳۸۹
 بیچاره پلنگ از تف و تاب ۳۲۹
 بیچاره چو آن عتاب بشنید ۲۸۶
 بیچاره چو این وعید و سوگند ۳۳۸
 بیچاره چو با دل پریشان ۲۸۲
 بیچاره شده ز عشقبازی ۳۳۴
 بیچاره عرابی آن چو بشنید ۳۸۴
 بی حلقه زدن ز در درآید ۲۸۸
 بیخ املیش کنده می شد ۳۳۸
 بی خوابی من به خاک و خواری ۳۷۱
 بی خواست شدند پیش او باز ۲۴۴
 بیخود به زمین فتاد تا دیر ۳۱۴
 بیخود شد و میل خاک ره داشت ۳۷۸
 بیداری دولت من است آن ۳۷۶
 بی دایه خود ز دل کشم وای ۳۹۳
 بی دوست که بود رفته جانی ۳۷۷
 بیرون از در چه دید مجنون ۳۱۶
 بیرون ز حساب عقل مالش ۲۶۹
 بیرون ز قیاس داشت میلی ۳۱۷
 بیرون ز مضیق بیم و امید ۴۰۱

- ۲۵۵ پایش به روش نکرد یاری
 ۳۱۹ پایش قلمی خط آزموده
 ۳۱۱ پایش قلمیست خیزرانی
 ۳۲۵ پایی که به یک دو گام کمتر
 ۲۵۳ پر خون دل و دیده بامدادان
 ۲۵۷ پرده ز رخ نیاز برداشت
 ۳۹۲ پرسیان پرسیان به خانه خانه
 ۳۵۴ پرسد خبری ز عمر سیری
 ۳۲۹ پرسید در آن میان ز خیلی
 ۲۶۴ پرسید که آن کدام بار است
 ۳۹۲ پرسید که ای مه تمامی
 ۳۴۵ پرسید که این چه سرزمین است
 ۳۱۴ پر شعله دلی ز داغ لیلی
 ۳۵۰ پر قصه درد عالم از من
 ۳۷۵ پر کرده ز زلف پر خم و تاب
 ۲۲۶ پرگار زن محیط افلاک
 ۳۰۸ پرگاری کاخ سقف زنگار
 ۲۹۸ پرواز ده شکسته بالان
 ۳۱۹ پرورده میان سبزه و آب
 ۳۲۷ پس گفت که در دیار ما باش
 ۳۸۵ پشتش چو شد از سلام او خم
 ۳۱۹ پشتش نکشیده هیچ باری
 ۳۲۴ پشتم ز سپاه غم شکسته ست
 ۳۱۳ پشمن رسنش ز سر بدر کرد
 ۳۵۳ پند پدر و جفای مادر
 ۳۰۴ پوشم تن آن عروس چالاک
 ۲۹۶ پوشیدن آن به خس چه امکان
 ۳۰۴ پوشیده به آن گهر به سنگی
 ۳۸۱ پوشیده پرند آسمانی
 ۳۸۶ بیرون ز وقوف غیر باشد
 ۳۹۶ بیزار شدم ز زندگانی
 ۳۷۹ بیصبری و بیقراری داشت
 ۲۳۴ بی عشق نشان ز نیک و بد نیست
 ۲۵۸ بیگانه تنیم و آشنا دل
 ۴۰۲ بیگانه شو از برون سرایی
 ۳۳۲ بیگفت زبان ز چشم پر خون
 ۳۲۶ بیماری قیس در فراقش
 ۳۰۹ بیماری من بگوی با او
 ۲۴۳ بی ماندگی از روش فلک سان
 ۳۰۹ بینا به رخس کسان و من کور
 ۲۴۲ بینا نظر پدر به حالش
 ۲۳۴ بین سنگ که چون درین نشیمن
 ۳۹۸ بین غرقه به خون نشیمنم را
 ۲۲۵ بی نقطه نون نگشته دایر
 ۳۱۲ بین گردن و پشت نازنینش
 ۴۰۵ بینی ز لطیفه های کارش
 ۳۹۴ بی و سسمه گذاشت ابروان را
 ۳۷۹ بیهوده شکست من نجسته ست
 ۴۰۶ بیهوده مسای خامه خویش
 ۲۸۹ پا باز کشد ز جست و جویش
 ۲۵۳ پا ساخت ز سر به راه لیلی
 ۴۰۷ پاکان به نیاز صبحگاهان
 ۲۵۶ پا کرده ز سر به رسم هر روز
 ۲۷۲ پاکم ز گناه پیچ در پیچ
 ۲۲۵ پاکی ز توهم دویی تو
 ۲۹۴ پاکیزه چو گوهر نسفته
 ۲۳۰ پاکیزه دل از غلو و تقصیر
 ۲۹۹ پا میخ شکاف سنگ بادش

- ۲۶۳ پیوند وفا بریدنت چیست
 ۲۵۸ تا آخر روز حالش این بود
 ۴۰۲ تا آینه تو غرق زنگ است
 ۲۷۸ تا او شاه است بندهام من
 ۳۴۲ تا باد نیاورد به ما روی
 ۳۰۱ تا باز آیی به آب و رنگت
 ۳۹۱ تا باز رهی ز هستی خویش
 ۳۴۶ تا با غم او شدم هم آغوش
 ۲۴۱ تابان مه روشن از جبینش
 ۳۹۲ تا برد به سوی خیمه‌اش راه
 ۳۰۹ تا بر سر راه او نشینم
 ۳۹۴ تا بنده مهش ز تاب خود رفت
 ۳۴۳ تا بنشاندی ز ره تف و تاب
 ۳۹۴ تا بود درین جهان چنین بود
 ۳۳۸ تا بود همیشه کارش این بود
 ۳۷۳ تا بو که به گوشه‌ای نشینم
 ۲۵۴ تا بو که کسی بر آید از راه
 ۳۵۴ تا بو که کسی ز ره در آید
 ۳۰۲ تا پی به دیار لیلی آرد
 ۳۲۲ تا پی در پی شکار بینی
 ۴۰۵ تا تحفه تخت و تاجم آرد
 ۲۷۰ تا تن جان را بود نشیمن
 ۳۲۱ تا تیر سحاب و ناوک برق
 ۲۹۴ تا جفت نگرددش دو بازو
 ۲۲۸ تا چرخ شوند رهنوردان
 ۲۲۸ تا چند به نقش بند مانی
 ۲۶۸ تا چند ز خانه فرد باشی
 ۳۷۶ تا چند سخن ز پرده گویم
 ۳۷۱ تا چند من غریب شیدا
 ۲۲۷ پوشیده دُرچ چرخ دانان
 ۲۵۴ پویان قدمش به منزل خویش
 ۲۴۹ پهلوی چو به بسترش رسیدی
 ۳۶۷ پهلوش ز سختی زمین ریش
 ۳۹۹ پهلوی هم آن دو گوهر پاک
 ۳۰۷ پیچان شده ازدها نمایی
 ۳۵۴ پیچید چو درج عیش عاشق
 ۲۹۰ پیچید چو مار زخم خورده
 ۳۵۶ پیچید در آن به آرزویی
 ۲۷۳ پیچید و به دست قاصدی داد
 ۳۰۸ پیچیده چو دودی و نه دودی
 ۲۹۲ پیراسته باغ عمرم از تو
 ۲۹۳ پیران به تضرع شفیع
 ۲۳۷ پیران مسالک طریقت
 ۲۶۱ پیراهن غنچه بی تنش چاک
 ۳۳۴ پیری که به نکته‌های دلکش
 ۳۴۵ پیش آ که به هم دمی برآیم
 ۲۵۹ پیش آمدمت فکندیم پس
 ۳۳۴ پیش پدر ویش فرستاد
 ۴۰۳ پیش تورموز آسمانی
 ۳۵۷ پیشش ز سر نیاز بنشست
 ۳۰۷ پیکی طلبید کز دیارش
 ۳۳۸ پیمان وفای اوست طوقم
 ۳۸۳ پیمانه دهر زهر پیماست
 ۳۶۵ پیوستن ما به هم خیال است
 ۳۷۴ پیوسته دلی اسیر غم داشت
 ۳۵۱ پیوسته ز کار خود خجل بود
 ۲۷۰ پیوند کنی به دیگری سخت
 ۲۸۵ پیوند وصال با که دارد

- ۲۸۸ تا قاعده کرم کند ساز
 ۲۳۱ تا کی تو به دیده اش نهی پای
 ۳۶۸ تا کی عریان به هر زمینی
 ۳۴۴ تا گردان است دور عالم
 ۳۶۳ تا گنج ابد ز تو ستانند
 ۲۶۱ تا لوح وفات شد درستم
 ۳۷۳ تا ماهی و ماه کرد ازو راه
 ۳۶۹ تا مرگ نگردم همآغوش
 ۴۰۳ تا نافه گشای گشته آن ناف
 ۳۱۳ تا یار من سلیم باشی
 ۳۰۵ تا یک نظرش ز دور بینم
 ۳۹۵ تبخاله نهاد بر دلش خال
 ۳۹۴ تب کرد به قصد جاننش آهنگ
 ۳۵۱ تحریر کند به خون دیده
 ۳۵۱ تدبیر نیافت غیر ازین هیچ
 ۲۳۸ ترتیب رسوم صوفیانه
 ۳۷۱ ترسم که اگر قدم نهم پیش
 ۳۰۳ ترسم که بدین تهی درایی
 ۳۳۳ ترسید کزان گروه بیباک
 ۳۵۱ ترسید که آن گمانش افتد
 ۲۶۶ ترک غم عشق کار من نیست
 ۲۸۵ ترک همه قیل و قال کردی
 ۲۶۱ ترک همه کار و بار خود کرد
 ۳۹۰ تریاک مجرب است خاکش
 ۲۲۶ تسکین ده درد بقراران
 ۳۶۰ تعویذ دل رمیده کردم
 ۲۸۶ تنها نه ز جان خویش ترسم
 ۳۰۹ تو باد سبکروی و من خاک
 ۳۸۵ تو بند به نفس و من رهیده
 ۲۲۱ تا حاضر صبحدم نشینم
 ۲۳۷ تا حاضر صبحدم نشینم
 ۲۴۸ تا حشر جهان فروز بادا
 ۳۸۸ تا حشر خلد به هر دلی ریش
 ۲۷۳ تا حشر ره وفاش گیرم
 ۳۹۸ تا حشر که در وفاش خیزم
 ۲۳۹ تا خاتمت وجود از آغاز
 ۲۶۹ تا در خم این رواق باشم
 ۳۷۹ تا در صف واقعان این راز
 ۳۰۳ تا در نظرت به پای خیزم
 ۲۹۴ تا دست دگر نسازیش یار
 ۲۷۳ تا دل دهمت به بیگناهی
 ۲۹۷ تا دل نه ز میل طبع پاک است
 ۲۶۱ تا دور فلک دهد امانم
 ۲۹۰ تا دیر فتاده بود بر خاک
 ۲۵۸ تا دیر که از زمین نجنبید
 ۲۶۲ تا راج رسیده شه عشق
 ۲۸۳ تا روز غمش به شب رسیدی
 ۳۵۴ تا روی تو بی حجاب بینم
 ۲۴۰ تا ریخ نویس عشقبازان
 ۲۵۰ تا ریک شبی به روز بردند
 ۳۰۳ تا سر به سپهر بفرارم
 ۳۱۲ تا سر نهمش به جای لیلی
 ۲۴۰ تا سود بری ز مایه عشق
 ۲۵۳ تا سیر جمال او بینم
 ۲۶۱ تا شب بودی نشسته با هم
 ۳۷۶ تا صبح به یکدگر نشستند
 ۲۵۰ تا صبحدم این ترانه می زد
 ۲۶۸ تا صحبت تو به ناز دارد

- ۲۷۳ جان من خسته پیش جانان
 ۳۴۵ جان من و دل فدایتان باد
 ۳۰۹ جان و دل پاره پاره دارم
 ۳۶۶ جان همره هوش رخت بندد
 ۳۶۳ جانی که به درد برنیاید
 ۲۸۲ جانی و دلی ز غصّه جوشان
 ۳۹۱ جایی برسی کزان گذر نیست
 ۴۰۰ جایی دل تو مقام گیرد
 ۲۳۰ جبریل ز سروری به سر تاج
 ۲۴۶ جبهه چو کشیده لوح سیمی
 ۳۶۶ جز آهوی دشت همدمی نه
 ۲۸۸ جز آینه کس ندیده رویش
 ۳۶۵ جز اینکه مقیم یک جهانیم
 ۲۹۲ جز بر در او نبایدم جای
 ۲۹۰ جز بر سر عاقلان قلم نیست
 ۲۸۸ جز تو که رسد به غور من کس
 ۲۲۵ جز تو همه سرفکنده تو
 ۲۲۹ جز دامن فضل او نگیریم
 ۳۹۳ جز دام و ددش کسی به سر نه
 ۲۳۵ جز عشق مگوی هیچ و مشنو
 ۲۹۰ جز عشق وظیفه نیست ما را
 ۲۹۲ جز کینه و ریت نیست ظاهر
 ۳۳۱ جز مردم دیده کس ندارم
 ۳۱۰ جز من که ز جفت خویش طاقم
 ۲۷۰ جز من نسزد رفیق من کس
 ۳۵۹ جز نام مسبّی نشاید
 ۲۳۵ جست از کلکم در آن شکرریز
 ۳۵۷ جسمش اینجا و جان دگر جای
 ۴۰۵ جلّاب خورد ز رشح این جام
 ۳۴۰ تو جان کندی و دیگری یافت
 ۲۶۵ تو خضروشی به سربلندی
 ۲۳۳ تورات کلیم ازان ندایی
 ۳۸۵ تو شاد به سور و من به ماتم
 ۲۷۶ تو شاد به شغل حج گزاری
 ۳۴۰ تو لیلی گو چو دُر مکنون
 ۳۴۰ تو نیز بدار دست ازین کار
 ۲۷۱ تو نیز نظر ازو فروبند
 ۳۴۵ تیر وصلش برون ز جعبه
 ۲۶۳ تیغی نه به مرحمت کشیده ست
 ۲۳۸ تیمور شه آن چو سد آهن
 ۲۳۷ ثابت قدمان راه تجرید
 ۳۹۰ جارو کشیش کرد روباه
 ۳۰۷ جا قلّه کوه خار می کرد
 ۲۳۶ جام از کف دست خویش کردن
 ۲۶۲ جامی بگسل ز هرزه کاری
 ۳۹۱ جامی بنگرکز آفرینش
 ۳۳۰ جامی بنگر که در چه کاری
 ۲۴۰ جامی به جنون عشقبازی
 ۴۰۲ جامی به کسی مگیر پیوند
 ۲۳۵ جامی به کمند عشق شو بند
 ۲۷۹ جامی ز می طرب لبالب
 ۲۳۱ جان بر شرف لقایشان باد
 ۳۴۶ جان بی جانان رسیده بر لب
 ۳۹۳ جان خاک ره وفاش کردیم
 ۳۶۳ جان داد به درد و جاودان زیست
 ۲۹۸ جان دادن او بس است دادش
 ۲۹۸ جانش چو دلم فگار بادا
 ۳۵۶ جانم به فدات اگر توانی

- ۲۹۷ چو این سخنان راست بشنید
 ۳۵۰ چوبک زن کاخ این عماری
 ۳۵۳ چون آه کشم نظر به راحت
 ۳۰۶ چون آهوی دام جسته بگذشت
 ۳۲۷ چون آهوی دام جسته می رفت
 ۴۰۲ چون آینه تو ساده گردد
 ۳۳۹ چون از حرم حجاز برگشت
 ۲۶۲ چون از خود و قوم خود بگردید
 ۲۷۴ چون از ره حی برید لختی
 ۳۳۷ چون از شب عقد رفت یکچند
 ۳۹۶ چون از نفس خزان درختان
 ۳۵۸ چو ناف مشکبار است
 ۳۸۸ چون اهل حی آن خبر شنیدند
 ۲۷۳ چون این دُر ناب گشت سفته
 ۳۱۴ چون باد صبا هواش کردی
 ۲۷۲ چون با دگریت دل خوش افتد
 ۳۳۸ چون با دگری در آورم سر
 ۳۴۱ چون با دگری شود هم آغوش
 ۳۳۳ چون بارگی از حرم برون راند
 ۲۷۴ چون باز سفیده دم درین باغ
 ۳۱۵ چون بخت گلیم من سیاه یافت
 ۳۹۹ چون برد به سر به گریه و سوز
 ۳۳۹ چون بر دمنی خرام کردی
 ۳۴۳ چون بر سر تخت خود نشستی
 ۳۵۸ چون بر سر نامه نام او دید
 ۳۰۴ چون برق جهم به خانه خویش
 ۳۴۱ چون بر نفسش گشاده شد راه
 ۳۵۹ چون بست زبان ازین سرآغاز
 ۳۳۸ چون بود به دام او گرفتار
 ۲۴۶ جمعی به دیار وی رسیدند
 ۳۴۶ جوری که رود ز دوست بر من
 ۳۵۴ جو کرده بر آب سیمگون طشت
 ۲۵۱ جیب من اگر دَرَد جفایت
 ۳۸۹ چاک افکندند در دل خاک
 ۳۷۰ چشمش بوسم که گاه گاهی
 ۳۱۸ چشمش برده ز آهوان دست
 ۳۱۹ چشمش بوسید و گردش افشاند
 ۲۷۷ چشمش به سواد مکّه از دور
 ۳۳۴ چشمش به نگاه جادوانه
 ۳۸۰ چشمش چو بر آن سهی قد افتاد
 ۳۱۵ چشمش چو به خانه وی افتاد
 ۲۸۱ چشمش چو دهان بجز یکی نه
 ۲۴۹ چشمش ز خیال او نمی خفت
 ۳۳۱ چشمش سوی آن رمیده افتاد
 ۳۱۱ چشمش که ز سرمه خدایی
 ۳۱۰ چشمش همه شب به خواب نغنود
 ۲۵۹ چشم عرب از جمال او باغ
 ۲۶۸ چشمم به شمایل تو بیناست
 ۲۶۷ چشم و دل ما به اوست روشن
 ۳۹۰ چشمه ز شکاف سنگ جوشید
 ۳۸۲ چشمی به زمین به سان انجم
 ۳۱۱ چشمی داری به سوی او بین
 ۳۶۵ چندان بگریست کان خبر گوی
 ۴۰۲ چندان تابد لوامع نور
 ۲۸۵ چندان ز دو دیده اشک راندی
 ۳۰۵ چندانکه به طرف جوی یک بار
 ۳۰۱ چندانکه توان بود کنم جهد
 ۲۳۸ چنگیز که بود گرگ این دشت

- ۳۲۷ چون دید خلیفه دردمندش
 ۳۳۴ چون دید ز پرده روی آن ماه
 ۳۸۵ چون دید عرابیش بدان حال
 ۳۲۱ چون دید کُتیر آن نکو رای
 ۲۶۰ چون دید که قیس حق شناس است ..
 ۲۷۴ چون راه به خیمه گاه حی برد
 ۳۲۰ چون رفت کُتیر آن هنرور
 ۳۶۶ چون رفتن دشمنان کند یاد
 ۲۸۱ چون رو به دیار آن دل افروز
 ۳۶۱ چون روز امیدم از سفیدی
 ۲۶۰ چون روز دگر به سویش آمد
 ۳۰۸ چون روز شود ز خواب خیزد
 ۲۵۸ چون روز گذشت و چشم بگشاد
 ۴۰۰ چون روزنه را به گل ببستی
 ۲۲۹ چون روی بدین دیار کردی
 ۲۴۵ چون ز آتششان نداشت دودی
 ۲۳۳ چون زواج سپهر آمدی باز
 ۳۴۶ چون زرده بیضه های گردون
 ۳۷۷، ۳۶۸ چون سایه به زیر پایش افتاد
 ۲۳۲ چون سایه فتاد در قفایت
 ۲۸۵ چون سایه یار رفتش از دست
 ۲۹۴ چون سبزه به سلک او در آید
 ۳۶۹ چون سر دهدت به صید نخجیر
 ۲۷۹ چون سر زدی آفتاب خاور
 ۳۸۲ چون سرو سهی به قد دلکش
 ۳۷۹ چون شادی کاسه اش ز سر رفت
 ۲۵۶ چون شب شد از آن مقام برگشت
 ۳۲۳ چون شد به حدیث عشق مشهور
 ۳۷۲ چون شد به دیار یار نزدیک
 ۳۳۴ چون بود ز چاره رای او سست
 ۳۱۰ چون بی تو به سر رسد حیاتم
 ۲۹۰ چون بیهشیش ز سر برون شد
 ۲۵۹ چون پروردی به درد و صافم
 ۳۷۷ چون پوست نشان ز دوست می داد
 ۳۳۳ چون پی بردم به چشمه آب
 ۳۳۱ چون پی به حریم خانه آورد
 ۳۸۲ چون جذبه آن زیاده گردد
 ۳۸۲ چون جذبه عشق زور گیرد
 ۳۳۶ چون چهره خود عروس خاور
 ۳۰۹ چون خاک رهیم به کوی او بر
 ۳۸۹ چون خاک وی آهوان بدیدند
 ۲۳۲ چون خامه نهاد بر خطت سر
 ۳۵۵ چون خضر به چشمه سار پیوست
 ۳۸۹ چون خنجر عشق ریختش خون
 ۲۷۵ چون خواست وداع آن دلارای
 ۳۰۲ چون خوان بکشید و سفره بگشاد
 ۳۸۸ چون خواند عرابی این قصیده
 ۲۹۳ چون خوان ز میانه برگرفتند
 ۲۹۵ چون خواهش آن قبیله بشنید
 ۴۰۶ چون خود کردی فساد از آغاز
 ۳۹۳ چون خیزد از استخوانم آواز
 ۲۴۰ چون خیمه درین بساط غبرا
 ۴۰۱ چون دام ز پیش برگرفتند
 ۳۷۱ چون دامن خیمه اش بهاران
 ۳۶۸ چون در ره پردلی زنی تگ
 ۳۶۸ چون دست ز شغل کار سازی
 ۲۷۰ چون دید پدر که حال مجنون
 ۳۱۸ چون دید خلیفه آن غم و درد

- چون شد پدرش ز خوان آن پیر ۳۳۵
- چون شعر نکو بود خط نیک ۴۰۶
- چون شعله به سقف خانه گیرد ۲۸۰
- چون شوق آمد چه جای صبر است ... ۲۷۳
- چون شیر و شکر به وی در آمیخت .. ۳۸۵
- چون صبح ازل ز عشق دم زد ۲۳۳
- چون صبحدم از غزاله خور ۳۱۰
- چون ظلمت شب علم کشیدی ۲۷۹
- چون عامریان نشسته خاموش ۲۹۶
- چون عشق و وفاست در سرشتش ۲۶۸
- چون عقل بسوخت عشق سر زد .. ۲۲۱، ۲۴۰
- چون عیسی صبح دم برآورد ۲۵۰
- چون غنچه به هم دو سرو گلرنگ ۲۴۷
- چون غنچه تنگ او شکفتی ۲۴۲
- چون فلسفیان دین برانداز ۴۰۳
- چون قرعه زدم به فال میمون ۲۳۶
- چون قصه جان غصه پرورد ۳۲۷
- چون قصه عقد او شنیدی ۳۶۵
- چون قوت شوق بارگی وار ۳۶۷
- چون قوم وی این صفت بدیدند ۲۶۳
- چون قیس دریده جیب و دامان ۲۶۷
- چون قیس ز لیلی این هنر دید ۲۵۷
- چون قیس ز ناقه بی خبر گشت ۲۵۵
- چون قیس سحر ز ره رسیدی ۲۶۱
- چون قیس شنید این بشارت ۲۵۸
- چون قیس شنید این ترانه ۲۵۲
- چون قیس شنید این سخن را ۲۶۹
- چون کام تو هست کام ایشان ۳۶۱
- چون کبک دری شده خرامان ۳۲۲
- چون کرد اجل نبرد با تو ۳۹۱
- چون کعبه روان ز بعد میقات ۲۷۷
- چون گرسنگیش قصد جان کرد ۳۶۷
- چون گفتندی که لیلی آنجاست ۳۳۹
- چون گفته شد آنچه گفتنی بود ۳۱۷
- چون گل به نسیم او شکفتی ۳۱۷
- چون گله به آن حرم درآید ۳۷۳
- چون گوهر سلك دیگری شد ۳۵۱
- چون لاله به خاک و خون نشستن ۳۲۲
- چون لاله جدا ز باغ ایشان ۲۳۷
- چون لام الفند هر دو یکجا ۳۴۰
- چون لعل لبش خموش بودی ۲۴۲
- چون لعل لبی ولی نه از سنگ ۲۴۶
- چون مارگزیده ناتوانی ۲۴۸
- چون ماند برون ز کوی لیلی ۲۹۱
- چون ماند ز طوف کوی لیلی ۳۲۸
- چون مانع دلرمیده مجنون ۲۸۷
- چون مردم لیلش بدیدند ۲۴۶
- چون مژده مرگ دشمن خویش ۳۶۷
- چون من دگریش هست یا نه ۲۸۵
- چون موم دلش به نرمی افتاد ۳۱۲
- چون مهر به روزها زر افشان ۳۰۰
- چون مهر نشست و مه برآمد ۳۱۳
- چون میخم اگر رسد به سر سنگ ۲۵۱
- چون میر ولایت آن رقم خواند ۲۸۸
- چون می که نخست جز خوشی نیست ... ۲۵۴
- چون می نکند فسون مرا به ۳۰۶
- چون ناخن و گوشت هر دو همپشت ۳۴۰
- چون نافه ز راز پرده بگشاد ۳۳۲

- ۲۹۶ حاشا که پذیرد این تلافی
 ۲۷۸ حاشا که نهم به سویشان گوش
 ۳۷۴ حال تو در آن میان نداند
 ۲۹۱ حالش چو بر این گذشت یکچند
 ۲۴۳ حالیست عجب که آدمیزاد
 ۲۳۹ حجاج چو رخت ازین دکان بست
 ۳۴۵ حج همه عمره دیدن اوست
 ۲۸۸ حرفی دو به خامه عنایت
 ۲۶۶ حرفی دو سه از وفا سرشتند
 ۴۰۶ حرفی که به خط بد نویسی
 ۳۸۵ حرفی که کشند روز در سلک
 ۳۰۴ حرفی که نه دانشش نگارد
 ۴۰۶ حرفی که نهی به راستی نه
 ۲۶۶ حسن ازل است اصل ایشان
 ۲۴۶ حسن رخس از صفت برون است
 ۳۰۴ حکمت که تراود از دل شاه
 ۳۲۸ حلقه شده مار ازو به هر سوی
 ۳۴۷ حلوی نبات من همین بس
 ۳۶۷ حیران می‌گشت وز چپ و راست
 ۳۱۱ حیف است تهی ز نور مانده
 ۲۶۹ حیف است چنین دو گوهر پاک
 ۲۲۶ خار افکن راه سست رایان
 ۲۲۷ خاری که شکست در دل من
 ۳۶۴ خاری که فتاده در رهت بود
 ۳۰۸ خاشاک تو کش شمیم مشک است
 ۲۳۰ خاص تو خلافت النهی
 ۳۷۷ خاصه پی طعمه گدایان
 ۲۳۹ خاصه که به باغ آشنایی
 ۲۶۷ خاطر به هم است شاد ما را
 ۲۳۸ چون نام بری جنیدیان را
 ۳۵۶ چون نامه بر آن گرفته برجست
 ۳۷۶ چون نعره او سماع کردند
 ۳۲۸ چون نعل ستور راهپیمای
 ۳۸۹ چون نغمه درد و غم سرایان
 ۳۷۸ چون نوبت وی رسید بیخویش
 ۳۹۳ چون نی‌گردد در آن نشیمن
 ۲۸۳ چون نیلوفر ز زخم سیلی
 ۳۴۷ چون ورد عربیان بیجیف
 ۳۸۳ چون وعده دوست را بسر برد
 ۲۶۳ چون هاله به گرد او نشستند
 ۳۶۴ چون یافت خبر ز مردن شوی
 ۲۷۱ چون یافت وقوف هرزه‌گویی
 ۲۷۹ چون یکچندی بر این برآمد
 ۳۷۷ چون یکچندی بر این برآمد
 ۳۶۳ چون یک دو سه روز بود رنجه
 ۳۸۶ چون یک دو سه روز جست و جو کرد
 ۳۲۵ چون یک دو سه هفته ناچه راندند
 ۳۲۰ چیزی که بود چنین مرا پشت
 ۲۸۳ چیزی که بود ز سرکه یا می
 ۳۲۰ چیزی که بود شبیه یارم
 ۳۲۰ چیزی نخورم ز خشک و تر هیچ
 ۲۵۸ چین در ابرو اگر فکندم
 ۲۴۱ حاجت طلبان به روی او شاد
 ۲۷۳ حاسد ببرد ز جان شیرین
 ۲۷۳ حاسد ز میانه دور بادا
 ۲۶۶ حاشا که ازین ره ایستم من
 ۲۴۵ حاشا که اگر غبار گردم
 ۲۷۲ حاشا که اگر فلک شود میغ

- ۲۷۱ خاطر به هوای دیگری داد
 ۳۶۲ خاطر ز زمانه شاد بادت
 ۳۹۹ خاکش به جوار دوست کردند
 ۳۹۰ خاکش چو گوزن ز اشک خود شست
 ۳۲۷ خاک قدمش به خون سرشته
 ۳۱۳ خاک قدمش به دیده می‌رفت
 ۳۷۰ خاکم به ره تو ای وفادار
 ۲۸۱ خالی سر او ز زیب معجر
 ۳۶۷ خالیش دهان لقمه فرسای
 ۲۳۴ خجالت ده گل به تازه رویی
 ۲۹۳ خدام ز هر طرف رسیدند
 ۳۴۸ خرجش ز نم سحاب توشه
 ۲۶۸ خرد است و زو سفر نیاید
 ۲۳۵ خرگم شده‌ای بر او گذر کرد
 ۲۳۵ خرگم شده را بخواند کای یار
 ۳۶۹ خرگوش تو را به خواب دیده
 ۴۰۵ خر مهره فروش می‌زند بانگ
 ۳۶۰ خضر است بلی به چشمه درخور
 ۲۳۱ خضرای فلک چرا که او را
 ۳۵۸ خطهایش نمودی آشکارا
 ۳۸۶ خفته به مغاکیی هم‌آغوش
 ۲۷۵ خلخال زر تو تاج بر سر
 ۲۸۰ خلق از تو و قیس آنچه گویند
 ۳۰۶ خلقی ز پیش به دل زنان سنگ
 ۳۰۶ خلقی ز پیش سرشک ریزان
 ۲۳۷ خلقی زیشان درین شب تار
 ۳۳۶ خلقی همه شاد غیر لیلی
 ۳۱۲ خنجر چو قلم گرفته در مش
 ۲۴۴ خندان خندان شکر شکن شد
 ۲۷۷ خوابش چو فتادن ذلیلان
 ۳۷۶ خوابی که در او رخ تو بینم
 ۳۵۳ خوانت که نهد به چاشت یا شام
 ۲۶۰ خواهان رضای او به صد جهد
 ۳۶۱ خواهد ز میانه زود رفتن
 ۳۰۹ خواهد که ز جان جدا نماند
 ۳۵۶ خواهم ببری ز روی یاری
 ۲۹۲ خواهم بد من شود ز تو نیک
 ۳۷۰ خواهم دل خود نهم بر آن داغ
 ۳۰۲ خواهم که بدین شرف تو هم نیز
 ۳۷۰ خواهم که ز خود تهی کنم جای
 ۲۶۹ خواهم که شود قرینه تو
 ۲۲۷ خواهم که کند به سویت آهنگ
 ۳۰۵ خواهیم تو را زبان بریدن
 ۲۴۴ خوبان چو ستاره حلقه بسته
 ۲۵۸ خوبان عرب ز جا بجستند
 ۲۶۶ خوبان که سرشته ز آب و خاکند
 ۳۴۰ خوبان همه چون گل دو رویند
 ۲۴۰ خود را پرهان ز حیلۀ عقل
 ۳۳۸ خود را بکشم به تیغ بیداد
 ۳۴۵ خود را به زمین چو سایه انداخت
 ۲۹۰ خود را به زمین خواری افکند
 ۲۲۵ خود را ز تو نیست هست دیده
 ۳۵۲ خود را زین وزن اگر رهاند
 ۲۹۷ خود عشق چه جای قال و قیل است
 ۳۹۱ خوردی می ما ز جام لیلی
 ۳۱۳ خورشید به وقت بامدادان
 ۲۲۵ خورشید ز توست روشنی گیر
 ۴۰۱ خورشید کش از فلک حصار بست

- خورشید که پادشاه روز است ۲۴۸
 خورشید و شمش ازین و آن فرد ۲۶۹
 خوش آن که به مهر شاهی جست ... ۲۳۴
 خوش آنکه چو لیلی ام بدیدی ۲۵۷
 خوش آن که ز دوست بهره مند است .. ۳۴۸
 خوش آنکه ز غم خلاص گردم ۳۹۶
 خوش آنکه شوی ز پای تا فرق ۴۰۰
 خوش آن کین روز هم نماند ۳۳۳
 خوش باش که وقت دلنوازیست ۳۷۴
 خوش بود وفا سپردن از تو ۳۹۵
 خوشتر ز وی آنکه چون اسیری ۲۳۴
 خوشحال تو در غم که باری ۳۳۱
 خوش قصه‌ای از شکسته حالان ۴۰۴
 خوش نغمه مغنی حجازی ۲۷۹
 خوش نیست ز ناشکسته شاخی ۳۳۷
 خوش نیست فرشته را که از حور ۲۹۴
 خوش وقت کسی که پند گیرد ۲۳۹
 خوشه نه که شوشه‌های زر بود ۳۴۸
 خوناب جگر تراوش دل ۳۲۶
 خوناب جگر ز دیده بگشاد ۳۴۶
 خونابه ز کاس لاله خوردی ۲۹۹
 خونابه غم چشیدگانش ۳۸۹
 خون از مژه ریختی بر آن حرف ۲۷۷
 خون گشت ز ناامیدیش دل ۲۴۶
 خونین جگری چو نافه مشک ۳۱۸
 خیزان نخلی ز خاک گستاخ ۳۰۷
 خیز و بستان که نامه اوست ۳۵۷
 خیز و پی پاس حال خود گیر ۳۰۳
 خیز و دل ازین مقام برکن ۳۲۱
 خیز و ره این هوس سپردن ۳۰۵
 خیزید و در طلب ببندید ۲۹۶
 خیلش گذران به هر کناره ۲۴۱
 خیمه زده جوق جوق مردم ۳۲۹
 داد از قدح سراب آبم ۳۸۷
 دادم به طیبی فلک دست ۳۸۷
 دادند به خواستگار پیغام ۳۳۶
 دادند خبر به والی نجد ۳۲۳
 داده کف او شکست خاتم ۲۴۱
 دارای زمین و آسمان نیز ۳۵۹
 دارم دلی از جهان رمیده ۲۶۹
 دارم ز تو چشم آنکه گاهی ۲۸۷
 دارم گهری یگانه چون حور ۲۸۸
 دارند آندم در آن گذرگاه ۳۷۸
 دارند هوای آنکه غافل ۳۱۵
 داری تو گمان که مرغ آن درد ۲۵۱
 داریم درین نشیمن جنگ ۲۶۵
 داغ غم تو بسوخت جانم ۲۶۳
 داغی ز فراق یار بودش ۳۴۳
 داغی که ازو بود به رانت ۳۷۰
 داغی که مراست در دل از وی ۲۵۰
 داماد چو دید کان نواله ۳۳۶
 دام از پی صید داشتن چیست ۳۲۰
 دامان تو در کفم محال است ۳۷۵
 دامان نکوتری گرفتی ۲۷۲
 دام دل کیست گیسوانش ۲۸۵
 دامن پاکی ز دست اغیار ۲۳۴
 دامن چو نهاد در کف خار ۳۴۰
 دامن ز خیال خود برفشانند ۳۳۶

- ۳۲۷ دامن ز عطای او بیفشاند
 ۳۵۵ دامن ز غبار ره برافشانند
 ۲۴۵ دامن ز وفا کشید نتوان
 ۳۶۶ دانا که بود درین غم آباد
 ۳۴۳ دانای منازل و مراحل
 ۲۹۳ دانست پدر که حال او چیست
 ۲۸۸ دانست خلیفه شرح حالش
 ۳۰۵ دانست کزان نهال نوبر
 ۳۳۸ دانست که پای سعی کند است
 ۳۶۷ دانست که خاست مانع از راه
 ۳۲۵ دانست که شد درین دبستان
 ۲۶۷ دانست که کار قیس سخت است
 ۲۶۴ دانست که کار و بار او چیست
 ۳۰۰ دانست نهفته راز او را
 ۳۸۳ دانست یقین که حال او چیست
 ۲۹۸ دانشورزان دانش آموز
 ۳۱۰ دانم که دل تو نیز خون است
 ۳۱۸ دانم که ز عاشقان بسی را
 ۳۱۱ دانی که به طوق زر دریغ است
 ۳۶۶ دانی که چگونه زار میرم
 ۲۹۰ داور ز غمش نشست در خون
 ۳۶۷ داء الثعلب ببرده مویش
 ۲۲۶ دبّاغ ادیم لاجوردی
 ۳۳۶ دختر که بود به پرده شرم
 ۲۹۴ در اصل و نسب یگانه دهر
 ۲۲۶ درّاعه طراز کوه و صحرا
 ۲۶۹ در افسر جاه همسر توست
 ۲۷۸ در انجمن عرب نشستی
 ۳۹۰ در اوّل اگر چه داشت میلی
 ۳۳۷ در بادیه از من است دلتنگ
 ۲۸۵ در بادیه تشنه جان غمناک
 ۳۳۹ در بادیه هر کجا نشستی
 ۲۷۸ در بادیه تو زیر هر سنگ
 ۲۹۶ در بارگران میفکنیدم
 ۳۶۹ در بازوی وی بود کمندت
 ۳۲۱ در بازی و رقص نو غزالان
 ۳۴۲ در باغ درخت باغبان کاشت
 ۴۰۰ در برق ورق گشاد نتوان
 ۲۶۷ در بست زبان ز گفتن پند
 ۳۸۴ در بست میان به گردبادی
 ۳۶۳ در بودن درد و در سفر درد
 ۳۷۱ در بیشه تو مقام گیرم
 ۲۹۷ در پاکی طبع نیست عاری
 ۳۸۱ در پای به ناز پروریده
 ۳۰۷ در پای تو کوه و دشت یکسان
 ۳۸۰ در پای کشان ز ناز دامان
 ۳۹۰ در پرتو آن مزار پر نور
 ۲۹۴ در پرده تو را خجسته ماهیست
 ۳۳۴ در پرده چه دید آفتابی
 ۲۶۸ در پرده یکی نگار دارد
 ۲۳۸ در پنجه مرگ روبهی کرد
 ۲۳۱ در پویه براق زیر رانت
 ۳۱۲ در پهلوی او به لطف جاکن
 ۲۵۱ در پیچش کار من چه کوشی
 ۳۲۵ در پیچش مار مهره می سفت
 ۲۶۱ در پیش رهی گرفت باریک
 ۲۷۴ در تیره شبی ستاره دو
 ۳۳۴ در جاه و جمال کس چو من نیست

- ۲۸۵ دُرُج گهرش به وقت گفتار
 ۲۴۷ دُرُج گهرش ز عقد دندان
 ۲۸۸ در جمله جهان يك انجمن نیست
 ۲۳۰ در جیب تو خاتم خلافت
 ۳۵۶ درجی دارم به خون نوشته
 ۲۹۳ در چاره کار او خروشم
 ۳۴۷ در چاشتگهان طعامش این بود
 ۲۳۲ در چاوشی رهِت کمر بست
 ۳۶۶ در چشم من است آنکه روزی
 ۳۳۸ در حالت او و من نظر کن
 ۳۷۷ در حال دلم نظاره‌ای کن
 ۲۹۲ در حَجَلَه عزّتش نشانند
 ۳۶۶ در حسرت آن غزال سرمست
 ۲۲۰ در حَلّه ناز دید سروی
 ۲۴۶ در حَلّه ناز دید سروی
 ۲۲۲ در حیرت عشق آن دلارای
 ۳۸۱ در حیرت عشق آن دلارای
 ۳۳۳ در خاتم مهتریش انگشت
 ۲۳۰، ۲۲۳ در خاک ارادت اولین کشت
 ۳۴۱ در خاك شده ز خون دل گِل
 ۳۰۴ در خاك نهفته به نگاری
 ۲۸۶ در خانه خود چرا دهی راه
 ۲۶۸ در خدمت آن میان ببندد
 ۲۸۳ در خرمن خشک‌ش آتش افروخت
 ۲۲۷ در خط چو قلم فرو نمانند
 ۲۶۵ در خِطّه این خط مجازی
 ۲۶۴ در خلوت دوستان دمساز
 ۳۵۷ در خواب نه ليك چشم بسته
 ۳۰۵ درخواه ازین ستیزه کاران
 ۴۰۶ در خوبی خط اگر نکوشی
 ۳۰۱ درخور باشی به وصل آن ماه
 ۲۷۳ در خون دل از مژه قلم زد
 ۲۵۰ در خیمه چو سایه چون نه ره داشت
 ۳۱۵ در خیمه خود نشسته تنه‌است
 ۲۷۲ دردا که عظیم دردناکم
 ۳۸۳ دردا که فلک ستیزه کار است
 ۳۵۱ دُرْدانه فروش دُرُج این دُرُج
 ۲۲۸ در دایره کین خطوط پیداست
 ۳۴۹ درد دل این ز دوری اوست
 ۲۵۹ درد دل من ازان فزون است
 ۲۲۷ در دست نماند قوّت کار
 ۳۶۵ درد سر خویشتن برون برد
 ۲۸۲ در دعوی عشق نیست صادق
 ۲۷۱ در دل شرری که داشت بنشست
 ۲۵۰ در دل غم آنکه شب چه زاید
 ۳۵۶ دردی ببری و داغی آری
 ۲۵۹ دردی که تو راست حاصل از من
 ۲۵۱ دردی که تو را نشسته در دل
 ۳۱۸ در راه به وادی فتادم
 ۲۲۵ در راه تو عقل فکرت اندیش
 ۲۵۶ در راه وفا قدم ز سر کن
 ۳۶۴ در روز به درد و سوز می بود
 ۲۸۴ در رهگذر وی از ستیزه
 ۳۸۹ در ریخت ز دشت و در دد و دام
 ۳۹۷ در زاویه زوال یابی
 ۳۳۱ در سایه مدار روی امید
 ۲۸۱ در ستر عفاف باش مستور
 ۳۹۹ در سنگ زدن چو گرم گشتی

- ۲۵۱ در سینه فروخت آتش او
 ۲۳۸ در شعر چو زان سخن بر آید
 ۳۹۱ در صاحب نام کن نشان گم
 ۳۴۷ در صحن سراسر بود نخلی
 ۲۹۴ در طاق جمالها نهفته ست
 ۴۰۴ در طبع تو گر قبول پند است
 ۳۱۱ در طوق جفا چنان گلویی
 ۳۲۷ در طئی صحیفه عنایت
 ۳۵۱ در طئی صحیفه مطول
 ۲۴۸ در ظلمت چاه مغرب افتاد
 ۲۳۵ در عالم ازان فتاد شوری
 ۳۸۴ در عرصه عشق پاکبازی
 ۲۶۸ در عقد و نکاح وی در آری
 ۲۳۷ در غیبت و در حضور همپشت
 ۳۱۸ در فرقت او نسیب می خواند
 ۳۱۲ در فکر عطای او فروماند
 ۲۶۲ در کارگه سپهر دوار
 ۴۰۳ در کسب کمال بایدت جهد
 ۳۳۱ در کشمکش فراق چونی
 ۳۸۷ در کشمکش وفاش نالید
 ۲۹۳ در کف نهمش زمام مقصود
 ۲۷۹ در کلبه خود مقام کردی
 ۳۲۴ در کوه و کمر کمر فکندم
 ۲۸۷ در کوی تورو به لیلی ام بود
 ۲۲۸ در گردش این بلند کردار
 ۳۰۱ در گردن آن پری شمایل
 ۳۶۴ در گریه چو دوست دوست گفتی
 ۲۷۹ در گفتن این فسانه راز
 ۲۳۶ در لجه فیض نیست امساک
 ۳۶۴ در ماتم شو ز سینه بگشاد
 ۳۲۴ در مانده به کار او خلاق
 ۳۵۲ در مان کن درد دردناکان
 ۳۲۶ در مجلس خاص حاضر آمد
 ۲۷۹ در محمل لطف و هودج ناز
 ۳۲۵ در مذهب آن که نکته دان است
 ۲۹۶ در مذهب رهرو سبکبار
 ۲۶۵ در مذهب عقل نیست چیزی
 ۲۳۶ در مشت من است دجله حقا
 ۳۱۱ در مطرح آهوان نهاده
 ۳۶۸ در معرکه گاه راستکاران
 ۳۰۰ در معرکه دلاوری شیر
 ۳۲۶ در مقطع او بریدن امید
 ۲۳۲ در منزل مه مقام کردی
 ۲۸۷ در نامه نسبت نسیبان
 ۳۰۰ در نظم بلند چون ثریا
 ۲۴۴ در نغمه به ساقشان خلاخل
 ۲۶۰ در نقد وفاش هیچ شک نیست
 ۲۳۶ در نکته وری زبان گشادند
 ۴۰۳ در نیفه نافه مشک چین است
 ۳۱۴ در وادی جست و جو کلیمی
 ۲۹۱ در وادی گرم ریگ پیمای
 ۳۴۷ در وادی گرم شد پدیدار
 ۲۶۱ در وصل چو قیس جهد او دید
 ۳۸۱ در وقت وداع کاندین باغ
 ۲۶۳ در وی دردم دم وفایی
 ۳۶۰ در وی سخنان نوشته بودی
 ۳۲۶ در وی صفت جمال لیلی
 ۴۰۲ در هر چه زنی به غیر خود چنگ

- ۳۱۵ در هر قدمی که پیش می‌رفت
 ۳۸۹ در هر قدمی که می‌بریدند
 ۳۸۹ در هر گامی که می‌نهادند
 ۲۶۲ در هر محفل که جاش کردند
 ۳۷۹ در هر منزل که جای بودش
 ۳۴۵ در هر منزل که می‌زنم گام
 ۳۴۸ در هر نفس استخوان پرهاش
 ۲۹۸ در هر نفسیش باد مرگی
 ۲۳۳ دریافت به تیزهوشی ذوق
 ۴۰۶ در یک دو سه ساعتی ز هر روز
 ۳۴۰ در يك موزه دو پا که دیده‌ست
 ۳۶۸ دزد از تو ز کار خویشتن سیر
 ۲۴۴ دزدیده به روی او نظر کرد
 ۳۷۰ دست آرز دوستی سوی من
 ۲۶۴ دست از دو جهان فشانند تا دیر
 ۳۱۷ دستت گیرد که زود برخیز
 ۳۴۰ دست تو به عهد اوست پابست
 ۳۱۱ دستش بگرفت و کرد فریاد
 ۲۴۱ دستش به ایادی جمیله
 ۲۷۹ دست طمع از خلاص او شست
 ۲۹۰ دستور حکومتش شده سست
 ۲۴۴ دستوری چون به سوی او راند
 ۳۹۹ دستی نهاد بر دل خویش
 ۳۶۵ دل از همه طاق جفت او شد
 ۲۹۷ دلآلگی جمال دلدار
 ۲۹۷ دلآله اگر هزار باشد
 ۳۳۴ دلآله کند به چاپلوسی
 ۳۰۴ دل باد چو لاله باغبان را
 ۲۴۸ دل با لیلی و تن به خانه
 ۲۳۴ دل بست به طرفه نازنینی
 ۳۴۰ دل بسته به یار خوش شمایل
 ۳۳۳ دل پر درد است و سینه پر سوز
 ۳۸۸ دل پر غم و درد و دیده پر خون
 ۲۶۰ دل جست به خنده رضایش
 ۳۹۹ دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ
 ۳۳۶ دل داده چو این پیام بشنید
 ۴۰۰ دل را به خیال گل میارای
 ۳۹۴ دل را به درون چو غنچه خون کرد
 ۳۶۹ دلقت ز حریر و خز ملمع
 ۲۶۱ دل کرده به مهر چون خودی بند
 ۳۵۸ دلکش رقمیست نورسیده
 ۲۳۰ دل کنج نوال توست ما را
 ۴۰۰ دلگرم شوی به آفتابی
 ۲۶۲ دمساز مغنیان فریاد
 ۳۶۲ دمسازی دوستان تو را باد
 ۳۶۷ دُمَش که ز مو نداشت تاری
 ۳۴۷ دندان کردی به خونشان تیز
 ۲۴۸ دور از دلبر چگونه باشند
 ۳۳۴ دور است به پیش دانش اندیش
 ۳۵۳ دوران چو گلم به ناز پرورد
 ۳۸۳ دوران فلک به کام ما بود
 ۲۴۱ دور شکرش ز موی میمی
 ۲۹۵ دوری فکن دو همدم از هم
 ۳۰۶ دولت به درم خرید نتوان
 ۲۵۲ دهشت زده گشت قیس از آنان
 ۳۳۳ دهقان شکوفه بند این شاخ
 ۲۲۶ دیباچه نویس دفتر عقل
 ۳۹۵ دیباچه دفتر صباحت

- دیباچه نامه چون رقم زد ۳۵۲
 دیباچه نامه امانی ۳۵۹
 دید آمده دانه‌ای پدیدار ۳۳۷
 دیدار وی و توای رمیده ۳۰۵
 دید از اغیار خانه خالی ۲۱۹
 دید از اغیار خیمه خالی ۲۵۳
 دیدش که چو مستی اوفتاده ۳۵۷
 دیدم ز تو دمبدم نویدی ۲۹۲
 دیدند جمال یکدگر را ۳۸۰
 دیدند دلیل و نبض جستند ۲۶۳
 دیده به دیار لیلی افکند ۳۰۷
 دیربست که ما شکسته‌ای چند ۳۴۴
 دی کرد به زخم دشمن آهنگ ۳۶۶
 دیگر به پیمبران مرسل ۲۹۸
 دیگر به سران کعبه مسکن ۲۹۸
 دیگر ره خانه‌ام میماید ۲۸۶
 دیگر ز درم قدم نگه دار ۲۸۶
 دیگر می‌گفت کین خیال است ۳۸۰
 دینار جمال وی درم شد ۳۹۴
 دیوار چو سست شد ز یک نم ۲۸۰
 دیوار نه آشیانه توسست ۳۴۷
 دیوان و ددان رفیق راهش ۲۷۷
 دیوانه‌ام از بلند رایبی ۲۶۹
 دیوانه لطافت پری یافت ۳۰۲
 دیوی تو کنون نه خورد و نه خفت ۳۰۱
 ذرات حقیقت تو شد گوش ۲۳۳
 رازی که توانیش تو گفتن ۲۵۲
 راسخ قدامان باغ دایم ۲۲۹
 راضیست به سایه‌ای ز سروم ۳۳۸
 رامشگر این ترانه خوش ۳۷۹
 راندند ز آب دیده سیلی ۲۹۳
 رانش ز نشان داغ ساده ۲۳۱
 رانیم به مجلس حریفان ۲۳۷
 راهش بزدی و گشتی از راه ۲۷۱
 رحم پدری نداشت بر وی ۲۹۵
 رحمی بنما که مردم اینک ۲۹۲
 رخساره چو سایه بر زمین سای ۳۲۷
 رخساره نگار هر نگاری ۲۲۶
 رخساره شاهد گل آرای ۳۵۲
 رخشنده بصر بدید زاغی ۲۷۴
 رز کرده گهی ز شاخ انگور ۳۹۷
 رسمبست که خلق قدر کالا ۴۰۵
 رسوایی ازین بتر چه باشد ۲۹۶
 رسوایی او بگو کدام است ۲۹۷
 رفت آنکه دگر رسیم با هم ۳۸۳
 رفتش ته پا به دیده تر ۳۶۸
 رفتم به دیارش از سر سوز ۳۹۳
 رفتم دو سه روز بی‌خور و خواب ۳۱۸
 رفتند همه فتان و خیزان ۲۵۸
 رفتندی چون شدی ره اندیش ۳۴۳
 رفتن ز درت نه رای قیس است ۲۸۰
 رفتن سوی او ز من نشاید ۲۴۹
 رفت و طلبید مادرش را ۳۳۵
 رفتی به دو چشم اشکپالا ۲۵۴
 رقّام ازل به کلک تقدیر ۲۲۶
 رنج از دل من به گفت رفتی ۳۰۵
 رنجی که به خود نمی‌پسندم ۳۶۶
 رندان که به نای و نوش کوشند ۲۹۶

- ۲۷۶ روزی که من از تو دور باشم
 ۳۷۲ روزی می‌گشت گرد آن دشت
 ۲۲۸ روزین ره راست گر نیچی
 ۳۹۸ رو سوی دیار یار دیرین
 ۳۱۷ روشن سخن عرب گُئیر
 ۲۶۰ روشن کن این بلند طارم
 ۲۵۵ رو کرد به راه ناقه را باز
 ۳۱۵ رو کرد به سوی آن قبیله
 ۳۱۳ رو گرد دیار یار می‌چر
 ۳۰۵ رو گریه کنان به نوفل آورد
 ۳۹۹ روی از ناخن خراش می‌کرد
 ۳۹۸ روی سفرم به خاک او کن
 ۳۹۷ روی شفقت بنه به رویم
 ۲۷۸ روی عرب و عجم به سویت
 ۳۹۰ روی همه در خطیره‌اش بود
 ۳۷۳ رویی بینم که در فراقش
 ۲۴۶ رویی ز حساب وصف بیرون
 ۲۵۷ رویی ز غبار راه پرگرد
 ۳۶۱ رویی که به سالها نبینم
 ۲۸۱ رویی که ز سختی و درشتی
 ۳۸۰ ره برد به خیمه ذلیلان
 ۴۰۴ ره نیست جز آنکه مصطفی رفت
 ۳۴۹ ره یافت به آشیان ایشان
 ۲۵۹ ریحان حدیقه امانی
 ۳۰۷ ریحان شکن حریم این باغ
 ۲۷۸ ریگ حرمت به سرمه سایی
 ۳۶۰ زابی که سکندر است لب خشک
 ۲۵۴ زآتش صد کوه پشت بر پشت
 ۳۲۰ زآتش گیرم که مثل لیلی ست
 ۳۴۸ رنگش چو عقیق و چاشنی شهد
 ۲۲۹ رنگش که عجب شفق نسق بود
 ۳۶۸ روبه با وی به سر فرازی
 ۳۸۷ روبه زده جیب پوستین چاک
 ۲۳۷ رو تافتگان ز خودپرستی
 ۲۵۷ رو در همه بود و پشت با او
 ۳۸۵ روز آنچه ز وی شکار می‌کرد
 ۳۳۱ روزان و شبان در آرزویت
 ۳۵۳ روزان و شبان نیم زمانی
 ۲۴۲ روزش در آرزوگشادی
 ۳۹۸ روزم بی او به شب رسیده
 ۲۴۴ روزی به همین طریقه می‌گشت
 ۳۷۹ روزی به هوای نیمروزی
 ۳۸۵ روزی دو سه چار بود با او
 ۳۳۷ روزی دو سه چون به صبر بنشست
 ۴۰۱ روزی دو سه گر شوند ناکام
 ۲۵۵ روزی ز قضا تنی ز تب سست
 ۲۵۳ روزی زینسان به شب رسیدش
 ۳۱۸ روزیش خلیفه پیش خود خواند
 ۳۶۹ روزی که بود شکار کارت
 ۲۷۳ روزی که به زیر خاک باشم
 ۲۵۷ روزی که پریرخان آن حی
 ۳۷۰ روزی که رسی به خاک آن کوی
 ۳۹۳ روزی که ز جسم ناتوانم
 ۳۰۳ روزی که زنی تو کوس و نایی
 ۳۲۸ روزی که سموم نیمروزی
 ۳۴۲ روزی که شوی حریف جامش
 ۳۰۹ روزی که قدم نهاد به محمل
 ۲۲۷ روزی که قوی نهاد بودم

- زآشفتگیش بسی بیاشفت ۲۶۴
 زآغوش کسان نباشد انصاف ۳۶۰
 زآمد شد او به خانه من ۲۸۸
 زآمد شد او فسانه گفتند ۲۸۶
 زآمد شد ناله شد دلش خون ۲۵۵
 زآوازه نکته‌های چون دُر ۳۲۳
 زآیینۀ خویش زنگ بزدای ۴۰۲
 زارم ز توهم شب امروز ۲۴۸، ۲۲۰
 زاری که خلاف سربلندیست ۳۰۱
 زاعیان قبیله جست یک تن ۲۹۱
 زآغان سیه ز سهم آن باز ۲۷۴
 زان آتش من بلندگردان ۳۰۸
 زان آهوی شوخ در غرامت ۳۶۶
 زانان چه کنم که چون رسم من ۲۴۵
 زان بارگی بلند پایه ۳۸۸
 زان بیش که خواستی دل او ۳۹۹
 زان بی‌هشی چو با خود آمد ۳۷۴
 زان پایه که عشق پای ما بست ۲۹۰
 زان پیش کزین کمان کین توز ۴۰۰
 زان پیش که آورم سپاهی ۳۰۳
 زان پیش که این سخن شود فاش ۲۸۰
 زان پیش که در غمت بمیرد ۳۴۲
 زانجا به طواف خانه زد گام ۲۷۷
 زانجا که خیال عاشقان است ۳۸۰
 زان جان و جهان خبر چه داری ۳۰۸
 زانجیر بن ار جدا شود زاغ ۳۶۱
 زان حرف به سوی خامه آیند ۲۲۸
 زان خاک دیار بار بسته ۳۰۷
 زان خاک سرشته شد گِل من ۳۵۵
 زان خواب چو چشمش آمدی باز ۲۸۶
 زان خواب خوش از گلابریزی ۳۸۰
 زان خواب گران به هوشش آورد ۳۱۶
 زان خوشه کنیم توشۀ خویش ۴۰۰
 زان خیمه گهش نمود ناگاه ۳۸۰
 زان داغ بسوخت جان مادر ۳۸۸
 زان دام به جای صید نخجیر ۳۶۸
 زان دام که عنکبوت سازد ۲۹۰
 زان در که بر آید از توکاری ۲۳۰
 زان دور که پای وی ببوسد ۳۳۰
 زان دوست غرض نه شوهرش بود ۳۶۴
 زانده تو شد مرا جگر خون ۳۷۷
 زان رنگ ببخش رو سفیدیم ۳۹۸
 زان روز که زان زمین گذشته‌ست ۳۲۲
 زان روز که مانده از تو دورم ۳۰۹
 زان ره که ز پای او نشان نیست ۴۰۴
 زانسان که زند به کوهساری ۳۲۵
 زان سایه نکردمش سرافراز ۳۳۸
 زان شد محمل چو نافه پر مشک ۳۳۲
 زان شور و شغب چو باز ماندند ۳۸۹
 زان صورت زشت و شکل هایل ۲۸۲
 زان طعمه شوی چو بهره‌اندیش ۳۷۰
 زان عکس کسی که دور ماند ۳۰۴
 زان قبلۀ جان چو بازگشتی ۲۵۴
 زان قصه چو قیس آگهی یافت ۲۵۵
 زان قوم یکی شناخت او را ۳۴۴
 زان کس که کس به دل نشاند تیرم ۲۹۶
 زان کلک که شعر او نویسد ۳۲۶
 زانگشت بر آن قلم همی‌زد ۲۹۹
 زان گفت و شنو در آن زمینم ۳۲۰

- ۳۱۲ زان گله گرفت گوسپندی
 ۳۹۰ زان گنج کرم مراد خود یافت
 ۳۲۳ زان گوش خلیفه شد گهر بند
 ۳۶۳ زان گونه که نبض گیر را دست
 ۲۳۴ زان گیر قیاس دردمندان
 ۳۷۲ زان لمعه چو یافت روشنایی
 ۳۳۳ زان لیلی را رسد ملالی
 ۳۶۱ زان مرغ به خاطرش غباریست
 ۲۹۳ زان ملتسمی که از پدر کرد
 ۳۰۳ زان موج شوند پای تا فرق
 ۲۸۲ زان می ترسم که ناپسندی
 ۲۳۷ زان می که بر اهل دل مباح است
 ۲۴۰ زان می که چو شمع جان فروزد
 ۳۵۸ زان نامه دلنواز هر حرف
 ۲۶۲ زان نکته چه به که عشق راند
 ۳۸۷ زان واقعه دید چون عرابی
 ۲۷۴ زان وسوسه می طپید تا بود
 ۲۴۴ زانوی شتر بیست و بنشست
 ۳۲۷ زایام وصال در حکایت
 ۳۸۲ زد بانگ بلند کای وفا کیش
 ۲۸۶ زد بانگ که ای خجسته فرزند
 ۳۱۹ زد بانگ که پیش چشم لیلی
 ۳۳۷ زد بانگ که خیز و دور بنشین
 ۲۳۵ زد بانگ که کیست حاضر امروز
 ۲۷۷ زد بر در خانه حلقه شوق
 ۳۱۰ زد چرخ به عرصه زمانه
 ۳۵۴ زد خاتم مهر اختتامش
 ۳۱۷ زد شعله درون لیلی از بیم
 ۳۹۳ زد کوس رحیل جانم اینک
 ۳۵۷ زد گام به سایه گاه سنگی
 ۳۵۷ زد لاف که من زبان اویم
 ۳۵۸ زد نکبت وصل بر دماغش
 ۲۴۸ زرین طاووس ازین کهن باغ
 ۲۵۰ زرین علمش به زر فشانی
 ۲۴۸ زرین علمی که مشرق افراخت
 ۳۳۴ زلفین نهاده بر بناگوش
 ۳۲۵ زنجیر دگر به پای من چیست
 ۳۲۵ زنجیر کشان قید تدبیر
 ۳۲۵ زنجیر من ار بر آرد آواز
 ۴۰۳ زنجیری سیم و زر نگردي
 ۳۴۱ زن صعوه سرخ و زرد بال است
 ۳۴۱ زن کیست فسون سحر و نیرنگ
 ۲۹۹ زو بر دل من چو دور خاتم
 ۳۹۶ زو بود به باغ عمر برگم
 ۳۷۲ زو چاره کار خویش جستی
 ۴۰۷ زو حقه چرخ درج در باد
 ۲۵۷ زو خواست می به روزگاران
 ۲۹۷ زود آتش عشق او بمیرد
 ۳۲۹ زو شعله دل زبانه می زد
 ۳۲۶ زو صاعقه ها به خرمن دل
 ۲۳۲ زهره ز تو یافت مژده خاص
 ۳۹۵ زیرا که ز مهر مهر زاید
 ۳۴۶ زیرخم طاق لاجوردی
 ۴۰۱ زیرک مرغی که پر نینداخت
 ۲۴۱ زیشان گشتی که چراخوار
 ۲۲۷ زین برف فسرده گشت روزم
 ۲۲۷ زین برف که برگلم نشسته ست
 ۲۸۹ زین پس پی کار خود نشیند

- ۳۹۱ زین نام دهانش پر شکر بود
 ۳۳۷ زین نخل کسی رطب نچیده‌ست
 ۳۴۹ زین نخل گرفته آشیانه
 ۳۴۹ زین نغمه غم که می‌سراید
 ۲۷۹ زین واقعه‌اش پدر خبر یافت
 ۳۹۵ زین وسوسه خویش را تهی کن
 ۳۰۰ زین وسوسه خیال باز آی
 ۲۴۱ سادات عرب به چاپلوسی
 ۳۷۱ ساز از پی خواب او بهانه
 ۳۰۲ سازد به سخن مسلسل او را
 ۲۳۷ سازم ز سروش غیب ساقی
 ۳۰۵ سازم همه عمر زان ذخیره
 ۳۱۵ سازند کمین به صبحگاهان
 ۲۵۲ سازنده که ساز عشق پرداخت
 ۲۷۷ ساقش شده صد قلم ز خار
 ۲۳۸ ساقی بده آن می‌چو خورشید
 ۲۳۹ ساقی بده آن می‌کهنسال
 ۲۳۸ ساقی دل ما ز ما گرفته‌ست
 ۲۴۰ ساقی دم صبح مشکبیز است
 ۲۳۷ ساقی می‌غم زدای درده
 ۲۳۹ ساقی نفسی بهانه بگذار
 ۴۰۲ سال تو اگر چه هفت و هشت است
 ۲۴۱ سالش که قدم به چارده داشت
 ۳۸۸ سایه نه که شعله‌های سوزان
 ۳۶۶ ساییم به روی یک زمین پای
 ۴۰۵ سبحان الله این چه سوداست
 ۲۷۴ سبز و خرم چو نخل مینا
 ۲۵۹ سجاده نورد پارسایان
 ۴۰۵ سحریست نتیجه سحرها
 ۳۱۰ زین پس من و داغ نامرادی
 ۳۷۴ زین پوست شدم چو نافه مشکین
 ۳۷۴ زین پوست شدم سعادت اندوز
 ۲۳۸ زین پیش اگر چه بود بغداد
 ۳۹۸ زین پیش اگر نه بر مرادت
 ۲۶۳ زین پیش به هم حریف بودیم
 ۳۴۹ زین پیش به یک دو روز بازی
 ۳۹۷ زین پیش ز گفت و گوی مردم
 ۳۷۷ زین پیش ز هجر مرده بودم
 ۲۵۳ زین چیست بتر که دلفگاری
 ۳۰۰ زین حرف که می‌کشی به انگشت
 ۳۶۳ زین درد کسی کنار گیرد
 ۲۳۵ زین راز چو پرده باز کردم
 ۲۵۶ زین راه کسی که داردت باز
 ۳۰۱ زین ریگ که می‌کنی به خون رنگ
 ۳۹۶ زین شمع سخن که می‌فروزد
 ۲۳۴ زین عشق کسی که بی نصیب است
 ۲۶۱ زین عهد که با تو بستم امروز
 ۳۵۳ زین غم روزش شبی ست تاریک
 ۳۹۶ زین غم که بر آتشم نشانده‌ست
 ۳۲۸ زین قصه روایت اینچنین کرد
 ۴۰۵ زین قند چکیده نیم قطره
 ۲۴۵ زین گفت و شنود خامشی به
 ۳۷۳ زین گله که جان فدای آنم
 ۴۰۳ زین‌گونه چو باشد اقتدایی
 ۳۲۶ زین‌گونه چو خواند چند بیتی
 ۲۸۰ زین‌گونه حکایت پریشان
 ۳۱۱ زین مظلومه بازکش عنان را
 ۳۶۳ زین مکمن درد خیز برخیز

- ۳۳۶ سود افسر فخر بر ثریا
 ۲۹۹ سوداگر چین این صحیفه
 ۳۰۹ سودی ندهد چو نیست تقدیر
 ۳۲۱ سوریش به یاسمن معانق
 ۳۲۲ سوسن که زبان دراز کرده
 ۳۲۱ سوسن همه تن زبان به هرسوی
 ۳۴۴ سوگند به آن دو ابر مه پوش
 ۳۰۱ سوگند به آنکه از خردمند
 ۳۴۴ سوگند به آنکه زندگانی
 ۳۴۴ سوگند به آنکه مست اویی
 ۳۴۴ سوگند به آهوان مستش
 ۲۶۰ سوگند به دیده‌های روشن
 ۲۶۰ سوگند به ذات ایزد پاک
 ۲۶۰ سوگند به سینه‌های دانا
 ۳۳۸ سوگند به صنع صانع پاک
 ۳۴۴ سوگند به لعل آبدارش
 ۲۶۱ سوگند به هرچه از خردمند
 ۲۶۰ سوگند به هر غریب مهجور
 ۲۶۰ سوگند به هر مهی پری‌وش
 ۲۸۷ سوگند که خورده بود از اول
 ۲۹۳ سوی پدرش قدم نهادند
 ۳۰۸ سویم که شده‌ست رهنمایت
 ۳۲۸ سیاح حدود این ولایت
 ۳۲۵ سیری که نه سوی یار پویند
 ۳۳۹ سیل مژده‌اش بر آن گذشتی
 ۲۴۳ سیلی‌گردی میان وادی
 ۳۳۵ سیم و زری از شمردن افزون
 ۲۴۷ سیمین ذقش ز لطف سیبی
 ۲۴۷ سیمین سیبی گرفته در مشت
 ۳۵۲ سر با که همی نهی به بالین
 ۳۷۵ سر برده بر اوج لامکان عرش
 ۳۰۷ سر بر فلک اژدها که دیده‌ست
 ۳۴۸ سر بر قدمش نهاد و بگریست
 ۳۷۱ سر پای کنم به راه وصلت
 ۲۴۲ سر تا قدم از ادب سرشته
 ۲۳۶ سرچشمه کنم ز سنگ خالی
 ۲۳۵ سر چشمه لطف بود لیکن
 ۳۰۱ سر در ره هوشمندی آورد
 ۲۲۹ سر رشته جاه و اعتبارش
 ۲۶۳ سر رشته عهد پاره کردی
 ۳۸۶ سر زد ز دلش هوای مجنون
 ۳۴۰ سر طلبم ز خاک یا آب
 ۲۵۹ سر فتنه نیکوان آفاق
 ۲۹۱ سرگشته چو گردباد در دشت
 ۳۵۵ سرگشته در آن دیار گردد
 ۳۷۲ سرگشته در آن دیار می‌گشت
 ۲۵۴ سرمایه راحت و سرور است
 ۳۵۶ سرمایه سوز او منم من
 ۲۳۵ سرمایه محرمی ز عشق است
 ۲۷۴ سر نامه راز برگشادند
 ۴۰۱ سروش که کله به چرخ ساید
 ۲۴۲ سرو قد گلرخان دلجوی
 ۲۴۴ سروی ز ریاض زندگانی
 ۲۷۶ سفری که ازین بلند مهد است
 ۲۷۷ سقای عطش سراب بودش
 ۳۱۳ سنبل چو چری ز مرغزارش
 ۲۶۲ سنگ افکن شیشه‌خانه عقل
 ۲۷۸ سنگی تو و شرک شیشه‌خانه

- ۳۰۹ شبها که به خانه‌اش مُقام است
 ۲۹۹ شبها که خیال خواب کردی
 ۳۳۹ شخصی دیدش که خاک می‌بیخت
 ۲۹۹ شد آهوی دشت و کَبکِ وادی
 ۲۷۳ شد باز به عشق تازه پیمان
 ۳۰۶ شد باز چنانکه بود و می‌رفت
 ۳۵۹ شد بر ره آمدن عنان تاب
 ۳۲۵ شد تنگ بر او فضای هستی
 ۳۸۶ شد تیز به سویشان روانه
 ۳۰۳ شد تیز سخن به سان شمشیر
 ۲۴۴ شد جانبشان سلام گویان
 ۳۲۵ شد جود خلیفه مهر پرتو
 ۳۰۱ شد چون دگران رفیق راهش
 ۲۹۱ شد حيله گر و وسیله اندیش
 ۳۳۵ شد خاطر بقرار ساکن
 ۳۳۷ شد خوش کِش ازان حواله بهر است
 ۲۵۸ شد در رخ او ز لطف خندان
 ۲۵۶ شد در ره او به فرق پویان
 ۲۳۹ شد در صف این بساط آفات
 ۲۳۸ شد در کف عجز نرم چون موم
 ۳۲۸ شد دشت ز ریگ و سنگپاره
 ۲۴۷ شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار
 ۳۵۶ شد راحله تاز راه مجنون
 ۳۸۶ شد راحله ز آب و زاد خالی
 ۲۹۷ شد راه جواب آن بر او بند
 ۲۸۳ شد روز دگر به خلوت راز
 ۳۹۹ شد روضه آن دو کشته غم
 ۳۹۰ شد روضه جان حظیره او
 ۳۹۰ شد شیر رمیده دل ز گرگی
 ۳۴۱ سینه به سنان آه می‌سفت
 ۳۱۹ سینه چو شکم به رنگ کافور
 ۳۱۵ سینه ز غمش پر است تا لب
 ۲۵۷ شاخ املش گلی دگر کرد
 ۳۱۹ شاخش چو فتیله‌ای ز عنبر
 ۳۱۹ شاخی بی‌برگ کس ندیده
 ۲۴۳ شاخی کِش از آب و خاک خیزد
 ۲۸۷ شاد آمدم و حزین برفتم
 ۳۶۶ شاد از غم کس نزیستن به
 ۳۶۲ شادان به غم و غمین ز شادی
 ۲۳۰ شادیم به آل نامدارت
 ۲۳۱ شاهان به صفا موافق آهنگ
 ۲۴۱ شاهان عجم ز بختیاری
 ۲۳۹ شاهی که ز ظلم عار دارد
 ۳۷۳ شاید به حریم ارجمندان
 ۳۷۴ شاید کامروز همچو هر روز
 ۲۷۲ شب با دگران و روز با ما
 ۳۶۴ شب بستر غم فکنده می‌داشت
 ۳۱۴ شب خفتنشان به مسکن اوست
 ۲۴۲ شب خواب فراغتش ربودی
 ۳۴۶ شب راکه ز بیخودی در آمد
 ۳۷۶ شب روشن بود و ماه تابان
 ۳۴۷ شب رونق روز را چو بشکست
 ۲۴۸ شب کز سر چرخ لاجوردی
 ۳۰۸ شب کیست طفیلی سگانش
 ۲۵۳ شب نیز بدین صفت به سر برد
 ۲۸۳ شبها به لباس شبروانه
 ۳۵۳ شبها کف پای تو که بیند
 ۳۷۰ شبها که بر آستانه او

- شد شیشه چرخ بر دلم تنگ ۳۸۸
 شد طوطی طبع من شکرخا ۲۳۵
 شد عالم تیره از تو پر نور ۲۳۳
 شد عرش بدان بزرگواری ۲۲۹
 شد عرصه دهر بر دلش تنگ ۳۹۴
 شد عرصه دهر تنگ بر وی ۲۸۴
 شد عرض ز طبع فکرت اندیش ۴۰۶
 شد قیس چو باز صبحدم خیز ۲۷۴
 شد قیس رمیده دل دگر بار ۲۵۵
 شد قیس ز ذوق این سخن شاد ۲۵۹
 شد کالبدش ز هوش خالی ۳۸۰
 شد گرد رمه عبیر جیش ۳۷۲
 شد لیلی را درون ز غم شاد ۳۵۶
 شد مرغ دلش شکاری عشق ۳۳۴
 شد مرغش ازین مُخِیم خاک ۳۶۳
 شد معنی سوزناک هر بیت ۳۸۸
 شد مهر زمانه سرد بر من ۳۸۷
 شد نور تو زین حجاب مستور ۴۰۰
 شد وقت وی از سماع آن خوش ۳۸۵
 شد هر شاخی ز برگ و بر پاک ۳۹۷
 شد همبر نخل راستینش ۳۳۷
 شد یار طلب به رسم هر بار ۲۷۲
 شد یکرنگی او را دو رنگی ۳۴۶
 شرط است ره سفر گرفتن ۲۶۸
 شرط است وفا به عهد کردن ۲۷۶
 شستش به دو چشم تر جراحت ۳۶۸
 شسته ذقنش به آب غبغب ۳۳۴
 شسته نشود ز لوحش این حرف ۲۴۳
 شعرش که حلاوتی نکو داشت ۳۱۷
 شعری که ز خاطر خردمند ۴۰۶
 شغلی که نباید و نشاید ۴۰۳
 شکلی همه آرزوی لیلی ۳۰۲
 شمع حرم بزرگواری ۳۵۱
 شورابه گشای چشمه چشم ۲۲۶
 شوری دگرش به جان در آمد ۳۳۹
 شوق آمد و صبر را زبون کرد ۲۹۱
 شوقش به درون چو کوه بنشست ۳۰۷
 شوقش به عنان جان در آویخت ۳۸۴
 شوهر کردن نه کار من بود ۳۵۳
 شه بهر گدا کجا کشد آه ۳۰۸
 شهرخ که به فرخی به سر برد ۲۳۸
 شیر از تو شنید مکر و دستان ۳۶۹
 شیرازه کن جریده گل ۲۲۶
 شیرین سخن شکر فسانه ۳۷۶
 شیرین شکریست نو رسیده ۴۰۵
 شیرین کاری سخن گزاری ۲۶۳
 شیرین گردد ازان دهانش ۲۴۳
 شیری نه که تن بپروراند ۳۷۳
 شیشه که شود میان خار ۲۹۶
 صابر دارد تو را مرا هم ۲۷۶
 صافی بدنی چو در مکنون ۲۶۸
 صبح از دم گرگ رایت افراشت ۳۷۶
 صبر و دل و دین فدای من کرد ۳۳۷
 صحبت به مثل اگر زمانیست ۲۴۵
 صحرای عرب مُخِیم او ۲۴۰
 صحرای وجود را گل است این ۲۳۴
 صد بارگر از غمت بمیرم ۲۶۱
 صد بحرش اگر ذخیره باشد ۴۰۵

- ۲۹۶ عاری دگرم به سر میارید
 ۲۹۶ عاری که به گردن من آمد
 ۲۶۶ عاشق به نسب چه کار دارد
 ۲۵۲ عاشق ره جست و جو سپارد
 ۲۵۲ عاشق زده کوس جامه پاکی
 ۲۵۲ عاشق غم دل به ناله پرداز
 ۳۶۲ عاشق که برای دوست کاهد
 ۲۸۲ عاشق که بود ز خویش رسته
 ۳۲۴ عاشق که به ترک این دو خاص است
 ۳۹۱ عاشق که ز مهر دوست کاهد
 ۲۵۲ عاشق که کشد فغان به عیوق
 ۲۵۲ عاشق گرید ز پرده بیرون
 ۲۵۲ عاشق نالد ز درد دوری
 ۲۶۵ عالم همه خاک پای خضر است
 ۳۳۰ عالم همه مست جام اویند
 ۲۷۴ عباسی خلعتی مرتب
 ۲۳۹ عدلش چو پناه تخت و تاج است
 ۲۴۰ عرض رماهش برون ز فرسنگ
 ۳۶۲ عشق از طلب مراد دور است
 ۲۶۶ عشق است خلاصی دل مرد
 ۲۵۴ عشق اول او سرود و شادیست
 ۲۳۴ عشقت چو ازین دو جا بخواند
 ۲۵۸ عشقت که بود ز نقد جان به
 ۳۶۴ عشقش به درونه داشت خانه
 ۳۸۲ عشقم کشتی به موج خون راند
 ۲۳۴ عشقیست فتاده آهن آهنگ
 ۲۵۰ عشقی که بر آورد سر از جیب
 ۲۹۷ عشقی که زده ست سر ز جیش
 ۲۲۶ عصیان کاه جنایت آمرز
 ۳۲۰ صد بوسه به روی چشم او داد
 ۲۸۴ صد دام نهد ز حيله و کید
 ۲۶۵ صد دسته به دست خویش می بند
 ۳۴۱ صد رخنه ازان به کارش افتاد
 ۳۱۷ صد سال بلا و رنج بینی
 ۳۷۹ صد سر فدی شکست او باد
 ۲۲۸ صد سلسله در میان نهد پای
 ۳۷۶ صد قصه به آه و ناله گفتند
 ۳۰۲ صد قصه نوکهن در انداخت
 ۳۸۵ صد نامه درد خواند بر وی
 ۳۷۶ صد نکته هنوز بود باقی
 ۳۵۸ صفهاش کشیده عنبرین مور
 ۳۱۲ صیاد اسیر قید او شد
 ۳۱۱ صیاد گرفته تیغ خونریز
 ۲۹۴ طاق است و بود عطیه مفت
 ۲۹۴ طاقی که تو را به هر رواق است
 ۳۹۶ طاووس درخت پر بینداخت
 ۳۰۲ طاووس رخس ز جلوه کاری
 ۳۳۹ طبّال سرای این عروسی
 ۲۴۲ طبعش ز سخن به موشکافی
 ۲۶۸ طبعم به تو شاد و سینه خرّم
 ۳۸۶ طغراکش این فراقنامه
 ۲۹۶ طفلان که به هم فسانه گویند
 ۳۲۱ طفلان گیا مگر بهاران
 ۳۰۲ طوطی خطش شکر به منقار
 ۲۹۲ طوقی ز برای من کند ساز
 ۲۶۲ طی گشت بدین لقب سرانجام
 ۳۱۱ ظلم است به پیش عقل روشن
 ۴۰۰ ظلمت که حجاب نور باشد

- ۲۶۸ عمّ تو که هست نقطه غم
 ۳۶۴ عمری به دراز گریه و آه
 ۲۷۸ عمری به درش نشسته بودم
 ۳۶۴ عمری به لباس سوگواری
 ۲۳۱ عمری به هزار دیده افلاک
 ۳۷۱ عمری ز در تو دور بودم
 ۳۳۲ عمری ز قفای او دویدم
 ۴۰۰ عمری که درین حیات فانیهست
 ۳۵۰ عمری من و یار خویش با هم
 ۳۹۷ عتاب ز برگ زرد پیدا
 ۲۵۶ عنوانکش این صحیفه درد
 ۳۵۱ عنوان همه درد همچو مضمون
 ۳۸۱ عهدی چو گذشت در میانه
 ۲۲۹ عیسی که به خر نشسته خوش بود
 ۲۳۵ غافل ز حریم محرمیت
 ۲۴۷ غافل ز فریب این غم آباد
 ۲۴۳ غافل که چه بر سرش نوشتند
 ۲۴۷ غیغ که از وست طوق داری
 ۳۳۱ غم بیحد و فرصتی چنین تنگ
 ۲۸۵ غمخانه وی مقام کردی
 ۳۶۰ غمخواری من بسی نمودی
 ۳۴۷ غم نیست اگر سیه نهادی
 ۲۸۲ فارغ ز امید و ایمن از بیم
 ۲۳۷ فارغ ز چراغ و شمع گشتند
 ۲۹۵ فارغ ز خیال عشقبازی
 ۲۳۹ فاروق چو ناقه زین فضا راند
 ۲۴۱ فرخندگی مه تمامش
 ۴۰۴ فرخنده تر از سفینه نوح
 ۲۳۷ فردوس برین مقامشان باد
 ۴۰۶ فرزند به صورت ار چه زشت است
 ۲۶۷ فرزند تو نور دیده ماست
 ۲۸۰ فرزند خجسته را نشانندند
 ۲۲۵ فرمان تو را درازدستی
 ۲۷۶ فرمان تو گر بود درین کار
 ۲۷۴ فرمود اجازت دخولش
 ۳۲۶ فرمود خلیفه تا کثیر
 ۳۲۴ فرمود که چون خلیفه فرمان
 ۳۰۲ فرمود که قیس نیک پیوند
 ۳۰۵ فریاد بر او زدند کای خام
 ۳۴۲ فریاد که شمع دلفریبان
 ۳۸۷ فکر غذیم جگر خراشید
 ۳۵۰ فندق سر و فستقی پر و بال
 ۳۵۹ فواره گشای چشمه جود
 ۳۹۲ فهرست نویس این جریده
 ۲۶۰ فیاض وجود و واهب جود
 ۲۳۶ فیاض همه سروش غیب است
 ۲۷۱ فی الحال به لیلی این خبر برد
 ۴۰۵ فیروزه نهد سفال را نام
 ۳۵۹ قاصد به شتر نشست حالی
 ۳۵۴ قاصد جویان ز خیمه برخاست
 ۳۵۸ قاصد چو بدید آن به پا خاست
 ۳۲۷ قاصد کرده ز مرغ یا باد
 ۳۵۷ قاصد هر چند حيله انگيخت
 ۴۰۳ قانع نشوی به هر چه یابی
 ۲۴۱ قدش نخلی عجب دلاویز
 ۴۰۳ قدوه ز مقیم آن حرم کن
 ۳۴۸ قدی چو قد شکر دهانان
 ۲۹۲ قصدم نه ازین هوای نفس است

- ۲۴۹ کاری به حیل نمی‌شدی راست
 ۳۰۱ کاری که ز ساختن بود دور
 ۲۶۴ کاریم به سرفتاده دشوار
 ۲۳۹ کاری نبود به جای این کار
 ۲۶۴ کاری نه که بار رنج و اندوه
 ۲۲۶ کاشانه فروز شب سیاهان
 ۳۹۳ کافسوس که آرزوی جان رفت
 ۳۳۲ کافسوس که تن بماند و جان رفت
 ۲۴۹ کام از لب یار چون ربایم
 ۳۲۰ کام دل خویش ازو برآرم
 ۳۶۱ کام دل دشمنان که خواهی
 ۲۴۲ کامی که عنان‌کش دلش بود
 ۲۹۲ کان ادب است خاک پاکم
 ۳۵۱ کان از صدف شرف مهین دُر
 ۳۹۲ کان اعرابی حریف موزون
 ۳۸۰ کانان لیلی و آل اویند
 ۳۷۲ کان پوست شناس مغز دیده
 ۲۹۱ کان پی سپر سپاه اندوه
 ۳۴۰ کان تازه گهرکز آرزویش
 ۳۰۱ کانچ آوردم کنون به گفتار
 ۳۸۶ کان حله نشین عرابی راد
 ۳۷۷ کان خورده چو دف طپانچه بر پوست
 ۳۶۷ کان داده درین محیط موج
 ۲۹۹ کانددم که زگریه چشم مجنون
 ۴۰۳ کانروز که سربلندگردی
 ۲۵۷ کان رونق کار و بار من کو
 ۳۱۳ کان روی چو لاله تازه بادا
 ۳۳۹ کان زخم دوال خوردۀ عشق
 ۳۱۳ کان سنبیل تر کسی مبیناد
 ۳۹۰ قلبی ببرد ز جان قلاب
 ۳۳۶ قومی به نثار زر فشانی
 ۳۸۰ قومی همه از بزرگواری
 ۲۴۳ قیس آن ز قیاس عقل بیرون
 ۲۵۷ قیس ار به رُخش نظاره کردی
 ۲۵۱ قیس ار چه نشد بلند آواز
 ۲۵۵ قیس از بچه ناقه را جدا کرد
 ۲۵۰ قیس از دم اژدهای شب رست
 ۲۴۴ قیس از سخنش ز دست می‌شد
 ۲۴۸ قیس از لیلی برید پیوند
 ۲۵۴ قیس از می عشق شادمانه
 ۲۸۹ قیس و پدرش به هم نشستند
 ۲۵۳ قیس و خط سبز بر بناگوش
 ۲۵۳ قیس و سخنان خنده انگیز
 ۲۴۸ قیس و لیلی ز هم بریدند
 ۲۹۷ قیس هنری بجز هنر نیست
 ۲۹۴ قیس هنریست اینک آن طاق
 ۳۰۴ قیس هنری هنروری کرد
 ۳۱۲ قیمت نکنم که چند ارزد
 ۲۳۲ کاتب ز تو حرف راستی جست
 ۳۶۹ کار تو به خود کند حواله
 ۳۹۵ کار توره وفا سپردن
 ۳۶۸ کار تو شبانه پاسبانی
 ۳۲۳ کارش این بود صبح تا شام
 ۲۲۸ کارش به محیط یابد انجام
 ۳۸۵ کارش همه روز تا شب این بود
 ۲۲۷ کارم نه به وفق عقل و دین بود
 ۳۵۹ کار وی ازان قبيله شد راست
 ۲۷۱ کاری افتاد و سختش افتاد

- ۳۴۳ کان طاق ز لطف و با ستم جفت
 ۳۲۳ کان عاشق عامری نسب را
 ۲۷۳ کان کس که به حاسدان نه‌دگوش
 ۲۹۸ کان کس که مرا ازو جدا ساخت
 ۲۸۲ کان کس که نخست بیند این روی
 ۲۳۵ کان کس منم ای ستوده دهر
 ۳۶۲ کان کعبه بی نظیر منظر
 ۳۶۵ کان کو تنها نه سیم و زر باخت
 ۲۵۵ کان گنج که من خراب اویم
 ۳۰۷ کان لاله داغدار هر دشت
 ۳۷۹ کان لحظه مرا که جام بشکست
 ۳۷۷ کان نقش بدیع کلک تصویر
 ۳۳۳ کان هودجی مراحل ناز
 ۳۹۲ کاواره توسست در بیابان
 ۳۸۷ کاوخ که به داغ عشق مردم
 ۲۳۸ کاووس چه کرد کاس خود را
 ۳۶۱ کاهی بیند گمان برد کوه
 ۲۶۹ کای اصل وجود و گوهر من
 ۳۹۵ کای بیخبران ز آتش من
 ۳۸۵ کای بیخبر این چه دم زدن بود
 ۲۷۸ کای پرده نشین حجله ناز
 ۳۰۰ کای تخت نشین خامه ریگ
 ۲۶۴ کای جان پدر چه حال داری
 ۳۷۷ کای چاره گر درون ریشم
 ۳۴۹ کای خواجه خانه این چه حال است
 ۲۹۴ کای دست تو بیخ ظلم کننده
 ۲۷۱ کای دلبر بیوفا چه کردی
 ۲۵۶ کای دل به موافقان درآویز
 ۲۸۲ کای دل پس از این صبور می باش
 ۲۴۵ کای دل کم یار بیوفا گیر
 ۳۴۴ کای سرور عاشقان شیدا
 ۲۸۶ کای سفلۀ ناکس این چه سستی ست
 ۳۶۸ کای شیر پلنگ گیر برخیز
 ۳۷۱ کای شیر شکار آهوی شنگ
 ۳۰۷ کای صوفی گرد گرد رقاص
 ۳۶۸ کای طوق وفا قلاده تو
 ۲۶۷ کای عامری فلک عماری
 ۲۵۰ کای قبله نور و حجله حور
 ۲۵۲ کای قوم که همدمان یارید
 ۲۴۵ کای قیس چنین شتاب منمای
 ۳۰۹ کای کام دل و مراد جانم
 ۲۷۵ کای کعبه رهروان مشتاق
 ۳۹۵ کای گلبن باغ کامرانی
 ۲۸۶ کای مادر مشفق این چه کار است
 ۳۱۵ کای محرم خیل خانه دوست
 ۳۵۰ کای مرجان ساق لعل منقار
 ۳۷۵ کای مردم چشم چشم بازان
 ۲۸۰ کای مردم چشم و راحت دل
 ۲۹۱ کای نخل من از تو سر کشیده
 ۳۰۳ کایند شب عروسی او
 ۳۰۳ کای هرزه درای این بیابان
 ۳۴۵ کای همفسان کزین دیارید
 ۳۳۸ کیت بار دگر اگر ببینم
 ۳۵۷ کرد آن اثری در او سرانجام
 ۳۲۶ کرد از رگ جان فتیله آن را
 ۳۷۵ کرد از رمه جا به یک کناره
 ۲۷۱ کرد از غم و درد دست و پاگم
 ۳۸۷ کردش چو نگاه در پس پشت

- ۳۲۰ کز عامریان وی است مجنون
 ۲۵۶ کز قیس رمیده دل چو لیلی
 ۲۷۹ کز کعبه چو بازگشت مجنون
 ۳۵۴ کز کلبه غم به کوی هجران
 ۳۴۱ کز لب نفسش گذر نکردی
 ۲۹۸ کز لیلی اگر درین تک و پوی
 ۲۸۹ کز لیلی و عشق او زند لاف
 ۳۴۴ کز ما مگذر بدین روانی
 ۳۹۵ کز مردن آن غریب مهجور
 ۳۲۱ کز مشعله دار خرده بینش
 ۲۹۴ کز مقصد خویشتن حکایت
 ۲۹۱ کز من به پدر بری سلامی
 ۳۴۲ کز من به نسیم آن پریزاد
 ۴۰۴ کز موج معانیت ز سینه
 ۲۶۱ کز مهر تو تا مجال باشد
 ۳۰۰ کز وسوسه کار بر نیاید
 ۲۷۳ کز وی همه برق آه خیزد
 ۲۸۴ کز هیبت اوست چرخ افلاک
 ۳۸۳ کس آفت داغ ما مبیناد
 ۲۵۳ کس روی چنین کسان مبیناد
 ۲۳۴ کس ز آدمیان چه دون چه عالی
 ۳۸۷ کس کشته بی دیت چو من نیست
 ۲۶۱ کس همقسم مباد بی تو
 ۳۲۱ کش باد به لعب خویش نازان
 ۳۶۰ کشت همه از تو چون بهشت است
 ۳۰۸ کشتی ست در آب رُبع مسکون
 ۲۹۳ کیش کارد به استخوان رسیده ست
 ۲۵۹ کف در کف دیگران نهادی
 ۳۷۸ کفلیز به کف طعام سنجد
 ۳۴۸ کردم به طلب همه جهان طی
 ۲۷۲ کردم پی گندمت تک و دو
 ۳۸۰ کردند به یک زمان در آن جای
 ۳۲۵ کردند دراز دست تدبیر
 ۲۷۵ کردند دو همنشین و همراز
 ۳۶۹ کردند رها تو را به خواری
 ۳۲۴ کردند طلب به هر زمینش
 ۲۳۲ کردند مقدّسان نثارت
 ۳۳۲ کردند وداع یکدگر را
 ۳۸۴ کرده پس ستر پرده خویش
 ۴۰۲ کرده ز برونیان فراموش
 ۳۴۱ کرده ست به دست دیگر آهنگ
 ۳۹۳ کرده ست غزالی اندر آغوش
 ۲۴۳ کردی پی راه بین به هر جای
 ۲۵۴ کردی چو بر آن قبیله اقبال
 ۲۹۹ کردی ز سرین گور بالین
 ۳۳۹ کردی ز طلل عزلسرای
 ۲۳۳ کردی ز عنایت پیایی
 ۳۲۸ کردی ماهی ز آب لابه
 ۲۳۳ کردی همه کاینات را گم
 ۲۳۳ کرسی به زمین چو فرشت افتاد
 ۳۸۴ کز برّ عرب یکی عرابی
 ۲۹۲ کز تو رسد نویدی دیگر
 ۲۸۴ کز جرأت قیس ازین غم آباد
 ۲۴۶ کز خیل بتان خبر چه داری
 ۳۸۰ کز خیمه هوای گشت کردند
 ۳۲۸ کز درد سر خلیفه رستم
 ۲۴۰ کز عامریان بلند قدری
 ۲۸۸ کز عامریان ستیزه خویی

- ۳۳۶ کفهای توانگران درم ریز
 ۲۴۲ کلکش ز سواد طُرّه حور
 ۲۹۹ کم داشت درین بساط غربا
 ۲۸۰ کم دوزد پرده‌ای ز آغاز
 ۳۵۲ کن تیز سوی من این تَک و تاز
 ۳۴۲ کو آنکه به هم نشسته بودیم
 ۲۵۷ کو با همه بیگناهی من
 ۳۳۰ کو بخت که بر چو من خرابی
 ۳۵۱ کو پشت به دوستار خود کرد
 ۴۰۶ کوتاهی این بلند بنیاد
 ۲۸۰ کوته کن ازان زبان مردم
 ۳۵۹ کوته کن دست بی نصیبان
 ۲۴۷ کوچک دهنی عجب شکر بار
 ۴۰۵ کو خسرو تختگاه دلّی
 ۲۶۳ کوراز میان ما چه حال است
 ۲۴۹ کو صبح که یک فسون بخواند
 ۴۰۵ کو مرغ شکر شکن نظامی
 ۲۳۰ کوهانش بلند قدر چون طور
 ۳۲۷ کو همّت خود به آن گمارد
 ۳۶۰ کی بهره برد چو من گدایی
 ۲۷۱ کی پرده عاشقی شود ساز
 ۳۵۳ کی دیده به هر کسی کند باز
 ۲۹۶ کی ز آب دهن درست گردد
 ۳۷۰ کین پای به کوی او رسیده‌ست
 ۲۸۶ کین پدرش دگر بجوشید
 ۳۹۲ کین دل که به پهلوی چپش جاست
 ۳۱۲ کین صید که سوی اوت میلی‌ست
 ۳۳۰ کین مانده به ره نشان یار است
 ۳۵۸ کین نامه ز غنچه مراد است
 ۳۵۲ کین نامه که تازه داستان‌یست
 ۲۹۰ کین نامه که زیرکی فروش است
 ۳۵۸ کین نامه نه نامه نوبهار یست
 ۳۵۹ کین هست صحیفه نیازی
 ۲۳۲ کیوان که بر این حصار عالی
 ۲۲۹ گاهی که زده به ره شتابان
 ۲۷۴ گاه از ستم فراق گفتند
 ۳۹۷ گاه از سر دار طارم تاک
 ۲۷۷ گاهی بودی به پویه‌اش رو
 ۴۰۱ گاهی شود آب سیل بیباک
 ۳۰۲ گاهی غزل و نسیب خواندی
 ۲۷۷ گاهی قدمش ز بس شدی ریش
 ۳۰۹ گاهی که بود به هودجش جای
 ۳۲۳ گاهی که بود نشیمنش کوه
 ۳۰۹ گاهی که به سوی او زنی رای
 ۳۲۴ گاهی که به گرد دشت و وادی
 ۳۴۳ گاهی که شود فسانه پرداز
 ۳۷۰ گاهی که طفیل میهمانی
 ۲۶۸ گاهی که قدم نهی به خانه
 ۳۰۸ گر از در اوست بر سرم ریز
 ۳۶۱ گر از من خسته بر کرانی
 ۳۶۱ گر او برود تو را چه یار
 ۲۹۵ گر این طلب از نخست بودی
 ۲۷۴ گر بار دهد به خاطر خوش
 ۲۵۰ گر بر دل وی ز صد یکی هست
 ۲۸۷ گر بر هدف اجابت آید
 ۲۲۶ گر بگدازی گناهکارم
 ۳۴۱ گر بگذاری شود هواگرد
 ۲۵۹ گر بیخودی کنم چه چاره

- ۳۷۹ گر جام مرا شکست یارم
 ۲۷۸ گر جمله جهان شوند یک رای
 ۲۷۶ گر چهره به وصل هم فروزیم
 ۴۰۶ گر چه نه سخن بلندم افتد
 ۴۰۳ گر حرف شناس دین زبون نیست
 ۳۷۶ گر خسته دلی جگر فگاری
 ۳۹۶ گرداب شمر در آن علیلی
 ۴۰۳ گرداب طلب وسیع دور است
 ۲۸۴ گر داد خلیفه داد من خوش
 ۳۶۸ گرد از سر و روی او بیفشاند
 ۲۴۵ گرداند بر آن پریرخان پشت
 ۲۸۱ گردانیدند گرد هر کوی
 ۲۶۹ گردد به تو جلوه گر ز یک سلک
 ۴۰۶ گردد ز لباس خط ناخوب
 ۳۰۹ گرد دمنش ز من بدل کیست
 ۳۱۴ گردد همه مشکبو ز مینش
 ۲۸۸ گر در بندم در آید از بام
 ۳۱۲ گر در شکم طمع زنی چاک
 ۲۴۳ گر در همه جا به جان خریدار
 ۳۸۷، ۳۲۴ گردش دد و دام حلقه بسته
 ۳۲۲ گردش گردم چو حج گزاران
 ۲۹۰ گردش همه خلق حلقه بستند
 ۳۷۱ گر دل دهیم کنم دلیری
 ۳۳۰ گردم فارغ ز هوش و تمیز
 ۳۶۵ گردم هر روز در دیاری
 ۲۸۶ گردن به رضای او در آری
 ۳۷۵ گردن ز حلی بلند آواز
 ۲۶۷ گر دور ز یکدگر بکاهیم
 ۳۳۶ گردون به سپند مجمر افروخت
 ۴۰۰ گردون که به عشوه جان ستانست
 ۴۰۱ گردون که حواله گاه عامه ست
 ۲۶۹ گردید به هم رفیق و دمساز
 ۳۱۴ گردی که ز راهشان برآید
 ۳۹۴ گردیم به هم در آن مواقف
 ۲۸۲ گرد تو کرد دوست غم نیست
 ۲۸۰ گرد و ننمایدش ز معمار
 ۲۵۵ گر روی به مقصد من آرد
 ۳۰۴ گر روی نهد به تشنه ای آب
 ۳۸۱ گر زانکه درین مقام باشی
 ۳۰۳ گر زانکه شویم بر تو فیروز
 ۳۳۵ گر زانکه کنی قبول خود خوش
 ۴۰۶ گر ساعتها فراهم آیند
 ۳۱۳ گر ساق تو ای به ساق لاغر
 ۲۷۶ گر عمر بود دگر بیایم
 ۴۰۶ گر عیب مرا کنی شماری
 ۳۷۴ گر قصه آن رسد به قائم
 ۳۷۲ گرگ از رمهات ز بیم آن سنگ
 ۳۸۷ گرگان کنده ازان تغابن
 ۳۷۱ گر گرد جوانه شیر شبگیر
 ۳۲۸ گر گور به دشت رو نهادی
 ۳۱۰ گرم از سر خار و خاره برجست
 ۲۳۶ گر مانده ام از شمارشان پس
 ۳۶۹ گر مرغ شود شکار یا باد
 ۳۲۵ گرمیش به آب گرم بردند
 ۲۵۸ گر می نشود شفیع من کس
 ۲۸۹ گر می نشوی بدین سخن راست
 ۴۰۶ گر می نشوی نکویی افزای
 ۲۵۴ گر ناوک خار و تیغ خاره

- ۳۸۲ گفتا تو کیی و از کجایی
 ۳۵۷ گفتا تو کیی و این چه نام است
 ۳۲۴ گفتا چو بریخت عشق خونم
 ۳۴۹ گفتا دو حمامه مطوق
 ۳۸۲ گفتا رو رو که عشقت امروز
 ۲۷۶ گفتا ز عنایت خدایی
 ۲۵۹ گفتا ز کف تو خوردم این می
 ۲۶۴ گفتا غم لیلی و بیفتاد
 ۳۶۵ گفتا کان روز گریه زان بود
 ۳۴۷ گفتا کاینها طعام من نیست
 ۳۴۰ گفتا که ازین طلب بیارام
 ۳۲۰ گفتا که ازین هوس خُمش باش
 ۳۱۸ گفتا که بخوان نسیبی امروز
 ۳۱۸ گفتا که بلی دلی ز غم ریش
 ۳۸۱ گفتا که به وقت بازگشتن
 ۳۳۵ گفتا که جمال او ندیده
 ۳۵۸ گفتا که جواب چون نویسم
 ۳۵۷ گفتا که ره ادب نجسته
 ۳۱۸ گفتا که ز حی فتاده دورم
 ۳۵۵ گفتا که ز خاک پاک نجمدم
 ۳۲۴ گفتا که ز رخت داشتم دست
 ۲۷۰ گفتا که ز کدخدایی تو
 ۳۱۴ گفتا که شبان لیلی ام من
 ۳۲۴ گفتا که طمع نکرده زیرم
 ۳۱۵ گفتا که کنون خوش است در حی
 ۳۶۴ گفتا که مرا بشارتی هست
 ۳۳۵ گفتا که مناسب است و لایق
 ۳۵۷ گفتا که منم رسول لیلی
 ۳۸۲ گفتا که منم مراد جانت
 ۳۳۴ گر وی نبود کجا شود شاد
 ۲۵۶ گر هست به رهرویت میلی
 ۳۳۰ گر یار به دست نیست باری
 ۳۳۰ گر یار به وصل درن سازد
 ۳۹۷ گریان شد کای ستوده مادر
 ۲۷۲ گریان گریان ز دور برگشت
 ۲۹۱ گر یک دو سخن ز وی بگفتی
 ۳۴۷ گشت از تف خور شده چو زاغی
 ۲۸۴ گشت از تک و پوی پای او سست
 ۳۸۹ گشت از لب گور بوس بسیار
 ۴۰۵ گشتم به سفال خود خروشان
 ۲۷۰ گشتم یکسر همه جهان را
 ۲۴۷ گشتند به روی یکدگر خوش
 ۳۸۸ گشتند روان به پای آن کوه
 ۳۲۹ گشته به گمان سایه نخجیر
 ۳۲۱ گشته رمه آهوان بسیار
 ۳۵۳ گشته ز من خراب مهجور
 ۲۳۳ گشتی همه دیده پای تا فرق
 ۳۰۳ گفت آن همه را و بیشتر نیز
 ۳۵۵ گفتا آری به یاد لیلی
 ۳۵۵ گفتا بلی آشنای اویم
 ۲۸۲ گفتا بنگر چه پیشم آمد
 ۲۹۷ گفتا به خدایی خدایی
 ۳۹۱ گفتا به سرای قُربتم خواند
 ۳۱۵ گفتا به شبان که ای نکو خوی
 ۳۳۴ گفتا به نسب بزرگوaram
 ۳۳۹ گفتا بیزم به هر زمین خاک
 ۳۰۳ گفتا پدر عروس کای شاه
 ۳۳۹ گفتا پی چیست خاک بیزی

- گفتا که منم مراد جانش ۳۵۶
- گفتا که نخست در برابر ۳۲۶
- گفتا منم آن و رو بگرداند ۳۹۲
- گفتا همه روی در حجازند ۳۲۹
- گفت ای به بساط عشق گستاخ ۳۹۱
- گفت ای به توام امید یاری ۲۹۱
- گفت ای به میان عاشقان شاه ۳۶۵
- گفت ای پدر این چه حيله سازيست ۲۷۰
- گفت ای دل و جان من فدایت ۳۱۴
- گفت ای دل و دین ز دست داده ۲۲۲
- گفت ای دیرینه همدم من ۲۶۴
- گفت ای ره صدق مَنهج تو ۲۷۶
- گفت ای ز تو بخت من خجسته ۲۶۸
- گفت ای ز تو در سیه گلیمی ۳۷۲
- گفت ای زده دم ز مهر رویم ۲۵۱
- گفت ای ز میان عاشقان فرد ۳۱۷
- گفت ای شده از خرابی حال ۳۹۱
- گفت ای شده میهمانم امشب ۳۷۶
- گفت این چه خیال نادرست است ۲۹۵
- گفت این دل و دین ز دست داده ۳۸۳
- گفتم بی تو به صبر کوشم ۲۷۳
- گفتم سخنی که گفتنی بود ۴۰۴
- گفتم که دوان شوم ازو پیش ۳۲۰
- گفتم که سجود خاک این در ۲۷۶
- گفتند بترس ازین دلیری ۳۲۴
- گفتند بدو که قیس هر چند ۲۶۳
- گفتند به نیکویی ثنائش ۲۴۶
- گفتند حدیث عار تا چند ۲۹۶
- گفتند در این سراچه پست ۲۹۴
- گفتند کریمه نام دارد ۲۴۴
- گفتند کزین خیال بگذر ۳۰۵
- گفتند که او ز خلق یکتاست ۳۸۴
- گفتند که او ز عقل دور است ۳۲۳
- گفتند که خیز و رخت ببرند ۳۲۴
- گفتند که در فلان قبیله ۲۴۶
- گفتند که غور کار دیدی ۲۸۹
- گفتند که یک دو هفته بیش است ۳۸۶
- گفتند مباد اگر ستیزد ۳۲۴
- گفتند نواحی حجاز است ۳۴۵
- گفتی چون است و حال او چیست ۲۸۵
- گفتی ز فراق روز با او ۲۸۳
- گفتی سخنان مستی انگیز ۲۵۹
- گفتی شب غم عجب بلایست ۲۴۹
- گفتی که بجاست تا هُش از من ۳۶۰
- گفتی که بکش سر از هوایش ۲۶۶
- گفتی که به بوسه دل ندارم ۳۶۱
- گفتی که به دلبری نشاید ۲۶۶
- گفتی که به کین آن قبیله ۲۶۷
- گفتی که تو را نسب بلند است ۲۹۲
- گفتی که چه حاجتش به محمل ۳۳۰
- گفتی که ز درد پایمال است ۳۶۱
- گفتی که شدی ز عشق مفتون ۲۶۶
- گفتی لیلی ازین فسانه ۲۹۷
- گفتی لیلی به حسن بالاست ۲۶۶
- گفتی نسزد نصیبه کس ۲۶۶
- گل را به نشاط خنده آرد ۴۰۵
- گلزار ارم حریم کویت ۲۷۵
- گلزار ز هر گل و گیاهی ۳۹۶

- ۲۴۲ گه باز زدی به کوه دامن
 ۲۴۲ گه بنشستی به طرف وادی
 ۳۲۷ گه جامه دری ز دست غماز
 ۴۰۱ گه خاک شود بر آب چیره
 ۳۹۷ گه داده به دست دستبوسان
 ۲۴۲ گه رخت به مرغزار بردی
 ۲۴۲ گه ره سوی چشمه سار جستی
 ۳۵۵ گه زمزمه گو به کنج غاری
 ۳۵۵ گه قافیه خوان فراز سنگی
 ۳۲۸ گیتی ز هوای گرم ناخوش
 ۴۰۱ گیتی که نشیمن زوال است
 ۳۶۰ گیرم که تو دوری از کم و کاست
 ۳۲۵ گیرم که دهد به خلد راهی
 ۲۹۱ گیرم که ز غم زبون توان بود
 ۲۷۵ گیسوی تو طوق تاجداران
 ۳۱۳ لاله چو خوری به گرد کویش
 ۲۹۵ لایق به همناد این دو گوهر
 ۳۶۰ لب از دگریت بوسه آلود
 ۳۴۶ لب تشنه ز آه دشنه می کرد
 ۳۲۱ لب سرخ ز سرخ لاله خوردن
 ۲۳۸ لبهای امید را بخندان
 ۳۵۸ تعویذ دل رمیدگان است
 ۳۵۶ لطفی به ازین همی ندانم
 ۲۸۵ لعلش به عتاب خنده آمیز
 ۳۱۲ لنگر کنش از خرام دنبه
 ۲۴۶ لیک از هر سو نظر همی تافت
 ۲۳۴ لیکن از دوست فرق تا دوست
 ۳۸۴ لیکن الفی که با سیاهی
 ۳۱۰ لیکن بکن اینقدر که باری
 ۳۴۰ گل قاعده وفا نورزید
 ۳۴۰ گل کان نه تو راست خار بهتر
 ۲۶۹ گل کرده توست آب و خاکم
 ۳۶۳ گلنار فسرده برگ گشتش
 ۳۰۶ گل نیست ز خار بهره گیریم
 ۳۲۲ گلهاش که رنگ و بو گرفته ست
 ۳۵۰ گم کرده خویش را بیابی
 ۲۶۲ گنجور خزانه های افلاس
 ۲۷۱ گندم بنمودی از نخستم
 ۳۴۲ گو ای دل تو ز من رمیده
 ۲۹۲ گو با پدرش که کین نورزد
 ۲۹۰ گو بند بر او خلیفه ره را
 ۲۷۲ گو دامن یار خویشتن گیر
 ۳۸۷ گوران که ز داغ رسته بودند
 ۲۳۳ گوشت ز زبان بیزبانی
 ۳۲۱ گوگرد سرشت بود میلش
 ۲۳۶ گوهر چو توان ز کان گرفتن
 ۳۳۳ گوهر کش این علاقه دُر
 ۳۶۷ گوهر کش سلك این حکایت
 ۲۹۷ گویا و گواست وجد و حالش
 ۳۰۷ گوید خبر و بیان کند حال
 ۲۴۲ گوی دقنش ز سیم ساده
 ۳۱۳ گویم به زبان راستگویی
 ۲۷۸ گویند به قصد حج چو مجنون
 ۲۸۷ گویی به زبان من دعایش
 ۲۴۹ گویی که ز بسترش به هر بار
 ۳۴۸ گویی که ز ناله های پر حال
 ۳۲۱ گه این يك ازان ربوده لاله
 ۴۰۱ گه باد کشد چراغ آتش

- لیکن بنشین دمی که شاید ۳۱۸
 لیکن تو مکن برای او کار ۲۸۰
 لیکن چو به لیلی این سخن گفت ۳۳۵
 لیکن چو تو دم زدن نیارم ۲۵۲
 لیکن چو فراق دیدنی بود ۴۰۲
 لیکن داغی فزون ز هر داغ ۳۴۳
 لیکن رمه‌ای به قوت تگ ۳۲۱
 لیکن ز غم عیالمندیش ۳۱۲
 لیکن ز همه کهنه فرزند ۲۴۱
 لیکن فلک ستیزه پیشه ۲۸۶
 لیکن مکش از فراخ درسی ۴۰۳
 لیکن نه ز توست از من است این ۳۰۵
 لیکن همه کس به آن سزا نیست ۲۶۵
 لیلی آمد بدین شمایل ۲۴۷
 لیلی آمد به نام و خیلی ۲۴۶
 لیلی آمد ز خانه بیرون ۳۷۴
 لیلی به تو در مقام یاریست ۲۸۶
 لیلی به چنین غم جگر سوز ۲۷۲
 لیلی به حریم خانه خویش ۲۴۹
 لیلی به درون خانه‌اش خواند ۲۱۹
 لیلی به درون خیمه‌اش خواند ۲۵۳
 لیلی به دوزلف و مشکبیزی ۲۷۵
 لیلی به سریر پادشاهی ۲۷۵
 لیلی به طواف خانه درگرد ۳۳۲
 لیلی به نشاط خودپسندی ۲۷۵
 لیلی به هزار عزّ و تمکین ۳۳۷
 لیلی پرسید کای یگانه ۲۵۸
 لیلی جان است و من تن او ۲۹۸
 لیلی جان است و من تن او را ۲۷۰
 لیلی جویان به پای خیزد ۳۵۵
 لیلی جویان به حی درآمد ۳۱۵
 لیلی چو ازان وداع پرداخت ۳۳۲
 لیلی چو به این شود هم‌آغوش ۳۳۵
 لیلی چو به عزم خانه برخاست ۳۳۱
 لیلی چو درون جان نهد پای ۲۹۰
 لیلی چو ز داغ مرگ مجنون ۳۹۴
 لیلی چو ز مشکبوی نامه ۳۵۴
 لیلی چو ز مهر من زند دم ۲۶۷
 لیلی چو شنید این حکایت ۲۷۱، ۲۵۹
 لیلی چو شنید این خبر را ۳۹۳
 لیلی چو شنید این سخنها ۳۸۳
 لیلی چو شنید بانگ بشناخت ۳۱۵
 لیلی چو شنید بانگ بشناخت ۳۷۵
 لیلی چو غزلسرائیش دید ۲۵۸
 لیلی چو کمر به عهد در بست ۲۶۱
 لیلی چو مراد خود روا دید ۳۹۸
 لیلی چو نیازمندیش دید ۳۷۶
 لیلی چه سخن چراغ دلها ۲۷۵
 لیلی خواهان قدم نهادند ۲۸۶
 لیلی ز جهان تو را پسند است ۲۵۶
 لیلی ز مژه سرشک خون ریخت ۳۵۵
 لیلی ز وی این سخن چو بشنید ۲۷۶
 لیلی ست امیدگاه جانم ۲۷۸
 لیلی ست به بزم جان چراغی ۳۰۴
 لیلی ست چراغ زندگانی ۲۷۸
 لیلی ست چو آب زندگانی ۲۵۱
 لیلی ست زلال زندگانی ۳۰۴
 لیلی ست ز هر سفر مرادم ۳۴۶

- ۲۷۸ لیلی ست فروغ بخش دیده
 ۳۰۴ لیلی ست گلی به طرف جویی
 ۲۵۰ لیلی ست مرا چو چشم روشن
 ۲۵۷ لیلی سوی او نظر نینداخت
 ۳۴۵ لیلی صد بار محمل اینجا
 ۳۹۱ لیلی طلبی او در این جوش
 ۳۵۷ لیلی که بود انیس جانت
 ۲۶۵ لیلی که به چشم تو عزیز است
 ۳۹۲ لیلی که به رخ مه تمام است
 ۲۹۲ لیلی که به غم فروخت جانم
 ۳۳۶ لیلی که درین حدیث جانکاه
 ۳۶۴ لیلی که ز درد و داغ مجنون
 ۲۹۲ لیلی که مراد جان من اوست
 ۲۶۷ لیلی که نسیم اوست طیبم
 ۳۵۵ لیلی گفتا که ای خردمند
 ۳۵۵ لیلی گفتا که تلخکامی
 ۳۵۵ لیلی گفتا که در چه کار است
 ۳۵۵ لیلی گفتش که از کجایی
 ۲۹۱ لیلی گفتی و حال کردی
 ۲۷۵ لیلی گلی از گلاب شسته
 ۳۴۶ لیلی گویان به ره درآمد
 ۳۵۷ لیلی گویان حُدی همی کرد
 ۲۸۹ لیلی گویان غزل نخواند
 ۳۳۰ لیلی می راند محمل خویش
 ۲۸۱ لیلی می کرد پندشان گوش
 ۲۴۸ لیلی می گفت و آه می کرد
 ۲۴۸ لیلی می گفت و اشک می ریخت
 ۳۰۵ لیلی می گفت وان حسودان
 ۳۱۴ لیلی می گفت و راه می رفت
 ۳۲۳ لیلی می گفت و کار می کرد
 ۲۵۶ لیلی می گوی و راه می رو
 ۲۷۰ لیلی نقش و دلم نگین است
 ۲۷۵ لیلی نه که شمع صبح خیزان
 ۲۷۵ لیلی نه که لاله بر سر کوه
 ۲۷۵ لیلی نه که ماه عالم افروز
 ۳۰۶ لیلی و به این و آن سبک رو
 ۲۷۵ لیلی و به خنده شکر افشان
 ۲۸۹ لیلی و پدر اگر ستیزند
 ۳۰۶ لیلی و ترانه گو به هر کس
 ۳۰۶ لیلی و چو مه به قلعه داری
 ۳۰۶ لیلی و خروش چنگ و خرگاه
 ۲۷۵ لیلی و ز حسن ناز بر ناز
 ۲۷۵ لیلی و سر شرف بر افلاک
 ۲۵۳ لیلی و سری به عشوه سازی
 ۳۰۶ لیلی و سریر عشرت و ناز
 ۳۰۶ لیلی و سکون به کوه و زنان
 ۳۰۶ لیلی و عنان به دست دوران
 ۲۵۳ لیلی و کرشمه های خوبی
 ۲۵۳ لیلی و گره ز موگشادن
 ۳۷۸ لیلی وی را چو دید بشناخت
 ۴۰۱ ماتمکده ایست تیره و تنگ
 ۳۸۳ ما خوش خاطر دویار بودیم
 ۳۱۹ مادام که باشد آدمیزاد
 ۳۹۸ مادر چو شنید آرزویش
 ۳۹۸ مادر می دید جانفشانش
 ۲۶۶ مادر شناسد و پدر نیز
 ۲۳۰ ما دولت طاعت از تو داریم
 ۲۳۷ ما را بگذاشتند و رفتند

- ۲۸۴ مجنون چو ازین حدیث جانسوز
 ۳۳۵ مجنون چو ازین خبر برد بوی
 ۲۷۳ مجنون چو بخواند نامه او
 ۳۱۱ مجنون چو بدید آه برداشت
 ۳۶۸ مجنون چو بدید روی آن سگ
 ۲۸۳ مجنون چو به حکم آن دل افروز
 ۳۱۲ مجنون چو به قصد صید صیاد
 ۳۵۹ مجنون چو به نامه در قلم زد
 ۲۸۵ مجنون چو ز گنج وصل محروم
 ۳۰۵ مجنون چو سماع این سخن کرد
 ۳۷۸ مجنون چو شکست جام خود دید
 ۳۷۸ مجنون چو شنید این بشارت
 ۲۶۴ مجنون چو شنید این ترانه
 ۲۸۲ مجنون چو شنید این سخن را
 ۳۴۵ مجنون چو شنید این سخن را
 ۳۴۹ مجنون چو شنید این فسانه
 ۳۰۱ مجنون چو شنید این فسون را
 ۳۴۸ مجنون چو شنید ناله او
 ۳۵۷ مجنون چو شنید نام نامه
 ۳۱۴ مجنون چو نشان دوست بشنید
 ۳۴۵ مجنون چو نیازمندیش دید
 ۳۲۹ مجنون رمیده در چنین روز
 ۲۸۶ مجنون رمیده دل دگر بار
 ۲۷۴ مجنون زان بانگ در طرب شد
 ۲۸۶ مجنون ز حدیث او بر آشفست
 ۳۶۵ مجنون ز حدیث مردن او
 ۲۸۹ مجنون ز سماع این ترانه
 ۳۴۱ مجنون ز سماع این ترانه
 ۳۱۶ مجنون ز شکایت سفر گفت
 ۲۸۹ ما را چه ره ستیزه رویی
 ۲۲۹ ما را که به تختگاه تعلیم
 ۲۶۷ ما را که ز مهر سینه چاک است
 ۲۹۰ ما طایر سدره آشیانیم
 ۲۹۰ ما گرم‌روان راه عشقیم
 ۳۷۸ مالد سر آستین خود باز
 ۳۵۰ ماند دامان این کرامت
 ۲۷۰ مأوای دو خصم نیست یک باغ
 ۲۹۴ ماه است و ز مه دریغ باشد
 ۲۵۸ ماهر دو دیار مهربانیم
 ۲۸۶ ماهر دو غریب این دیاریم
 ۳۳۵ ماهم برهیم در میانه
 ۲۴۴ ماهی نه که روشن آفتابی
 ۲۸۰ میسند به گردن خود این بار
 ۲۴۵ میسند که بی رخت نشینیم
 ۲۶۵ میسند نصیب خود ازین باغ
 ۳۷۸ مجنون از دور چون بدیدش
 ۳۴۴ مجنون از دور ره بگرداند
 ۳۸۰ مجنون با خود خیال می‌کرد
 ۳۹۱ مجنون بر وی شد آشکارا
 ۳۱۳ مجنون بنشست زیر خاری
 ۲۶۵ مجنون به پدر درین نصایح
 ۳۸۵ مجنون به جفاش سنگ برداشت
 ۳۴۸ مجنون به خیال قد لیلی
 ۳۳۱ مجنون به زبان بی‌زبانی
 ۳۳۲ مجنون به میانه فرصتی جست
 ۳۲۷ مجنون به وی التفات ننمود
 ۳۱۳ مجنون به هزار نامرادی
 ۳۴۶ مجنون پی جست و جوی دلبر

- ۳۹۳ مجنون ز غم تو مرد مسکین
 ۳۳۰ مجنون ز قفا بایستادی
 ۳۴۷ مجنون ز نیاز آن جوانمرد
 ۳۳۳ مجنون کن زیرکان دانا
 ۲۹۸ مجنون که بود که داد خواهد
 ۳۹۰ مجنون که به خاک در نهان شد
 ۳۱۰ مجنون که به خواب بیخودی بود
 ۳۱۲ مجنون که نه جامه داشت در بر
 ۲۷۶ مجنون که وفا به عهد می کرد
 ۳۸۱ مجنون گفتا که ای دل افروز
 ۳۴۷ مجنون نگشاد سوی خوان دست
 ۳۰۵ مجنون نه به یار خود رسیدن
 ۳۸۳ مجنون هم ازان نشیمن درد
 ۲۲۵ محجوب تو را نهار لیلی
 ۳۱۵ محروم ز دلبر قدیمی
 ۲۵۲ محروم ز کام خویش برگشت
 ۳۶۵ محروم ز وصلش اینچنین مرد
 ۲۸۶ محروم ز یار روزگاری
 ۲۹۴ محرومش از این مراد مپسند
 ۳۴۲ محرومی ازو گرم جگر سوخت
 ۳۸۴ محمل بند عروس این راز
 ۲۷۹ محمل به دیار لیلی افکند
 ۲۹۳ محمل پی رهروی بیاراست
 ۳۹۸ محمل چو ببندد از لبم هم
 ۳۳۰ محمل کش او چو ناقه راندی
 ۳۳۰ محمل که بر آن دو رخ حجاب است
 ۲۵۴ محنت کاهد طرب فزایده
 ۲۹۰ محوم در وی چو سایه در نور
 ۳۱۵ مردان قبیله رخت بستند
 ۲۵۰ مردان همه جا خجسته حالند
 ۳۹۸ مرد او ز غم فراق و من نیز
 ۲۳۶ مرغ دل من ز جای دیگر
 ۳۳۷ مرغی پیرید از آشیانه
 ۴۰۵ مرغی ز فضای گلشن راز
 ۳۶۱ مرغی که به بام یار بیند
 ۴۰۴ مرهم نه داغ دلفگاران
 ۳۷۵ مستان که به شب خیال بینند
 ۳۱۸ مستان همه در خمار چشمش
 ۳۵۷ مستغرق بحر عشق گشته
 ۲۸۱ مستور که رخ نهفته باشد
 ۲۸۸ مستوره حجله نکویی
 ۳۹۰ مستیش ز باده بود نز جام
 ۲۶۴ مسکین پدرش خبر چو زان یافت
 ۳۸۸ مسکین پدرش ز خود بدر شد
 ۳۲۵ مسکین چو به حال خود فرو دید
 ۳۱۲ مسکین چو رسن به دست او داد
 ۳۲۹ مسکین چو شنید از وی این نام
 ۳۶۲ مسکین زین غم ز پا در افتاد
 ۳۱۰ مسکین سر خود به خار به نهاد
 ۳۳۰ مسکین عاشق به عاشقی بند
 ۳۶۰ مسکین عاشق چه بدگمان است
 ۳۸۹ مسکین مادر ز درد نالید
 ۲۷۲ مسکین مجنون چو آن جفا دید
 ۳۷۴ مسکین مجنون چو پوست را دید
 ۳۸۰ مسکین مجنون چه دید لیلی
 ۲۹۱ مشاطه این عروس طنّاز
 ۴۰۴ مشاطه حسن خوبرویان
 ۲۷۹ مشروح شد این حدیث درهم

- مشکل که دگر به هم نشینیم ۳۸۳
 مشکین پرها ز هم گشادند ۲۴۸
 مصرع مصرع ازان چو درها ۳۲۶
 مطلق گردان دست تقدیر ۳۵۹
 مطموره نشین چاه غفلت ۲۹۵
 معجون گِلَم سرشته توست ۲۹۲
 معشوق ازل که اوست پیدا ۲۷۸
 معشوق ازل که در بر توست ۴۰۲
 معشوق به درد و غم معاین ۲۵۲
 معشوق نکو سرشت باید ۲۶۵
 معشوقه اگر جمیل نبود ۲۹۷
 معشوقه به زیر خار و خار ۳۵۰
 معشوقه چو روی ازو بپوشید ۴۰۲
 معشوقه گرفته در بغل نی ۴۰۲
 معشوق یکی رزاست و باغ است ۲۳۴
 معشوق یکی زر است و سیم است ۲۳۴
 معشوقی و عاشقی کشد رخت ۳۸۲
 معلوم نشد که حال او چیست ۳۴۹
 مغرور مشو به حشمت خویش ۳۳۸
 مغز است نه پوست هر چه او گفت ۳۰۴
 مغزت باید رهایی از پوست ۴۰۲
 مغناطیسی که طبع سنگ است ۲۳۴
 مقبولترین فسانه عشق است ۲۳۵
 مقبول عرب به کارسازی ۲۴۰
 مقصودم از این طواف لیلی ست ۳۴۵
 مقصود وجود چیست جز یار ۲۳۹
 مقصود وی آنکه آن غم و رنج ۲۶۴
 ملکت خاتم نهاده در مشیت ۲۳۰
 ملکی دیدی در او مکان نی ۲۳۳
 ممکن بود از تو کام هرکس ۳۶۱
 مملوک توام فسانه کوتاه ۳۳۵
 من از غمش اینچنین در آتش ۲۵۱
 من بار خود افکندم ز گردن ۲۷۰
 من باز رهم ز دلخراشی ۳۷۰
 من بر دل ازو چو لاله داغی ۳۵۰
 من بسته دام زلف یارم ۳۲۵
 من بعد مجال دم زدن نیست ۲۸۹
 من بودم و دوش گریه و سوز ۲۵۱
 من بی تو چه دم زنم که چونم ۳۳۱
 منت دارم به جان بکوشم ۳۵۶
 من تشنه او به وادی غم ۳۴۵
 منت نه و میهمان من باش ۳۴۷
 من خاک صف نعال باشم ۲۹۳
 من خسته جگر که با دل تنگ ۳۶۵
 من خود ز همه جهان به تنگم ۲۶۷
 من در صدد زوال بی او ۳۸۳
 منزل به دیار یار کردی ۲۸۳
 منزل نکند بر آستانش ۲۸۹
 منزل نکند به هیچ جایی ۳۲۳
 من زنده به بوی قیس بودم ۳۹۶
 من سوختم از نسب چه حاصل ۲۹۲
 من سوخته فراق یارم ۳۹۶
 منشور خلیفه کرد بیرون ۲۸۹
 منصوبه گشای عرصه ناز ۲۵۹
 منظور کنی به منظر خویش ۳۰۲
 من عیسی مریمم درین دیر ۲۶۹
 من فرش حرمسرای خویشم ۲۴۹
 من قالب و قیس بود جانم ۳۹۳

- ۴۰۵ من کیستم و ز من که گوید
 ۳۰۶ من کی و سرود عیش سازان
 ۳۹۳ من مرده به سر رسیدم او را
 ۲۹۶ من مشتکیم کنون ز یک مشت
 ۲۸۵ من می سوزم ز آرزویش
 ۲۸۵ من می میرم ز اشتیاقش
 ۳۷۳ من نیز به آن نظر درآیم
 ۳۵۶ من نیز به جان خراب اویم
 ۲۳۶ من نیز به فاقه ناقه راندم
 ۴۰۵ من نیز سفال ریزه‌ای چند
 ۳۵۰ من هم با تو درین بلایم
 ۳۱۸ من هم به کناره‌ای نشستم
 ۲۳۶ من هم کمر از قفا بیستم
 ۳۱۴ موسی وارث به کف عصایی
 ۳۸۱ مویش چو بتان مشک برقع
 ۲۴۳ مویش چو شفق به سرخرنگی
 ۳۶۶ مهجور ز یار و دور از اغیار
 ۳۹۲ مه جلیه و مشتری حمایل
 ۳۶۷ مه در مهد است و پاسبان نی
 ۲۹۶ مهر از لب بسته برگرفتند
 ۲۶۴ مهر پدری ز دل زدش جوش
 ۲۳۰ مهر تو به جانش مهر کن بود
 ۲۲۷ مهر کهن مرا نوی ده
 ۳۲۰ مهمان توام به طعمه محتاج
 ۳۷۷ می برد به سر به کام دشمن
 ۳۱۰ می برد ز وحش و طیر رشکی
 ۳۳۹ می بست ز تار اشک رودی
 ۳۷۸ می بود بر آن سرود رقاص
 ۳۳۰ می بود دلش به ناله زار
 ۳۶۲ می بود ز خاطر غم اندیش
 ۳۸۱ می بود ستاده چون درختی
 ۳۲۳ می بوسیدش به جای لیلی
 ۳۴۷ می جست چو صید زخم خورده
 ۳۶۴ می خواست ز تار مهربافی
 ۲۵۲ می خواست که از هوای لیلی
 ۲۵۶ می خواست که غور آن بداند
 ۳۲۵ می خورد ز مار حلقه کرده
 ۳۴۸ می داد ز پر خراش آواز
 ۳۳۱ می دار نظر به سایه دوست
 ۲۳۸ می ده که ازین منی و مایی
 ۲۴۶ می راند در آرزوی لیلی
 ۲۵۰ می راند نشید شوق خوانان
 ۳۹۵ می رفت به جان ره وفایت
 ۲۵۲ می رفت به درد و غم دلی جفت
 ۳۴۳ می رفت به کوه و دشت چون شاه
 ۳۴۴ می رفت چنین نشید خوانان
 ۲۵۵ می رفت چو باد تیز در دشت
 ۲۵۵ می رفت چو سیل از سر کوه
 ۲۳۲ می رفت رخت به گیسوی چنگ
 ۳۳۰ می رفت رهی به آن درازی
 ۳۸۱ می رفت ز دیده دلربایش
 ۳۲۸ می رفت و همی نشست و می خفت
 ۳۷۱ می رم به مراد بخت ناساز
 ۲۹۹ می ریخت ز خون دل ته پاش
 ۳۷۴ می زد به امید دست و پایی
 ۳۱۱ می زد به همین خیال گامی
 ۲۵۶ می زد زینسان ترانه خاص
 ۲۴۲ می زد قدمی به هر بهانه

- ۳۹۷ نارنج به شاخ پیش بینا
 ۲۹۶ ناصح که نهاد اساس تعلیم
 ۲۶۰ ناظر به حقایق نهانی
 ۳۱۲ نافش که چو نافه مشکبار است
 ۳۵۰ ناقوسی دیر آشنایی
 ۲۵۵ ناقه چو زمام سستتر دید
 ۲۹۹ ناقه ز حریم حی برون راند
 ۳۱۷ ناکرده تو جای خویشتن گرم
 ۳۷۶ ناکرده نگاه در رخس تیز
 ۳۸۰ ناگاه بدید قومی از دور
 ۳۵۴ ناگاه بدید کز غباری
 ۳۴۴ ناگاه به روضه‌ای رسیدند
 ۳۲۹ ناگاه چو لاله داغ بر دل
 ۳۶۷ ناگاه ز دور دید یک سگ
 ۳۱۷ ناگاه ز راه در نیابند
 ۳۰۰ ناگاه ز گرد ره رسیدند
 ۳۰۷ ناگاه ز گرد ره سوادى
 ۳۱۸ ناگاه شد آهوپی خوش اندام
 ۳۶۳ ناگاه عنایت ازل دست
 ۲۵۳ ناگاه گروهی از کرانه
 ۳۸۶ ناگاه نمود زیر کوهی
 ۳۶۹ ناگشته پلنگ رنجۀ تو
 ۳۲۴ ناگشته طمع مهار بینی
 ۲۴۳ ناگشته هنوز اسیر لیلی
 ۳۳۲ ناگشته هنوز چشم من گرم
 ۲۴۳ ناگشته هنوز خاطر اندیش
 ۳۴۷ ناگه به دهی گذارش افتاد
 ۳۱۸ ناگه دیدم خجسته حالی
 ۳۱۴ ناگه رمه‌ای برآمد از راه
 ۴۰۶ می‌زن رقمی به لوح انصاف
 ۳۲۸ می‌سوخت ز درد و داغ جانان
 ۳۴۶ می‌شد چو سموم نیمروزان
 ۳۹۲ می‌شد دل و جان درد پرورد
 ۳۱۰ می‌کرد به دام و دد نگاهی
 ۲۴۴ می‌کرد به هر طرف نگاهی
 ۳۴۸ می‌کرد چنان فغانی از درد
 ۳۱۸ می‌کرد ز اشک و نظم خود پر
 ۴۰۴ می‌کن برهش نگاه و می‌رو
 ۳۹۹ می‌کند ز سر به پنجه‌ها موی
 ۴۰۶ می‌کن زان نوک خوشنویسی
 ۳۷۷ می‌گشت به کوه و دشت یکچند
 ۳۸۴ می‌گشت به هر فراز و شیبی
 ۳۸۶ می‌گشت و جب و جب زمین را
 ۳۷۴ می‌گفت به زیر لب که یارب
 ۳۳۹ می‌گفت ترانه‌ای بر آن رود
 ۳۳۱ می‌گفت و ز بیم ناکس و کس
 ۴۰۶ میل زاغان به بچۀ خویش
 ۲۵۵ میلی دو سه چون برید ناقه
 ۲۵۵ میلی دو سه چونکه راه بسپرد
 ۳۵۱ میوه به زمین افتاده در باغ
 ۲۲۵ نا آمده از تو رهنمایی
 ۳۳۸ ناچار به درد و داغ او ساخت
 ۳۷۸ ناداده نصیب ازان طعامش
 ۴۰۱ نادان مرغی که دام نشناخت
 ۲۷۱ نادیده خراش رشته چنگ
 ۳۸۳ نادیده ز خوان ما نوایی
 ۲۵۰ نادیده ز خیمگی نشانی
 ۲۷۲ نادیده ز یار خود نصیبی

- ۳۷۰ نگرفته شبی ز پاسش آرام
 ۳۳۶ نگشاد دهان به چاره کوشی
 ۲۶۳ نگشاد گره ز پرده راز
 ۲۵۸ ننشست ازان پیرخان کس
 ۳۳۳ ننشسته هنوز آتش تیز
 ۳۵۵ ننهاده هنوز چشم بر هم
 ۲۲۷ ننهند ز زشته بر خرد بند
 ۴۰۴ نوباوه باغ زندگانی
 ۳۷۵ نوبت چو به آن رمیده افتاده
 ۴۰۰ نور ازل و ابد طلب کن
 ۲۳۳ نور تو میان جان نشیناد
 ۳۳۴ نوشین دهند چو گشته خندان
 ۳۰۲ نوفل با او بدبیه گویان
 ۳۰۲ نوفل به هزار اهتمامش
 ۳۰۰ نوفل خود را ز رخسار گستاخ
 ۳۰۴ نوفل ز سماع قصه نو
 ۳۰۲ نوفل شد ازیں تفاوت آگاه
 ۳۰۰ نوفل نامی در آن میانه
 ۳۰۴ نوفل نه سخن ز جهل گوید
 ۲۹۸ نومید به خانه بازگشتند
 ۳۶۱ نومید چه خواهیم در این بار
 ۳۰۶ نومید دلش رنجه در بر
 ۲۴۹ نومید ز چاره سازی شب
 ۳۲۰ نومید شدم ز کار و بارش
 ۲۹۹ نومیدی دیدن جمالش
 ۳۹۸ نه بر کف پای او سر من
 ۲۴۲ نه جامه صابری دریده
 ۳۱۱ نه خورد بود مرا و نی خواب
 ۲۴۲ نه در جگرش ز عشق تابی
 ۳۸۴ ناگه گله ای ز آهوان دید
 ۲۷۲ ناگه مجنون درآمد از راه
 ۴۰۴ ناگه ندمد به سر فسونت
 ۲۸۸ نامش که به سان جان نهان بود
 ۳۰۵ نامقبلیم علم برافراخت
 ۳۴۲ ناموس مرا به جیب زد چاک
 ۳۵۴ نامه که شد از حجاب بنیاد
 ۲۷۷ نانوش ز فطیر ماه و خور بود
 ۲۵۳ نیافته نطق را مجالی
 ۳۴۴ نبود پس ازیں بریدن ما
 ۳۴۵ نتوان چو به کوی او گذشتن
 ۳۴۳ نخجیر به ره ز لعب سازی
 ۳۲۸ نخجیر دره گوزن بیشه
 ۳۴۱ نخلیست ولی ز موم بسته
 ۲۷۲ ندهند ره اندر آن حریمش
 ۳۲۲ نرگس که گشاده چشم بیناست
 ۳۲۱ نرگس همه دیده از کناره
 ۳۸۷ نزد دوست کسی سلامی آورد
 ۳۹۳ نزدیک ویم نهید بستر
 ۳۴۲ نزدیکی مرگ و دوری یار
 ۳۱۹ نسربین سرین او درین باغ
 ۳۲۳ نشنیده ز هیچ کس بهانه
 ۲۲۷ نظارگیان این کهن دیر
 ۲۲۹ نقد دل و جان به او سپاریم
 ۲۶۵ نقش دل نکته دان من شد
 ۳۵۸ نقشیست به کلک دلنوازی
 ۳۲۳ نگذاشت ز عقد آن لالی
 ۳۹۷ نگذاشتیم به دوست پیوند
 ۳۹۹ نگذاشته هنوز نو بهارش

- ۲۶۶ نه ذوق دهد نه دل رباید
 ۳۸۶ نه کوه گذاشت نی در و دشت
 ۳۲۲ نی آهوی او ز من کند رم
 ۲۸۴ نی از غم خویش از غم یار
 ۳۴۱ نی از گل او مشام مشکین
 ۳۵۴ نی باد و ز باد گرم روتر
 ۳۰۳ نی بحر و چو بحر هیبت انگیز
 ۲۸۹ نی بر دمنش ترانه گوید
 ۳۸۷ نی بر سر من گریست یاری
 ۳۳۶ نی تاب خلاف رای مادر
 ۳۰۱ نی خواب بود تو را و نی خور
 ۳۷۹ نی خوابگهش به مرغزاری
 ۲۹۵ نی داغ محبتی کشیده
 ۲۵۴ نی دردی ناگوار دارد
 ۳۵۰ نی در ره ما ز هجر خاری
 ۲۶۰ نی در شب غم امیدی او را
 ۳۵۳ نی دست که گیرد آستینم
 ۳۸۶ نی دیده ز وی کسی نشانی
 ۳۰۷ نی راه تو بی غبار هرگز
 ۳۷۲ نی رخصت پیش یار رفتن
 ۲۵۴ نی رنج غرامت است در وی
 ۲۳۱ نی رنجکش زمین سم او
 ۳۶۲ نیرنگ زن بیاض این راز
 ۲۴۷ نی شرح غم نو و کهن بود
 ۳۷۵ نی صبر بماند نه قرارش
 ۳۳۷ نی صبر کشیدن تف و تاب
 ۳۳۶ نی طاقت ترک یار دیرین
 ۳۲۱ نیل آورده بنفشه با میل
 ۲۳۴ نیلوفر بوستان عشق است
 ۳۹۵ نیلی گل غم ز باغ او رست
 ۳۹۲ نی ماه که مهر عالم افروز
 ۲۳۵ نی محنت عشق دیده هرگز
 ۳۶۸ نی نی شده پوستش بر اندام
 ۲۳۶ نی نی غرقم به موج قلزم
 ۳۵۲ نی نی غلطم ز بی زبانی
 ۴۰۲ نی نی که تو نیز هم نمایی
 ۴۰۴ نی نی که ز بحر جود مانده
 ۳۲۵ نی نی که ز چار میخ ارکان
 ۳۴۹ نی هرگز شان ز هم ملالی
 ۲۵۹ و آخر در لطف باز کردی
 ۳۱۴ و آخر که به هوشیاری آمد
 ۳۹۴ و آخر که تیش به تن درآمد
 ۲۶۳ و آخر گفتش که ای برادر
 ۳۰۴ و آسوده زیم درین غم آباد
 ۳۴۷ و آماده نهاد بر سر خوان
 ۳۴۴ و آهو بچه گان به خیر و خوبی
 ۳۳۵ وادی وادی ز میش تا بز
 ۲۶۰ واقف ز گنوز آفرینش
 ۳۴۳ واکرد ز انس ناکسان خوی
 ۲۸۷ و اکنون که ز من بتافتی روی
 ۳۶۹ و اکنون که فلک ز پا فکندت
 ۳۹۲ و الله که دل تو راست گفته ست
 ۳۲۳ والی به سران آن ولایت
 ۲۸۱ و امانده دو لب ولی نه خندان
 ۳۶۵ و امروز سرشک ازان فشانم
 ۳۹۸ و امروز که باشد اختیارم
 ۳۶۵ و امروز که ذکر مردنش رفت
 ۳۹۵ و امروز که رخت بست ازین کوی

- ۲۲۷ و امروز که رو به ره نهادم
 ۳۸۹ و آن آهوی رفته در هوایش
 ۳۸۰ و آنان شده سوی او شتابان
 ۲۵۵ و آن بچه که ناقه را غمش کشت
 ۳۳۷ و آن تشنه جگر ستاده از دور
 ۳۵۴ و آن حرف وفا بدو رساند
 ۳۹۳ و آن دم کاملد به خویشتن باز
 ۳۷۷ و آن دم که زمانه کند از او پوست
 ۳۸۹ و آن دم که شدند مهربانان
 ۳۰۹ و آن دم که شود ز لب شکرریز
 ۲۸۱ و آن دم که گشاد چهره چون گل
 ۳۵۸ و آن دم که گشاد نامه را سر
 ۳۹۴ و آن دم که نم حیات ریزند
 ۴۰۶ و آن دم که نویسیش سراسر
 ۳۶۹ و آن را پی دوختن همان روز
 ۲۹۸ و آن را دو جهان بها بیارید
 ۳۵۹ و آن را که ز هجر سینه سوزد
 ۳۳۸ و آن روز که مرد هم بر این مرد
 ۳۹۷ و آن غیرت گلرخان بغداد
 ۲۹۸ و آن کس که دلم فگار کرده ست
 ۲۹۸ و آن کس که ز خصلت پلنگی
 ۳۵۶ و آنگاه آن را به نامه بر داد
 ۲۹۴ و آنگاه به صد زبان ثناگوی
 ۳۶۴ و آن گم شده را بجست بسیار
 ۲۸۴ و آنکه به لوايح کمالش
 ۲۸۴ و آنکه به مقربان درگاه
 ۳۲۷ و آنکه ز خزینه بند بگشاد
 ۳۴۹ و آنکه سوی نخل رفت و بنشست
 ۳۳۹ و آنکه که نیابمش چو بیزم
 ۳۰۰ و آن ماتم و سوگواریش دید
 ۳۵۶ و او بیخبر از خرابی من
 ۲۹۹ و او گنده به تنگنای این دور
 ۳۸۹ و حش در و دشت از فغانشان
 ۲۵۷ و ر آن به سخن زبان گشادی
 ۲۴۵ و ر ابر گهر نثار باشم
 ۲۴۹ و ر بنشستی سر به زانو
 ۴۰۶ و ر تو به شمار آن بری دست
 ۳۵۳ و ر جای کنم به عرصه دشت
 ۲۵۵ و ر روی کند به مقصد خویش
 ۳۵۳ و ر روی نهم به چشمه آب
 ۲۴۰ و ر زانکه بدان شرف نیززی
 ۳۰۵ و ر زانکه ببری زبان نداری
 ۲۴۹ و ر زانکه به خاستن زدی رای
 ۳۰۱ و ر زانکه به زر نگرده آن راست
 ۲۸۹ و ر زانکه خلاف این کند کار
 ۳۶۸ و ر زانکه ز کوی دوست آید
 ۳۴۴ و ر زانکه شدی گهیش میلی
 ۳۷۲ و ر زانکه شوی ازان فلاخن
 ۳۰۹ و ر زانکه نیم بدین سزاوار
 ۲۶۸ و ر سوی برون شوی خرامان
 ۲۴۵ و ر کم ز منی نماید اقبال
 ۳۰۱ و ر گند بود سر سنانم
 ۲۷۶ و ر گردد جیب عمر پاره
 ۳۵۳ و ر گریه کنم ز داغ حرمان
 ۲۹۳ و ر نه چه کرا کند که مردی
 ۲۸۷ و ر نه ز فراق او بمیرم
 ۳۷۱ و ر نی باشم چنانکه زین پیش
 ۲۹۱ و ر نی دامن کشیدی از وی

- ۲۱۹ ورنیست بخانه‌ات قرار ی
 ۲۶۸ ورنیست به خانه‌ات قرار ی
 ۲۵۰ ورنیست زهی بلا که افتاد
 ۳۴۰ ورنی که گهر به خاک دیده‌ست
 ۳۲۰ ورنی من از این شکار کردن
 ۳۳۵ ورنی نتوان به زر کشیدن
 ۲۹۷ ورنیست جمیل و نیستش جیب
 ۳۰۵ ورنیستی ازین حیات دلگیر
 ۳۵۳ وز خانه نهم چو پای بیرون
 ۳۵۱ وز خواجه میزبان جدا شد
 ۲۷۳ وز دور همی شنید یاری
 ۳۳۰ وز روی چو زر به زرگرفتی
 ۳۰۳ وز زانکه تو را ظفر دهد دست
 ۳۸۵ وز سر شده موی تار تارش
 ۳۵۳ وز کشمکش غمش ز هر سوی
 ۳۶۴ وز لیلی و عقد او خبر گفت
 ۳۲۳ وز ناوک غم شکار ماندن
 ۳۲۷ وز نوحه دردگریه برداشت
 ۲۶۲ و سواس محبتش فزون شد
 ۳۹۶ وصلش کاینجام دست ازان بست
 ۳۶۲ وصلی که در آن نه یار یار است
 ۳۵۸ وفاست یک نواله
 ۲۵۱ وقت است که بر لبم فشاند
 ۳۹۰ وقت همه زان حظیره خوش باد
 ۳۴۴ وی خانه خراب این خرابات
 ۳۰۷ وی دشت نورد کوه پیمای
 ۲۶۲ ویرانه نشین کوه اندوه
 ۳۴۴ وی راهسپر به پای تجرید
 ۳۴۴ وی فرق دو نیم تیغ اندوه
 ۲۳۹ وین زیست ز ظالمی بد اندیش
 ۳۰۷ وین طرفه که گر ز باغ خیزی
 ۲۶۵ وین نیز مقرر است و معلوم
 ۳۸۵ وین همچو صدف شده همه گوش
 ۳۹۰ هان تا نبری گمان که مجنون
 ۳۶۳ هان تا نخوری فریب ایشان
 ۲۸۲ هجری که بود مراد دلبر
 ۳۷۷ هر اول هفته وقت شامی
 ۲۵۴ هر بار که رو به راه کردی
 ۳۳۰ هر بار که محملش بدیدی
 ۲۲۵ هر بحر کرم که صرف کردی
 ۲۲۷ هر برف که بر زمین نشیند
 ۳۱۹ هر بند ازان دو شاخ نوزاد
 ۳۲۶ هر بیت ازان چو خانه پُر
 ۳۶۱ هر پوست که دوست دانی او را
 ۳۲۸ هر تخته سنگ داشت بر خوان
 ۳۰۹ هر تن که ز جان به داغ دوریست
 ۲۲۹ هر تیغ بلا که بر سر آید
 ۳۵۵ هر جا باشم دعاش گویم
 ۲۲۷ هر جا به اثر نظر گمارند
 ۲۲۸ هر جا بینند رشته تابی
 ۲۲۸ هر جا خوانند تازه حرفی
 ۲۳۸ هر جا زایشان نشان پاییست
 ۲۴۰ هر جا عشق است پاکبازیست
 ۲۳۶ هر جا که رسید رخس ایشان
 ۳۱۴ هر جا که ز پای رهنوردی
 ۳۷۲ هر جا که ز کف بیفکنی چوب
 ۲۹۱ هر جا که سیاهی بدیدی
 ۳۰۷ هر جا که کسی ز دور دیدی

- ۳۱۴ هر جا که کشد به ناز دامان
 ۳۷۰ هر جا که نشان پاش بینی
 ۳۴۵ هر جا که نه روی او چراغ است
 ۳۲۸ هر جا می دید کاروانی
 ۳۹۴ هر جای که سرنوشت باشد
 ۳۵۸ هر جرعه می کزان بخوردی
 ۲۲۸ هر جنس کرم که ره نورد است
 ۳۲۸ هر چشمه به کوه در خروشان
 ۳۱۵ هر چند برون بود ز امکان
 ۳۷۲ هر چند به صورت آن عصایست
 ۴۰۴ هر چند چو بحر تلخکامی
 ۲۵۱ هر چند دهند پیچ و تابم
 ۲۱۸ هر چند زره غبار رُفتند
 ۲۴۵ هر چند ز ره غبار رُفتند
 ۲۸۳ هر چند ز هجر غصه کش بود
 ۲۴۹ هر چند شدی فسانه پرداز
 ۳۷۰ هر چند کزان شرف فتادی
 ۲۹۵ هر چند کیش از نسب پدر بود
 ۲۳۶ هر چند که پیش ازین دو استاد
 ۲۸۰ هر چند که چرخ پرده دار است
 ۲۸۱ هر چند که دامن تو پاک است
 ۲۷۹ هر چند که دوست را ندیدی
 ۳۰۱ هر چند که زر بود ببازم
 ۲۳۴ هر چند که عشق دردناک است
 ۴۰۷ هر چند که قدر این تهیدست
 ۲۹۷ هر چند که قیس گفت وگو کرد
 ۳۰۳ هر چند که ما نه مرد جنگیم
 ۳۳۴ هر چند که مرد چاره داند
 ۳۶۲ هر چند که من نه از تو شادم
 ۳۴۸ هر چند که ناله زار تر شد
 ۴۰۰ هر چند نشان خویش جویی
 ۳۸۲ هر چند نهفته دادش آواز
 ۳۳۵ هر چیز طلب کنی بیارم
 ۲۵۶ هر چیز که بود دیدنی دید
 ۲۲۶ هر چیز که خواهم از تو دارم
 ۲۷۰ هر چیز که روی در خلل داشت
 ۲۴۹ هر حال که قیس ناتوان داشت
 ۳۲۶ هر حرف ز عشق داستانی
 ۲۶۶ هر حرف صواب کش نگارند
 ۲۴۲ هر حرف که بر ورق کشیدی
 ۳۶۰ هر حرف وفا ز وی که خواندم
 ۳۵۶ هر حرفی ازان به چشم مجنون
 ۳۰۹ هر حيله که بود آزمودم
 ۲۷۷ هر خار شدی به وقت آن خواب
 ۳۲۲ هر خار که خاسته ست زان خاك
 ۲۷۷ هر خامه ریگ را که دیدی
 ۳۴۸ هر خوشه رواجبخش خوانها
 ۲۶۳ هر خویشی را که آمدی پیش
 ۳۳۹ هر خیمه به منزلی که دیدی
 ۳۸۵ هر دُر که به گوش می رسیدش
 ۲۶۹ هر دم به جهان فکنده پرتو
 ۳۵۷ هر دم به زبان چه آری این نام
 ۳۴۸ هر دم که ز غم زدی نوایی
 ۲۸۴ هر دم می ریخت از مژه خون
 ۲۸۴ هر دم می کرد ناله زار
 ۲۸۳ هر دم می گفت توبه لیلی
 ۴۰۰ هر دم هوسی نشاید اینجا
 ۳۱۶ هر دو به سخن زبان گشادند

- هر دو به وداع هم ستادند ۳۳۲
 هر دو معشوق و هر دو عاشق ۲۵۳
 هر ذره اگر چه زو تهی نیست ۲۹۷
 هر راز که داشتند گفتند ۲۷۵
 هر راز کهن که بود گفتند ۳۸۱
 هر روز بر او سوار گشتی ۲۴۳
 هر روز که بامداد کردی ۲۵۴
 هر روزن ازان شود دهانی ۳۹۳
 هر روز هزار بار بیند ۳۶۱
 هر رو که در آشنایی توسست ۲۲۵
 هر ریش به پوستش دهانی ۳۶۷
 هر زنده به نوبت از بز و میش ۳۷۵
 هر زنده حریف جفت خویش است .. ۳۱۰
 هر زنده که آمدی ز هر حی ۲۴۶
 هر زن که ز شوی شد رضا جوی ۳۴۰
 هر سبزه کزان زمین دمیده ست ۳۲۲
 هر سلسله‌ای ازان سلاسل ۳۵۸
 هر سو جوئی ز آب رانم ۲۳۷
 هر سیم و زرش که دست دادی ۲۸۵
 هر شام به کوه و دشت تاروز ۲۴۱
 هر شب که ز مشک پرده بندد ۲۸۰
 هر شبهه به پیش او دلیلیست ۳۶۱
 هر صبح ز خوانش این کهن پیر ۳۷۳
 هر صبح که برزدی سر از خواب ۲۹۹
 هر صورت محنتی که بودی ۲۴۹
 هر عذر که گفته بود ازین پیش ۳۰۳
 هر عهد که بسته بود بشکست ۳۴۲
 هر غنچه به شکر او دهانیست ۲۲۸
 هر قصه که گفته بود گفتند ۲۹۸
 هر کج که نبینمش به تو راست ۲۶۱
 هر کس ره ماتم دگر زد ۳۸۸
 هر کس ز غمی فتاده در رنج ۳۹۰
 هر کس ز کف چنان حبیبی ۳۷۸
 هر کس ز مشقت سیاحت ۳۸۱
 هر کس سخنی دگر در انداخت ۲۹۴
 هر کس که بر آن رقم نهد چشم ۳۲۷
 هر کس که بود در آن حوالی ۳۷۷
 هر کس که بود فتاده عشق ۲۶۶
 هر کس که به آن نوا نهد گوش ۳۲۷
 هر کس که به گرد ران برد دست ۳۱۲
 هر کس که چو گل رخ تو دیده ست ۳۵۳
 هر کس که خرد به قول شاباش ۴۰۵
 هر کس که در آن دیار دیدی ۳۷۲
 هر کس که ز غربتش نصیب است ۲۸۷
 هر کس که کند به قتلش آهنگ ۲۸۹
 هر کس که نه بر رضای جانان ۲۸۲
 هر کس که نه راه عشق ورزد ۲۶۶
 هر کس که نه زنده زوست مرده ست .. ۲۷۸
 هر کس که نه عاشق آدمی نیست ۲۳۵
 هر کس گفتی که این نشانیست ۳۳۹
 هر کعبه روی به قصد منزل ۳۳۳
 هر کوه ز مقدم تو طوری ۳۷۲
 هر کوه گران در آن تنوره ۳۲۸
 هر گاه که یافتی مجالی ۲۸۳
 هرگز گذرم به دل نهانش ۳۰۸
 هر گل که برآید از گِل او ۴۰۱
 هر گور که زخم خورده از تو ۳۶۹
 هر گه سنگی به زور بازو ۳۷۲

- ۲۴۹ هست او مرغی بلند پرواز
 ۲۵۱ هست ای ز تو باغ عیش خندان
 ۳۱۴ هست این رمه مایه بخش خوانش
 ۳۳۵ هستم به قبول بندگی بند
 ۲۵۱ هستم ز مژه سرشکباران
 ۳۷۰ هستم سگ تو من فتاده
 ۲۳۳ هستند افلاک زاده عشق
 ۳۷۰ هستی القِصّه پای تا فرق
 ۳۶۸ هستی به وفا ز آدمی بیش
 ۳۲۴ هستی ز میان چو رخت بریست
 ۲۶۵ هستیم به هم چو آتش و آب
 ۴۰۳ هشدار که باشد اندرین راه
 ۴۰۳ هشدار که رهزنان تقدیر
 ۴۰۴ هشدار که هر ز ره فتاده
 ۳۱۱ هفت است قلم درین شکی نیست
 ۲۶۹ هم از مژه هم ز لب گهر سفت
 ۳۶۷ هم بازوی او ز کار رفته
 ۳۵۰ هم بسته زبان پندگویان
 ۳۲۳ همپنجه زور او پلنگ است
 ۲۶۴ هم چشم ز کار رفت و هم گوش
 ۳۷۹ همچون دگران نداد کامم
 ۳۶۷ همچون دندان ازان دهانها
 ۳۶۵ همخانه و همسرای او بود
 ۳۸۷ همخوابه چو دیده ماجرایش
 ۳۸۹ همخوابه مرده را ز یاری
 ۳۵۳ همخوابه من نبوده هرگز
 ۳۵۰ همراز حریم قُرب بودیم
 ۲۷۲ همراه سرشک من رو ای آه
 ۲۵۶ همراهی ما به هم محال است
 ۳۲۲ هر که کشد دلم به آن جای
 ۳۲۲ هر لاله به خون که چهره شسته
 ۴۰۱ هر لاله که بردم ز باغش
 ۲۲۸ هر لاله که در حریم باغیست
 ۳۰۲ هر لحظه بهانه ای نمودی
 ۳۳۸ هر لحظه ز وصل فرقت آمیز
 ۲۷۲ هر لحظه فرو روم به راهی
 ۲۴۳ هر لحظه کند به یاری آهنگ
 ۳۹۲ هر لحظه کند حدیث با من
 ۳۰۵ هر لحظه مبر به هرزه نامش
 ۲۲۸ هر مرغ سخن که در ترانه ست
 ۳۵۸ هر موری ازان به سوی خانه
 ۲۷۵ هر موی تو را ز زلف شبگون
 ۲۴۷ هر موی ز زلف او کمندی
 ۲۹۸ هر ناوک و صدهزار نخجیر
 ۲۲۸ هر نقش اگر چه دلپسند است
 ۳۶۰ هر نقش امل ز وی که دیدم
 ۲۲۸ هر نقش عجب که زیر و بالاست
 ۲۳۳ هر نکته ازان شنیده پاک
 ۲۶۵ هر نکته حکمتی که گفتم
 ۲۶۰ هر نکته مشکلی که خوانده
 ۲۶۳ هر یاری را که دیدی از دور
 ۲۴۷ هر یک به بهانه ای ز جایی
 ۲۳۱ هر یک به خلافت سزاوار
 ۳۴۹ هر یک به گریز پرگشادند
 ۳۳۶ هر یک به مقام خود نشستند
 ۳۸۹ هر یک به مقام خویشان باز
 ۲۴۱ هر یک ز نهال عمر شاخی
 ۳۳۰ هر یک شده مست آرزویی

- ۲۲۹ هم‌رنگیش از نخواست گردون
 ۲۵۲ هم‌زادانش روان ز هر سوی
 ۲۸۸ هم‌سایه که رنج او کشیده‌ست
 ۲۸۴ هم‌سایه لیلی آن جمیله
 ۳۲۷ هم‌سلک کنیم دُر و گوهر
 ۲۶۹ هم‌شیره شهد شکر او
 ۲۶۰ هم ضربت تیغ هجر دیده
 ۳۷۵ هم عقل ز دست داده هم هوش
 ۲۶۲ هم‌گردن آهوان صحرا
 ۳۶۵ هم‌گریه زار بر گرفتگی
 ۲۷۷ هم مرحله مار و مور با او
 ۳۵۵ هم‌واره ز مردمان رمیده
 ۲۴۲ هم‌واره هوای گشت کردی
 ۲۵۳ هنگامه عاشقی نهادند
 ۲۹۰ هوشش ز سر و توان ز تن رفت
 ۳۱۱ هیچ از ز خدات بهره‌ای هست
 ۳۵۵ هیچت به وی آشنایی هست
 ۲۹۰ هیئات چه جای این خیال است
 ۳۰۸ هیئات چه جای این سؤال است
 ۳۵۰ هیئات چه گفتم این دروغ است
 ۲۷۰ هیئات که بگسلم ز لیلی
 ۳۲۵ هیئات که یک‌دو حلقه آهن
 ۳۷۰ یا باد به میل خار و خاشاک
 ۳۱۴ یا بزم ز تو بوی آشنایی
 ۲۸۴ یا پای برون نهد ازین راه
 ۳۴۸ یا خود چنگی ز ناله زار
 ۳۲۱ یا خود زِرّهی نهفته در زنگ
 ۳۲۱ یا خود قدحی ز لعل سیراب
 ۳۲۱ یا خود ورقی بر آن ز زنگار
 ۳۹۸ یاد آر حریف مقبلم را
 ۳۴۲ یاد آر ز حال تلخکامی
 ۲۸۷ یادآوری از غریبی من
 ۲۶۴ یار از نه به راز لب گشاید
 ۲۳۹ یار است کلید گنج امید
 ۳۸۵ یاران مرا ز من رماندی
 ۲۷۸ یارب ز همه بتاب رویم
 ۳۹۴ یارب که برافتد از زمانه
 ۳۵۰ یارب که به سابق عنایت
 ۲۷۳ یارب که مباد هیچ حاسد
 ۳۴۲ یارش که به دست دیگران است
 ۲۶۳ یاری بودش در آن قبیله
 ۲۸۰ یاری که ازو به دل غبار است
 ۳۴۰ یاری که ره وفا نورزد
 ۲۳۹ یاری که کند به یار پیوند
 ۲۲۶ یاریگر هر ز یار مانده
 ۲۴۱ یاقوت لبش به خوشنویسی
 ۳۵۰ یاقوتی چشم عنبرین طوق
 ۳۷۳ یاکن ز سر وفا پسندی
 ۳۲۱ یا مشعله‌ایست بس فروزان
 ۳۲۱ یا مصحفی از زمرّدش حرف
 ۴۰۳ یثرب اینجا مشو چو دونان
 ۲۸۷ یعنی پدر بزرگوارش
 ۳۵۱ یعنی جفت مهی چو خود طاق
 ۳۵۶ یعنی زان روز کز تو فردم
 ۳۵۹ یعنی ز من به خار خفته
 ۳۵۲ یعنی ز من به دام بسته
 ۳۶۵ یعنی زیبا جوان داماد
 ۳۸۸ یعنی که از آن خبر برافروخت

- ۳۱۰ یعنی که بود ز فُرقت یار
 ۳۱۳ یعنی که به آفتابه زر ریخت
 ۲۵۸ یعنی که به داغ شوق مرده‌ست
 ۲۷۴ یعنی که خوش است فالَم امروز
 ۳۸۹ یعنی که درین سرای بی‌سور
 ۳۷۳ یعنی که ز لطف و مهربانی
 ۲۹۵ یعنی که کفیل کار لیلی
 ۳۹۹ یعنی که گلی بدین لطیفی
 ۲۳۹ یعنی که نوای لطف سازد
 ۳۳۹ یعنی لیلی بلای جانت
 ۳۸۲ یعنی لیلی که مست اوئی
 ۳۶۲ یعنی لیلی مه حصارِی
 ۲۶۰ یعنی لیلی نگار موزون
 ۲۶۲ یعنی مجنون اسیر لیلی
 ۳۳۸ یک بار ندیده سیر رویم
 ۳۸۱ یک جا چو درخت پاش محکم
 ۲۹۱ یک جا دو دمش نبود آرام
 ۳۸۱ یکچند بر این نسق چو بگذشت
 ۳۰۲ یکچند بر این نمط چو بگذشت
 ۲۶۸ یکچند به سوی خانه باز آی
 ۳۰۱ یکچند بیا قرین من باش
 ۳۸۶ یکچند چو در دیار خود بود
 ۲۸۶ یک داغ دگر به دل نهادهش
 ۲۸۰ یک دانه نشد به پردهٔ خاک
 ۲۹۵ یک دُرَج به است جای ایشان
 ۲۷۵ یک درد دلی نگفته کم ماند
 ۳۲۲ یکدم به فلان زمین بزن گام
 ۳۱۳ یکدیگر را دگر ندیدند
 ۳۸۲ یک ذَرّه ز وی نمانده بر جای
 ۲۹۹ یک روز برهنه تن چو خامه
 ۳۷۷ یک روز به وقت نیمروزان
 ۳۰۷ یک روز فزود حال و وجدش
 ۳۸۷ یک زنده غذا چو من نخورده
 ۳۸۲ یکسر نظر از دویی ببندد
 ۳۸۸ یکسر همه اهل آن قبیله
 ۲۸۳ یک شب به‌هم آن دو پاکدامان
 ۲۸۰ یک شب ز کمال مهربانی
 ۳۷۱ یک شب که به چشم نایدش خواب
 ۳۱۸ یک صید به دام ما در افتد
 ۲۷۰ یک کفش بود برای یک پای
 ۲۸۰ یک گل به نقاب غنچه نهفت
 ۲۹۵ یک گوش نماند در جهان باز
 ۳۹۷ یک لحظه به مهر باش مایل
 ۲۲۸ یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی
 ۳۳۲ یک لحظه که سر رفیق تن نیست
 ۳۶۸ یک لقمه ز دست هر که خوردی
 ۳۷۱ یک مانع اگر ز راه برخاست
 ۲۹۸ یک موی وی و هزار مجنون
 ۲۵۵ یک ناقهٔ بچه‌دار بودش
 ۲۴۳ یک ناقهٔ رهگذار بودش

خردنامه اسکندری

ازان دستها در کمر دارمش ۵۰۳	ادیم زمین را زده پشت پای ۵۲۶
ازان زخم در خاک و خون اوفتاد ۴۷۹	ارسطالس این نکته‌ها چون شنود ۴۳۸
ازان سحر بستم زبان چند بار ۴۳۳	ارسطو به تحسینشان لب گشاد ۴۹۲
ازان صفر بختش به فرخندگی ۴۳۱	ارسطو چو از وی شنید این جواب ... ۴۷۸
ازان صلح کانه‌ها پر از گوهر است ۴۱۸	ارسطو چو بشنید آن سِرّ نغز ۴۴۱
ازان عرصه چون رخت بیرون برد ۵۱۶	ارسطو چو خواند از وی آن نامه را ۴۸۹
ازان کس بهره‌یز و فعل و فنش ۴۵۷	ارسطو چو زین قصّه آگاه شد ۴۴۰
ازان گل شد آن شهر خندان چو باغ ۵۰۱	ارسطوکش استاد تعلیم بود ۴۷۸
ازان گوهر افشان توانگر شدند ۴۲۳	ارسطو که در حکمت استاد بود ۴۹۱
ازان محو در بی‌نشانی شود ۴۲۴	ارسطو گهرسنج یونان زمین ۵۲۲
ازان می که آسایش دل دهد ۴۳۶	از آنجا قدم جانب شاه زد ۴۶۲
ازو تافت رو کای پسندیده خوی ۴۷۴	از آنجا همه عدل مطلق بود ۴۲۷
ازو حظّ بد کامگاری بود ۴۳۷	ازان آتشم دود خیزد ز چشم ۵۲۸
ازو دیده‌ام کار خود را رواج ۵۰۹	ازان بار هر جا در اتم ز پای ۴۵۰
ازو زرگران زرگری یافتند ۴۷۶	ازان با همه زد دم از راستی ۴۴۷
ازو شد به ما فتح باب وجود ۴۶۶	ازان بخت بیدار از اینسان که خفت ۵۱۵
ازو شیوهٔ جهل خیزد همه ۴۳۷	ازان بنگرد جلوّهٔ ناز او ۴۳۳
ازو عقل را رو در آوارگی ۵۰۸	ازان به که بهر شکم بخردی ۴۳۲
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد ۴۷۶	ازان پی به گنج معانی برم ۵۰۴
ازیشان پیرسید شاه جهان ۵۰۱	ازان جلوه کون و مکان پر شعاع ۴۳۳
ازیشان خردمند را پایه پست ۴۵۸	ازان جمع فرخنده شرمنده ماند ۴۵۴
ازیشان درِ دُرّج حکمت به‌بند ۴۵۸	ازان چرخ را برتری حاصل است ۴۲۸
ازیشان کسی سر به بالا نکرد ۴۹۲	ازان چشمه‌ام رشح آبی فرست ۴۸۹
ازین بارگی گر بتابی عنان ۴۶۳	ازان حيله مسکین شتر در حجاب ۴۵۰

- ۴۲۳ ازین بام نه پایه آمد فرود
 ۴۷۸ ازین بهرگفتن زبان ور شدم
 ۴۹۹ ازین بیوفا کاخ ناپایدار
 ۴۷۸ ازین پاگشادم ز قید عدم
 ۴۹۸ ازین پیش در شهر ما یک دو کس
 ۴۶۱ ازین چار مادر وز این نه پدر
 ۵۰۹ ازین چشمه لیک آبرویی ندید
 ۵۲۵ ازین رفتن و آمدن چاره نیست
 ۴۳۰ ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست
 ۴۴۵ ازین سود هرگز زیانی نداشت
 ۴۷۸ ازین شد تن من پذیرای جان
 ۴۴۲ ازین غم دلی کو زبون نیست نیست
 ۴۴۸ ازین کوه کز فعل تو پر نداشت
 ۵۲۰ ازین گفت و گو چون سیم لب بدوخت
 ۴۲۴ ازین نام دل را به سیری ره است
 ۵۱۲ ازین ورطه چون پای بیرون نهی
 ۴۷۸ ازین یافتم یک دو روزه وجود
 ۵۲۴ اساس خرد دید ازان محکمی
 ۴۹۴ اسیرم درین جنبش نو به نو
 ۵۲۷ اگر بایدت صورت حالشان
 ۵۲۴ اگر بر درش مرگ اگر زندگیست
 ۴۹۶ اگر بگذرد موج دریا ز فرق
 ۴۵۷ اگر بودی از جهل هر سینه صاف
 ۴۱۸ اگر بی تو موری بجنبد ز جای
 ۵۰۸ اگر پر درم مشت بستی لئیم
 ۴۵۹ اگر پیر باشد عوان ور جوان
 ۴۵۳ اگر چند خصم تو بود از نخست
 ۴۶۷ اگر چون شکوفه ز باران غیب
 ۵۲۲ اگرچه ازین تنگنا رخت بست
 ۴۳۴ اگر چه روانبخش و جان پرور است
 ۴۳۰ اگر خواهدت از جگر خون چکید
 ۴۳۷ اگر در جهان نبود آموزگار
 ۵۰۰ اگر رنجه سازی سوی شهر پای
 ۴۴۴ اگر روز باشد شبانی کند
 ۴۵۸ اگر ره نگرداند از گرگ میش
 ۵۱۹ اگر ریخت گل باغ پاینده باد
 ۴۳۷ اگر شاه دوران نباشد حکیم
 ۵۱۰ اگر شعله دل کند اخگرش
 ۵۲۳ اگر شه و گر کمترین چاکر است
 ۴۲۶ اگر عدل نبود نماند جهان
 ۴۶۳ اگر قبله میل آن سرو بن
 ۵۲۱ اگر کرد گل سست پیوندی
 ۴۹۳ اگر گنج حکمت همی بایدت
 ۴۳۶ اگر لب گشایی به آزادیم
 ۴۶۷ اگر لب گشایی به حکمت گشای
 ۴۹۰ اگر مال خواهی و بگزیده گنج
 ۵۲۳ اگر مرده افتاده تیر اوست
 ۵۲۴ اگر مرگ را سازگاری کنم
 ۴۸۵ اگر ملک خواهی ره عدل پوی
 ۵۰۹ اگر من فتادم ز پای از نخست
 ۴۷۳ اگر نرم خواهی حریف درشت
 ۴۴۸ اگر واگذاری به او کار خویش
 ۴۶۷ اگر هر شب این صورت آری بجای
 ۴۷۲ اگر یابی آگاهی از عیب کس
 ۵۱۰ اگر یک تن آرد سوی طعمه دست
 ۴۲۵ الا تا به خوبی و فرخندگی
 ۴۱۷ الهی کمال الهی تورا است
 ۴۴۵ امیدم چنانست از کردگار

- ایا محوگشته نشانها ز تو ۴۲۴
 ببخشود بر فارسی گوهران ۵۲۹
 بُرَد ز من نسبت آب و گل ۴۶۶
 ببرند و زان رشته بگسیختند ۴۹۲
 ببندد ز پیرامن شهر بار ۴۳۱
 ببندیم بار از مضیق خیال ۵۱۱
 ببوسید و مقصود را نام برد ۵۱۱
 ببین آن لب معجز آهنگ را ۴۲۱
 ببین غور دور شبانروزش ۴۲۹
 ببین نعمت و شکر نعمت بگوی ۴۶۹
 ببینیم از آغاز کادم چه کرد ۵۲۶
 ببینیم کایام با او چه کرد ۵۱۴
 بپرسید ازان کش به سرافسر است ۴۴۶
 بپرسید ازیشان که ای بخردان ۴۸۶
 بپرسید شه کان دلارام کیست ۴۶۲
 بپرورد در لُجّه جودشان ۴۴۷
 ببیچید رخ زان همه سرخ و زرد ۴۷۴
 بُت اند این دو خوش آن که زین بُت پرست ۴۵۲
 بتخصیص آنان که بی تخت و تاج ۴۲۳
 بتخصیص پنجگی که سر پنجه زد ۵۲۸
 بتخصیص پیری که سرور بود ۴۲۸
 بترس از عقاب شدیدالعقاب ۴۷۹
 بترسد ز ظلم آن که سالم هُش است .. ۴۲۶
 بجز حکمت مرد آگاه نیست ۴۸۷
 بجز ساحل بحر منزل نداشت ۴۵۹
 بجز سُبُحه نپسوده انگشت او ۴۸۱
 بجز کجروی نیست اندیشه اش ۴۹۰
 بجنبان بدین سُبُحه انگشت من ۴۱۷
 بجوید از بهر خود مهتری ۴۴۴
 بحمدالله ای آگه از خوب و زشت ۵۲۰
 بخندید از آن هرزه گویی حکیم ۴۳۹
 بخندید پرویز و دادش مثال ۴۸۳
 بخندید دیوانه کای بیخرد ۵۲۸
 بخندید دیوانه کای ساده دل ۴۹۰
 بخوان دفتر کهنگان و نوان ۴۵۲
 بخور هرچه پیشت نهد میزبان ۴۶۴
 بدان آمدم تا بدو بگذرم ۴۴۳
 بدان جاودان شاد و خرّم بود ۴۹۵
 بدان خانه هرگه برون آمدی ۴۹۱
 بداند ازین خاطر هوشمند ۵۰۶
 بدانسان خوش آمد جمال خودش ۴۸۸
 بدانسان که برداشت شه زود گام ۵۱۷
 بدانست بقراط کان مهوش است ۴۶۲
 بدانست کان رنج و درد از دل است ... ۴۶۱
 بدان شوخ دارد گرفتاری ۴۶۲
 بدان قفل از حُقه مه گشاد ۴۲۱
 بدان گونه زد زخم صید زیون ۴۴۳
 بدانی حق دولت بندگیش ۴۵۷
 بدانی و خواهی و آنکه کنی ۴۱۸
 بدَل گشته او را ز بار درشت ۴۴۹
 بدو خاطرش میل بسیار داشت ۴۸۰
 بدو داد پیغام کای فیلسوف ۴۳۷
 بدور افکند کاه بیگانه را ۴۷۷
 بدو گفت ازان چشمه چون بازگشت .. ۴۳۲
 بدو گفت این کوه را نام چیست ۵۰۳
 بدو گفت روزی که ای خرده جوی ۴۷۸
 بدو گفت شه کای به دانش عزیز ۵۰۲
 بدو گفت شه کای به دانشوری ۴۹۹

- ۴۶۲ بدو گفت شه کای گرامی حکیم
 ۴۵۵ بدو گفت کای پیر دانش پذیر
 ۴۴۳ بدو گفت کای سخره مرگ و زیست
 ۴۴۹ بدو گفت کای قانع سربلند
 ۴۹۹ بدو گفت کای قبله مقبلان
 ۴۴۰ بدو گفت کای کوه فرّ و شکوه
 ۴۳۱ بدو گفت کای مادر مهربان
 ۴۷۹ بدو گفت کس کین ملالت ز چیست
 ۵۰۶ بدو مرزبان گفت حال تو چیست
 ۴۹۶ بده تا به اقبال پایندگان
 ۴۶۹ بده تا درآیم چو شیر ژیان
 ۵۰۰ بده تا درین دام دل ناشکیب
 ۴۳۹ بده تا دمی عیب‌شویی کنم
 ۴۴۴ بده تا ز حال خود آگه شویم
 ۴۶۱ بده تا ز مکر آوران جهان
 ۴۸۸ بده تا علی رغم هر خودنما
 ۴۸۰ بده تا نشینم ز هر جفت طاق
 ۵۱۲ بده هرچه داری که این دادن است
 ۴۲۳ بدید آنچه موسی بجست و ندید
 ۵۲۴ بدیدم سرانجام کار همه
 ۵۲۶ بدیده‌ست از آغاز انجام را
 ۴۶۰ بدیم از ضمیر بد اندیش رفت
 ۴۲۰ بدین پایه جامی کسی یافت دست
 ۴۵۸ بدین حال با حکمت اندوزیت
 ۵۲۱ بدین دایره هر که پا در نهاد
 ۴۱۸ بدین دعوی آن کو کشد سر ز راه
 ۵۰۳ بدینسان سخن را چو شد فتح باب
 ۴۳۹ بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف
 ۴۶۴ بدین نکته دانا و بخرد شدم
 ۴۲۲ بر آمد به گردون چو مه بی نقاب
 ۴۴۶ بر آمد ز در نعره کزّه‌نای
 ۴۴۱ بر آمد ز وی هم‌ره جان دمی
 ۴۳۵ بر آن بحر يك مثنوی داشتم
 ۵۰۶ بر آن جمله وی هم گواهی بداد
 ۴۹۲ بر آن چند دعوی که پرداختید
 ۴۵۷ بر آن دار همت ز آغاز کار
 ۴۷۴ بر آن سفله افتاد ناگه رهش
 ۵۰۱ بر آن شهر زد حمله بار نخست
 ۴۴۱ بر آن کس هزار آفرین بیش باد
 ۴۲۷ بر آن مور گنجشک هم زور کرد
 ۴۲۹ برآور به خلوت‌گه جست و جوی
 ۴۶۴ برآور به کار نکو در جهان
 ۴۳۵ برآورد فریاد بیچاره غوک
 ۴۴۳ برآورده پیش تو این خاک اوست
 ۴۴۲ برآورده گوری نو از دور دید
 ۵۰۲ برآید ز احسان او کام من
 ۴۹۶ برابر به هم قسمت مالشان
 ۵۰۰ برافشانند از لذت این سماع
 ۴۲۲ بُراقش قدم بر سر ماه زد
 ۴۲۱ بُراقی به جستن چو رخشنده برق
 ۴۹۳ برانگیخت لشکر پی‌قهرشان
 ۴۸۷ بر او باد کز حدّ خود نگذرد
 ۴۶۱ بر اوتار نبضش شد انگشت مال
 ۵۰۸ بر او تنگ شد خانه پست زین
 ۴۴۵ بر او ختم شد شیوه خسروی
 ۴۳۱ بر اهل ولایت نیاید پدید
 ۴۸۲ برای زنان کار بهبود نیست
 ۴۹۹ بر ایشان چو بگذشت یکچند روز

- ۴۵۱ بسا لاله داغ بر دل به باغ
 ۴۸۸ بسا مرد کو دم ز تدبیر زد
 ۴۷۶ بسی از حکیمان و دانشوران
 ۴۶۹ بسی اشتها سخت و این گرده خرد
 ۵۰۹ بسی بهر آسانیم رنج برد
 ۴۹۵ بسی حال پوشیده را باز گفت
 ۴۱۹ بسی در دل این آرزو آیدم
 ۵۰۵ بسی در میان شور و غوغا گذشت
 ۵۰۸ بسی کرد در دفع خون حيله ساز
 ۴۸۱ بشو دست امید از خیرشان
 ۴۴۰ بفرمود تا از پی آزمون
 ۵۱۸ بفرمود تا اهل آن مرز و بوم
 ۴۷۷ بفرمود تا دست ازو داشتند
 ۵۰۱ بفرمود شه تا به فر حضور
 ۵۰۴ بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو
 ۵۱۳ بکردند آنچه اهل ماتم کنند
 ۴۸۶ بکش بازوی مکن از جور دور
 ۴۹۱ بکش بر جهان عطف دامان ناز
 ۵۱۰ بکش گو چو شاهان یکی خوان عام
 ۴۶۸ بکن آنچه باید و گرافی المثل
 ۵۰۴ بکن هر چه امروزت آید ز دست
 ۴۹۶ بکوشید تحصیل مطلوب را
 ۴۵۶ بگرداند حالی ازان جامه پشت
 ۵۱۵ بگفت آن دگر کز جهان فراخ
 ۵۰۵ بگفت آن دو مرغ سخن ساز را
 ۴۸۶ بگفت آن زمین را چو بشکافتم
 ۴۸۵ بگفت آن که رو در هدایت بود
 ۴۲۷ بگفت آن که سنگ از دمش موم نیست
 ۴۷۹ بگفتا ازان باشد اندیشه ام
 ۵۲۲ بر ایشان در معذرت باز کرد
 ۴۹۲ برایش نه غمگین و نی شاد باش
 ۴۸۶ برای عمارت زمینی خرید
 ۵۲۷ بر این رفتگان گریه بس درخور است
 ۴۶۰ بر این ساحل امروز دارم قرار
 ۴۶۰ بر این قول گر اعتمادیت نیست
 ۵۲۹ بر این نخل نظمی که پرورده ام
 ۵۲۶ بر ایوانشان طاق پر کنگره
 ۵۱۳ برفت او و ما هم بخواهیم رفت
 ۵۱۸ برفتند مستقبل لشکرش
 ۴۲۰ برم ره به جایی سخن مختصر
 ۴۴۶ برون آمد از در هزاران سوار
 ۴۷۱ برون می دهی از زبان عیب خویش
 ۵۲۷ برهنه شده تارک سرز تاج
 ۴۹۸ برید آن امید خود از تاج و تخت
 ۵۲۶ بریده به سان درخت کهن
 ۴۵۸ بری گوی دولت ز همپیشگان
 ۴۲۸ بزرگان که تعلیم دین کرده اند
 ۵۰۰ بزن تا به همراهی آن سوار
 ۴۸۷ بزن تا ز آشفته حالی رهیم
 ۴۴۹ بزن شیشه خشم را سنگ حلم
 ۵۱۷ بزودی نه دگام بر گام او
 ۴۵۷ بسا دست کوتاه ز بی مایگی
 ۴۹۴ بسا رمز حکمت که پرداختند
 ۴۶۲ بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت
 ۵۰۸ بسا شهریاران و شاهنشهان
 ۴۵۱ بسا شه که در ضعف و سستی بود
 ۵۰۵ بسا کار کاؤل نماید صواب
 ۴۶۸ بسا کس که گفتار او دلکش است

- ۴۸۳ بگفتا بپرسش که ای خودپرست
 ۴۸۳ بگفتا برون زین دو معنی ست این
 ۴۶۲ بگفتا به جایی دل از دست داد
 ۵۱۳ بگفتا به دست من آن کیسه سیم
 ۴۵۶ بگفتا پی دولت زندگی
 ۴۵۰ بگفتا چه گویم به تو حال خویش
 ۴۷۴ بگفتا در این خانه کردم نظر
 ۵۰۲ بگفتا اذن ده تا روم بر دری
 ۴۵۶ بگفتا ار بدانم که آن پیش توسست
 ۴۹۷ بگفتا ز اول که در وقت زیست
 ۴۷۸ بگفتا زد این نقش آب و گلم
 ۴۷۸ بگفتا شد اکنون یقینم درست
 ۴۶۰ بگفتا شدم پیر و بیماریم
 ۴۴۳ بگفتا کز اینها همه نیست هیچ
 ۴۷۸ بگفتا که امروز را کز درم
 ۵۰۳ بگفتا که این را بود قاف نام
 ۴۹۴ بگفتا که این نیست مقدور من
 ۴۷۸ بگفتا که باشد تو را برتری
 ۴۸۰ بگفتا که تاج خلافت به فرق
 ۴۵۵ بگفتا که تنگ است بر من مجال
 ۴۳۲ بگفتا که دارم من از نان فراغ
 ۴۹۲ بگفتا که در وقت این انتظار
 ۴۹۹ بگفتا که شاهها من آن درزیم
 ۴۶۳ بگفتا که عمری به هر داوری
 ۵۰۱ بگفتا که کردم درین دشتگاه
 ۴۹۸ بگفتا که من مرد آزاده‌ام
 ۵۰۰ بگفتا که می‌خواهم اینها بلی
 ۴۳۲ بگفتا که هر جای شهر و ده است
 ۴۶۶ بگفتا گل او ز کان من است
 ۴۸۶ بگفتا من آن را چو بفروختم
 ۴۹۴ بگفتا من این نی به خود می‌کنم
 ۴۶۹ بگفتا منم کودک يك تنه
 ۴۵۰ بگفتا میان نمکسار و شهر
 ۵۰۱ بگفتا نه زان گونه دون همتم
 ۴۵۶ بگفتا نیاز من خاکسار
 ۵۰۴ بگفتا ای سکندر درین کهنه کاخ
 ۴۸۸ بگفتا این و بر بارگی شد سوار
 ۴۵۶ بگفتش به هر چیز داری نیاز
 ۴۵۶ بگفتش که اسباب آن پیش ماست
 ۴۵۶ بگفتش که چندین تو را شغل چیست
 ۵۰۱ بگفتند آری کسی مانده است
 ۴۹۲ بگفتند آنها که بگذشته بود
 ۴۹۷ بگفتند از بهر آن کنده‌ایم
 ۴۹۸ بگفتند بیگاه و گاهی که هست
 ۴۹۴ بگفتند چون دانی این راز را
 ۴۹۷ بگفتند در شهر ما نیست دزد
 ۴۹۸ بگفتند کین خاصه از ما نخواست
 ۴۹۷ بگفتند ما بنده صانعیم
 ۴۹۴ بگفتند ما را درین خاکدان
 ۴۹۸ بگفتند ناید ز طبع کریم
 ۵۲۲ بگفتید صد نکته دلکشم
 ۵۰۳ بگو نکته‌ای چند دانا پسند
 ۴۸۲ بگوید که این نرخ يك ماهی است
 ۴۶۰ بگیر این گیاه به هم تافته
 ۴۱۷ بلندی و پستی نخوانم تو را
 ۴۷۶ بلی حکمت آن به که زاید ز دل
 ۴۳۸ بلی حکمت آنست پیش حکیم
 ۵۲۴ بلی شربتی بود آن معنوی

- ۴۹۱ بود خانه دل حریم خدای
 ۴۲۹ بود دانش آب و زمین بلند
 ۴۵۳ بود داورها دو همخانه را
 ۴۵۴ بود در دهان وی آتش چو آب
 ۴۱۷ بود در رخت شبحه خوانی سپهر
 ۵۲۶ بود دور ازیشان پر اندوه کاخ
 ۴۸۸ بود روز اقبال را عجب شب
 ۴۲۳ بود روز تنهایی و بی‌کسی
 ۴۵۳ بود روشن از وی ره دیگران
 ۴۵۲ بود روشن این نکته بر اهل دید
 ۵۰۷ بود زیر پا آهنین بسترش
 ۴۵۷ بود سیم و زر رنج دین پروران
 ۴۵۵ بود صبح کاذب سخن بی‌فروغ
 ۵۰۴ بود صورت فعلهای جمیل
 ۴۳۱ بود عیسی آسایش همت قوی
 ۴۳۲ بود فارغ از فکر نان خاطرم
 ۴۲۸ بود قیمت گوهر از آب و رنگ
 ۵۱۱ بود کان ز من مانده در من رسد
 ۴۹۳ بود کاوش گنج طاعتوری
 ۴۸۹ بود هر خطش چو صدفهای دُر
 ۴۹۵ بود همزه او گهرهای راز
 ۵۲۸ به آن پنجه‌ای رسد پنج تو
 ۴۹۳ به آن چند تن راه جان برگرفت
 ۵۲۰ به آن دامن یار ناید به کف
 ۵۰۰ به آنست کو دام خود بر درد
 ۴۹۲ به آن صید اقبال دیگر کنید
 ۴۷۶ به آهن چو ره یافت زو روشنی
 ۴۷۲ به اخلاق اهل کرم روی کن
 ۵۰۴ به اسباب گیتی مکن خرّمی
 ۴۴۷ بلی نقد بحر خرد گوهر است
 ۴۴۸ بماند تو را کار ناساخته
 ۴۷۹ بماند مدام آن اثر در ضمیر
 ۴۶۹ بمانم ز بی‌توشگی سر به زیر
 ۴۷۵ بنا کرد بس شهرها در جهات
 ۵۲۴ بنام حکیمی که هر نیک و بد
 ۴۴۱ بنام خدای اوّل آغاز کرد
 ۵۲۲ بنای خرد را اساس از شماسست
 ۴۸۹ بنایی برآورده در چل چله
 ۴۹۹ بن غار منزلگه اژدهاست
 ۴۶۱ بنه بر رگ چنگ انگشت خویش
 ۴۶۳ بنه گوش دل را به فهم سلیم
 ۴۱۷ بود آخرین حرف ازان آدمی
 ۵۱۲ بود آن تو هرچه دادی ز دست
 ۴۴۴ بود از خداوند خود ترسگار
 ۴۴۲ بود از غم خویش دردیش خاص
 ۴۴۴ بود او چو چوپان شما چون رمه
 ۴۲۹ بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ
 ۴۹۱ بود این جهان زاغ مردارخوار
 ۴۴۵ بود با رعایا همه چرب و نرم
 ۴۲۵ بود بر پی رهنوردان رود
 ۴۸۱ بود بر دلش دختر آنسان گران
 ۵۱۳ بود بهره‌ات آن که کردی نثار
 ۴۵۷ بود پنجمین طالب پایه‌ای
 ۴۶۴ بود پیش دانای مشکل‌گشای
 ۴۳۳ بود تابش ماه و مهر از سخن
 ۴۹۶ بود حاصل عمر همراهتان
 ۴۵۳ بود حال شرّیر دانا به خیر
 ۵۲۴ بود حکمت او نهان در همه

- به اسکندریه درون مادرش ۵۱۸
 به اعزاز ایزد عزیز جهان ۴۸۷
 به افتد به هر حال دوری تو را ۴۵۲
 به اِکرام نیکان به نیکی گرای ۴۷۲
 به امداد استاد و همکار نیز ۴۳۸
 به انصاف گردن برافراشتند ۴۴۰
 به انصاف و عدل است گیتی به پای ۴۸۵
 به انگشت بر ریگ رملی کشید ۴۹۵
 به این دین و دانش که دادت خدای ۵۲۰
 به این طعنه کم ده زبان را گشاد ۴۳۹
 به باغ ار نباشد صبا بهره ده ۴۲۹
 به بالای جوشن به زیر سپر ۵۰۸
 به بالای دُرّاعه صبح رنگ ۴۸۸
 به بحر اندرون به گهر ریختن ۴۷۰
 به بخشایش و لطف دستی گشای ۴۱۹
 به بغداد شد گامزن زیرکی ۴۶۸
 به بقراط شد علم طب آشکار ۴۶۱
 به بهرام چرخ ار کمند افکند ۴۲۶
 به بیهوده چون شد زبانش روان ۴۷۱
 به پاتان اگر زخم خاری فتد ۴۴۴
 به پایش اگر نیش خاری خلد ۵۱۹
 به پای فراست برآگرد خویش ۴۵۱
 به پشت آبگون وز شکم سیم ناب ۴۳۶
 به پشت تحمّل کش آن بار را ۴۴۹
 به پشت تو از گنج رنج گران ۵۱۶
 به پشتم نهاد از نمکسار بار ۴۵۰
 به پهلوی او دل طپیدن گرفت ۴۶۲
 به پیش تو آوردم امیدوار ۴۲۵
 به پیمان مشو بند فرمان او ۴۵۹
 به تاج کیانی شوی سربلند ۴۷۸
 به تاراج داده اجل رختشان ۵۲۷
 به تاراج سایه نگیری ز من ۴۵۶
 به تاریخهای جهان درنگر ۵۲۷
 به تختش همه خسروان سوده تاج ۴۲۶
 به ترکی زبان نقشی آمد عجب ۵۲۹
 به تری ازان درویشان آهنگ بود ۵۱۶
 به تسبیح خوانی تو می خوانیش ۴۱۷
 به تعظیم شو با بدان سازگار ۴۷۲
 به تعلیم آداب او لب گشای ۴۶۶
 به تعلیم ناکس زبان کم گشای ۴۷۰
 به تعلیم هر يك زبان برگشاد ۵۰۵
 به تکمیل معنی که مقدور بود ۴۳۹
 به تلقین سوگند لبها گشاد ۴۳۶
 به تن مایه قوت این زاغ باش ۴۹۱
 به تو شمع روشن دلان زنده باد ۴۲۵
 به تو هست فرزندات از جمله پیش ۴۶۶
 به تیغ قضای خداوند پاک ۵۲۳
 به جان اختر هوش ازان تاب یافت ۵۲۴
 به جانش خدنگ هلاک اوفتاد ۴۸۸
 به جایی که مرگش مقدر بود ۵۰۷
 به چشم ار نه ناظر به نور توام ۴۲۴
 به چشم خرد ناظر وقت باش ۵۰۴
 به چشم خود آن به که باشد ذلیل ۴۸۷
 به چشم عنایت مشو ناظرش ۴۳۹
 به چندین هنر پیر آراسته ست ۴۳۴
 به حرمان دلی داشت زانها دو نیم ۴۵۹
 به حکمت چراغ دل افروختش ۴۳۸
 به حکمت چو دُرّ ثمین سفته است ۴۵۶

- به حکم شریعت طریقت اساس ۴۲۰
 به حکم وی آیند خلق و روند ۵۲۴
 به حلم و مدارا چو کوه آی پیش ۴۲۸
 به خاک ار سپاری یکی دانه جو ۴۹۷
 به خاک اندرت کیست مدفون شده ۴۴۳
 به ختمیت آن دم که شد متّصف ۴۲۱
 به خُردان به چشم حقارت مبین ۴۲۸
 به خصم درونی که آن نفس توسست ... ۴۲۹
 به خُلق کریمانه بنواختش ۴۷۷
 به خلوت درون دایه‌اش را بخواند ۴۶۲
 به خلوت‌گه خاص خود خواندشان ۴۸۴
 به خلوت‌گه مرزبان بردشان ۵۰۵
 به خواهش ازیشان مریز آبروی ۴۶۹
 به خود بند در خدمت خود کمر ۴۵۸
 به خود پست وز لطف او سر بلند ۴۸۷
 به خود گفت کین تحفه‌های حقیر ۴۸۴
 به خود گفت من شاه و شهزاده‌ام ۴۸۸
 به خُود و سپر در نیاورد سر ۴۲۶
 به خود هم دل حکمت اندیش داشت ۴۷۶
 به دامن زدش دست کای کامیاب ۵۰۶
 به دانای پنجم چو نوبت فتاد ۵۱۶
 به دانش حجاب از میان برگرفت ۵۱۴
 به دانش شو اندر دوم کارگر ۴۶۴
 به دانش که با آن کنش یار نیست ۴۲۸
 به دانشوری شکر نعمت‌گزار ۴۷۱
 به درویش محتاج بخشش نمای ۴۲۹
 به دریا درون هر چه از کف نهاد ۴۹۵
 به دست تو برگ حیات تن است ۴۵۶
 به دستم ز محرومی بخت من ۴۳۶
 به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک .. ۵۰۷
 به دکانچه درزیی برگذشت ۴۹۸
 به دل کی کند خانه مرغ مقال ۴۵۴
 به دل ناشده میل دنیات سخت ۴۵۲
 به دیگ سخن چون نه‌یی نغز پز ۴۷۱
 به دیوانه‌ای گفت آشفته خوی ۴۹۰
 به راه جهالت مشو تیزگام ۴۷۲
 به رخ پرده شرمساری نرفت ۵۲۲
 به رخسار امید رنگ آورد ۵۰۷
 به روز سفید و به شام سیاه ۵۱۷
 به روزی کزین ورطه بیرون رویم ۵۱۵
 به روی زمین دام مردان مرد ۴۵۸
 به زخم طپانچه در آن داوری ۵۱۸
 به ساحل نیفکنده زان موج رخت ۴۷۲
 به سال و مه ار گرگ گردد بزرگ ۴۵۹
 به سختی همی‌رفت آن راه را ۴۵۰
 به سر برد یکچند مشغول کار ۴۷۷
 به سوگند ناراست مگشا زبان ۴۷۲
 به شادی در او غنچه‌ای کم شکفت ... ۵۰۴
 به شاگردیت عقل فعال شاد ۴۶۶
 به شاگردیش صف کشیدی همه ۴۹۱
 به شاهی و فرماندهی جان سپرد ۵۲۳
 بهشت است منزلگه زیرکی ۴۱۷
 به شرطی ز توگیرم این ساز و برگ ... ۵۰۰
 به شکر شوم مرغ شکر شکن ۴۲۴
 به شهباز فکرت ازین آشیان ۴۵۲
 به شهر دگر شد ز تنگی مقیم ۴۷۶
 به شه‌گفت بقراط کای شهریار ۴۶۳
 به شه‌گفت تا پرده‌داران راز ۴۶۲

- ۴۳۸ به قانون اقبال دانش کن
 ۴۶۷ به قریبش توانی رسیدن ولیک
 ۴۵۹ .. به قصدش همه چشم بودی چو دام
 ۴۳۳ به قصد قصاید شدم تیز گام
 ۴۶۴ به قوت کم از خوان گیتی بساز
 ۴۹۱ به کار آر علمی که آموختی
 ۵۱۲ به کار جهان بند بودن که چه
 ۴۷۴ به کشور ستانی عنان تاب داد
 ۴۹۲ به کف باده در ساغر زر درآی
 ۴۷۴ به کف تیغ آتشفشان صبح وار
 ۴۲۱ به کف داد دارای عرش مجید
 ۵۱۶ .. به کف سودی از گنج و مالت نماند
 ۴۶۲ به کف نبض شهزاده بقراط راد
 ۴۵۳ به کم عقلی آن سفله اقرار کرد
 ۴۸۵ به کوشش برآید به چرخ بلند
 ۴۴۸ به کوه آنچه گویی جز آن نشنوی
 ۴۵۱ به کوی وفا سست اساسی مکن
 ۵۰۵ به کین شد بدَل مهر مُدیرِ غلام
 ۵۱۳ به گنجینه نقدی که مخزون بود
 ۴۹۲ به گوش سکندر رسید این خبر
 ۵۱۳ به گیتی مزین جز به نیکی نفس
 ۵۰۶ به لب غیر شکرش نوایی نرفت
 ۵۲۹ به لطف سخن گر ستودم تو را
 ۵۰۳ به لطف مقالات و حُسن سماع
 ۴۷۶ به لفظ دری هر چه بر عقل تافت
 ۵۰۵ به لوح جبین از شکاف قلم
 ۴۱۸ به ما اختیاری که دادی به کار
 ۴۷۱ به ما درس حکمت چنین آمده است
 ۴۸۲ به ماهی فروشی بدینسان عطا
 ۴۸۳ به شه گفت شیرین ببین کان لئیم
 ۴۸۷ به صبح آور شام هر شب نشین
 ۵۲۳ به صبر ار برآید تو را نام نیک
 ۴۹۵ .. به صد گونه لطفش سوی خویش خواند
 ۵۲۷ به صد ناز قالب که پرورده اند
 ۴۶۵ به صد نام اگر مرد نام آور است
 ۴۶۹ به صد وایه محتاج جان کاستن
 ۴۳۹ .. به صنع از تو گر طعنه ای راجع است
 ۴۷۰ به صنعت سخن را که آراستی
 ۴۶۲ به صیدی کمند امید افکن است
 ۴۶۷ به ضرب طپانچه تو را آن ز کف
 ۴۷۸ به طاعت تو را تا قدم پیشتر
 ۴۲۸ .. به طاعت چه حاصل که پشتت دوتا است
 ۴۵۲ به عبرت ز پیشینیان یاد کن
 ۴۳۰ به عبرت نظر کن که گردون چه کرد
 ۴۱۹ به عجز و ضعیفی و پیریم بین
 ۴۸۵ به عدل آر رو تا که عادل شوند
 ۵۲۱ به عزّ دو گیتیت بادا کفیل
 ۵۰۵ به عشرت همی خورد می صبح و شام
 ۴۵۹ به عثمان یکی مرغ فرتوت بود
 ۵۱۱ به عنوانش از خون دل رنگ داد
 ۴۸۹ به غارت برد عاقبت هر چه داد
 ۴۷۷ به غارتگران گفت اشارت کنند
 ۴۲۴ به فتراک خود صیدوارم ببند
 ۴۳۱ به فرقش ز عزّ قناعت قناع
 ۵۲۴ .. به فرمان او زیست چندان که زیست
 ۴۵۵ به فصل زمستان در آن سرزمین
 ۴۴۹ به فکر ز دل زنگ نسیان ببر
 ۴۲۴ به فیض ازل هر که را هم رهست

- ۴۷۵ به محدود آورد روی از حدود
 ۴۳۰ به مردار جویی چو کرکس مباحش
 ۵۲۸ به مردن هر آن زنده کز پا فتاد
 ۵۱۹ به مزدیت فردا بود دسترس
 ۴۷۵ به مشرق زمین مطلع نور شد
 ۵۱۸ به مضمون مکتوب او کار کرد
 ۴۹۶ به مطلوبی آرید روی آمل
 ۴۹۸ به مقراض تجرید ببریده دل
 ۴۸۵ به ملك خودت نیست جز ظلم خوی
 ۴۷۴ به ملك عدالت علم برکشید
 ۵۰۵ به مهمان‌نوازی طرب ساز کرد
 ۴۵۲ به میدان شاهمی فرس تاختند
 ۵۲۹ به میزان آن نظم معجز نظام
 ۵۱۸ به ناخن خراشد رخ تازه را
 ۴۵۰ به ناله زبان کرده‌ام چون جرس
 ۵۰۸ به نام خداوند پست و بلند
 ۴۹۶ به نامه نویسی قلم تیز کرد
 ۴۵۱ به نعمت رسیدی مکن چون خسان
 ۴۳۸ به نقادی فکر روشن که بود
 ۴۳۸ به نور دل پاک حکمت پرست
 ۴۶۱ به نوعی دگر جنبش آغاز کرد
 ۴۸۰ به وی محرمی گفت کای کامگار
 ۵۰۳ به هر بقعه در عالم آب و گل
 ۴۲۲ به هر بنده دیدش کرم گستری
 ۴۹۲ به هر پرده رازی بود دلنواز
 ۴۷۱ به هر پیشه آن‌کس که دانا بود
 ۴۲۶ به هر جا بود زین سرا خانه‌ای
 ۴۲۶ به هر جا فتد رخنه فتنه زای
 ۴۲۴ به هر جا کشد بی‌نشانی علم
 ۴۵۵ به هر جا که افتد ز عکسش فروغ
 ۴۶۸ به هر جا وزد باد احسان و جود
 ۵۲۷ به هر حلقه غم که پرداختی
 ۴۹۷ به هر در فرو برده گوری مغاک
 ۴۲۸ به هر دشمنی کان برونی بود
 ۵۰۷ به هر راهش از نعلهای مذاب
 ۴۵۸ به هر روز تا شب ز خوان سپهر
 ۴۷۶ به هر ره که زد کوس بهر رحیل
 ۴۷۲ به هر سفله‌اش نیز تلقین مکن
 ۴۲۸ به هر کار دل با خدا راست دار
 ۴۴۱ به هر کار کارد درین عرصه روی
 ۴۹۲ به هر کار کاینجا رساندید رخت
 ۴۵۳ به هر کس ره آشنایی مپوی
 ۵۰۴ به هر کس ره چرب و نرمی سپر
 ۴۴۷ به هر کس ز داد و ستد ره گشاد
 ۴۸۲ به هر کس که بخشش کنی اینقدر
 ۴۸۹ به هر کس که در بند احسان شود
 ۵۱۳ به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند
 ۴۳۶ به هر لحظه زآیین سحر و فسون
 ۴۴۷ به هر لحظه کردی در آنجا نظر
 ۴۶۵ به هر لقمه زین خوان که دست آوری
 ۴۲۸ به هر ناکس و کس درین کارگاه
 ۵۲۴ به هر نقطه زو نکته‌ای دلپسند
 ۴۸۳ به هر يك که گوید ازین دو جواب
 ۵۱۶ به هفتم چو آمد سخن لب گشود
 ۴۵۹ به هم در شده شاخه‌ها زان درخت
 ۴۲۲ به همراهیش گرزدی تیر کس
 ۴۸۶ به هم هر دو را بست عقد نکاح
 ۵۱۱ به یاران زبان نصیحت گشاد

- ۴۳۸ به یزدان شناسی علم بر فراخت
 ۴۵۰ به یکبار ترک نمکسار کرد
 ۵۱۱ به یک جای گیریم با هم مقام
 ۴۵۱ به یک جرعه ام ساز ازان شیرگیر
 ۴۳۶ به یک جستن افتاد در آبگیر
 ۴۶۰ به یک جستن او را ز جا در ربود
 ۴۳۴ به یک سلك خواهم چو گوهر کشید
 ۵۰۳ به یک لحظه زیر و زیر سازمش
 ۴۲۲ به یمنش ز خط خطا باز رست
 ۴۶۵ به یونان حکیمی فلاطون محل
 ۴۶۳ بیا ای تو را دل به حکمت گرو
 ۴۲۸ بیا ای جگر گوشه فرزند من
 ۴۸۰ بیا ای چو عیسی تجرد نهاد
 ۵۱۵ بیابان غفلت نکردیم طی
 ۵۰۱ بیا تا به شاهی رسانم تو را
 ۵۲۶ بیا تا به عبرت نگاهی کنیم
 ۴۶۰ بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم
 ۴۴۲ بیا جامی از این و آن در گذر
 ۵۲۸ بیا جامی ای عمرها برده رنج
 ۴۷۳ بیاراست بس دلگشا خانه ای
 ۴۴۰ بیا زود همراه شاگرد خویش
 ۴۴۶ بیا ساقی آبی چو آذر بیار
 ۴۷۷ بیا ساقی آن آتشین می بیار
 ۴۳۹ بیا ساقی آن باده عیب شوی
 ۴۴۴ بیا ساقی آن جام غفلت زدای
 ۴۶۱ بیا ساقی آن جام گیتی فروز
 ۴۸۰ بیا ساقی آن طلق محلول را
 ۴۶۹ بیا ساقی آن می که سیری دهد
 ۴۸۸ بیا ساقی آن بلورینه جام
 ۵۱۳ بیا ساقیا باده در جام کن
 ۴۲۷ بیا ساقیا برگ عشرت بساز
 ۴۷۱ بیا ساقیا بین به دلتنگیم
 ۵۱۱ بیا ساقیا تا به می برده پی
 ۵۲۸ بیا ساقیا تا جگر خون کنیم
 ۴۹۰ بیا ساقیا تا کی این بخردی
 ۵۲۹ بیا ساقیا جام دلکش بیار
 ۴۶۶ بیا ساقیا درده آن جام خاص
 ۴۵۵ بیا ساقیا در ده آن جام صاف
 ۴۸۶ بیا ساقیا در ده آن جام عدل
 ۵۰۷ بیا ساقیا رطل سنگین بیار
 ۵۰۰ بیا ساقیا زان می راوگی
 ۴۳۶ بیا ساقیا ساغر می بیار
 ۴۵۱ بیا ساقیا فکر آن باده کن
 ۵۲۵ بیا ساقیا کان که فرزانه است
 ۴۹۶ بیا ساقیا لعل بگداخته
 ۵۰۲ بیا ساقیا می به کشتی فکن
 ۴۹۲ بیا ساقیا می روانتر بده
 ۴۷۴ بیا ساقی ای یار بیچارگان
 ۴۸۳ بیا ساقی و جام مردانه ده
 ۴۳۲ بیا ساقی و زان می دلپسند
 ۴۲۹ بیا ساقی و طرح نو در فکن
 ۴۸۳ بیا فسخ این بیع را ساز ده
 ۴۸۶ بیا گنج خود را پذیرنده شو
 ۴۷۸ بیا گوش را قاید هوش کن
 ۴۴۶ بیا مطرب آغاز کن زیر و بم
 ۴۷۱ بیا مطربا بر کش آهنگ را
 ۵۰۷ بیا مطربا بر نی انگشت نه
 ۴۹۲ بیا مطربا بر یکی پرده ایست

- ۴۴۲ پدر را کند جا به تخته ز تخت
 ۴۴۶ پدر روزی از ده کمر تنگ کرد
 ۴۸۱ پدر زن که دختر به چشمش نکوست
 ۴۳۷ پدر صاحب عهد خود ساختش
 ۴۲۴ پر از چیست از جذب پیران راه
 ۵۰۳ پس از آب شد کوه قافش مَطاف
 ۵۱۳ پس از چند روزش بپرسید حال
 ۵۱۸ پس از چند گاهی ازان راه سخت
 ۵۰۹ پس از سالها داد چون میوه بار
 ۴۵۵ پس از سالی آورد سوی شهنش
 ۵۲۲ پس از عنبرین خامه پیراستن
 ۴۹۳ پس از قطع هامون به کوهی رسید
 ۴۳۵ پس از مدتی کردن آنجا درنگ
 ۴۷۹ پس پرده بودش یکی طُرفه دخت
 ۴۴۲ پسر را برد از قبا در کفن
 ۴۴۶ پسر کز پدر کس نپنداشت مه
 ۴۴۶ پسر نیز با او قدم زد به راه
 ۴۳۷ پسر نی که گردون صدف گوهری
 ۴۴۴ پسند شماها پسند من است
 ۴۵۰ پیایی در آن دجله نیل تک
 ۴۷۵ پی بستن سد به مشرق نشست
 ۴۴۶ پی حلق این مرغ ناگشته رام
 ۴۹۹ پی خویش دلق بقا دوختن
 ۴۹۷ پی دفع ظلم است گفتند شاه
 ۴۴۲ پی دوستان سوکداری مکن
 ۵۲۳ پی راحت جان آگاه خویش
 ۴۴۸ پی زجر نادان بیباک کیش
 ۴۹۵ پی شستن از دل غباری که داشت
 ۴۲۲ پی صید بهرام مشکین کمند
 ۵۱۳ بیا مطربا پرده‌ای ساز لیک
 ۴۸۶ بیا مطربا پرده معتدل
 ۵۲۵ بیا مطربا تا ز چنگ سپهر
 ۵۲۹ بیا مطربا تیز کن چنگ را
 ۴۸۸ بیا مطربا در نوا مو شکاف
 ۴۶۶ بیا مطربا در نی افکن خروش
 ۴۵۵ بیا مطربا زانکه وقت نواست
 ۴۹۶ بیا مطربا زخمه‌ای بر تراش
 ۵۰۲ بیا مطربا زخمه بر چنگ زن
 ۴۷۴ بیا مطرب از زخمه زخم درشت
 ۴۳۶ بیا مطربا عود بنهاده گوش
 ۵۱۱ بیا مطربا کز صدای نغیر
 ۵۲۸ بیا مطربا کز طرب بگذریم
 ۴۹۰ بیا مطربا کز غم افسرده‌ام
 ۴۲۷ بیا مطربا مرحبایی بزن
 ۴۵۱ بیا مطربا نقشی از نو ببند
 ۵۰۰ بیا مطربا وان نی فارسی
 ۴۶۹ بیا مطربا وز کمان رباب
 ۴۶۱ بیا مطربا همچو دانا حکیم
 ۴۷۷ بیا مطرب و باد در دم به نی
 ۴۴۰ بیا مطرب و پرده‌ای خوش بساز
 ۴۸۰ بیا مطرب و تاب ده گوش عود
 ۴۳۲ بیا مطرب و زان نو آیین سرود
 ۴۸۴ بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت
 ۴۲۹ بیا مطرب و عود را ساز ده
 ۴۴۴ بیا مطرب و ناله آغاز کن
 ۴۹۱ بیایید گفتند تا یک به یک
 ۴۵۸ بیفکن ز کف کاسه زر ناب
 ۵۱۸ بیندازد از تن حریری لباس

- ۴۷۹ توان زندگان را فکندن ز پای
 ۴۲۰ تو بینی به من خویشتن را نه من
 ۵۲۹ تو دادی دگر باره این آبروی
 ۴۷۳ تو در بند زیور پی دیگران
 ۴۶۵ تو را او خورد چون بود ناگوار
 ۵۲۱ تو را این تسلی ز یزدان رسید
 ۵۲۷ تو را این همه گریه زار چیست
 ۴۶۷ تو را دیده بینا و دل هوشیار
 ۵۱۲ تو را گر به مخزن زر و گوهر است
 ۴۲۴ تو را هست دست تصرف دراز
 ۵۰۰ تو شاهی و از روی تو شهر خوش
 ۴۲۱ تو گویی درین گنبد دلفروز
 ۴۷۵ تو گویی مگر گوهرافشان قلم
 ۴۷۲ تو هستی بشر دیگران هم بشر
 ۴۴۳ تو هم روزی از خانه تنها شوی
 ۵۱۲ تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند
 ۴۱۷ تویی جمله و غیر تو هیچ نیست
 ۵۰۰ تویی خلق را گشته امیدگاه
 ۴۱۸ تویی کز تو کس را نباشد گزیر
 ۴۵۲ تهی تارک از تاج فرماندهی
 ۴۶۴ تهیدست با ایمنی خفته جفت
 ۴۷۲ تهیدستی و زهد و طاعتوری
 ۴۳۳ تهی زان نوا چنگ و دف نغز نیست
 ۴۸۵ تهی قبضه از تیر تدبیر باش
 ۴۶۸ تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست
 ۴۷۵ تهی گشته از خویشتن بر روی آب
 ۴۲۲ ثواب فتادند خوار و دژم
 ۴۹۹ جز آن غار آرامگاهی نداشت
 ۵۰۵ جز این نکته شان هیچ دستان نبود
 ۴۹۱ پی طالبان بود دور از حرم
 ۴۵۴ پی طعمه سوزنده اخگر خورد
 ۴۳۱ پی طعمه هر چند همت گماشت
 ۴۳۰ پی عزت نفس خواری مکش
 ۴۳۰ پی گنج بردند بسیار رنج
 ۴۳۰ پی لقمه چون سگ تملق مکن
 ۴۲۲ پیمبر بر آن بارگی شد سوار
 ۴۹۴ پی ملک تا چند خون ریختن
 ۵۰۷ پی نکته دانان فرخ سرشت
 ۴۲۲ تذروی رسیده ز باغ بهشت
 ۴۸۷ تراشید مشکین رقم خامه ای
 ۴۴۸ ترحم کن و عفو و بخشش نمای
 ۴۸۲ تر و تازه چون ساعد نیکوان
 ۵۱۹ تسلی کسی را دهد حق شناس
 ۴۸۶ تصرف در آن نیست از من درست
 ۴۸۰ تعلق به زن دست و پا بستن است
 ۵۰۶ تعلل بسی کرد و زان تاب و پیچ
 ۴۳۷ تفاوت بود اهل تمیز را
 ۵۱۰ تفاوت ندارد درین کس ز کس
 ۵۲۵ تگرگ آمده ز ابر بی آب مرگ
 ۴۶۷ تلافی کن آن را به عجز و نیاز
 ۴۷۱ تمنای دنیا و سودای دین
 ۴۳۶ تن او همه گوشت سر تا به دم
 ۴۲۱ تن پاکش از ظلمت سایه دور
 ۴۲۳ تن خود سپر کرد بی ترس و باک
 ۴۵۹ تنش گرچه از ضعف پیریست سست
 ۵۱۱ تنم در قفس بود با درد و داغ
 ۴۳۶ تنم نیست جز پوستی ناگوار
 ۴۲۹ تواضع کن آن را که دانشور است

- ۴۸۴ چرا هر زمان رنج دیگر کشد
 ۴۴۹ چرایی چنین لاغر و پشت ریش
 ۴۴۳ چنان بر دل این نکته‌ام کار کرد
 ۴۶۶ چنان پاک کامد بدو باز ده
 ۴۲۵ چنان پُر بر آمد ازان کام او
 ۵۱۶ چنان رفت کز وی اثر هم نماند
 ۴۸۵ چنان زی که گر باشدت شرق جای
 ۴۴۳ چنانش به دل نوک پیکان خلیل
 ۴۵۹ چنان شد بر او ضعف پیری درست
 ۴۷۴ چنان شد گره در گلو بلغمش
 ۴۴۳ چنان شست بگشاد بر آهوئی
 ۴۸۶ چنان عدل در مغز جانها نشست
 ۴۹۰ چنان فارغم کن ز مُلک و مَلک
 ۴۹۱ چنان گرم کن در سماعم دماغ
 ۵۰۱ چنان گشته آن شیردل صید گور
 ۴۱۹ چنان مانده‌ام در نماز خضوع
 ۴۶۷ چنان هم مشو ممسک و زر پرست
 ۴۶۶ چنین است در سفرهای قدیم
 ۴۵۰ چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست
 ۵۰۷ چنین داد داننده داد سخن
 ۴۸۲ چنین زن نیابی بجز در خیال
 ۵۱۵ چنین کز شکرخنده‌اش لب جداست
 ۴۴۴ چنین گفت دانشور روم و روس
 ۵۱۰ چو آخر درین مهد باید غنود
 ۵۰۱ چو آخر گرفتار یکرنگی اند
 ۴۵۳ چو آراید آن را سخن گستری
 ۵۲۵ چو آرد غم مرگ بر دل شکست
 ۴۹۴ چو آمد به سر مجلس گفت و گوی
 ۵۱۷ چو آمد به سر نوبت قال و قیل
 ۵۱۷ جز این یک سفر کز همه دور ماند
 ۴۴۳ جفاکاری روزگار درشت
 ۴۵۳ جفایی که بر تو ز عالم رسد
 ۴۱۷ جمال تو از وسع بینش برون
 ۴۸۱ جمال وی از چشم بیگانه دور
 ۴۸۸ جوانی به بر جامه خسروی
 ۴۱۹ جوانی که با دل سیاهی گذشت
 ۵۲۲ جهان از شما مطرح نور باد
 ۴۸۵ جهان پادشاه در انصاف کوش
 ۴۴۲ جهان‌دیده پیری به سودای گشت
 ۵۰۹ جهان‌دیده دهقان درختی نشاند
 ۴۴۱ جهان را ز بی حکمتی نیست بیم
 ۴۲۰ جهان را مطاع و خدا را مطیع
 ۴۴۸ جهان کوه و فعل تو آمد ندا
 ۴۸۹ جهان کهنه زالیست زیرک فریب
 ۴۲۵ جهانگیری او به خود بود و بس
 ۴۱۷ جهان نیست جز ساده‌وش نامه‌ای
 ۵۱۵ جهان همچو او پادشاهی نداشت
 ۴۵۲ جهانی شده زین بتان خاکسار
 ۵۲۷ جهانی که پایان او این بود
 ۴۸۱ چرا بند بر دست و پا می‌نهد
 ۴۶۴ چرا بیمت از فقر و بی‌سیمی است
 ۴۸۷ چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال
 ۴۵۴ چرا راستی گوید آن راست مرد
 ۴۳۲ چرا رو نیاری به ده یا به شهر
 ۴۶۰ چرا ریخت زینسان پر و بال تو
 ۵۰۹ چراغ دل و دیده فیلقوس
 ۴۵۸ چراغ شبت بس بود ماهتاب
 ۵۱۰ چرا غم خورد زیرک هوشیار

- ۴۶۸ چو باشد دوصد حاجت با خدای
 ۴۵۲ چو باشد زرش قفل فرج ستور
 ۴۲۸ چو باید بزرگیت پیرانه سر
 ۵۱۲ چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ
 ۵۰۳ چو بر بقعه‌ای خشم گیرد خدای
 ۵۱۱ چو بر حاضران گنج گوهر فشانند
 ۴۸۳ چو برداشت از بهر رفتن قدم
 ۵۱۲ چو بر داغ هجران من دل نهید
 ۴۳۵ چو بر دست نبود شش انگشت خوش
 ۵۲۱ چو بر صید خنجر زنی در شکار
 ۴۷۰ چو بُرنا نوای سخن ساز کرد
 ۵۱۸ چو بشنید این قصه سینه سوز
 ۴۸۳ چو بشنید حسن ادب‌داریش
 ۴۵۶ چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی
 ۴۸۳ چو بشنید ماهی فروش این سؤال
 ۴۳۷ چو بگذشت سال وی از هفت و هشت ..
 ۵۰۸ چو بگشاد ازان بیخودی چشم هوش
 ۴۶۷ چو بدد شب تیره مشکین نقاب
 ۵۰۸ چو بهر نوشتن ورق کرد باز
 ۴۶۰ چو بیچاره ماهی شنید آن فریب
 ۴۶۴ چو بی حاجت است آن که مقصود توست
 ۴۱۷ چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس
 ۴۳۷ چو بیعت گرفتش ز گردنکشان
 ۵۲۲ چو بینا نباشد که دارد نگاه
 ۴۷۷ چو بیند تهی خانه خویشان
 ۴۷۲ چو پرهیزگاری شود پیشه‌ات
 ۴۹۲ چو پیر آنچه گفتند با او شنفت
 ۴۷۶ چو پیش آمدی مشکلی در رهش
 ۵۰۸ چو تابه زمین آتش افشان در او
 ۴۲۷ چو آنجا رسیدی خموشی به است ...
 ۴۵۰ چو آنجا رسی زن در آن آب جُک
 ۵۲۱ چو آن در پس ستر عصمت مقیم
 ۴۲۱ چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق
 ۴۴۱ چو آن طرفه نامه به عنوان رسید
 ۵۲۵ چو آن نامه غم به پایان رساند
 ۴۸۴ چو آوازه او به خاقان رسید
 ۵۰۹ چو آورد رو در ره تختگاه
 ۴۴۲ چو آهو سوی گور شد تیزگام
 ۴۲۱ چو آهوی چین بی خطا پیکری
 ۴۷۲ چو آید به سر نوبت مال و جاه
 ۴۷۶ چو از دیگران کار نگشادیش
 ۴۴۳ چو از زخم او صید شد دردمند
 ۴۲۶ چو از زه فتد بر کمانش گره
 ۵۱۸ چو از شغل دفنش برداختند
 ۵۰۸ چو از مردن خویش آگاه شد
 ۵۰۹ چو از من برد قاصد نامه بر
 ۵۱۳ چو اسپهبدان بی سکندر شدند
 ۵۰۱ چو اسکندر آن شاه کشور ستان
 ۴۵۳ چو اعمی که باشد چراغش به کف ...
 ۴۳۵ چو افتاد بی آن به کارم خلل
 ۵۲۹ چو او بر زبان دگر نکته راند
 ۴۲۹ چو او پرده سازد شوم جمله گوش
 ۵۲۰ چو ایزد به دل تخم صبرت نهاد
 ۴۳۵ چو این گوهرم بود زان بحر ژرف
 ۴۷۳ چو با تو شود مدعی سخت‌گوی
 ۴۹۲ چو با حق کند بنده ناراستی
 ۴۴۹ چو باری ز گردونت آید به دوش
 ۴۲۷ چو باشد دلش را سوی ظلم رو

- ۴۳۹ چو تحسین صورت به تدبیر من
 ۴۳۸ چو تحسین صورت نه مقدور اوست
 ۴۷۱ چو جام بلور از می لاله گون
 ۴۷۱ چو جامه سخن بی کم و کاست کن
 ۴۹۵ چو جان تو گنج و طلسم است جسم
 ۴۶۶ چو جانش نباشد ز من بهره ناک
 ۴۲۶ چو جنبید خدنگش ازان سهم تیر
 ۴۵۷ چو حال کسی بیند از خویش به
 ۴۲۱ چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ
 ۴۲۱ چو خاتم که گیرد به دندان نگین
 ۴۳۶ چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد
 ۵۱۹ چو خامش شد آن پیر یزدان شناس
 ۴۳۴ چو خسرو به آن پنج همپنجه شد
 ۴۶۱ چو خنیاگر چُست پیشش نشست
 ۵۰۴ چو خواهد چنان بگذراند شبت
 ۴۲۴ چو خورشید از دور نوری ببخش
 ۴۵۵ چو خورشید خیمه به گردون زد
 ۴۲۵ چو خورشید کو آسمان را گرفت
 ۴۷۹ چو دارا به آن رای و فرهنگ خویش
 ۴۷۸ چو داری دل و هوش حکمت گرو
 ۴۹۱ چو دانش به سوی کنش رهبر است
 ۵۱۸ چو در پرده کردند با او خطاب
 ۵۱۷ چو در زندگی رنج بر وی گماشت
 ۴۳۶ چو در شب سپهر از نثار کرم
 ۴۴۶ چو در عرصه شهر مأوا گرفت
 ۴۶۸ چو در عقل و دین نیستش روشنی
 ۴۸۱ چو دُر گرانمایه روشن گهر
 ۵۰۱ چو در موعظت گوهر افشان کند
 ۴۶۴ چو دستت دهد خیر می کن در او
 ۴۵۳ چو دشمن به دست تو گردد اسیر
 ۴۹۰ چو دونان از و جاه و دولت مخواه
 ۵۱۴ چو دیدند از آخر که از اشک و آه
 ۴۷۱ چو دین بایدت رخ ز دنیا بتاب
 ۵۰۶ چو رازی مقالات ایشان شنید
 ۴۲۲ چو رخس خرد بر فلک خوش خرام
 ۴۹۸ چو رشته سر از جاهلان تافته
 ۴۹۸ چو رشته سر از ما چرا تافتی
 ۴۲۶ چو رُمحش کند با فلک سرکشی
 ۴۹۵ چو رنج بیابان به پایان رساند
 ۴۵۰ چو روبه شنید این حدیث دراز
 ۴۸۲ چو روز جزا ممسک بی کرم
 ۴۵۳ چو ز آینه کردی کدورت زدای
 ۴۹۳ چو زان بر همانان خبر یافتند
 ۵۱۲ چو ز اول تو را مادر دهر زاد
 ۴۶۸ چو زاید ز فعلش همه درد و رنج
 ۵۰۴ چو زرین علم برکشید صبحدم
 ۴۳۴ چو زین چار شد طبع من کامیاب
 ۴۷۹ چو سالم زید مرغ شیرین نفس
 ۵۰۴ چو سبزه لطیفی درشتی مکن
 ۵۲۳ چو سرچشمه فیض اسکندری
 ۴۱۸ چو سر رشته کار در دست توست
 ۴۲۲ چو سوسن درین بوستان تیز گوش
 ۴۶۷ چو شاخ شکوفه مباح از کرم
 ۴۴۵ چو شاه از رعیت بود کامخواه
 ۵۰۴ چو شب در رسد یاد فردا مکن
 ۴۳۲ چو شد سیر ازان شوره خورده کباب
 ۴۲۱ چو شد شمع این سبز قندیل را
 ۴۲۴ چو شد طوق گردن مرا شوق تو

- ۴۸۳ چو شد ظاهر این بخلِ پنهان ازو
 ۵۰۵ چو شد گرمش از آتش می دماغ
 ۵۰۶ چو شد مرزبان آگه از سِر کار
 ۴۱۹ چو شد مویم از نور پیری سفید
 ۴۴۱ چو شد واقف حال او فیلقوس
 ۴۶۳ چو شه را برون نامد آن مه ز میغ
 ۴۶۳ چو شهزاده از لعل او کام یافت
 ۴۶۲ چو شهزاده را چشم بر وی فتاد
 ۴۷۷ چو شه لطف گفتار او را شنید
 ۴۸۲ چو شیرین بدید آن کرم گستری
 ۴۵۷ چو طبعش بود از ادب بی نصیب
 ۴۳۴ چو طفلان ز نی چون فرس ساختم
 ۴۵۴ چو طوطی به هر نکته گویا شدند
 ۴۷۵ چو طی کرد یکسر بساط بسیط
 ۴۳۳ چو عباسیان در عباى سیاه
 ۴۲۳ چو عنصر چهارند و زیشان بیای
 ۴۸۰ چو عیسی عنان از تجرّد نتافت
 ۴۴۹ چو غالب شود خوی بد بر مزاج
 ۴۴۸ چو کردار ناصح بود ناپسند
 ۴۶۷ چو کردار همراه گفتار نیست
 ۴۴۳ چو کردم بدین نیت اینجا درنگ
 ۴۹۹ چو کرم بریشم گیاهوار بود
 ۴۲۲ چو کشتی شدی رفتنش آشکار
 ۵۰۳ چو کشتی لب خویش را خشک یافت
 ۵۲۲ چو کلکش سرگنج حکمت شکافت
 ۴۳۰ چو کیسه به سیم و زر آکنده است
 ۴۲۳ چو گرد از پی مفرش آب و گل
 ۴۸۷ چو گرد جهان گشتن آغاز کرد
 ۴۲۹ چو گردد ازو خرمنت شعله خیز
 ۵۲۵ چو گردد مسافر مقیم رباط
 ۴۶۷ چو گشتی شناسای یزدان پاک
 ۴۵۸ چو گشتی قفس یافت بر وی شکست
 ۴۵۴ چو گوینده انکار ایشان بدید
 ۴۷۱ چو گیرد به کف دوک ریسندگی
 ۴۸۸ چو ماه از شفق کرد بر خود تمام
 ۴۲۰ چو ماهی شوم غرق دریای ژرف
 ۴۷۹ چو مجرم شود از گنه عذرخواه
 ۵۱۹ چو مردان در آن ره نهادی قدم
 ۵۰۵ چو مرغان بدین نغمه دانا شدند
 ۵۲۶ چو مرغی که آید ز بالا به زیر
 ۴۷۷ چو مسکین دلی با دوصد غصّه جفت
 ۴۳۵ چو معموره عمر شد خاک تود
 ۴۷۸ چو ملک جهانت مسلم شود
 ۴۷۵ چو ملک جهان یافت بر وی قرار
 ۴۹۳ چو موریم پیشت تواضع نمای
 ۵۱۴ چو مهد زرش گشت آرام جای
 ۴۴۵ چو مهرم به گردون سر افراختید
 ۴۴۸ چو ناپاک آید به تو آب جوی
 ۴۳۷ چو نادان ز دانا کند سرکشی
 ۵۱۱ چو نامه ز مضمون به عنوان رسید
 ۴۹۰ چو نبود ز تمییز بخششگری
 ۴۵۷ چو نتواند از کس شدن کینه کش
 ۴۷۳ چو نقش ادب از درون کاستی
 ۴۴۷ چو نور خرد بودش اندر سرشت
 ۴۲۳ چو هر سیفه بی اعتدالی مکن
 ۵۱۵ چو یکچند بودیم اینجا مقیم
 ۴۹۲ چهارم بدین نکته لب راگشود
 ۵۰۲ چهارم غنایی چنان دلپسند

- ۴۲۳ چهارم که آن ابر دریا نثار
 ۴۵۷ چهارم لثیمی که با گنج سیم
 ۵۰۹ چه از جنس حیوان چه نوع بشر
 ۵۲۴ چه امکان بود سیل انبوه را
 ۵۰۳ چه اندیشه در خاطر آورده‌ای
 ۴۷۸ چه باشد به پیش تو مقدار من
 ۴۵۱ چه بودی گدا را بتر زانکه شاه
 ۵۱۱ چه حاصل ازان هم چو جاوید نیست
 ۴۱۹ چه حاصل ازین تیر گردون گذار
 ۴۹۴ چه حاصل چو می باید آخر گذاشت
 ۴۳۰ چه خوش گفت آن صوفی سفره دار
 ۵۰۰ چه خوش گفت این نکته دانای راز
 ۴۸۱ چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت
 ۴۲۹ چه خوش گفت دانا که در خانه کس
 ۴۵۳ چه خوش گفت دهقان صافی ز رنگ
 ۴۷۹ چه خوش گفت روزی که قول حکیم
 ۴۶۳ چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ
 ۵۲۹ چه خیزد ز مُدخَل که احسان کند
 ۵۱۱ چه در وقت مردن چه در زندگی
 ۵۲۰ چه زیرک بود هر که زین درد سخت
 ۴۹۴ چه سان بخشش زندگانی کند
 ۵۲۶ چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست
 ۵۲۶ چه شد نوح و بهر چه بودش نشست
 ۵۲۸ چه گوهر فشانند این گنج و مار
 ۵۲۷ چه گویم ز شاهان که چون رفته‌اند
 ۴۹۱ چه لایق به قانون فرزاندگی
 ۵۲۰ چه محتاج تعلیم دانندگان
 ۵۲۳ چه نامهربانی که گردون نکرد
 ۴۳۰ حدوث ار چه شد سکه نام او
 ۴۵۸ حذر کن ز آسیب جادو زنان
 ۴۷۲ حذر کن ز راهی که رو در شر است
 ۴۶۵ حریفان ازو رنجه در می‌کند
 ۴۳۵ حضور دل از دست دادم به نقد
 ۵۱۳ حکیم آن حکایت چو از وی شنفت
 ۴۹۵ حکیم آن عنایت چو از شاه دید
 ۴۴۰ حکیمان آن ناحیت را بخواند
 ۵۲۱ حکیمان چو این نکته دریافتند
 ۴۶۱ حکیمان سپردند راه علاج
 ۵۲۷ حکیمان که دانشوران بوده‌اند
 ۴۸۴ حکیمان که در لشکر خویش داشت
 ۵۲۱ حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت
 ۵۱۶ حکیم چهارم ز کارا گهان
 ۵۲۰ حکیم دوم چون لب از نطق بست
 ۴۷۰ حکیمش چو دید آنچنان بگذراند
 ۵۱۶ حکیم ششم چون سخن ساز کرد
 ۵۱۹ حکیم نخستین چو شد پرده ساز
 ۴۹۵ حکیمی از آنجا که روشندان
 ۵۱۵ حکیمی دگر گفت کان کامگار
 ۴۹۹ حکیمی ز مردم کناری گرفت
 ۴۷۴ حکیمی که از حکمت آگاه بود
 ۴۶۹ حکیمی که چون لب به حکمت گشاد
 ۴۳۹ حکیمی نه بر صورت دلپسند
 ۴۹۹ حیات ابد را تویی جان من
 ۵۲۴ حیات ابد رشح کلک تو باد
 ۴۵۶ حیات دل و جان بود کام من
 ۵۰۲ حیاتی بقای ابد دامنش
 ۴۹۱ خدا را به او بین و او را مبین
 ۵۰۴ خداوندگاری که شب می‌برد

- خدا هیچ فرزندان داده است ۴۸۶
- خدای آنچه با بندگان می‌کند ۴۴۷
- خدا يك زبانت بداد و دو گوش ۴۵۸
- خدایی که آغاز هر هستی اوست ۴۶۶
- خرد تشنه فیض تعلیم او ۴۲۰
- خرد جمله لب شد زمین بوس را ۴۶۹
- خرد را اثر در دل عاقلان ۴۷۹
- خرد عیب آن بیخرد می‌کند ۴۴۸
- خرد کشتی خشک دریات خواند ۴۴۹
- خردمند را زان جگر خون بود ۴۴۲
- خرد نام آن کس نه بخرد نهد ۴۸۱
- خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت ۴۴۷
- خردنامه زان اختیار من است ۴۳۴
- خرد هست ازان نامه حرف نخست ... ۴۱۷
- خروشی که دل را به هوش آورد ۴۳۶
- خزان بهار شباب است شیب ۵۰۲
- خشونت ز پولاد مردآزمای ۴۷۳
- خطی چند بفرست خاطر پسند ۴۸۹
- خلاصی تو ز آبرو ریختن ۴۳۰
- خلیفه که سلطان آفاق بود ۴۸۰
- خموشی بود دولت ایزدی ۴۵۸
- خود آن لقمه آسیب جان و تن است .. ۴۶۰
- خوری روزی از خوان فضل خدای ... ۴۵۱
- خوش آمد بسی طبع پرویز را ۴۸۲
- خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست .. ۴۴۲
- خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد ... ۴۲۴
- خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد ۵۰۰
- خوش آن کز قفس ره به باغم نمود ۵۱۱
- خوش آن کس که آب رخ خود نریخت ۴۹۲
- خوش آن کس که بینایی از سر گرفت . ۴۸۸
- خوش آن کس که راه خرد را گزید ۴۹۲
- خوش آن کس که کارش نکویی بود ... ۵۱۱
- خوش آن کو درین لاجوردی رواق ۴۳۱
- خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ ... ۵۲۶
- خوشا حال آن زیرک پندگیر ۵۲۳
- خیال بزرگی به خود گو مبند ۴۸۷
- دبیر خردمند دانش پژوه ۴۴۷
- دبیری طلب کرد روشن ضمیر ۵۰۸
- در آب روان پرورش یافته ۴۳۶
- در آخر نهاد اندرین تنگنای ۴۷۵
- در آزار او تیغ خونریز باش ۴۲۹
- درآمد بر آزادمردی حکیم ۴۷۰
- در آن خوش سفر همدمش بوده‌اند ... ۴۷۶
- در آن روز شه را چه آسایش است ۴۷۹
- در آن روشنی خلق جمع آمدند ۵۰۱
- در آن شهر بی گریه کم زیستی ۵۲۷
- در آن کاغذی کز ارسطو رسید ۵۲۳
- در آن نکته از وی بیانی نیافت ۴۶۲
- درآید ز دروازه خیل بلا ۴۲۶
- در اثنای رفتن به شهری رسید ۴۹۶
- در او زیرکی عمر جاوید یافت ۵۱۳
- در او یک سر موی تمییز نیست ۴۹۰
- درخت نوم من که اسکندر ۵۰۹
- درختیست صندل خنک در مزاج ۴۵۹
- در گنج هستی به او باز شد ۴۲۰
- درون را بیارای همچون برون ۴۷۰
- درونش سیاه از دل تیره خوی ۴۵۹
- درون و برون را به هم راست ساز ۴۷۰

- ۴۲۱ دریغ آمدش سایه از فرش خاک
 ۴۳۵ دریغاکه بگذشت عمر شریف
 ۵۱۶ دریغاکه بیهوده شد رنج تو
 ۵۰۹ دریغاکه خفتم به دل داغ مرگ
 ۵۰۹ دریغاکه رفتم به تاراج دهر
 ۵۲۳ درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست
 ۴۵۱ درین بقعه بنگرکه یار تو کیست
 ۴۲۶ درین پر خلل چار دیوار خویش
 ۴۶۸ درین پر دغا گنبد نیلگون
 ۵۱۵ درین پرده یک عقده نشکافتم
 ۵۲۱ درین تیز رو گنبد با سکون
 ۵۰۶ درین حرفشان جز وی استاد نیست
 ۵۰۳ درین راه میسندم از واپسان
 ۴۷۴ درین زرکش آیینۀ نقره کوب
 ۴۴۰ درین شش جهت کارگاه خیال
 ۴۲۷ درین ظلمت آباد پر گفت و گوی
 ۵۱۳ درین کاخ دلکش نماند کسی
 ۴۳۲ درین کاخ زنگاری افکن خروش
 ۴۵۶ درین کار شاگرد بودش هزار
 ۴۳۴ درین کارگاه فسون و فسوس
 ۵۰۲ درین کارگه هر که جز کردگار
 ۴۷۰ درین کهنه بیشه دورنگی مکن
 ۴۶۲ درین کهنه ویرانه گنج من اوست
 ۵۲۲ درین ماتم از دیده خون راندمی
 ۵۱۹ درین محنت آباد ماتمگران
 ۵۲۶ درین مرحله پر نشیب و فراز
 ۴۷۳ درین موج زن لُجّه رنج و بیم
 ۵۲۲ درین نیلگون کاخ مینا نما
 ۴۴۰ درین وحشت آباد پر قال و قیل
 ۵۰۰ دگر از سببهای طیب معاش
 ۴۴۱ دگر باره دادش به شاهی رواج
 ۴۶۱ دگر باره دستش سوی نبض بُرد
 ۴۸۳ دگر باره رسم کرم فاش کرد
 ۴۳۳ دگر باره گشتم به آن حرف باز
 ۵۰۱ دگر باره گفتش که ای ارجمند
 ۴۹۸ دگر گفت چون از صروف زمان
 ۴۹۷ دگر گفت چون بهر مال و متاع
 ۴۹۷ دگر گفت چون خانه‌ها بی در است
 ۴۹۷ دگر گفت چون در دیار شما
 ۴۹۷ دگر گفت چون شاه فرمانروای
 ۴۹۸ دگر گفت کین شیوه خاص شماس
 ۵۰۵ دگر گفتی این حال بس روشن است
 ۴۹۵ دلا از لباس بدن عور باش
 ۴۲۹ دلا دیده دوربین برگشای
 ۴۶۳ دل از صورت مهر او ساده کرد
 ۴۶۰ دل از ظلمت ظلم صافی کنیم
 ۴۸۷ دل اهل حاجت جراحت بود
 ۴۲۳ دل پاک او مخزن راز گشت
 ۴۵۳ دلت را به دانشوری دار هوش
 ۵۲۱ دلت روشن از نور الهام اوست
 ۴۳۱ دلش بسته خویش و پیوند نیست
 ۴۸۵ دل شه چو میل عنایت کند
 ۴۴۱ دل فیلقوس از غم آزاد شد
 ۵۲۴ دلم بود در صبر لیکن چو کوه
 ۴۸۹ دلم تخته کُلک تعلیم توست
 ۴۶۰ دلم چون شد از وایه طبع پاک
 ۴۲۵ دلم را چو فکرت بدینجا رسید
 ۴۱۹ دلم را که آمد سیاهی پسند

- ۴۴۵ دهد آب از چشمه بخردی
 ۵۰۰ دهد این نوای کهن را نوی
 ۴۵۹ دهد طعم شهد و شکر زهرشان
 ۴۸۹ دهد قطره جوید گهرهای ناب
 ۴۳۸ دهد گوهرش را عدالت شرف
 ۴۴۸ دهد نام نیکوت امروز بار
 ۴۹۴ دهم قدر بتخانه‌ها را شکست
 ۵۱۷ دهم گفت هر مخزن سیم و زر
 ۴۲۵ دهی آب کشت خراب مرا
 ۵۲۵ رباط ار چه باشد سراسر سرور
 ۵۲۵ رباطیست گیتی دو در ساخته
 ۴۶۰ ربود از کف بحر مشتی درم
 ۴۵۹ رخ آب ازان ماهیان جا به جای
 ۴۴۰ رخ آورد در خدمت فیلقوس
 ۵۱۱ رخ آوردم اینک به باغ و بهار
 ۴۶۱ رخس بود بدر سپهر جمال
 ۴۹۳ ردا و ازار از گیا بافته
 ۴۸۹ رساند به جان بخردی را خلل
 ۴۶۰ رسد از تو تیر بلا فوج فوج
 ۵۲۰ رسد بانگ ازین طارم زرنگار
 ۴۹۷ رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف
 ۵۰۲ رسوم تکلف ز وی دور داشت
 ۴۲۱ رسید از سر سِدره روح الامین
 ۴۹۵ رسید این حکایت به دارای شهر
 ۵۱۸ رسید این خبر رو میان را به گوش
 ۴۹۳ رسیدند پیشش در اثنای راه
 ۴۵۱ رصد دان این هفت گنبد تویی
 ۴۸۵ رعیت به ظلم تو چون عالمنند
 ۴۹۳ رفت زر و زینت خویش یکسو نهاد
 ۵۰۶ دل مرزبان ازین سخن نرم شد
 ۴۹۹ دل من اسیر کمند تو شد
 ۴۳۴ دل نونیازان کوی امید
 ۴۲۰ دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ
 ۴۱۹ دلی خواهم از تو پر از درد و داغ
 ۴۲۰ دلی خواهم از هر غم و درد پاک
 ۵۱۵ دلی ساده از نقش اندیشه‌ها
 ۴۳۳ دم از ساده رویان رعنا زدم
 ۴۴۶ دماغی پر از نخوت و جاه داشت
 ۴۲۸ دم صبحگاهان چو گردان سپهر
 ۴۳۲ دمی باش کز مار یا سوسمار
 ۴۶۵ دو جاهل به هم متحد نیستند
 ۴۴۹ دو چارش فتاد از قضا روبهی
 ۴۳۳ دو حرفند از دفترش کاف و نون
 ۴۸۱ دو زن چون به هم همنشینی کنند
 ۴۹۱ دو سه نکته از حکمت آریم پیش
 ۵۰۹ دو صد تحفه شوق ازان ناتوان
 ۴۵۹ دو صد جوق ماهی در آن آبگیر
 ۴۸۱ دو صد حیل در خاطر آویزدش
 ۴۳۰ دو طرار هشیار و تو خفته مست
 ۵۰۵ دو طوطی ز بازار مرغان خرید
 ۴۲۳ دو م آنکه از سکه عدل اوست
 ۴۷۲ دو مردن بود آدمیزاد را
 ۴۷۳ دو رشته جان بریدن ز تن
 ۴۵۷ دو م کینه‌ورزی که از خلق زشت
 ۴۹۱ دو م گفت گیتی یکی گلشن است
 ۵۱۷ دو منزل یکی کرده می تاختند
 ۵۰۲ دو م نوبهار جوانی کزان
 ۴۶۰ دهانم به آن رشته محکم ببند

- ۴۳۵ رمید از من آن وین نگرديد رام
 ۵۲۱ روان سکندر ز تو شاد باد
 ۴۸۶ روانی به سوی فروشنده رفت
 ۵۲۹ رود یکسر از سیر چرخ کهن
 ۴۹۵ روم عور ازین دیر از خیر دور
 ۴۵۷ روی راه خوشنودیش صبح و شام
 ۴۲۳ ره اعتدال از نداری نگاه
 ۴۳۰ رهان گردن از بار غل طمع
 ۴۴۵ رهانم ز غم هر غم اندیش را
 ۴۵۸ رهانی ز سود و زیان خویش را
 ۵۰۲ رهد هر که باشد سبک ترو چوکف
 ۵۲۵ ره زیرک آخر اندیش گیر
 ۴۵۷ ره مرد دانا یکی بیش نیست
 ۵۱۶ ز آرام نتوان دگر کام یافت
 ۴۴۳ ز آزار پیکان در آن کارزار
 ۵۰۸ ز آسیب ره در خراش و خروش
 ۴۳۹ ز آسیب لنگیش پا پر خلل
 ۴۱۷ ز آغاز این نامه تا ختم کار
 ۴۸۸ ز آغاز چون صبح دولت نوید
 ۴۶۶ ز آرایش طبع پاکش بشوی
 ۴۶۶ ز آلودگی داد جانیت پاک
 ۵۰۴ ز آهن دلی بگسل و موم باش
 ۵۱۴ ز آیین ماتم عنان تافتند
 ۴۴۲ ز آیینها زنگ غفلت زدای
 ۴۸۸ ز آیینها دار آنگه آیینه جُست
 ۴۶۴ ز ادبار شر رو نه اندر گریز
 ۴۳۴ ز اسرار حکمت سخن راندن
 ۵۲۰ ز افراط و تفریط خاطر تهی
 ۴۶۵ ز اقبال او عار همخانه را
 ۴۴۵ ز اقبال سگه به نامم زدید
 ۴۲۲ ز اقصی علم سوی بالا کشید
 ۴۳۸ ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست
 ۴۴۵ ز الهام عدلم کند بهره مند
 ۴۸۹ ز انعام توست این سخن سازیم
 ۵۲۲ ز انفاستان گشت حل مشکلم
 ۴۵۲ ز ایزد که جان و تنت داده است
 ۴۹۴ ز باد اذن آرام گر دیدمی
 ۴۳۵ ز بال و پرش زور پرواز رفت
 ۴۴۵ ز بان را به تحسین مردم گشاد
 ۴۵۸ ز بان را چه داری به گفتن گرو
 ۴۲۹ ز بان سوده شد زین سخن خامه را
 ۴۳۳ ز بان مغنی برون زان صدا
 ۴۹۷ ز بان و ارمان چون به زندان کنند
 ۴۴۷ ز بانی که باشد به فرمان گرو
 ۵۰۰ ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل
 ۴۳۷ ز بخشنده نامان چرخ کبود
 ۴۵۰ ز بس آب برداشت پشم و نمد
 ۴۴۹ ز بس بوده کوهان او بارسنج
 ۵۱۴ ز بس خاست دود از دل یک به یک
 ۵۱۴ ز بس ظلمت و دود بر هم نشست
 ۴۵۱ ز بس می رسد فیض انعام ازو
 ۴۵۸ ز بسیار دنان فراست گواست
 ۴۸۰ ز بون ساز مردان صاحب نگین
 ۴۳۴ ز بهرام گورش نراندن سُخن
 ۴۳۳ ز بیچارگیها درین چارسوی
 ۵۲۷ ز بیداد این سبز گنبد گری
 ۴۲۲ ز بی داغیش بر دل ماه داغ
 ۴۳۵ ز بی قوتیش خاست از جان نفیر

- ۴۳۲ ز بی قوتیم تنگ گشته نفس
 ۴۴۹ ز بی‌گوشتی ایمن از گرگ و شیر
 ۴۵۴ ز پا راحله وز جگر زاد کرد
 ۵۲۱ ز پند حکیمان شود صبر کیش
 ۴۸۹ ز پندم به آب حیا نامه شوی
 ۴۸۲ ز تاب کفش رشته خَیْط الشعاع
 ۵۱۴ ز تابوت زر محملش ساختند
 ۴۲۲ ز تار طرب زهره بگسست چنگ
 ۴۷۱ ز ترکیبهای موافق نِعَم
 ۵۰۱ ز تنهای فرسودگان سرمه‌وش
 ۴۵۲ ز تو این همه جهد و کوشش که چه
 ۴۲۵ ز تو چشم آن دارم ای بحر جود
 ۴۱۸ ز توست آب با آتش آمیخته
 ۴۱۸ ز تو گر فزایش و گر کاهش است
 ۵۰۷ ز تو هر گشادش که خواهد افتاد
 ۵۱۳ ز جامه کبودان زمین می‌نمود
 ۴۸۱ ز جان پدر گیرد آن بار را
 ۵۱۹ ز جان تو نور یقین سر زده‌ست
 ۴۹۲ ز جان و دل پنجم این نکته خاست
 ۵۲۱ ز جان هرچه جنبد درین پهن دشت
 ۵۱۷ ز جور ز من آه برداشتند
 ۵۰۸ ز جوشش چو زد در تنش موج خون
 ۵۰۸ ز جوشن به پا مفرش انداختش
 ۴۲۵ ز چترش سپهر برین سایه‌ای
 ۵۲۹ ز چرخ آفرینها بر آن کلک باد
 ۵۲۸ ز چنگ اجل چون نشاید گریخت
 ۴۵۸ ز چوبت کف پای نعلین سای
 ۵۱۲ ز حال دم نامرادی زنید
 ۴۳۹ ز حد تناسب برون پیکرش
 ۴۲۳ ز حدّ جهت پای بیرون نهاد
 ۴۶۵ ز حرف ادب دور انگشت او
 ۴۹۵ ز حرف سلامت دلی منحرف
 ۵۱۲ ز حشمت زبردست هر دست بود
 ۴۳۸ ز حکمت بدانسان کنش بهره‌مند
 ۵۱۴ ز حکمت بسازید هنگامه‌ای
 ۴۷۷ ز حکمت بسی گوهر شب‌فروز
 ۴۵۷ ز حکمت به معراج عزّت برآی
 ۴۴۱ ز حکمت نزاید بجز عدل و داد
 ۴۲۲ ز حل با علّوش ز صدر جلال
 ۴۸۱ ز حنّای کس بر کفش رنگ نی
 ۵۰۸ ز خاصان یکی سوی او رفت زود
 ۵۰۱ ز خرپشته‌گورها کرده جاست
 ۵۰۶ ز خلوتسرا سوی جمع آورند
 ۴۵۵ ز خمخانه چرخ پر اُشتُم
 ۵۰۴ ز خوان سپهرم چه روزی شود
 ۴۵۱ ز خوان نوالش زمان در زمان
 ۵۰۲ ز خود هر که خالی رود چون حباب
 ۴۶۲ ز خورشیدرویی در آفاق طاق
 ۵۲۲ ز خونابه دل سیاهی سرشت
 ۴۴۲ ز خون جگر از مژه اشکریز
 ۴۶۵ ز خوی بدش مادر آمد به تنگ
 ۴۷۲ ز خیر بشر شرش افزونتر است
 ۴۴۴ ز خیل شما من یکی دیگرم
 ۵۰۵ ز خیل غلامان سیاهیش بود
 ۵۲۴ ز داروی او دفع تیمار کرد
 ۴۲۷ ز دانبان آن بیوه را رخنه موش
 ۴۷۰ ز دانش دلش کی منور شود
 ۴۳۷ ز دانش شود کارگیتی به‌ساز

- ۴۴۵ ز داندگان داستان‌بست راست
 ۴۹۴ ز دست اجل چون شوم پای‌بست
 ۴۷۶ ز دستش درین دیر دیرینه پای
 ۴۳۸ ز دل حرف نابخردی کاسته
 ۴۳۷ ز دل سرزند سِرِّ دانش نخست
 ۴۳۷ ز دمسازی این عروSSH به بر
 ۴۳۳ ز دم عمری از بیمثالان مثل
 ۴۷۵ ز دود از پی رستن از ننگشان
 ۴۶۹ ز دور رخس قرص مه را شکست
 ۴۸۷ ز دیدار او مادرش ماند باز
 ۵۲۲ ز دید از کرم خیمه بر باغ من
 ۵۲۷ ز دی کوششان دولت از پشت پیل
 ۴۲۴ ز دیوان فقرم طرازی فرست
 ۴۳۳ ز ذوق قدومش دل تیزهوش
 ۴۳۴ ز از سیم اگر چند برتر بود
 ۴۳۵ ز راه خرد خط چو بیرونی است
 ۴۷۴ ز راه گلو آن گره را چو کند
 ۵۱۸ ز رشح دل و دیده در خون نشست
 ۴۹۷ ز ر عدل از ظلم گیرد عیار
 ۴۷۷ ز ر ناب ما گردد افروخته
 ۴۹۳ ز ر و زینت خویش یک‌سو نهاد
 ۴۷۶ ز ر و سیم نقش روایی گرفت
 ۴۲۲ ز روشن بریشم مُشَعَّر تنش
 ۴۲۶ ز ره بر تن خود نکرد استوار
 ۴۷۳ ز زربفت جامه تنش بهره‌مند
 ۴۵۸ ز زربفت هستی مشو خود فروش
 ۴۳۱ ز زنگار گون گرد خوان سپهر
 ۴۸۱ ز زهر مکرر حذر کن حذر
 ۵۰۹ ز زین پای نهاده بالای تخت
 ۴۴۸ ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب
 ۴۷۵ ز سرحد چین تا در روم و روس
 ۴۵۶ ز سردی دی چون شوم رنج یاب
 ۵۰۱ ز سر کرده بیرون تمنای تاج
 ۴۷۹ ز سودای عشقش در افتم ز پای
 ۴۴۷ ز سوسن گل باغ ازان بهتر است
 ۵۰۸ ز سیل اجل بر وی آمد شکست
 ۴۵۲ ز سیمش چه داری سفیدی امید
 ۴۷۷ ز سیم و زر خانه دامن فشاند
 ۴۹۰ ز شاهان پیشین ستم‌پیشه‌ای
 ۵۰۱ ز شاهان پیشین کسی زنده هست
 ۴۴۵ ز شرش نکوکار ایمن بود
 ۴۱۸ ز شرکت زند در جهان خواجه دم
 ۴۶۹ ز شکر است نعمت فزایش پذیر
 ۴۷۷ ز شهر شما هر چه اندوختم
 ۴۸۱ ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست
 ۴۷۸ ز شهوت شد این یکزمان کامیاب
 ۵۱۲ ز شیر فلک قوت پنجه یافت
 ۴۵۲ ز صد گام نارفته يك گام را
 ۴۵۹ ز صید غرض چشم امید بست
 ۴۸۰ ز طفلی هم‌آغوش بستر کنم
 ۴۲۴ ز طوق تو سر در نیارم به کس
 ۴۶۵ ز عاقل بسی تا به جاهل ره است
 ۵۲۳ ز عالم نه از بهر سختیش برد
 ۴۲۶ ز عدل است این گوی گردان به پای
 ۵۲۸ ز غم آتش افتاد در جان من
 ۴۹۶ ز فانی وفاداری امید نیست
 ۴۷۸ ز فکر شد آن سالها سحر کار
 ۴۶۶ ز فکر تو حل مشکل هندسی

- ۴۳۶ ز فکر سخن رفته از دل حضور
 ۴۶۱ ز قاروره اش جُست ازان پس دلیل
 ۴۳۹ ز قوت تهی حَقُّه مُشت او
 ۴۴۸ ز کار تو دشمن هراسان شود
 ۴۹۰ ز کج غیر چشم کجی داشتن
 ۴۴۶ ز کیوان بسی برتر ایوان او
 ۴۸۲ ز گردنگانش به خلوتسرای
 ۴۶۹ ز گریه از آنم چنین تلخکام
 ۴۸۳ ز گفتار ایشان ببندید گوش
 ۴۹۶ ز گفتار بیهوده لبها خموش
 ۴۸۱ ز گلگونه عصمتش سرخروی
 ۴۴۸ ز گم کرده ره رهنمایی که یافت
 ۵۱۸ ز گنج خرد گوهر افشانند
 ۴۲۸ ز گوش ار نیفتد به دل نور هوش
 ۴۳۱ ز گیتی به هر خشک و تر ساخته
 ۵۲۲ ز گیتی پریشان دلی داشتم
 ۴۴۹ ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو
 ۴۶۵ ز گیتی یکی سیفله فرزند داشت
 ۴۳۴ ز لب تحفه آوردم احرار را
 ۴۸۴ ز لشکرگه خود به درگاه او
 ۴۲۵ ز مان را امان و امان را ضمان
 ۴۱۹ ز مانه کمان وار پشتم شکست
 ۴۶۷ ز مانی چراغ خرد برفروز
 ۵۱۹ ز محنت غباری اگر بگذرد
 ۵۲۲ ز مرگ سکندر چو آگاه شد
 ۵۲۳ ز مرگ کسانش رسد زندگی
 ۵۲۱ ز مشرق چو طالع شود آفتاب
 ۵۱۴ ز مشک و گلابش بشستند تن
 ۵۲۶ ز مصر از چه رو کوس تحویل زد
 ۴۹۵ ز ملاحی باد دریانورد
 ۴۳۹ ز من این هنر بس که جان کاستم
 ۴۶۰ ز من هر که را زخم جانی رسید
 ۴۳۹ ز من یافت اجناس عالم نوی
 ۴۹۵ ز موج اشتران کف انداز مست
 ۴۱۹ ز موی سفید خودم در حجاب
 ۴۸۸ ز مه تا به ماهی که باشد چو من
 ۴۷۶ ز مین دل مرد را در سرشت
 ۴۸۳ ز مین را ببوسید کای شهریار
 ۵۱۵ ز مین را که کشور به کشور گرفت
 ۴۷۳ ز مینش چو فردوس عنبر سرشت
 ۴۸۴ زن آمد جهان سخره زن مباح
 ۴۲۹ ز نادان که اسرار دان سخن
 ۴۸۱ زن از زن چو در مشورت یافت کام
 ۴۴۰ ز ناسازی روزگار شَموس
 ۴۲۰ ز ناقص فروغان نظر برگرفت
 ۵۰۹ ز ناگه برآمد یکی باد سخت
 ۴۸۲ ز ناگه به رسم هوا خواهی
 ۵۱۵ ز ناگه چو ابری رسید و گذشت
 ۴۸۱ ز ناگه سلیمی ز تدبیر پاک
 ۵۰۵ ز ناگه ظریفی ز اعیان ری
 ۴۶۲ ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب
 ۴۶۰ ز ناگه یکی ماهی او را بدید
 ۴۴۷ ز نام خدایش سر آغاز کرد
 ۴۶۲ ز نبضش قرار از دل آرام رفت
 ۴۵۹ زند آتشی شعله زان اصطکاک
 ۴۳۰ ز نقد امانی تو را کیسه پُر
 ۵۱۲ ز نقد گدایی و شاهنشهی
 ۴۶۱ ز نقشی که در خاطر آورده است

- زن و بچه فقر پروردشان ۴۹۳
 ز نیلی کمان چرخ زرین سپر ۴۵۱
 ز نیم آتش از آه هنگامه را ۵۱۱
 زنی یافت چون نافه اش پوست خشک ... ۴۳۱
 ز ویرانه گنج شد گنج سنج ۴۳۴
 ز وی هرکس آن قصه را کرد گوش ۴۵۴
 ز هر تار حکمت که او تافته ست ۴۶۱
 ز هر جا سخنهاى بسیار گفت ۴۷۰
 ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب ۴۴۷
 ز هر دین بجز دین یزدان پاک ۴۷۵
 ز هر طعمه روزی تهی حوصله ۴۵۹
 ز هر کار می بینم آگه تو را ۴۹۹
 ز هر کام برکنده دندان در او ۴۹۷
 ز هر مس که هر مس زر ناب کرد ۴۷۱
 ز هر نغمه زیر تیری فکن ۴۶۹
 ز هر نقش لوح دلش ساده است ۴۳۸
 ز هر نقش لوح نهم ساده شد ۴۲۳
 ز هر نکته کردند او را سؤال ۴۴۰
 ز هر يك در آن خواستی یاوری ۴۷۶
 ز هشتم جز این نکته سر بر نزد ۵۱۷
 ز همت بلندیم سرمایه ایست ۵۰۲
 ز هم دیدم آن هر دو را ریخته ۴۹۹
 زهی بهر معماری این سرای ۴۲۶
 زهی طبع تو اوستاد سخن ۵۲۹
 زهی طفل نادان که در دست نان ۴۶۸
 زهی گنج حکمت که سقراط بود ۴۵۵
 زهی مرد نادان که از مرگ خویش ۵۲۸
 ز یادت کن آن را به شکرآوری ۴۶۷
 ز يك خانه هر يك شده بهره مند ۴۹۷
 سپاس فراوان خداوند را ۵۲۱
 سپاهش ز خشکی برآورد گرد ۵۰۳
 سپه را به ساحل که آرام داد ۵۰۳
 سپهر خرد را تویی آفتاب ۴۳۷
 ستاند ز نوشیروان تاج و تخت ۴۹۰
 ستمکش اگر نی ستمگر بود ۴۲۷
 سخن بی تأمل کم افتد صواب ۴۵۳
 سخن را ز بیهود صافی گذار ۴۵۳
 سخن را کزان بسته داری نفس ۴۵۸
 سخن را که از رونق افتاده بود ۵۲۹
 سخن را نوایی ز نو ساز کرد ۴۷۴
 سخن ز آسمانها فرود آمده ست ۴۳۲
 سخن شاهد جلوه گاه دل است ۴۵۳
 سخن گرچه باشد چو آب زلال ۴۳۵
 سخن گر نبودی نبودی قلم ۴۳۳
 سخن مایه سحر و افسون بود ۴۳۳
 سخن نیز اگر چند دایم بقاست ۵۲۹
 سراسر صلاح معاد و معاش ۴۴۱
 سراسیمه ای خانه در بلخ داشت ۵۲۷
 سرانجام خلعت پرستان شناخت ۴۵۵
 سرانجام گیتی به خون خفتن است ۵۱۰
 سر سروران تاج آزادگان ۴۲۰
 سر نامه نام خداوند پاک ۴۸۷
 سر و زر همه زیر پایش فشاند ۴۶۱
 سزاوار آن پاک جز پاک نیست ۴۶۷
 سزدگر خورد غم ز خوان فراق ۵۱۰
 سزدگر ز حیرت بر آریم دم ۴۱۸
 سفر کرد ازین ملک شاه شما ۴۴۴
 سفر کرد گرد جهان سالها ۵۰۹

- سفرها که او کرد گرد جهان ۵۱۷
 سکندر اگر عمر بر باد داد ۵۲۰
 سکندر بدو گفت ازین سبز خوان ۵۰۱
 سکندر بدو گفت کای خیره سر ۴۹۸
 سکندر بدو گفت کای سرفراز ۵۰۳
 سکندر برآمد به تخت بلند ۴۴۴
 سکندر به سوی ارسطو نوشت ۴۸۹
 سکندر به شاهی ازو راه یافت ۵۲۳
 سکندر تو را صبر فرموده است ۵۱۹
 سکندر چو آمد ز دریا برون ۵۰۷
 سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید ۴۸۴
 سکندر چو آن نکته را گوش کرد ۵۰۲
 سکندر چو از وی شنید این سخن ۴۸۵
 سکندر چو بر هند لشکر کشید ۴۹۳
 سکندر چو بشنید این عرض حال ۴۹۳
 سکندر چو پرداخت از گفت و گوی .. ۴۹۸
 سکندر چو زآلایش چهل پاک ۴۴۰
 سکندر چو زد از وصیت نفس ۵۱۳
 سکندر چو شد زین حکایت خموش ۴۴۵
 سکندر چو شد واقف طورشان ۴۹۷
 سکندر چو کرد آن وصیت قبول ۴۷۹
 سکندر چو می‌گشت گرد جهان ۴۹۶
 سکندر چو نامه به مادر نوشت ۵۱۱
 سکندر در آن دشت پر تاب و تف ۵۰۸
 سکندر ز اقصای یونان زمین ۴۸۴
 سکندر ز دارا جهان را گرفت ۴۸۰
 سکندر زیان خود و سود خلق ۴۴۵
 سکندر شهنشاہ اقلیم راز ۵۰۳
 سکندر که بر چرخ افسر کشید ۵۲۴
 سکندر که پرورده مه‌دم اوست ۴۳۷
 سکندر که سلطان آفاق بود ۵۲۲
 سکندر که صیتش جهان را گرفت ۴۸۷
 سکندر که طبع هنر سنج داشت ۴۳۸
 سکندر که گنجینه راز بود ۴۷۷
 سکندر گرت تافت دامن ز کف ۵۱۹
 سلامت اگر بایدت گوش باش ۴۷۰
 سلامت کشم رخت خود بر کنار ۵۰۲
 سلیمان کجا خفت و کو آصفش ۵۲۶
 سمندر اگر کردی آنجا گذر ۵۰۷
 سوم شادیی پایه‌اش پست نی ۵۰۲
 سوی خویش پرویز از ره بخواند ۴۸۳
 سوی خویش گو بخل راه مده ۴۸۷
 سوی شاه بعد از زمانی دو سه ۵۰۱
 سیاهی دل شد مرا تو به توی ۴۱۹
 سیم شرمگینی که شد بی‌قصور ۴۲۳
 سیم گفت کین چند روز حیات ۴۹۱
 سیم نو توانگر که بهر درم ۴۵۷
 سیه خانه‌ای دید ناگه ز دور ۴۳۱
 سیه مویی از من چو بر تافت روی ... ۴۱۹
 سؤالات مشکل درانداختند ۵۰۳
 شب کفر تاریک چون پر زارغ ۴۲۱
 شب و روز او چون دو یغمایی اند ۴۳۰
 شب و روز هر يك به تقدیر اوست ... ۵۰۴
 شب وی ازان مه شب قدر گشت ۴۶۳
 شبی کز شرف غیرت روز بود ۴۲۱
 شتابان نه شب را شمردند شب ۵۱۸
 شتربان چو زان حیلہ آگاه شد ۴۵۰
 شتر پیکری رسته زو بال و پر ۴۵۴

- ۴۲۷ شنیدم که این نکته را ساده‌ای
 ۴۶۱ شنیدم که بود اندر آن روزگار
 ۴۸۶ شنیدم که در عهد نوشیروان
 ۴۴۳ شنیدم که دیروز بهر شکار
 ۴۵۴ شنیدم که شاهی به هندوستان
 ۵۱۲ شنیدم که فرزانه مردی حکیم
 ۵۲۶ شنیدی سر انجام پیغمبران
 ۴۲۳ شو از مهر دل خوشه‌چین همه
 ۴۹۸ شود آدمی را درین دیولاخ
 ۴۷۳ شود چون ز انصاف خیزد خطاب
 ۴۳۸ شود عرصه دهر آباد ازو
 ۵۰۱ شود کاسه‌گیر از سر مردگان
 ۴۵۳ شوی از بدی پُرز نیکی تهی
 ۴۵۳ شه آن دان که رسم کرم زنده کرد
 ۴۵۵ شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت
 ۴۶۳ شهش آفرین گفت کای رهنمون
 ۴۸۳ شهش گفت اکنون چه در مان کنم
 ۴۹۹ شه کشور از مسند عزّ و ناز
 ۴۶۱ شه نامور خواند بقراط را
 ۴۲۶ صدای خوش است این کهن طاق را
 ۵۱۴ صدای نفیر از فلک برگذشت
 ۴۲۸ صدف وار بنشین دمی لب خموش
 ۵۲۹ صفایاب از نور رای تو شد
 ۴۷۵ صنمخانه‌ها را ز بنیاد کند
 ۴۸۷ ضعیفی به تأیید یزدان قوی
 ۴۱۷ طبایع که با یکدگر جنگی‌اند
 ۵۱۰ طعامی بنه پیش هر یک چنان
 ۴۳۰ طلب را نمی‌گویم انکار کن
 ۴۳۰ طمع پای دل را بجز بند نیست
 ۴۵۰ شتر چون ز روبه شنید این سخن
 ۴۵۴ شتر را به روی زمین پر که دید
 ۴۵۴ شتر مرغی آورد آنجا به دست
 ۴۵۴ شد آتش ز اندوه و برخاست زود
 ۵۲۸ شد آن ازدها گنج در مشت تو
 ۴۷۷ شد از تهمت حاسد پُر ستیز
 ۴۵۵ شد از جودت فکر ظلمت زدای
 ۴۸۵ شد از خاطر صافی انصاف ده
 ۴۸۵ شد از دست ظلم تو کشور خراب
 ۴۱۸ شد از صلح ایشان درین کهنه دیر
 ۴۳۸ شد از فُسحت خاطر آگهش
 ۵۱۹ شد از قول او کار روشن تو را
 ۴۳۸ شد از گردش چرخ دیرین اساس
 ۴۲۴ شد از نقش صورت پرستی تهی
 ۵۱۳ شد انفاس او با وصیت تمام
 ۵۲۸ شد این پنجه آن پنجه زور یاب
 ۴۷۵ شد این چار دیوار با چار حد
 ۴۳۵ شدم از دگر بحر گوهر فشان
 ۵۱۸ شدند از پی مصریان زین سخن
 ۴۹۴ شده بر تو دور زمان گنج سنج
 ۴۴۹ شده پیر و چون شاهد خود پرست
 ۴۸۶ شدی بایع و مشتری در سرش
 ۴۵۷ ششم از ادب خالی اندیشه‌ای
 ۴۶۰ شکم گرسنه لقمه از کام دور
 ۵۲۱ شکیبی که انجام هر ماتم است
 ۴۷۵ شمالش چو در سلك ملك یمین
 ۴۷۷ شما هم ره لطف گیرید پیش
 ۴۳۷ شناسای تاریخهای کهن
 ۴۲۸ شنو پند و دانش به آن یار کن

- طمع هر کجا حلقه بر در زند ۴۳۰
 عبادتگران خدا ناشناس ۴۶۹
 عَبَث را درین کارگه راه نیست ۴۱۸
 عجب آنکه با این همه تاب و پیچ ۵۱۵
 عجب ازدهاییست کلک دو سر ۵۲۸
 عجب شربت صافی و دلپذیر ۴۲۵
 عطارِ زوی جز عطا کد نکرد ۴۲۲
 عنان عزیمت ز بطحا بتافت ۴۲۲
 عنایت نبیند نکوکار ازو ۴۷۹
 غریبی ز فضل و هنر بهره ور ۴۷۶
 غضب را بر آتش زن از حلم آب ۵۰۴
 غلام از ستم چوب بر خر شکست ۴۲۷
 غلامان خدمتگر با ادب ۵۰۰
 غلام تو را آرزوی محال ۵۰۶
 غلام سیه را سوی خویش خواند ۵۰۶
 غلامی توانا به خدمتگری ۴۸۴
 غم دور و نزدیک چندین مخور ۴۴۲
 غنیمت شمر دامن پاک او ۴۸۲
 فتادند در جیب جان کرده چاک ۵۱۳
 فتاده به دریا همه رخت و بار ۴۹۶
 فرازنده افسر سرکشان ۴۸۷
 فراش ار حریر است و همخوابه حور ۴۶۵
 فراوان همی بخش و کم می شمار ۴۷۹
 فرستاد پیش ارسطالشی ۴۳۷
 فرستاد پیش ارسطو کسی ۴۴۰
 فرستادن آن بدین انجمن ۴۸۴
 فرو برده سر همچو سوزن به کار ۴۹۸
 فرو خواند راز دل خویش را ۴۸۴
 فرود آمدند از فرس عاقبت ۴۵۲
 فرود آمده زین فضای فراخ ۴۳۳
 فرود آی ازین نیکرو بارگی ۴۶۳
 فرو ریختش بر سر زین زر ۵۰۸
 فرو ریز یک جرعه در جام من ۴۳۲
 فرو شد سر او درین سرگذشت ۵۱۶
 فرو ماند حیران و آورد سر ۴۴۶
 فریب است از مرغ در دام اسیر ۵۰۰
 فروز دید ازان سویشان میل خویش .. ۴۹۳
 فضولی بدو گفت دور از قبول ۴۳۹
 فضیلت بود در قبول سخن ۴۴۷
 فقری در این عرصه جایی نداشت ... ۴۸۶
 فکند از سر دوش انبان و زود ۴۸۳
 فلاطون فلاطونی از وی گرفت ۴۵۶
 فلاطون که فر الهیش بود ۴۵۱
 فلک با همه صیت و طاق و طُرب ۴۱۸
 فلک تاج دولت ربود از سرش ۵۱۴
 فلک چون ببیند کمانش ز بیم ۴۲۶
 فلک کیست سرگشته هرزه گرد ۴۹۰
 فن خویش نیکی کن ای نیک زن ۵۲۳
 قدم باز می داری از راه ما ۴۵۵
 قدم در طریق صبوری نهاد ۵۱۰
 قدم را نگهدار ازین تیره راه ۴۷۲
 قدم گیر شد آب همچون زمین ۵۰۳
 قدم نانهاده به میدان عید ۴۸۸
 قدی راست چون همّت سیفله پست ... ۴۳۹
 قضاگر بر او خنجر بیم زد ۵۱۹
 قلم زوست نالان به چنگ دبیر ۴۳۳
 قلم وار از سر قدم ساختم ۴۳۳
 قناعت نمودن به ناکام و کام ۴۳۲

- قوی پنجگان را بدو داد دست ۴۳۷
 قوی پنجه خصمیم همسایه بود ۴۴۳
 قوی پیکری دید بس باشکوه ۵۰۳
 کجا پا نیفتاد از ره برون ۴۶۷
 کجا شد خلیل و نمکدان او ۵۲۶
 کجا کامت از استقامت فتاد ۴۶۷
 کرم گستر عاجز و مضطرب ۴۱۹
 کزان حرف بازار تیزی کنم ۴۲۴
 کسانی که کشتند پیش از تو باغ ۵۲۵
 کسی دید افتاده در خون و خاک ۴۴۲
 کسی را که انجام کار این بود ۵۱۰
 کسی را که بند است بر دست و پای .. ۴۸۰
 کسی را که بی حاجتی بیشتر ۴۶۴
 کسی را که شد میوه دل ز دست ۵۲۱
 کسی کز غم خود بود دل گران ۵۲۴
 کسی کو به مرگ نخستین شتافت ۴۷۳
 کسی کو نیارد که در عمر خویش ۴۹۴
 کسی گفت چونی چنین رنجبر ۴۷۸
 کشد خامه در دفتر آب و گل ۴۳۹
 کشد رنج را چون سوی خود طبیب .. ۴۵۷
 کشد شایدم جذبه آن پیام ۴۶۶
 کششهای حاجت ز خود دور کن ۴۶۳
 کشم سر به جلباب گم بودگی ۴۲۰
 کشید از جمال طبایع نقاب ۴۳۸
 کشی قطره ام را به دُر دانگی ۴۲۵
 کف بسته مشت است و آید درشت .. ۴۸۷
 کف دوستان را چو بارنده میغ ۴۴۴
 کفش بود ازان گونه گوهر تهی ۴۳۴
 کفش صفر و زان قدر او چون عدد ... ۴۳۱
 کفن بر تن آن ز خَر و حریر ۴۹۸
 کلندش شد اندر کف رنجبر ۴۸۶
 کلوخی کزان کاخ افتاده پست ۵۲۶
 کلید کرم بود در مشت او ۵۱۲
 کلیم و عصا کو و آن طور و نور ۵۲۶
 کمالات وی شد ز قوت سرای ۴۳۸
 کمان اجل گر خدنگ افکن است ۴۷۹
 کمان گردنی از پی و استخوان ۴۴۹
 کم ناگوار اندک پر گزند ۴۶۴
 کُم نقش صورت پسندان گرفت ۴۲۴
 کمین کرد بر جان کمند اجل ۴۴۰
 کن از سجده بت رخ خویش پاک ۴۵۲
 کند آرزوی مقام بلند ۴۵۷
 کند اژدها بر در گنج جای ۵۲۸
 کند پست از همت عرش سای ۴۴۵
 کند رخنه در سد اسکندری ۴۹۰
 کند ریش جان صد آزاده را ۴۸۹
 کند سیم و زر وام بهر جهیز ۴۸۱
 کند قافیه تنگ بر من نفس ۴۳۵
 کند لطف تا لطف خوئی کنند ۴۴۷
 کند موی مشکین ز سر تار تار ۵۱۸
 کند همچو شب معجر صبح رنگ ۵۱۸
 کنم نیست نقش کم و بیش را ۴۲۰
 کنون بسته پر مرغ دام ویم ۵۰۶
 کنون رفته از کار می بینمت ۴۶۰
 کنون رو به سوی وی آورده است ۵۱۴
 کنون روی اقبال ازو تافته ست ۵۱۴
 کنون کرده ام پشت همت قوی ۴۳۳
 کنون کرده زانجا سفر اختیار ۵۱۶

- ۴۳۵ کنون می‌دهد دور چرخم به یاد
 ۴۱۹ کنون می‌کشم زین کمان تیر آه
 ۴۴۴ کنون می‌کنم گریه بر خویشتن
 ۴۶۲ کنیزان پوشیده رخ چون پری
 ۴۸۴ کنیزی فرستاد و یک تن غلام
 ۵۲۵ که آخر اجل تیغ خواهد کشید
 ۵۰۹ که آخر به صد نامرادی نمرد
 ۵۲۷ که آن بر سر بستر خویش مرد
 ۴۵۱ که آنست شیر این گذرگاه را
 ۴۲۷ که از دولت شه نه کاووس و کی
 ۵۰۷ که از وضع افلاک و سیر نجوم
 ۴۴۱ که اسرار شاهی بدان در بود
 ۵۱۴ که امروز روز زبان آوریست
 ۴۶۰ که ای آفت جان دلخستگان
 ۴۵۱ که ای اولین تخم این کشتزار
 ۵۱۹ که ای بانوی این مسدس سرای
 ۵۱۶ که ای برده رنج سرای سپنج
 ۴۶۵ که ای پیر تعلیم فرزندگان
 ۴۶۶ که ای چون صدف جمله تن گشته گوش
 ۵۰۶ که ای خیره‌سر این چه دل تیرگیست
 ۵۲۲ که ای رازدانان دانش پژوه
 ۴۹۶ که ای راست‌بازان نرد طلب
 ۴۵۶ که ای رسته از تنگنای خیال
 ۵۲۰ که ای عرش بلقیس فرش درت
 ۴۶۹ که ای غرقه نعمت ایزدی
 ۵۲۱ که ای گلبن باغ شاهنشهی
 ۴۴۱ که ای گنج حکمت قلم تیز کن
 ۵۱۹ که ای مطلع نور اسکندری
 ۴۷۱ که ای مهبط فضل جان‌آفرین
 ۴۵۶ که این خلعت گرم کز عکس مهر
 ۵۱۲ که این دست دستیست کز عزّ و جاه
 ۵۰۸ که اینست جایی که دانا حکیم
 ۴۸۹ که ای نقد دل گنج یونان تو را
 ۵۲۹ که این مال و جاه ار چه جان‌پرور است
 ۴۴۴ که ای واقفان از معاد و معاش
 ۴۲۸ که ای هم‌چو خورشید روشن ضمیر
 ۴۵۰ که بادش ز روی زمین نام‌گم
 ۴۸۳ که باشد به فرموده زن عمل
 ۵۲۲ که بایستی از فرق پا کردمی
 ۴۸۴ که بر بخرد این نکته روشن بود
 ۴۴۰ که بر کار عمر اعتمادی نماند
 ۴۴۶ که بر مس ما کیمیایی کند
 ۴۲۷ که بسیار مظلوم را دیده‌ایم
 ۵۲۱ که بیند در آغاز انجام خویش
 ۴۷۹ که بیند در او سیرت و خوی را
 ۴۴۴ که تا این شترهای کاهل خرام
 ۴۸۸ که تا پرده بر چشم خود گستریم
 ۵۲۹ که تا پنبه از گوش دل برکشیم
 ۴۸۲ که تا خازنش راه احسان سپرد
 ۴۹۴ که تا دین او را کنم آشکار
 ۴۲۰ که تا کنج نابود منزل کنم
 ۴۴۰ که تا گردم از عیبجویی خموش
 ۵۲۹ که تا لب بر آن جام دلکش نهیم
 ۴۸۴ که چون آدمی را مرتب بود
 ۴۷۴ که چون این خردنامه‌ها را نوشت
 ۴۷۳ که چون دیگران غرق دریا شوند
 ۵۰۷ که چون صبح اقبالش آید به شام
 ۴۶۶ که چون قفل دُرچ سخن باز کرد

- ۴۷۳ که خود را کشیده‌ست بر ساحلی
 ۵۰۲ .. که خوش وقت آن بی سر و پاگدای
 ۵۱۹ که در مرگ فرزانه فرزند خویش
 ۴۸۹ که را ساخت اقبال او تاجور
 ۴۸۹ که را کرد از تخت فرخنده‌بخت
 ۵۲۳ که رسته‌ست ازین درد تا او رهد
 ۴۸۰ که رندان آزاده را در نکاح
 ۴۶۷ .. که روز تو در نیک و بد چون گذشت
 ۴۹۶ که سرمایه‌ی زندگانی بسوخت
 ۴۴۷ که شاهها دلت چشمه‌ی راز باد
 ۴۴۵ که شاهها سر و سرور ما تویی
 ۴۴۱ که شاهها سکندر همه بخردیست
 ۴۲۷ که طبع شه از هر غم آزاد باد
 ۵۱۴ که غمدیدگان را تسلی دهد
 ۵۲۸ که غمدیده را آه و زاری به است
 ۴۸۶ که فرزند ازان چون شود بهره‌ور
 ۴۶۳ که کام پسر زان سمنبر بده
 ۴۵۵ که کج جز گرفتار خواری مباد
 ۴۵۶ که کی زندگان را کشیدن نکوست
 ۵۲۹ که گر بودی آن‌هم به لفظ دری
 ۴۷۲ که گر کیسه‌ات را دهد فربهی
 ۵۰۷ که مجرم چو گردد سزای عقاب
 ۴۳۷ که مشاطه‌ی دولت فیلقوس
 ۵۱۶ که میراند این شه بسی زنده را
 ۴۵۷ که ناگه نیابد بدو فقر راه
 ۴۹۱ که نبود امید تو در هیچ‌کار
 ۴۶۹ که هر چند خالی ز گردش نزیست
 ۴۹۴ .. که هر چه از جهان احتیاج شماست
 ۴۷۴ .. که هر حرف دشوار و آسان که هست
 ۵۱۰ که هر کس درین تنگنای سپنج
 ۵۱۵ کی آن کس ره نیکبختی رود
 ۴۶۵ کی آید به‌هم راست پیوندشان
 ۴۲۹ کی افتد به کف مرد را دُر ناب
 ۵۱۲ گذارید دستم برون از کفن
 ۴۵۶ گذاری که یکدم به بی‌پردگی
 ۴۲۱ گذشت از سپهر برین پایه‌اش
 ۴۶۳ گذشتم من از صحبت آن کنیز
 ۵۲۳ گذشته ازو خفته در زیر خاک
 ۴۹۲ گذشته چو مرغیست جسته ز دام
 ۴۶۵ گر آبت زلال است و نقلت شکر
 ۵۲۵ گر آدم‌نژادی درین دیولاخ
 ۴۸۶ گر آن قصه بودی درین روزگار
 ۴۴۱ گر آن کار باشد به وفق خرد
 ۴۲۱ گر از لعل گویای او سُبحه ران
 ۴۴۸ گر اصلاح خلق جهان بایدت
 ۵۱۰ گر انمایه عمرم که مستعجل است
 ۴۴۵ گر او شاه بود این گدایان که اند
 ۴۴۶ گر اینست اندازه‌ی مهتری
 ۴۳۶ گرسنه به خاک تباهی نشست
 ۴۶۰ گرفت آن گیاه و سوییشتافت
 ۴۷۲ گرفتار دنیا به دریاست غرق
 ۴۵۰ گرفتار سنگین دلی گشته‌ام
 ۴۱۹ گرفتم که از دل شود مو سیاه
 ۵۱۰ گرفتم که از سی به سیصد رسد
 ۴۶۸ گرفتم که بر خلق شاهی کنی
 ۴۸۵ گرفتم که گیتی بگیرد تمام
 ۴۹۴ گرفتم که گیتی همه آن توست
 ۴۸۳ گرفتم که ناگه یکی تیره رای

- گرفته ز شاهی ره بندگان ۵۰۱
- گرفتنی به دستور آن کار پیش ۴۴۷
- گروهی به آن تار دور از گزند ۴۹۹
- گروهی خدادان و حکمت شناس ۴۹۳
- گروهی فقیریم حکمت پژوه ۴۹۳
- گروهی نشسته در آن غارها ۴۹۳
- گشاد از دل و جان یزدان شناس ۴۵۱
- گشادم به مفتاح عزم درست ۴۳۴
- گشادند با هم زبان خطاب ۴۹۴
- گشاده بدین نکته دایم دهان ۴۹۷
- گشاده ز اقلیم جان پر و بال ۴۳۲
- گشاده ز دل دیده اعتبار ۴۷۳
- گشا لب گرت هست ازین وعده بیم .. ۴۳۶
- گشایند پرده ز هر پردگی ۴۶۲
- گلیم خود از آب گر برکشم ۴۵۰
- گماری بر احوال من همّتی ۴۲۵
- گناه همه از نم عفو شُست ۴۴۷
- گه از نور آهنگ ظلمات کرد ۴۷۵
- گهرسنج این گنج گوهرشان ۴۷۴
- گهی آخت بر هند شمشیر عزم ۴۷۵
- گهی بادپای نفس زیر ران ۴۳۳
- گهی گشته بر نی چو طفلان سوار ۴۳۲
- گهی مرگ باشد گهی زندگی ۴۴۲
- لب از دعویی به که داری نگاه ۴۵۵
- لباس بقا بر تنش چاک کرد ۴۷۵
- لقای حکیمش خوش آمد چنان ۴۹۹
- مبادا به آن دامت اندر کشد ۴۵۹
- مبادا رود پای نعمت ز جای ۴۶۹
- مبادا شود سختتر کار تو ۴۴۹
- مبادا که چون عیبی از جیب تو ۴۷۲
- مبادا که دور از گِل تازه‌ای ۴۲۶
- مبر چیزها را برون زاعتدال ۴۶۵
- مبین مرگ بدخواه را برگ خویش ۴۴۲
- متاع خود آخر به طوفان دهند ۴۷۳
- متاعی به از عمر جاوید نیست ۵۱۳
- متاعیست دنیا پی این متاع ۴۵۲
- محمّد که خورشید افلاک بود ۵۲۶
- محمّد که شمع ازل نور اوست ۴۲۰
- مخواه آنچه کم داد بی بخت دست ۴۶۸
- مخور غم که فردا چه پیش آیدت ۴۶۸
- مخور غم که فردا چه پیش آیدم ۵۰۴
- مدوّر سرینی مُعنبر دُمی ۴۲۲
- مرا او چو جان است و جان را خلل ... ۴۶۳
- مرا ایزد این منزلت داده است ۴۹۴
- مرا این دو طوطی که جان سوختند ... ۵۰۶
- مرا بازوی عمر سستی گرفت ۴۴۰
- مرا با شما نیست رای خلاف ۴۴۴
- مرا خود چنین بود حال ای حکیم ۵۲۴
- مرا دست همّت به فتراک توسست ۴۲۴
- مرادی کزان برتر امید نیست ۴۹۴
- مرا زین مصیبت که ناگه رسید ۵۲۴
- مرا گرچه بر دل نشست آن غبار ۵۲۴
- مران اسب بیداد بر خیل خویش ۴۵۳
- مرا و تو را نیز دادند چشم ۵۲۶
- مرا يك دو شاخ گیاه است بس ۴۶۰
- مرو روی در شغل شر چون خسان ... ۴۶۴
- مریز اشک خود را به هر خاکِ کوی .. ۵۲۷
- مزن پشت پا بخت فیروز را ۴۶۴

- ۴۲۳ مزن طعن انکار بر کارشان
 ۴۶۷ مزی ناخوش و خوش ز نابود و بود ..
 ۴۹۲ مَسَاقِ سخن چون بدینجا رسید
 ۴۲۴ مسوز ای درت قبله عشاق را
 ۵۲۶ مسیحا که در مرده جان می دمید
 ۴۶۸ مشو چون خسان سُخره حرص و آز ..
 ۴۶۷ مشو غره کان را ندانست کس
 ۴۶۸ مشو غره حُسن گفتار او
 ۴۴۸ مشو غره حُسن گفتار خویش
 ۴۵۹ مشو غره حلم مرد حلیم
 ۴۳۹ مُصَيِّقِل شد آینه سان سینه ام
 ۵۰۰ مغنی چو بندد در آهنگ فقر
 ۵۰۴ مقامات فردوس عنبر سرشت
 ۴۵۸ مکش بهر معموری خانه رنج
 ۴۴۳ مکش دامن ناز بر خاک ما
 ۴۵۸ مکش زیر ران مرکب حرص و آز
 ۴۵۲ مکن این همه فکر دور و دراز
 ۴۵۲ مکن بهر پیکارشان نیغه تنگ
 ۴۶۸ مکن چون فرومایگان دل گران
 ۵۱۲ مکن در میان دست خود را گرو
 ۴۸۱ مکن زن و گر زن کنی زینهار
 ۴۷۰ مکن ضایع انعام خود زینهار
 ۴۸۷ مکن عجب راگو به دل آشیان
 ۴۷۲ مکن میل دنیا و لذات او
 ۴۶۸ مکن نیش دندان بر آن لقمه تیز
 ۵۲۵ مکن هستی جاودانی هوس
 ۴۵۲ مکن همچو جغدش به صد رنج و درد
 ۴۵۳ مکن همنشینی به هر بد سرشت
 ۴۳۶ مکن یکزمان در هلاکم شتاب
 ۴۵۳ مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی
 ۵۰۴ مگو چون رسد شب چه سان بگذرد ..
 ۴۵۴ مگو راستی هم که صاحب خرد
 ۴۲۵ ملاذ الوری ملجأ الخافقین
 ۴۴۰ ملِّک فیلقوس آن شه سرفراز
 ۴۹۴ من آن موج جنیش نهادم ز باد
 ۴۹۰ من از وی چه نیکی توقع کنم
 ۴۵۰ من از يك نمك داشتم دل دو نیم
 ۵۰۶ من اینجا تمنای هرکس که چه
 ۴۷۷ من این را ز شهر خود آورده ام
 ۵۲۸ من این گریه از بهر خود می کنم
 ۴۸۹ منم بی تو ای گنج سور و سرور
 ۴۳۴ من مفلس غور دور از هنر
 ۴۳۶ منم همچو آن خاد حرمان زده
 ۴۳۱ منور شدش چشمها زان سواد
 ۴۳۴ من و شرمساری ز ده گنجشان
 ۵۰۶ منه پا برون از ره عقل و هُش
 ۵۰۴ منه پا به ره جز به تدبیر و رای
 ۴۶۸ منه دیده برگرد خوان سپهر
 ۴۲۰ مه ابطحی نیرِ یثربی
 ۴۵۴ میارا رُخش را به نیل دروغ
 ۴۹۳ میازار ما را که آورده ایم
 ۴۳۰ میامیز چون آب با هر کسی
 ۴۶۵ میان دو کس معنی زیرکی
 ۴۶۳ میانشان ازینسان جواب و سؤال
 ۵۰۶ میسر ندید از لبم کام خویش
 ۴۴۷ میفکن به کار رعیت گره
 ۴۷۰ می و شاهدش را که آماج گیسست
 ۴۶۶ مؤدب به تأدیب تو خاکیان

- نباشد چنان هیچ شکری شگرف ۴۷۱
 نباشد درین معدلت بوی خیر ۴۶۳
 نباشد شما را ز شاهی گزیر ۴۴۴
 نبندد لب خود ز ارشاد ما ۴۹۷
 نبود از جفای ویم ای عجب ۴۴۳
 نبود در آن جنبش کوه گاه ۵۰۷
 نبود ز همواری گام او ۴۲۲
 نبیند یکی حال یزدان شناس ۴۶۴
 نبینی درین ششدر دیولاخ ۴۵۷
 نتابم پی وایه خویشتن ۴۴۵
 نترسد ز مرگ آن که تسلیم اوست ۴۶۵
 نثاری که بر فرق اصحاب ریخت ۴۲۳
 نجسته به بد هرگز آزار هم ۴۹۶
 نخست از ارسطو کیش استاد بود ۴۴۷
 نخست از دعا کرد آغاز پند ۵۲۰
 نخستین چو خور سوی مغرب شتافت ۴۷۴
 نخواهد دلم فارغ از هر هوس ۵۰۲
 نخواهم ز تو خلعت خسروی ۴۱۹
 نخواهم ز تو شغل اهل صلاح ۴۱۹
 نخواهم ز تو علم و فضل و هنر ۴۱۹
 ندادم سخن را ز القاب رنگ ۴۲۴
 ندارم ز کس پایه برتری ۴۴۴
 ندارم ز کس دستگیری هوس ۴۱۸
 ندارم طمع گنج سیم و زرت ۴۹۸
 نداریم از نخلکاری خبر ۴۹۸
 نداریم جز گنج حکمت متاع ۴۹۳
 نداند دل هیچ دانشوری ۴۷۰
 نداند کس از صلح او جنگ او ۴۸۹
 ندانم که چون صبر فرمایمت ۵۱۹
 ندید از نم چشمه سار سراب ۴۳۱
 ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه ۴۴۵
 نرسته دل از ننگ حاجتوری ۴۴۵
 نرنجم که بر خانه آید شکست ۴۷۷
 نریزد به دامان خواهنده سیم ۴۷۹
 نسازد درین تنگنای مجاز ۴۹۸
 نسنجیده باری به آنسان ثقیل ۴۵۰
 نشان داد یک چشمه آبش ز دور ۴۳۲
 نشاند به جای سمن خار را ۴۹۰
 نشاید به جان مهر آن داشتن ۴۵۲
 نشاید ز دانای نیکو سرشت ۴۷۴
 نشاید که در پیش این عشوه ساز ۴۸۰
 نشد استخوانهای شاهان جدا ۵۰۱
 نشد باعتم جز سخندانیت ۵۲۹
 نشد خانه‌ای در حریمش به پای ۴۸۹
 نشد روشنم بعد صد اهتمام ۴۹۹
 نشد ضایع اندر طلب رنجهاش ۴۳۸
 نشد مانع طفل قول پدر ۴۴۸
 نشست از سر پای آن رهنورد ۴۳۲
 نشسته ز خود حرف عیب از نخست ۴۴۸
 نشسته‌ست در طبع هر زیرکی ۴۱۸
 نشستی ز عریان تنی بی حجاب ۴۵۵
 نشستیم غافل ز مقصود خویش ۵۱۵
 نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش ۴۳۰
 نصیحتگری بر دل دوستان ۴۲۹
 نصیحتگری گفت با او نهفت ۵۲۷
 نظامی که استاد این فن ویست ۴۳۴
 نعیمیست دنیا که پاینده نیست ۴۶۴
 نقیبان به کف حربۀ نور پاش ۴۴۶

- ۴۶۸ نه از خرده دانیست جان کاستن
 ۴۹۶ نه از محنت قحطشان سال تنگ
 ۴۴۲ نه از مردن خصم خرّم شود
 ۵۲۳ نه از نادُرستان شکستش رسید
 ۴۳۸ نهالش درین باغ کون و فساد
 ۴۲۵ نهالی ز آب و گلم خاسته ست
 ۴۴۸ نهالی که کاری درین تیره خاک
 ۴۲۵ نهالی نه طفلی نو آورده ای
 ۵۲۵ نه او زیست جاوید نی ما زیم
 ۴۸۶ نه بایع گرفت آن و نی مشتری
 ۴۵۶ نه بر جاننش از دور افلاک درد
 ۴۳۲ نه تابه ست بر آتش اینجا نه دیگ
 ۴۷۶ نه تاراج مرگش تواند ربود
 ۵۲۰ نه تلخ از جزع گردد امروز و شور
 ۴۱۷ نه تنها بلندی و پستی تویی
 ۴۷۰ نه تنها شعار زبان است صدق
 ۵۱۵ نه در سایه اش خفته ای خواب کرد
 ۴۳۶ نه در طبع اهل خرد رد چو من
 ۵۱۵ نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا
 ۴۸۴ نه درو به هر ملک تاراج را
 ۴۱۹ نه دستی که کاری بر آید ازو
 ۴۷۱ نه در لقمه از خوان فضل خدای
 ۵۰۲ نه در مایه خرّمی در مزاج
 ۴۸۵ نه زانسان که در ری شوی جایگیر
 ۴۷۰ نه زر ده به گستاخ فاجر نه زور
 ۴۹۶ نه زیشان توانگر کسی نی فقیر
 ۴۳۱ نه زین دامگه بند بر گردنش
 ۴۵۱ نه شاه است تنها ازو بهره مند
 ۵۱۸ نهفتند دلها پر اندوه و رنج
 ۴۷۱ نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح
 ۵۱۷ نقیبان نهادند مهد زرش
 ۴۸۲ نکرده به پیوند کس سر نگون
 ۵۱۰ نکوشد چو خور در گریبان دری
 ۴۶۲ نگاری ز سر تا قدم جان پاک
 ۴۷۹ نگردد جز او هیچ کس جفت او
 ۵۲۸ نگرید ز درد دل خود به خون
 ۴۳۱ نگشته چو گل پایبنده خسان
 ۴۳۰ نگویم قدیم است از آغاز کار
 ۵۲۳ نگویم که بر مردنش صبر کن
 ۴۴۲ نگویم که بر نیک و بر بدگری
 ۴۱۷ نگویم که نامت هزار و یکیست
 ۴۶۴ نگویم ندانم که این اعتراف
 ۴۲۶ نگهدار آن کس که یزدان بود
 ۴۶۷ نگهدار خود را ز هر کار زشت
 ۵۲۳ نگین دار این چرخ فیروزه فام
 ۴۴۱ نمانده ست هیچ آرزو در دلش
 ۴۳۳ نمودم ره راست عشاق را
 ۴۴۹ نموده ز آیینش مرگ روی
 ۴۹۹ نمی خواهم این خلعت مستعار
 ۴۶۵ نمی زد به راه پدر نیم گام
 ۵۰۹ نمی گویم او مهربان مادر است
 ۵۱۰ ننالد ز رنج و نموید ز درد
 ۴۴۷ نوشت از سکندر شه نامدار
 ۴۴۳ نوشته بر آن نکته ای جانگداز
 ۵۰۸ نویسد کتابی سوی مادرش
 ۴۵۳ نه آنست شه کش بود در سپاه
 ۴۵۲ نهادند بر تخته از تخت پای
 ۴۲۵ نهادی به لطفش دهان بر دهان
 ۵۱۰ نه از پنجه گیسوی سُنبل کند
 ۵۱۹ نه از تیر تقدیر آهی کشید

- ۴۹۳ نه ما را سر صلح نی تاب جنگ
 ۴۸۲ نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم
 ۵۱۷ نه گفت هر کس که از مرگ شاه
 ۵۲۶ نه هرگز یکی دانه کرده ست کشت
 ۴۲۷ نیاید امان دیگری نیز هم
 ۴۳۰ نیایی بجز ناکسی از کسان
 ۴۷۳ نیاراسته دل به فضل و ادب
 ۵۱۰ نیارد بدین طعمه ها دست از
 ۵۱۳ نیارد برون کس ازین سرّ سری
 ۴۴۲ نیارد به دل جز غم خویشتن
 ۴۴۹ نیارزده موری ز تو ماه و سال
 ۵۲۷ نیارست ازان زیرکان هیچ کس
 ۴۸۰ نیارم ز کس کردن آن را نهان
 ۴۹۳ نیامد ازیشان کسی سوی او
 ۴۴۸ نیاورده روی دل اندر صلاح
 ۴۳۵ نیاید برون حرفی از خامه ام
 ۴۹۸ نیاید خوشم فرّ و اقبال تو
 ۴۲۸ نیاید ز دل سرمه دانیت خوش
 ۴۷۲ نیاید ز یک دست کردن دو کار
 ۴۲۰ نیایم دگر باز ازان نیستی
 ۴۹۰ نیرزد به هیچ ار نه زاگاهی است
 ۴۳۶ نیم من بجز طعمه طبع کوب
 ۵۱۱ نیم من جز آن مرغ شیرین نفس
 ۴۶۶ نیند از تو بیرونیان بی نصیب
 ۴۱۹ نیندازم آن را ز شست هوس
 ۴۶۳ وجودت ز هر آفت آزاد باد
 ۴۴۸ ودیعت نهادت فلک در سرشت
 ۴۷۱ ور آغاز نامه نوشتن کند
 ۴۵۰ وز آن پس برون نه ازان رود گام
 ۴۸۳ وز آن پس بگفتا که کار آگاهان
 ۴۴۵ وز آن پس به بیعت گشادند دست
 ۴۷۵ وز آن پس به تأیید عزّ و جلال
 ۴۸۵ وز آن پس به خاقان در صلح کوفت
 ۴۵۱ وز آن پس به هر زیرک تیزهوش
 ۴۳۴ وز آن پس چو کلک تصرف زدم
 ۴۳۸ وز آن پس ره چهل کاهی گرفت جامی
 ۴۸۷ وز آن پس ز مادر هزاران سپاس
 ۵۲۵ وز آن پس یکی لحظه خندان نریست
 ۵۲۴ وز آن پس یکی نامه انگیز کرد
 ۴۷۵ وز آنجا به مغرب زمین بازگشت
 ۴۷۵ وز آنجا سپه سوی دارا کشید
 ۴۱۷ وز آن رو که پیدا و پنهان تویی
 ۴۱۸ وز آنست در آدمی دین و داد
 ۴۱۸ وز آنست در جانور زندگی
 ۵۲۰ وز آن سختتر ناسپاسی بود
 ۵۱۰ وز آن پس بر آن جمع سوگند ده
 ۴۴۱ وز آن پس در آن پیر حکمت شناس
 ۵۱۰ وز این غم بسوزد دل و جان او
 ۴۴۶ وزیشان یکی افسر زر به فرق
 ۵۱۱ وصیت چنین کرد با حاضران
 ۴۷۹ وصیت چنین کرد کان دُرّ پاک
 ۵۱۰ وگر بس نیاید به اندوه خویش
 ۴۴۸ وگر جز بدو افکنی کار را
 ۴۹۰ وگر جفت خواهی و ایوان و کاخ
 ۵۰۴ وگر خواهد آنسان کند روز تو
 ۴۹۰ وگر خواهی از تاج شاهی رواج
 ۴۷۰ وگر زانکه گویی سخن راست گوی
 ۴۲۷ وگر شغل او هم ستم پیشگیست
 ۴۸۵ وگر شیوه ظلم گیرد به پیش
 ۴۸۳ وگر کم از آتش دهی گوید آه

- وگر نه بدارد ازان کار دست ۴۴۱
وگر نی ز گفتار خاموش باش ۴۶۷
وگر نی ز ناداری خود منال ۴۶۴
وگر نی من آن را چو آراستم ۵۲۹
وگر نی نشاید ز صاحب خرد ۵۱۰
وگر هیچ ندهد تقاضا مکن ۴۶۴
ولی آنچنان هم زیویش مشو ۴۸۲
ولی باشد آنگاه جان تو گنج ۴۹۵
ولی بختیاری که توفیق یافت ۵۱۹
ولی بینم از کلک هر گنج سنج ۵۲۸
ولی چون خور آنجا نه دیر آر مید ۴۷۵
ولی چون نه پیش من است اختیار ... ۴۹۴
ولی داشت چون زور پایم نوی ۴۳۴
ولی ضعف پیریم بسته ست پای ۵۲۲
ولی کرد مکتوب اسکندری ۵۱۸
ولیکن به هر سو سفر ساز کرد ۵۱۷
ولیکن چو برهان دیگر نداشت ۴۵۴
ولیکن چو بود آن مرا در سرشت ۴۳۳
ولی کی سزد حرفی از نکته سنج ۴۵۵
ولی گریه اش هیچ کاری نکرد ۵۲۴
ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود ... ۵۱۵
ولی بُبَودَم زین تن عور باک ۴۹۵
ولی هست در دیده اعتبار ۴۶۵
و یا از پدر بر پدر آمده ست ۴۹۸
و یا تندباد قضا و قدر ۴۴۳
و یا دست چرخ زده خنجرى ۴۴۳
و یا مانده ای از مَهِی مهر کیش ۴۴۳
هر آسانیی کز مدار سپهر ۵۱۴
هر آن جور کز دور این آسیاست ۴۵۳
هر آن دل که از عدل جان پرورد ۴۲۶
هر آن سختیی کز سرای درشت ۵۱۴
هر آن کس که در دوستی راست نیست ۴۶۷
هر آن مضطرب کیش نه آرامش است .. ۵۲۰
هر آن میوه کیش نیست خوش رنگ و بوی ۴۳۹
هراسندگان را بدو صد امید ۵۰۸
هزار آفرین بر حکیمی چنین ۴۵۶
هلاک تو در خوی زشت است لیک .. ۴۴۹
همانا نهان نکته ای خواسته ست ۴۸۴
همان به که حکمت شناسی کند ۵۱۰
همان به که در کوی دل ره کنیم ۴۲۹
همان به که کوس قناعت زند ۴۸۵
همان به که نادان به دانا رود ۴۳۷
همه دفتر فضل و انعام توسست ۴۱۷
همه راحت و رنجه دور از و ۵۰۲
همه روشنان دیده در هم زده ۴۲۱
همه زیرکان زان به هم دوستند ۴۶۵
همه سر درین ورطه بنهاده اند ۵۲۷
همه سرکشان خاک راهش شدند ۴۴۱
همه سقف و دیوار او پر نگار ۴۷۳
همه شرح حکم النهی در او ۴۴۱
همه کارها را به یزدان گذار ۵۲۳
همه مردم صادقند و امین ۴۹۷
همه نکته های حکیمان دین ۴۳۵
همه نیک را دید و بد را ندید ۴۸۸
همی باش روشندل و صاف رای ۴۲۸
همی بود دایم به فرهنگ و رای ۴۷۸
همی خواست تا جیب جان بردرد ۵۱۸
همی خورد ازان گرده و می گریست ۴۶۹
همی دار ازان طرف دامان نگاه ۴۶۴
همی دامن از خوی ناساز او ۴۷۲

- همی راند لشکر به هر کوه و دشت ۵۰۷
 همی رفت آورده پا در رکاب ۵۰۷
 همی رفت بر آب بی ترس و باک ۵۰۳
 همی رو بر این سیرت مستقیم ۵۲۰
 همی رو چنین تا رسد سلسله ۴۲۷
 همی زن بدو رای و می کن خلاف ۴۸۲
 همی شد ز خواب سحر خاسته ۴۸۸
 همی کرد در کشور محرمی ۴۲۱
 همی کن به پیران بی کس کسی ۴۲۸
 همی گریم از بهر چیزی دگر ۴۴۳
 همی گشت چون باد در گرد و خاک .. ۴۳۱
 همی گیر کم لیک می بین بسی ۴۷۹
 هوای جهان بر دلم سرد شد ۴۹۹
 هوایش چو آه ستم دیده گرم ۵۰۷
 هیونان هامون بر کوه فر ۵۱۷
 یقین شد که عشقش ره دل زده ست ... ۴۶۱
 یک انبان درم شد گرفتش به پشت ۴۸۳
 یکی آن حسد ور به هر کشوری ۴۵۷
 یکی آنکه چون چیزی آرد به کف ۴۵۷
 یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت ... ۴۴۹
 یکی اصل جمعیت و زندگیست ۴۱۸
 یکی بارگه دید سر بر سماک ۴۴۶
 یکی تازه بُرنای نو خاسته ۴۷۰
 یکی تن ازیشان سلامت نَجَسْت ۵۲۷
 یکی «ثانی اثْنین» در کنج غار ۴۲۳
 یکی جامه دادند او را عطا ۴۵۶
 یکی جزو از دفتر عقل کل ۴۶۶
 یکی جمع شو زین پراکندگی ۴۳۰
 یکی جوی جامی دو جویی مکن ۴۱۸
 یکی خاد مرغ هوایی شکار ۴۳۵
 یکی خصم را بسته غم نکرد ۴۲۷
 یکی دست جامه به سالی تمام ۴۸۴
 یکی را به تحصیل دانش گذار ۴۶۴
 یکی را نرفتی جز این بر زبان ۵۰۵
 یکی روز بر تخت شاهی بسی ۴۷۸
 یکی روز پرویز و شیرین به هم ۴۸۲
 یکی روز تن غور خورشیدوار ۴۵۵
 یکی روز در گرگاه تموز ۵۰۷
 یکی روز نامد برون تا به دیر ۴۹۱
 یکی روستایی پسرکش پدر ۴۴۶
 یکی زان حکیمان بلیناس بود ۴۷۶
 یکی زان قبل بنده اسکندر است ۵۰۹
 یکی زان میان گفت کز شاه چین ۴۸۴
 یکی سیفله با شکلی از طبع دور ۴۷۳
 یکی شاد کانش ز گردن فتاد ۴۸۱
 یکی شب به خواب آنچنان دیدمش .. ۴۲۵
 یکی صرف کردم به هر سینه ریش ۵۱۳
 یکی عمر پاینده سرمدی ۵۰۲
 یکی کعبه رَو گم شد از قافله ۴۳۱
 یکی گفت دارم بلی دختری ۴۸۶
 یکی گفت کاندر دیار عرب ۴۵۴
 یکی گفت کای گم به راه هوس ۴۹۱
 یکی گفت وقت است ای هوشیار ۵۱۴
 یکی مردن از شهوت حرص و آز ۴۷۳
 یکی مرزبان بود در مرز مرو ۵۰۵
 یکی می رسد وان دگر می رود ۵۲۵
 یکی نوش لب بودش اندر حرم ۴۸۰

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood. Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions. responsibility of The revival and publication of manuscripts is a researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The written Heritage publication office

A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK
In Collaboration with the Written Heritage Publication Office
© Centre for Iranian Studies Publishing Co. 1997
First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

All rights reserved. No Part of this book
may be reproduced, in any form or by any
means, without the prior permission of the publisher.

P R I N T E D I N I R A N

HAFT OWRANG

Vol. II

**Yusof & Zoleyxā, Leyli & Majnun and
Xeradnāme-ye Eskandari**

Nur al-Din ‘Abd al- Raḥmān ibn Aḥmad Jāmi

Edited by

A. Afṣaḥzād & H.A. Tarbiyat

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1997